رمان: #نیم_نگاه

نویسنده: #فاطمه_مفتخر

خلاصه:

دختر قصه کافه داره و خیلی شیطون و شاده

پسر داستان اما خیلی جدی و مذهبیه!

این دختر، پسـره رو به زور سـوار موتور میکنه، میبرتش برف بازی، کله پاچه به خوردش میده، مجبورش میکنه نصف شبی از دیوار بالا بره.. دست تقدیر باعث میشه این دوتا آدم که هیچ شباهتی به هم ندارن، با هم رو به رو بشن و ... داستان آقا سید و این دخترک شیطونمون به کجا ختم میشه؟! چی میشه که این پسرِ مذهبی عاشق این دختر میشه؟

#نیم_نگاه

#پارت_1

#فاطمه_مفتخر

ضجه های دلخراش زن یک لحظه هم قطع نمی‌شد:

_ رخت عروسیمون عزا شد؟ خدایــا!

زن موهایش را دیوانه وار می‌کشید و اشک می‌ریخت.

دو دختر سعی در آرام کردنش داشتند، اما تلاششان بی‌نتیجه بود.

آرام بودن میان این لحظه دور ترین چیز ممکن به نظر می‌امد؛ عزیز جانشان بی‌خبر رخت خداحافظی تن زد و رفته بود، آرام می‌ماندن؟

میان فروردین بوران آمده بود، به شـــهر که نه، به خانه‌ی آنها!

زن دوباره فریاد کشید:

_ جواب منو بده؟ کجا رفتی؟

صدای گریه بیشتر از قبل اوج گرفت.

اشــک های مظلومانه‌ی‌شــان که دل ســنگ را هم آب می‌کرد!

داغ عمیقی روی دل این جماعت نشـسـته بود که هیچ گونه التیام پیدا نمی‌کرد.

بزرگ، کوچک، زن و مرد، هر کسی که حضور داشت رد غم را می شد از صورتش خواند.

اشــک جاری از چشــمانشــان، صــورت‌هایشــان را تر می‌کرد و لحظه‌ای قصد توقف نداشت!

بوی گلابی که فضـــــا را معطر کرده بود، برای تـک تکشان حکم بدترین بوی دنیا را داشت!

صــدای شــیوَن زنان در محوطه عظیم بـهشــت زهرایی که هرروز این صــحنه ها را به تماشــا می‌نشــســت، غریبانه می‌پیچید.

دختر جوان با گوشـــه شـــال مشـــکی رنگش صـــورت سرخش را پاک کرد و زار زد:

_ زود بود برای رفتن، خواهر به قربونت...

#نیم_نگاه

#پارت_2

#فاطمه_مفتخر

باور اینکه لحظاتی پیش نماز میت برای عزیزکردهشان خواندند، غیرممکن بود!

یک نفر هم میان ان جمع ارام و قرار نداشت.
قامت هایشـان خمیده بود و هوای دلشـان مثل آسـمان پایتخت خاکستری بود.

بی‌تابی و ناآرامی از وجودشان تراوش می‌کرد...

اما یک نفر ...
یک نفر از لحظه ای که خبر را شنید تا به همین ثانیه بی حس بود!

نگاهش رنگ یخ زدگی به خورد گرفته بود.

انگار روحش زیر بهمن ماند و از سرما مرد!
چشمانش خالی از حس شده بود...

حرف نمی‌زد، گریه نمی‌کرد، مات شده بود و در ناباوری مطلق به سر می‌برد.

آمبولانس که متوقف شد؛ صدای جیغ ها دوچندان شد و او...

او هنوز مات بود!

خشک شده و مثل شِیء‌ای بی‌جان گوشه‌ای ایستاده بود.
انگار توانایی پلک زدن هم نداشت!

میان بهت، اندوه، بغض و هزار ویک حس بد دیگر، جسم بی‌جان عزیزشان از آمبولانس بیرون آمد...

و نگاه او روی کفن سفید متوقف ماند.
پاهایش سست شد و زانوانش لرزید.

پیرزن موحنایی داد زد:

_ حاج عباس دستشو بگیر....

دســـتان چروک خورده و کم توان پیرمرد باعجله دور بازوی پسرحلقه شد و مانع افتادنش شد.

حاج عباس دستش را سفت گرفت و او را با گام های کوتاه به سمت آرامگاه ابدی عزیزکرده‌اش برد.

نگاهش بین قبر و کفن ســـفید به گردش در امد و بعد از چهارساعت، برای اولین بار لب باز کرد:

_ حاجی، حاج عباس...پیراهن عروســش این شــکلی نبود...لباس انتخاب کردیم، ماه دیگه عروسیمونه...

******

کانال تلگرام رمانچی

@ROMANCHII

#نیم_نگاه

#پارت_3

#فاطمه_مفتخر

فصل اول:

نگاه...

فرق بین دیدن و نگاه کردن را می دانی؟ می گویند دیدن عمل غیر ارادی چشم است ونگاه کردن عملی ارادی! مثلا دیدن حرف ندارد، اما نگاه... امان از نگاهایی که پشتشان خروار حرف خوابیده، نگاه ها حرف های نزده ما هستند، لبخند هایی که هیچ وقت روی لب نقش نبستند، بغض هایی که گریه نشدند، نگاه...نگاه ها هر کدام انگار بار قصه ای را به دوش می کشند، اصلا خیلی قصه ها هم از همین نگاه شروع می شود، نگاه هایی که....

• * * * * * * * *

از معدود دفعاتی بود که سـر از اینجا در می اوردم و لبخند روی لب هایم نمی نشست؛ اخربعد از یک هفته سرماخوردگی بی موقع میان گرمای تابستان و از دست دادن یک اخر هفته عالی در خانه روستایی، این حجم از بدبیاری را هیچ گونه برنمیتابیدم!

شانه های افتاده ام را به شازده تکیه دادم و دستم روی شماره اش رفت و با تکرار صدای روی مخ اپراتور نفسم را عصبی به بیرون فوت کردم.

گرمای افتاب به حدی کلافه ام کرد که کم مانده بود به پدر زنگ بزنم، اما می دانستم این کار نتیجه‌ی خوبی ندارد، بعد از مدت ها تعطیلاتشان را خراب می‌کردم، به علاوه انها را نگران می کردم و حجم زیادی از سرزنش های مادری که سفت و سخت مخالف با شازده و هرچیزی که مربوط به ان میشد، را به جان می خریدم که اصلا حوصله اش نداشتم!

ناامید و شاید برای بارهزارم دستم روی اسمش رفت و این بار برخلاف انتظارم پس از چند بوق، صـــدایش با مکث و خش به گوش رسید:

-بله؟

بی سلام و با عجله و سراسیمه گفتم:

-چرا جوابمو نمیدی مرد حسابی؟

صدایش میان شلوغی به گوش رسید:

-تو جاده بودم، تازه رسیدم، چطور؟

زبان روی لب کشیدم و گلویم راصاف کردم:

-حوالی محله قدیمی اقاجون اینام، ماشـــینم روشـــن نمیشه...

در حالی که تکیه از شــازده جانم برمی داشــتم ادامه انچه بر سرم امده بود را تعریف کردم!

-بابات اینا کی میان؟

#نیم_نگاه
#پارت_4
#فاطمه_مفتخر

موهایم را پشت گوش زدم:

-فردا غروب!

-خب دوســتی اشــنایی کســیو ســراغ نداری الان بیاد کمکت؟

-اگه کســـی به ذهنم میرســـید که به تو زنگ نمیزدم! اخر هفته س همه رفتن پی تفریحشــون، من الان تنـها کسیو که تو همین حوالی سراغ دارم عزیزه!

پوفی کشید:

-سالم بود که اخه...

-یـه هفتـه س ســـراغش نرفتم چمیدونســـتم قراره اینجوری بازی دراره، تا الان اینجوری نشده بود که!

قبل از اینکه جوابم را بدهد صدایش زدند.

-ببین صـــدام میزنن بایســـتی برم، تو می خوای فعلا بساط کن، یه کاریش می کنم من. فقط...

-بلـه؟

-دقیقا کجای محله ای؟

بی حواس پاسخش را دادم:

-تو محله که نیستم، نزدیکای ملااسماعیلم.

-حله، مراقب خودت باش.

باشه ای گفتم و به تماسمان پایان دادم.

خیابان را از نظر گذراندم و با برداشـــتن کیفم و قفل کردن شازده ی لاجانم تصمیمم برای چرخیدن در محله را عملی کردم.

دلم عجیب برای اینجا تنگ شده بود. مدت ها از امدنم به اینجا می گذشت و حالا باوجود خراب شدنه شازده و عدم صـبر در وجود من، فرصـت گشـتن انـگار برایم مهیا شد.

#نیم_نـگاه

#پارت_5

#فاطمه_مفتخر

پا که درون محله گذاشـــتم، حجم زیادی از خاطرات گنگ کودکی ام جلوی چشـــمانم نقش بســـت که دلیل لبخند کوچکی روی صورت وا رفته ام شد.

ناخداگاه همان مســیر همیشــگی را پیش گرفتم؛ میان راه تمام وجودم چشم شده بود و با ولع وجب به وجب محله را می کاوید، بافت ســـنتی محله برایم تازگی نداشـت، با این وجود روحم را جلا می داد. دم دم های ظهر بود و محله رو به شـــلوغی می رفت، دیدن این شلوغی شاید برای بعضی ها کلافه کننده می امد، اما من همیشه سر ذوق می امدم!

نگاه دل تنگم روی مغازه بستنی فروشی متوقف شد؛ مگر میشـــد بدون خرید از این مغازه با طعم زیادی خوبه بستنی هایش گذشت؟!

عجولانه پا در مغازه گذاشـــتم و با دیدن پیرمرد کم مو و تپلی که بی حوصله روی صندلی چوبی نشسته بود، لبخندم بیشتر جان گرفت!

مرا نمی شناخت، و این عدم شناختنش طبیعی بود، من اما این مغازه و عمو قدرت را خوب میشـــناختم؛ کافی بود بگویم نوه ی حاج صـــیف الله یا حاج خیرالله نقره کار هســـتم، مگر میشـــد قدیمی های این محل، حاج صـــیف الله و حـاج خیرالله نقره کـار، دو برادری کـه پدربزرگ هایم می‌شدند، را نشناسند؟

با شوری که گشتن در این محله به جانم سرازیر کرده بود؛ سلام کردم و بعد از شنیدن پاسخ سلامم از عمو قدرت و ســوالش بابت اینکه چه می خواهم، زعفرانی های خوش رنگ را نشـــان دادم و منتظر شـــدم تا به دستم بدهد.

بعد از حساب کردن؛ در حالی که یـک قاشق پرو پیمان بستنی در دهانم می گذاشتم از مغازه بیرون زدم.

#نیم_نگاه

#پارت_6

#فاطمه_مفتخر

@ROMANCHII

کانال تلگرام رمانچی

عطر خوش زعفران انچنان مست کننده بود که نخواهم ثانیه ای به عواقب بعدش فکر کنم!

کافی بود عزیز یا مادرم بو ببرند سراغ بستنی رفتم! دلیل سرماخوردگی تا به هنگامم همین بستنی هایی بود که عضو همیشگی روزهای تابستتی ام بودند!

پس از یک هفته مریضی، میان گرمای سر ظهر تابستان، هیچ چیزی لذت بخش تر از طعم خوش این بستنی های سنتی نبود؛ یک گور بابای اضافه وزن، گلودرد و سرماخوردگی گفتم و قاشقی دیگر در دهانم گذاشتم.

هر چه نزدیک تر میشدم سرعت قدم هایم کاهش پیدا می کرد؛ با دیدن دو در قدیمی خانه های دیوار به

دیواری که حجم وسیعی از خاطراتم تا سن ده سالگی میان حیاط هایشـــان شـــکل گرفته بود؛ بی حواس جلو رفتم.

سـیزده سـال پیش بعد از فوت باباحاجی، با تشـخیص دکتر متوجه مریضی اقاجون شدیم؛ اقاجون و خانجون هم به خانه باغ رفتند و حالا ســـال هاســـت همانجا ماندگار شدند.

مادرهم عزیز را مجاب کرد بیاید در نزدیکی ما زندگی کند. عزیزهم دلیلی برای اینجا ماندن نداشـــت، پس نتیجه اش ساکن شدنشان در همسایگی ما بود.

به یک باره چراغِ این خانه های سبز خاموش شد.

نه اقاجون و نه عزیز هیچ کدامشـــان قصـــدی برای فروش این خانه ها نداشـــتند؛ نیازی هم به فروش یا اجاره نداشـــتند؛ حالا ســـال ها بود این خانه ها خالی مانده بودند.

اینجا حکم صندوقچه قدیمی خاطرات را داشت؛ اما هر کسی جرات باز کردن این صندوقچه را نداشت!

من اما... من بودم؛ دلم که تنگ میشد سر اینجا در می اوردم، این جا حال خوش جریان داشت!

بزرگ ترین دلخوشی ام بافت سنتی این کوچه بود که از شر اپارتمان ها در امان ماند و اصالت نابش را حفظ کرده بود!

حیف که کلید نداشتم وگرنه حتما سری به داخل خانه می زدم!

با شنیدن صدای اذان ظهر اهی کشیدم و در حالی که چشمم هنوز قفل در قدیمی بود، عقب عقب رفتم و اخرین قاشق بستنی زعفرانی ای که اب شده بود را بالا بردم تا بخورم که با برخوردم با چیزی تعادلم را از دست دادم که دستی مانع افتادنم شد؛ اما اخرین قاشق بستنی روی شال کرم رنگم ریخته شد!

با عجله و ترســــیده از برخورد ناگهانی ام ســــرم را چرخاندم و نفسم میان سینه حبس شد؛ کامل برگشتم.

#نیم_نگاه
#پارت_7
#فاطمه_مفتخر

نگاهم به چشمان قهوه ای پسر، گره خورد، اخم روی صــورتش نشــسته بود، با صــورتی که بخاطر ریخته شدن اخرین قاشق بستنی روی شالم اویزان شده بود؛ معذرت خواهی کردم و فاصله گرفتم.

پسر با قیافه ای درهم و بی حرف سرش را تکان داد و دری که مطعلق به خانه ی رو به رویی بابا حاجی بود را پشــت ســرش را بســت و با عجله از کنارم رد شد.

من هم مسیرم را به طرف ماشین کج کردم و از کوچه بیرون زدم.

مسافت ما بین را با سرعت سپری کردم و با کیفی که با دیدن محله تقریبا کوک شده بود، به سمت سوپر مارکت رفتم و بستنی وانیلی خانواده، توت فرنگی و موز را خریدم و خودم را به شازده رساندم؛ از دور به رنگ ابی دوست داشتنی اش نگاه کردم و زمزمه وار گفتم:

-توام مثل منی شازده پسر! یه هفته تو خونه موندی دلت گرفت و مریض شدی!

با سرعت دست به کار شدم و شیر را از یخچال نقلی بیرون کشیدم و شروع به درست کردن معجون مورد علاقه ام کردم!

نگاهی به شربت های رنگارنگ درون یخچال انداختم، یخ در بهشت میان این گرما خوب طرفدار داشت!

من همیشـــه همین بودم؛ اگر حس کاری می امد باید انجامش می دادم!

#نیم_نگاه
#پارت_8
#فاطمه_مفتخر

مـادر حرص می خورد! میگفـت چرا این همـه غـذا درست می کنی؟ امدیم فروش نرفت و حرام شد!

حرام نمیشـد اما... اگر بعضـی روزها چیزی می ماند سـهم خودمان در خانه بود یا اینکه می رسـید به دوستان عزیزکرده ام.

میزهای چوبی نقلی را در سـایه چیدم، طولی نکشـید که توجه مردم جلب شد به بساطم.

معجون هایم فروش رفت...
یخ در بهشت ها خورده شد...
چند دختر نوجوان با شازده عکس گرفتند...

اســمان رنگ باخت و کم کم داشــت صــدای قران قبل اذان میان خیابان می پیچید و من هنوزم منتظر خبر دیگری از جانب او بودم!

حوالی بیست دقیقه پیش پیام داد که اگر تا یک ساعت دیگر خبری نداد؛ ماشــین را همینجا رها کنم و بروم. شازده را میان خیابان تنها می گذاستم؟

بیشـتر از این نمی توانسـتم تحمل کنم، شـماره اش را گرفتم که شنیدم در دسترس نیست!

سر صحنه بود و بیرون از شهر، اینکه نتواند دوباره تماس بگیرد طبیعی بود؛ اما من در شرایطی خوبی به ســر نمی بردم. کم کم عزیز زنگ می زد و باید برمی گشتم خانه!

#نیم_نگاه

#پارت_9

#فاطمه_مفتخر

نگاه خســـتم را از موبایلم کندم و از جا برخواســـتم تا بســـاطم را جمع کنم که که با پیرزن و پیرمردی که در نزدیکی ام ایستاده بودند چشم در چشم شدم.

پیرمرد با لبخند کمرنگی گفت:

-دخترم چایی هم داری؟

ناخواسته منم لبخند زدم:

-بله حاجی بفرمایید.

و به میز و صندلی کوچک اشاره کردم که بنشینند.

سریع داخل ماشین رفتم و در کوتاه ترین زمان ممکن بساط چایی را فراهم کردم و برایشان بردم.

پیرمرد در حالی که قند در دهان می گذاشـــت، مهربان پرسید:

-تازه اومدی اینجا بابا؟ ظهری ام اینجا دیدمت.

به قیافه ی بیش از اندازه اشـــنایش چشـــم دوختم و گفتم:

-مال اینجا نیستم حاجی...قبلا بودیم اما الان نه... شما اینجا میشینین؟

پیرزن جواب داد:

-اره مادر ما از قدیمیای اینجا هســتیم. گفتی قبلا اینجا بودین؟

روی صندلی چوبی خالیه کنارشان نشستم:

-خودمون که نه، پدربزرگام اینجا بودن خیلی سال پیش، اونام از قدیمایی اینجا بودن؛ شاید شمام بشناسیدشون؟ من نوه حاج خیرالله و حاج صیف الله نقره کارم!

پیرمرد اه عمیقی کشید و گفت:

#نیم_نگاه
#پارت_10
#فاطمه_مفتخر

-مگه میشه نشناسم؟ ما رفیق گرمابه و گلستون بودیم!
حتمی منو نمیشناسی من همسایه رو به رویی پدربزرگات بودم!

دفعه اوله اینجا میبینمت، چیشد اینجا موندگار شدی امروز؟

خواستم جواب بدم که صدای اذان بلند شد. پیرزن زودتر بلند شد:

-بریم حاجی اذان و گفتن.

پیرمرد و بلند شد و دست در جیبش برد و پول دراورد تا روی میزبگذارد که تندی گفتم:

-مهمون من حاج اقا.

اصرار کرد که قبول نکردم. تسلیم من شد و با گفتن سلام برسون زن و مرد هر دو به طرف مسجد رفتند که یادم ادم نامشان را نمی دادم، طبق عادت داد زدم:

-حاجی بگم کی سلام رسوند؟

پیرمرد با صدایی که لرز خنده داشت مثل من صدا بلند کرد:

-بگو حاج عباس علی، بگی ا سـید عباس خوب میشناسه!

#نیم_نگاه
#پارت_11
#فاطمه_مفتخر

برایشـان دسـت تکان دادم و با دیدن عقربه هایی که می گفت از ان یک سـاعت فقط بیسـت دقیقه باقی مانده، با سـرعت شـروع به جمع کردن بارو بندیلدم کردم.

میز را بلند کردم تا درون شـــازده بگذارم که از دســـتم سـر خورد و روی پایم افتاد و از اخی بلند از میان لب هایم خارج شد!

اشک میان چشمانم حلقه زد.

دسـتی روی میز قرار گرفت و با سـرعت از روی پایم برداشت.

صورت پر دردم را به سمت صاحب دست چرخاندم که با چهره ی اشنایی رو به رو شدم!

با صدایی که بخاطر درد گرفته بود زمزمه کردم:

-ممنونم.

کوتاه گفت:

- احتیاج به کمک دارید؟

-نه، متشکر.

میز و صندلی ها را برداشت و جا به جا کرد.
دستی به چشم هایم کشیدم:

-لازم نیست زحمت بکشین خودم از پسش برمی ام. خیلی لطف کردین.

خواهش می کنمی گفت و به ارامی فاصله گرفت و به سمت مغازه ی رو به رو رفت.

#نیم_نگاه

#پارت_12

#فاطمه_مفتخر

امروز دومین باری بود که میدیدمش اما از لحجه اش پیدا بود که اهل اینجا نیســـت؛ نـگاه از قامتش گرفتم و لنگان خودم را به کاپوت رساندم و بازش کردم.

نگـاهم کوتـاه بین اجزایش چرخیـد، نــه، فـایـده ای نداشت؛ ازهیچ چیز سر در نمی اوردم.

دســــتم را بی هدف روی چیز های کشـــیدم که حتی اسمشان را نمی دانستم!

با حس حضـور کسـی کنارم سـر برگرداندم و فردی را دیدم که کلاه صـــورتش را پوشـــانده بود و به این می امد.

سعی کردم توجهی نـکنم.

چشم چرخاندم و به شازده نـگاه دوختم، کاری از دستم بر نمی امد.

خواستم کاپوت را ببندم که دستی روی شانه ام قرار گرفت و کاپوت را رها کردم که با شـــدت هر چه تمام تر بسته شد و صدای گوش خراشش هم زمان شد با جیغ از ته دلم!

-هیس!

با شنیدن صدای مردانه ی کنار گوشم چشم بستم و فریاد کشیدم:

-چه غلطی می کنی بی پدر!

#نیم_نگاه

#پارت_13

#فاطمه_مفتخر

کلاه را از صورتش برداشت:

-چه خبرته؟ منم!

قبل از اینکه عکس العملی نشان دهم، دستش توسط پسری که میز را از روی پایم برداشته بود، پیچانده شد!

پسر با ابروی گره خورده رو کرد به سمتش:

-چیکار می کنی؟

ارام خندید:

-شرمنده داداش! اشتباه شده، خانم منو به جا نیورده بود برا همین جیغ کشید؛ مزاحم شمام شدیم نصف شبی چیزی نیست.

پسر نگاهش را به من دوخت تا از صحت حرف های جواد مطلع شــود؛ خیلی دلم می خواســـت بگویم نمی شناسمش اما... شیطان را لعنت کردم و گفتم:

-درست میگن ایشون.

دســـت جواد را رها کرد و ببخشـــیدی زمزمه کرد که جواد دوستانه گفت:

-نه داداش چه حرفیه.

شب بخیری گفت و خواست برود که صدایش زدم:

-ببخشید اقا؟

برگشت؛ به صورتش عمیق نگاه کردم:

_خیلی ممنون!

#نیم_نگاه

#پارت_14

#فاطمه_مفتخر

سر تکان و رو برگرداند.

چشم از مسیر رفتنش کندم و به جواد خندان دوختم:

-که بی پدر ها؟

کفش از پا در اوردم و داد زدم:

_عزیز؟ چارقد سرکن برات مهمون آوردم!

خم شدم تا کفشم را درون جا کفشی بگذارم؛ صدایش با مکث به گوشم رسید:

_ بیا مادر، تو کی دیدی من بی چارقد باشم؟

قبل از اینکه جوابش را دهم ســـــارا مرا کنار زد و زودتر از من و جواد وارد خانه شد و گفت:

-یه لیوان اب بده لطفا.

بی حال گفتم:

-جون من با ادب بازی و بنداز کنار برو خودت بردار.

و بعد جسم له شده‌ام را وسط هال رها کردم.

عزیز از اتاق خواب بیرون آمد و قبل از من توجه‌اش به جواد جلب شد.

-خوش امدی پسرم.

سارا از اشپزخانه بیرون امد:

-سلام عزیزی!

عزیز که با شنیدن صدای سارا گل از گلش شگفت، من و جواد را بیخیال شد و شروع کرد به قربان صدقه ی سارا رفتن و لوس کردنش!

قیافه ام را جمع کردم که عزیز پشت چشم نازک کرد و گفت:

-چه عجب خواهر و برادر یادی از عزیزی کردین؟

سارا روی مبل نشست و جواب داد:

-خودت که می دونی قربونت برم درگیر درس و کارم.

جواد شرمنده گفت:

-عزیز بخدا انقد کار دارما امروز بعد دو هفته رفتم خونه باغ پیش اقاجون اینا که اونم چون شب شیفتم بیمارستان، اومدم.

#نیم_نگاه
#پارت_15
#فاطمه_مفتخر

عزیز با ظرف هندوانه از اشپزخانه بیرون امد:

-مادر با تن خسته راه اومدی اینجا؟ استراحت نکردی؟

سارا گازی به هندوانه اش زد و با چشمک ریزی گفت:

-از نوه ت بپرس عزیزی!

نگرانی میان جان عزیزکم ریخت:

-چیزی شده مادر؟ باز چه اتیشی سوزوندی تو؟

لب برچیدم، سابقه ام خراب بود:

-این دفعه تقصیر من نبود جون عزیز!

جواد ادامه حرفم را گرفت:

-راس میگه، استثنا این باری کاری نکرد!

-الان مثلا داری دفاع می کنی دیگه؟

عزیز ارام زد پشت دستم:

-زبون به دهن بگیر بفهمم چی شده. خب مادر داشتی می گفتی!

-هیچی عزیز، داشتم از خونه روستایی بر میگشتم دیدم صدرا زنگ زده میگه ماشین این بچه خراب شده، حوالی ملااسماعیل گیر کرده، رفتم گرفتمش و برگشتی ام میون راه رفتیم شرکت دنبال سارا، برش داشتیم اومدیم اینجا.

چشم هایش را ریز کرد و پرسید:

-ماشینت کجاس الان؟

یاد شازده افتادم و صورتم وا رفت:

-درست نشد عزیز، همونجا مونده تا فردا صب بریم دنبال تعمیرکار ببینیم چی میشه!

**

#نیم_نگاه
#پارت_16
#فاطمه_مفتخر

در را با پا بستم و طبق عادت صدا در سر انداختم:

-عزیز بیا ببین چه نونی گرفتم؟

باغچه ی سبزی که منو عزیز ساخته بودیم رد خیسی داشت و این یعنی باغچه را اب پاشی کرده بود.

-بچه مگه ســـر اوردی چه خبرته؟ ســـاعت تازه هفته صبحه مردم خوابن!

نان را از دستم گرفت و از در نصیحت وارد شد:

-تو دختر بچه ای مادر، یکم تن صـــــداتو بیار پایین؛ صـــــدات می پیچـه تو کوچـه، خوبیت نـداره تو در و همسایه!

تکه ای نون جدا کردم و در دهان گذاشتم:

- مهم نیست چی تو گوش بقیه دخترا کردن، اما من اونقدر احمق نیستـم که از بلندی صـدای خندههام خجالت بکشم!

لبش را گاز گرفت:

-دسـتت درد نکنه مادر، چیز دیـگه نمی خوای بارمون کنی؟

سـفره ی ترمه زرشـکی رنگ را با قهر وسـط تخت بزرگ میـان حیـاط انـداخـت؛ عزیز و بود و زودرنج بودن هایش و اعتقاد قدیمی و سنتی اش!

-ترش نکن دیگه عزیز سـرصـبحی! بیا صـبحونه بخوریم! راستی...بزار بیام یه چی بگمت...

از حیاط گذشتم و وارد اشپزخانه شدم.

#نیم_نگاه

#پارت_17

#فاطمه_مفتخر

استکان های کمر باریک را پر از چایی زعفران کردم و نلبکی های گل سرخ را روی سینی گذاشتم.

نبات، پنیر، مربا و... کنار نان سنگک چه میشد؟!

صبحانه وعده ی مورد عالقه ام بود که هیچ گونه نمی توانستم از خیرش بگذرم!

قبل از اینکه به حیاط بروم پرده های پنجره ی بزرگ هال را که عزیز باز کرده بود، کشیدم و نور سخاوتمندانه خانه را زینت داد!

حاال باخیال راحت وارد حیاط شدم و روی تخت چهار زانو نشستم و در حالی که لقمه می گرفتم گفتم:

-عزیز معلوم نیست چقد کارم طول بکشه، میگما توام باهام بیا؟

-کجا بیام اخه.

-بابا عزیز بیخیال می خوای تا کی اینجا بشینی، مامانم اینا که غروب میان، صدرام که حالا حالاها نمیاد،

اینجا باشی که چی؟

میریم بیرون حال و هوات عوض میشـــه، یه ســـر به محله قدیمی تون میزنی... اها راستی دیروز یه پیرزن و پیر مرد اومده بودن پیشـــم میگفتن همســـایه تون بودن اســـم اقائـه بود حـاج عبـاس! بیـا بریم دیگـه عزیز...

-اخه...

-عزیز رو حرف من نمی تونی نـه بیـاری خودتم می دونی!

دماغش چین خورد:

-خبه خبه پررو نشـــو، خوبم می تونم نه بیارم، حالا نمی خوام دلت بشکنه کاریت ندارم!

وا رفته گفتم:

-باشه...

بعد خودم را لوس کردم:

-با موتور بریم؟

-از من گفتن، مـادر تو هیچ کی نمیـاد برت داره، رو دست دختر و داماد بیچاره من می مونی!

بلند خندیدم؛ هنوز انقدر ارزو هایم ته نکشـیده بود که دغدغه و غصه‌ی چیز هایی شبیه عدم وجود مذکر در زندگی ام را داشته باشم!

- **********

#نیم_نگاه

#پارت_18

#فاطمه_مفتخر

با عجله به سمتش دویدم وارسی اش کردم، خوشحال از عدم افتادن خط و خش روی بدنه اش نفس راحتی کشیدم و گفتم:

-عزیز سالمه!

عزیز خندید:

-مادر کی نگاهه این میکنه؟!

-عزیز این بچه ی من چه هیزوم تری به تو فروخته؟

-بچه بچه نکنا، اوقاتمو تلخ نکن!

مهم نبود چقدر می گذشـــت، کنار امدن این خانواده با شازده چیز راحتی نبود!

دستم را روی بدنه اش گذاشتم و نازش کردم که عزیز با اخم رو برگرداند.

جواد پیام داده بود و گفت که یک ســـاعت دیگر با مکانیک می ایند بالا سر شازده.

پیشــــنهاد دادم تا قبل از امدنشـــان با عزیز محله را بگردیم. از معدود دفاعاتی بود که بی چون و چرا با من هم نظر بود!

من و عزیز زیـاد بـاهم وقت می گذرانـدیم امـا میزان سازشمان زیاد جالب نبود!

پا که در محله گذاشتم عزیز آهی کشید.

کوچه های اینجا نسـبت به کوچه های دلباز و عریض و طویل صــفاییه باریک تر بودند، خانه ها هم کوچک تر، اما... بافت تاریخی و قدیمی کوچه باعث می‌شـــد دوست‌داشتنی به نظر بیاید!

اما چیزی که اینجا را برایمان از محله‌ی عیان نشـــین صفائیه متمایز می‌کرد و بیشتر در نظر دوست‌داشتنی اش می‌کرد، خاطراتش بود!

#نیم_نگاه

#پارت_19

#فاطمه_مفتخر

خاطراتی که میان این کوچه پس کوچه ها جان گرفته بودند؛ بعضـــی خاطرات انقدر عمیق میان جان ادم ریشــه می‌دواندن که برای از یاد بردن شــان زمان کار آمد نبود، آدم فقط باید فراموشی می‌گرفت!

نگـاه دلتنــگ عزیز محلــه را می‌بلعیـد؛ کـاش زودتر می‌آوردمش...

بخش عمده مشکلات من و عزیز بر میگشت به همین موضوع، پایه گشت و گذار در شهر نبود!

و من غصه می‌خوردم، انگار در گوششان کرده بودند پیر که شدید بشینید خانه‌تان!

این نشستن در خانه را دوست نداشتم، من کلا چیزی به نام نشستن را دوست نداشتم! من ادم دویدن بودم، یک جا نشستن در مرام من نبود، هر ثانیه از زندگی را برای حال خوشم تلاش می‌کردم.

عزیز ناز می‌کرد، بهانه می‌آورد و می‌گفت مریضم، مریض بود، اما اگر در خانه می‌ماند مریض تر میشد و من این را نمی‌خواستم.

مهم نبود عزیز چقدر بهانه می‌آورد و بد غلغی می‌کرد، من که اراده می‌کردم برای کاری، کسی جلودارم نبود!

هفته‌ای سه بار بعد از اذان صبح، دستش را می‌گرفتم و در محله پیاده روی می‌کردیم و در راه برگشـــت، وقتی نور آفتاب تازه طیغه می‌کشـــید، نان داغ و تازه برای صبحانه می‌خریدیم و برمی‌گشتیم.

ســـه روز دیگر بســـتگی به حال من داشـــت که با دوچرخه هایی که هنوز دو چرخ کمکی وصل‌شان بود بروم یا پیاده؟!

اما جمعه ها... جمعه ها زیادی خاص بود و روز مورد علاقه‌ی من!

#نیم_نگاه

#پارت_20

#فاطمه_مفتخر

امروز ولی به مدد خراب شدن شـازده و نبود صـدرا شباهت چندانی به بقیه جمعه ها نداشت.

عزیز هم مثل من بعد از مدت ها دیدن محله سر حالش آورده بود، قبل از دیروز، فکر می‌کنم آخرین بار محرم سال قبل به مسجد ملااسماعیل سری زده بودیم و در محله گشتیم.
از این خیابان زیاد گذر می‌کردیم اما در محله نمی‌چرخیدیم.

عزیز می‌خواست خودش را جدی نشان دهد تا به قولش پررو نشوم، اما حسابی گل از گلش شکفته بود.

با حسرت به مغازه‌ی بستنی فروشی عمو قدرت، با آن دکور دمده و قدیمی‌اش نگاه کردم، کافی بود تا (ب) بستنی را بگویم، خونم حلال می‌شد!
عزیز خط نگاهم را گرفت و با اخم گفت:

_ فکرشم نکنا!

_ آخه...

اخمش را که دیدم سـکوت کردم، باید به در مظلومیت می‌زدم، عزیز سخت می‌گرفت اما کمی می‌گذشت بدون ناراحتی وا می‌داد.

رابطه من و عزیز برای دیگران عجیب بود، درکش از عهده خیلی‌ها برنمی آمد.

اخلاق خاصـی داشـت که گاها فقط شـامل حال من می‌شد!

پا که در کوچه گذاشـتیم حال عزیز بی‌شـباهت به حال دیروز من نبود.

ریشـه ی خاطراتش عمیق تر از من بود و شـاید همین دلیل فرارش از رو به رویی از اینجا بود؟

چشم از در خانه برنداشت.

دو فرزندش را در این خانه به دنیا آورد و در گوش فرزند سومش هم همینجا اذان خواندند...

و میان این کوچه، پشـت این در قدیمی خبر از دسـت دادن دو عزیزش را شنید...

تولد... جشن... عروسی... مرگ...عذا... همه اش را این کوچه شـــاهد بود... و عزیز طعم تلخ و شـــیرینِ تمامش را چشیده بود.

#نیم_نگاه

#پارت_21

#فاطمه_مفتخر

چشم از عزیز و صورتی که رد حسرت داشت کندم و به ســـاعت نگاه انداختم، چیزی تا آمدن مکانیک و جواد نمانده بود.

_ عزیز، بریم؟

چادر ســـیاه طرح دارش را جلو کشـــید و ســـری به نشانه‌ی تایید تکان داد:

_ بریم مادر.

پا به پای هم از کوچه گذشــــتیم، ســــرعت قدم هایش تقریبا با من برابری می‌کرد.

عزیز بر خلاف خانجون زیادي لاغر و استخوانی بود، من اما هیکلم شباهت زیادی به عزیز و مادرم نداشت، دلیلی که مرا در برابر چشــم بقیه تو پُر تر از آنچه که بودم نشــان می‌داد، همین قدی بود که از مرز صــد و شصت عبور نکرده بود و من دوستش داشتم!

دوباره از کنار مغازه عمو قدرت رد شــــدیم و نه... عزیز امروز نمی‌خواست با دلم راه بیاید!

لب و لوچه آویزانم را که دید گفت:

_ تازه خوب شـدی مادر، دوباره مریض میشـی، توام که بد مریض، به خدا که برا خودت میگم.

باشـه ای گفتم و از خیر فالوده‌ی یزدی‌ای که هوسـش به سرم زده بود فعلا گذشتم.

به ده قدمی شـــازده که رســـیدیم، جواد کنار شـــازده ایستاده بود.

قدم هایم را سـرعت بخشـیدم و سـلامی بلند گفتم و رو به روی اویی که می دانســتم مســتقیم از بیمارســتان آمده بود، ایستادم:

_خیلی وقته اومدین؟

#نیم_نگاه

#پارت_22

#فاطمه_مفتخر

جواد با خسته ترین لحن ممکن پاسخم را داد:

_ نه همین الان اومدیم.

مرد مکانیک ســـخت با شـــازده درگیر بود و تمام حواسش پیِ پسرک آبی رنگم بود.

جواد دستش را جلوی صورتش گرفت و خمیازه ای کشید و انگار تازه متوجه عزیز شد و با تعجب سلام کرد.
با چشمان پف کرده‌اش نگاهم کرد:

_ عزیزو چرا آوردی ممکنه طول بکشه کار، خسته میشه.

دستم را به شالی که در معرض سقوط بود رساندم و روی موهای قوه‌ای‌ام کشیدم.

_ آوردمش حال و هواش عوض بشه، اگه طول کشید عزیزو بر می‌گردونم، توام برو، حسابی خسته شدی از دیروز یه بند سر پایی.

مقاومت کرد:
_ نه بابا می‌مونم تا درست بشه، تنهات نمی‌ذارم که.

جواد بود و محبت های بی‌دریغ برادرگونه‌اش؛ جوادی که هیچ گاه حس نکردم نسبتی به نام پسرعمویم را یدک می‌کشد؛ او برایم تا همیشه برادر بود!

ابرو در هم کشیدم:

_ تعارف که ندارم باهات، هلاکی، اینجا که کاری نمونده، برا چی منتظر باشی بی‌خودی؟ من خودمم می‌خوام بساط کنم، برو خونه بخواب.

وقتی مصمم بودنم را دید، کوتاه آمد، در مقابلم راحت کوتاه می‌آمد، چون خوب مرا می‌شناخت!

_ قبل رفتن یه چایی به ما نمیدی؟

لب کش دادم:

_ چرا که نه؟!

#نیم_نگاه
#پارت_23
#فاطمه_مفتخر

کلنجار رفتن مرد مکانیک با شازده‌ام دقیقا یک ساعت طول کشید.
می‌گفت فعلا کارش را راه انداخته، اما بهتر است به تعمیرگاه ببرمش برای سرویس شدن کامل.
بعد از پرداخت هزینه و تشکر پا در شازده گذاشتم و با کمک عزیز شروع کردم به حاضر کردن منوی امروزم.

چون شازده دیشب اینجا مانده بود، من نمی‌توانستم منوی روزهای قبل را حاضر کنم، پس منوی جدید و مختصر امروزم را برنامه ریزی کردم، صد در صد بهتر از کار نکردن بود!

من تقریبا از هیچ قانونی پیروی نمی‌کردم، کاری به شیوه کار بقیه کسانی که کافه سیار داشتند، نداشتم.

هنوز پانزده دقیقه‌ای تا قرارگیری عقربه کوچک روی ساعت ده، مانده بود و من برای حاضر کردن منوی امروزم وقت داشتم چون، یزد زیاد شهر سحرخیزی محسوب نمی‌شد، مخصوصا که امروز جمعه بود؛ پس با خیال آسوده و دلگرم به کمک عزیز، تخته سیاه ایستاده را بیرون از ماشین گذاشتم و جلوی تخته روی زانو نشستم.

با گچ آبی کلمه‌ی "کافه شازده" را پررنگ کردم.

با کمک گچ های سفیدِ هم رنگ کلاه کپم، منوی کوتاه و دوست داشتنی امروزم را نوشتم.

داخل ون برگشتم؛ عزیز مشغول جا به جایی وسائل بود.

_ عزیز چرا به جاشون می‌کنی؟

_ اینجوری بهتر میشه!

لبم را کج کردم:

_ ایرادش چیه اخه که بهتر بشه؟

_ ایراد نداره مادر، من فقط دلم می‌خواد جا به جاشون کنم!

منطق عزیز را دوست داشتم!

ارام خندیدم و چیزی نگفتم، امروز روز عزیز بود.

_ عزیزی، من برم ســـوپرمارکت یکم خرت و پرت بگیرم.

در حالی که با جا به جایی وسـایل درون ون مشـغول بود، بی‌توجه به من "باشه"ای گفت.

#نیم_نگاه

#پارت_24

#فاطمه_مفتخر

عجله به خرج دادم و در همان پانزده دقیقه خریدم را کامل کردم و به مدد سـرعت بالای پاهایم، مسـافت کوتاه را در نزدیک ترین زمان ممکن برگشتم.

با دیدن صحنه رو به رویم، پاهایم در چند قدمی شازده خشـک شـد و به سـرعت لبخندی عمیق روی صـورتم نقش بسـت؛ عزیز داشـت به پسـری نوجوان لیوانی شربت می‌داد.

با عجله دسـت در جیب مانتوی کوتاه سـبزم کردم و با برداشتن موبایلم از صحنه رو به رویم عکس گرفتم.

لبخندم با دیدن عکس پررنگ تر شد، به معنای واقعی کلمه حس خوب زیادی در این تصویر خوابیده بود.

با همان لبخند خودم را به عزیز رساندم.

وقتی صدرا نبود، دست تنها سخت میشد، گاها انقدر شلوغ می‌شد که رسیدگی تمامش از پس یک نفر برنمی‌آمد، اما امروز عزیزجانم اینجا بود و در درست کردن غذاها کمکم می‌کرد.

در حالی که عزیز بادام و پسته‌ی خورد شده را دم دست می‌گذاشت، سراغ میز و صندلی های چوبی رفتم و آنها را بیرون آوردم.

با مرتب کردن میز ها و گذاشتن رو میزی های کوچک و فانتزی چهارخانه، وارد شازده‌ی دوست داشتنی ام شدم و پنجره‌ی بزرگش را باز کردم.

با دیدن گروهی از توریست هایی که به این سمت می‌امدن گل از گلم شکفت، تابستان بود و روز تعطیل و این قسمت از شهر، جزو بافت تاریخی محسوب می‌شد و گذر توریست ها دور از ذهن نبود.

در یزد، توریســـت کم نمی‌امد و بارها تجربه دیدنشـــان را داشتم، اما هر بار عجیب از دیدنشان ذوق می‌کردم!

#نیم_نگاه

#پارت_25

#فاطمه_مفتخر

اول از همه زنی میان سال به سمت‌مان آمد.

خوش بشی کوتاه کرد و اجازه عکس گرفتن با شازده را خواست که با همان معلومات دست و پا شکسته‌ای که از زبان انگلیسی داشتم، جوابش را دادم.

باید هر چه زودتر یک دوره‌ی فشـــرده و ویژه کلاس زبان می‌رفتم؛ با گرامر میانه خوبی نداشـــتم، زبان اما چیزی بود که به کارم می‌آمد، پس باید در زمینه پیشـــرفتم قدمی برمی‌داشـــتم، حالا گرامر ها را یک کاری‌اش می‌کردم، قرار نبود همیشـــه من با ســـاز دنیا برقصم، من ساز خودم را کوک می‌کردم!

به سرعت خیلی هاشان کنار شازده ایستادند و شروع کردند به عکس گرفتن.

عموما برای آدم ها مهم نبود چند بار در زندگیشـــان کافه سـیار دیده باشـند، هر بار که می‌دیدنشـان ذوق می‌کردند!

تور لیدرشـــان که مرد جوانی بود، منو را برایشـــان شـرح داده و حالا داشـت به من سـفارش هایشـان را می‌گفت.

روی دفترچه کوچک و پرحجم زرد، ســـفارش ها را زیر و رو کردم و ســـریع به کمک عزیز، مشـــغول حاضر سازیشان شدیم.

دســت عزیز فرز بود، من هم به مدد یک ســال کار با کافه سـیار، دسـتانم سـرعت گرفته بود و مثل دوازده ماه قبل ناشی نبودم، کافه سیار داری، برخلاف تصور عموم شـــغل چندان راحتی نبود و دســـت تنها پیش بردنش هنر می‌خواست!

با قرار دادن لیوان های معجون در سینی، بخشی از سفارشات را برایشان بردم تا عزیز زحمت درست کردن بقیه‌شان را بکشد!

در چشم بهم زدنی تمام سفارش ها را تحویل دادیم و جمع دوست داشتنی توریست هایی که حتی با من هم عکس انداختند، از کنارمان رفتند.

خوشحال و خسته از گرمای هوا، لیوانی شربت خنک برای خودم و عزیزی که حسابی امروز هوایم را داشت، ریختم.

#نیم_نگاه

#پارت_26

#فاطمه_مفتخر

_ میگم مادر، کار توام کم سخت نیستا، روزایی که صدرا نیست دست تنها چیکار میکنی؟

لیوان را به دستش سپردم:

_ کار خاصـــی نمیشـــه کرد عزیز، اما بعضـــی وقتا مجبورا منو رو محدود تر می‌کنم.

آهانی گفت و قبل از گل انداختن حرف‌مان، باز هم مشتری جدیدی میهمانمان شد.

تا دم اذان ظهر با عزیز مشغول بودیم.

بعد از یک سال، انگار عزیز تازه داشت متوجه شغل من میشـد، هرچند جبهه‌ی این خانواده نسـبت به این شـغل، سـخت تر از یک روز وقت گذراندن با شـازده بود!

نزدیک اذان که شـــد، عزیز قصـــد کرد نمازش را در مسجد بخواند و قبل از اینکه صوت خوش اذان پخش شود، راهیِ مسجد شد.

عزیز که روانه شد، سر و سامانی به شازده جانم دادم و موبایلم را چک کردم، متین هنوز پیامم را ندیده بود، صدرا می‌گفت زودی می‌آید و مادر سلام رسانده بود!

_ دخترم نوشیدنی خنکِ خوب، چی داری؟

با شنیدن صدایی آشنا چشم از صفحه نمایشگر موبایلم کندم و به پیرمردی دوختم که دیروز خودش را حاج عباس معرفی کرده بود.

#نیم_نگاه
#پارت_27
#فاطمه_مفتخر

موبایل را در جیبم گذاشتم و با لبخندی که حاصل لحن مهربان پیرمرد بود جواب دادم:

_ سلام حاجی، نوشیدنی خنک که هست، ولی شربت می‌خورین؟

_ اره بابا جان، شربت زعفرون داری؟

بله‌ای گفتم که ادامه داد:

_ مهدی جان بابا تو چی می‌خوای؟

صدای آرام پسری که روی صندلی های چوبی نشسته بود و من از این زاویه نمی‌توانستم به وضوح ببینمش به گوشم رسید:

_ از همون حاج عباس.

لیوان ها را برداشتم و پر کردم از شربت های زعفران خنک و خوش رنگ و عطر و برایشان بردم.

با دیدن چهره‌ی آشنا پسر جوانی که حاج عباس، چند لحظه پیش او را "مهدی" صدا زده بود، سلامی کردم و به یاد آوردم که همانی است که دیروز چند بار با او رو به رو شدم، مردی باعث ریختن بستنی روی شالم شد و میزی که افتاد روی پایم را برداشت و زمانی که با اشتباه گرفتن جواد جیغ کشیدم، به کمکم آمده بود!

تشکری کردند و من از کنارشان فاصله گرفتم و وقتی دیدم خبری از مشتری نیست، روی یکی از صندلی های چوبی کنار شازده نشستم و دوباره با موبایلم مشغول شدم که بخاطر فاصله‌ی اندکمان مکالمه‌ی حاج عباس و پسرِ مهدی نام را شنیدم.

_ پسرم از فرودین تا الان، حوالی چهار ماه گذشته از اومدنت، آخرش تا کی؟

صدای پسر جوان با مکث کوتاهی به گوش رسید:

_ می‌دونم حاجی، اما راجع به این موضـــوع بزار تصمیم با خودم باشه.

#نیم_نگاه

#پارت_28

#فاطمه_مفتخر

پیرمرد ارام باشـــه ای گفت و هم زمان با بلند شـــدن صدای اذان آنها هم برخواستند.

با نگاه پر مهرش به طرفم آمد:

_ باباجان امروز دیگه باید حساب کنی.

به صورت مهربانش چشم دوختم، در پس این صورت مهربان، غمی عمیق خوابیده بود که من بی‌ربط به لباس های سر تا سر سیاهش نمی‌دیدم!

_ قابل نداره حاجی.

_ داره دختر، خیلی قابل داره!

_ حاجی اجازه بده من حساب می‌کنم.

پسر نگاهش را از تخته سیاهی که قیمت ها در آن درج شده بود برداشت و بعد بدون اینکه فرصت مخالفت را به حاج عباس دهد، با احترام مبلغی که باید را روی میز گذاشت و با خوش رویی تشکر کرد.
گرفتگیِ دیروزش را نداشت انگاری.
تعارف کوتاهی کردم و بعد از رفتنشان پول را درون دخل گذاشتم.

متین، پسرِ تنها عمه‌ام که با وجود هفده سال سن، مغز کامپیوتر و دیجیتال بود، بلاخره جوابم را داده و گفته بود چگونه مشکلی که برای صفحه‌ی شازده پیش آمده بود را حل کنم.

یک صــــفحه برای شـــــازده داشـــــتم و روزهایی که با شازده می‌گذراندم را آنجا به اشتراک می‌گذاشتم که دو روزی بود دچار مشکل شده بود، تلاش بسیاری برای درست کردنش کردم، اما خب متاسفانه جدی تر از آنی بود که تنهایی بتوانم حلش کنم؛ اما خدا رو شکر متین می‌گفت می‌تواند راست و ریسش کند.

خوشحال از درست شدن صفحه شازده میز و صندلی ها را جمع کردم و جا به جا.

از شازده بیرون آمدم و کش و قوسی به بدنم دادم.

دلم از گرســــــنگی مالش می‌رفت؛ منتظر عزیز بودم تا بیاید تا دلی از عزا در آوریم.

با دیدن عزیز کنار پیرزنی کوتاه قد، نیشـــم باز شـــد، کاش از خدا چیز دیگری می‌خواستم!

#نیم_نگاه

#پارت_29

#فاطمه_مفتخر

عزیز و پیرزن که نزدیک شدند، ابروهایم بالا پرید!

اینجا محله‌ی کوچکی بود و دیدن افراد آشـــنا دور از انتظار به نظر نمی‌رسید، اما خب با دیدن عزیز کنار پیرزن موحنایی‌ای که بی‌تردید زن حاج عباس بود و دیروز چای میهمانم بودند، تعجب کردم.

دو قدم به جلو برداشــتم و به موحنایی خانمی که کنار عزیز ایستاده بود و نفس نفس می‌زد سلام کردم که با مهر جواب گرفتم.

پیرزنی که موحنایی خانم در ذهنم ثبتش کرده بودم به عزیز گفت:

@ROMANCHII

_ نوه شماس روح‌انگیز خانم؟

کانال تلگرام رمانچی

عزیز با لبخند پاسخ داد:

_ اره، دخترِ زهرامه.

ماشـــالله زیرلبی پیرزن باعث شـــد من هم نیشـــم باز شود!

طبیعتـا بـایـد لبخنـد خجـل و محجوبی می‌زدم امـا خب لبخندم پررنگ‌تر از آن بود!

خواســـتم نوشـــیدنی خنک تعارف کنم که قبل از من، موحنایی خانمی که هنوز نامش را نمی‌دانســـتم پیش دستی کرد:

_ سر ظهره هوام گرمه، بریم خونه ما.

با عزیز تعارف کردیم که کوتاه نیامد:

_ بعد از مدت ها اومدی اینجا حالا می‌خوای رومو زمین بندازی؟

خوب توانست عزیز را خلع سلاح کند و نتیجه‌اش شد، ســـر در اوردن از همان کوچه و ورودمان به خانه‌ی رو به رویی منزل سابق عزیز و باباحاجی!

#نیم_نگاه

#پارت_30

#فاطمه_مفتخر

فضای خانه‌شان شباهت زیادی به خانه‌ی عزیز داشت، حیاط نقلی‌ای که گوشـــه‌ای از آن باغچه بود و میانش حوضــچه کوچک آبی رنگی که دلم را با خودش برده بود!

راه روی تنـگ و بـاریکی از کنـار ســـــاختمـان وجود داشــت که دلم می‌خواســت بدانم به کجا ختم می‌شــود، اما خب دســـتم بســـته بود، پس جلوی حس کنجکاوی تحریک شده‌ام را گرفتم!

نمای بیرونی خانه‌ی آجری‌شـان را دوسـت داشـتم و با دیدن پنج دری بزرگ ذوق میان جانم نشست!

اما وقتی با تعارف پیرزن وارد خانه شـدیم، بیشـتر از بیرون خانـه، عاشق فضای داخلی‌اش شدم.

خانه به دو بخش تقسیم می‌شد و انگار طبقه‌ی دومی هم وجود داشت، راه پله‌ای که وصل می‌شد به طبقه‌ی دوم رل گل های رونده پوشانده بود.

چشم از پله ها برداشتم و به فضای نسبتأ بزرگ خانه دوختم، در حینی که من عرصـــه‌ی ســـنتی خانه را می‌کاویدم، پیرزن موحنایی که اندک موهای حنایی‌ِ بیرون زده از روسری مشکی‌اش دلم را برده بود ما به طرف آشپزخانه دعوت کرد.

روی صندلی لهستانی های درون آشپزخانه ی دلباز نشستم و پیرزن رفت سراغ یخچال و هم زمان شروع کرد حرف زدن با عزیز را.

شربت های آلبالو را در سه لیوان ریخت و کنار من و عزیز روی صندلی لهستانی های دوست داشتنی‌ام نشست.

عزیز و همســـرحاج عباس در حال بحث بودند که صدای در شنیده شد:

_ یا الله، عالیه خانم؟

پس اسم پیرزنی که رنگ موهایش را دوست داشتم عالیه بود.

#نیم_نگاه
#پارت_31
#فاطمه_مفتخر

_ بفرمایید حاجی.

چقدر مدل صدا زدن های قدیمی تر ها بامزه بود!
پیرمرد پا در آشپزخانه گذاشت و با رؤیت‌مان سلامی بلند و بالا کرد مشغول به خوش و بش کردن با عزیز.
احوال پرسی‌اش که تمام شد گفت:

_ چه عجب بعد از مدت ها یادی از ما کردین؟

عزیز با نـگاهی کوتاهی به من گفت:

_ والا این بچه منو کشـــوندم اینجا، ســـرظهری برای نماز رفتم مسجد که حاجیه عالیه رو دیدم و دیگه این شد که مزاحم شما شدیم.

_ مراحمین، خوب کردین اومدین.

عالیه خانمِ موحنایی در حالی که سراغِ یخچال می‌رفت گفت:

_ حاجی، مهدی چی می‌گفت؟ راضـــی شـــد؟ کجاســـت حالا؟

پیرمرد آه خفیفی کشید:

_ نه خانم کوتاه نمیاد، رفته دنبال یه سری کاراش.

پیرزن چیزهایی را از یخچال بیرون آورد و روی میز چوبی آشپزخانه گذاشت و پاسخ داد:

_ آخر تا کی حاجی؟ چهار ماه گذشـــته! این بچه که نباید پاسوز بشه!

پیرمرد سری تکان داد:

_ چی بگم خانم؟ میگه تصمیمو بزارین با خودم.

عالیه خانم "خدا بخیر کنه"ای گفت و کاســه‌ای بزرگ و گود را روی میز کنـار مواد غذایی کـه آورده بود قرار داد و در همان حین لب باز کرد:

_ دیـدم هوا امروز خیلی گرمــه گفتم آب‌دوغ‌خیـار می‌چســبه، دیگه شــرمنده ناهار امروز مام چیز قابل داری نیست.

#نیم_نگاه

#پارت_32

#فاطمه_مفتخر

عزیز تعارف کرد که نمی‌مانیم و برای ناهار مزاحم نمی‌شویم؛ اما عالیه خانم با گفتن اینکه ناهار ساده مورد پسنده‌مان نیست، یک جورهایی مجبورمان کرد به آنجا ماندن و من این را دریافتم که این زن در عین مهربانی دارای قدرت بیان و سیاست بالایی هست!

مانده‌گار که شدیم، عزیز و عالیه خانم را به بهانه‌ی بعد از مدت ها دیدارشان از آشپزخانه بیرون کردم تا حرف بزنند و خودم درست کردن آب دوغ خیار را به عهده گرفتم.

بخشی از روح من متعلق به آشپزی بود، انگار کیلو کیلو حس میان جانم می‌نشست.

ماســـــت محلی‌ای که قیافه‌اش داد می‌زد چقدر تازه و خوش طعم است را در ظرف بزرگی که حاشیه‌اش گل سرخ داشت، ریختم.

بعد از صـدرا من بودم که هنرسـتان را به دبیرسـتان، ترجیح دادم و با دست گذاشتن روی آشپزی به عنوان رشـته‌ی دانشـگاهی یک جورهایی سـنت شـکنی کردم در فامیلی که یکی در میان دکتر و مهندس شده بودند!
هنوز آن علم شنگه های بعدش از یادم نرفته!
با اه آرامی خیار های پوســـــت شـــــده را نـگینی خورد کردم.

_ بابا جان کمک نمی‌خوای؟

_ نه حاجی، اخه کاری نداره.

توجهی خرج حرفم نکرد و شروع کرد به شکستن پوست گردوها!

به خودم که آمدم در حالی که با حاج عباس از هر دری حرف می‌زدیم، آب دوغ خیار خوش عطر را درست کرده بودیم.

نان خشک های یزدی مست کننده چیده شده در بشقاب چینی را درون سینی گذاشتم.

نگاهی به آب دوغ خیار که نه، تابلوی هنری‌ای که با حاج عباس ساخته بودیم، انداختم.

گل های محمدی، کشمش، گردو، خیار، سبزی های تازه و معطر در ظرف گل سرخ، ترکیبی ساخته بودند بی‌نظیر و وسوسه انگیز!

#نیم_نگاه

#پارت_33

#فاطمه_مفتخر

پایم را روی گاز فشـــردم و وارد کوچه‌ی عریضـــی که انتهایش خانه‌ی سبزمان بود، شدم.

رو به روی در خانه مان ترمز کردم، عزیز با تشــــکر کوتاهی پیاده شد.

هر دو در را باز کردیم و هر کدام داخل خانه هایی به فاصله‌ی یک دیوار شدیم.

شازده را پارک کردم و از حیاط خانه‌مان خارج و وارد حیاط خانه‌ی عزیز شدم.

خوب بود که فاصـــــله ام با عزیز از مرز یک دیوار فراتر نمی‌رفت. وابســــتگی من به عزیز، خیلی عمیق بود.

وابستگی‌ای که منشأ اش وصل امروز و دیروز نبود، بحث چند سال بود!

روی تختی که چســـبیده به دیواری که آن ســـمتش خانه‌مان بود، بدون در آوردن ونس هایم، دراز کشیدم.

_پاشو عزیز، پاشو دست و روتو بشور.

باشـه ای آرام گفتم و بعد از در آوردن ونس و جوراب از پایم و پوشیدن دمپایی‌هایم، دست، صورت و پایم را شستم.
عزیز در حالی که حوله‌ی کالبسی‌ام را در دست داشت، از اتاق خارج شد و پا به حیاط گذاشت.
با دادن حوله به دستم روی تخت نشست.
دست و صورتم را خشک کردم و کنارش نشستم.

_ عزیز امروزت چطور گذشت؟

#نیم_نگاه

#پارت_34

#فاطمه_مفتخر

_ خوب بود مادر، خدا خیرت بده، دلم وا شد.

باید حواسم بیشتر به عزیز می‌بود، از خودم تعجب می‌کردم که چرا این همه از عزیزی قافل شدم که حتی اگر دلخور بود، باز هم هوایمان را داشت؟

عزیزی که، صبح ها چایی دم می‌کرد و نمی‌گذاشت هیچ کدام‌مان بدون صبحانه از خانه خارج شویم.

برای ناهار سوال می‌کرد چه چیزی دوست داریم.

غروب که می‌شد چراغ خانه را روشن می‌کرد.

او چراغ این خانه بود.

اویی که وقتی سرما می‌خوردیم، برایمان سوپ درست می‌کرد و از رنگ نگاهمان حالمان را می‌فهمید...

او چایِ بعد از خستگیِ این خانه بود؛ حواسش بندمان بود وقتی حواسمان به خودمان نبود...

حواسش پی ما بود وقتی حواس‌مان به او نبود...

او، مادر بود!

و مادر بودن مگر چیزی جز این است؟

بی‌منت مهر می‌ورزید و عشقش انتها نداشت!

و من از خودم عصبانی بودم، انقدر غرق روزهایم شدم که یادم رفت این پیرزن اینجا کسی را برای هم صحبتی ندارد.

مادر کل وقتش را یا در مطب می‌گذراند و یا در بیمارستان، پدر هم که سرکار بود اکثرا.

علی که درگیر درس و دانشگاه بود.

صدرا هم اگر سر صحنه نبود به کمکم می‌آمد و با هم شازده را می‌گرداندیم.

فکری به سـرم زده بود، زبان روی لب کشـیدم و سـر بحث را باز کردم:

_ میگم عزیز؟

_ باز چیکار کردی؟

#نیم_نگاه
#پارت_35
#فاطمه_مفتخر

_ عـــــه عزیز، کاری نکردم که، توام همش بزن تو پرم! میگما با حاج‌خانم خیلی صـمیمی بودین انـگاری، از قدیما تعریف کنین چجوری شد انقدر با هم صمیمی شدین و چیشد کلا از اون محل بریدین؟

چینی به پیشانی‌اش داد:

_ حوصله داریا، ولم کن بچه بزار به کارم برسم.

_ وا عزیز، بگو دیگه!

از روی تخت بلند شد:

_ میگم کار دارم، مامانت اینا میان من هنوز شـــام نذاشتم.

من هم برخواستم:

_ باشـــه منم میام کمکت با هم غذا درس کنیم، توام تعریف کن، باشه؟

مجبورا "باشه"ای گفت و دل از حیاط دوست داشتنی‌ام کندیم.
پا در آشپزخانه گذاشتیم و با هم مشغول درست کردن غذا شـــدیم و همین طور که من داشـــتم مواد کتلت را

حاضر می‌کردم عزیز هم روی صندلی نشست و مشغول پوست کندن خیار برای سالاد شد و هم زمان شروع کرد به حرف زدن:

#نیم_نگاه

#پارت_36

#فاطمه_مفتخر

_ چی بگم برات؟

مشتاق گفتم:

_ از قدیم بگو، خیلی قدیما، از اون محله... از همه چی بگو...

آه ریزی کشید:

_ قدیما که مثلِ الان نبود، من و خانجونت، جفتمون بعد عروسیمون تا چندسال خونه پدر باباحاجیت موندیم تا اینکه کم کم تعدادمون زیاد شد، بابای پدربزرگات بهشون زمین داد و اونام کنار هم دوتا خونه ساختن و اینجور شد که ما ساکن اون محل شدیم.

اون موقع ها ما خیلی رفت و آمد داشتیم با همسایه هامون، تو محله همه با هم آشنا بودیم.

عالیه خانم اینا همسایه رو به روییمون بودن، رفته رفته باهم صمیمی شدیم، باباحاجیت و حاج عباس رفیق گرمابه و گلستون هم بودن، حاج عباس قهوه خونه داشت، باباحاجی و آقا جونت هم که تو کار نقره بودن، حاج عباسم که با پدربزرگات عیاق شد با هم شریک شدنو اونم اومد تو کار طلا و نقره، قهوه خونه رو هم گذاشت کنار. هعی مادر، عمه و عمو هات، مامان بابات، داییات، همشون تو اون کوچه قد کشیدن.

رضام بچه درس خون بود، اون موقع تهران قبول شده بود، تازه میخواستم دامادش کنم، براش سمیه

رو در نظر داشتم، دختر کوچیکه عالیه و حاج عباس، قسمت نبود... نشد که بشه...

بغض کرد و چشـمانش تر شـد، لعنتی به خودم گفتم، نباید از این در بحث را باز می‌کردم!

عزیز تا همیشه حسرت داماد کردن دایی رضایم روی دلش می‌ماند... آخ عزیزم بمیرم برای دلت!

دستم را سریع شستم و درحالی که لیوانی آب برای عزیز می‌ریختم فکر کردم هیچ وقـت برایم تعریف نکردند که دختری را برای دایی رضـایم انتخاب کرده بودند، اصلا کمتر پیش می‌آمد کسی از خاطرات قبل از تولدم حرف بزند، هیچ کس خوشش نمی‌آمد انگاری!

#نیم_نگاه

#پارت_37

#فاطمه_مفتخر

کانال تلگرام رمانچی

@ROMANCHII

لیوان آب را به دست عزیز دادم و گفتم:

_ بیخیال عزیز، حالت خوش نیس، نمی خواد تعریف کنی.

_ نــه مــادر بزار بگم، خیلی وقتــه درد و دل نـکردم، بزار یکم سبک شم.

بدون اینکه سـراغ سـرخ کردن کتلت بروم، روی میز نشستم و دست عزیزی که دیگر سالاد درست نمی‌کرد را گرفتم:

_ رضام فرشته بود، مفت پر پر شد مادر، مفت! خیلی با مادرت رفیق بودن، دور از جون علیم باشـــه، عین تو و علی بود رابطه شـون، سـه سـال از زهرا بزرگ تر بودا، اما رضا اندازه یه پدر هوای زهرا رو داشت! اما صـدرا نه، با زهرا نمی‌سـاخت، اختلاف سـنیش با مادرت دوازده سـالی میشـد و زیاد سـر به سـرش می‌ذاشـت، اما رضـا با صـدرام خیلی رابطه خوبی

داشتن، پسرم آقا بود، اون موقع تهرون پزشکی قبول شـــده بود، همیشـــه مامانتم تشـــویق می‌کرد، می‌گفت زهرا درس بخون.

دست چروکیده عزیز را آرام فشردم که ادامه داد:

_ اون روزا کار و بار پدربزرگات گرفته بود خدا رو شکر، حاج عباسم ازشون جدا شد، رفاقتشون پا برجا بود، منتهی تو کارشـون رونق افتاد و مغازه هاشـونو جدا کردن، آقاجونت و باباحاجیت موندن تو کارِ نقره، حاج عباس اما رفت دنبال طلا... مامانت سنی نداشت که آقاجونت برای بابات پا پیش گذاشـــت، اومد گفت زهرا رو برای حجت خواســـتگاری می‌کنم، مـادرت داشت برای دانشگاهش درس می‌خوند، باباتم می‌رفت دانشـگاه، بابای پدربزرگاتون خودش معلم قرآن بود و براش ســـواد خیلی مهم بود، اینجوری بود که تو این خونواده درس و ســواد خیلی مهم بود مادر، خلاصـــه گفتیم اینا همو می‌شناسن، جفتشونم راضی بودن، این شد که باهم ازدواج کردن، مامانت دانشگاه قبول شده

بود، عین دایی رضات پزشکی! آخ مادر باید می‌دیدی بابا حاجیت چه کیفی می‌کرد!

مادرت همینجا قبول شد، یک سال بعد از ازدواج مامانت اینا بود تازه جا به جا شده بودن و رفتن سر خونه زندگی‌شون که یه روز خبر اومد رضام پر پرشد!

دستمال کاغذی را برداشتم و به دست عزیز دادم:

_ تو شهر غریب، تو تهران، رضا رو فرستاده بودیم تهران لباس سفید پزشکی بپوشه نه کفن سفید! بچم تو دعوایی مرد که بهش هیچ ربطی نداشت!

در حالی که اشکش را پاک می‌کرد گفت:

_ اخ مادرش بمیره برا قلب پاکش! تو خیابون دعوا شده بود بچم رفت جداشون کنه، هلش دادن سرش خورد لبه جدول درجا رفت...بچم رفت، بدون اینکه ببینمش. سخت بود بعد از رضا سر پا شدن... همیشه

خدا رو شـکر می‌کردم برای سـمیه پا پیش نزاشـتم که اون بچه‌م داغ رو دلش بمونه.

حالا منم با بغضی که به گلویم چنگ انداخته بود داشتم به حرف هایش گوش می‌کردم:

_ هعی مادر رضـام حیف شد، داغ رضـا از رو دلمون سـرد نمی‌شـد، مادر من که از جون اون آدمی که رضـامو پر پر کرد گذشـتم اما خدا شـاهده که تا همین الانم نتونسـتم ببخشـم... رضـا چراغ خونه‌مون بود، عزیزِ دلمون بود... مادرت خیلی به رضـا وابسـته بود بعد از مرگ رضا افسرده بود، سن و سالی نداشت که تازه هیجده سـالش بود بچم، وسط درس و دانشـگاه و ناراحتیش برای رضا، فهمیدیم تو رو حامله‌س!

#نیم_نگاه

#پارت_38

#فاطمه_مفتخر

_ مهر یه گلم از باغچه این خونه کم شد و آبان فهمیدیم خدا یه بذر تو خاک این خونه کاشت!

به اینجای حرفش که رسید لبخند زد:

_ چشم به هم زدیم، دیدیم شد سی تیر و خدا تو رو گذاشت تو بغل‌مون، شدی روحِ این خونه، میون حال بدِ ما غوغا به پا کردی، چراغِ خاموش شده این خونه رو تو دوباره با اومدنت روشن کردی، دوباره تو این خونه شور و سر صدا بلند شد، باباحاجیت یه چی می‌دونست که اسمتو گذاشت غوغا!

لبخند زدم، نوه‌ی ارشد این خانه بودم و عزیزکرده‌ی باباحاجی و عزیزی که کمتر پیش می‌آمد محبت هایش را مستقیم نشان دهد!

با لبخندی که هنوز به لبم چسبیده بود، از جا بلند شدم و به سمت ماهی تابه‌ای که سرخ شده بود رفتم و مشغول سرخ کردن کتلت های دوست داشتنی‌ام شدم و در همان حین به عزیز گوش دادم:

_ مامانت تازه شـــده بود نوزده ســـاله و تنهایی نمی‌تونست از پس بزرگ کردنت بر بیاد، اومدن اینجا، اخ مادر صـــدرا رو باید می‌دیدی چه ذوقی می‌کرد! مادرت گرفتار افسردگی بعد از زایمان شد، مام تو رو گذاشتیمت رو جفت چشامون. دیدیم بعد چندماه دوباره مادرت حامله‌س!

به اینجای حرف که رسید بلند خندیدم:

_ عزیز، بابام خیلی آدمه عجیبیه از یه ســـوراخ به فاصله ی یک سال دوبار گزیده شد! یکی نبود بهش بگه مرد حادثه خبر نمی‌کنه تو که یه بار قربانی بی احتیاطیت شـــدی چرا حداقل اقدامات دفاعی و امنیتی رو انجام ندادی! ماشـــالله چی هم شـــوت می‌زد گل می‌شد! آخخخخ!

با برخورد دمپایی عزیز به کمرم آخم بلند شـــد، با قیافه‌ی جمع شـــده‌ای به ســـمتش برگشـــتم و با دیدن صورت درهمش ارام لبم هایم کش آمد که گفت:

_ کوفت! دختره‌ی بی‌حیـا، تـا بـه روت کـه می‌خنـدم سریع پررو میشی!

#نیم_نگاه

#پارت_39

#فاطمه_مفتخر

درحالی که ســـعی در کنترل لرزش صـــدای ناشـــی از خنده‌ام داشتم گفتم:

_ والا، بعد از به دنیا اومدن من باید عبرت می‌گرفتن جفتشون.

_ اون موقع جوون بودن عبرت نگرفتن، امـا در عوض الان هر لحظه که نگات می‌کنن عبرت می‌گیرن!

_ آه عزیز!

دمپایی دیگرش را هم پرتاب کرد که با جای خالی‌ای که دادم روی زمین افتاد:

_ درد!

بدبختی از آنجایی شـروع می‌شـد که به جای جدی بودن، بیشتر خنده‌ام می‌گرفت!

در حالی که کتلت های سـرخ شـده را در بشـقاب می‌گذاشتم چشم در چشم شدیم که پشت چشمی نازک کرد و دنباله‌ی حرفش را گرفت:

_ حواس نمی‌زاری که، چی داشتم می‌گفتم؟ اها... برای علی حاملگی راحت‌تری داشت مامانت، علی از همون اول اروم بود بر عکس تو! ولی برای مامانت خیلی سخت بود، دوتا بچه و درس و دانشگاه. حواسمون اونقدری بندِ تو و علی بود که کم کم حالمون رو به راه شد و تونستیم با غم رضا کنار بیاییم.

@ROMANCHII

#نیم_نگاه

#پارت_40

کانال تلگرام رمانچی

#فاطمه_مفتخر

از جا بلند شد و در همان حال که چند ظرف درون سینک را می‌شست ادامه داد:

_ تو و علی هم مثل مامان باباتون، میون همون کوچه قد کشیدین، حاج عباس و عالیه خانم و یادت نیست؟ بچه بودی کم اونجا نرفتیا.

شانه بالا انداختم:

_ خودت که می‌دونی عزیز، بعضـــی چیزا یادم می مونه بعضیام جوری از یادم میره که کلا انگار از اول نمی‌دونستم! برام آشنا به نظر اومدن وقتی دیدمشون اما نمی‌دونستم همسایه رو به روییِ‌تون بود، بلاخره خیلی وقته ندیدمشــون، اما عزیز حیاط خونه شــونو خوب یادم مونده، محرم ها مراسم می‌گرفتن.

از شـــیر آب فاصـــله گرفت و دوباره روی صـــندلی نشست:

_ اره مادر، هر سال مراسم داشتن. هعی... ما تو اون محل کم خاطره خوب نداریم، اما پیچیدن صـدای سـاز عروسی رضا توی اون خونه حسرتیه که تا همیشه رو دلم می‌مونه، حسـرت درد بدیه، کاش هیچ وقت به دلت نشینه!

حسرت کلمه‌ی راحتی نبود و شاید هزاران تعریف مختلف و متعدد برای هر کس داشت اما، شاید حسرت ها همان آرزوهایی هستند که هیچ وقت خاطره نشدند!

نمی‌دانم بقیه حسرت را چه چیزی معنا می‌کردند، اما عزیز حرف خوبی زد، کاش هیچ وقت بر دل کسی نشیند!

به رسم عادت زبان روی لب کشیدم:

_ عزیز شما که با هم خیلی خوب بودین، چیشد کلا قطع رابطه کردین؟

_ مشکلی که نداریم مادر، بعد از فوت باباحاجیت تا حالا سیزده سال می‌گذره که از اون محل اومدیم، بلاخره زمان کمی نیست، دیگه خواسته ناخواسته کم رنگ شد رابطه مون... بعد باباحاجیت که اومدیم اینجا، نمی‌دونم یادته یا نه، ولی من تا یه مدتی خیلی کم از خونه می‌اومدم بیرون، همون شد که پامم از اون محل بل کل بریده شد.

روزهایی که ازشـــان ســخن می‌گفت را با وجود اینکه ده ســـــاله بودم، خوب در خاطره‌م ماند، هر چند که عزیز زیاد اهل بیرون رفتن نبود، اما به خوبی یادم می امد روزهایی که نمی‌شـــد عزیز را از بند این خانه رها کرد!

زیر ماهی‌تابه را کم کردم و کنار عزیز نشستم:

_ چیا می‌گفتید حالا؟ خیلی بحث تون گل انداخته بود.

_ هعی مادر نگم برات، عالیه خانم می‌گفت عروسـش چهار ماهی میشه فوت شده.

متاسف گفتم:

_ خدا رحمتش کنه.

حال عالیه خانم هم با این تفاسیر زیاد رو به راه نبود.

حالا می‌فهمیدم لباس سیاه و غم پشت صورت‌شان را چه چیزی دلیل بود؟

پس آن چهارماهی که میان حرف های حاج عباس و پسرِ مهدی نام و عالیه خانم مشـترک بود، مربوط به همین موضوع میشد؟

#نیم_نگاه

#پارت_41

#فاطمه_مفتخر

متفکر موهایم را پشت گوش زدم و گفتم:

_ عزیز حالشون چطوره؟

آه بلندی کشید:

_ داغ جوون سخته مادر!

و عزیزی که این جمله را با تمام وجود درک می‌کرد و دردش را با پوست و گوشتش چشیده بود.

به چشمانش نگاه دوختم:

_ عزیز با من بازم می‌آیی؟

دماغش چین خورد:

_ کجا؟

_ سرکار، با من و شازده بیا.

همان گونه که حدس می‌زدم مقاومت کرد:

_ دلت خوشه ها مادر، خدا دلخوشی رو ازت نگیره.

_ عزیز بیا دیگه، تو که اینجا کار خاصی نداری، بخدا خوش می‌گذره، تازه امروز جمعه بود ما قبل اذان مغرب اومدیم، یه شب تا دیر وقت بیرون باشی بخدا انقدر خوشت میاد! اصلا نمی‌خواد هر روز بیایی، مثل اون پیاده روی هفته ای سه بار باشه ها؟ یا روزایی که صدرا نیست تو بیا، چی میگی؟

_ بزار ببینم چی میشه.

عزیز اگر خوش و خرم با من راه می‌آمد که عزیز نبود!

#نیم_نگاه
#پارت_42
#فاطمه_مفتخر

_ آه عزیز چرا انقد سخت می‌گیری؟ شل کن!

اخم کرد:

_ نمی‌دونم چرا بعد از بیست وسه سال من هنوز امید دارم که درست بشی؟

خندیدم:

_ نمی‌دونم چرا از ناامید کردن امیدت، متاسف نیستم عزیز؟

من برای خود واقعی بودنم و وانمود نکردنم هیچ وقت متاسف نمی‌شدم و خجالت نمی‌کشیدم!

_ چون انقد پررویی!

من و عزیز کمتر در مقابل هم کوتاه می‌آمدیم، گاهی اوقات می‌دانســـتیم کار هایمان باعث جری شـــدن آن یکی می‌شـــود اما ویژگی بد یا زیادی خوبمان این مقاومت و پا فشـــاری و کوتاه نیامدنمان در بعضـــی چیزها بود.

صدای اذان که بلند شد، عزیز از جا برخاست و رفت تا وضو بگیرد.

_ عزیز پس حل شـــد دیگه؟ شـــب زود بخواب، فردا صدرا نیست باهام میاییا!

_ از دست تو!

صدای در که بلند شد به سمت آیفون رفتم و با دیدن قیافه پدر لبخند زنان در را باز کردم.

عزیز در حالی که با حوله صورتش را خشک می‌کرد پرسید:

_ کیه غوغا؟

_ حجت اومده عزیز.

برزخی نگاهم کرد و چیزی نگفت، عادت کرده بود به این کار هایم اما هنوز کامل کنار نیامده بود!

#نیم_نگاه

#پارت_43

#فاطمه_مفتخر

درِ هال را باز و با پدر و مادر سلام کردم.

روی قیافه هایشان رد خستگی جا خوش کرده بود.

احوال پرسی کوتاهی با عزیز کردند و عزیز هال را به مقصد اتاقش برای نماز ترک کرد.

_ خوش گذشت بی من؟

مادر جواب داد:

_ اگه تو بودی بیشتر خوش می‌گذشت!

لبخند زدم و با گفتن "ان‌شاالله دفعه بعدی" به سمت اشپزخانه رفتم تا چایی برایشان بریزم.

شیک صحبت کردن مادر که برمیگشت به مطالعه وسیع‌اش را همیشه تحسین می‌کردم، این زن از همان کودکی در من شوق و اشتیاق کتاب خواندن و مطالعه را به وجود آورده بود.

مادر می‌گفت کتاب بخوان، من هم می‌خواندم...
اما او از کتاب درسی حرف می‌زد و من رمان می‌خواندم!

کتاب های درسی اما هیچ خونی در من به جوش نمی‌آورد!

مادر از حد تعادل بین کتاب ها حرف می‌زد و می‌گفت کتاب های درسی‌ات را رها نکن، من درس را برای فهمیدن دوست داشتم اما وقتی می‌دیدم میان این مدرسه ها، فهمیدن که نه، حفظ کردن مهم است، درس هم محبوبیتش را از دست داد و بزرگ ترین مقصرش همان معلم ها و نظام آموزشی‌ای بودند که آمدند و در گوش‌مان نوار پر کردند!

نمی‌گفتند شعرهای نظامی را بخوانید و با لیلی و مجنون زیبایی عشق را بفهمید، می‌گفتند قافیه و ردیف را پیدا کنید!

به ما یاد ندادند آرایه عشق خسرو و شیرین را ببینیم، فقط گفتند زیر آرایه ها خط بکشید!

کتاب درســـی به من یاد می‌داد انتگرال را، اما هیچ وقت به من لا به لای آن هزاران صــفحه درس، درس دوست داشتن و زندگی نداد، میان حجم حجیم آن کتاب ها نگفتند برای آرزوهایتان بجنگید... نگفتند چگونه با مشــکلات روز مره‌مان دســت و پنجه نرم کنیم و زخمی نشویم...

مادر می‌گفت کتاب بخوان...

او از کتاب درسی حرف می‌زد، من از هر کتابی که به درد این زندگی بخورد!

چایی های خوش رنگ را برایشان بردم:

_ بیایین چایی بخورین خستگی تون در بره.

پدر چای را در نلبکی ریخت و در همان حین گفت:

_ دستت درد نکنه بابا، امشب میایی خونه؟

_ نه بابا، صــدرا خونـه نمیاد امشــب عزیز تنهاســت، پیش عزیز می‌مونم، شما عشق کنین، خونـه که خالیه، علی که درگیر ســمینار و کلاس ملاســه، غوغا رو هم که پیچوندینو، دیگه...

قری به شانه هایم دادم:

_ امشب چه شببیست؟ شب مراد است امشب!

مادر همان طور که لبخندش را کنترل می‌کرد، گفت:

_خجالتم که نمی‌کشی.

_ آفرین زری خانم، خجالتم نمی‌کشم!

پدر خمیازه آرامی کشید که گفتم:

_ نگو خوابت میاد؟ بابا کلا یه ساعت بیشتر پشت فرمون نبودی، نمی‌خوابیا؟ شام بخوریم الان، یه نیم ساعت دیگه فوتبال شروع میشه، بازی حساسه!

#نیم_نگاه

#پارت_44

#فاطمه_مفتخر

قلپی از چای‌اش را نوشید:

_ خستم بخدا، بعد از دو روز اومدم خونه.

کنار مادر نشستم و در حالی که نبات بر می‌داشتم تا چای‌ام را هم بزنم جواب دادم:

_ ببین، اومدی نسازیا!

مادر دستی روی موهای بازم کشید و گفت:

_ بزار استراحت کنه، فردا کلی کار داره.

بعد با مکث ادامه داد:

_ موهات خوب بلند شده ها!

بیخیال بابا شدم و با نیش باز گفتم:

_ اره مامان دیدی چه بلند شـــــد؟ حالا میرم کوتاه می‌کنم، دلم تنوع می‌خواد!

عزیز دست به کمر از اتاق خارج شد:

_ باز که تو موهاتو باز گذاشـــتی دختر، کل خونه رو موهات گرفته! بگیر جمعشون کن.

_ ببین مامان، بخاطر ایناس که میگم کوتاه کنم دیگه!

مادر و عزیز هر دو اخم کردند.

عزیز قبل از مامان شروع کرد حرف زدن را:

_ دســـت زدی به موهات نزدی! جا این که غر بزنی بگیر موهاتو بباف کمتر بریزه.

مادر اما در حالی که موهایم را وارسی می‌کرد گفت:

_ برات یـه وقـت می‌گیرم، پی‌گیری کن خـب؟ جنس موهات که خوبه، ســـالم به نظر می‌رســـه، حتما برو دکتر تا ببینیم چیشده؟

_ بابا مامان چرا بزرگش می‌کنی؟ ریزش مو یه چیز طبیعیه.

اخمش بیشتر جان گرفت:

_ این حجمش طبیعی نیست!

#نیم_نگاه
#پارت_45
#فاطمه_مفتخر

چیزی نگفتم، بحث سلامتی که میشد، مادر اصلا شوخی نداشت!

سالی یک بار چکاپ برای همه‌ی اعضای این خانه از واجبات بود.

مادر انقدر در محیط بیمارستان به مریض ها بر خورده بود که حالا نسبت به بعضی چیز های کوچک هم محتاط بود.

مـادر آدم قوی و حرفـه‌ای در زنـدگی‌اش بود و خوب می‌توانســـت کار را از زندگی شـــخصـــی جدا کند، اما بعضـی روزها با حال خراب سر از خانـه در می‌آورد و تنـها چیزی که از میان لب هایش خارج می‌شد جملـه‌ی "کاش خدا هیچ کس رو با ســلامتی عزیزانش امتحان نکنه! " بود.

_ غوغا گرفتی چیشد؟ میری دکتر دیگه؟

لاجرم گفتم:

_ اره مامان، خیالت راحت.

چایی که تقریبا خنک شده بود را برداشتم تا عوضش کنم و برای خودم و عزیز چای تازه بریزم؛ در حالی که چایی را عوض می‌کردم داد زدم:

_ آقا حجت ولی رسمش این نبود، من رو فوتبال دیدن باهات حساب کردم بی‌معرفت.

_ فوتبال موتبال نکنا دختر، امشب قسمت جدید سریال میاد!

با شانه های افتاده گفتم:

_ بابا عزیز سریالو بعدا هم می‌تونیم ببینیم خب.

_ رو حرفم حرف نزن چش سفید، فوتبالو بعدا ببین!

سینی چای را برداشتم و از آشپزخانه بیرون رفتم:

_ یه چی میگیا عزیز، کل کیف فوتبال به زنده دیدنشه ها.

قبل از اینکه عزیز چیزی بگوید، صـــدای آیفون بلند شد.

ســینی چای را جلوی عزیز گذاشــتم و رفتم تا جواب بدهم.

با دیدن تصــویر نقش بســته روی نمایشــگر، بدون جواب دادن به "کیه؟" گفتن های عزیز و باز کردن در، با شوق به طرف حیاط دویدم و در را باز کردم و با جیغ بغلش کردم.

از ناگهانی بغل کردنم خندید:

_ دلم برات تنگ شده قربونت برم.

دست از دور گردنش جدا کردم:

_ چندش نشو دیگه!

بلندتر خندید.

_ گاو! چرا نگفتی داری میایی؟

ساکش را برداشت و پا درون حیاط گذاشت:

_ یهویی شد، حالا تعریف می‌کنم.

دست دور گردنش انداختم و صدا بلند کردم:

_ زری خانم، بیا که یکی پسرت بعد ده روز برگشته خونه، برنامه‌تون کنسله!

- ***********************

#نیم_نگاه

#پارت_46

#فاطمه_مفتخر

- ****************

کرخت و بی‌حال دراز کشــیده و نـگاه مرده و عاری از حسش به سقف سفید چسبیده بود.

انـگار که به قتلگاهش آمده بود.

تیغ تیز آفتابِ بی‌رحم تیر ماه صـورتش را هدف گرفته بود و باعث ریز شدن چشم هایش می‌شد.

دیوار های سـفید خانه تضـاد فاحشـی با حس سـیاه و بدی که به او القا می‌کرد داشت!

می‌آمد اینجا و هر ثانیه به تماشای مرگش می‌نشست!

سرش پر بود از افکاری که داشت ته مانده هاي توان نداشته‌اش را می‌ربود.

گرمای آفتاب کلافه‌اش کرد، اما نایی برای برخواســتن و تغییر جاییش نداشت، اصلا این موضوع برایش بی اهمیت ترین چیز ممکن بود!

خاطرات عذابش می‌داد و قصـــد نداشـــت لحظه ای رهایش کنند، درد در بند بند وجودش پخش می‌شد.

فضـــای دل باز و دکور روشـــن خانه زمانی روانش را جلا می‌داد و حالا شده بود خوره‌ی همان کالبد.

دیوار ها انگار لحظه به لحظه تنگ تر میشـــدند و راه تنفسش هم به همان اندازه کم و کم تر.

لباس های سیاهی که بر تن داشت باعث می‌شد گرمای آفتاب را دوچندان حس کند، لباس هایی که روزها بود به این باور رســید که بختش شــباهت زیادی به رنگ تیره‌ی آنها دارد.

#نیم_نگاه

#پارت_47

#فاطمه_مفتخر

ساعدش را روی صورت عاری از حسش گذاشت.
روی شـــقیقه هایی که موهای اطرافش در فاصـــلهٔی چهار ماه از مشکی پرکلاغی به خاکستری تغییر رنگ داده بود، قطرات ریز و درشت عرقِ نشسته و باعث میشـــد ظاهرش از آنچه که بود، آشـــفته تر به نظر برسد.

چشمانش روی هم افتاده و صداهای لعنتی در سرش پژواک می‌شدند.
خانه در سکوت مطلق بود، سـکوتی که درد را فریاد می‌کشـید...سـکوتی که در هر صـدم ثانیه یادآوری می‌کرد رنج را... سکوتی هزاران حرف در خود داشت و این مرد، این مردِ شـکسـته و نابسمان تک تک آن حرف ها را، چهارماهی میشد که از بَر بود!

اینجا بودن عذابش می‌داد و روحِ بیمارش را رو به زوال می‌برد.

گاهی اوقات هم فکر می‌کرد دیگر چیزی حالش را از آنچه که هست خراب تر نمی‌کند.

آفتاب رخت بســـت و آســـمان رنگ باخت و او هنوز غرق بود بین افکارش، جایی میان موهای طلایی و لخت دخترک.

نگاهش را از سقف کند و دوخت به پنجره‌ای که هوای کدر بیرون را نشان می‌داد.

غروب دلگیر بود یا او اینگونه فکر می‌کرد؟

مگر برای اویی که چهارماهی بود هر ثانیه برایش دلگیر بود، فرقی هم داشت؟

اما داشت!

خودش که فکر می‌کرد دیگر روزها برایش شـــبیه هم‌اند، اما حالا می‌فهمید هر دم با دم دیگر خیلی تفاوت داشــت، هر شـب، بیشـتر از شـب قبل ته مانده های قوایش به یغما می‌رفت.

پوزخند روی لب های خشک شده اش نشست؛ شده بود کیسه بوکس خاطرات!

#نیم_نگاه

#پارت_48

#فاطمه_مفتخر

بی‌رمق از جا بلند شد.

موهای ریخته روی پیشانی‌اش، پیراهن مشکی چروک و نامرتبش، ریش های بلندش، به علاوه چشمانی که با دو کاسه‌ی خون مو نمی‌زد از او ترکیبی ساخته بود رقت انگیز!

کناره پنجره ایستاده، چشمش را به خیابان دوخت و گوش سپرد به صدای اذان.

غم عالم به دلش ریخت و بلاخره بغض لعنتی‌اش سر باز کرد.

غروب جمعه، صـــداى اذان و ســـكوت مرگ بار اين خانه دست به دست هم داده بودند تا اين مرد را از هم بپاشانند!

غروب جمعه انگار وظيفه اش باز كردن دمل خاطراتى بود كه يادآورى‌شان رابطه مستقيمى با نابودى داشت!

امروز اما قرار نبود اين چنين باشـد، چهار ماهى بود كه چرخِ فلک حداقل براىِ او، برعكس مى‌چرخيد!

بايد باور مى‌كرد، بايد دســـت از افكارى كه شـيره‌ى جانش را كم كم مى‌گرفتند دســـت مى‌كشــيد، اما... انگارى نمى‌توانســـت، نه خودش مى‌خواســـت و نه اتفاقات مى‌گذاشتند.

به خودى كه مى‌خواســـت از همه چيز فرار كند پوزخندى زد

انگار كســى به او نهيب مى‌زد، از خاطرات، واقعيت، افكار، اصــلا از همه و چيز و همه كس، حتى خودت،

کل روز را فرار کن...اخرش که به پســـت شـــب می خوری!

آخرش هم به پست شب خورد!

امروز نمک روی زخم بود.

این ثانیه ها حکم عذاب خالص را داشت.

عصــر جمعه این چنین ماتم زده شــب نمی‌شــد اگر او اینجا حضــور داشــت، اصــلا امروز قرار بود یکی از خاطره انگیزترین روزهایشــان رقم بخورد، اولین تولدِ دخترک موطلایی، در این خانه!

لعنت به امروز...

لعنت به امروزی که دردش شـــانه های این مرد را انداخته بود و باعث جاری شدن اشک هایش شد.

#نیم_نگاه

#پارت_49

سرش را به شیشه پنجره تیکه داد و بازدم بی‌رمقش باعث نشستن بخار روی شیشه شد.

سَرِ سنگینش را از شیشه کند و چشم برداشت از شهری که این روزها از تمام ادم هایش فراری بود.

رو برگرداند و کمرش را چسباند به دیوار و ارام سُر خورد و روی زمین نشست.

مردمک هایش دو دو زد و چرخید بین اشیاء نو ولی خاک خورده‌ی خانه.

مدت ها بود برای فرار به اینجا پناه می‌آورد.

هر پنجشنبه که همه سر از بهشت زهرا در می‌آوردند، او می‌آمد اینجا و میان سکوت دردناک این خانه با خودش خلوت می‌کرد. برایش سودی داشت؟ نه! این کاشانه‌ی ویران شده حقیقت را هزار برابر دردناک‌تر در صورتش می‌کوبید، اما یک فرق بزرگ میان این چهار دیواری و بیرون از ان وجود داشت، اینجا خبری از نگاهای ترحم برانگیز، حرف ها و مهم تر از همه آدم ها نبود!

جسمی که در این چند ماه عجیب لاغر شده بود را تکان داد و از جا بلند شد، از بس همه چیز را در خود می‌ریخت و خودخوری می‌کرد، کالبدش هم به همراه روانش داشت به تاراج می‌رفت.

درون آینه و کنسول بزرگ داخل هال که هیچ وقت جا به جا نشد و سر جای واقعی‌اش ننشست، خودش را دید، چشمان تیره‌اش فروغی نداشت و زیرشان گود افتاده بود.

امشب باید درون این اینه تصویر دوتایی‌شان نقش می‌بست، تصویر خندان و شادابشان.

اما حالا اوی تنها میان تاریکی خانه بود و مو طلایی‌اش در تاریکی قبر!

امروزی که باید در این خانه جشن به پا میشد، همه بالای سر قبر دخترک بودند و او اینجا در ساختمانی که هیچ وقت خانه‌شان نشد... امروز که باید شمع تولد سی سالگی روی کیک عزیز کرده‌اش می‌گذاشت، مادرش حلوا درست کرده بود!

لعنت به تاریخ ها که داغِ دلِ آدم می‌شدند...

#نیم_نگاه

#پارت_50

#فاطمه_مفتخر

دیده‌گانش را از تصویر کدر نشسته روی آینه کند، تصویری که بخاطر کمبود نورِ فضا و غبار نشسته روی آینه تار و کدر بود، کدری روی آینه با روزگارش مو نمی‌زد!

سرش تیر می‌کشید و نمی‌دانست برای ارام گرفتن های این سردرد های دنباله دار چه کند؟ نه مسکن جواب بود، نه خواب و خوراک!

این روزها افکار مزخرف تمام سرش را پر کرده بود!

داشت به رفتن و بریدن از این دنیا فکر می‌کرد، اما هنوز ته مانده‌ای از اعتقاداتش باقی مانده بود که

جلویش را می‌گرفت، وگرنه از این مرد له شـــده زیر دست و پای زمانه هر کاری بر می‌آمد، حتی خودکشی!

دســت در جیب شــلوار کتانش ســراند و موبایلش را برداشـت و با روشـن کردن صـفحه‌اش و بازتاب نور، باعث شد سرش بیشتر تیر بکشد و صورتش در هم تر شود.

با دیدن ســـاعت تعجب نکرد، مگر فرقی بینِ هشـــت ساعت اینجا بودنش، با هشت دقیقه، وجود داشت؟

زیر ســاعت، حجم حجیم اعلان ها نقش بســته بود که می‌گفت یـک جمـاعتی نگرانِ حـالِ نزارش هســـتند؛ نـگرانی هم داشــت! مگر میشــد کســی این چشــم های خاموش شده را ببیند و نگرانی در جانش نیوفتد؟

تنها پیام مـادرش را بـا چنـد کلمـه کوتـاه کـه می‌گفت خوب است را جواب داد و بدون اینکه توجهی به بقیه

پیام ها کند موبایل را در جیب شـــــلوارش فرو کرد، شاید بعدا پیام ها را جواب می‌داد، شاید!

تنها لامپ کوچکی که روشـن بود را خاموش کرد و با شانه هایی که انگار بار سنگینی را به دوش می‌کشید از خانه خارج شد و آن چهاردیواری در سیاهی محض فرو رفت!

- *

#نیم_نگاه

#پارت_51

#فاطمه_مفتخر

"غوغا "

سبد حصیری‌ای که درش نان بود را به دستم داد و گفت:

_ علی‌و با خودت ببر.

"نوچ"ی زمزمه کردم و جواب دادم:

_ علی دیشب رسیده، خسته‌س خدا رو خوش میاد؟ عزیز چرا انقد مقاومت می کنی اخه؟

چینی به دماغش داد:

_ تو چرا انقد اصرار می‌کنی؟

تکه‌ی کوچکی از نان داغ را جدا کردم و با لذت در دهان گذاشتم، نان را قورت دادم و گفتم:

_ آخه دســـت تنها ســـخته، تو بیایی کمکم می‌کنی، خودتم حال و هوات عوض میشه!

بازدمش را عمیق فوت کرد:

_ من طاقت نمیارم تا شب بچه، خسته میشم!

_ باشه، تو بیا، هر وقت خسته شدی، به روی چشم میارمت خونه! آخه جای دوری هم نمی‌ریم که، می‌ریم بوستان آزادگان، بیا دیگه عزیز؟

لاجرم و فقط براي اينكه دست از سرش بردارم گفت:

_ باشه، باشه میام، خوبت شد؟

لبخند پیروزمندانه‌ای روی لبم نقش بست و سرم را با خوشی تکان دادم.

#نیم_نگاه

#پارت_52

#فاطمه_مفتخر

با لب هایی که قصـــد جمع شـــدن نداشـــتند، در را باز کردم و بعد از عزیز وارد خانه شـــدم و در همان حین فکر کردم، ساعت شیش و نیم صبح شنبه هم می‌تواند زیبا باشد!

سـفره را با عزیز روی تخت بزرگ در حیاط چیدیم و من با ایسـتادن روی تختی که چسـبیده بود به دیواری که آن طرفش خانه‌مان بود، داد زدم:

_ بابا، مامان؟ بیایین صبحونه.

عزیز حرص خورد:

_ داد نزن بچه، ابرومون رفت تو در و همسایه!

چیزی نگفتم، تقریبا هر روز این حرف ها را به من گوش زد می‌کرد!

بی‌تردید صدایم به گوششان رسید که صدای قدم هایشان در حیاط زیادی کوچک و نقلی‌مان پیچید.

دو تقه‌ی کوچک به در خورد و من بی‌حوصله از جا بلند شدن، دمپایی هایم را پا زدم و در را باز کردم.

وقتی یک جا می‌نشستم، حال از جا بلند شدن دوباره را نداشتم، برایم حکم عذاب علیم را داشت اصلا!

_علیک سلام آقا حجت، صبح بخیر زری خانم.

بابا ابرو بالا انداخت:

_ سلام از ماست غوغا خانم!

مادر در حالی که مقنه‌اش را مرتب می‌کرد گفت:

_ صبح بخیر مامان، چرا داد می‌زنی خب؟ علی خوابه بچم، خسته‌س!

عزیز هم سری به تاسف تکان داد:

_ مگه گوش میده؟

چایم را با نبات هم زدم:

_ که داد نزنیم علی بیدار نشه خسته‌س، اره؟! حالا اگه من یه روز تا دیر وقت بخوابم، می‌گین دختر بچه مگه تا دیر وقت می‌خوابه؟

#نیم_نگاه

#پارت_53

#فاطمه_مفتخر

عزیز لبش را گاز گرفت:

_ بلاخره زنی گفتن مردی گفتن، خیلی فرق هست!

ابرو در هم کشیدم:

_ صــــد البته که بین که زن و مرد فرق هســـــت، اما عزیز کی گفته ســــاعت خوابیدن مرتبط با این فرق هاست؟

بابا لقمه‌ای که در دست داشت را به من داد و گفت:

_ بیا این لقمه رو بخور غوغا، من قول میدم کسی به شما چیزی نگه!

لقمه را در دست چرخاندم:

_ نه بابا جان بحث ســاعت خواب من نیســت، بحث تفکریِ شما ها دارین؟ یعنی چی آخه ؟

بابا که متوجه جدیتم شــد، ســعی کرد بحث را عوض کند:

_ باشه بابا، بخور چاییتو یخ کرد.

چیزی نگفتم و چاییم را نوشــیدم، دلم نمی‌خواســت صــبح اول هفته‌ام را به کام خودم تلخ کنم، این حرف ها فقط باعث میشـــد من حرص بخورم وگرنه این تفکرات پوسیده، ریشه‌ی عمیقی داشت که حرف های من تاثیر آنچنانی رویشان نداشت!

مادر لقمه‌ی کوچکی در دهان گذاشت و گفت:

_ بریم آقا حجت.

کره را روی نان مالیدم.

_ مگه خودت نمیری مامان؟

مادر از جا بلند شد:

_ نه، سرم درد می‌کنه نمی‌تونم پشت فرمون بشینم.

آهانی زمزمه کردم و با خداحافظی مختصـــری بدرقه شان کردم.

مادر زیادی حساس بود، من هم تا حدی این ویژگی‌اش را به ارث برده بودم اما نه به اندازه‌ی او.
گاهی اوقات فکر می‌کنم، زن های اطرافم، نســـبت به من زیادی از حد سوسول‌اند!

#نیم_نگاه

#پارت_54

#فاطمه_مفتخر

سـفره را مثل همیشـه با کمک عزیز جمع کردم و شستن ظروف را به عهده گرفتم.

بعد از شسـتن ظرف ها، بدون اینکه به خودم برای برداشتن دستمال، زحمت بدهم دست هایم را به پشت شلوارم کشیدم تا خشک شوند. عسل اگر اینجا بود قطعا بخاطر این کارم کلی حرص می‌خورد، خب می‌خورد به درک! آدم حرص دوست صمیمی‌اش را درنیاورد ؟ مگر می‌شود؟

خواستم از آشپزخانه بیرون بروم که عزیز را دست به کمر دیدم و بی حرف سمت شیر عقب عقب رفتم.

در حالی که دوباره و مجبورا دستم را دوباره می‌شستم عزیز گفت:

_ نمی‌دونم چه حکمتیه با اینکه تو زیر دســـــت من بزرگ شدی، بازم من نتونستم یه سری عادتا رو از سرت بندازم؟

چیزی نگفتم و حوله‌ی زرد را از دست عزیز را گرفتم و با چشمکی ریز به سمت اتاقم روانه شدم.

_ غوغا من حوصله ندارما؟ زودی حاضر شو.

در کمدم را باز کردم:

_ باشه عزیزی.

من در مقابل عزیز اغلب کوتاه می‌آمدم، درســــت برخلاف بقیه؛ دلیلش هم عجیب نبود.

#نیم_نگاه

#پارت_55

#فاطمه_مفتخر

این کوتاه آمدنم پشـــتش دلایل متعددی بود، مثلا بخش اعظم سال های کودکی‌ام و حتی حالا، کنار عزیز و در این خانه گذشت.

بیشـــتر خاطراتم اینجا نقش بســـته بود، کنار عزیز و صدرا.

چند نفر در خانه‌ی مادربزرگشـــان اتاق اختصـــاصـــی داشتند؟

من حتی اکثر وســـایلم هم اینجا، در این اتاق خواب بود.

اینجا بودن، کنار عزیز و صـــدرا، اصـــلا بد نبود، اما بعضـــی چیزها می‌شـــوند عقده و می‌چســـبند تنگِ دلِ بی‌صـــاحاب آدم و آن وقت هســـت که می‌گویی "ای کاش"!

من هم عقده داشتم، عقده ی روزهای کودکی‌ای که کم کنار مادر و پدرم گذشت... عقده ی روزهای کودکی‌ای که بدون مادرم گذشت و تمام سهمم از او خلاصه شد در نصف شب هایی که در آغوشش می‌خزیدم.

من هیچ وقت مادرم را بخاطر اینکه درگیر درس و کار بود، سرزنش نمی‌کردم، حتی او را تحسین می‌کنم که برای اهدافش جنگید، یک زن هیچ وقت نباید فکر کند چون مادر شده، باید از آرزوهایش دست بکشد!

اما مادر من هیچ وقت نتوانست بین شغل و مادر بودنش تعادل داشته باشد و این شد عقده‌ی چسبیده به جانم!

مادرم همیشه سعی می‌کرد تا جای ممکن خانه را مرتب نگه دارد، برایمان غذا درست کند، هیچ وقت جلسه های مدرسه را از یاد نمی‌برد، اگر خودش نمی‌آمد، حتما پدر را می‌فرستاد، اما دلم می‌خواست در کودکی بیشتر موهایم را شانه کند و ببافد، بعد از ظهر هایی که از مدرسه می‌آمدم، خانه بود و برایش از اتفاقات افتاده در مدرسه حرف می‌زدم، دوست داشتم

خرید هایی که با مادرم در نوجوانی کردم، بیشـــتر از تعداد انگشـــتان دســـت بود، یا هر چه می‌گردم، هیچ وقت نشـد با مادر دوتایی برویم کافه و یک روز کامل مادر و دخترانه داشته باشیم!

من روزهایی که باید در خانه می‌گذراندم، را اینجا گذراندم، حالا فرق نداشـت، این روزها کجا باشـم، این طرف دیوار یا آن طرفش؟

تاریخ مصـرف فقط برای دارو و غذا نیســت، شــامل همه چیز می‌شود، از زمانش که بگذرد دیگرشوقی و شـوری نمی‌ماند، فاسـد می شـود، ان وقت می‌شـود عقده!

دل چیز عجیبی اســـت، چیزی که در این لحظه خوش حالت می‌کند، سال ها بعد ممکن است تغییر کند.

مادر من نامحسوس هوایم را داشت و حمایتم می‌کرد، اما دل، دل است، هر چقدر هم که قوی باشد، گاهی هم بچه می‌شـــود و لوس، آن وقت توجه محســـوس می‌خواهد!

با تمام این ها من خانواده ام را دوست داشتم، پدری که کار می‌کرد تا ما آسایش داشته باشیم، مادری که همیشه الگوی من بود تا امروز دختری قوی و مستقل شوم!

#نیم_نگاه

#پارت_56

#فاطمه_مفتخر

بزرگتر که شدم، کارهای صدرا شروع شد و تنهایی های عزیز، این شد که من از سیزده، چهارده سالگی، اینجا ماندگار شدم و حداقل هفته‌ای سه روز، کنار عزیز و صدرا.

هیچ وقت از اینجا بودن، کنار عزیز و صدرا پشیمان نیستم، سال هایی که در این خانه گذشت، غوغای قوی‌ای ساخت که دنباله‌ی علایقش را گرفت.

می‌توانستم دختر سرخورده‌ای بار بیاییم که در خانواده‌ای تحصیل کرده، ریاضی و علومش بد بود، اما یاد گرفتم به ضعف هایم بها ندهم، در بدترین روزها، بهترین فرصت ها را ساختم.

من وابستگی عجیبی به اعضای خانواده‌ام داشتم، به همه‌شان، اما در مقابلشان راحت کوتاه نمی‌امدم، ولی عزیز حسابش جدا بود، رفتارم با او، نرم تر بود.

معتقد بودم آدم ها از یک سنی به بعد دیگر پیر نمی‌شوند، دوباره کودک می‌شود!

روح‌انگیز ترین، روح‌انگیز زندگی من هم از این قاعده مستثنی نبود، و من با او مدارا می‌کردم، هر چند که گاهی زورم به او نمی‌رسید!

شلوار تابستانه و خنک سورمه‌ای یم را تن زدم و مانتوی کالباسی‌ام را پوشیدم.

موهایم را سفت بالای سرم بستم و ضد آفتاب بی‌رنگم را زدم، سورمه‌ی دوست داشتنی‌ام را کشیدم و ذوق زده در آینه به صورتم نگاه کردم؛ قهوه‌ای تیره

چشـمان نسـبتاً درشـتم، با آن هالهٔ‌ی مشـکی کنارش، زیبا به نظر می‌رسید! برق لب صورتی‌ام را، روی لب هایم مالیدم و راضــی از قیافه ام ســراغ انتخاب شــال رفتم.

نـگاهم را چرخاندم و با دیدن شــــال مشــــکی‌ای که به تازگی گرفته بودم، لبخند زدم و با کندن اتیکش، روی موهایم مرتب کردم و ناخداگاه شانه ام را تکان دادم و شروع کردم به قِر دادن و فکر کردم، دختری هم هست که وقتی لباس جدید تن می‌زند نرقصد؟

_ غوغاااا؟

تندی خودم را جمع و جور کردم و با برداشتن موبایلم از اتاق خارج شدم.

_ حاضرم روحی خانم، بریم.

#نیم_نگاه

#پارت_57

#فاطمه_مفتخر

با دیدن عزیز، مات ایستادم و وا رفته گفتم:

_ عزیز؟ انقد صدام زدی خودت که حاضر نشدی هنوز؟

با بیخیالی جواب داد:

_ مگه من مث توام؟ من سریع حاضر میشم، یه مانتو و روسری بپوشم تمومه.

پوفی کشیدم، این چه عادتی بود که مادر ها داشتند؟

_ عزیز تا تو حاضر شی من وسایلمو می‌برم تو ماشین؛ یادت نره ضد آفتاب بزنیا؟

صدایش از اتاق خوابش به گوش رسید:

_ باشه، تو برو، منم حالا میام.

ظرف شیرینی های تازه ای که، حاصل دست رنجم در ساعت پنج و نیم صبح بود را برداشتم.

بی‌خوابی که امروز صبح یقه‌ام را گرفته بود، دلیل شد تا دست به پخت شیرینی بزنم.

تعداد شیرینی ها محدود بود و برای همین زودی توانستم درستشان کنم، ترجیح می دادم تابستان ها بیشتر نوشیدنی و دسر های سرد درست کنم.

از آشپزخانه رد شدم و با گذاشتن شیرینی ها، روی سکو، صندل های بند دار مشکی‌ام را پا زدم و سوار ماشین شدم و با اطمینان حاصل کردن از جای شیرینی، با خیال راحت، آهنگ شادی گذاشتم.

عزیز هم بلافاصله، از در بیرون آمد و سوار ماشین شد.

_ بریم مادر؟

استارت زدم:

_ بریم، روحی خانم.

- * * * * * * * * * * * * * * * * * *

#نیم_نگاه
#پارت_58
#فاطمه_مفتخر

- * * * * * * * * * * * * * * * * * *

_ کی بود ؟

در حالی که نی را درون لیوان می‌گذاشتم جواب دادم:

_ عسل.

و عزیزی که لبخند روی لبش نشست.

_ چقدر خانومه این دختر.

بعد آه ریزی کشید:

_ کاش توام ازش یاد می‌گرفتی!

با قیافه‌ای که انگار با ته ماهی‌تابه رویش کوبیده بودند، گفتم:

_ من چیو ازش یاد می‌گرفتم اخه؟

_ انقد خانوم بودنو، ببین چقدر سنگین رنگینه اخه؟!

پوفی کشیدم و چیزی نگفتم.

قطعا هر آدمی، یک دوست داشت که از نظر خانواده‌اش همه چی تمام به نظر می‌رسید، عسل هم از این قاعده مستثنی نبود، اما آن ها که روی دیگر عسل را ندیده بودند؛ عزیز تنها عسلی را دید که خانم معلم است و دختری ارام؛ ولی عسل، عسلی که با آن چشم های عسلی‌اش دل رفیق‌ترین آدم زندگی‌ام را برده بود، همچین آرام، که عزیز فکر می‌کرد، نبود!

#نیم_نگاه

#پارت_59

#فاطمه_مفتخر

_ ببخشید خانم؟

عسل و افکار راجع به او را، کنار گذاشتم و جواب پسر هفده هجده ساله‌ای که صدایم زده بود را دادم.

_ بفرمایید، درخدمتم؟

_ شربت پرتقال لطفا.

سریع گفتم:

_ الان.

دســـت به کار شـــدم برای آماده کردن شـــربت، عزیز امروز آمده بود گشــت گذار انگاری! نســبت به دیروز بار بیشتر کارها روی دوش خودم بود.
به شربت پرتقال خوش رنگ و وسوسه برانگیزی که کامل شده بود نگاه کردم و با رضایت تحویل به پسر دادم.

به مدد تعطیلات تابستان، شنبه هم مانع حضور مردم در بوستان نشده بود.

موبایلم را برداشتم و از شازده پیاده شدم و چند قدم بلند عقب عقب رفتم و با تنظیم زاویه دوربینم شروع کردم به عکس گرفتن از شازده و اشتراک گذاری‌اش در صفحه‌ی مجازی‌اش!

_ اقای محترم عرض کردم که مزاحم نشید!

با شنیدن صدای آشنایی، دوربین را پایین آوردم و برگشتم.

#نیم_نگاه
#پارت_60
#فاطمه_مفتخر

دیدن پسری کنار عسل باعث شد اخم هایم درهم فرو رود.

_ چیزی شده؟

هم زمان با "آره" گفتن عســـل، پســـر هم جواب داد "نـه"!

موبایلم را در جیب مانتویم فرو کردم و لب باز کردم:

_ از خانم سوال پرسیدم، نـه شما! چیزی شده؟

عسل کمی مضطرب گفت:

_ ایشون ...

پســری که هیچ گونه از رنـگ چرک تیشــرتِ چروکش خوشم نمی‌آمد، حرف عسـل را قطع کرد و با تمسـخر، به لحن خودم گفت:

_ به شما مربوط نمیشه، بفرما خانم!

پوزخند زدم و ناخواسته استینم را کمی بالا کشیدم که عسل دستش را روی انگشتان لاک خورده‌ام گذاشت:

_ بیخیال قربونت برم، بیا بریم.

عســـلِ در لاک خانم معلم بودنش فرو رفته بود و من می‌دانســـتم خوشـــش نمی‌آید وســـط پارک بحثی بالا بگیرد!

البته که من هم عاشق دعوا نبودم اما، نمی‌شد نسبت به بعضی چیز ها بی‌تفاوت گذشت!

#نیم_نگاه

#پارت_61

#فاطمه_مفتخر

عسل دوباره تکرار کرد:

_ اقا گفتم که مزاحم نشید، خواهش می‌کنم بفرمایید!

عسل با اینکه سعی داشت در عین جدیت حرف بزند، اما می‌شد فهمید که ترسیده است؛ دستی روی شالم کشیدم و ارام رو به عسل کردم:

_ برو.

همین که قدم برداشت، پسر هم دنبالش روان شد! کلافه نوچی گفتم.

_ کجا ؟

داشت از کوره در می‌رفت:

_ مربوط به تو نمیشه، برو کنار دختر.

رو به روی پســـر پر ادعایی که معلوم بود طبل تو خالی‌ای بیش نیست، ایستادم و گفتم:

_ داره میگه مزاحمش نشو، حالیت نمیشه یا چی؟

برخلاف منی که تمام تلاشم را می‌کردم تا با خون‌سردی و ارامش جواب بدهم، کاملا مشخص بود که چقدر، پسر مزاحم عصبی است!

_ ببین موی دماغم نشو که هر چی دیدی، از چش خودت دیدی!

با پوزخندی که حالا تبدیل به لبخندی عمیق شده بود جواب دادم:

_ مثلا چیکار می‌خوای کنی؟

#نیم_نگاه

#پارت_62

#فاطمه_مفتخر

عسل ترسیده و با زاری گفت:

_ تو رو خدا بیا؟

نگاهی به عزیز که سرگرم صحبت با یکی از مشتری ها بود انداختم و با خیال راحت اشـــاره کردم که برود سمت ماشین.

عســـل ارام چند قدم عقب رفت، که پســـر هم از کنارم گذشت و دهان باز کرد:

_ کجا میری؟

توجه چند نفر به سمتمان جلب شد، عسل کم کم داشت پس می‌افتاد.

جلو رفتم و سینه به سینه‌ی پسر ایستادم:

_ بس کن اقا، برو دیگه!

_ چی میگی تو؟ به تو چه که دخالت می‌کنی؟

بعد با تمسخر ادامه داد:

_ مامان بابات بهت یاد ندادن تو کاری که بهت ربط نداره، خودتو قاطی نکنی بچه؟

تا همین حالا هم زیادی مراعات کرده بودم!

ارام آستین هایم را کمی بالا کشیدم که بلند خندید و دستش جلو آورد تا به عقب هولم داد که دستش را میان راه سفت گرفتم و ناخن های بلندم را با سخاوت روی دستش فشردم که آخش بلند شد؛ مشخص بود که تنها بلد است ادعا کند، آمده بود کل کل کند مثلا، اما خب نمی‌دانست طرف مقابلش چه جور آدمی است!

با قیافه‌ای که می‌توانستم حدس بزنم تا چه اندازه مصمم است، گفتم:

_ هیچ وقت به ظرافت دســـتای یه دختر نگاه نکن، چون یادت میره ناخنای تیزی داره!

#نیم_نگاه

#پارت_63

#فاطمه_مفتخر

چشـم از صـورت جمع شـده‌اش کندم و دسـتش را با تاسـف و مکث جوری با فشـار به عقب ول کردم که تعادلش بهم خورد و یک قدم عقب رفت!

فک قفل و قیافه درهمش داد می‌زد که تا چه اندازه جری شده!

به همان اندازه که او عصـبانی به نظر می‌رسـید، من راضی بودم از سر جای خود نشاندن پسری که ظاهرا هیچ بویی مرد بودن نبرده بود و تنها و با ارفاق میشد صفت "نَر" را به او داد!

همین که امد به سمتم یورش بیاورد، مردی جلوش را گرفت و بازویش را محکم نگه داشــــت و من تازه توانســــتم، به قیافه‌اش دقت کنم و با دیدن نیم رخش بفهمم این مرد، همان "مهدی"نامی است که همین در دو روز گذشــته، حوالی خانه‌ی قدیمی عزیز، با او رو به رو شدم!

اخمی عمیق میان ابروهای آقا مهدی‌ای که انگار باز هم قهرمان شده بود، نشست و گفت:

_ بس کن آقا، چخبرته؟!

پسر با حرص سعی کرد دستتش را جدا کند، اما همان طور که حدس می‌زدم، زورش نمی‌رسید!

_ چی شده مادر؟

عزیزی که در چند قدمی‌مان ایستاده بود این سوال را پرسید و قبل از اینکه من فرصت جواب دادن داشته باشم، پسرمزاحم دهان باز کرد:

_ ولم کن بابا، بزار برم حقشو بزارم کف دستش!

در حالی که هنوز مهدی، با جدیت جلوی پســـر را گرفته بود و سعی داشت او را دور کند، تقلا هایش را به تماشا نشستم.

نتوانستم خودم را کنترل کنم، بلند و از ته دل زدم زیر خنده:

_ تو می‌خوای حقمو بزاری کف دســـتم؟ ولش کن آقا ببینم مثلا می‌خواد چیکار کنه!

عزیز لبش را گزید:

_ زشته مادر بیا بریم، مردم نگامون می‌کنن!

شالی که داشت از سرم می‌افتاد را مرتب کردم و گفتم:

_ چی زشته عزیز؟ بزار نگاه کنن، زشت اینه که مزاحم یه دختر بشن و دختر بترسه و خجالت بکشه، در حالی که مقصر نیست! بزار مردم نگاه کنن و بفهمن حق ندارن مزاحم هیچ زن و دختری بشن!

دیگر داشتم قاطی می‌کردم، تن صدایم دست خودم نبود، با صدایی که از شدت خشم می‌لرزید و بلند شد، گفتم:

_ به چه حقی افتادی دنبالش، ها؟ کوری یا کری؟ یه بار محترمانه گفت مزاحم نشی، زبون ادم حالیت نمیشه؟ باید بدمت دست پلیس تا بفهمی مزاحمت برای یه زن یعنی چی!

با صدای رسای من، توجه بقیه به سمت ما جلب شد، پسر که دید هوا پس است و من تا چه اندازه جدی‌ام که حتی پای پلیس را هم حاضرم به این موضوع باز کنم، دستش را کشید و با سرعت دور شد و من با پوزخندی عمیق به رفتنش نگاه کردم.

#نیم_نگاه
#پارت_64
#فاطمه_مفتخر

همین که خواستیم با عزیز و عسل سمت شازده برویم، صدای مردانه‌ای را شنیدم که گفت:

_ سلیطه!

با چشم های گرد شده برگشتم .
به فردی که این حرف را زد چشم در چشم شدم؛ مردی حدودا چهل ساله که بغل دست مهدی‌ای که دست بر قضا آشنای حاج عباس بود، ایستاده و با حالت بدی نگاهم می‌کرد!

_ آقا... دختر دارین شما؟

عزیز دستم را کشید:

_ بیا بریم دختر.

برای ایجاد حس اطمینان، پلکم را روی هم فشردم:

_ اجازه بده عزیز.

بعد رو به مردی که با حالا با اخم نگاهم می‌کرد گفتم:

_ خوشـــتون میـاد یکی راجع بـه دخترخودتونم این حرفو بزنه؟ اینجا برای یه دختر مزاحمت ایجاد شــده، همین شـما اون عقب ایسـتادی و نـگاه کردی، این ادم می‌تونه زن و بچه های خودتون باشـــه، بعد دلتون می‌خواد خفه خون بگیرن؟ آقای محترم چیزی که تو فرهنگ لغت شما سلیطه معنی میشـه، من بهش میگم دفاع از حقم!

مرد با قیافه‌ای مات نگاهم کرد و دیگر هیچ چیزی نگفت.

با صورتی برافروخته دست عزیز و عسل را گرفتم و بدون اینکه برگردم، در حالی که هنوز سنگینی نگاهی را روی خودم حس می‌کردم، به طرف شازده قدم تند کردم.

دلم می‌سوخت برای مردمانی که عادت کرده بودند چهره‌ی ضعیفی از زن را ببینند!

#نیم_نگاه

#پارت_65

#فاطمه_مفتخر

همان طور که به سمت شازده قدم برمی‌داشتیم، عسل سرش را به صورتم نزدیک کرد و سریع گونه‌ام را بوسید:

_ مرسی غوغا.

قیافه‌ام جمع شد:

_ گمشو!

عسل وا رفته نگاهم کرد که گفتم:

_ جون عسل حس احساسی بازی نیست!

لبخند کم جانی زد و روی صندلی چوبیه کنار شازده نشست، من هم صندلی کناری‌اش را عقب کشیدم.

عزیز در حالی که زیر لب با خود زمزمه می کرد، سریع وارد شازده شد و با دو لیوان شربت برگشت و جلوی من و عسل گذاشت.

_ بیایین بچه ها، بخورین، مُردین!

عسل را نمی‌دانم، اما من واقعا مُرده بودم!
با تشـکر، لیوان را گرفتم و یک نفس شـربت خنک و شیرین را سر کشیدم، ما بین گرمای بُرَنده‌ی تیر ماه، و بعد از یک بحث اساسی، شربت زعفران می‌چسبید!
با خنده گفتم:

_ بعد از دعوا شربت می‌چسبه ها!

عزیز حرص خورد:

_ سـاکت شـو ورپریده، ما جون به لب شـدیم تازه تو میگی بعد از دعوا شربت می‌چسبه؟

لب گزیدم:

_ میگی چیکار کنم خب عزیز؟

_ تو یه بزرگواری کن مادر، کاری نکن!

عسل آرام خندید که عزیز چنگی به گونه‌اش زد:

_ تو چرا انقد رنگ و روت نزاره مادر؟

درحالی که سرم را به شانه‌ی عسل تکیه داده بودم، زیرلب گفتم:

_ دلش برای عشقش تنگ شده، برا همونه!

عسل چشمش گرد شد و شربت درگلویش پرید، عزیز نگران گفت:

_ خوبی عســـــل؟ برو اون طرف غوغا له کردی بچه رو!

وا رفته عزیز را نگاه کردم؛ اصـــلا عزیز تا بقیه را می‌دیـد من را فراموش می‌کرد، گـاهی فکر می‌کنم دوستانم را بیشتر از من دوست دارد!

#نیم_نگاه

#پارت_66

#فاطمه_مفتخر

با لب هایی که جمع شده بود، با لیوان شـربت بازی کردم و دیدن قیافه سـرخ عســل، دلیل کش آمدن ناخداگاه لب هایم شد که عسل حرصی لب زد:

_ کوفت!

نیشم بیشتر کش آمد که عزیز بی‌خبر از دلیلش گفت:

_ اره، عسل طفلی اینجا پس بی‌افته، وسط پارک دعوا کن، منم حرص بده، بعد اینجا بشـــین بخند، تو نخندی کی بخنده؟

کلافه دهان باز کردم:

_ ای‌بابا، عزیز گیر دادیا!

دست به کمر زد:

_ خـب چرا یـه کـاری می‌کنی بهـت گیر بـدم؟ دعوا گرفتنت چی بود تو پارک؟

قبل از اینکه من حرفی بزنم، عســل با صــدایی که در اثر سرفه، گرفته بود، گفت:

_ نه عزیزی، کاری نکرد غوغا اخه، یارو مزاحم من شده بود.

عزیز دوباره دستش را به سرش گرفت:

_ خدا مرگم بده!

عسل مهربان گفت:

_ خدا نکنه.

با سوزش ناگهانی بازوام سیخ ایستادم و جیغ کشیدم:

_ عزیز چرا الکی نیشگون می‌گیری؟!

حق به جانب پاسخ داد:

_ ساکت شو بچه! حالا طرف مزاحم شد، باید بی‌محلی کردی خودش روش کم میشـد می‌رفت، تو باید باهاش

دعوا کنی؟! اگه بلایی سـر ت میاومد من چه خاکی به سرم میریختم!

با قیافه درهم دستم را ماساژ دادم:

_عزیز، بخدا تا دو دیقه پیش، با وجود اینکه دعوام کردم بـه قول خودت، بـازم ســـالم بودم، متهی الان دستمو حس نمیکنم!

عزیز با نصیحت دست گذاشت روی شانهام:

_ غوغـا بخـدا برای خودت میگم، تو کـه همـه رو نمیشناسی که، پسرم تو که جنس خودت رو میشناسی بگو!

#نیم_نگاه

#پارت_67

#فاطمه_مفتخر

با این حرف عزیز ابرویم بالا پرید و ســـرم را تکان دادم و با مهدی‌ای رو به رو شــدم که در جواب عزیز سری تکان داد و کوتاه گفت:

_ سلام، درست می‌فرمایید همه شبیه هم نیستن.

دســتم را بالای پیشــانی‌ام گذاشــتم تا جلوی نور آفتابی که مستقیم چشمم را هدف گرفته بود بگیرم:

_ آخه عزیز، من نصف شب، تو یه کوچه خلوتم وقتی یکی مزاحم میشه، میگی باید بترسم، تو روز روشن، جلوی چشم هزار نفر آدمم باز باید بترسم؟! چه حرفیه داری می‌زنی؟

عزیز نُچی گفت:

_ از من به تو گفتن، مادر اینجوری دعوا کردن آخر و عاقبت نداره!

چشمانم گرد شد:

_ عزیز! یه جوری میگیا انگار من هفت روز هفته دارم تو کوچه خیابون دعوا می‌کنم! من تا حالا چند بار بحثم شد مگه؟ اینم که معلوم بود چقد بچه‌س، فاز برداشته بود الکی، ندیدی چجوری دمشو گذاشت رو کولش و رفت پفیوز!

با دیدن لبخند کمرنگی که روی لب مهدی نقش بست، عوض اینکه خجالت بکشم بخاطر پوفیوز گفتنم، بیشتر خنده‌ام گرفت!

همیشه همین جوری حرف می‌زدم، جلوی دیگران ناخداگاه مراعات می‌کردم اما حالا حواسم نبود و ظاهرا گاف داده بودم!

#نیم_نگاه

#پارت_68
#فاطمه_مفتخر

برخلاف عزیزی که قیافه‌اش داد می‌زد، خون خونش را می‌خورد، منو عسل رسما خنده‌مان گرفت.

یکی از مهم ترین خط قرمزهای عزیز درســـت حرف زدن، آن هم جلوی غریبه بود.

اگر در این موقعیت خنده‌ام صدا دار میشد، خونم برای عزیز حلال بود!

با ســرفه‌ای آرام خودم را جمع و جور کردم که مهدی گفت:

_ عذرمی‌خوام؟

قبل از اینکه جوابش را بدهم موبایلم زنگ خورد و این شــد که عزیز، جوابش را داد و من با خیال راحت به تماس سارا پاسخ دادم:

_ احوال سارا خانم؟

صدای مملو از انرژی‌اش در گوشم پیچید:

_ سلام علیکم، چطوری ؟

جواب احوال پرسی‌اش را دادم که گفت:

_ چه خبرا؟

چند قدم کوتاه از شازده فاصله گرفتم:

_ سارا چیکار داری؟ بنال!

خندید:

_ خوشم میاد تیزی!

_ گاوی ســـــارا؟ تو یـه دیقـه دوبـار گفتی چـه خبر؟ معلومه یه کاری داری دیگه!

#نیم_نگاه

#پارت_69

#فاطمه_مفتخر

اعتراضش بلند شد:

_ مسخره!

لبم را گاز گرفتم:

_ به پای شما که نمی‌رسم!

حرصی نامم را صدا زد که گفتم:

_ کار نداری قطع کنم؟

_ حوصـله نداریا! باشـه میگمت، وایسـا یه دیقه این فایلو ببندم.

حقیقتش هم همین بود، زیاد حوصـــله نداشـــتم، اول هفته‌ام آن‌طور که دلم می‌خواســـت پیش نرفت، انتظار اتفاقات بهتری از شنبه داشتم.

_ خب، ببین پس فرداشب تولد دوستمه، فینگرفوداشو درست می‌کنی؟ خیلی نیستا، سی‌وهفت نفریم کلا.

زبان روی لب کشیدم:

_ سارا پس فردا تولده الان میگی؟

_ یهویی شـــد بخدا، غوغا، درســـت می‌کنی دیگه؟ تو رو خدا، بخاطر من؟

قرار بود بعد از ظهر شــــازده را ببرم تعمیرگاه برای اینکه کامل سرویس شود، در بهترین شرایط یک روز در تعمیرگاه می‌ماند، نهایتا یک روز دیگر هم بی‌خیال بیرون رفتن می‌شدم دیگر.

سارا دوباره صدایم زد که پاسخ دادم:

_ باشه بابا، کشتی خودتو! حله.

با آمدن چند مشــتری، همان چند قدم رفته را در حالی که با ســـارا خداحافظی می‌کردم، برگشـــتم و داخل شازده شدم.

#نیم_نگاه

#پارت_70

#فاطمه_مفتخر

_ غوغا بیا آبمیوه رو بگیر.

موبایلم را در جیب مانتوام چپاندم:

_ مرسی عزیز زحمتت شد، برای کیه؟

_ وراجی نکن بگیر ببر، برای همون پســـره بنـده خداست که جلوی مزاحمه ایستاده بود، زود ببر بقیه سفارشا مونده.

_ باشه.

در حالی که شربت را به دست مهدی میدادم، عسل پرسید:

_ کی بود غوغا؟ چیزی شده؟ تو همی.

_ نه بابا، سارا بود تولد رفیقشه سفارش فینگر داد، ذهنم درگیرشه... شما چیز دیگه‌ای می‌خواستین؟

مهدی بلافاصله جواب داد:

_ نه راستش می‌خواستم حساب کنم.

کلافه از حواس پرتی‌ام دستی بر پیشانی کوبیدم:

_ بله بفرمایید... یعنی قابل نداره ها!

لبخند نامحســـوســـی زد و در همان حینی که هزینه آبمیوه را حساب می‌کرد گفت:

_ خیلی ممنون. فقط... یه سوال؟

صورت مردانه و شیو شده‌اش را خیلی کوتاه از نظر گذراندم:

_ بفرمایید، درخدمتم؟

#نیم_نگاه

#پارت_71

#فاطمه_مفتخر

دستی میان موهایش کشید:

_ جسارتا من حرفای شما و دوستتون رو شنیدم.

از سرم گذشت که، جلوی خودت صحبت کردیم، مگر کر بودی که حرف‌هایمان را نشنوی؟!

اما چیزی نگفتم که او ادامه داد:

_ شما فینگرفود هم درست می‌کنید، یعنی سفارشش رو قبول می‌کنید؟

خوب بود همین الان شنید که سفارش گرفتم ها!

_ بله فینگرفودم درست می‌کنم، سفارشم می‌گیرم.

_ راه ارتباطی‌تون برای سفارش دارن چطوره؟

ناز بشوی تو پسر که اینگونه لفظ قلم حرف نزنی!

بار ها پیش امده که از من مستقیم شماره می‌خواستند برای سفارش، درست بود که من یک شماره کاری داشتم، اما دروغ چرا، از اینکه محترمانه حرف زد خوشم آمد.

_ روی لیوان‌تون، کنارش ادرس صفحه شازده گذاشته شده، اونجا کامل توضیح داده شده راجع به همه چیز.

تشـــکر کرد و با خداحافظی‌ای کوتاه ارام رو برگرداند و رفت.

_ غوغا؟

سریع جواب دادم:

_ اومدم عزیز!

- **********

#نیم_نگاه

#پارت_72

#فاطمه_مفتخر

• * * * * * * * * * * * * * * * *

با سفت کردن بند ال‌استار های موردعلاقه‌ام از جا بلند شدم و به طرف عزیز و عسلی که روی تخت چوبی در حیاط نشسته بودند، رفتم.

خم شدم و با برداشتن چاقو، قاچی به طالبی خنک و خوش عطر و رنگ زدم و برخلاف عزیز و عسلی که با چنگال مشغول خوردن بودند، بدون اینکه بشینم، گازی به طالبیه شتری قاچ شده‌ام، زدم.

عزیز با چنگال طالبی‌اش را نصف کرد و گفت:

_ بشین قشنگ چنگال بگیر دستت، با خیال راحت بگیر بخور، چیه اینجوری داری می‌خوری، دستاتم نوچ میشه الان!

من اما آنقدر مست شیرینی دلچسب طالبی خنک و خوش‌مزه بودم که با گفتن "اشکال نداره "ای سرسری، اجازه‌ی اعتراض از عزیز را گرفتم.

میان گرمای ساعت چهار و نیم ظهر تابستانی، واقعا خوردن طالبی به جانم چسبید، اصلا حس کردم گوشت شدنش، آنقدری که خواستم برشی دیگر بردارم که عزیز اخم دواند میان ابرویش:

_ غوغا ؟ این شد سومین قاچ!

نفسم را کلافه بیرون فرستادم که دیدم خودش طالبی را قاچ زد و به سمتم گرفت.
خنده‌ام گرفت:

_ خب عزیز تو که آخرش خودت بهم میدی طالبی‌و، دیگه ناز کردنت چیه؟

چینی به دماغش داد:

_ نه که کم رو داری، همین‌قدرم بهت نگم، پرروتر میشی!

لب های من عوض اینکه جمع شود، بیشتر کش آمد و با خنده‌ی ارام عسل من هم خنده‌ام صدا دار شد که عزیز ادامه داد:

_ بیا یه نمونه‌ش، هر کی دیگه بود می‌خورد تو پرش، ولی تو داری می‌خندی!

#نیم_نگاه

#پارت_73

#فاطمه_مفتخر

از لفظِ "می‌خورد تو پرش" خنده‌ام بیشتر جان گرفت، تاثیرات من روی عزیز کاملا هویدا بود!

ما خواســـته یا ناخواســـته با وجود تمام تفاوت هایی مانند، اختلاف نسل و طرز تفکر و از قبیل چیزها، هر دو از هم تاثیر می‌گرفتیم.

مثلا او هم پای فیلم و انیمیشـــن هایی که من می‌دیدم می‌نشست، من هم گاهی از سرجای خود نبودن بعضی چیزها عصـــبی‌میشـــدم و موقع تمیزکاری های خانه همراهش میشـــدم، حالا گاهی اوقات هم زیادی تنبلی‌ام می‌گرفت که آن هم چیز خاصی نبود!

گونه‌اش را سریع و کوتاه بوسیدم که گفت:

_ خودتو برا من لوس نکنا، نیششو اخه!

با صـــدایی که خنده‌ی درونش مشـــهود بود، لب باز کردم:

_ باشه عزیز، من دیگه اصلا نمی‌خندم.

عزیز لب پایینش را گاز گرفت:

_ خدا نکنه نخندی مادر.

با مکثی کوتاه به من و عسل نگاه کرد گفت:

_کاش لباتون همیشـــــه بخنده، غم به دلت جفتتون نشینه الهی!

دعای صادقانه‌اش باعث درخشیدن چشم های عسل و اکلیلی شدن قلب من شد!

عزیز پیرزنی بود که برخلاف پوسته‌ی سختگیرانه‌ای که ظاهرا فقط شـــامل حال من می‌شــــد، درون نرمی داشت که نشان می‌داد اوج مهربانی‌اش را.

#نیم_نگاه

#پارت_74

#فاطمه_مفتخر

با حال دلی که برخلاف صـــبحی که به دعوا گذشـــت، حالا هم جواری با عزیز و عســـل، بهترش کرده بود، سمت شیر آب در حیاط رفتم و دستی که به قول عزیز، در اثر طالبی خوردن نوچ شـد، را شـسـتم و همانطور که بر طبق عادت با پشـت لباسـم خشـک می‌کردم، رو به عسل گفتم:

_ بریم؟

عسل از روی تخت بزرگ چوبی، بلند شد:

_ اگه حاضری بریم دیگه.

عزیز با عسل تعارف کرد و عسل هم با نهایت مهر و احترامی که مشخص بود چقدر از ته دل است، جوابش را داد و با خداحافظی‌ای هم زمان از او، به ســمت در رفتیم که عزیز صدایم زد، برگشتم سمتش:

_ غوغا، حواســـت به رانندگیت باشـــه، تو خیابون نیشـت وا نباشـه و بلند بلند حرف نزن، تلفونتو جواب بده، شـبم دیر نیاها، برگشـتنی حسـابی مراقب خودتو عسـل باش، اگه تاکسـی گیر نیوردی زنگ بزن بابات، دیگه سفارشت نکنم، خودت می‌دونی!

خسته از تکراری بودن حرف ها، چشمی گفتم و در را پشت سر خودم و عسلی که سوار شازده میشد، بستم.

این جملات را دیگر حفظ کرده بودم بس که شنیدم، اما موقع بیرون رفتن که میشـــد، باز حس می‌کردند با بچه‌ی سـیزده سـاله طرف‌اند نه دختر بیسـت و سـه سـالـه‌ای که روی پای خودش ایسـتاده و مدت ها می‌گذشت که حداقل طعم استقلال مالی را چشیده بود!

در حالی که مانتوی کوتاه و گشاد تابستانه‌ام را مرتب می‌کردم، پوفی ارام گفتم و با زمزمه کردن بسـم‌الهی، سوار ماشین شدم و استارت زدم.

#نیم_نگاه

#پارت_75
#فاطمه_مفتخر

با فشـار ریزی که به پدال وارد کردم، ماشـین شـروع بـه حرکت کرد و عهده دار بردن من از کوچـه هـای دلبـاز و عریض صــــفاییـه بـه مقصـــــدی کـه هنوز نمی‌دانستم دقیقا کجاست، شد!

موبایلم را در آوردم و با نـگاهی کوتاه به صـــفحه و دیدن آدرســـی که جواد فرســتاد، خیالم راحت شــد از دانستن آدرس و بیشتر گاز دادم.

_ امروز بیشتر از حد معمول بهت گیر نداد؟

همان طور که چشمم به جاده بود گفتم:

_ عزیز همیشــه همینه، نگران که میشــه بیشــتر گیر میده.

عسل صفحه موبایلش را خاموش کرد و پرسید:

_ الان از چی نگران بود؟

دنده را عوض کردم:

_ بابا نه که دعوای تو پارکو دید، ترسیده روزایی که خودشم باهام نیست همین جوری باشه.

صدای شرمنده‌اش در گوشم پیچید:

_ ببخشید غوغا، بخاطر من شد همش.

دلم می‌خواســـت یک دل ســـیر بزنمش وقتی اینگونه شرمنده و رسمی حرف می‌زد!

_ اوف عسل، به خدا اگه پای صدرا وسط نبودا، یک دل سیر می‌زدمت! مگه تو مقصر بودی که معذرت می‌خوای؟ مزاحم همه جا هست، یه جوری حرف نزن انگار اولین نفری بودی که براش مزاحمت ایجاد شد یا اینکه هر روز برات مزاحم میاد!

زیاد پیش نمی‌آمد، من و عسل و حتی سارا برایمان مزاحمت پیش بیاید، یزد شهر آرامی بود که از این قبیل اتفاقات را حداقل من و اطرافیانم کمتر دیدیم و تجربه کردیم.

_ آخه...

با حرص گفتم:

_ وای عسل اخه ماخه نیار، مراعات صدرا رو هم نمی‌کنم می‌زنمت!

#نیم_نگاه

#پارت_76

#فاطمه_مفتخر

@ROMANCHII

کانال تلگرام رمانچی

هم زمان با خندیدن عسل، خیابان را دور زدم و چشمی چرخاندم و تابلوی خاک گرفته و کدری را دیدم وسطش نام مکانیکی نوشته بود که نشان می‌داد اینجا همان تعمیرگاه مد نظرم است.

از ماشین پیاده شدم و با دیدن همان تعمیرکاری که قبلا یک بار به داد شازده رسید، سلامی کردم و با توضیح کوتاهی شازده را به دست مرد سپردم.

اشاره‌ای زدم به عسل، او هم با برداشتن وسایلمان پیاده شد و من با دلی که سخت، مانده بود پیش شازده، سویچ را دادم دست مرد مکانیکی که با لنگ دور گردنش پیشانی سیاهش را پاک می‌کرد.

_ هر وقت که تعمیرش تموم شد زنگ می‌زنم بهتون.

کوتاه تشـــکر کردم و همراه عســـل از تعمیرگاه خارج شدیم.

بخاطر تعمیر شازده، مجبور شدم بعضی وسایل را از ان خارج کنم، چون مشـــخص نبود کار مکانیک چقدر طول می‌کشید.

بخاطر همین از صـــبحی که به عســـــل گفتم، بعد از کلاسـش خودش را به من رسـاند و از سـاعت دوازده که از بوســـتان برگشـــتیم به خانه، با عســـل مشـــغول برداشتن بعضی وسایلم از درون شازده شدیم و ناهار را درخانه‌ی دوست داشتنی عزیز خوردیم.

مانند چند سـاعت قبل سـرحال نبودیم، اما مگر میشـد پای خرید کردن وسـط باشـد، آن وقت من و عسـل بیخیالش شویم؟

البته بیشـــتر از خرید، اینکه کنار هم بودیم حالمان را خوب می‌کرد، اصـــلا از نظر من، کنار دوســـتت که باشی، جهنم هم خوش می‌گذرد!

#نیم_نگاه

#پارت_77

#فاطمه_مفتخر

همان‌طور که از عرض خیابان می‌گذشـــتیم، عســـل همچون مادری نگران، دستم را سفت نگه داشت و تا زمانی که به پیاده روی نرسیدیم، رها نکرد.
خسته از نگرانی بی‌جهتش گفتم:

_ جای اینکه دست منو انقد سفت بچسبی، بهم بگو که امروز مادرشوهر و عروس، وقتی تنها شدین، چی به هم می‌گفتین؟

عسل برق گرفته، دستی که با وجود رسیدن به پیاده رو، آن را ول نکرده بود، را رها کرد:

_ غوغا، چرا انقد جلو عزیز اینجوری میگی، بخدا من خجالت می‌کشم!

صورتم را به حالت مسخره کردنش، کج و کوله کردم:

_ غیغا چیرا اینقد جیلو عیزیز اینجیری میگی.... جمع کن حاجی این مســخره بازیا رو! خبر خر شــدن دایی بدبخت من از همون هشت سال پیش، به گوش خواجه حافظ شیرازی هم رسید، بعد تو خجالت می‌کشی؟

معترضانه گفت:

_ کوفت! بلاخره تا همه چی رســمی نشــده تو انقد اینجوری نگو.

_ بشین تا نگم.

او کیلو کیلو حرص می‌خورد و من در خون‌ســـردی تمام لب کش می‌دادم!

_ عزیز حق داره بخدا انقد بهت گیر میده!

بی‌قیدانه شانه بالا انداختم و عسل باد کرد.
می‌دانست به حرفش احترام می‌گذارم و تا رسمی شدن این موضـــوع زیاد در جمع خانواده، در این رابطه با شوخی نمی‌کنم و نهایت شیطنتم خلاصه می‌شود در همان ریز ریز زیر گوشش حرف زدن های یواشکی، حتی خودش هم خبر داشـــت که تمام این حرف ها را برای اذیت کردنش می‌زنم، باز هم با وجود تمام این ها، حرص می‌خورد و آب روغن قاطی می‌کرد!

#نیم_نگاه

#پارت_78

#فاطمه_مفتخر

با رسیدن به فروشگاه بزرگی که مقصدمان بود، عسل را به جلو هل دادم و در همان حین گفتم:

_ چُس نکن، من صدرا نیستم نازتو بکشم!

زیرلب ناسزا بارم کرد و من با نیشی که باز شده بود، سمت سبد های فلزی رفتم.

همان طور که دوشادوش عسل در فروشگاهی که کمتر از یک ربع با مکانیکی فاصله داشت، می‌چرخیدم و هر چه لازم داشتم در سبد می‌ریختم، از آن جایی که خبر حواس پرتی‌ام را داشتم، مبایلم را به دست عسل سپردم و از او خواستم تا پیام سارا را دوباره برایم بخواند تا چیزهایی که به طور جدا سفارش کرده بود راجع به آنها را فراموش نکنم.

در چشم به هم زدنی با هم خرید را انجام دادیم و من راضی از خریدها، گفتم:

_ عسل ترشی نخوری خوب چیزی میشی؛ خوب بلدی توام خرید کردنو ها، صدرا همچینم حروم نشد!

مشتش بازویم خورد که قیافه‌ام جمع شد:

_ وحشی چته؟

مضطرب گفت:

_ معلومه یه چیزیمه؟

_ اره، از صبح منتظرم دهن وا کنی حرف بزنی، بگی چه مرگته، ولی انگار دو دلی؟

زبان روی لب کشید:

_ باشه غوغا، ببین صدرا گفت فعلا به کسی نگم خب؟ ولی من اگه به توام نگم دق می‌کنم!

#نیم_نگاه

#پارت_79

#فاطمه_مفتخر

در دلم بساط رخت‌شویی راه انداختند:

_ چی شده عسل؟

صندوقدار صدایم زد و من، با هول ولایی که به جانم نشسته بود، کارت را به دستش سپردم و پلاستیک هایی که در آن محتویات خریدم بود را، با عسل برداشتیم و همانجا روی صندلی‌های فلزی و ناراحت فروشگاه، رو به روی کولری که باد سردش مستقیم به صورتمان می‌خورد، نشستیم و من با دلشوره پرسیدم:

_ جون به لبم کردی، چیشده؟ چرا قیافه‌ت شبیه بغض یاکریمه عسل؟

طبق عادتش ناخن زیردندان فرستاد و من ناراضی از این کارش مچ دستش را گرفتم که گفت:

_ دیشب صدرا بهم گفت وقتی از سفر برگشت قراره جدی پا پیش بزاره... یعنی گفت دیگه قرارمدار عقد و اینا رو میذاریم و مراسم میگیریم، من دارم دق می‌کنم!

وا رفته نگاهش کردم.

شاید سوسکِ دمپایی خورده، شبیه ترین چیز به قیافه الان عسل بود.

_ یعنی خاک تو سر تو نه ها، خاک تو سر صدرا که تو رو انتخاب کرد برای شریک زندگیش، بعد منی که به عنوان رفیقم تو رو قبول کردم! خری؟

ناخن های، دست دیگرش را به دهان گرفت که با حرص دستش را جدا کردم و حرفم را ادامه دادم:

_ برو خدا رو شـــکر کن دایی من ســـرش به ســـنگ خورد می‌خواد بیاد بگیرتت، عوض اینکه اشک شوق بریزی افتادی داری خودزنی می‌کنی؟ اُســـکلی یا چی؟ چی میزنی عسل خدا وکیلی؟

با همان قیافه نزارش گفت:

_ بزار خودت تو این شـــــرایط قرار بگیری، بعـد می‌فهمی! صــــدرا یهو دیشـــب گفت داره برمیگرده و وقتی بیاد ما قراره بریم ســـر خونه‌مون، انتظار داری شوک نشم؟

#نیم_نگاه

#پارت_80

#فاطمه_مفتخر

_ عسل شوخی می‌کنی؟ هشت ساله باهم آشنا شدین، چندسال که پای درس و دانشگاه جفتتون رفت، بعدشم کار و بارتون، پارســـال که پدربزرگت بنده خدا فوت شد، این یک سال اخیرم که صدرای بیچاره کلا درگیر فیلم بود و این ور و اون‌ور، حالا که کارش تموم شده، طبیعیه که بخواد رسما عقد کنین و پاشین برین سر خونه‌تون.

هر دو دستتش را در دست گرفتم و به چشمانش زل زدم:

_ بچه که نیستین، سنی از جفتتون گذشته، تو رو تو این سالا خیلی سخت تر شناختم عسل، تعجب می‌کنم که الان انقد هیجان زده و احساساتی شدی...

شانه هایش را کمی جمع کرد:

_ نمی‌دونم، از دیشب تا حالا که شنیدم اصلا یه جور عجیبی‌ام، خوشحالم، نگرانم، اصن نمی‌دونم چمه؟

_ من می‌دونم چته، دیدی صـــدرا میاد بگیرتت، از خوشحالی نمی‌دونی چیکار کنی!

پشت چشم نازک کرد:

_ مثلا رفیقمی ها!

ادایش را در اوردم:

_ مثلا دایی‌مه ها!

دستتش را ارام از دستم بیرون کشید و موهایش را مرتب کرد:

_ تو چرا تعجب نکردی؟

_ من می‌دونستم!

چشمانش کمی گرد شد:

_ از کی می‌دونستی؟

_ یک ماه پیش، صـــدرا درگیر کاراش بود، گفت این سری برم سرصحنه، بعدش دیگه سرش خلوت میشه و پا پیش می‌ذاره...

دلخور گفت:

_ از اون وقت می‌دونستی و نگفتی؟

_ نه به جان عسل، اصلا یادم رفت، تازه که گفتی یادم اومد! حالا مهم نبود صدرا سفارش کرد نگمت، وگرنه اگه یادم می‌موند می‌گفتمت!

• *

#نیم_نگاه
#پارت_81
#فاطمه_مفتخر

• *

لوسیونی که هیچ شناختی از آن نداشتم و مادر برایم خریده بود را از روی میز کوچک چوبی، برداشتم.

بخاطر عدم استفاده از کرم شیو، دستانم کمی خراش سطحی گرفته بود و می‌دانستم تا همین فردا جوش های ریز و درشت قرمز، روی پوست روشن دستانم، سبز می‌شوند!

لوسیون را روی دستم کشیدم و مست بوی خوبش شدم.

حوله را از دور موهای قهوه‌ای نسبتأ روشنی که این روزها به مرز کمرم رسیده بود، باز کردم دستی میان حجم نم دار موهایم کشیدم.

نگاهی به سشوار انداختم و دهانم را کج کردم؛ حوصله‌اش را نداشتم.

کرم و ماسک هایی که برای پوست صورتم بود را از نظر گذراندم، و چندتایش را جلو کشیدم و روتین بعد از حمام را مرحله به مرحله انجام دادم.

در آینه مستطیلی، به صورت ماسک زده‌ام نگاه کردم، ذوقی محسوس میان چشمان قهوه‌ای‌ایم نشست، پوست صورتم تقریبا هیچ جوشی نداشت و پوست سبزه‌ام، چند درجه روشن تر شده بود.

همه این ها نشان می‌داد که من غوغایی شدم که یک قدم پیشرفت داشت، دخترکی که بیشتر از اینکه به آرایش صورتش اهمیت بدهد، به سلامت پوستش می‌رسید.

حالا زیاد مهم نبود من همیشـــه روتین پوســـتی انجام نمی‌دهم، هفته‌ای یکی دو بار هم برای من واقعا کافی بود، چون خبری آرایش سنگین هم نبود.

#نیم_نگاه

#پارت_82

#فاطمه_مفتخر

اما برای منی که بیرون از خانه، و در محیط باز کار می‌کردم و هر روز چندساعت در معرض نور مستقیم خورشید بودم، روتین از واجبات بود.

ماسـک از روی صـورتم برداشـتم و صـورتم را تمیز کردم و از سرم گذشت کاش بقیه هم بیشتر از زیبایی، به فکر سلامتی بدنشان می‌افتادند!

تن خسته‌ام را از روی صندلی بلند کردم.

_ غوغا، بیا این سریاله الان شروع میشه ها!

از اتاق بیرون رفتم.

_ خستم عزیز، فردا صبح زود باید پاشم، بعدا می‌بینم.

_ باشه مادر، برو بخواب. غوغا؟

_ بله عزیز؟

چینی به دماغش داد:

_ بخوابیا، نبینم تا نصف شب اون ماسماسک دستت باشه پیام بازی کنی!

لبخند کم جانی زدم:

_ باشه، شب بخیر.

جوابم را که داد برگشـــتم درون اتاق و ناخواســـته به موبایلی که عزیز "ماسـماسـک " می‌خواندش را نـگاه کردم.

موهای نم دارم را شـــانه کردم و خودم را به تخت رساندم.

تن خســـته‌ام را به تاج تخت تکیه دادم؛ بعد از حمام واقعا خواب می‌چسبید!

#نیم_نـگاه

#پارت_83

#فاطمه_مفتخر

مخصوصا که امروز حسابی کار کرده بودم.

با اینکه زیاد وسواسی نبودم اما فکر اینکه با آن بدن عرق کرده بخوابم روانی‌ام می‌کرد!

دفتر و خودکـارم را از روی پـاف کوچـک کنـار تخـت برداشتم و نـگاهی به برنامه امروزم کردم و با خودکار

جلوی هر کلامشـــان که انجام داده بودم، علامت زدم و درآمد امروزم را نوشتم.

هنوز بخشـــی از وامم مانده بود و من نمی‌توانســـتم آن جور که باید و شاید روی درآمدم حساب کنم.

باید بی‌خیال ورک‌شـــاپ های دو ماه آینده می‌شـــدم، در این مـدت انقدری کـه پول خرج کرده بودم کـه دیگر نمی‌توانستم بی‌حساب و کتاب پول خرج کنم.

برنامه‌ی اســـتاد هایی که می‌خواســـتم در ورک‌شـــاپ هایشـــان شـــرکت کنم را باید در اولین فرصـــت چک می‌کردم و با توجه به تاریخ هایشـــان برنامه می‌ریختم تا پول هایم را پس‌انداز کنم.

از وقتی کار با شـــازده را شـــروع کرده بودم، رویم نمی‌شد به راحتی از پدر تقاضای پول کنم؛ هر چند که روحیه استقلال طلبیِ گاهاً زیادی از حد من هم بی‌تاثیر نبود در این موضوع.

با چشـمانی که خواب را فریاد می‌زد، روی تاریخی که متعلق به فردا بود، کار هایم را نوشـــتم؛ تاریخی که داشـت می‌گفت تیر هم دارد تمام می‌شـود و من تا چند روز دیگر پا در بیست و چهارسالگی می‌گذارم.

دفتر را کنار روی پاف گذاشـــتم و راحت از چســـبیده بودن تخت به کلید برق، لامپ اتاق را خاموش کردم و دراز کشیدم.

در حالی که سعی داشتم پاهایم از زیر پتو بیرون نزنند، پتو را تا زیر گردنم بالا کشیدم.

تابسـتان و زمسـتان فرقی نداشـت، اگر پتو رویم نبود، خواب به چشمانم حرام می‌شد!

#نیم_نگاه

#پارت_84

#فاطمه_مفتخر

بـا حس اینکـه انگشـــتـان پـایم از پتو بیرون زده، ناخودآگاه پایم را جمع کردم و از این فوبیای مســخره با ســنی که مثلا داشــت به بیســت و چهار می‌رســید، خنده‌ام گرفت!

صـــدای آلارم موبایلم باعث شـــد، نیم خیز شـــوم تا از روی پا تختی برش دارم.

با دیدن نام "زنگوله " که روی موبایل نقش بســــته بود، پیامش را باز کردم. مضمون نوشته هایش باعث نقش بستن لبخند پت و پهنی روی صورتم شد.

صـــــدرا جانم، داییای که قبل از هر چیزی رفیقم بود، گفتــه بود دارد برمیگردد و وقتی بیـــایـد، میرویم خواســـتگاری عســـل. به قول خودش قرار بود زندایی دار بشوم!

یکی نبود بگوید، مردحســـــابی تو خودت هنوز بـــه عنوان دایی مورد قبول قرار نگرفتی، حـالا حرف از زندایی میزنی؟ صـــدرا شـــده بود آن موشـــی که در سوراخ نمیرفت و جارو به دمش میبست!

از ضـــرب المثل که به ســــرم آمد، خندهام گرفت و با حالی که خوش بود جوابش را دادم.

وقتی صدرا، عسل را در جریان خواستگاری گذاشت، یعنی بعد از برگشـتش هر طور که شـده بسـاط عقد و عروسی را راه میاندازد.

امروز ساعت ها با عسل حرف زدم، عسلی که از نوجوانی و بعد از اینکه وارد رابطه با صدرا شد، رفته رفته یکی از بهترین دوست های من هم شد. رفاقتی که امسال هشت سال از عمرش می‌گذرد.

برایم عجیب بود بهم ریختگی و هیجان عسل، اما خودش می‌گفت تو نمی‌فهمی! حس زیر سقف رفتن با کسی که ادم عاشقش باشد هم زیباست.

شاید هم راست می‌گفت و حق داشت و من چون تا به حال این حس را تجربه نکردم، حالش را نمی‌فهمیدم.

لبخند روی لب هایم نشست، این حسی که من درکش نمی‌کردم، حتما زیبا بود...

برق در نگاه عسل، می‌گفت زیبا بود...

- ***************************

#نیم_نگاه

#پارت_85

#فاطمه_مفتخر

* *

برخلاف آفتاب گرمی که نورِ بکرِ سحر هنگامش را سخاوتمندانه خرج می‌کرد، او عجیب یخ زده بود. نگاهش یخ زده بود، نوک انگشتانش هم... حتی حس می‌کرد قلبش هم قندیل بسته!

چشمان سرد و بی‌روحش که تضاد فاحشی با هوای مردادماه داشت، بین هزاران تکه سنگ به گردش در آمد و روی یکی از آن ها متوقف شد، خواست قدم بردارد، نشد!

نه که نخواهد، می‌خواست اما... پاهایش یاری نمی‌کردند...

پاهای سنگ شده‌اش را به زحمت حرکت داد.

انگشتانش را آنقدر دور گلدانی که در دست داشت، فشرد که نوک هر کدامشان، سرخ و سفید شده بود!

خم شد و گلدانی که در دست چپ داشت را گذاشت روی سنگ قبری؛ بعد از گذشت حوالی پنج ماه، هنوز هم رینگی ساده، روی انگشت حلقه‌اش نشسته بود؛ رینگی که ماه ها بود شده بود طناب دار روحش!

کرخت، از پلاستیک بی‌رنگی که در دست دیگرش بود، گلاب را در آورد و قبری که لایه‌ای نازک خاک رویش نشسته بود را شست.

انگشتانش روی نام کسی که، روزی قرار بود خانم خانه‌اش بشود، به گردش در امد.

چشمانش روی "آرزو صالحی"ای که حکاکی شده بود روی سنگ سیاه به گردش در آمد و با صدایی که رنگ انجماد داشت، گفت:

_ تو کی آرزو شدی، آرزو؟!

#نیم_نگاه

#پارت_86

#فاطمه_مفتخر

نامش را دوباره صدا زد:

_ آرزو؟

وقتی که جوابی نشنید، بغض به گلویش چنگ انداخت.

امروز بهشت زهرا چه می‌کرد؟
سهمشان از امروز نباید اینگونه می‌بود، جوری که آرزویش زیرخاک باشد و او، بالای مزارش...
حالا، حتی صبح های تهران هم به نظرش لعنتی و دلگیر بود...
اواسط تیر ماه، یا اوایل مرداد، غروب جمعه یا طلوع سه‌شنبه، هیچ کدامشان فرقی نداشت.
هر چیزی مربوط به خاطراتشان میشد، دردناک بود.

خاطرات چندماه قبل جلوی چشمانش زنده شد، همان لحظاتی که همه نماز میت می‌خواند، و او همچون سنگ، تهی و بی‌حس ایستاده بود.

زیباترین تاریخ های زندگی‌اش، حالا برایش سوهان روح شدند و او، خسته بود از ضربات پی در پی‌ای که بر جانش می‌نشستند.

سرش را روی سنگ قبر گذاشت و شیشه‌ی بغضش در دم ترک گرفت و هق هقش بلند شد.

این مرد، امروز را طاقت می‌آورد؟!

آنقدر گریه کرد که سفیدی چشمانش، رنگ سرخ به خود گرفت و چشمه‌ی اشکش خشک شد.

#نیم_نگاه

#پارت_87

#فاطمه_مفتخر

دستتش را روی سنگ گذاشت و با گذاشتن دست دیگرش روی زانو، از جا بلند شد.

درماندگی‌اش حتی از نوع قدم برداشتنش مشخص بود.

برگشت و برای بار آخر به سنگ قبر نگاه کرد، "آرزو" بد آرزو به دلش گذاشت!

بدون اینکه دیگر سر برگرداند، مسیرش را پیش گرفت و از بهشت زهرا بیرون زد.

خیابان ها را گذشت... با نگاهی که یخ زده بود و صورتی که هیچ حسی نداشت...

به خودش که آمد، سوار تاکسی زرد رنگی شده بود که قرار بود، او را دربست ببرد به مکان مورد نظرش؛ جایی که بی‌اختیار آدرسش را داد.

انگار عادت کرده بود، هر وقت که حالش نامیزان است، به آن جا پناه ببرد.

صـــــداى کم جان رادیو تنها چیزی بود که ســــکوت آزاردهنـده مـابین مردجوان و پیرمرد راننـده را می‌شکست.

با دادن پول به مرد راننده‌ای که مانند خودش، در تمام طول راه ساکت بود، از ماشین پیاده شد و توجهی به " آقا بقیه‌ش" گفتن مرد راننده خرج نکرد و با همان بی‌حسی کوتاه جواب داد:

_ ممنون، باشه.

و بدون اینکه منتظر حرف دیگری از راننده بماند، به رو به رو نـگاه کرد.

وقتی چشــــمش به نمای ســـــاختمان افتاد، ناخداگاه به واحدی که قرار بود خانه‌ی او و آرزویش شـــود نـگاه کرد، گلدان های روی پنجره، خشـــــک و مُرده بودند، درست مثل زندگی او!

#نیم_نگاه

#پارت_88

#فاطمه_مفتخر

کانال تلگرام رمانچی

@ROMANCHII

به زور چشم کند و وارد ساختمان شد.

انگشتان بی‌جانش روی دکمه‌ی اسانسور نشست.

پا درون اتاق فلزی‌ای که حکم قفس را برایش داشت، گذاشت.

سرش را به دیوار فلزی تکیه داد.

کاسه‌ی سرش داغ شده بود و می‌سوخت.

حالش را نمی‌فهمید.

به سان مرده‌ای متحرک، از آن قفسی که نفسش را می‌گرفت، بیرون زد.

ورودش به خانه هم زمان شد با یادآوری حجم حجیمی از خاطرات.

برای حفظ تعادل دستش را به دیوار گرفت.

کلمات، دیالوگ ها، ثانیه ها... همه در ســــرش چرخ می‌زد!

" _ آیا بنده وکلیم؟

_ عروس رفته گل بیاره "

دو ســــال پیش، در همین روز، آرزویش رفته بود که گل بیاورد!

" _ رخت عروسیمون عزا شد؟ خدایــا! "

حس می‌کرد، مغزش هر ان است که منفجر شود.

دهانش طعم زهرمار می‌داد...

ساعت چند بود؟

دو سال پیش در چنین ساعتی، دهانش شیرین بود از عسلی که آرزویش در دهانش گذاشته بود.

" عروس خانم زیرلفظي می‌خوان"

دست میان موهای سیاهش برد و آن ها را کشید.

" به عزت و شـرف لا الـه الله، بلند بـگو بـگو لا الـه الله "

#نیم_نـگاه
#پارت_89
#فاطمه_مفتخر

خاطرات جلوی چشـمش جان گرفتند و سـیلی سـان بر روی پیـکرش فرود می‌آمدند.

نـگاهش به رو به رو، خشـــک شــده بود و چشـــم از دیوار ســـفید برنمی‌داشـــــت... کلمـات در ســـرش می‌چرخیدند.
" سفید... پیراهن عروس...کفن..."

تازگی ها از رنگ سفید تنفر داشت، این سفیدی ها روزگارش را سیاه کرده بود!

تازیانه خاطرات روانش را زخمی می‌کرد و او... بیچاره اوی بی‌رمق... بیچاره اویی که سالگرد ازدواج اینگونه می‌گذشت، بی آرزویش، بدون زنش...

روی سینه‌اش انگار سنگ صد تنی گذاشته بودند، نفس کشیدن حکم سخت ترین کار دنیا را برایش داشت.

سینه‌اش تیر می‌کشید، شقیقه هایش هم، اصلا کل وجودش تیر می‌کشید!

پاهای خسته‌اش خم شدند، و او روی زمین افتاد.

نفس هایش یکی در میان می‌آمد.

خانه دور سرش می‌چرخید.

گنگ بود.

حس آدمی را داشت که تازه از خواب بیدار شده است، همان قدر گیج و گنگ!

صدا ها در پستو های سرش می‌پیچیدند.

" _ اون پیراهن عروسِ قشنگه نه؟ من که عاشقش شدم! "

سر سنگینش را به دیوار چسباند؛ پیراهن عروس قشنگی بود که هیچ وقت قسمت نشد بر تن ارزوی زیبایش بشیند... "آرزو"یش آرزو به دل رفت!

#نیم_نگاه

#پارت_90

#فاطمه_مفتخر

هیچ کس نمی‌فهمید...

هر تاریخ، مناسب، اصلا، هر ثانیه سخت می‌گذشت، هر لحظه استخوانِ لای زخم بود.

سینه‌اش تیر می‌کشید و این درد، تا نوک انگشتان دست و پایش امتداد پیدا می‌کرد.

قلبش... قلب دلتنگش ساز ناکوکی کوک کرده بود.

همان گوشه دراز کشید و سر دردناکش را به سرامیک های خاکی و خنک چسباند.

در این دقایق، خاکی شدن لباس هایش کمترین اهمیت را داشت.

سینه پر دردش با هر بار نفس، تیر می‌کشید.

پاهایش ذوق ذوق می‌کرد و از شدت درد گاهی بی‌حس میشد.

از اذان صبح که از خانه بیرون زد تا حالایی که نزدیک به ظهر بود، لب به هیچ چیز نزده و در تشنگی می‌سوخت.

لب های خشک شده، ریش های بلند و نامرتبش، لباس های سیاه و خاکی‌اش، و صورت بی‌رنگ و روحش، همه و همه ترکیبی رقت انگیز از این مرد

ساخته بود، چه کسی باورش می‌شد این همان مردی است که دوسال پیش دور سرش اسپند و گل‌پر چرخانده بودند بس که در رخت دامادی برومند و برازنده به نظر می‌رسید!

گرمای آفتاب و تشنگی بی‌حدش او را بی‌رمق کرده و باعث از حال رفتنش شده بود.

زیرلب هذیان می‌گفت و دانه های ریز و درشت عرق روی پیشانی‌اش می‌نشست.

#نیم_نگاه

#پارت_91

#فاطمه_مفتخر

درد در تمام وجودش پخش می‌شد و خاطرات پشت پلک های بسته‌اش نقش می‌بستند.

داشت زیربار هزار و یک خاطره له می‌شد و چند نفر به یک نفر؟

دلش می‌خواســـت خاطرات برای ثانیه‌ای او را راحت بگذارند، خاطراتی که حتی دســت از ســر اوی بی‌حال بر نمی‌داشتند.

کاش میشد بعضی خاطره ها را، ساعت نه شب گذاشت دمه در، تا مامور شـــهرداری آن ها را از ذهن و دل ببرد!

آفتاب رخت بست، روز رنگ باخت و هنوز در سرش صدا ها پژواک می‌شدند.

" _ با اجازه ی بزرگترا بله! "

دستش را به دیوار گرفت و بلند شد.

" _ اللّٰهُمَّ عَفْوَكَ عَفْوَكَ. "

اخی پر درد گفت و بغضش در دم شکست.

داد زد... در بیداری کابوس می‌دید و رها نمی‌شد...

تن تب دار و گرمش را در خانه‌ی تاریک به حرکت در اورد.

تمام وجودش می‌سوخت و شقیقه هایش نبض می‌زد!

حس می‌کرد کســـی خِرَش را گرفته و نمی‌گذارد نفس بکشد؛ دست لاجانش را به یقه‌اش رساند و سعی کرد با انگشتان لرزانش آن ها را باز کند.

تلاشش که نتیجه ای در بر نداشت، عصبی یقه‌اش را کشید که دو دکمه‌ی اول لباسش پاره شدند و دست و گردنش هم سرخ!

#نیم_نگاه

#پارت_92

#فاطمه_مفتخر

بی‌هدف قدم به جلو می‌گذاشت، خوب دید نداشت.

پایش به جسمی سخت برخورد کرد و او بی‌تعادل تر از آنی بود که بتواند خودش را نگه دارد!

جسم کوفته‌اش روی زمین پرت شد و او یک اخ از میان لب هایش در نیامد!

آنقدر درد کشیده بود که زمین خوردن در مقابلشان چیزی نبود!

کورمال کورمال خودش را به پریز برق رساند.

با روشن کردن برق سرش تیر کشید و به سرعت چشمانش را برای لحظاتی روی هم فشرد.

ارام پلک هایش را باز کرد و خودش را به اتاق خواب رساند.

دستش روی کلید برق رفت و با فشار کمی، لوستر کوچک روشن شد.

نگاهش روی وسایل چوبی گوشه اتاق ماند.

وسایلی که هیچ وقت از آنها استفاده نشده بود.

به طرف ســرویس چوبی رفت و پلاســتیک رویش را کنار زد.

بوی چوب در دماغش پیچید، اما نه علاوه بر آن بوی های دیگری هم استشمام می‌کرد... بوی گل رز، گل‌پر، گلاب، حلوا و کافور....

عصـبی به سـمت وسـایل هجوم برد و آن ها را به هر طرف پرتاب کرد.

چه کســی باورش می‌شــد که این مرد، همان ادم آرام پنج ماه پیش است؟!

#نیم_نگاه

#پارت_93

#فاطمه_مفتخر

آن قدر لوازم را به هر طرف پرت کرد و خورد، که دستانش زخم شدند و رد محسوس کبودی، زخم و خون رویشان نشست!

عرق تمام تنش را خیس کرده بود.
ضعفی شدید در تمام تنش نشسته و باعث سرگیجه شدیدش شده بود.

پشت پلک هایش سیاه و دیدش تار شد، دستش را به سر گرفت و بی‌توجه به حجم گرد و خاک، روی زمین نشست؛ خراب نشدن لباس هایش الان برایش بی‌اهمیت ترین موضوع بود!

چشمانش می سوخت و از شدت سر درد حس می‌کرد هر ان است که محتویات معده‌اش را بالا بیاورد.

درست بعد از اذان صبح از خانه بیرون زده بود و تا به این ثانیه حتی قطره‌ای آب به لبش نخورد.

بو ها در بینی‌اش می‌پیچیدند، صـــدا ها در گوشـــش، تصاویر پشت پلک های بسته‌اش و اتفاقات در سرش.

ذهنش شباهت عجیبی به بهشت زهرا داشت!

همان قدر شلوغ و پر سر و صدا...

غم عالم به دلش ریخت، صـــورت همیشـــه آرامَش، اینبار، هیچ بویی از آرامش نداشت!

#نیم_نگاه

#پارت_94

#فاطمه_مفتخر

حس می‌کرد، یکی پشت هم می‌کوبد به سرش، درست به ســـان دارکوبی که با نوکش بی‌مکث، به درخت ضربه می‌زند.

انقدر منگ بود که متوجه نشــود، صــدای "تق تق"ی که هر دو ثانیه به گوشـــش می‌رســـد، زاده‌ی ذهنش نیست، بلکه صدای دست های ضعیف زنی است که ته مانده های توانش را در دســـتش جمع کرده و با تمام قوا به در چوبی می‌کوبد!

درک درســـتی از دور و برش نداشـــت، حتی توانایی تفکیک اصــوات درون ســرش، با بیرون را از دســت داده بود!

رفته رفته هوشــیاری‌اش کم و کمتر و ضــعف بر تمام جسمش غالب می‌شد.

این طرف دیوار، پســری داشـــت تحلیل می‌رفت و آن طرفش، زنی که مادر بود!

صدای مردانه‌ای، بلند و رثا نام پسر را خواند، اما باز هم جوابی دریافت نکرد.

زن، مرد و جوان همراهشـــان، هر لحظه بیش از پیش نـگران می‌شدند.

حال خرابشـــان و اســـترس زیاد، فرصـــت درســـت فکر کردن را از آنـها گرفته بود.

جوان که شـــــرایطش بهتر از زن و مرد بود، با عجله به سمت لابی دوید و نـگهبان را صدا زد.

آسیمه‌سر شرایط را توضیح داد و با عجله همراه مرد نـگهبان، به طرف اسانسور رفتند.

دو مرد، دوشـــادوش قدم برداشـــتند و پا در اســـانســـور گذاشته و لحظاتی بعد، با سرعت از آن خارج شدند.

زن و مرد ســـــیاه پوش، از جلوی در کنـار رفتنـد و نـگهبان دســـــت جنباند و کلید را پیدا کرد و در صــــدم ثانیه، قفل باز شد.

#نیم_نـگاه

#پارت_95

#فاطمه_مفتخر

زن با عجله، در حالی که دنباله‌ی کوتاه عبایش روی زمین کشیده میشد، قبل از همه، پا در خانه گذاشت.

با دیدن فضای خانه، اشک ناجوانمردانه در چشمش، حلقه زد.

با دید تارش، خانه را از نظر گذراند و نام پسرش را، با صـــدای لرزان، بر زبان جاری کرد و باز هم جوابی نگرفت.

نگهبان هنوز دم در ایستاده بود، انرژی منفی آن فضا انقدر زیاد بود که نگهبان هم ناخواســـته درگیر دلهره شده بود.

مردپخته تر، پا در آشپزخانه گذاشت و مرد جوان هم در سرویس بهداشتی و حمام را باز کرد و هر دو بار با صحنه‌ی تکراری خالی بودن‌شان مواجه شد.

با شنیدن جیغی زنانه، ترسیده و هراسیده بدون بستن در، به سمت منبع صدا رفت که دید، زن، سرِ پسرِ نیمه هوشیارش را در آغوش گرفته و به پهنای صورت اشک می‌ریزد.

هول شده پا درون اتاق نامرتب گذاشت و دیدن، صحنه‌ی مقابلش دلیل پریدن رنگ از رخش شد!

آنچه بر سر مردجوان مقابلش، آمد، برایش باور پذیر نبود!

زن با زاری نام همسرش را صدا زد:

_ مرتضی، بچم...!

مرتضی، مرد جوان را کنار زد و پیش زنش نشست.

جوان دستی به صورتش کشید، در سرش نمی‌گنجید، چنین بلایی سر رفیق‌شفیقش آمده باشد.

#نیم_نگاه

#پارت_96

کانال تلگرام رمانچی

@ROMANCHII

#فاطمه_مفتخر

نگاه مرد جوان، قفل شـــده بود به رو به رو و قلبش فشرده می‌شد.

دیدن یک پدر و مادر، این چنین مستأصل، بالای سر تنها پسرشان، قابلیت جریحه دار کردن، احساسات هر کس را داشت.

زن با صـــدایی که از شـــدت گریه، به زور در می‌آمد، پسـرش را برای چندمین بار صـدا زد و وقتی به جای جواب، ناله‌ی کم جانی شـنید، این بار، با زار بیشـــتر همسرش را صدا زد:

_ مرتضی، بچم چشه؟! مرتضـــــی...

همین کـه زن، شـــوهرش را بدون هیچ پســـوند و پیشـوندی، صـــدا می‌زد، نشـــان دهنده اوج حال بدش بود؛ وگرنـــه این زن و احترام و محبتی کـــه برای شوهرش در جمع قائل بود، برای همه زبان زد بود!

مرتضی شانه های لرزان زنش را ارام فشرد و دست زیر گردن تنها پسرش برد و سعی کرد، او را بالا بکشد که چشمش روی طره‌ی کوچک سفید موهای پسرش ثابت ماند.

صورت پسرش را از نظر گذراند و خط اخم کم عمق روی پیشانی فرزندش، باعث گره عمیقی روی پیشانی خودش شد؛ چه بلایی سر پسرش آمده بود؟ پسرش سنی نداشت، برای پیر شدنش، زیادی زود بود!

#نیم_نگاه

#پارت_97

#فاطمه_مفتخر

چروک های ریز روی چهره‌ی پسر، غم درشتی در دل پدر کاشت!

سر مرد، خم شد و در گوش پسرش لب زد:

_ بابا؟

ناله‌ی کوتاه پسر، به گوش پدر رسید و او را نگران‌تر کرد.
مرتضی با حالی خراب، دست زیر بغل پسرش انداخت و سعی کرد، بلندش کند.
جوان به سمتش آمد و گفت:

_ عمو صبر کن، کمکت کنم.

مرتضی با صدایی گرفته، پاسخ جوان را داد:

_ تو دست چپشو بگیر هادی.

هادی، سر تکان داد و جوان را بلند کردند.
حالا لباس های مرتضی و همسرش هم، مانند پسرشان، خاکی شده بود، هر وقت دیگری بود، قیامت

به پا می‌کرد این زن، اما حالا، این موضـوع بی‌اهمیت ترین چیز ممکن بود!

زن با دسـتمال ریز ریز شـده، اشـک هایش را پاک و دنبال دو مرد که جسـم نیمه هوشـیار فرزندش را از اتاق خارج می‌کردند، روان شد.

نـگهبان سـریع به کمک‌شـان شـتافت و با گرفتن دسـت راسـت جوان نیمه جان، به مرتضـی‌ای که حالش زیاد میزان نبود، گفت:

_ شما بفرمایید، من هستم.

مرتضـی اما پریشـان تر از آنی بود که توان مخالفت داشته باشد.

هادی و مرد نگهبان، همان طور که دسـت جوان را داشـتند، سـوار اسـانسـور شـدند و با زدن دکمه، در اسانسور بسته شد.

#نیم_نگاه

#پارت_98

#فاطمه_مفتخر

زن شانه های افتاده‌اش را به دیوار کنار اسانسور چسباند و با صورتی که اوج حال بدش را می‌رساند گفت:

_ مرتضی، مرتضی یه کاری کن، بچم از دست رفت، موهاشو دیدی؟ پسرم موهاش سفید شده...

به اینجای حرفش که رسید، دوباره بغض به گلویش چنگ انداخت و اشک به کاسه‌ی چشمش دوید.
مرتضی دست های لرزان همسرش را گرفت، سعی کرد کمی به خودش مسلط باشد:

_ آروم باش حوریه!

بعد نفسی کشید با مکث ریزی، تصمیمی که مدت ها ذهنش را درگیر کرده بود را، با احتیاط گفت:

_ حوری جان، آقام راست می‌گفت، اینجا موندن، روز به روز بیشتر باعث نابودی این بچه میشه. دیگه به حرفش گوش نمی‌کنم و نمی‌زارم بمونه، تو این شهر که کلش خاطره‌س، بیشتر از هر جای دیگه یاد آرزو می‌افته، این خونه‌م که...

مرتضی نفسش را عصبی فوت کرد و کلافه دستی درون موهای جوگندمی‌اش کشید. عمیق به صورت همسرش نگاه کرد، دم ابروهای تتو شده زن دو شاخه شده بود و زیرش پر، که نشان از عزادار بودن زن داشت.

_ حوری جان؟

حوری روسری‌اش را جلوتر کشید و با همان حال نزار جواب داد:

_ جانم... باشه، اگه حال بچم بهتر میشه باشه.

#نیم_نگاه

#پارت_99

#فاطمه_مفتخر

مرتضی همان‌طور که دکمه‌ی اسانسور را می‌فشرد، با رضایت گفت:

_ رو به راه تر که شد، باهاش حرف می‌زنم، به هادی ام میگم یه بلیط برا همین آخر هفته واسش جور کنه... حوریه گریه نکن، به قران اینجوری بهتره براش!

هق هق های زن در راه رو پیچید و حال مرد را خراب‌تر کرد.

اسانسور رسید و مرتضی دست پشت شانه‌ی همسرش گذاشت و او را به داخل اتاقک فلزی هدایت کرد.

مرد، با خستگی زایدالوصفی سرش را به دیواره‌ی سرد و فلزی اسانسور چسباند.

گرمای هوا و اتفاقات جاری، رمق او را هم برده بود.

درد میان جانش جا خوش کرد و او، مجبور بود مقاومت کند؛ حالا و در چنین موقعیتی نباید اجازه می‌داد، زانو هایش به فکر خم شدن بی‌افتند!

اسانسور متوقف شد و زن و شوهر سیاه پوش، با به لابیه ساختمانی که هیچ وقت خانه‌ی بخت پسرشان نشد، گذاشتند.

مرتضی با تشکر از مرد نگهبان، به همراه همسرش ساختمان را ترک کرد.

نگاه حوری روی صندلی جلوی ماشین هادی، روی پسرش متوقف شد.

#نیم_نگاه

#پارت_100

#فاطمه_مفتخر

آه خفیفی از میان سینه‌اش بلند شد.

هادی، که بیرون از ماشـــین ایســـتاده بود، قدم جلو گذاشت و گفت:

_ عمو شمام از صبح درگیر بودین، خسته‌این، برین خونه مام میاییم.

حوریه شتاب زده دهان باز کرد:

_ نه، منم میام.

هادی با لحن مصمم و آرامش بخشی تاکید کرد:

_ چیزیش نیســـت خاله جان، یه سُـــرُم کارشـــو راه می‌ندازه. اومدن شـــما هیچ مشـــکلی رو حل نمی‌کنه، همراه عمو برید خونه یکم اســـتراحت کنید، الان اگه

بیایید خودتونم خسته می‌شید، بعد که ما اومدیم خونه، کی می‌خواد مراقبت کنه از...

مرتضی با گرفتن دست همسرش، هم زمان میان حرف هادی پرید:

_ زودتر برین هادی. ما هم میریم خونه تا بیایین.

با این حرف، اجازه‌ی مخالفت بیشـتر را از همسـرش گرفت و با روی هم گذاشـــتن پلک هایش، به حوریه اطمینان داد بابت تصـمیمش و با باز کردن در اتومبیل نوک‌مدادی رنـگ، زن را مجبور به نشـــســـتن کرد و خودش هم بلافاصـله سـوار شـد و با بوقی کوتاه برای هادی، از کنارشان گذشت.

زن و مرد، هر کدام فکرشان درگیر بود.

تمام این پنج ماه، فکرشان درگیر بود.

شـــاید ثانیه به ثانیه از فرودین تا به حالایی که ســـه روز از مرداد گذشت، فکرشان درگیر بود.

این زندگی پنج ماه بود که شباهتی به قبل نداشت.

مرتضی می‌دید حال فرزندش را که روز به روز بدتر می‌شود و کاری از دستش بر نمی‌آمد. و فکر می‌کرد شاید تنها راه چاره همین باشد که پسرش را از این شهر خاکستری دور کند.

اما حوری، دل نگران بود، خودش هم می‌دانست این فاصله گرفتن، باعث عوض شدن حال و هوای تنها پسرش می‌شود، اما باز هم دلش طاقت نمی‌آورد، آخر مادر بود!

کل مسیر بی هیچ دیالوگ و مکالمه‌ای گذشت، نه حوریه و نه مرتضی، هیچ کدامشان نفهمیدند کی به خانه رسیدند.

حوریه زودتر در ماشین را باز کرد:

_ مرتضی، زودتر بلیط بگیر!

و خدا می‌داند که چطور با همین یک جمله، چگونه از تمام قلبش گذشت، آخر، او مادر بود!

#نیم_نگاه

#پارت_101

#فاطمه_مفتخر

- ***************************

با شـــلوار نخی گل گلی، تیشـــرت گشـــاد زرد رنـگ و موهای گوجه‌ای که در بالاترین نقطه سرم، جمع شده بود؛ هر چقدر هم که گره اخم هایم تنگ بود و تلاش می‌کردم برای نشان دادن حجم جدیتم، بی‌نتیجه بود!

با همان ظاهر مکش مرگ ما، دســـــت به کمر، و بی هیچ سخنی چشمانم را به عزیز دوختم، منتظر بودم تا حرفی بزند، که رسما شروع کنم نق نق هایم را!

نگاه کردنم که به درازا کشید، عزیز کلافه گفت:

_ مرگ!

لبانم را کج کردم:

_ من که حرفی نزدم.

_ مگه گفتم حرف زدی؟ این جوری به من نگاه نکنا!

حرصی گفتم:

_ نگاهم نکنم؟

_ نه!

مادر از آشپزخانه بیرون آمده و نگاهش را بین من و عزیز چرخاند:

_ هنوز با هم کنار نیومدین؟

عاصی جواب دادم:

_ مامان اخه من اصلا حرف نزدم که به مرحله‌ی باهم کنار اومدن برسیم!

عزیز پشت چشم نازک کرد.

_ اصــــلا حرفی نداری که بزنی، چی می‌خوای بگی مثلا؟

حس می‌کردم از پره های بینی‌ام بخار بیرون می‌زند، انقدر که حرص خورده و گرمم شده بود.

#نیم_نگاه

#پارت_102

#فاطمه_مفتخر

مادر با قیافه‌ی خندان مرا برانداز کرد. اگر روزی من و عزیز، یک دیگر را تکه پاره می‌کردیم، عکس‌العمل تمام اعضـــای این خانواده نســـبت به این موضـــوع جوری بود که انگار فیلم می‌بینند!

وقتی علی با صـــورت بشـــاش، از اتاقش خارج شـــد، برای بار هزارم ثابت شـــد، این باورم کاملا درســـت است!

چیزی که بیشـــتر از هرچیزی به خشـــم دامن میزد، همین حرص خوردن من و جدی نگرفتن آنها بود.

علی با لیوان شـربت از آشـپزخانه بیرون آمد و کنارم ایستاد و با گذاشتن دستش روی شانه‌ام، خندان گفت:

_ باز چی شده؟

لیوان شـــربتی کـه هنوز لـب نزده بود را، از بین انگشتانش گرفتم و سر کشیدم.

معترض گفت:

_ اه غوغا!

با همان قیافه شاکی نگاهش کردم:

_ ها؟

دست از روی شانه‌ام گرفت:

_ چته ؟ چیشده چرا پاچه می‌گیری؟

همیشـــــه همین بود، دنیا را آب می‌برد، علی را درس می‌برد! الان ساعت مطالعه‌اش بود و کاملا طبیعی بود که متوجه اتفاقات افتاده نباشـــــد، انقدر درگیر درس می‌شد که اصلا هیچ چیزی نمی‌فهمید!

#نیم_نگاه

#پارت_103

#فاطمه_مفتخر

مادر با چشـــم و ابرو به علی اشـــاره کرد که به پر و پایم نپیچد.

علی هم با حالتی نمایشـــی چند قدم از من دور شـــد و چشم غره‌ی غلیظم را به جان خرید.

صدای خنده اش، در هال خانه پیچید:

_ وای... آخه چشـــم غره بلد نیســـتی، چه اصـــراری داری که چشاتو اینجوری کنی؟

_ دوس دارم!

مادر مسالمت‌آمیز و با سیاست مختص خودش گفت:

_ بچه ها.

و با همین یک کلمه ما را مجاب کرد که دســـت از کل کل ریزمان برداریم.

عزیز، از روی مبل های شـــتری رنگ بلند شـــد و دوباره گفت:

_ غوغا، حواست هست دیگه، من زنگ میزنم پس.

تاب نیاوردم:

_ ای بابا عزیز! هر چی میگم نره میگی بدوش. ول کن تو رو ابلفضل.

_ اه مامان تو بگو چی شده مگه؟

از معدود دفعاتی بود که حس کنجکاوی علی، در چنین مسائلی تحریک میشد! اصولاً با لبخند ژکوند این بحث ها را به تماشا می‌نشست و سوالی نمی‌پرسید.

#نیم_نگاه

#پارت_104

#فاطمه_مفتخر

مادر موهای کوتاهش را با دســـت مرتب کرد و جواب داد:

_ یکی از آشـــناهای قدیمی عزیز مراســـم داره برای جمعه، بعد برای درســـت کردن غذا، به عزیز گفته اگه غوغا می‌تونـه بره غذا درســـــت کنـه، عزیزم بـدون هماهنگی با غوغا اوکی داده!

باز با یادآوری این موضوع جوش اوردم.

_ وای وای عزیز چرا آخه قبلش از من نپرسیدی؟

_ مثلا الان که نپرسیدم، چه غلطی می‌خوای کنی؟

کمر شلوار زیادی گشادهِ نخی‌ام را بالاتر کشیدم:

_ عزیز، من خدا نکرده یه کلمه با بار منفی از دهنم در بیاد، میگی زشته فلان، الان خودت اینجوری حرف می‌زنی؟ همه چی برا من ممنوعه؟

عزیز، دوباره روی مبل نشست:

_ مشکل داری با حرف زدنم؟

تخس پاسخ دادم:

_ اره!

خندید:

_ مشکل خودته!

با این حرفش، مادر و علی بلند، زدند زیر خنده.

هر چه می‌خواستم خون‌سرد باشم، انگار خون به مغزم نمی‌رسید، نفس های عمیقم نه تنها آرامم نمی‌کردند، بلکه، باعث می‌شدند بیشتر احساس خفگی کنم!

این روزها کارهایم در هم پیچیده بود و حس اینکه نتوانسته‌ام آنجور که باید، به برنامه هایم برسم باعث شده بود، مدیریت بحرانم به خوبی قبل نباشد.

#نیم_نگاه

#پارت_105

#فاطمه_مفتخر

عاصی از عدم درک شدنم، سرم را در دست گرفتم.
مادر با صورتی که ته مایه خنده داشت گفت:

_ غوغا جان، برای اخر هفته مگه برنامه ریخته بودی؟

نوک دماغم را خاراندم.

_ نه هنوز برنامه نریختم، ولی خب لازم داشتم به آخر هفته، بعدشم، اخه مامان تو که می‌دونی خوشم نمیاد بدون هماهنگی باهام از طرفم قولی داده بشه!

عزیز دوباره از روی مبل بلند شد:

_ بعد از قرنی یکی از دوستای قدیمیم ازم یه چی خواستا، اصلا نمی‌خواد میگم نوه‌ی بیشعورم بخاطر اُردش نمیاد! این همه سال بچه بزرگ کن آخرشم یه

کار کوچیک و بخاطر من انجام نمیده، بزار خودت مادر بشی، بچت همین جوری باهات رفتار کنه، بعدش منو بفهمی... هعی خدا، هیچ کسی رو محتاج نکن!

به ستوه آمده گفتم:

_ ای بابا عزیز! چرا سفسطه می‌کنی؟ مگه من چی گفتم؟ من فقط انتظار داشتم که قبل از اینکه اوکی بدی، با من درمیون بزاری!

#نیم_نگاه

#پارت_106

#فاطمه_مفتخر

عزیز چینی به دماغش داد:

_ پس الان قبول کردی دیگه؟

ناباور گفتم:

_ عزیز!

_ ها؟ اصلا الان فکر کن که من الان ازت می‌پرسم بعد جواب میدم، چی میگی؟

ابروهایم را بالا انداختم:

_ میگم نمی‌شه، برنامه‌م پره.

_ غلط کردی برنامه‌ت پره! تا ازش سوال می‌کنم پررو میشه. تو چه برنامه ای داری آخه برا جمعه که میگی پره؟ به هول و قوه الهی دوره‌ی درس و دانشگات تموم شد، نه پسری تو زندگی‌ته نه نامزد و شوهر و بچه داری، جمعه هام که یکی درمیون میری برای کار، دیگه اُرد دادنت برای چیه؟

عزیز بی رحمانه مرا زیر مشـــــت و لگد حرف هایش گرفته بود!

علی نیشــش کش آمد که با دیدن صــــورت یبس من، نیشش جمع شد.

البته که من عادت داشـــــتم و زیاد رویم تأثیر آنچنانی نداشــت و بیشــتر در این جور مواقع خنده‌ام می‌گرفت، اما خب این روزها کمی ذهنم درگیر بود و حوصـــلهٔ خندیدن و هم جوابی نداشتم.

دمی عمیق گرفتم و قبل از اینکه چیزی بگویم، مادر دســتش را دور شــانه‌ام انداخت و زودتر از من دهان باز کرد:

_ عزیزی، حالا این ســری که گذشــت، دفاعات بعد از غوغا بپرس که ان‌شاالله پیش نیاد بحث های اینجوری.

عزیز کم میل، " باشه " ای گفت.

چند قدمی ســمت در برداشـــت و قبل از بیرون رفتن برگشت سمتم:

_ کی زنگ می‌زنی برای هماهنگی؟

اینبار واقعا خنده‌ام گرفت، خنده‌ای عصبی!
قلنج دستم را شکستم و جواب دادم:

_ بعد از ظهر میام پیشت زنگ بزنیم.

با لبخند راضی کننده ای دستگیره را فشرد که مادر اصرار کرد برای ماندنش:

_ عزیز ناهارو پیش ما باش؟

_ نه مادر، شما شام بیایین پیشم.

_ چشم.

عزیز با خداحافظی از در خارج شـــد و من جســـم خســـته‌ام را روی مبل ســـه نفره ی درون هال، رها کردم.

#نیم_نگاه
#پارت_107
#فاطمه_مفتخر

با همان کرختی گفتم:

_ مامان بستنی نداریم؟

_ نه، ولی آلاسکاهات دیگه یخ بسته.

اصــلا فراموش کرده بودم که دیشــب آلاســکا درســت کردم؛ سرم را به سمت مادر چرخاندم:

_ میشه لطفا یکی برام بیاری؟

علی زودتر سمت آشپزخانه رفت:

_ من میارم، مامان توام می‌خوری؟

_ اره مادر.

علی با آلاسکا های صورتی رنگ از آشپزخانه بیرون آمد.
با تشکر یکی از الاسکا ها را از دستتش گرفتم.
دیگری را به مادر داد و خودش راهی اتاقش شد.
مادر به ســـمتم آمد و روی مبل تک نفره ی کنارم نشست.

_ حواســـت باشـــه نریزی رو مبل، تازه رو مبلی رو شستم.

خودم را بالاتر کشیدم:

_ نترس زری جون، مبلتو خراب نمی‌کنم.

خودش را کمی به جلو خم کرد:

_ غوغا؟

لیسی پر سر و صدا به آلاسکای خوش طعم زدم:

_ جونم؟

صورتش را جمع کرد:

_ اه؛ هزار بار میگم اینجوری ملچ ملوچ نده!

دندان هایم را نشانش دادم:

_ کل حالش به همینه، بعدم اینجا که کسی نیست! منو توییم فقط.

#نیم_نگاه

#پارت_108

#فاطمه_مفتخر

موی کوتاه و کراتین شده اش را پشت گوش زد:

_ باشـه مامان جان، بعدا حواسـت نیسـت جای دیگـه‌م اینجوری می‌خوری.

_ تا الان که اینجوری نشـــد، ایشـــالا از این به بعدم نمیشه.

"ان‌شـاالله"ی گفت و گازی به آلاسـکای نیمه تمامش زد و من به جای او، دندان درد گرفتم!

_ غوغا جان؟

مشکوک به مادر نگاه کردم:

_ چیزی شده مامان؟

با مکث ریزی گفت:

_ منم همینو می‌خواستم ازت بپرسم، چیزی شده؟ رو مود نیستی این روزا.

از حالت نیم خیز در آمدم و درست نشستم.

_ چیزیم نیست مامان، صدرا و عسل یکم بعد جشن دارن، منم ذهنم درگیر مراسم بچه هاست و خب یکمم کار دارم.

_ غوغا می‌خوای یه مدت استراحت کنی، سر کار نری؟ این کار واقعا انرژی بره، حس می‌کنم خسته‌ای.

لبخند زدم، این که حواسش به من بود، خوشحالم می‌کرد، مهم نیست آدم چند سالش باشد، در هر سنی، فرزند از توجه‌ی به جای والدینش لذت می‌برد!

_ خوبم مامان، دروغ نمیگم، یکم خسته‌م اما نه اونقدری که کارو برای چند روز تعطیل کنم. هر وقت حس کردم لازم دارم به فراغت، مطمئن باش که در حق خودم اجحاف نمی‌کنم و به خودم و جسمم استراحت میدم.

با لبخندی نامحسوس از روی مبل بلند شد.

_ خوبه، راستی برای ریزش موهات پیگیری کردی؟

پوفی کشیدم:

_ مامان!

#نیم_نگاه
#پارت_109
#فاطمه_مفتخر

• *

با فکری مشغول جوراب های کوتاه فسفری رنگم را پا زدم و با انداختن شال طوسی روی سرم، از اتاقم بیرون آمدم.

_ بابا؟

از اتاق خواب بیرون آمد و جوابم را داد:

_ جان؟

_ می‌تونی ببریم آزمایشگاه؟

همان طور که دکمه‌ی آســـتین پیراهن مردانه‌اش را می‌بست جواب داد:

_ کار دارم امروز باباجان.

_ مشـــکوک می‌زنی حجت؟ باز داری چه آتیشـــی می‌سوزونی؟

ارام خندید:

_ پدرصلواتی.

_ از من به تو نصیحت، زری بفهمه بیچاره‌ات می‌کنه!

خنده اش شــدت گرفت و بوســـه‌ی ســریع من روی گونه‌اش نشست.

_ کار نداری حجت؟ من برم ببینم صــدرا هســت منو ببره.

_ امروز سر کار نمیری؟

موبایلم را در دست چرخاندم.

_ نه نمیرم، باید برم آزمایش بدم، بعدشـــم برم خونه همسایه عزیز اینا، بعدشم خرید و از این جور چیزا.

#نیم_نگاه

#پارت_110

#فاطمه_مفتخر

پیشانی‌ام را پدرانه بوسید:

_ موفق باشی دخترم.

بابا با همین جمله‌ی ساده، روزم را ساخت!

کاش آدم ها می‌فهمیدند، حرف ها، محبت های کوچک، حتی یک لبخند، چگونه می‌تواند حال یک نفر را خوب کند یا روزش را بسازند، آن وقت بیشتر محبت می‌کردند حداقل به عزیزانشان.

با لبخندی که چسبیده بود، به لبم خداحافظی کردم از پدر و هال را به مقصد حیاط ترک کردم.

بند کیف کوچکم را روی دوش انداختم و کتانی جورابی‌ام را راحت پا زدم.

همان گونه که کتانی هایم را می‌پوشیدم، داد زدم:

_ عزیز، در حیاطو وا کن دارم میام.

صدای نق های ریز عزیز، نامفهوم می‌آمد.
از خانه بیرون زدم. عزیز در حیاط را باز کرده بود.
عزیز روی تخت نشسته و قرآن به دست داشت.
همین که چشمش به جمالم افتاد گفت:

_ سلام مادر خوبی؟

_ سلام عزیز، اره خوبم، تو چطوری؟

_ از صـــدای دادت، معلوم بود که خوبی! منم شـــکر هستم. اول صبحی چه خبر از این‌ورا ؟

_ صــدرا هســت؟ می‌خوام برم جایی، گفتم اگه هســت ببرتم.

قرآن را ورق زد و جواب داد:

_ اره هست، برو بالا صداش کن.

بی‌توجه به حرف عزیز، از همان جا صدایش زدم:

_ صدراااااا؟

عزیز چپ چپ نگاهم کرد.

_ حال ندارم کفشامو درارم جون عزیز.

قرار گرفتن صـــدرا در چارچوب باعث شـــد تا عزیز نتوانت جوابم را بدهد.

#فاطمه_مفتخر

#پارت_111

#نیم_نگاه

با شلوارک زیرزانو و تیشرت گشاد، به در تکیه زد و گفت:

_ باز چی شده سر صبحی بچه؟

نگاهی به ساعت بند پارچه‌ای‌ام انداختم:

_ ساعت نه و ربعه، میگی سر صبح؟ سر صبح به اذون خون میگن!

دست جلوی دهانش گذاشت و ارام خمیازه کشید.
کفری از بی‌خیالی‌اش گفتم:

_ ای بابا، بدو لباس بپوش بریم، کار دارم.

_ اه وایسا.

_ زود باش صدرا.

صدرا داخل اتاق برگشت و من کنار عزیز روی تخت نشستم.

_ فردا کی میری ؟

شانه بالا انداختم و جواب دادم:

_ نمی‌دونم، امروز میرم حرف بزنم، ببینم چی به چیه.

دست روی زانوام گذاشت:

_ مادر می‌دونم که خودت می‌دونی، ولی حواستو خوب جمع کنا، باشه؟

برای جلوگیری از پیش آمدن هر گونه بحث احتمالی، کوتاه پاسخ دادم:

_ باشه.

با لبخند قرآن را ورق زد.

#نیم_نگاه
#پارت_112
#فاطمه_مفتخر

صدرا با لقمه‌ای نان، از اتاق خارج شد و پا در حیاط گذاشت.
روی پله نشست و با یک دست کفشش را پا زد.
با قورت دادن تکه آخر لقمه به طرف عزیز آمد:

_ کار نداری عزیز؟ چیزی نمی‌خوای از بیرون برات بگیرم؟

_ نه مادر، برین خدا پشت و پناهتون.

بعد از خداحافظی‌ای سر سری، از خانه بیرون زدیم و صدرا پشت فرمان پژوی نوک‌مدادی رنگش که جلوی در پارک بود، نشست.

در سمت شاگرد را باز کردم و کنارش نشستم.
استارت زد.

_ کجا بریم؟

_ باید برم آزمایشگاه.

_حله.

بعد پایش را روی گاز فشرد.

_ برنامه ریزی کردین؟

برای لحظه ای چشم از مسیر برداشت به من نگاه کرد:

_ نه خیلی. خیلی کارا زیاده غوغا، نمی‌دونیم از کجا شروع کنیم.

_ جلوتو بپا. گیج شدن نداره که، بشنین کاغذ قلم بردارین کاراتونو لیست کنین، تو که فعلا برنامه‌ت آزاده مگه نه؟

_ اره آزادم ولی غوغا چندتا پیشنهاد خوب دارم، منتهی خارج از شهره، باید با عسل حرف بزنم.

دریچه کوچک کولر را سمت خودم چرخاندم:

_ صدرا برای بعد از عقدتون فکری کردی؟ تو هنرمندی، کار یه گیریمور همیشگی نیست، یعنی شاید تو یه سال چند تا پیشنهاد داشته باشی، تو چند سالم هیچی! باید فکر یه کار جدا و دائمی باشی برای زندگی اینده‌ت با عسل.

از درون اینه به پشت سر نگاه گذرایی انداخت و جواب داد:

_ عزیز هم همینا رو بهم گفته، تو فکرش هستم.

#نیم_نگاه
#پارت_113
#فاطمه_مفتخر

کانال تلگرام رمانچی
@ROMANCHII

_ خودت بهتر از من میدونی مشکلات شغلتو، پس زودتر دست به جنبون. تو که خدا رو شکر مشکل مالی نداری، با عزیز صلاح مشورت کن از سهم الارث بردار.

مهربان و کوتاه نگاهم کرد.

_ تو کی انقد بزرگ شدی که منو نصیحت می‌کنی؟

بعد با مکثی کوتاه، ادامه داد:

_ تو فکرشم، حواسم هست، نگران نباش.

باباحاجی و آقا جون، هر دو وضعیت مالی خوبی داشتند، طبیعتا صدرا و مادرم بعد از فوت باباحاجی، ارثیه خوبی بهشان رسیده بود که تا به حال، میشد گفت دست نخورده بود. درآمد ناشی از اجاره‌ی مغازه ها و محصولات باغ انار سالانه بین مادر و صدرا تقسیم می‌شد که مبلغ قابل توجهی هم بود، اما عزیز اجازه‌ی فروش هیچ کدام از املاک را نمی‌داد، البته که مادر و صدرا هم مخالفتی نداشتند، چون خودشان کار می‌کردند و درآمدی مستقل داشتند.

_ این روزا که سرم شلوغه زیاد نمی‌تونم بیام کمکت، همه چی خوب پیش میره؟

سوال صدرا باعث شد دست از فکر بردارم.

_ کم پیش میاد، همه چیز صد در صد خوب پیش بره، اما پیش میره...

بعد با روشـــن کردن ظبط و بالا بردن ولوم، اجازه‌ی حرف زدن را از او گرفتم.

چون دوست نداشتم حالا در مورد اوضاعم حرف بزنم؛ هر چند همین جواب دو پهلوام ممکن بود صـــدرا را مشکوک کند به شرایط موجود؛ صدرایی که در شرف عقد بود و من دلم نمی‌خواســت مســائل من ذهنش را درگیر کند.

حقیقت این بود که اوضـاع اصـلا خوب پیش نمی‌رفت، عقد صـــدرا و عســـل نزدیک بود و من قســـط بانکی داشـتم. طبیعتا پدر مرا از لحاظ مالی سـاپورت می‌کرد، اما، با وجود تمام صـــمیمی که بین من و خانواده‌ام

وجود داشـــت، چون کار می‌کردم تقاضـــای پول برایم اصلا راحت نبود!

آخرین اقســـاط شـــازده را اگر تصـــویه می‌کردم، بار سنگینی از روی دوشم برداشته می‌شد.

#نیم_نگاه

#پارت_114

#فاطمه_مفتخر

این روزها پیش می‌رفت، میان شـــلوغی های ذهن من و دغدغه های ریز و درشتم.

اهل اینکه یک گوشه بنشینم و ادای آدم های دپرس را دربیاورم، نبودم و دوست هم نداشتم باشم! ولی، منکر درگیر شدن ذهنم نمی‌شدم.

فکرم، سخت مشغول بود. اگر قسط این ماه شازده را می‌دادم، چیز زیادی برای کادوی عروســـی صـــدرا و عسل، ته حسابم نمی‌ماند.

یک جفت دستبند ست سفارشی و دست ساز، قصد داشتم برایشان بگیرم، اما حالا، اگر قسط را می‌دادم، بودجه باقی مانده‌ام کمتر از آنی بود که بتوانم کادوی دلخواه‌ام را برایشان بگیرم.

صدای اس‌ام‌اس تبلیغاتی روی موبایلم باعث شد از فکر در بیاییم.

_ راستی؟

چشم از موبایل برداشتم و به صدرا نگاه کردم:

_ جونم؟

صورت شیو شده‌اش را خاراند.

_ من با عزیز و مامانتم حرف زدم راجع به خونه، می‌ریم خونه قدیمی عزیز اینا.

بی‌مقدمه گفت و من در بهت و خوشحالی گیر کردم.

_ جدی؟ وای چقدر خوب، واقعا خوشحال شدم!

قبل از هر کسی به من راجع به این موضوع گفته بود و من هم استقبال کردم از پیشنهادش که حرفش را در موقعیت مناسب بزند. هر چند به صدرا گفتم، حتما این موضـــوع را به عســـل بگوید، اما قبلش هم به او پیشنهاد بدهد به خانه های نوساخت هم سری بزنند، بلاخره نظر عسل بسیار مهم بود!

صدرا هم تمامشان را گفت و عسل هم جواب داده بود، همان خانه‌ی باباحاجی را ترجیح می‌دهد!

آن خانه ارثیه صـــدرا بود و او هم، مثل من عاشـــق آنجا.

#نیم_نگاه

#پارت_115

#فاطمه_مفتخر

من هنوز درک نمی‌کردم این حجم از خود گذشتگی را. بلاخره عســـل نو عروس بود و توقع خانه‌ی جدید را داشـــت، اما اینکه چون صـــدرا آن خانه را دوســـت داشت، از انتظارات خودش گذشت، واقعا برایم تحسین برانگیز بود!

_ ولی غوغا، من یه بار دیگه با عســل حرف می‌زنم، دلم نمی‌خواد ذره ای فکر کنه مجبوره بیاد اون خونه.

_ خوب می‌کنی، اینجوری بهتره.

سری به نشانه‌ی تایید تکان داد.

لبخند روی لبم نشست؛ اگر عسل حاضر بود از خانه‌ی نو بگذرد، صـــدرا هم قید خانه‌ی مورد علاقه‌اش را می‌زد برای عسل. دلم قنج رفت برای‌شان!

عسل و صدرا، از آن دسته آدم هایی بودند که دنیا را با عشقشان زیبا می‌کردند!

امروز درست و حسابی روی مود نبودم، حواسم انقدر پی پول و قسط و کادو بود که تمرکز کافی نداشتم، وگرنه ممکن نبود من و صدرا کنار هم باشیم و اینقدر سکوت کنم.

با حوصله‌ی سر رفته گفتم:

_ کی میرین سر خونه‌تون حالا؟

با خنده جواب داد:

_ بزار اول عقدش کنم، سر خونه‌مونم می‌ریم!

_ بیمزه. جدی میگم؟

_ زیاد نامزد نمی‌مونیم، سر پنج شیش ماه می‌ریم سر خونه‌مون. من و عســل از وقتی خودمونو شــناختیم، باهمیم، نامزدی طولانی دیگه دلیلی نداره.

_ اوهوم.

#نیم_نگاه
#پارت_116
#فاطمه_مفتخر

راســـت می‌گفت، خانواده ها ســـال ها بود در جریان بودند و هر دو هم تقریبا شناخت کامل از هم داشتند.

با رسیدن به مقصد، فرصت ادامه‌ی حرف زدن، از ما گرفته شد.

_ منتظر باشم؟

در ماشین را باز کردم:

_ نــه بــابــا، تو برو. من بعـدش کــار دارم، وقتتو نمی‌گیرم.

_ باشه، مراقب خودت باش.

_ توام.

از ماشین پیاده شدم و با تکان دادن دستم برایش، رو برگرداندم.

وارد سالن شدم و به سمت پذیرش رفتم.

چند روز قبل، مادر با یکی از اشـــنایانش که دکتر پوست و مو بود، حرف زده و من را به اجبار فرستاده بود پیشـش، دکتر آزمایش نوشـته بود و دیروز مادر وقتی فهمید پی‌گیری جدی‌ای نکردم، بـا تـهدیـد مرا راهی آزمایشگاه کرد.

با راهنمـایی یکی از دختران خوش برخورد، رفتم تـا آزمایش بدهم.

از خوش برخوردی پرسنل، سر ذوق آمدم.

من همین بودم، چیزهای کوچک خوشحالم می‌کردند.

مثل بوســه‌ی پرمهر پدر، لبخند واقعی یکی از پرسـنل آزمایشگاه و جوراب های فسفری‌ام!

من مدت ها بود که عادت کرده بودم از خوشـــــی های در لحظه‌ام نهایت لذت را ببرم.

فکر پول و کار را انداختم دور، فعلا کار های مهم‌تری داشتم.

#نیم_نگاه

#پارت_117

#فاطمه_مفتخر

بعد از رسیدن نوبتم و دادن ازمایش و یک کاغذ بازی ریز، بخش ازمایشـــــگاه را ترک کردم و پا در خیابان گذاشتم.

شالم که در معرض سقوط بود را جلو کشیدم.

موبایلم را از جیبم در آوردم، تاکسی اینترنتی، در حال حاضر بهترین گزینه، برای رفتنم به مقصد بعدی بود.

دستانم روی صفحه تاچ موبایل به حرکت در آمد و چشمانم با دیدن نزدیکی ماشین برق زد.

نگاهی به ساعت انداختم، از طالقانی تا ملااسماعیل حوالی هشت تا ده دقیقه راه بود و این یعنی من نهایتاً یازده و بیست دقیقه به مقصدم می‌رسیدم.

عینک آفتابی‌ام را روی چشم گذاشتم و منتظر ماشین سفید رنگ شدم.

با بوق زدن پراید هاچ‌بک، نگاه از کتانی جورابی‌ام برداشتم و به ماشین دوختم.

با دیدن راننده ابرو هایم بالا پرید، و دوباره به موبایلم نگاه کردم.

راننده اسنپ، زن بود! چطور آنقدر بی‌توجه بودم؟

قبل از سوار شدن، پلاک ماشین را چک کردم، بعد سوار شدم.

#نیم_نگاه
#پارت_118
#فاطمه_مفتخر

یکی از نکاتی همیشه قبل از سوار شدن تاکسی های اینترنتی باید رعایت می‌شد، همین چک کردن پلاک بود. در پشت را باز کردم و درون ماشین نشستم. سلام کوتاهی کردم و خانم راننده خیلی عادی جوابم را داد.

نگاهی کلی به درون پراید هاچبک انداختم، و دستگیره های در و پنجره را از نظر گذراندم، که همان‌طور که انتظار داشتم سالم بودند.

من با تمام سر به هوا بودنم، هر وقت که تاکسی اینترنتی می‌گرفتم سعی می‌کردم حواسم را جمع و جور کنم، کمترین کاری که می‌توانستم برای آسوده

خاطر بودنم انجام دهم، چک کردن همین چیز های کوچک بود.

خیلی از آدم ها فکر می‌کردند بدون قدرت جسمانی، نمی‌شود از خود در برابر برخی موضوعات دفاع کرد، مراقبت همیشه بستگی به زور بازو نداشت، با کمی فکر کردن و احتیاط، می‌شد مواظب بود.

عجیب بود، اما امروز دلم می‌خواست بهانه کند برای خوشی، مثل دیدن راننده‌ای که زن بود!

دیدن اینکه یک زن با وجود مشکلات عدیده، بازهم روی پایش می‌ایستاد و در بند مسائل جنسیت زده نمیشد و در چنین شغلی کار می‌کرد، واقعا خوشحالم می‌کرد.

حتما خطرات احتمالی او را هم تحدید می‌کرد، اما تلاش... تلاشش برایم قابل ستایش بود.

با خیال راحت به خیابان چشم دوختم و سعی کردم از نگاه به خیابان ها و مردم شهرم لذت ببرم.

یزد... یزدِ زیـادی خوب و ارام من، هر ثـانیـه نفس کشیدن در هوای این خاک، حالم را خوش می‌کرد!

دیدن خانه و مغازه‌های ســاخت قدیم که اصــالتشــان را مصرانه حفظ کرده بودند، حالم را خوش می‌کرد.

اما می‌شد تغییر را حس کرد.

و من می‌ترسیدم، از تغییر یزد، از ســاختمان های چند طبقـه کـه جـای خـانـه هـای حیـاطدار را می‌گرفتنـد، می‌ترسیدم.

اگر مدرنیته، خودش را بیشـــتر از این، قاطی بافت ســنتی شــهر، می‌کرد من دلم می‌پوســید، آخر من دلم خوش بود به بادگیرها و خانه های آجری!

#نیم_نگاه

#پارت_119

#فاطمه_مفتخر

مسـیر طالقانی تا مسـجدملااسـماعیل میان ذهن درگیر من گذشت و ده دقیقه در چشم برهم زدنی سپری شد.

با تشکر کوتاهی حساب کردم و از ماشین پیاده شدم.

باز هم این جا، این محله ی پر خاطره.

اصـلا نمی‌دانم چه سـّری بود که هر وقت گذرم به این سمت می‌افتاد، هوس بستنی به دلم می‌نشست.

خدا را هم که خوش نمی‌آمد من به هوس دلم رسیدگی نکنم!

دل ارام من که رنگ عشـــق و علاقه‌ی مذکر به خود ندیده بود، سـفر می‌خواسـت که می‌زدم در دهانش که حالا زود اســـت، می‌گفت مو هایت را کوتاه کن کمی تغییر کنی، کوتاه نمی‌آمدم، حرف اســـتراحت می‌زد، دســـت به ســـرش می‌کردم، صـــبح ها خواب را تمنا می‌کرد، محلش نمی‌دادم! بیچاره دلم این روزها زیاد تحویلش نمی‌گرفتم. حـالا میـان این تحویـل نگرفتن هایم، یک بستنی زعفرانی پرپسته، میهمانش می‌کردم که اتفاقی نمی‌افتاد!

به ســمت مغازه عمو قدرت راه افتادم. " فقط بخاطر دلم! "

پـا در مغـازه گـذاشـــتم و لحظـاتی بعـد بـا ظرف یک‌بارمصـــرفی که درونش بســـتنی زعفرانی و تکه های پسته بود بیرون اومدم.

#نیم_نگاه

#پارت_120

#فاطمه_مفتخر

پسته های خورد شده زیر دندانم، طعم خوش زعفران و آبلیموی تازه‌ای که خودم در مغازه یک دانه‌اش را برش کردم و آبش را روی بســـتنی ریختم، روی هم ترکیب دیوانه کننده‌ای ساخته بودند!

با لذت زایدالوصـفی یک قاشـق دیگر بسـتنی در دهانم گذاشتم.

عطر، رنگ و بویش مست کننده بود!

درحالی که قاشـقم را پر و پیمان می‌کردم از بسـتنی، قدم هایم را سرعت بخشیدم.

سرمست قاشق بستنی را در دهان گذاشتم.

همـان طور کـه کوچـه‌ی پر خـاطره را می‌پیمودم و بستنی می‌خوردم، فکر کردم سرعت تغییر مودم واقعا تحسین برانگیز است!

تمام حواسـم بند بسـتنی بود، من غذا را که می‌دیدم، اصلا از این دنیا می‌بریدم، بستنی که دیگر جای خود داشت!

هر قدر که خانه‌ی قبلی عزیز، نزدیک می‌شـدم، از حجم بستنی های بهشتی کم میشد.

با حواســی که شــش دنگش پی زعفرانی های خوش رنگ بود، قاشق آخر را در دهان گذاشتم.

حجم کمی از بستنی ته ظرف باقی مانده بود که رو به آب شدن بود، و من نمی‌توانستم از آن دل بکنم، اصلا ته غذا، یک مزه‌ی دیگر داشت!

کوچه خلوت بود، خبری از عزیز و مادر هم نبود که تا مدت ها بعد به جانم غر بزنند، شــرایط برای کودک درونم فراهم بود، پس ظرف یکبار مصــــرف را بالا گرفتم و با حالی کوک، ته بستنی را سر کشیدم!

#نیم_نگاه

#پارت_121

#فاطمه_مفتخر

هزار جام شراب جلویم می‌گذاشتند، اینگونه مرا خمار نمی‌کرد که این بستنی کرد!

زبانم را با لذت دور دهانم که رد بستنی داشت کشیدم. چشمان بسته‌ام را باز کردم و با دیدن فرد ایستاده کنار شانه‌ام از ترس بالا پرید!

حس کردم روح دیدم. پسری بلند قد که لباس سیاه به تن داشـت و چمدان به دسـت، با فاصـله‌ی کمی جلویم ایستاده بود.

با لبخندی محو به من خیره شد.

چطور او را ندیده بودم؟

بسم‌الهی گفتم و ارام قدم جلو گذاشتم. زیر چشمی به در خانه‌ی قدیمی عزیز این‌ها نگاه کردم.

مقصدم اما خانه‌ی رو به رویی بود، منزل حاج عباس؛ درست جایی که پسر چمدان به دست تکیه داده بود.

سـعی کردم توجهی به مرد که حالا، صـورتش کاملا بی‌حس بود نکنم.

ارام جلوتر رفتم و زنگ را فشـردم که کسـی جواب نداد.

پسر که تلاشم را دید، کوتاه گفت:

_ نیستن.

نیستن و مرگ! می‌مردی اگر از اول زبان باز می‌کردی؟

اما چه گفت؟ یعنی چه نیستند؟!

صدای "الله اکبر" اذان که بلند شد، فکر کردم یعنی من دیر رسیدم ؟

به ساعتم نگاه انداختم، باید چکار می‌کردم؟

#نیم_نگاه

#پارت_122

#فاطمه_مفتخر

زیرچشمی نگاهی به پسر انداختم.

لباس هایش سر تا پا سیاه و دور مچ یکی از دستانش باند پیچیده بود.

قیافه‌اش انقدر یبس بود که حتی رغبت نمی‌کردم از او سوال بپرسم!

حالا باید چه می‌کردم؟ سر ظهر، آن هم در هوای گرم تابستان، تا کی باید منتظر می‌ماندم؟

کاسه‌ی یک‌بار مصرف بستنی را در دستم جا به جا کردم. و دست درون جیبم کردم و موبایلم را برداشتم و برای عزیز زنگ زدم تا کسب تکلیف کنم که منتظر بمانم، یا نه. عدم پاسخ عزیز، به تماسم باعث شد با دهان کج شده همان‌جا، کنار در بایستم. حالا دقیقا باید چکار می‌کردم؟ ساعت نزدیک دوازده و ده دقیقه بود و آفتاب مستقیم کاسه‌ی سرم را هدف گرفته بود.

تصمیم گرفتم، دقایقی منتظر بمانم تا ببینم چه می‌شود.

تیکه‌ام را به دیوار دادم. من سمت چپ در ایستاده بودم و فرد معلوم الحال، با فاصله‌ی اندک، سمت راست در و او هم نثل من تکیه داده به دیوار آجری.

صـوت خوش اذانی که از مسـجد به گوش می‌رسـید، روحم را جلا داد و دنیا دنیا حس خوش در دلم ریخت! خاطرات کودکی‌ام جلوی چشمم زنده شد و صورتم باز شد.

تنها صـــدای اذان در کوچه‌ی خلوت می‌پیچید و من با تمام وجود دل سپرده بودم به آن.

هم زمان با " لا اله الا الله " که می‌گفت اذان به اتمام رسیده، تصمیم گرفتم مسیر آمده را برگردم که ماشین خارجی‌ای وارد کوچه شد که حتی نامش را نمی‌دانستم.

ماشین درست مقابل من توقف کرد و در سمت شاگرد زودتر از همه باز شد.

#نیم_نگاه

#پارت_123

#فاطمه_مفتخر

و حاج عباس از ماشین پیاده شد.

بعد در راننده باز شده و مهدی از ماشین خارج شد و هم زمان با او، مو حنایی خانم!

پسر سیاه پوش، قدمی کوتاه جلو گذاشت. حاج عباس و عالیه خانم شوکه به پسر نگاه کردند.

به وضوح می‌شد جو سنگین به وجود آمده را حس کرد و من نگاه گیجم بینشان می‌چرخید.

عالیه خانم زودتر همه به خود آمد و آرام قدم جلو گذاشت. چادر سیاه طرح دارش، روی زمین کشیده و خاکی می‌شد.

دستان چروک خورده‌اش دور بدن نسبتاً لاغر پسر پیچید و صدای گریه‌اش قلبم را ریش کرد!

_ من بمیرم، تو رو اینجوری نبینم.

صدای گریه پیرزن بعد از گفتن این جمله، بلند تر شد و چشم های حاج عباس هم تر و مهدی‌ام سرش را پایین انداخته بود.

حس می‌کردم در زمان نا درست، در جای نادرست هستم. اما بدترین حسی که در این لحظه داشتم، عدم آگاهی‌ام بود! اینکه نمی‌دانستم چه شده، واقعا اذیتم می کرد.

آنقدر که حواسشان پی پسر یبس بود، حتی متوجه من هم نشدند.

حاج عباس، دست روی شانه‌ی عالیه خانم گذاشت و گفت:

_ حاجیه‌عالیه، بچه تازه رسیده، خسته راهه. بزار بریم تو.

#نیم_نگاه

#پارت_124

#فاطمه_مفتخر

از لفظ "بچه"ای که حاج عباس برای مرد سیاه پوشِ یُبس، به کار بُرد، خنده‌ام گرفت، فردی که من می‌دیدم، دست کم سی‌سال سن داشت، حاج عباس شانه‌ی مرد را فشرد و با صدای خش داری گفت:

_ خوش اومدی باباجان.

کوتاه جواب داد:

_ ممنون آقا جون.

صدایش در سرم زنگ خورد " ممنون آقا جون ".
آقا جون؟ این یعنی حاج عباس احتمالا یا پدربزرگش بود، یا پدرش. از دو حالت خارج نبود، بود؟
مهدی هم چند قدم فاصـــــله مابینشـــــان را پیمود و به طرف پسر رفت و سفت دستتش را فشرد و گفت:

_ خوش اومدی.

مرد بدون هیچ حس خاصی پاسخ داد:

_ ممنون.

تازه توجه‌ام به صدایش جلب شد، راستی صدایش... مردک یُبس، صدای خوبی داشت!

#نیم_نگاه

#پارت_125

#فاطمه_مفتخر

فصل دو

صدا...

فرق بین شنیدن و گوش دادن را می‌دانی؟

شنیدن عملی غیر ارادی هست و گوش دادن ارادی!

بعضی صدا ها را آدم می‌شنود، اما بعضی صدا ها...

بعضی صدا را فقط گوش می‌دهد، انگار که می‌خواهد جز به جزاش را حفظ کند!

صدا، حرف، آوا، گاهی آنچنان از دل برمی‌خیزند که بی‌قید و شرط در دل می‌نشینند!

بعضی صدا ها سوهان روح‌اند و برخی دیگر آرامبخش!

بعضی صدا ها خفه می‌شوند، بعضی دیگر خفه می‌کنند...

صدا ها لطیف‌اند و زمخت... بعضی صداهای لطیف حرف های زخمت می‌زند و بعضی صداهای زخمت هم حرف های لطیف...

صدا دنیای عجیبی دارد، انقدر که بعضی صداها شنیده نمی‌شوند.

اما صدا، بعضی صدا ها را فقط میشود با دل شنید، اخ از بعضی صدا ها... صدا... صدا هم مهم است دیگر...

- *** ***

بعد از تعارف کوتاه مهدی و مرد سـیاه پوش، عالیه خانم که اشک هایش را با گوشه‌ی روسری مشکی‌اش پاک می‌کرد تازه انگار متوجه من شد.

سریع یک قدم جلو آمدم و گفتم:

_ سلام.

ارام زد به گونه‌اش:

_ سلام مادر، خدا مرگم بده اصلا متوجه نشدم.

_ خدا نکنه.

حاج عباس همان طور جلو می‌آمد گفت:

_ سلام باباجان، خوبی؟ خیلی وقته منتظری؟

_ سلام حاجی، به خوبی‌تون، من تازه اومدم.

پیرمرد، همان طور که با دســـت های چروکیده‌اش را باز می‌کرد و وارد خانه میشد، گفت:

_ خوش اومدی، بفرما تو.

تشکری کردم و با دست به عالیه خانم اشاره کردم که جلوتر وارد شود.
همـانطور هم، بـه احترام صـــبر کردم برای دو مرد جوان.
مهدی زودتر از مرد سیاه پوش تعارف کرد:

_ بفرمایید داخل.

ســـری به نشـــانه‌ی تشـــکر تکان دادم و پا در خانه گذاشتم و پشت سرم هر دو مرد وارد شدند.

#نیم_نگاه

#پارت_126

#فاطمه_مفتخر

کفشم را در آوردم همراه عالیه خانم، وارد اتاق شدم.

_ بشین دخترم... خوبی؟ خانواده خوبن؟

روی مبل تک نفره‌ی ساده نشستم.

_ ممنون حاجی، سلام دارن خدمتتون.

" سلامت باشی " را زمزمه کرد و بعد رو به دو مرد جوان کرد و گفت:

_ چرا سر پا ایستادید، بشینین.

بعد دو مرد جوان، روی مبل ها جایگیر شدند.
عالیه خانم انگار هنوز کمی شوکه بود.
حاج عباس اما خودش را زودتر جمع جور کرده بود:

_ حاج خانم، شمام بگیر بشین، پات درد میگیره.

احساس کردم ته دلم قنج رفت برای محبت های اینچنینی حاج عباس برای عالیه خانمِ موحنایی!
کاش میشد همین قدر دلبر پیر شد!

عالیه روی مبل سه‌نفره نشست و حاج عباس هم کنارش.

_ خوبی مادر؟ رسیدنت بخیر. چه خبر از تهران؟ همه خوبن؟

مرد سـیاه پوشِ خوش صـدا، با همان یُبسـی‌ای که پیشتر از او دیدم پاسخ داد.

_ ممنون، خدا روشکر، خوبن.

فصل دوم، صدا....

حتما سر فصلو بخونین...

#نیم_نگاه
#پارت_127
#فاطمه_مفتخر

واقعا دلم می‌خواسـت ادایش را در بیاورم، انگار مجبور بود حرف بزند!

_ چه خبر؟

سرم به سمت مهدی که این حرف را زد، برگشت.

برخلاف مرد یبسی که سر تا پا سیاه پوشیده و ریش هایش بلند شده بود، مهدی لباس های رنگ روشن به تن داشـــت و مثل دفعه‌ی قبلی که در پارک دیدمش صورتش شیو شده بود، و این موضوع باعث میشد، قیافه‌اش بسیار مرتب و بشاش به نظر برسد. مهدی و مرد یبســـی که تازه از راه رســـیده بود، تقریبا هیچ شباهتی به هم نداشت تا نسبتشان را متوجه شوم.

مرد با سردی پاسخ مهدی را داد:

_ سلامتی.

حقیقتا از جو سنگین به وجود آمده رنج می‌بردم و دلم می‌خواست بفهمم داستان از چه قرار است.

حس کنجکاوی‌ام بخاطر قیافه های شـوکه حاج عباس و عالیه خانم و اتمسفر سنگین مابین، حسابی تحریک شده بود.

عالیه خانم که کمی به خود مسلط شده بود، گفت:

_ من فکر کردم یازده شـــب میایی مادر، رســـیدنت بخیر. حتما خســـته‌ای، می‌خوای بری بالا اســـتراحت کنی؟

_ قبلش میخوام برم دوش بـگیرم.

#نیم_نـگاه
#پارت_128
#فاطمه_مفتخر

مرد سیاه پوش با گفتن این حرف از روی مبل بلند شد و مثل قبل تلـگرافی گفت:

_ فعلا.

و به سمت در هال رفت و با گرفتن دسته‌ی چمدانش، به سـمت پله های دوسـت داشـتنی‌ای که با گل های رونده زینت داده شده بود، رفت.

نگاهی زیر چشـمی به فرد سـیاه پوشـی که از پله ها بالا می‌رفت انداختم.

پیراهن مردانه‌ی سـیاهش چروک شـده و کمی گشـاد بود، بـا توجـه بـه قـد بلنـدش، زیـادی لاغر بـه نظر می‌رسـید، همه‌ی این‌ها بیشـتر او را شـلخته نشـانش می‌داد؛ البته که ریش های بلند و موهای افشـانش کم بی‌تاثیر نبود!

از راه روی پله ها محو شـــد، اما نگاه حاج عباس، عالیه خانم و مهدی، هنوز به مسیر چسبیده بود.

حاج عباس با آه ریزی، نگاهش را از راه پله کند و به سـمت من معطوف کرد و بعد عالیه خانم را صـدا زد:

_ حاج خانم؟

عالیه خانم با غم جا خوش کرده میان صدایش، جواب داد:

_ جان؟

_ بشین خانم. باز که سر پا ایستادی.

بعد از زدن این حرف، به سـمت آشـپزخانه رفت و لحظاتی بعد، با سینی شربت پا درون هال گذاشت و با ورودش سکوت سنگین مابین را شکست.
سینی را اول به طرف من گرفت:

_ بفرما دخترم.

شـربت سـرخ رنـگ را درون سـینی‌ای که حاج عباس در دست های چروکیده‌اش داشت، برداشتم.

_ ممنون چرا زحمت کشیدین، بدین من دور میدم.

#نیم_نگاه
#پارت_129
#فاطمه_مفتخر

با لبخند کم جانی گفت:

_ بشین بابا، راحت باش.

تشکری کردم و او به طرف مهدی و عالیه خانم رفت.
باورم نمیشد این مرد، چندین دهه با من اختلاف سنی دارد.
این کمک های ســاده اش به عالیه خانم، واقعا بر دلم می‌نشست.
این حجم از درک و شعور واقعا مرا سر ذوق می‌آورد!

عالیه خانم به اصــرار حاج عباس کمی از شــربت را نوشــید و به وضــوح متوجه شــدم که رنگ و رویش کمی بهتر شد.

هنوز جو مابین پایدار نشــده بود و من نمی‌دانســتم تا کی باید منتظر باشم؟

عالیه خانم لیوان شـــربت نیمه خورده را روی میز عسلی چوبی گذاشت و بعد از مکثی کوتاه گفت:

_ ببخش مادر، اون از دم در که منتظر گذاشـــتیمت، اینم از الان. شرمنده‌ت شدم.

متوجه شدم مخاطب حرفش من هستم.

_ نفرمایید، خدا ببخشـه، بلاخره پیش میاد. مسئله ای نیست.

لبخند کم جانی زد.

_ تلفنی که لیست دادی چیا میخوایی، تازه رفته بودیم که بگیریم.

#نیم_نگاه

#پارت_130

#فاطمه_مفتخر

آهانی زمزمه کردم که مهدی از روی مبل بلند شد.

_ یادمون رفت وســـائلو از تو ماشـــین دراریم، میرم بیارم.

_ خدا خیرت بده باباجان.

مهدی در جواب حرف حاج عباس تشــکری کرد و از اتاق خارج شد.

عالیه خانم که خود را جمع و جور کرده بود پرسید:

_ فردا کی میایی غوغا جان؟

_ حوالی هفت صبح اینجام.

کمی این پا و آن پا کردم و بعد گفتم:

_ دیگه با من کاری ندارین؟

_ کجا؟ بشین دخترم، الان وقت ناهاره، کجا می‌خوای بری؟ مگه من می‌زارم؟

از روی مبل بلند شدم:

_ بهتون زحمت نمیدم دیگه، اومده بودم حضوری حرف بزنیم که... حرف زدیم دیگه، من ان‌شاالله فردا میام.

حاج عباس هم از روی مبل بلند شـــــد و در کف این حجم از جنتلمن بودن پیرمرد مقابلم بودم!

_ یه لقمه غذا بود می‌خوردیم دور هم دیگه باباجان.

_ ممنونم، حاجی، فردا هستم درخدمتتون.

قبل از خداحافظی لیستی که از قبل نوشته بودم را به دســـــت عالیه خانمِ موحنایی دادم و گفتم که چک کنند همه مواد غذایی را.

#نیم_نگاه

#پارت_131

#فاطمه_مفتخر

خداحافظی کردم و از در هال خارج شـدم، حاج عباس و عالیه خانم هم پشـت سـرم آمدند و در چهارچوب در ایستادند.

_ بفرمایید داخل، هوا گرمه، من می‌رم خودم.

هم زمان با این حرف من، مهدی، با چند پلاســـتیک بزرگ از در باز حیاط داخل آمد و آن ها را روی پله گذاشت.

_ مهدی ؟ الان کار داری بابا؟

_ نه حاجی، چطور؟

پیرمرد راضی گفت:

_ پس غوغا رو میبری برسونی؟

قبل از اینکه مهدی جواب حاج عباس را بدهد، گفتم:

_ نه حاجی مزاحمشون نمیشم، میرم خودم.

مهدی پاسخ داد:

_ نه بابا مزاحمتی نیســـــت، من که باید برم، شـــمام میرسونم.

عالیه خانم دست روی کمرم گذاشت:

_ اره مادر، هوام گرمه اذیت میشـــــی ســــر ظهر، با مهدی برو.

#نیم_نگاه

#پارت_132

#فاطمه_مفتخر

در این که گرم بود هیچ شــکی نبود، اما اذیت شــدن؟ من زاده‌ی تابستان بودم، در کودکی این ساعت مابین کوچه های آجری و در اوج گرما بازی می‌کردم و حالا، کار!

گرم بود، اما مدت ها بود که خو گرفته بودم با آب و هوای یزد، مثلا بیست و سه سال!

_ نه بابا چه اذیت شدنی، آخه...

حاج عباس دوباره گفت:

_ بابا جان، تعارف نکن، برو.

شالم را جلو کشیدم:

_ باشه پس من اطلاع بدم، چون صدرا منتظر منه.

_ هر طور صلاح می‌دونی مادر.

سری برای موحنایی خانم ناراحت تکان دادم و با صدرا تماس گرفتم و بعد از اینکه گفت همین حوالی هست، خداحافظی کردم و به مکالمه‌ی کوتاهمان پایان دادم.

_ دستتون درد نکنه، صدرا نزدیکه، الان میاد دنبالم.

_ دست تو درد نکنه غوغا جان، فردا منتظرتم مادر.

_ چشم حاج خانم.

کفش هایم را پا زدم و خداحافظی کردم.

حاج عباس و مهدی با من تا دم در آمدند، مهدی به سمت ماشین رفت تا از صندوق بقیه پلاستیک های خرید را بیرون بیاورد.

_ حاجی شــما بفرمایید، چرا تا دم اومدین، من که تعارف نمی‌کنم.

_ منم تعـارف نمی‌کنم، خیلی وقتــه دایی‌تو نــدیـدم، میخوام ببینمش.

از این همه محبت خوابیده پشت نگاه غمگین پیرمرد، رقیق القب می‌شدم.

ماشــین صــدرا را که دیدم، قدمی جلو گذاشــتم و هم زمان رو به حاج عباس گفتم:

_ اینم دایی صدرای من.

مهدی با شــنیدن حرفم، ســرش را به ســمت ماشــین صــدرا چرخاند و صـدرا با متوقف کردن ماشـین پیاده شد و عسل هم به طبع در سمت شاگرد را باز کرد.

#نیم_نگاه

#پارت_133

#فاطمه_مفتخر

- *******************

نان درون سفره پیچیده را در آشپزخانه گذاشتم و به سمت اتاقم رفتم.

لباس هایم زیادی راحت بود و دل کندن از شلوار نخی و گشاد سرمه‌ای و پیراهن مردانه‌ی اور سایز خاکستری سخت بود!

ناچار سمت کمد رفتم و سعی کردم راحت ترین لباسی که می‌توانم را انتخاب کنم.

شلوار جین نازک مام استایل را به همراه مانتوی نخی ساده مشکی برداشتم. نگاهی به شال پلیسه مشکی

روی ســـرم انـداختم. همین خوب بود، عوضـــش نمی‌کردم.

سـریع لباس هایم را تن زدم، سـاعت هفت و ده دقیقه بود و من باید تا هشـــت ســـر از خانه‌ی عالیه خانم موحنایی و حاج عباس جنتلمن در می‌آوردم!

کرم مرطوب کننده و بعد ضد آفتاب را زدم و با کشیدن تینت صـورتی روی لب هایم و سـرمه زیر چشـمم به آرایشم پایان دادم.

کوله ام را برداشتم و از اتاق بیرون زدم.

جمعه بود و همه خواب بودند، همان‌طور که از قبل با پدر هماهنگ کردم، سـویچ ماشـین را برداشـتم و از خانه بیرون رفتم.

جمعه‌ی زیبایی بود؛ اگر کار نداشتم، الان با صدرا کله پزی بودیم!

#نیم_نگاه

#پارت_134

#فاطمه_مفتخر

بعدش هم می‌رفتیم دنبال عســـــل و او نق می‌زد که چگونه صبحمان را با کله پاچه آغاز می‌کنیم!

دخترک سوسول من، البته من که نه، دخترک سوسول صدرا!

سوار ماشین شدم و با " بسم الله"ی زیر لب استارت زدم.

پایم را روی گاز فشـــردم و بخاطر ســـرعتم باد خیلی کمی از شیشه‌ی باز به صورتم می‌خورد؛ شال شل ولم از روی موهای نرم و قهوه‌ای‌ام ســــر خورد و من بیخیال به رانندگی ام ادامه دادم.

اگر صــــدرا اینجا بود می گفت شـــالم را روی ســــرم بکشم، هر چقدر که مدرن بود، باز هم با اعتقادات خو گرفته بود، سخت گیر نبود اما خب...

از سرم نمی‌گذشت که روزی برسد که من در ماشین بشینم و فکر کنم، من و صدرا انقدر بزرگ شده باشیم که شال افتاده از سرم او را غیرتی کند. دیروز حاج عباس می‌گفت انگار همین دیروز بود که صدرا در کوچه می دوید و بازی می‌کرد، و من دلم قنج رفت وقتی صدرا گفت کمی دیگر صدای بچه هایش در این کوچه می‌پیچد!

صدرا با این حرفش مهر تایید زد که قرار است در این کوچه و در رو به رویی خانه حاج عباس، بشود کاشانه‌ی شان!

وارد کوچه که شدم لبخندم جان گرفت، خوشحال بودم، جمعه را دوست داشتم، جمعه‌ای که در این محله‌ی قدیمی و پر خاطره می‌گذشت را دوست داشتم!

#نیم_نگاه

#پارت_135

#فاطمه_مفتخر

کوچه های این حوالی، تنگ بود و به عریضیه، کوچه و خیابان های صـــفاییه نبود، بخاطر همین کمی پارک کردن وقتم را گرفت.

با برداشتن کیفم، از ماشین پیاده شدم.

دستم را روی زنگ فشردم و ثانیه‌ای بعد در باز شد و من پا در حیاط زیبای خانه‌ی موحنایی خانم و حاج عباس دوست داشتنی گذاشتم.

اول از همه توجه‌ام به حاج عباســــی که درون حیاط نشسته بود جلب شد.

_ سلام حاجی. صبح بخیر.

_ سلام باباجان، صبح توام بخیر باشه، خوش اومدی.

تشکری کردم که گفت:

_ برو بالا دخترم، حاجیه عالیه بالاست.

_ با اجازه.

_ راحت باش بابا جان.

کفش از پا کندم و پا درون اتاقی گذاشـتم که درش باز بود.
ارام به دور و بر نگاه کردم و با ندیدن عالیه خانم موحنایی، به سمت آشپزخانه رفتم.

#نیم_نگاه

#پارت_136

#فاطمه_مفتخر

عالیه خانم درون آشپزخانه، مشغول بود.
در چوبی آشپزخانه باز بود، ضربه‌ای آرام به در زدم و داخل شدم:

_ سلام.

برگشت به سمتم:

_ سلام غوغا جان، خوبی؟ خوش اومدی.

_ ممنونم، خوش باشین. شما حالتون خوبه؟

_ شکر. بشین مادر، چایی تازه دمه.

روی صـــندلی لهســـتانی های زیبا و مورد علاقه‌ام نشستم.

_ ممنون صرف شد.

چین ریزی به ابرو داد:

_ صرفم شده باشه، باید بخوری!

"چشم"ی گفتم که عالیه خانم راضی سری تکان داد.

حقیقتش این بود که من زیاد اهل چای نبودم، اما خب، دلم نمی‌خواست روی موحنایی جانم را زمین بی‌اندازم.

موهای حنایی‌اش از زیر روسـری مشـکی با گل های ریز زرد بیرون زده بود و من دلم رفت برای آن دو دسـته موی بلند و باریکی که با زیبایی هر چه تمام‌تر بافته شده بود. مشخص بود که موهایش حجم آنچنانی ندارد، اما تقریبا بلند بود، و بافت با دقتش به من می‌فهماند، سن و سال ندارد بعضی روحیات، آقاجون می‌گفت سـن یک عدد اسـت، راسـت می‌گفت، گاهی سن، فقط یک عدد است...

#نیم_نگاه

#پارت_137

#فاطمه_مفتخر

با دســـــتان چروکیده‌اش، برایم چای ریخت و روی گذاشت.

لیوان خوش عطر و رنـگ چـای مقـابلم، بـا آن گـل محمدی خشـک شـده‌ی رویش، واقعا وسـوسـه انگیز بود. تشـکری کردم و شـاخه نبات زعفرانی برداشـتم و شروع کردم به هم زدن.

_ غوغا جان؟ تعارف نکنا، نون داغه، مربا و پنیرم هست همونجا بردار.

_ ممنون، سیرم.

_ مادر با من که تعارف نمی‌کنی؟

نیشم باز شد، من و تعارف؟ راستی چقدر خوب بود که آشنایانم اینجا نبودند!

_ نه تعارف نمی‌کنم. ولی چون اصرار دارین، یه لقمه برمی‌دارم.

با لبخند گفت:

_ خوب می‌کنی، نوش جانت.

با مکثی کوتاه ادامه داد:

_ راستی، مامان بزرگ و مامانت میان دیگه؟

تکه‌ای نان جدا کردم؛ گرم و تازه بود.

_ بله، خیلی تشکر کردن، غروب میان.

#نیم_نگاه
#پارت_138
#فاطمه_مفتخر

عالیه خانم با قیافه‌ای که بعد از شنیدن حرف هایم، رد رضایت داشت، سینیه فلزی را برداشت و لیوان دیگر چایی را درونش گذاشت و بعد نان را برداشت.

_ سلام.

صدایی زیبا، اما لحنی یخ زده، این " سلام" را گفت.
عالیه خانم دســت از مرتب کردن ســینی گرفت و با پا گذاشـــتن مرد درون آشـــپزخانه من چشـــمم به جمال یُبسش روشن شد!

_ سلام مادر، صبحت بخیر.

باز هم همان قیافه‌ی سرد دیروزی و لباس های راحتی سر تا پا تیره. صورتم جمع شد، رابطه ی تنگاتنگی با رنگ های تیره نداشتم!

با اخم ریزی، به نشانه‌ی احترام از روی صندلی بلند شدم و لب باز کردم و مثل خودش تک کلمه‌ای گفتم:

_ سلام.

در جواب حرفم سری تکان داد.

دوباره روی صندلی نشستم، این مرد تازه از راه رسیده را برنمی‌تابیدم!

_ داشتم برات صبحونه می‌آوردم که خودت اومدی پایین.

میخواســـتم بگویم مگر فلج اســـت که شـــما برایش صـــبحانه ببری؟! اما زبان در دهان گرفتم و خودم را قانع کردم که امروز را ابرو داری کنم!

#نیم_نگاه
#پارت_139
#فاطمه_مفتخر

_ بشین مادر.

پسر میز را دور زد و با نوک انگشتش یکی از صندلی ها را بیرون کشید و رویش نشست.

با صورتی که سعی در حفظ میمیک قبلی‌اش داشتم، چشم از صورت عاری از حس پسر برداشتم و به صندلی خالی کنار دستم نگاه کردم.

خیلی ســـخت تلاش می‌کردم تـــا بخواهم تعجبم را بپوشانم.

برایم قابل درک نبود اینکه صــندلی کنار دســتم خالی بود و او میز را دور زد و در دورترین نقطـه ممکن نشست.

ســرم را بالا آوردم و ناگهان با مردِ صــدا قشــنگ اما یبس، چشــم در چشــم شــدم و از این نـگاه ناگهانی و حالت ســرد چشــمانش لرز آرامی بر تنم نشــســت. او ســریع تر از من چشــم کند از من ســرش را با مخلفات روی میز سرگرم کرد.

قلپی از چایم را نوشـــیدم که موحنایی خـانم لیوانی جلوی مرده تازه از راه رســیده ای که هنوز نامش را نمی‌دانستم گذاشت.

_ ممنون مادرجون.

لفظ "مادرجون"ی که به کار برد با ســـــرمای کلامش هیچ همخوانی‌ای نداشت.

_ نوش جونت.

چرا نوش جان گفتن های عالیه خانم این همه بوی درد داشت؟!

#نیم_نگاه

#پارت_140

#فاطمه_مفتخر

آخرین جرعه از چایم را نوشـــیدم، و تشـــکر کوتاهی کردم از عالیه خانم و بعد از پشت میز بلند شدم:

_ حاج خانم ممنون، دیگه کم کم بریم سراغ کارمون؟

_ اره دخترم، بیا بریم.

بعد رو کرد به سمت مرد سیاه پوش:

_ من میرم پایین مادر، چیزی خواستی صدام بزن.

پسر به آرامی سر تکان داد و من فکر کردم مگر زبان ندارد؟

شانه بالا انداختم و همراه موحنایی خانم از آشپزخانه خارج شدم.

پا در حیاط گذاشتیم. حاج عباس کنار گاز تک شعله ایستاده بود و مشغول چک کردنش بود.

عالیه خانم فاصله اش را کم کرد با حاج عباس و گفت:

_ دستت درد نکنه حاجی.

_ سلامت باشی حاج خانم.

با لبخندی که دلیلش دیدن این عشق و احترام بود، گفتم:

_ خدا قوت.

_ ممنون دخترم.

ظاهرا "دخترم" تکیه کلام این زن و شوهر دوست داشتنی بود؛ و هر بار شنیدن این تکیه کلام مرا سر ذوق می‌آورد، چون حس می‌کردم که تا چه اندازه واقعی است!

#نیم_نگاه

#پارت_141

#فاطمه_مفتخر

عالیه خانم روسری گل دارش همان طور که پشت گردنش گره میزد، پرسید:

_ حاج عباس، دیگو میاری؟

_ الان.

_ تنهایی می‌تونی؟

قبل از اینکه حاج عباس جواب عالیه خانم را بدهد گفتم:

_ با هم میاریم.

و اجازه ی تعارف را از آنها گرفتم و به همراه حاج عباس به ضلع دیگر حیاط دلبازشان رفتیم. دیگ تکیه داده شده بود به دیوار آجری.
به رنگ دیگ نگاه کردم و گفتم:

_ دیگِ مسیه حاجی؟

_ اره.

_ از رنگ و لعابشـم مشـخصـه خیلی قدیمیه، الانم که به راحتی پیدا نمیشه.

با حوصله جوابم را داد:

_ اره بابا جان الان سـخت گیر میاد دیگ مسـی اونم به این بزرگی، برای جهیزیه‌ی عالیه خانم بود.

با لبخند یک سمت دیگ را گرفتم و حاج عباس سمت دیگرش را گرفت و به سمت گاز تک شعله بردیم.

نم ریز روی شـیارهای سَـرِ دیگ و تمیزی‌اش نشـان می‌داد که تازه شسته شده.

پخت آش رشـــته، غذای مورد علاقه‌ام، آن هم درون دیگ مسی قدیمی؟ لبخند زدم، چه آشپزیه جذابی!

#نیم_نگاه

#پارت_142

#فاطمه_مفتخر

فضای سنتی و جلا بخشِ حیاط سنتی خانه و آشپزی آن هم در جوار حاج عباس و مو حنایی خانم، دلایلی بود که باعث میشــد جمعه‌ای که در کله پزی شــروع نشد را دوست داشته باشم!

عالیه خانم دوباره راهی آشــپزخانه شــد و من و حاج عباس، با کمک هم، دیگ را روی گاز تک شــعله گذاشتیم.

_ باباجان اون دبه ها، توش آب معدنیه ها.

دبه آب را قبل از اینکه حاج عباس کمکم کند، دو دستی بلند کردم و درون دیگ ریختم.

_ سنگینه دخترم بزار بیام کمکت.

دبه‌ی دیگر را برداشتم و درون دیگ خالی کردم.

_ نه حاجی لازم نیست، از پسش برمی‌ام.

تشکری کرد و من با لبخند جوابش را دادم.

برخلاف پیرمرد دلســوز، مرد جوان یبس، پا به حیاط نگذاشت، واقعا برایم سوال بود که چه کاری داشت که کمک افرادی که آنها را " آقاجون" و " مادرجون" می‌خواند، نمی‌آمد و حاج عباس باید با آن سن و سال درحیاط درگیر این دست کار ها می‌شد!

دبه‌ی آخر را هم خالی کردم و بعد خم شدم و شعله گاز را میزان کردم تا جوش بیاید.

عالیه خانم که رفته بود درون اتاق، حالا با یک سینی پر، پا به حیاط گذاشت.

درون ســـینی چند ســـطل بزرگ پر از حبوبات خیس خورده بود.

سریع سینی نسبتاً بزرگ را از دستش گرفتم و روی تخت نزدیک تک شعله گذاشتم.

_ حاج خانم صـــدا می‌زدید خب، می‌اومدیم کمکتون، سنگینن اینا اخه.

عالیه خانم دستش را به کمرش زد و گفت:

_ چیزی نیست دخترم.

اما قیافه ی پر دردش، خلاف گفته‌اش را می‌رساند.

#نیم_نگاه
#پارت_143
#فاطمه_مفتخر

با همان صورتی که از درد کمر جمع شده بود گفت:

_ برم سبزیا رو هم بیارم.

_ بشـینین حاج خانم، هر وقت خواسـتیم اضـافه کنیم، من می‌رم میارم.

_ آخه...

حاج عباس اخم در هم کشید:

_ بیا بشین خانم.

پیرزن هم مطیع، رفت کنار همسرش نشست.

_ چرا صدامون نزدی خانم؟

موحنایی خانم با صـــدایی نرم و مســـالمت آمیز جواب داد:

_ حالا چیزی که نشـده حاجی، خوبم من، شـما خودتو اذیت نکن برات خوب نیست.

حاج عباس گله مندانه رو کرد به من:

_ می‌بینی دختر؟ کار خودشـــو می‌کنه بعد با زبونش منو قانع می‌کنه!

نیشم شل شد و تا بناگوش باز، حتی کل کل ریزشـان هم به نظرم شیرین می‌آمد.

عالیه خانم از کنار حاج عباس بلند شد و دو چهارپایه پلاستیکی را از کنار پله برداشت و کنار گاز تک شعله گذاشت و گفت:

_ بشین غوغا جان.

چشمی گفتم و روی صندلی پلاستیکی آبی نشستم.

خودش هم کنارم، روی صندلی دیگر نشست.

#نیم_نگاه
#پارت_144
#فاطمه_مفتخر

حواسم پی آبی بود که کم کم باید به جوش می‌رسید و نگاهم هر از چندگاهی چرخی بین حیاط می‌خورد.

حاج عباس " یا علی " گفت و بلند شد.

_ خانم من میرم بیرون، شما چیزی نمی‌خوایین؟

عالیه خانم هم از روی صندلی پلاستیکی پا شد:

_ حاجی، ببین می‌تونی این بچه رو هم با خودت ببری؟

بچه؟ به آن مرد یبس می‌گفت بچه؟ بیچاره " بچه" که خرج آن نچسب کردند!

_ من بهش میگم خانم، اما اصرار نمی‌کنم، می‌دونی که...

پیرزن "باشه "ای گفت و حاج عباس درون خانه رفت و لحظاتی بعد با صورتی که رد ناامیدی روی آن نشسته بود بیرون آمد و سرش را با اندوه تکان داد:

_ نمیاد... من برم. کاری ندارین؟

عالیه خانم پنچر گفت:

_ بسلامت.

من هم بــه طبع خـداحـافظی کردم و پیرمرد پر مهر جوابم را داد.

چشـم به آب درحال جوشـیدن دوختم و سـراغ حبوبات رفتم تا آنـها را به دیـگ اضافه کنم.

#نیم_نگاه

#پارت_145

#فاطمه_مفتخر

وقتی حبوبات را دیدم، ناخواسته گفتم:

_ چه خوبه.

عالیه خانم صدایم را شنید:

_ چی خوبه مادر؟

اشاره ای به حبوبات کردم:

_ اینـا خیلی خوبن. ریخـت و ظـاهرشـــون هم واقعـا تمیزه.

پیرزن راضی سر تکان داد.

_ اره غوغا جان، سپردم یه چی درجه یک بدن.

برای مردم یزد، غذا و کیفیتش چیز مهمی بود، هر غذا و پختی را قبول نداشتند!

_ مادر چیشـــد که رفتی ســـراغ آشـــپزی، مثل مامانت دکتر نشدی؟

قبل از اینـکه جوابش را بدهم، اضافه کرد:

_ البته اگه دوست داری جواب بده.

ســوال غریبی نبود، من عادت داشــتم به این دســت پرسش ها.

#نیم_نگاه
#پارت_146
#فاطمه_مفتخر

محتویات آخرین ظرف حبوبات را درون دیگ مســی خالی کردم و گفتم:

_ جونم براتون بگه حاج خانم، من کنار عزیز بزرگ شــدم، بیشــتر از اینکه پیش مامان باشــم، با عزیزی بودم. زیر دســـت روح‌انگیز خانم بزرگ شـــدن، کم بی‌تاثیر نبود تو اینکه من آشپز بشم.

از آنجایی که غذا در خانه های یزدی دارای اهمیت بالایی بود، و من هم عاشـــق غذا خوردن بودم، این علاقه انقدر تشـــدید شـــد که بخواهم آینده‌ام را روی آشپزی سرمایه گذاری کنم.

_ زیر دست روح‌انگیز خانم موندن کدبانوت کرد!

لبخند زدم:

_ محبت دارین.

زیر دســـت عزیز بودن من را کدبانو کرد، اما حســرت اینکه یکبار مادر به من غذا پختن را یاد دهد، بر دلم گذاشت...

زیر دســــت روح‌انگیز خانم بزرگ شـــدن کم خوبی نداشـت، اما من دلم صـرف زمان بیشـتری کنار مادرم را می‌خواست...

_ عزیزت که خیلی تعریف دســـت پختتو می‌کرد، منم خیلی مشتاق شدم دست پختتو بچشم.

ابرو هایم بالا پرید، عزیز از دســـت‌پخت من تعریف کرد؟ عجب!

حالا چه می‌شد اگر جلوی خودم می‌گفت تا من هم ذوق کنم؟

#نیم_نگاه

#پارت_147

#فاطمه_مفتخر

لبخند ریزی از سیاست عزیز روی لبم نشست، می‌دانم منطق خوابیده پشـــت این عدم تعریف جلو خودم این بود که اگر پیش رویم تعریف کند، پررو می‌شوم!

بالای سر دیگ آش نشستیم و این میان با عالیه خانم از خیلی چیز ها حرف زدیم، با اینکه موحنایی خانم،

بشدت خونگرم بود، اما خب من رویم نمی‌شد که زیاد سوال شخصی بپرسم.

احســـــاس راحتیـه عجیبی میـان این خـانـه داشـــــتم، احساسی که شاید دلیلش مربوط می‌شد به کودکی‌هایم، خاطرات محوی از اینجا در ســـــر داشـــــتم و این عدم غریبی، ناخداگاه بود.

این خـانـه بـه من، بـه انـدازه ی حیـاط خـانـه‌ی رو بـه رویی‌ای که برای پدربزرگانم بود، انرژی مثبت می‌داد!

آفتاب درســـــت بالای ســـــرمان آمده بود و گرمای گاز، باعث عرق کردنم شد.

موهایم را حس می‌کردم که چســـبیده‌اند به پس ســـر و گردنم.

ظهر های یزد به همان اندازه که شـــلوغ و دیدنی بود، گرمای بُرنده‌ای داشـــــت که در تابســـــتان شـــــدتش چند برابر میشد!

دستم را روی یقه‌ی لباسم گذاشتم و دکمه‌ی اولش را باز کردم.

آش را بهم زدم، تا اینجا که از کارم راضی بودم.

#نیم_نگاه
#پارت_148
#فاطمه_مفتخر

آش رنـگ و رو گرفتـه و بویش در حیـاط خـانـه راه افتاده بود.

آش را هم زدم، لبخندم عمق گرفت و به رســـم عادتی کـه از عزیز بـه ارث برده بودم، زیر لـب صـــلواتی فرستادم.

عالیه خانمی که چند دقیقه پیش رفته بود بالا، حالا با ســـینیِ اســـتیلی که درونش دو لیوان شـــربت بود، برگشت.

_ بیا مادر، هلاک شـــدی تو این گرما. چه بویی راه انداختی، خسته نباشی، حسابی زحمت کشیدی.

لیوان شربت را برداشتم.

_ ســلامت باشــین. امیدوارم که طمعشــم باب میلتون باشه.

_ ان‌شاالله هست.

با قاشــق درون لیوان، شــربت را هم زدم و بعد ســر کشــیدم، حس قطعات ریز یخ زیر دندانم، واقعا ســـر ذوق آور بود.

نوشــیدن شــربت آبلیموی خنک و تگری، آن هم در گرمای سر ظهر، واقعا خستگی‌ام را کمرنـگ می‌کرد.

رنـگ و لعاب آش، تنـها چیزی بود که آسـتانه‌ی صـبرم را بـالا می‌برد تـا خودم را اینـگونـه تحمـل کنم، وگرنـه

ذرات ریز عرقی که از پس گردنم راه گرفته بودند، واقعا عصبی‌ام می‌کرد!

عجیب بود، با وجود اینکه گرما اذیتم می‌کرد و عرق کلافه‌ام، خوشحال بودم!

به نظرم این خاصیت، دوست داشتن و علاقه‌ی بی‌حدم به آشپزی بود.

#نیم_نگاه

#پارت_149

#فاطمه_مفتخر

پیرزن موحنایی هم آش را هم زد و زیرلب زمزمه کرد:

_ ماشاالله!

نیشم شل شد. اگر طعم نهایی آش به خوبیه شکل و قیافه‌اش می‌بود، حال خوب امروزم تکمیل میشد!

هم زمان که لیوان خالی از شربت را درون سینی گذاشتم و از مو حنایی خانم تشکر کردم، صدای اذان در حیاط باصفای خانه‌ی حاج عباس پیچید. شالم که در معرض سقوط قرار داشت را جلو کشیدم که پیرزن گفت:

_ مادر شرمنده من امروز ناهار درست نکردم، دیگه گفتم از همین آش بخوریم، دوباره اومدی اینجا آخرش من یه ناهار درس حسابی ندادمت...

_ این چه حرفیه حاج خانم.

_ حالا یه بار دیگه دعوتت می‌کنم برات قیمه درس می‌کنم تموم قیمه یزدی هایی که تا الان خوردی رو فراموش کنی. آش حاضر دیگه؟

_ اره آماده‌س.

_ من برم یه قابلمه بیارم آش بکشم برای ناهار.

"باشـه "ای زمزمه کردم و با رفتن پیرزن لبخند روی لبم نشـــســـت، با اینکه خودش می‌دانســـت آش آماده اسـت، اما همین که از من پرسـید نشـانه‌ی احترام به من بود و با اینکه از من ســــال ها بزرگتر بود اما اهمیت می‌داد بـه منی کـه کوچـک تر بودم و این کـه مي‌دیدم با این سن و سال حتی کوچک ترین چیزها را رعایت می‌کردند حالم را خوب می‌کرد!

#نیم_نگاه

#پارت_150

#فاطمه_مفتخر

پیرزن که با سینی شربت رفته بود با قابلمه ی استیل پا به حیاط گذاشت و با صورتی جمع شده گفت:

_ همین دو سه بار که رفتم و اومدم زانو درد گرفتم، هعی...

آه سوزناکی کشید و به سمت دیگ آمد و "بسم الله" گویان ملاقه‌ای آش درون قابلمه ریخت.

این آش با نعنا و سیر داغ، به علاوه ی پیاز داغ، قطعا ترکیب عالی‌ای می‌شد؛ از تصور این ترکیب، دلم مالش رفت!

_ غوغا جان، بریم بالا.

_ چشم، بریم.

زیر دیگ را خاموش کردم و سرش را گذاشتم.

_ دســـتت درد نکنه دخترم، حاج عباس و مهدی که برای نهار اومدن میگم تا حاجی به بچه ها بگه بیارن بالا.

قابلمه ی آش را از دســـت عالیه خانم گرفتم و دوشادوشش وارد خانه شدم و پا در آشپزخانه گذاشتم و قابلمه اش را روی گاز خاموش گذاشتم.

_ گرسنته مادر؟ الان غذا بخوریم ؟

گرسـنه که بودم اما نه انقدری که نخواهم صـبر کنم، احترام حکم می‌کرد که صـــبر کنم برای بزرگتر این خانه.

_ صبر می‌کنم باهم غذا بخوریم.

پیرزن لبخند کم جانی زد:

_ پس تا بقیه میان بریم یه اســـتراحت کن، خســـته شدی.

از خدا خواسته قبول کردم و همراه موحنایی خانم راه افتادم و پشــت ســرش وارد اتاق خواب کنار پنج دری شدم.
اتاق خنکای مطبوعی داشت که باعث لبخندم شد.

_ راحت باش غوغا جان.

#نیم_نگاه
#پارت_151
#فاطمه_مفتخر

بدون هیچ تعارفی شالم را برداشتم و دستم به سمت دکمه‌های مانتوام رفت تا بازشان کنم.

_ مانتوت رو اونجا آویزون کن غوغا جان.

تشـــکری کردم و مانتوام را از تن در آوردم و روی آویز چوبی گذاشتم.

خسته به تنم کش و قوسی دادم.

به اینه‌ای که پشـــت در کمد دیواری درون اتاق بود، نگـاه کردم؛ بخـاطر گرمـا، گونـه هـایم گُر گرفتـه و صورتی شده بودند.

کش مویم را باز کردم. دستم را میان موهایم کشیدم و کف سرم را ارام با نوک انگشتانم ماساژ دادم.

به عالیه خانمی که چادر و جانماز دســـش بود نگاه کردم و قیافه‌ی تحسین برانگیزش را دیدم.

همانطور که چشـــم به موهای مجعد قهوه‌ای تیره‌ام دوخته بود، گفت:

_ هزار الله اکبر، موهات چقدر قشـــنگن، یاد مادرت افتادم، اونم موهاش مثل موهای خودت بلند بود. یاد اون موقع افتادم که موهای ســمیه و مادرتو می‌بافتم، مرتضـی، پسـرمو میگم، همیشـه سـر به سـرشـون می‌ذاشت و دم موهاشونو می‌کشید، ولی دایی رضـات

از همون بچگیش اروم بود، حیف شـد، خدابیامرزتش رضا رو، خیلی زود رفت.

_ خدارفتگان شما رو هم بیامرزه.

پیرزن سجاده‌اش را باز کرد و رو به قبله ایستاد، من هم دســت بردم تا موهایی که این روزها به مرز کمرم رسیده بودند را جمع کنم، اما بیخیال شدم، صبح کمی موهایم را ســفت بســته بودم و حالا ســرم اندکی درد می‌کرد، از همین رو، بیخیال جمع کردنشان شدم.

روی زیرپایی سنتی نشســتم و به پشـتی نرمش تکیه زدم.

سـرمای خوبی که سـرچشـمه‌اش کولر درون هال بود، بر تنم نشست. تیشرت نازک و گشادی برتن داشتم و همین باعث میشد لرز کنم.

خودم را بغل کردم؛ به دســــتانم که در هم گره خورده بودند نگاه کردم، روی پوســت روشـن دسـتم چند لک وجود داشــت که یادگار کودکی و ماجراجویی های بی انتهایم بود.

#نیم_نگاه

#پارت_152

#فاطمه_مفتخر

سارا به این جای لک ها حساس بود، شلوار هایش عموما بلند بودند تا رد عمیق زخمی که روی مچ پای چپش بود به چشم نیاید، اما من برایم مهم نبود، به نظرم این ها، چیز هایی نبودند که بخاطرشان بخواهم خجالت بکشم!

من به سارا خورده نمی‌گرفتم، او ناخداگاه و ناخواسته به این مسائل بیش از حد اهمیت می‌داد، زنعمویم زنی بود که بشدت روی این مسائل حساسیت به خرج می‌داد؛ من فکر می‌کردم اهمیت به ظاهر و سلامتی واقعا خوب است، اما اینکه آدم بخواهد بخاطر جای لک و جوش خجالت بکشد، به نظرم جالب نبود، چون این موضوع یک چیز بسیار طبیعی است.

صدای ریز صلواتِ پیرزن موحنایی، باعث شد چشم از دستانم بردارم؛ عالیه خانمدنمازش را تمام کرده بود.

به صورت پوشیده با روسری و چادرگلدارش نگاه کردم، هنوز سجاده‌اش پهن بود و او در حال تسبیح زدن بود. دیدن این صحنه واقعا حس خوبی داشت.

چادر سفید و گل های ریز آبی و صورتی، کنار موهای حنا ریخته‌ی پیرزن، ترکیبی بس دلربا ساخته بود که مرا وادار می‌کرد ساعت ها به آن زل بزنم و خسته نشوم.

با دست های چروکیده‌اش تسبیح را درون سجاده‌ی سفید گذاشت.

_ قبول باشه.

پرمهر جوابم را داد:

_ قبول حق.

#نیم_نگاه
#پارت_153
#فاطمه_مفتخر

دست روی زانواش گذاشت و سعی کرد بلند شود. قیافه‌اش درهم شد و از میان لب هایش " اخ " خارج شد.
با همان صدای درد دار گفت:

_ همین چند بار که رفتم و اومدم، اینجوری پاهام گرفت...

مشخص بود که اندک کار امروز، حسابی پیرزن را از کت و کول انداخته.
پیرزن دستش را روی کمرش گذاشت و " یاعلی" ای زمزمه کرد؛ بعد با صدای بلندتری ادامه داد:

_ تو همین‌جا بشـین اسـتراحت کن مادر، من برم زیر آش و روشـــن کنم، کم کم حـاجی هم میـاد، نـاهـار بخوریم.

از جا بلند شدم:

_ شما بشینید، من می‌رم.

_ نه مادر، خسته ای تو.

چشمانم گرد شد:

_ کلا دو قدم راهه، قراره زیر گازو روشـن کنم دیگه. چرا تعارف می‌کنین. میرم.

لبخند زد:

_ خیر از جوونیت ببینی.

دعایش را دوست داشتم، کاش خیر از جوانی‌ام ببینم!

#نیم_نگاه
#پارت_154
#فاطمه_مفتخر

خواستم همانطور به سمت آشپزخانه بروم که یادم افتاد لباس تنم نیست، قبل از اینکه مانتوام را بگیرم، نگاهی به پیرزن که داشت چادرنمازش را جمع می‌کرد، انداختم و گفتم:

_ میشه من یه لحظه سرش کنم تا برم گازو روشن کنم؟

بعد به پیرزن نزدیک تر شدم.
پیرزن مهربانانه قدمی دیگر جلو گذاشت و خودش چادر را روی سرم انداخت.

_ ماشاالله، مثل یه تیکه ماه شدی!

سـر برگرداندم و درون آینه خودم را دیدم، موهای قهوه‌ای‌ام که فرق وسط باز شده بودند دور صورتم را قاب گرفته بودند و چادر سـفید خوابیده روی موهایم، هارمونی جالبی سـاخته بود که دوسـتش داشـتم، گل های ریزصـورتی هم رنگ گونه های آفتاب سـوخته و گلی‌ام بودند.

_ یادم باشه برات اسپند دود کنم!

بدون خجالت و با لبخند گشاده، تشکر کردم.

چادر را دو دسـتی نگه داشـتم و به سـمت آشـپزخانه رفتم.

نگاهی به آش انداختم حیف این آش بود که بدون پیاز و نعنا داغ خورده شود!

کبریت را برداشـتم و آتش زدم و زیر آش را روشـن کردم.

شعله گاز را کم کردم تا آمدن حاج عباس گرم شود.

صدای پایی آمد، و قبل از اینکه برگردم، صوتی خوش و مردانه پیچید در پستوهای گوشم:

_ مادر جون؟ بوی آشـــت کل خونه رو برداشـــته، میدونســـتی حافظت عاشـــق آش رشـــته س، آش بار گذاشتی؟

#نیم_نگاه

#پارت_155

#فاطمه_مفتخر

همانطور که سفت چادر را چسبیده بودم که از سرم سر نخورد، سر برگرداندم و با مرد سیاه پوشی که تازه اسمش را فهمیده بودم، چشم در چشم شدم.

برای لحظه ای کوتاه حس کردم که چقدر صـــورتش متفاوت و باز تر از قبل است.

ابروهایم کمی جمع شد، چشم هایش...

لبخندمحوش، از بین رفت و صورتش به همان یبسی‌ای که قبلا از او دیدم، برگشت.

چند ثانیه‌ای بی هیچ حرفی، به هم چشم دوختیم.

سرش را پایین انداخت و ارام عقب رفت. رفتارش برایم تعریف نشده بود، نمی‌توانستم بفهممش.

با ملاقه، آرام اش را هم زدم.

حافظ ؟ اسمش حافظ بود یعنی؟

شانه بالا انداختم و از آشپزخانه خارج شدم و پا درون اتاق گذاشتم.

_ دستت درد نکنه.

_ خواهش میکنم، میگم حاج خانم؟

پیرزن همانطور که زانوهایش را ماساژ می داد گفت:

_ جان؟ چیزی میخوای مادر؟

لبخند زدم:

_ نه، می‌خواســتم بگم جســارتا نعنا و پیاز داغ آماده کردین؟

#نیم_نگاه

#پارت_156

#فاطمه_مفتخر

موحنایی خانم چنگی به صورتش زد:

_ یادم رفت! خوب شد گفتی. الان میرم درست کنم.

خواســتم چیزی بگویم که پیرزن از جا بلند شــد و به طرف آشپزخانه رفت.

نگاهی دوباره به خودم درون آینه انداختم، چادر گل گلی صورتم را قاب گرفته بود.

صـــورتم میان ســـفیدی چادر حس خوشـــی به جانم می‌ریخت.

به ســـختی چادر را از ســـرم برداشـــتم، دلِ دل کندن نداشتم.

چادرگلدار را جلوی صـــورتم گرفتم و بوییدم، بوی خاصی داشت، چیزی مابین بوی یاس و عطر آرامش، به خنکای نســـیم و گرمای آغوش مادر، انگار یک قانون نانوشـــته وجود داشـــت که می‌گفت آرامش را میان چادر و جانماز مادرها، می‌شود پیدا کرد!

چادر را تا کردم و درون جانماز گذاشـــتم و بعد از تن زدن لباسم از اتاق خواب بیرون رفتم.

پیرزن درون آشپزخانه درحال شستن پیاز بود.

آخرین پیاز را هم درون ظرف گذاشـــت و من ظرف را گرفتم و پرسیدم:

_ حاج خانم یه چاقو میدین؟

_ خودم میگیرم غوغا جان.

_ تعارف نمی‌کنم.

بعد پلک هایم را روی هم فشردم و پیرزن کوتاه آمد و چاقو را به دستم داد.

#نیم_نگاه
#پارت_157
#فاطمه_مفتخر

همانطور که من با پیازها مشـــغول بودم، پیرزن رفت سراغ درست کردن نعنا داغ.

_ امان از پیری، دیدی مادر پاک یادم رفته بود.

همان طور که پوست می‌کردم پیاز ها را پوست می‌کردم گفتم:

_ سرتون شلوغ بود، پیش میاد. کار داشته باشین همین میشه.

_ هعی مادر، خوبه آش و خودت درست کردی، آخه من کاری نکردم که.

پیاز اول را هنوز کامل خورد نکرده بودم که اشک از چشمم جاری شد.

از آن جایی که زیاد تعارف بلد نبودم، کمی به ذهنم فشار آوردم و جوابی دست و پا کردم.
فن بیان و اعتماد به نفس خوبی داشتم و همین باعث میشد حتی اگر تسلط کامل بر روی چیزی نداشته باشم، تا حد امکان نشانش ندهم.

حتی بخش عظیمی از کنفرانس هــایم را در دوران تحصــیلی همین گونه پیش بردم. با وجود اینکه دایره لغات نســبتا غنی‌ای داشـــتم که مدیون کتاب خواندنم بود، اما خب گاها در بعضـــی چیزهای هر چند کوچک لنگ می‌زدم.

با پشت دست روی دماغم کشیدم، آبریزش بینی‌ام را کجای دلم می‌گذاشتم؟

#نیم_نگاه

#پارت_158

#فاطمه_مفتخر

میان اشک هایم پیاز ها را خورد کردم.

وقتی پیاز ها تمام شــد، چشــم هایم جمع شــده بود و بشدت می‌سوخت.

دستمال کاغذی را زیر دماغم کشیدم.

_ بمیرم الهی. حسابی امروز زحمت کشیدی.

جواب پیرزن را دادم و مشغول سرخ کردن پیاز شدم. عطر نعنـا و پیـاز زیر بینی‌ام می‌پیچیـد و دلم مـالش می‌رفت از گرسنگی.

_ ظاهرل آیفون میزنن حاج خانم.

صــدای زنگ خانه، باعث شــد کمی امیدوار شــوم که شاید حاج عباس آمده باشد.

پیرزن دســت به کمر، با طمأنینه به ســمت آیفون رفت که چند ضـربه به در هال خورد و پشـت بندش صـدای گرم پیرمرد بلند شد:

_ یاالله...

یاالله بعدی را بلند تر گفت و پا درون خانه گذاشـــت و بعدش صدایی جوان به گوش رسید:

_ سلام.

پیرزن جوابشـــان را داد و من بعد از اینکه پیاز های سرخ شده را از ماهیتابه برداشتم، از آشپزخانه خارج شـدم و با مهدی و حاج عباسِ تازه از راه رسـیده رو به رو شدم.

#نیم_نگاه

#پارت_159

#فاطمه_مفتخر

احوال پرسی گرمی کردند و من هم مثل خودشان پاسخ دادم.

عالیه خانم سـفره‌ای که در آن نان بود را از مهدی گرفت و گفت:

_ حاجی، مهدی پسرم، برین دست و روتونو بشورید، بریم ناهار.

عالیه خانم بعد از زدن این حرف پا در آشـپزخانه گذاشت و با صدای بلندتری ادامه داد:

_ تا سفره می‌ندازم، بیایین.

آشـی که پیرزن درون کاسـه‌ی بزرگ ریخته بود را گرفتم و با کشـک، نعنا و سـیر داغ تزئین کردم و در آخر پیاز را برای تکمیلش اضافه کردم.
راضی به نتیجه خیره شدم.

عالیه خانم پارچ اب را از یخچال دراورد و روی میز، کنار کاسه‌ی بزرگ آش گذاشت.

با دیدن ظرف آش چشمانش برق زد و گفت:

_ هزار ماشاالله! از هر انگشتتم که یه هنر می‌ریزه!

با لبخند جواب دادم:

_ ان‌شاالله به پای هم پیر بشین!

#نیم_نگاه
#پارت_160
#فاطمه_مفتخر

پیرزن موحنایی با تعجب نگاهم کرد و من احساسی داشتم شبیه آب شدن در زمین!
چه گفته بودم؟ فقط همین یک جا سوتی نداده بودم که آن هم قسمتم شد.

قیافه ی متعجب زن، کم کم باز شـــد و لبخند محوی روی لبش نشست.

_ سفره رو میدین؟

مهدی بود که پا در آشـــپزخانه گذاشـــت و با به موقع سر رسیدنش مرا ممنون خودش کرد!

عالیه خانم ســـفره را به دســـتش ســـپرد و من هم با برداشتن ظرف آش از آشپزخانه خارج شدم.

طبیعتا باید خجالت می‌کشـــیدم بابت ســـوتی‌ای که داده بودم، اما واقعا خنده‌ام می‌گرفت!

با نیشـــی که ناخواســـته باز شـــده بود، اش را، روی سفره‌ی سنتی‌ای که مهدی پهن کرده بود وسط هال، گذاشتم.

نگاه پر سوال مهدی را، روی صورتم حس کردم. کمی خودم را جمع و جور کردم.

حاج عباس را دیدم که با ظرف سبزی، به طرف سفره آمد. حقیقتا این مرد برایم تحســـین برانگیز بود! مثلا

آقا جون هیچ وقت برای این کار ها کمک نمی‌کرد، اصلا اعتقادی نداشت به این موضوع، عمو بزرگترم حسـین، هم مثل آقا جون بود، سـارا می‌گفت که عمو حسـین اصـلا در کار های خانه کمکی نمی‌کند، و خوشحال بود که جواد شبیه عمو نبود و در خانه پا به پایشان همراهی می‌کرد.

#نیم_نگاه

#پارت_161

#فاطمه_مفتخر

عالیه خانم همان طور که سینی در دست داشت، صدا بلند کرد:

_ حافظ جان؟ پسرم بیا ناهار.

حافظ... آن مرد یبس سیاه پوش را نمی‌توانستم با اسم حافظ تصـور کنم، در واقع هیچ تصـور خاصـی از او نداشتم؛ با اسم مردک یبس ارتباط بیشتری می‌گرفتم!

حاج عباس صــدر ســفره نشــســت، عالیه خانم ســمت راســـــت حاج عباس نشــــســــت، من هم کنار پیرزن موحنایی نشستم.

مهدی دم رو به روی حاج عباس و با فاصــلهٔی اندک کنار من نشست، حالا فقط یک سمت سفره خالی بود.

حاج عباس با همان صدایی که در اثر پیری، خش دار شده بود، صدا بلند کرد:

_ حافظ جان بابا؟ بیا غذا سرد میشه.

پیرمرد که جوابی دریافت نکرد، نگاه ناامیدش را به راه پلهٔی باریکی که با گل پوشیده شده بود، دوخت.

ظاهرا آقا حافظ، علاوه بر یبس بودن، صــفات دیگری هم دارد که عجیب قابل تقدیر است!

یک کلام می‌خواست جواب بدهد که کوفت می‌کند یا نه دیگر؟

_ سلام!

این صـــــدای خوش آهنگ فقط می‌توانســـــت متعلق به همان مرد سیاه پوش و یبس داشته باشد که زورش می‌آید یک کلام جواب بدهد!

_ سلام باباجان، بیا بشین.

#نیم_نگاه
#پارت_162
#فاطمه_مفتخر

مرد خوش صدا، سمت خالی سفره و رو به روی من و عالیه خانم نشست.
درســـــت کنار مرد یبس به اندازه ی یک نفر دیگر جا بود و نگاه مرد به آن تیکه مانده بود.

_ حافظ جان؟

مرد نگاه از جای خالی کنارش کند و ســـر بلند کرد، لحظه ای چشم در چشم شدیم و من از رنگ نگاه مرد لرزیدم! چشمانش عجیب بی حس و سرد بود! سرمای نگاهش به لحنش هم انگار رســـوب پیدا کرده بود که جواب پیرزنی که پر مهر صدایش زده بود، را با لحنی یخ زده داد:

_ جان؟

_ دعای سفره رو می‌خونی؟

با مکث گفت:

_ چشم. الهم ارزقنا رزقا حلالا....

صـــدایش زیادی خوب بود، انقدری که نمی‌فهمیدم چه می‌گوید، کل حواســـم پی صـــدایش بود، صـــدایی که خوش، اما سرد بود، درست مثل چشم هایش!

#نیم_نگاه

#پارت_163

#فاطمه_مفتخر

دعایش که تمام شـــد، عالیه خانم، کاســـه‌ی آش را به دستم داد و گفت:

_ مادر بی زحمت بکش.

"چشـــم"ی گفتم و شــروع کردم به ریختن، ظرف اول به رســم احترام جلوی حاج عباس قرار گرفته شــد و بقیه ظروف هم به ترتیب پر شـــد و در ســـکوت ناهار خورده شد.

خوردن غذا در آرامش و ســـکوت از رســـومی بود که اکثر کسانی که می‌شناختم، درست مثل خانواده ی حاج عباس به آن احترام می‌گذاشـــتند، در خانه‌ی ماهم این موضـــوع از اهمیت زیادی برخوردار بود اما خب، من زیاد آدم دربند چهارچوب ها نبودم. مادر می‌گفت من

از معدود افرادی بودم که با وجود حساسیت بالای عزیز و خانجون، سر سفره حرف می‌زدم و آن دو حریفم نمی‌شدند.

خوشحال بودم از وجود بعضی سنت ها و اداب و رسوم قدیمی و دلم می‌خواست ماندگار باشند،

سنت ها گاها دست و پا گیر بودند و گاها نقطه‌ی اشتراک و اتصال آدم ها؛ با تمام این ها، هنوز برخی از سنت ها، میان خانه های یزد جریان داشت، جریانی که گاه شیرین بود و گاه تلخ!

_ دستت درد نکنه دخترم، عالی شد.

شالم را کمی جلو کشیدم و جواب پیرزن را دادم:

_ خواهش می‌کنم.

کاسه‌ی آشم خالی و شکمم پر شده بود.

پیرزن موحنایی به کاسه‌ی آش اشاره کرد و تعارف کرد تا برای خودم بکشم. حریف من که نشد، مهدی را مجبور کرد تا به خورد کاسه‌ای دیگر تن بدهد و من کشته‌ی محبت های زیادی مادرگونه‌ی این زن بودم که هیچ گونه نمی‌خواست بپذیرد که شاید، واقعا سیر شده باشیم!

#نیم_نگاه

#پارت_164

#فاطمه_مفتخر

دست بردم تا لیوان بردارم، اما نتوانستم، باید خودم را بیشتر روی سفره خم می‌کردم و دوست نداشتم این کار را انجام دهم. وجه‌ی جالبی نداشت. به لیوان نگاه کردم، کسی حواسش نبود و من کمی معذب بودم برای گفتن اینکه لیوان می‌خواهم، با اینکه اصلا اهل تعارف و خجالت نبودم، اما حس می‌کردم فضا بشدت سنگین است و ناخواسته روی روحیات من تاثیر گذاشته بود.

در ســـــکوت نگاهم هنوز به لیوان بود که دیدم، مرد حافظ نام، لیوان را کمی جلوتر گذاشت.

نگاهش کردم، ثانیه ای در چشم شدیم و من تمام حس قدردانی‌ام را در نگاهم ریختم.

لیوان را در دست گرفتم، خواستم پارچ آب را بردارم که مهدی پیش دســـــتی کرد و پارج را برداشـــــت و لیوانش را پر کرد.

حاج عباس دستی بر محاسنش کشید:

_مهدی، برا منم بریز بابا.

"چشم"ی گفت و لیوان آب را، دست به دست، به حاج عباس داد.

چشمش که به دست من افتاد گفت:

_ بدید براتون آب بریزم.

لیوان را بی هیچ حرفی به دستش دادم تا پر کند.
لیوان پر شده از اب را گرفتم و گفتم:

_ ممنون.

ارام زمزمه کرد:

_ سفر بی‌خطر!

#نیم_نگاه
#پارت_165
#فاطمه_مفتخر

چشـــمانم برای ثانیه‌ای گرد، و روی صـــورت پر از شـــیطنت مهدی ثابت ماند. مرتیکه جلب! بی‌تردید شـــنیده بود که در آشـــپزخانه چه گفتم که حالا اینطور داشـت سـر به سـرم می‌گذاشـت! قطعا می‌تونسـتم در

جواب " سفر بی خطر " بی ربطش، یک " خیر پیش " بی ربط تر بگویم! اما خب دلیلی نمی‌دیدم که با مردی که تقریبا هیچ شناختی از او نداشتم کل کل کنم و سر شوخی را باز کنم.

اصولا اهل کم آوردن نبودم، اما خب شرایط را می‌سنجیدم و پاسخ می‌دادم.

چیزی نگفتم و با لبخندی کوچک لیوان آب را سر کشیدم.

_ حافظ جان؟ ظرفتو بده برات بکشم.

مرد خوش صدا کوتاه پاسخ عالیه خانم را داد:

_ نه.

پیرزن با غم نگاهش کرد، خواســـت چیزی بگوید که حاج عباس به نشـــانه‌ی نه ســـر تکان داد و باعث سکوت پیرزن شد.

پیرمرد و عالیه خانم پر مهر تشـــکر کردند، مهدی هم گرم تشـکر کرد؛ اما آقا حافظ، با همان یبوسـتی که از ســـراغ داشـــتم یک " ممنون " زمزمه کرد. جوری تشـکر کرد که انگار مجبورش کرده بودند، میخواسـتم بگویم بیخیال مرد، تشکر لازم نیست تو از زبانت کار نکش، خدا شاهد است من راضی به زحمتت نیستم!

- *********************

#نیم_نگاه

#پارت_166

#فاطمه_مفتخر

کش و قوسـی به بدن له شـده‌ام دادم و بی‌رمق صــدا بلند کردم:

_ علی بیا؟

در اتاق را باز کرد:

_ جان؟

_ قلنج کردم!

ابرو در هم کشید:

_ نه!

نگاه خسته ام را به چشمانش گره زدم:

_ علی تو رو خدا، هلاکم به جان غوغا، بیا دیگه.

جدی شد:

_ می‌دونی که چقدر ضرر داره و اصلا درست نیست.

کلافه گفتم:

_ می‌دونم علی. بیا تو رو خدا یه دیقه، مامان بفهمه قیامت می‌کنه!

ناچار سر تکان داد:

_ من که حریف تو نمی‌شم!

راضی لبخندی خسته زدم و دراز کشیدم. با فشار دستش، صدای شکستن قلنج هایم بلند شد.
بی‌حال از جا بلند شدم و گفتم:

_ آخیش! دستت درد نکنه.

چپ چپ نگاهم کرد و بی‌هیچ حرفی اتاق را ترک کرد. مثلا می‌خواست جدی رفتار کند تا حساب کار دستم بیاید. اما خب، قطعا روی من تأثیری نداشت؛ البته که بزرگ تر بودن خودم هم در این عدم تأثیر گذاری مستقیما دخیل بود!

#نیم_نگاه

#پارت_167

#فاطمه_مفتخر

با احساس سَبُکی کاذبی که بعد از شکسته شدن قلنج های دوشم به من دست داد، دوباره بدنم را کشیدم. با خستگی تمام جورابم را از پا کندم و بعد رفتم سراغ لباس هایم.

چشمانم خواب را فریاد می‌کشید و من باید با این حجم از خستگی می‌رفتم حمام. آنقدر امروز عرق کرده بودم که حتی نمی توانستم تصور کنم که بدون حمام کردن، سر به بالین برسانم!

وسایلم را برداشتم و پا در حمام گذاشتم. زیر دوش آب چشمانم ناخداگاه روی هم می‌افتاد و چشمانم از شدت خواب می‌سوخت.

روز خوب اما پر کاری را در خانه‌ی پیرزن موحنایی و همسر مهربانش گذرانده بودم.

روزی به خوشمزگی آش رشته‌ای که خودم زحمت پختنش را به عهده داشتم.

درست بعد از ناهار، وقتی که دختر عالیه خانم، سمیه به همراه سه فرزند وزه‌اش پا در خانه‌ی حاج عباس گذاشتند و من متوجه شدم که دامادشان به کمک مهدی قرار بود نیمی از آش را برای افراد نیازمند ببرند، حس کردم همان یک کاسه آشی که خوردم گوشت شد و چسبید به تنم!

و تصمیم گرفتم هیچ پولی از حاج عباس و همسرش نگیرم و خوشحال بودم که با وجود اصرار های زیادشان، زیر بار گرفتن پول نرفتم.

احساس رضایت عجیبی داشتم، همیشه همین بودم، اگر کمک می‌کردم به کسی یا دلیل حال خوبش

می‌بودم، بیشـتر از خودشـان لذت می‌بردم و خوشـحال می‌شدم!

#نیم_نگاه

#پارت_168

#فاطمه_مفتخر

عجیب بود، من فقط آن آش را پخته‌م و اینـگونـه حس خوب به جانم سـرازیر شـد، پس حاج عباس و عالیه خانمی که بانی این کار خوب بودند، چه حسی داشتند؟

وقتی که داماد حاج عباس، به همراه مهدی خواسـتند آش را ببرند برای پخش کردن، خیلی اصـرار داشـتند حافظ را با خود ببرند اما او راضـی نشـد. واقعا دلم می‌خواسـت بگویم بجای او مرا ببرید! اما خب دلم خیلی چیز ها می‌خواست که می‌خواست!

آمدن سـمیه و فرزندان وزه‌اش خانه ی ارام حاج عباس را واقعا شلوغ کرد و سمیه تاکید داشت که دو پسـر کوچک ترش ارام باشـند تا پسـردایی‌شـان اذیت نشود! و آنجا بود که من متوجه شدم آقای سیاه پوشِ

یبس، نوه‌ی پسری حاج عباس و عالیه خانم هست! هر چند که هر چه میگشتم وجه شباهتی بینشان پیدا نمی‌کردم.

شیر آب را بستم و لحظه ای حمام در سکوت فرو رفت، سکوتی رعب آور و در عین حال خوب، چون انقدر سرم درد می‌کرد که با وجود ترسی که از سکوت مطلق داشتم، باز هم ترجیحش می‌دادم.

با چشمانی که به زور باز نگه داشتمشان لباس پوشیدم و موهایم را شانه کردم و جسم کوفته‌ام را روی تخت اتاقم پرت کردم.

دلم خانه‌ی عزیز را می‌خواست، بیشتر از یک هفته بود که شب را انجا نخوابیده بودم.

پتو را روی خودم کشیدم، مهم نبود که هوا تا چه اندازه گرم باشد، بدون پتو خوابم نمی‌برد.

با لذت و احساس سبکی چشم بستم. ناخداگاه به خانه‌ی حاج عباس فکر کردم.

#نیم_نگاه

#پارت_169

#فاطمه_مفتخر

زیاد هم ناخداگاه نبود، فکرم واقعا مشغول بود.

مرد سیاه پوشی که دیروز از راه رسیده بود و صدای زیادی خوش و چشم های یخ زده داشت، که از قرار معلوم هم حافظ نام داشت، کمی بیشتر از کمی برایم مجهول بود.

حالت نگاهش وقتی درون آشپزخانه چشم در چشم شدیم درست جلوی چشمانم بود. نگاهش... نگاهش را دوست داشتم، با آن که غمگین بود و یبس، اما در نهایت مثل صدایش، حس خوبی می‌داد. معلوم بود که غم جا خوش کرده میان جانش، و حیف که صدای خوبش رنگ غم داشت.

رفتارش عجیب بود، شاید هم نبود و من اینطور فکر می‌کردم، اما نوع رفتار حاج عباس و خانواده‌اش به حسم دامن می‌زد.

مرتیکه ی یبس، خوش به حالش که شب را در خانه ی زیبای حاج عباس می‌گذراند، حتم داشتم شب های

آن خانـه هم بـه انـدازه ی روزش زیبـا بود و پر از آرامش.

خمیازه کشـیدم؛ فردا باید می‌رفتم سـر کار، دلم برای شـازده ی آسـمانی‌ام تنگ شـده بود و قطعا فردا روز پرکاری پیش رو داشـتم و بجای اینکه با وجود این حجم از کار بخوابم، به رسم عادت داشتم تمام اتفاقات روزم را مرور می‌کردم!

چرخیدم و به پهلوی چپم خوابیدم.

با لبخند عمیقی که حاصـل فکر کردن به حیاط زیبای حاج عباس بود، پلک روی هم فشـردم؛ مطمئن بودم شب های آرامی دارد آن خانـه!

#نیم_نگاه

#پارت_170

#فاطمه_مفتخر

• * * * * * * * * * * * * *

تمام تنش خیس از عرق شده بود و قفسه‌ی سینه‌اش باشدت هر چه تمام‌تر بالا و پائین می‌شد. بخاطر فریاد های پیاپی، گلویش خشک شده بود و به طرز دیوانه کننده‌ای می‌سوخت.

پیرزن که موهای حنایی‌اش از زیر روسری بازش پیدا بود، تمام توانش را جمع کرده بود که بغض چنگ زده به گلویش باز نشود. دلش داشت می‌ترکید و شیشه‌ی بغضش هر لحظه بیشتر از قبل ترک بر می‌داشت. اولین باری بود که در این موقعیت قرار می‌گرفت و اصلا نمی‌دانست چه کند. دست داغ پسر را دستان چروکیده‌اش داشت.

پسر با همان حال خراب، سرش را روی شانه‌ی پیرزن گذاشت.

زن هر چه تلاش کرد، آخر نتوانست دوام بیاورد و اشکش بی‌صدا روان شد.

حالا با یک دست، دست پسر را داشت و دست دیگرش دور شانه‌ی او انداخت و سرش را روی سر کسی که عزیز تر از فرزندش بود گذاشت.

پسـر در مظلوم و غریبانه ترین حالت ممکن پناه برده به پیرزنی که در سـکوت و سـیاهی عذاب آور شـب، مانند ابر بهار اشک می‌ریخت.

پیرمرد پا در اتاق گذاشت و از سر عادت کلید لامپ را زد و اتاق برای ثانیه‌ای از ظلمات در آمد و قیافه‌ی پسـر سـخت شـد و "آخ"ی گفت و چشـم هایش را با شدت روی هم فشرد.

سـردرد میگرنی داشـت و نور باعث حالت تهوع‌اش می‌شد!

مرد سـالخرده با عجله برق را خاموش کرد و ارام گفت:

_ ببخشید.

#نیم_نگاه

#پارت_171

#فاطمه_مفتخر

بعد سمت دیگر تخت، کنار پسر نشست.

پیرزن موحنایی با صدایی که مشخص بود گریه کرده، و به زور در می‌آمد گفت:

_ حاج عباس، آب و بده بچه.

پیرمرد لیوان آب خنک را به دست های لرزان پسر داد.

_ حافظ پسرم، یکم آب بخور مادر.

دست های پسر با لرزش خفیف بالا رفت و آب را نوشید. خنکای آب در عین حال که گلوی خشکش را از آن حالت عذاب آور نجات می‌داد، به طرز عجیبی به سر درد وحشت ناکش دامن می‌زد.

حـاج عبـاس در تـاریکی اتـاق بـه صـــورت نوه‌ی پسـری‌اش نـگاه کرد، فقط هاله‌ای محو از او را می‌دید و غم میان دلش می‌نشست وقتی پاره‌ای از تنش را در این حال و روز می‌دید.

هر سه نفر انـگار لال شده بودند.

پیرزن و پیرمرد اصـلا نمی‌دانسـتند که باید چه کنند یا چه بگویند. تا به حال حتی در شـــرایط مشـــابه هم نبودند.

پسر ارام سرفه کرد که پیرزن سریع گفت:

_ جان؟ خوبی مادر؟

_ آ..ره

#نیم_نـگاه

#پارت_172

#فاطمه_مفتخر

صـدای پسـر موقع " آره " گفتن انقدر گرفته و پردرد بود که اشک های پیرزن دوباره روان شد.

شـــاید بیشـــتر از نیم ســـاعت زن و مرد کنار پســـر نشستند، نیم ساعتی که در سکوت سپری شد و فقط صدای نفس های سنگین‌شان در اتاق می‌پیچید.

پیرزن و پیرمرد اصـــلا نمی‌دانســـتند که ناخداگاه با بودن کنار نوه‌ی‌شان چطور باعث قوت قلبش شدند.

پسر تکان ریزی خورد که پیرمرد گفت:

_ چی می‌خوای بابا؟

_ عرق کردم، می‌خوام برم حموم.

پیرزن با هول و ولا گفت:

_ الان؟

پسر با صدایی که کمی از شدت گرفته‌گی‌اش کم شده بود، جواب داد:

_ آره.

پیرمرد می‌دانست که حالا وقت آن نیست که حال چند دقیقه پیش پسر را به رویش بیاورد، اما نگرانی مادرانه پیرزن آنقدر قوی بود که نتواند جلوی احساسش را بگیرد.

_ حالت خوبه مادر؟ می‌تونی الان بری حموم؟ می‌خوای فردا صبح بری ؟

#نیم_نگاه

#پارت_173

#فاطمه_مفتخر

پسر ارام سر تکان که در سیاهی اتاق، چشمان نیمه ضعیف پیرزن، قادر به دیدنش نبود.

با مکث پسر زبان باز کرد:

_ خوبم. می‌تونم.

پیرزن موحنایی باز هم دلش طاقت نیاورد:

_ باشه مادر، ولی اگه چیزی خواستی بهم بگو خب؟ من هستم.

بعد انگار که چیزی یادش آمد، دوباره گفت:

_ من الان برات لباس و حوله برمی‌دارم مادَ....

پسر حرف مادربزرگش را قطع کرد:

_ خوبم مادرجون... لازم نیســت منتظر باشــین، برین استراحت کنین، من خوبم.

اما خودش بهتر از هر کس دیگری می‌دانست که اصلا خوب نیست!

_ آخه مادر...

حاج عباس میان حرف پیرزن پرید:

_ حاجیه عالیه، آخه نداره، بیا.

#نیم_نگاه

#پارت_174

#فاطمه_مفتخر

پیرزن با نارضـــایتی اتاق را به همراه پیرمرد ترک کرد.

حاج عباس که خبر از چشــمان ضــعیف همســرش، و تاریکی خانه بود، دست پیرزن را گرفت و پله ها را با احتیاط پایین رفتند.

زن با صدایی گرفته و ارام گفت:

_ حاجی من دلم پیش بچه‌ست، کاش می‌ذاشتی پیشش بمونم.

پیرمرد همانطور که دســـتش را پشـــت کمر پیرزن می‌گذاشت و او را داخل اتاق هدایت می‌کرد، گفت:

_ خانم، حافظ نیاز به تنهایی داشت.

زن مستأصل همسرش را صدا زد:

_ آ سد عباس؟

_ جان؟

زن اشکش روان شد:

_ جانت سـلامت، بچم آ سـید... حافظم چرا اینجوری شده؟

صدای باز و بسته شدن در که آمد پیرمرد صدایش را پایین آورد:

_ آروم خانم، حافظ اومد پایین.

پیرمرد از در نیمه باز اتاق نگاهی به بیرون انداخت و مطمئن شد که نوه اش رفته، دست همسرش را گرفت و گفت:

_ یادته قبل از اینکه حافظ بیاد اینجا، مرتضـــی چی گفت خانم؟

#نیم_نگاه
#پارت_175
#فاطمه_مفتخر

پیرزن سر تکان داد و ارام لب باز کرد:

_ اره.

_ حاجیه عالیه، حالا فهمیدی مرتضـــی چی می‌گفت؟ حافظ واقعا اون حافظی نیست که می‌شناختیم.

پیرزن دوباره اشکش روان شد:

_ می‌دونم، می‌دونم حاج عباس، بچم تو این دو روزی کـه اومـد رو هم رفتـه ده تـا جملـه‌م نگفتـه! غـذا

نمی‌خوره، آ ســـد عباس، تو این دو روز، بیشـــترین چیزی که خورد، همون یه کاسـه آش رشـته سـر ظهر بود... دیدیش چقدر لاغر شده؟

_ عالیه؟ حاجیه عالیه اروم باش!

پیرمرد، همســـرش را درک می‌کرد، اما می‌دانســـت ناراحتی و غصـــه دردی را دوا نمی‌کند و فقط حال زن را بدتر از اینی که هست، می‌کند.

پیرزن به ظاهر ارام شـــد، اما در دلش خروار خروار رخت می‌شستند!

ناخداگاه چنگی به صورتش زد:

_ یعنی چند ماهه که مرتضـی و حوریه هر شـب حال بچه شـــونو اینجوری می‌بینن؟ یعنی حافظم چند ماهه به چشـماش خواب خوش نیومده؟ آخ حاج عباس زیر چشاشو دیدی؟ دیدی پا چشاش چطو گود افتاده؟ لا به لای موهاش، تار سفید نشسته حاجی...

#نیم_نگاه

#پارت_176

#فاطمه_مفتخر

پیرمرد " آه"ی کشید.

حاج عباس خوب می‌دانســـت خواب به چشـــم پیرزن نمی‌آید، پس قرص خواب و لیوان آب درون اتـاق را برداشت و از آب پارچ پر کرد و به دست همسرش داد تا بخورد، بعد را مجبور کرد دراز بکشـــد، بعد رویش پتوی نازک تابستانه کشید.

_ بخواب خانم، یکم استراحت کن، ساعت تازه یک و نیمه.

_ حاجی؟ نکنه حافظ الان رفت حموم سرما بخوره؟

_ نمی‌خوره خانم، تو بخواب.

دل نگرانی پیرزن اصلا عجیب نبود، چیزی که امشب دید، بشدت او را حساس کرده بود. جوری که دیگر حتی طاقت دیدن یک سرماخوردگی ساده‌ی حافظ را نداشت.

تاریکی خانه، سکوت و در نهایت قرص سنگین، کار خودش را کرد و پلک های پیرزن کم کم سنگین شد. اما گویی خواب به چشم پیرمرد حرام شد.

ذهنش درگیر حرف های مرتضی بود.

حرف های پسرش را خوب به خاطر داشت که گفته بود حافظ دیگر همان حافظ ارام قبل نیست، مرتضی تاکید کرده بود که حافظ خواب و خوراک ندارد، حرف نمی‌زند و اصلا حافظ شبیه حافظ نیست! اما اصلا از سر پیرمرد نمی‌گذشت رو به رویی با این موضوع تا این حد طاقت فرسا باشد! تا دو بعد از رفتن آرزو پیرمرد و همسرش تهران ماندند و حاج عباس خوشبینانه فکر می‌کرد بدترین روزهای نوه اش را دیده، در حالی که حافظ آن روز ها در ناباوری بود و حالا هر چه می‌گذشت بر داغ دلش اضافه می‌شد.

تصـــور اینکه تقریبا هر شـــب حافظ این حملات را می‌گذراند برای اویی که ســرد و گرم روزگار چشــیده بود، باز هم سخت بود!

#نیم_نگاه
#پارت_177
#فاطمه_مفتخر

پیرمرد ارام از اتــاق بیرون زد و اول بــه طرف آشــپزخانه رفت و ســماور را روشــن کرد و چایی دم کرد، بعد به سمت سرویس بهداشتی رفت.

از هال بیرون رفت، ســرویس بهداشــتی و حمام کنار هم قرار داشت. پیرمرد نگاهش را به پنجره‌ی کوچک شیشه‌ای انداخت. برق روشن حمام و صدای آب نشان دهنده‌ی این بود که پسر هنوز درون حمام است.

پیرمرد وضو گرفت و درون اتاق برگشت و میان هال خانه سجاده پهن کرد. دلش پیش حافظ بود، اگر واقعا سرما می‌خورد چه؟

"الله اکبر " را زمزمه کرد و قامت بست.

• * * * * * * * * * * *

سرش را به کاشی های سرد تکیه داده بود و آب سر و رویش خیس می‌کرد. سردرد وحشتناکی داشت که از دیشب دست از سرش برنداشته بود و بعد از حمله‌ی عصبی‌ای که دقایقی پیش از سر گذراند، به اوجش رسید.

علاوه بر بی‌خوابی های آزار دهنده‌اش، گه گاهی این حملات هم سراغش می‌آمدند. عادت کرده بود، سخت بود اما چند ماه بود که به کابوس دیدن، با فریاد از خواب بلند شدن، حمله های عصبی، بی‌خوابی و سردرد های دنباله دار عادت کرده بود!

پیشانی‌اش از شدت درد نبض می‌زد و رگ هایش برآمده شده بود.

احساس خفگی داشت، شیر آب گرم را بست.

حالا زیر دوش آب سرد ایستاده بود و مصرانه تلاش می‌کرد تا خاطراتش را پس بزند، از تهران نیامده بود یزد تا بیشتر عذاب بکشد!

#نیم_نگاه

#پارت_178

#فاطمه_مفتخر

اما حقیقت این بود که او نمی‌توانست فرار کند، تهران یا یزد نداشـــــت، آرزو در دلش جا خوش کرده بود! تهران را پشـت سـر می‌گذاشـت، خاطرات نقش بسـته پشت پلک هایش را چه می‌کرد؟

نفسش را عمیق بیرون فرستاد.

کم کم داشت لرز می‌کرد. شیر آب را بست و حوله‌اش را برداشت. بعد لباس هایش را تن زد.

بی‌حوصــــله و بدون خشـــک کردن، حوله را موهایش گذاشت و از حمام بیرون زد و پا در خانه گذاشت.

اولین چیزی که در هال نیمه تاریک به چشـــمش آمد، پدربزرگ در حال نمازش بود.

حاج عباس ســلام داد و با بوســیدن مهر، ســجاده را جمع کرد.

مرد زبان روی لب های خشک شده اش کشید:

_ قبول باشه حاجی.

_ قبول حق باباجان. بهتری؟

_ بد نیستم.

پیرمرد از جا بلند شد:

_ چایی می‌خوری؟

درد امانش را بریده بود، می‌دانســـت که چایی درمان سـردردش نیسـت اما شـاید می‌توانسـت کمی بهترش کند، پس جواب داد:

_ اره.

#نیم_نگاه

#پارت_179

#فاطمه_مفتخر

پدربزرگ و نوه، باهم به سمت آشپزخانه رفتند، حاج عباس برق آشپزخانه را از قبل روشن کرده بود، اما باز هم نور کمی برای چشمان پسر اذیت کننده بود و تا دقایقی نمی‌گذشت بهتر هم نمی‌شد.

چای دم کشیده و آماده ی خوردن بود.

پیرمرد دو چای لیوانی ریخت و درون هر کدام شاخه نباتی گذاشت و روی میز چوبی درون آشپزخانه گذاشت و صندلی لهستانی مقابل نوه‌اش را عقب کشید.

_ ممنون حاجی، ببخشید زیاد حالم خوب نیست وگرنه زحمتت نمی‌دادم.

پیرمرد لبخندی معنادار زد:

_ با من تعارف می‌کنی حافظ؟

_ نه حاجی...

پیرمرد صبر کرد تا نوه‌اش چایش را بنوشد. خودش هم لبی تر کرد. وقتی چای جفتشان تمام شد، سرفه‌ای کرد. دو دل بود که حرف بزند یا نه؟ آخر دل به دریا زد:

_ حافظ؟ باباجان بهتری؟ حوصله داری یکم حرف بزنیم؟

حافظ خوب می‌دانست خواب به چشمش نمی‌آید، چای هم کمی به بهتر شدن حال عمومی‌اش کمک کرده بود، حرف زدن با پدربزرگش بهتر از زل زدن به سقف و فکر های مالیخولیایی بود، پس گفت:

_ اره.

#نیم_نگاه
#پارت_180
#فاطمه_مفتخر

_ بریم بیرون؟

پسر موافقتش را با تکانِ سر نشان داد و به همراه پدربزرگش، از در انتهای راه روی درون اتاق، پا به حیاط پشتی گذاشت. بهشتی کوچک که شب هم نمی‌توانست زیبایی‌اش را بپوشاند. هر چقدر که حیاط جلویی دلنواز بود، حیاط پشتی ده برابرش بود!

لبخند کوچکی روی لبش نشست که با یاد اینکه آرزو شب ها، گاها تنهایی می‌آمد اینجا جمع شد.

زیاد نمی‌توانستند از تهران به یزد بیایند، آرزو خیلی رابطه‌ی خوبی با گرما نداشت، اما شب ها، دست از

سر اینجا برنمی‌داشت. با یادآوری این ها آه سوزناکی کشید.

حاج عباس که می‌توانست دلیلش را حدس بزند، دست روی شانه ی حافظ گذاشت و با فشار آرام دستتش او را وادار کرد روی ســکو بشــیند. خودش هم کنارش جایگیر شد.

_ حافظ؟

_ بله.

_ حواست کجاست بابا؟

پسر چشم از حیاط کند و به پدربزرگش دوخت:

_ اینجام.

حاج عباس توجه اش به حوله‌ای که هنوز روی دوش پسر بود، جلب شد و اخم کم رنگی روی صورتش نشست.

_ اول حوله‌ی روی دوشتو بگیر موهاتو خشک کن، مادربزرگت حق داشت که نگرانت بود سرمابخوری!

#نیم_نگاه

#پارت_181

#فاطمه_مفتخر

مرد بی‌رمق حوله را روی سرش انداخت.

_ خشک کن موهاتو...

کلافه در جواب پدربزرگش گفت:

_ حاجی!

پیرمرد با حوصله جواب داد:

_ جان؟

این حجم از بی‌حوصـــلگی پســـر، هنوز برای پیرمرد قابل هضم نبود.

حاج عباس با مکث ادامه داد:

_ حافظ چی شدی بابا؟ چته؟

_ چیزیم نیس...

اخم میان ابروان مرد سالخورده دوید:

_ بابات می‌گفت حافظ، دیگه حافظ نیســـت، راســـت میگف، نه؟

پوزخند روی لب های مرد جوان نشست.

_ چرا حرف نمی‌زنی؟

_ چی بگم حاجی؟ از چی حرف بزنم؟

حاج عباس خوب خبر داشت از کم حرف شدن نوه‌اش، مرتضـــی می‌گفت که با گذشـــت تمام این مدت، هنوز حافظ کلامی از حالش جلوی آن ها حرف نزده بود!

_ از خودت بابا! از خودت بگو. الان چند ماهه گذشته و تو راجع به چیزایی که گذروندی حرف نمی‌زنی...

_ حرف بزنم کـه چی بشـــــه؟ من حرف بزنم آرزو برمی‌گرده؟

صدایش موقع گفتن " آرزو " درد داشت!

#نیم_نگاه
#پارت_182
#فاطمه_مفتخر

_ می‌دونی که آرزو هیچ وقت نمی‌خواســـت تو رو ناراحت ببینه بابا، اینجوری فقط خودت اذیت میشی.

تلاش های پیرمرد ظاهرا داشت نتیجه می‌داد، که حافظ دهان باز کرد:

_ حاجی؟ شما حرفای بقیه رو نزن... شما منو درک کن، من با آرزو بزرگ شدم...

حافظ در دامان مرتضـی و حوریه ای بزرگ شـده بود که محبت و عشـق را عمیقا به فرزندانشـان اموخته بودند و حاج عباس درک می‌کرد این حجم از احساسات حافظ را. و حالا همان حافظی که زیاد احسـاسـاتش را

نشان نمی داد و ماه ها سکوت کرد بخاطر آنچه از که ســـر گذراند، لب باز کرده بود و پیرمرد از تک تک کلماتش درد را می‌خواند!

_ آرزو عزیزدل همه‌ی ما بود حافظ، ببین پنج ماه گذشته و حالا خاله ت و شوهرش هم حتی کم کم دارن با این موضوع کنار میان، باور کن برای اونا سخت تره، اونا دخترشون رو از دست دادن!

پسر سرش را پایین انداخت.

_ حاجی ازم چه انتظاری داری؟ داغ آرزو حالا حالاها ســرد نمیشــه، یادتونه چجوری صــدام می‌زد؟ هنوز صدای "پسرخاله" گفتنای پر از ذوقش تو گوشمه... حاجی، آرزو ســی ســال دخترخاله‌م بود، این ســالای اخیر زنم بود. نمیدونم چرا همتون سعی دارین اینا رو فراموش کنین!

حاج عباس دست روی زانوی مرد عصبانی مقابلش گذاشت:

_ هیچ کس سعی نداره هیچ چیز رو فراموش کنه، ولی با حرف نزدن تو، با نخوابیدنت، با غذا نخوردنت هیچ چیز قرار نیست تغییر کنه، تو باید زندگی کنی. اینکه هر چند وقت یکبار بری تو اون خونه و خودتو عذاب بدی چاره نیست بابا.

#نیم_نگاه

#پارت_183

#فاطمه_مفتخر

پسر مظلومانه گفت:

_ حاجی جلوی چشمم آب شد، من جلسات شیمی درمانی کنارش بودم، من تک تک ثانیه های دردش کنارش بودم، وقتی اونقدر ضعف می‌کرد که حتی نمی‌تونست راه بره، من آب شدن آرزو رو دیدم، حالا

ازم انتظار دارین هیچی به روی خودم نیارم؟ نمی‌تونم حاجی...

خوب می‌فهمید حرف های نوه‌اش را، سـرطان آرزو، اتفاقی ناگهانی بود که هیچ کس باورش نمیشـد، آن روزها را خوب به یاد داشـت، آرزو هم بخاطر دل دردی که فکر می‌کرد دلیلش سـردی اسـت به دکتر مراجعه کرده بود و در کمال ناباوری متوجه غده‌ی بدخیمی شدند که در بدنش جا خوش کرده بود و از آن جایی که بدخیم بود علائم خاصی هم از خودش نشان نمی‌داد!

پیرمرد آهی غلیظ کشید و پسر ادامه داد:

_ انگار هر جا میرم آرزو هسـت، همش خاطراتش جلوی چشـممه، اون یک هفته آخر تو بیمارسـتان که پیشـش بودم، می‌دیدم درد داشـت ولی می‌خندید، دسـتاش کبود بود، ولی بازم موقع سـرم زدن خم به ابرو نمی‌آورد، تو اون حـال بـدش نگران من بود، می‌گفت برو خونه استراحت کن... من اینا رو فراموش کنم؟ صـداش می‌کردم آرزو، همیشـه می‌گفت " جانِ

آرزو " صـــدای جان آرزو گفتناشـــو مگه یادم میره؟ آرزو که می‌اومد خونه ی ما، می‌شـــد دختر بزرگ تر مامانم، خواهر بزرگ تره هســتی، میشـد تنها عروس بابام، می‌بینی حاجی؟ ما عادت نداریم به نبود آرزو میون زندگی‌مون...

#نیم_نگاه

#پارت_184

#فاطمه_مفتخر

غم عمیقی از حرف هـای پســـر، روی قلـب پیرمرد نشست، اما خوشحال بود، از اینکه بلاخره پس از ماه ها، حافظ دهان باز کرد، واقعا خوشحال بود.

_ باباجان، نمی خوام حرفایی که قبلا بقیه بهت زدنو دوباره برات تکرار کنم، چون می‌دونم گوشـــت پره، ولی تو بـه من بگو، بـا این کـارات آرزو برمی‌گرده؟ جواب منو بده حافظ... آرزو برمی‌گرده؟

مردجوان به آرامی جوری که انگار مجبور به پاسخ بود، گفت:

_ نه...

حاج عباس با همان مهر پدری‌اش در جواب " نه "ی کم جان نوه‌اش، لب باز کرد:

_ پس با کی داری لج می‌کنی؟ داری خودتو نابود می‌کنی که به چی برسی؟ با کی قهر کردی حافظ؟

_ خدا!

مرد جوان " خدا " را خیلی آرام گفت، اما سکوت شب و نزدیکی حاج عباس، دلیلی بود تا بشنود.

پیرمرد جا خورد، انتظار نداشت از زبان نوه‌اش بشنود، که با خدا قهر کرده! آن هم حافظ... حافظی که عشق به خدا و پیغمبرش زبان زد بود!

_ آدم مگه با خداش قهر می‌کنه؟

_ نمی‌دونم، شاید با خدایی که صدای بنده‌شو نشنوه قهر کنه...

پیرمرد با آه بلندی جواب داد:

_ خدا همیشه صدای بندهاشو می‌شنوه، حتی بنده‌ای که باهاش قهر باشه!

#نیم_نگاه

#پارت_185

#فاطمه_مفتخر

با پوزخند جواب داد:

_ نمی‌شـــنوه، که اگه می‌شـــنید آرزوی من با درد نمی‌رفت!

_ حافظ تو اینا رو میگی؟

بعد با مکث ادامه داد:

_ خدا قهرش می‌گیره ها!

پسر جواب پدربزرگش را در دل داد:
" از این بیشتر؟ "

پیرمرد با دست های چروکیده‌اش دست پسر را سفت فشرد، پیری هم از صلابت این مرد کم نکرده بود!

_ تو هر کاری از دستت برمی‌اومد کردی...

بغضِ پسر، سر باز کرد:

_ نکردم حاجی... باید بیشتر حواسم بند آرزو بود، دلش درد می‌کرد، بهش می‌گفتم بریم دکتر، می‌گفت چیزی نیست، خوب می‌شم، ولی هیچ وقت خوب نشد!

بعد از مدت ها، بلاخره زبانِ بسته شده پسر، باز شده و داشت با پدربزرگی که عجیب محرم بود، درد و دل می‌کرد:

_ می‌دونین چی عذاب آوره حاجی؟ درد کشیدن عزیزت رو ببینی ولی نتونی کاری کنی! فکر نکنین فقط آرزو سرطان گرفت ها؟ فکر نکن فقط آرزو با سرطان دست و پنجه نرم می‌کردا؟

#نیم_نگاه

#پارت_186

#فاطمه_مفتخر

_ می‌دونم بابا...

پیرمرد می‌دانســت تمامشـــان ســرطان را زندگی کرده بودند. با آرزو درد می‌کشیدند و همراهش ذره ذره آب می‌شـــدند... اگر آرزو با یک درد می‌جنگید، آن ها با هزار و یک درد می‌جنگیدند، تمام آن خانواده سوختند!

_ نمی‌دونی حــاج عبــاس، نمی‌دونی.... دکترا گفتن خوب شده، من و آرزو باهم رفتیم خرید، لباس انتخاب کرد، هســـتی می‌گفت داداش باید لباســـو تو تن آرزو ببینی، باید ببینی که چقدر بهش میاد... ولی من ندیدم، گفتن شـــگون نداره، حاجی هیچ وقت اون لباســـو تو تنش ندیدم...

حســـرتی که به دلش چنگ انداخته بود، آن قدر زیاد بود که می‌توانست روزها از آن حرف بزند!

حسـرت اینکه چرا بیشـتر به چشـم های آرزو نـگاه نکرد، چرا دستش را سفت تر نفشرد، این روزها زیاد حسـرت داشـت، به انداره ی هر نفس، کوچک ترین چیزها هم شده بود داغِ دلش...

_ کاش درداشـو داد می‌زد، کاش جیغ می‌کشـید، اما تا لحظه اخر مظلوم بود...

قلبش از به یاد آوردن آن روزها فشرده شد.

اشک از چشمش روان شد و صدایش لرزید:

_ حاجی، بهمون امیدواری داده بودن، گفتن همه چی داره خوب میشه...

پسر سرِ پُر دردش را روی شانه‌ی پدربزرگش گذاشت و بدون خجالت گریه کرد.

#نیم_نگاه

#پارت_187

#فاطمه_مفتخر

به ســـان طفلی که مادرش را میان بازاری شـــلوغ گم کرده، زار می‌زد!

شـــــاید هیچ وقت تا به این حد مســــتأصـــــل نبود، استیصالش حتی به حاج عباسی که نمی‌دانست چطور در این لحظه کمکی به بهبود حال پاره‌ای از تنش کند، سرایت کرد.

هرچند، پیرمرد نادانسته و با همان در آغوش کشیدن ساده، حجم زیادی از آرامش را به جان پسر سرازیر کرد، آرامشـــــی که مدت ها بود که حافظ در زندگی‌اش نداشت، چیزی به بلندای پنج ماه!

اینجا انگار یک تکه‌ی گم شـــــده از هزار تکه‌ی پازل زندگی‌اش بود، و حالا که هوای یزد را نفس می‌کشــید و کنار پدربزرگ و مادربزرگش در این خانه‌ی پر از

خاطره حضــور داشــت، حس خلاءاش تا حد زیادی از بین رفته بود.

بدون ترس، بدون اینکه غصه‌ای بابت قضاوت شدنش توسط پیرمرد داشته باشد، اشک هایش را از بند چشم رها می‌کرد.

از همان فروردینی که نحسی‌اس دامن مرداد را گرفته بود، از همان روز نسبتاً ابریِ پایتخت تا

گرگ‌ومیش یزد، از قبرستانی به اسم بهشت زهرا تا حیاطی به روح‌نوازی بهشت، این پسر حرف هایش را در خود می‌ریخت! گریه هایش برای خلوتش بود، برای وقت هایی که به آپارتمانی که هرگز خانه‌ی بختش نشد، پناه می‌برد، یا جمعه‌هایی که کسی سر خاک آرزو نبود، شاید هم نیمه شب هایی که بقیه خواب بودند!

#نیم_نگاه

#پارت_188

#فاطمه_مفتخر

حافظ مدت ها بود که غم هایش را در خود می‌ریخت، قسطی حرف می‌زد و لا به لای روزمرگی‌های پردردش، لحظاتی ادای زندگی کردن در می‌آورد!

_ حافظ بابا؟ تو به من بگو تا کی می‌خوای ادامه بدی به این وضع؟ چقدر باید بگذره تا تو اروم بشی؟ تا همون حافظ قبل بشی؟

مردِجوان جوابی نداد، اما خوب می‌دانست هیچ چیز نمی‌توانست او را همان " حافظِ گذشته " کند!

اشک های حافظ روی پیراهن حاج عباس نم نشاند و این نشان دهنده‌ی داغِ عمیق روی دلش بود!

پیرمرد خوب حافظ را می‌دانست، حافظی که زیاد اهل برون ریزی حسش نبود را خوب می‌شناخت، او حاصل تربیتِ دست مرتضی و حوریه ای بود که عشق و احترام در خانه‌شان حرف اول را می‌زد!

و دور از ذهن نبود، از آن پدر و مادر، چنین فرزندی که بعد از گذشـــت پنج ماه، هنوز ســـوگوار همســـرش بود!

حاج عباس شانه‌های خسته پسر را فشرد:

_ تو مشـــکلات زندگی، دلتو به اون بالایی گره بزن، بقیه گره‌ها خودشون باز میشن!

پسر نفس عمیقی کشید، اشک هایش کم کم داشت بند می‌آمد. ســـر از روی شـــانه پدربزرگش برداشـــت و به چشم های پیرمرد نـگاه کرد.

_ ســـــرتو نمی‌خوام با نصـــــیحت درد بیارم بابا، ولی زندگی کن! خیلی زود دیر میشـــه...موهات داره ســـفید میشه حافظ، زندگی کن!

موهایش داشت سفید می‌شد؟ موهای سیاه او بخاطر موهای طلایی آرزو که ریخته بود، ســفید شــد... دلش

لرزید و فکر کرد، کاش هیچ وقت قبل از اینکه آدم ها زندگی کنند موهایشان سفید نشود، کاش هیچ دختری موهایش را از دســت ندهد... کاش... حافظ شــده بود دفترِ "کاش" ها، و کاش، هیچ " کاش"ی بر دل نمی‌نشست!

- *********************

#نیم_نگاه

#پارت_189

#فاطمه_مفتخر

فصل سوم:

"مو"

بعضی موها دریایند، موج دارند و تو را در خود غرق می‌کنند! چشـــم باز می‌کنی و می‌بینی ای داد! آب از سرت گذشت...

بعضی موها فر دارند و تو را در خود اسیر می‌کنند!

بعضـــی موها صـــاف‌اند، به خودت که می‌آیی میبینی مدت هاست دلت میانشان سُر خورده!

موهایی کوتاه اند و بعضی دیگر بلند...

برخی موها رنگی‌اند... هر مو رنگ خاصـــی دارد و دنیایی به زیبایی همان رنگ...

اما، دل برای گیر شـــدن، نه به پیچ و شـــکن، بلند و کوتاهی و نه به رنگ مو نگاه می‌کند، دل عاشق بهانه گیر اســت، مو هم خوب بهانه‌ایســت. بیچاره آدمی که بازیچه‌ی، نبرد ناجوانمردانه‌ی مو و دل می‌شـــود، به خودش که می‌آید می‌بیند، ای داد! گرفتار شــده... یک گرفتاری شیرین و دوست داشتنی!

- ******************

کفش از پا کندم و درون اتاق شدم.

با عجله شـال را از روی سـر برداشـتم و دسـتی میان موهای قهوه‌ای‌ام کشیدم:

_ عزیز؟

_ مادر تو به کسی اعتقاد داری؟

سوالی نگاهش کردم که ادامه داد:

_ غوغا، تو رو به هر کی که میپرستی، به هر کی که اعتقاد، داد نزن؛ به پیر به پیغمبر کر شـــدم! این چه عـادتیـه کـه از در کـه می‌آیی تو داد می‌زنی؟ من نمی‌دونم والا چیکار کنم که این عادتو از سرت بگیرم؟

مانتوام را از تن در آوردم و انداختم.

_ عزیز، بیا و تسلیم شو، قبول کن تلاش بی‌فایده‌س. من درس بشو نیستم!

_ خوبه خودت خبر داری درست نمیشی!

نیشم را باز کردم و روی زیرپایی سنتی دراز کشیدم.

#نیم_نگاه

#پارت_190

#فاطمه_مفتخر

از برخورد پارچه‌ی خنک زیرپایی با پوســـت بازوام، لبخندی کوچک روی لبم نشست.

عزیز با اخم بالا سرم ایستاد.

_ بردار.

نق زدم:

_ عزیز!

_ ها؟ الان یهویی یکی در این خونه رو بزنه بیاد تو، نمیگه اینا چقد شــلختهان؟ تموم لباســات وســط هال پخشن!

با زاری گفتم:

_ خستم.

عزیز انگار که چیزی یادش آمده باشد، پرسید:

_ این ســاعت روز چرا خونهای؟ مگه نباید ســر کار باشی؟

بیحال نشستم و با دمِ بلند موهایم بازی کردم.

_ بودم دکتر!

عزیز کنارم نشست:

_ دکتر برا چی؟

_ چیزخاصی نبود...

اخم کرد و جدی پرسید:

_ میگمت دکتر برای چی رفتی؟

فصل سوم، مو...
سر فصلا رو می‌خونین دیگه؟

#نیم_نگاه
#پارت_191
#فاطمه_مفتخر

_ یادته موهام زیاد می‌ریخت؟

اخم کرد:

_ خب؟

_ آزمایش داده بودم، رفتم جواب آزمایشـــو گرفتم و بعدش رفتم مطب دکتر.

_ جون به لبم کردی! کامل حرفتو بزن بچه، دکتر چی گفت؟

سرم را پایین انداختم.

_ هیچی...

عزیز دست روی بازوام گذاشت:

_ غوغا؟

خودم را بیشتر به سمتش کشیدم و سرم را روی شانه‌اش گذاشتم.
دستش را دورم پیچید و سفت مرا در آغوشش فشرد.

_ جواب منو بده مادر؟ چیزی شده؟

همانطور که سرم روی شانه اش بود گفتم:

_ بیخیال عزیز، چیزی نشد.

بدون اینکه مرا از خود جدا کند اصرار کرد:

_ غوغا؟ به من راستشو بگو.

با صدایی که به زور شنیده می‌شد گفتم:

_ آخه ...

_ اخه چی؟ بگو؟

عزیز انقدر هول کرده بود که سریع وسط حرف هایم می‌پرید و سخنم را قطع می‌کرد!

#نیم_نگاه

#پارت_192

#فاطمه_مفتخر

سر از روی شانه‌اش برداشتم و به صورت نگرانش دوختم.

_ دکتر به جواب ازمایشم مشکوک بود!

صورت عزیز وا رفت:

_ یعنی چی؟

پیشانی‌ام را به زانوام چسباندم و گفتم:

_ مشکوک بود دیگه، یه چند تا آزمایش دیگه نوشت تا مطمئن بشه...

_ مطمئن به چی؟ به چی شک داشت که بخواد مطمئن بشه؟

_ نمی‌دونم عزیز! گفت چون شــک داره نمی‌تونه بگه دقیقا چه مشکلی هست.

_ یا جده سادات! مامانت می‌دونه؟

_ نه عزیز، هیچ کس نمی‌دونه.

_ وای وای دیدی چه خاکی به سرم شد؟ دختر دسته گلم! آخ بمیرم من این روزو نبینم!

سر بلند کردم و دوباره در آغوش عزیز خزیدم.

_ عزیزی، تو رو خدا اروم باش من خوبم، چیزی نیست. هنوز هیچی مشخص نشده!

عزیز اما کاملا بهم ریخته بود. ارام از آغوشش بیرون آمدم و خیلی ریز خودم را عقب کشیدم:

_ عزیز یه چیزی بگمت؟

_ جانم؟ عزیزت بمیره دردتو نبینه!

حالا دیگر از جا بلند شدم:

_ شوخی کردم!

#نیم_نگاه
#پارت_193
#فاطمه_مفتخر

از در هال بیرون رفتم و روی سکو ایستادم.
عزیز دست روی زانو گذاشت و بلند شد:

_ جرات داری وایسا؟

خنده‌ام را رها کردم و صـــــدای بلند خنده‌ام در خانه پیچید.

_ دختره‌ی پررو!

_ منم دوست دارم.

حرص خورد:

_ نمیخوام! تو یه لطفی کن، دیگه طرف من نیا!

خندیدم:

_ دلت میاد؟

با جدیت گفت:

_ اره! لوسِ بی‌مزه، آدم با همه چی شوخی می‌کنه؟

لب برچیدم:

_ بابا عزیز، شوخی کردم دیگه؟ تو که جنبه داشتی!

_ جنبه؟ آدم راجع به هر چیزی شوخی می‌کنه؟ بعضی وقتا حرفایی می‌زنی که آدم حض می‌کنه بعضـــی وقتام یه کارای بچه‌گونه ای می‌کنی که باورم نمیشـــــه! بچه نیســـتی دیگه ۲۳ ســـالته دختر. من هم ســـن تو بودم داییت رضا رو داشتم!

بق کرده عزیز را نگاه کردم.

من همیشه سر به سر عزیز می‌گذاشتم و وقتی دعوایم می‌کرد، باز هم می‌خندیدم، اما این بار از همان معدود دفاعاتی بود که فرق داشـــــت. عزیز واقعا جدی و ناراحت شـــده بود. و این موضـــوع مرا هم ناراحت می‌کرد!

#نیم_نگاه

#پارت_194

#فاطمه_مفتخر

_ ببخشید خب. فداتم میشم، قربونتم میرم!

_ نمی‌خواد فدام شـــی، جای این کارا آدم شــو، بزرگ شو! منو اذیت نکن من معذرت خواهی و قربون صدقه نمی‌خوام! غوغا آدم با همه چی شـــوخی نمی‌کنه! می‌دونی به من چی گذشـــــت تو همین چند دیقه؟ می‌دونی چه فکر و خیالایی به سرم زد؟

ارام گفتم:

_ ببخشید.

_ حالا بیا بالا ببینم دکتر چی گفت؟

یک قدم دیگر عقب رفتم.

_ نه مرسی، از همین جا میگم.

اخم کرد:

_ می‌گمت بیا بالا.

_ آخه میزنی!

دست به کمر نگاهم کرد:

_ من کی زدمت بچه؟

_ بابا عزیز، می‌زنی دیگه!

_ اگه نیایی بالا و عین بچه آدم حرف نزنی، من میام پایین می‌زنمت!

مکالمات‌مان زیاد شباهتی به افراد بالغ نداشت، من و عزیز کنار هم ترکیب عالی‌ای می‌شـــدیم که رد خور نداشت!

#نیم_نگاه

#پارت_195

#فاطمه_مفتخر

لاجرم وارد خانه شدم. و به چهارچوب در تکیه دادم.

_ بیا جلو ببینم.

_ ای‌بابا، راحتم.

_ من ناراحتم.

لبخند زدم:

_ مشکل خودته.

ابروهایش را در هم کشید و جدی گفت:

_ مگه به روت خندیدم؟ گفتم بیا اینجا ببینم.

ناچار "باشـــه"ای گفتم و پا پیش گذاشـــتم. خواســـتم بشینم که عزیز مخالفت کرد.

_ بیا اینجا!

با دست کنار خودش را نشان داد.
آمده بود تا نسازد!
با سلام و صلوات کنارش نشستم.

_ تعریف کن ببینم دکتر چی گفت.

_ بابا بخدا چیز خاصی نـگفت...

عزیز نگاه معنا داری حواله‌ام کرد، کلافه ادامه دادم.

_ گفت بخاطر کمبود آهن و یه ســـری چیزای دیگه ریزش مو دارم، قرص و اینا بخورم خوب می‌شم.

_ غوغا؟

_ بله؟

#نیم_نگاه
#پارت_196
#فاطمه_مفتخر

_ همین دیگه؟

_ اره بخدا همین.

خیلی ناگهانی مرا در آغوش کشید و سفت فشرد و من زمزمه ی آرامش را کنار گوشم شنیدم:

_ خدا رو شکر!

دیدن نگرانی عزیز و خدا را شکر کردن صادقانه‌اش، باعث شد تا بخاطر شوخی نا به جایم احساس خجالت گریبان گیرم شود، احساسی که خیلی سریع جایش را به درد داد!

دردی که دلیل شد تا از عزیز فاصله بگیرم.

عمر خجالت کشـــیدنم زیاد دوام نیاورد چون عزیز با یک نیشگون نان و آب دار خوب از خجالتم در امد!

با صدایی که از ته چاه در می‌امد گفتم:

_ آخ!

_ اخ و اوخ نکن الکی.

همان طور که بازوی پر دردم را می‌فشردم گفتم:

_ الکی؟ عزیز بازومو قطع کردی!

بی‌تفاوت جواب داد:

_ خوب کردم، تا تو باشـــی دیگه مســـخره بازی در نیاری! پاشــم برم یه عدســی برات بزارم، عدس آهن داره.

خنده‌ام گرفت، نه به آن نیشــگون گرفتنش، نه به این عدس درست کردنش!
در حالی که هنوز دستم را ماساژ می‌دادم گفتم:

_ عزیز چله‌ی تابستونه، تو این گرما عدس؟

#نیم_نگاه

#پارت_197

#فاطمه_مفتخر

_ اره عدس!

کوپن امروزم را خرج کرده بودم، پس چیزی در جوابش نگفتم، برای امروز کافی بود!

_ الان چیکار می‌خوای کنی؟

با دست خودم را باد زدم، هر چند که برای کم شدن حجم گرما تقریبا بی‌تأثیر بود!

_ هیچی، یه دو ساعت دیگه اذان ظهره، الان دیگه دیر شده برای اینکه برم سرکار، تا بساط کنم خودش کلی وقت رفته، غروب میرم بیرون. میایی؟

عزیز دو دل پاسخ داد:

_ نه، می‌خوام عدسی بزارم اخه!

نُچی گفتم:

_ بیخیال عزیز، بیا دیگه، شـــــامم بیرون می‌خوریم خیلی حال میده!

_ نه ولش کن...

من عزیز را خوب از بر بودم، درست مشخص بود که نمی‌خواهد ســـــریع وا بدهد، تا من پررو تر از اینکه هستم شوم.

_بابا، خوش می‌گذره عزیز.

با اکراهی فرمالیته قبول کرد. امروز زیادی حرصـــش داده بودم، با همین بیرون رفتن ســـاده می‌توانســـتم از دلش در بیاورم، آخر شازده معجزه می‌کرد!

#نیم_نگاه
#پارت_198
#فاطمه_مفتخر

صدای در حیاط آمد و پشت بندش، داد صدرا بلند شد:

_ عزیز؟

و عزیز از این عادت داد زدن من و صـــدرا، عاصـــی شده جواب داد:

_ بله؟

در هال باز بود و تصـــویر صـــدرا هم مثل صـــدایش نمایان شـد. بدون اینکه وارد اتاق شــود، از همان جا گفت:

_ کلید خونه رو بده لطفا.

با صورت جمع شده پرسیدم:

_ الان پس با چی درو باز کردی؟

_ کلید خونه قدیمی رو می‌خوام! با عســـل قراره بریم یه بار دیگه قشنگ ببینیم و بی‌افتیم دنبال تعمیرات.

آهانی زمزمه کردم.

عزیز، به سمت اتاق خواب رفت تا کلید را برای صدرا بیاورد. در بین من هم مانتوام را شـــتابزده و بدون بســـتن دکمه‌هایش تن زدم و شـــالم را هم رها روی

موهایم انداختم. همین که عزیز آمد، دســـته کلید را از دستش گرفتم.

_ بده عزیز من می‌برم.

و با برداشتن کلید، از اتاق بیرون زدم.

_ خب بریم.

صدرا سریع براندازم کرد و گفت:

_ کجا شال و کلاه کردی؟

بیخیال پاسخ دادم:

_ منم میام.

سری به تأسف تکان داد و گفت:

_ سر جهازی!

خندیدم، من سر جهازیِ جماعتی بودم!
با عزیز خداحافظی کردیم و من تاکید کردم که آماده باشد برای بیرون رفتنمان.

#نیم_نگاه
#پارت_199
#فاطمه_مفتخر

با صــدرا به دنبال عســل رفتیم و میان راه، او ســوار کردیم.
تنه خستهاش را روی صندلی جلوی ماشین صدرا رها کرد.
صدرا با دیدن صورت در هم عسل گفت:

_ خسته نباشی.

درحالی که گرما کلافه اش کرده بود نق زد:

_ سلامت باشی...خدایا از کارای اداری و کاغذ بازی واقعا بدم میاد!

یک سری کارهای اداری داشت که درست نمی‌دانستم برای چیست! بخاطر همین سرش شلوغ بود این چند روز و واقعا خسته، خوب می‌فهمیدمش، هیچ وقت یادم نمی‌رود بخاطر مجوز گرفتن برای شازده چند بار پله های شهرداری را بالا و پایین کردم و چه دردسر و خستگی هایی نکشیدم!

هر چه از خیابان های صفاییه فاصله می‌گرفتیم، بافت سنتی یزد بیشتر چشم نوازی می‌کرد.

بادگیرها، دیوار های بلند، گنبد ها، کوچه ها و حتی نقشه‌ی خانه ها، همه‌ی این ها اصالت و زیبایی معماری این منطقه‌ی کویری را نشان می‌داد. گاهی

اوقات فکر می‌کنم باید سـراغ معماری می‌رفتم، روح سنت، هنری و آیینی که در یزد جان داشـت، ناخدا در جان من تنیده بود!

در چشم برهم زدنی سر از محله‌ی دوست داشتنیِ من و خانه‌ی قدیمی عزیز و باباحاجی، که حالا، قرار بود خانه‌ی صدرا و عسل باشد، در آوردیم.

صدرا کلید را درون قفل انداخت و در را باز کرد.

با ذوق پا در حیاط قدیمی خانه گذاشتم.

از آخرین باری که درون خانه را دیده بودم خیلی وقت می‌گذشت.

_ نمیشه زودتر عروسی کنین بیایین اینجا؟

#نیم_نگاه

#پارت_200

#فاطمه_مفتخر

عسل و صدرا هر دو خندیدند و من ادامه دادم:

_ بعد از اینکه اومدین اینجا منو به فرزند خوندگی بگیرین!

_ همین الانشم از دستت می‌خواییم فرار کنیم، بعد تو رو به فرزند خوندگی بگیریم؟

قیافه ام را برایش کج و کوله کردم و گفتم:

_ جای این حرفا برو برا من و عســـل یه بســـتنی‌ای چیزی بگیر مردیم از گرما!

شانه‌ای بالا انداخت:

_ به من چه!

نگاه تاسف باری روانه‌ی صدرا کردم:

_ عسل شوهرتو بشناس!

بعد دست پشت شانه‌اش گذاشتم و او را تا دم در حیاط بردم.

_ از مغازه ی عمو قدرت فالوده بگیر!

" از دست تو غوغا " را کلافه گفت و با عجله رفت.

به دره قدیمی تکیه دادم و رفتنش را نگاه کردم، صـــدرا، هم بازی بچگی هایم، رفیق و دایی ام، جدا داشت داماد میشد!

درِ خانه ی رو به رویی باز شـــد و من با دختر عالیه خانم، سمیه، چشم در چشم شدم. سلام کردم و او با خوش رویی جواب داد و بعد با معذرت خواهی گفت

که عجله دارد و شوهرش سر کوچه منتظرش است و باید برود. خداحافظی کرد و با گفتن سلام برسان رفت. پا که در حیاط گذاشتم، عسل کنجکاو پرسید:

_ کی بود؟

_ دختره همسـایه رو به روییتون. همون عالیه خانم که رفته بودم براشون آش پختم. رفیق عزیز.

_ آها... چطورن؟ من هیچی از همسایه ها نمی‌دونم.

با هم روی سکوی پر از خاک و زیر سایه نشستیم.

_ من زیاد یادم نمیاد آدمای این کوچه رو، سـر کوچه ولی یه خونه‌ی کوچیک هست که قبلا برای خانم پیری بود تنها زندگی می‌کرد، چند سال پیش فوت شد، دیگه نمی‌دونم کسـی اونجا هسـت الان یا نه، یه عمو قدرتم هسـت که مغازه ی بسـتنی فروشـیش نزدیک همین

کوچه س، خونه‌ش نزدیک مغازه‌شه. حاج عباس اینام که رو به روتونن، خیلی خوبن عسل!

_ چطور؟

_ زن و شوهر خیلی مهربونی‌ان، من چند بار باهاشون برخورد داشتم خیلی باحالن! دیدی اقاجون یه وقتایی ما رو می‌بینه بخاطر تیپ و ظاهرمون یکم بدخلقی می‌کنه؟ من فکر می‌کردم حاج عباس و زنشم از اون مدلیان، ولی انقد ماهن!

#نیم_نگاه

#پارت_201

#فاطمه_مفتخر

عسل با خنده گفت:

_ این یعنی آقاجونت ماه نیست دیگه؟

_ بیخیال عسل، می‌دونی که چی میگم، همه خبر دارن که من چقدر آقا جون و دوست دارم. ما اصلا از این فضا دور نیستیم، من و تو تو خونواده های سنتی بزرگ شدیم، خودمون از این جنس آدماییم، ولی ببین میدونم که آقا جون، خانجون یا عزیز، واقعا دلشون می خواست حداقل من پوششم یه جور دیگه باشه، ببین من چند ساله با عزیز زندگی می‌کنم، ولی بازم انگار کنار نیومده با دستای پر از دستبندم، یا مانتوهای گشاد و اورسایزم، هنوز که می‌بینتت میگه، ببین عسل و چه سنگین رنگین لباس می‌پوشه!

نفسی گرفتم و ادامه دادم:

_ یا مثلا آقاجون، شاید چیزی نگه، ولی می‌دونم بدش میاد از انگشتای لاک خورده‌ام! من انتظار داشتم، حاج عباس و عالیه خانمم اون جوری باشن، ولی محبتشون خیلی صادقانه‌س، اصلا تظاهر نمی‌کنن!

عسل دستی به مانتوی رسمیِ کاربنی رنگش کشید:

_ یعنی آقا جون، خانجون و عزیز تظاهر می‌کنن دوست دارن؟

مشتی به بازویش زدم:

_ خفه شو!

#نیم_نگاه

#پارت_202

#فاطمه_مفتخر

با قهر رو گرفتم از عسل، و او خود را به سمت من متمایل کرد و سفت لپم را کشید:

_ خَشوک!

دستم را روی گونه‌ی پردردم گذاشتم و پشت چشمی نازک کردم که گفت:

_ خودتم می‌دونی که چقدر برای همشـــون مهمی، با تموم این حرفـا، عزیز بـازم جونش در میره برای غوغایی که لباســاش همیشــه رنگارنگ و راحتن، آقاجونت شـــاید اولش اخم کنه با دیدن لاکات، ولی همون آقاجونه که آخر هفته ها وقتی میری پیشـــش، بهت موتور و ماشینش رو میده! همون آقاجون موقع راه انداختن شازده کلی کمکت کرد.

دستش را دور گردنم انداخت:

_ غوغا، عزیز، آقاجون، یا خیلی دیگه از آدم های مذهبی یا سنتی ای که میشناسی هم مثل حاج عباس و زنش قلب مهربونی دارن، فقط شـــاید یه جور دیگه نشـــونش بدن! می‌دونی اگه واقعا یکی بـه معنـای درســـتش دین‌دار باشـــه یا واقعا از ته دلش به خدا

اعتقاد داشته باشه، عاشق خداست، مگه میشه قلبی که مهر خدا رو تو خودش داره، مهربون نباشه؟

گاهی وقت ها حوصله ی "عسلِ خانم معلم" را نداشتم اما امروز، شانس آورده بود! قبل از اینکه جوابش را دهم در حیاط باز و صدرا با سینی‌ای که در آن سه لیوان بزرگ فالوده بستنی بود، وارد، شد.

(خَشوک: بامزه، خوشگل، ناز، با نمک)

#نیم_نگاه

#پارت_203

#فاطمه_مفتخر

صدرا هم کنار ما نشست و میان سر و کله زدن هایمان بستنی و فالوده را خوردیم.

_ حوضچه رنگ می‌خواد...

لیوان بزرگِ خالی از فالوده را درون ســـینی کاغذی گذاشتم از صدرا تشکر کردم و در جوابش گفتم:

_ رنگ کردن حوض با ما؟

عسل هم استقبال کرد:

_ اره صدرا، بزار حوضو خودمون رنگ کنیم.

صدرا با لبخند جواب داد:

_ باشه.

خوب بود که صدرا را میان زندگی‌هایمان داشتیم!

از جا بلند شدیم، من و عسل درون حیاط را وارسی کردیم و صدرا داخل خانه را.

موبایلم را از جیب مانتوام بیرون کشیدم و دوربین را باز کردم:

_ بسم الله الرحمن الرحیم، خب سلام بینندگان عزیز، مهمون مسخره‌ی این قسمت از برنامه، عسل خانمه که بعد از تلاش های بسیار زیادی تونست بلاخره مقام بزرگ زندایی من بودنو قسمت خودش کنه! از حست بگو عسل!

#نیم_نگاه

#پارت_204

#فاطمه_مفتخر

عسل سرفه‌ی فرمالیته ای کرد و با جدیت شروع کرد به حرف زدن:

_ به نام خدا، منم به نوبه خودم سلام عرض می‌کنم، بله در کمال تاسف باید بگم زندایی این موجودِ بی‌نهایت خشوک شدم!

باید برای عسل می‌مردم، برای عسلی که در اوج عاقل بودنش، پایه‌ی شیطنت هایم می‌شد و همراه دیوانه بازی هایم!

فیلم را قطع کردم و نتم را روشن کردم که نوتیف ها پشت سر هم روان شدند! همانطور که پیام ها را پشت سر چک می‌کردم، موبایل در دستم لرزید و شماره ای ناشناس روی صفحه‌ی موبایل نقش بست. از آن جایی که با خط کاری‌ام تماس گرفته بودند، پاسخ دادم.

_ سلام.

صدای مردانه‌ی ناآشنا بود.

_ سلام، بفرمایید؟

_ وقت بخیر غوغا خانم.

ابروهایم بالا پرید، این مرد که بود که مرا به اسم صدا می‌زد؟

_ من می‌شناسم شما رو؟

_ شـــرمنده، یادم رفت معرفی کنم، مهدی‌ام، مهدی اردکانی.

موهایم را خاراندم و با گیجی گفتم:

_ ببخشید بازم به جا نیوردم!

_ خونه‌ی حاج عباس همو دیدیم، مهدی‌ام پسرِ...

شتابزده میان حرفش پریدم:

_ اها بله، به جا آوردم. خوب هستین؟

کنجکاو و منتظر بودم دلیل تماسش را بدانم؟

#نیم_نگاه

#پارت_205

#فاطمه_مفتخر

_ من قبلا ازتون پرسیده بودم که فینگرفود درست می‌کنید...

_ بله، خاطرم هست.

_ برای همون وقتتونو گرفتم.

"بفرمایید"ی گفتم و او گفت که سه روز دیگر و برای پنجاه نفر فینگرفود می‌خواهد.

_ ببخشید خانمِ...

_ نقره کارم.

_ بله، میشه هماهنگی های بیشترش رو با یکی از اشنایان انجام بدین؟

زمزمه کردم " مشکلی نیست " بعد با گفتن یکسری حرف ها و تعارفات قطع کردم.

_ خب اینم از این!

عسل کنجکاوانه پرسید:

_ کی بود؟

_ مهدی، نوه حاج عباسه فک کنم.

ابرو بالا انداخت:

_ حاج عباس نوه‌م داره؟

_ اووو، اره بابا، مهدی رو نمی‌دونم دقیقا بچه کیه، ولی سمیه، همین دختر کوچیکش که تو کوچه دیدم، سه تا بچه داره، یک وزه هایی‌ان! یه دختر داره و دوتا پسر، یه نوه‌ی دیگه‌م دارن، بهت نگم یعنی عسل، یه تحفه‌ای هست!

#نیم_نگاه

#پارت_206

#فاطمه_مفتخر

_ چطور مگه؟

صورتم را جمع کردم:

_ پسـره زیادی یبسـه! ولی عسـل، یک صـدایی داره عوضی!

نیش عسل باز شد:

_ صداش خوبه؟

_ اوف اره!

_ خب صورتش چطوره؟

_ دقت نکردم زیـاد، ولی چش ابرو مشـــکی بود و ریشو!

عسل زد زیر خنده:

_ ریشو؟!

_ اره بخدا، مدلش یه جورایی شبیه این بچه مذهبی‌طورا بود. حالا هرچی، خیلی یبسه عسل، ولی صداش...

صدایش زیادی لعنتی بود!

عسل ابرو بالا انداخت:

_ فقط صداش؟

سر تکان دادم؛ ولی شاید علاوه بر صدا، نگاه قشنگی هم داشت، چند بار چشم در چشم مردک یبس شدم اما

ســـریع نگاه می‌کَند، با این وجود در همان رویارویی ها مشخص بود چشم و نگاه خوبی دارد!

عسل دوباره پرسید:

_ حالا این مهدی چیکارت داشت زنگ زد؟

_ سفارش غذا!

#نیم_نگاه
#پارت_207
#فاطمه_مفتخر

آهانی گفت و مشغول وارسی حیاط شد.
چشـــم گردانـدم، علاوه بر حوض، در هم رنـگ می‌خواست.

خانه زیبایی‌اش پشـت حجم زیادی از خاک پنهان کرده بود؛ خاکی که داشـــت می‌گفت مدت زیادی این خانه خالی و بدون سکنه مانده!

بخاطر قدیمی بودن خانـه و نیاز بـه بازســـازی و تعمیرات، عزیز بیخیال اجاره دادنش شـــده بود و این خانه در تمام این سال ها بلااستفاده ماند.

_ عســل تعمیرات زیادی می‌خواد؟ قراره خیلی عوض کنین اینجا رو؟

_ نه!

ابرو در هم کشیدم:

_ نه؟

_ اوهوم، لوله کشی و این چیزا تعمیرات لازمه، ولی فضای بیرونی خونه، نه! به ظاهرش دست نمی‌زنیم، نه من دوست دارم، نه صدرا.

حقیقتا ته دلم شاد شد! در خیابان های صفاییه، جمهوری و امثالهم، می‌شد گفت هیچ خبری از این سبک خانه ها نیست، و این موضوع کم کم در تمام یزد داشت اتفاق می‌افتاد، و خانه های تاریخی و سنتی یزد با چنگ و دندان سعی در حفظ خود و ادامه دادن داشتند!

کمتر کوچه‌ای مانند اینجا پیدا می‌شد که خانه‌ها تماما این‌گونه اصالت قبلی خود را حفظ کنند.

و من ترس داشتم، از روزی که دیگر این خانه ها را نبینم! این کوچه ها رنگ ببازند.

تغییر ساختار خانه و کوچه، بهانه بود، ترس اصلی جای دیگری بود، رعب به دلم می‌افتاد از فکر اینکه همراه خانه های کاه گلی، فرهنگ‌مان به تاراج برود، تاریخ در لا به لای این خاک بود، هنر در معماری این خانه ها بود، مهر در کوچه های اشتی‌کنان بود، و اگر

روزی این ها بروند، فرهنگ های زیبایمان هم شــــاید می‌رفت، فرهنگی که عمیق ریشـــه در جان این مرز و بوم و مردمش داشـــــت، زخم خورده بود و اگر جان می‌داد، واویلا می‌شد!

#نیم_نگاه

#پارت_208

#فاطمه_مفتخر

سده ها گذشت، امپراطوری هایی زیادی در این کشور رفتند و آمدند، معماری، پوشـــش و هزار ویک چیز دیگر عوض شد اما فرهنگ... به سختی در وجود این ســــرزمین تنیده شـــــد و اگر برود، اگر فرهنگ های زیبایمان طاقت نیاورند در پی تهاجم ها... اگر حفظش نکنیم؟

ذهنم با این افکار حســـابی بهم ریخت. با این وجود خوشحال بودم از تصمیم زیبای عسل و صدرا.

_ من میرم تو خونه رو ببینم، تو میایی غوغا؟

گرما کلافه ام کرده بود.

_ نه برو. فقط سوویچو از صدرا بگیر بهم بده.

"باشه"ای گفت و سوویچ را برایم آورد.
از در خانه که بیرون رفتم، مهدی را دیدم که به در خانه‌ی حاج عباس تکیه زده و پاهایش را تکان می‌دهد.

_ حافظ! ماشین روشنه، منتظرم.

مهدی با جدیت هر چه تمام‌تر این جمله را گفت.
شـــــانه بالا انداختم و در ماشـــــین را باز کردم، انقدر حواسش پرت بود که اصلا متوجه من نشد.
این بار کمی آرام تر صدا زد:

_ حافظ؟!

حافظ؟ باید تجدید نظر می‌کردم، مرد سـیاه پوش، علاوه بر صدا و نگاه خوبش، اسم زیبایی هم داشت؛ حافظ! هوم، خوش آهنگ بود!

#نیم_نگاه

#پارت_209

#فاطمه_مفتخر

- ****************

_ حافظ!

بار سـومی بود که مهدی صـدایش می‌کرد و این موضوع حقیقتا عصبی‌اش کرده بود.

در این گرمای سـوزنده، حوصـله ی ترک خانه را نداشت و بخاطر اینکه دل پیرزن موحنایی را ارام کند

و اطمینـان دهد از بهتر بودن حـالش، تن بـه بیرون رفتن داده بود.

بند کتانی‌اش را سـفت گره زد، انـگار داشـت حرصـش از مهدی را سر بند های بی‌نوا خالی می‌کرد.

_ داری میری مادر؟

لبخندی کم جان امـا واقعی روی لبش نشــــاند و در جواب پیرزن گفت:

_ اره.

پیرزن پر مهر نـگاهش کرد:

_ بسلامت، خدا به همرات پسرم.

تشـکری کرد و با گفتن فعلا از مادربزرگش خداحافظی کرد و خانه را ترک کرد.

پیرزن به قامت بلند پسر از پشت، نگاه کرد و زیر لب گفت:

_ خدا خودش آخر عاقبت این بچه رو بخیر کنه!

پسرجوان در را پشت سرش بست و در ماشین سمت شاگرد را باز کرد.

سوار ماشین شد و زیر لب به مهدی سلام کرد و مثل خودش جواب گرفت.

از پشـــت شـــیشـــه ی دودی، به کوچه نگاه کرد و توجه‌اش به ماشـــین ســـواری رو به روی خانه‌ی پدربزرگش جلب شـــد. قبل از اینکه دقیق تر شـــود، مهدی پایش را روی گاز فشـرد. در سـکوت سـنگین ماشـین، مهدی ماشـین را با مهارت از کوچه‌ی نسـبتاً تنگ بیرون برد.

#نیم_نگاه

#پارت_210

#فاطمه_مفتخر

راننده با دســتش روی فرمان ضــرب گرفته و در حال کلنجار با خودش بود برای حرف زدن! زبان روی لب کشید، باید از یک جایی شروع می‌کرد دیگر؟

_ حافظ، جایی هست بخوایی بریم؟

پسر تکیه داده به صندلی، چشم از جاده‌ی پیش رویش گرفت و به راننده دوخت و کوتاه در جوابش لب زد:

_ نه.

جوان دنده را عوض کرد و دســتی پشــت لبش کشــید؛ مرد کنار دســـتش نشـــســـته، ســـخت تر از آنچه فکر می‌کرد بود، این مردی که چشـــم به جاده‌ی رو به رو دوخته‌یش بود، هیچ شـــباهتی به حافظی که مهدی می‌شناخت نداشت!

سکوت مابینشان را صدای بوق های گاه و بیگاه بقیه ماشین ها می‌شکست.

درست برعکس راننده‌ای که سخت تلاش داشت تا سر حرف را باز کند، مرد ســیاه پوشــی که چشــمش به خیابان بود، حال و حوصله حرف زدن نداشت. دستی میان موهای مشکیِ آغشته به چند تارِ سفیدش کشید، چشم از خیابان نمی‌کند، حوالی یک سالی میشد که به یزد نیامده بود و حالا حس می‌کرد برخی خیابان ها عوض شده. در دل به خودش گفت " تو خودت عوض شدی، حافظ، از خیابونا چه انتظاری داری؟"

پسرجوان ماشین را متوقف کرد و گفت:

_ من الان میام حافظ.

حافظ سری تکان داد و ارام گفت " باشه".

#نیم_نگاه

#پارت_211

#فاطمه_مفتخر

دقایقی بعد مهدی با دو لیوان بزرگ، برگشت.
در ماشین را به سختی باز کرد و سوار شد.

_ بفرما آقا حافظ، تو این گرما فقط فالوده یزدی می‌چسبه!

لبخند کوچک و محوی زد:

_ ممنون.

فالوده یزدی خنک در روزی که خورشید در نهایت سخاوت می‌تابید، عجیب می‌چسبید.
هرچند که حافظ مدت ها بود امثال این چیز های کوچک دلش را خوش نمی‌کرد! اصلا پنج ماهی می‌شد که دلخوشی را از یاد برده و طعم شیرینش نچشیده بود.

جرعه ای از فالوده نوشـــید، خنکا و شـــیرینی‌اش به جانش چسبید. ذهن بازی‌گوشش اما انگار عادت کرده بود بـه زهر کردن کـامش، ذهنش بـدون اختیـار او، سعی داشت از بایگانی خاطرات، پرونده‌ی آرزو را باز کند و لحظاتی کـه در این خیابـان بـا هم گذراندند را دوباره مرور کند!

نفســی عمیق کشـید، همین افکار بود که میان موهای مشکی‌اش تارهای سفید کاشته بود!

سعی کرد افکارش را پس بزند و فقط روی طعم فالوده تمرکز کنـد، هرچنـد غیرممکن بـه نظر می‌رســـید و مسخره!

#نیم_نـگاه

#پارت_212

#فاطمه_مفتخر

صــدای ســرفه‌ی آرام مرد مو قهوه‌ای، باعث شــد تا حافظ سر برگرداند و به مرد کنارش نـگاه کند.

سوالی نگاه کرد به اویی که لیوان فالوده اش را دست داشت و انگار می‌خواست حرفی بزند.

_ برای این مدت که اینجایی برنامه‌ای داری؟

حافظ ابرو بالا انداخت و بدون اینکه نگاه از چشمان خرمایی مهدی بگیرد گفت:

_ نه.

مهدی سری تکان داد و ماشین را راه انداخت. دلش می‌خواست خودش حرف بزند، اما حس می‌کرد این کار راست کار حاج عباس است. پس ریسک نکرد. همان طور که پایش را روی گاز می‌فشرد گفت:

_ می‌دونی کجا می‌ریم؟

حافظ "نه"ی آرامی زمزمه کرد.

_ می‌ریم بازار زرگری، پیش حاج دایی.

بازار زرگری یزد... حجم زیادی از خاطرات کودکی‌اش برای آن بازار بود. وقتی تابستان ها از تهران به یزد می‌آمدند و او همراه حاج عباس راهی حجره ی طلا فروشی می‌شد. بازار زرگری را دوست داشت، اصلا چه کسی بود که از علاقه وافر حافظ به زرگری خبر نداشته باشد؟

#نیم_نگاه

#پارت_213

#فاطمه_مفتخر

اندکی بعد، ماشین حوالی بازار متوقف شد.

دومرد جوان پیاده شده و دوشادوش هم قدم برداشتند.

حافظ با دقت وجب به وجب بازار را با چشمان دلتنگ و حریصش کاوید.

چه داشـــت این بازار صـــد متری که این‌طور برایش جذاب بود؟

نگاهش به طاق و تویزه ها با قوس های هلالی‌اش قفل شـــد. نور از مابین نورگیر ها عبور می‌کرد و راه به بازار پیدا می‌کرد.

طلا ها پشـــت ویترین های مغازه ها چشـــم نوازی می‌کردند. یک نواختی رنگ طلایی، در طولانی مدت، شـــاید چشـــم را خســـته می‌کرد، اما درخشـــش و جلوه‌گیری‌شان واقعا مسخ کننده بود!

هر دو مقابل حجره‌ی طلا فروشی‌ای ایستادند.

حافظ چشـــم دوخت به تابلویی که با خط نســـتعلیق رویش نوشته شده بود " جواهری علوی ".

پا درون حجره گذاشتند.

حس عجیبی بر دل پسر نشست، از اخرین باری که در این حجره آمده بود مدت زیادی می‌گذشت.

خاطرات کودکی‌اش در ســـرش نقش بســـت، آن موقع هایی که طول این بازار نود و چهار متری را می‌دوید و وقتی می‌پرسیدند کیست؟ جواب می‌داد:

" نوه‌ی آ سد عباس علوی‌ام "!

مهدی زودتر گفت:

_ سلام حاج دایی.

_ سلام بابا.

_ سلام حاجی.

پیرمرد با لبخندی گرم جواب سلام نوه‌اش را داد:

_ سلام حافظ جان.

#نیم_نگاه

#پارت_214

#فاطمه_مفتخر

دو مرد جوان، روی صـــنـدلی هـای جلوی پیرمرد جایگیر شدند.

مهدی کمی این پا و آن پا کرد. پیرمرد شستش خبردار شد که چیزی شده؛ اما حرفی در این رابطه نزد و تنها گفت:

_ خب؟ دیه چخبرا؟

_ سلامتی حاج دایی.

_ سلامت باشی باباجان.

پیرمرد حواســش به نوه‌اش بود که نگاه مشــتاقش مغازه را کنکاش می‌کرد.

مهدی نگاهی به ساعتش انداخت و از جا بلند شد.

_ حاجی؟ من دیگه برم.

بعد دستش را به سمت مرد جوان مقابلش دراز کرد و گفت:

_ شرمنده حافظ، کار دارم.

بعد انگار که چیزی یادش آمده باشـد، دسـت در جیب شلوارش کرد و ادامه داد:

_ سوویچ ماشین حاج دایی.

و سوویچ را به دست حافظ سپرد و با گفتن " یا علی " مغازه را ترک کرد.
پیرمرد هم پشت سرش از مغازه خارج شد.

#نیم_نگاه

#پارت_215

#فاطمه_مفتخر

مرد سیاه پوش با دقت به پدربزرگش و مهدی‌ای که سخت مشغول حرف زدن بودند نگاه کرد.

دید که مهدی مابین کلامش به طرف او سر چرخاند و همان طور که او را نگاه می‌کرد چیزهایی به حاج عباس می‌گفت.

مرد جوان با فکری مشغول چشم از بیرون مغازه برداشت. بعد از ماه ها چرخ زدن میان این طلافروشی، علاوه بر آن حس نوستالژی یک احساس نویی هم داشت.

از وقتی به یزد امد، از معدود دفاعاتی بود که از خانه بیرون می‌زد، کم حوصله شده بود و یک جور هایی شلوغی عصبی‌اش می‌کرد! با وجود تلاش های پدربزرگ و مادربزرگش، تقریبا این امر بی‌ثمر بود و سر جمع تعداد بار هایی که از خانه بیرون زد، از تعداد انگشتان یک دست هم فرا تر نمی‌رفت!

موبایلش لرزید، دست در جیبش فرو برد.

نوتیفکشن های متعدد روی صفحه نقش بسته، که نشان دهنده‌ی عدم توجه صاحب موبایل بود.

موبایل دوباره در دستش لرزید و پیامی دیگر از سمت هادی؛ مثل تمام روزهای قبل.

به زور دستش را روی صفحه تاچ به حرکت در آورد و در جواب پیام بلند و بالای هادی، کوتاه نوشت: " خوبم ". می‌دانست در حق هادی زیادی کم لطفی می‌کند با این به زور جواب دادنش، اما تحت هر شرایطی جواب هادی را می‌داد!

به دقیقه نکشیده پیام دیگری روی از سمت هادی روی صفحه پدیدار شد.

_ خدا رو شکر، منو از حالت بی‌خبر نذار!

باز هم کوتاه " باشه" ای در جواب هادی فرستاد و موبایل را در جیبش فرو کرد.

#نیم_نگاه

#پارت_216

#فاطمه_مفتخر

پیرمرد وارد مغازه شد و کنار نوه‌اش نشست.

_ اذونه حافظ، بریم نماز.

پسر بلند شد و در کمال بی‌حسی جواب داد:

_ بریم.

پیرمرد دســـت پشـــت کمر نوه‌اش گذاشـــت و او را به بیرون هدایت کرد، بعد هم در را بســـــت و خوب قفل کرد.
طول بازار را پیمودند و جلوی ماشین ایستادند.
پیرمرد پرسید:

_ بریم مسجد جامع؟

پسر مطیع سر تکان داد. با وجود اینکه فاصله‌ی مابین چیز زیادی نبود، اما گرمای هوا واقعا جوری نبود که بخواهند به پیاده رفتن فکر کنند!

مردجوان پشت فرمان نشست و پیرمرد هم روی صندلی شاگرد جایگیر شد.

تقریبا بیشتر مغازه ها کم کم در حال بسته شدن بودند.
حافظ با دقت به جلو نگاه می‌کرد؛ دلش برای سر ظهر های شلوغ یزد تنگ شده بود، زمانی که مغازه‌دار ها، آب در دستشان را وقتی صدای اذان می‌پیچید زمین می‌گذاشتند و سر از مسجد در می‌آوردند!

#نیم_نگاه

#پارت_217

#فاطمه_مفتخر

شلوغی خیابان ها باعث شد کمی دیرتر از حد معمول به مسجد برسند و زمان بیشتری در مسیر باشند. نگاه مرد جوان که به مســـجد افتاد، حس عجیبی بر جانش چنگ زد! عظمت و شکوه مسجد حقیقتا مسخ کننده بود! مناره‌ها و طرح های اســـلیمی ایرانی که ساعت می‌شد تماشایشان کرد و خسته نشد!

پســرجوان ماشــین را در شــلوغی خیابان، به زحمت فراوان پارک کرد. بعد پدربزرگ و نوه هر دو پا در محوطه ی عظیم مسجد گذاشتند. صوت خوش "الله اکبر " در فضای مسجد طنین انداز شد و حافظ داشت فکر می‌کرد از اخرین باری که مســـجد رفته بود چه مدت می‌گذرد؟ و در جســـت وجو هایش، آخرین بار برمی‌گشت به قبل از فوت آرزو!

تنش لرزید، واقعا با خدا قهر کرده بود!

این مردِ خسته از تمام جهان، دلش پر بود و بیشتر از همه، از کســـی که امروز پس از ماه ها میهمان خانه‌اش بود!

_ وضو داری بابا؟

سر تکان داد:

_ بله.

به همراه پدربزرگش در صـــف عظیم نمازجماعت ایستاد. با وجود شلوغی مسجد، چیزی که توجه‌اش را جلب کرد، تعداد نمازگزارانی بود که به نظرش نســبت به آخرین باری که آمد مســجد جامع، کاهش پیدا کرده بودند.

با دلی پُر، مانند تمام پنج ماه گذشـــته، قامت بســـت مقابل خدایی که این روز ها زیادی از او دور شده بود و همین نمازهایی که از ســر عادت نتوانســت کنارش بگذارد، مویی بود که ســرســختانه این رابطه را نگه می‌داشت!

#نیم_نگاه

#پارت_218

#فاطمه_مفتخر

نماز را خواندند و مرد جوان داشـــت فکر می‌کرد آخر نمازش برای چه کسی دعا کند؟ چه چیزی را دعا کند؟ مـدت هـا بود کـه دعـا نمی‌کرد، چیزی را از خـدا نمی‌خواســـت! یک بار آرزو را خواســـت و جواب نگرفـت، دیگر در این خـانـه را نزد! دیگر بعـد از نمازهایش خبری از دعا و راز و نیاز نبود.

پدربزرگ و نوه از جای بلند شدند. از مسجد که بیرون می‌زدند، خـاطرات زیـادی جلوی چشـــم پیرمرد نقش بست، از روزهایی که نوه‌ی چهار پنج ساله را با خود همراه می‌کرد، زمانی که کنار او به نماز می‌ایســتاد و با آن قد کوچکش خم و راســت میشــد و حاج عباس دلش حافظ آن روزهایش را می‌خواست، همان پسـری که صـادقانه با خدایش ذکر می‌گفت، نه این پسـری که بریده بود از معبود! به دلش پوزخند زد، دل آدم خیلی چیزها می‌خواهد، اما... کار همانجایی خراب می‌شـود که اما پایش را به داستان باز می‌کند!

از مسـجدجامع بیرون آمدند، با وجود گرمای سـرسـام آور هوا، باز هم خیابان اطراف مسـجد شـلوغ بود. ازدحـام این وقـت از روز حـافظ را عصـبی می‌کرد؛ حافظی که زمانی حتی شـلوغی های یزد را هم دوسـت داشت!

دسـتش دور فرمان چفت شـد و با اخم های درهم، به رو به رویش نـگاه کرد. گره کور مابین ابروانش قصد باز شدن نداشتند و او هم هیچ تلاشی نداشت، ماه ها بود که وقتی موضـوعی آزارش می‌داد، تلاشـی برای بـاز کردن اخم هـایش نمی‌کرد، انقدری کـه جـای این خطوط روی پیشـانی‌اش هک شـده بودند و ردی کمرنـگ اما ماندگار از خود به جا گذاشتند!

#نیم_نگاه

#پارت_219

#فاطمه_مفتخر

_ چی شده بابا؟

مردجوان دستی روی ریش های بلندش کشید.

_ چیزی نیست.

پیرمرد موشکافانه نوه‌اش را نگاه کرد:

_ مطمئنی؟

نبود؛ انقدر مطمئن نبود که حرف نزدن را ترجیح می‌داد!
فرمان را چرخاند و سعی کرد دور بزند.

_ بریم خونه حاجی؟

_ نه بابا باید بریم جایی. فعلا دور بزن.

بلاخره از شـــر شـــلوغی‌ای که برایش عذاب آور بود خلاص شد و پایش را روی گاز فشرد.

_ قبلاها اروم تر رانندگی می‌کردی بابا.

پوزخند زد و با تلخی گفت:

_ قبلا، قبلا بود حاجی.

تلخی کلامش کام پیرمرد را هم زهر کرد!
سخت بود، پاره‌ی تنش را اینـگونـه دیدن، برای پیرمرد زیادی از حد سخت بود!
پیرمرد خم به ابرو نیاورد و گلو صاف کرد:

_ جلوی این رستوران نـگه دار.

مرد جوان "چشـــم"ی گفـت و مـاشـــین را مقـابـل رستوران متوقف کرد.

#نیم_نگاه

#پارت_220

#فاطمه_مفتخر

_ پیاده شو بابا.

_ خیلی طول می‌کشه؟

پیرمرد دوباره تاکید کرد:

_ پارک کن بیا تو، منتظرتم.

ناچار و بی‌حوصله "باشه"ای گفت و پارک کرد و بعد وارد رســـتوران شـــد و پدربزرگش را دید که روی صـــندلی تکیه زده. به طرفش رفت و رو به رویش نشست.

راحتی صـــندلی و باد خنکی که منبع‌اش کولر های درون رسـتوران بود، باعث شـد ذره‌ای از آن کلافگی در بیاید.

پیرمرد اشاره زد:

_ چی می‌خوری؟

_ چی؟

_ میگم ناهار چی می‌خوری بابا؟

مرد جوان نگاهش را از میز کند و به پیرمرد داد:

_ حاجی خونه نمی‌ریم؟

_ نه بابا، حاج عالیه می‌دونه.

پیرمرد با لبخند ادامه داد:

_ غذاهای اینجه خیلی خشه بابا! انتخاب کن.

#نیم_نگاه
#پارت_221
#فاطمه_مفتخر

بی‌تفاوت گفت:

_ برام فرق نداره حاجی، هر چی خودتون انتخاب کردین.

پیرمرد اخم کرد:

_ گفتم انتخاب کن!

لاجرم منو را برداشت و با نگاهی سرسری گفت:

_ جوجه.

پیرمرد دست بلند کرد و پسری جوان جلو آمد و گرم سلام کرد.

_ خوش اومدین حاج آقا.

_ خوش باشی بابا. دوتا جوجه با مخلفات بیار.

پسر تند جواب داد:

_ رو چِشَم حاجی.

و جَلدی رفت.

حافظ با قیافه‌ای ســوالی و در ســکوت پدربزرگش را نـگاه کرد و جوابی جز سـکوت نـگرفت، پس خود را با موبایلش مشغول کرد.

حاج عباس آرام بود و منتظر برای آوردن غذا. پیرمرد ناخدایی بود که طوفان های زیادی را در دریای زندگی پشت سر گذاشته و حالا خوب می‌دانست که چطور از پس این یکی هم بربیاید؛این مردِ ســرد و گرم چشــیده خوب نوه‌اش را از بر بود!

#نیم_نگاه

#پارت_222

#فاطمه_مفتخر

شـــرایط حالایش صـــعب بود، اما بی‌تردید پیرمرد هم سخت بود!

اخم هایش را در هم کشـــید و صـــورت چروکیده‌اش جمع‌تر شد.

_ حافظ؟

پیرمرد بلاخره سـکوت مابینشـان را شـکسـت. مرد جوان، نگاه از موبایلش و حجم زیاد پیام های نقش بسته در ان، کَند و سر بلند کرد:

_ جانم؟

_ حوصله داری بابا؟

در صورت پیرمرد دقیق شد:

_ چیزی شده حاجی؟

خیلی چیز ها شـــده بود و خیلی چیزهاهم قرار بود بشود؛ اما پیرمرد جواب داد:

_ نـگفتی؟ حوصله داری؟

حالا اخم روی صـــورت صـــورت مرد جوان هم نقش بسته بود:

_ خیره!

_ ان‌شاءالله که هست!

#نیم_نـگاه

#پارت_223

#فاطمه_مفتخر

گارسونی که با سینی سر میز آمد، باعث شد دوباره سکوت حاکم شود میانشان، بعد از چیدن میز با تشکر پیرمرد، گارسون رفت و پیرمرد سرفه‌ای کرد تا گلویش باز شود.

_ بسم‌الله، شروع کن حافظ، از دهن می‌افته!

کلافه پدربزرگش را نگاه کرد:

_ حاجی؟

حافظ ارام و خونسرد، حالا کم‌صبر ترین آدم زندگی حاج عباس محسوب میشد! پیرمرد با چشم به غذا اشاره کرد:

_ شروع سرد نشه، میگم بهت.

ناچار قاشـق دسـت گرفت و شـروع کرد، عطر خوش جوجه کباب اشــــتهایش را تحریک کرد، لقمه‌ای به دهان برد؛ طعم خوش غذا توجه‌اش را جلب کرد.

حافظ زودتر کنار کشـید. نگاه متاسـف حاج عباس از حافظ لاغر شده‌ی این روزها، به بشقاب نیمه خورده نوه‌اش ماند. اشــــتهایش کور شــــد... بدون اینکه اصراری کند تا حافظ غذایش را بخورد، کنار کشید.

_ فعلا که قصد برگشت به تهران نداری؟

از سوال ناگهانی پدربزرگش جا خورد.

خودش را جمع و جور کرد:

_ نه.

در واقع هیچ برنامه‌ای برای آینده اش نداشــــت، فقط این را می‌دانســـت روز های گرم یزد و شـــب های درخشانش را ترجیح می‌دهد به تهران و شلوغی‌اش!

#نیم_نگاه
#پارت_224
#فاطمه_مفتخر

_ خوبه. میایی زرگری؟

حاج عباس امان نمی‌داد به حافظ! با اینکه در کمال آرامش و سر صبر سوال هایش را می‌پرسید، این پیاپی بودن سوالات اجازه نمی‌داد تا حافظ خوب کنکاش کند!

_ حاجی؟ توضیح میدی یکم؟

_ بیا زرگری کمک دستم.

اخم های مرد جوان درهم پیچید:

_ پس مهدی چی؟

_ به اونش کار نداشته باش، میایی؟

مردد گفت:

_ اخه؟

پیرمرد با صلابت گفت:

_ یک کلام؛ تو این مدت که یزدی، میام پیشم زرگری یا نه؟!

با اینکه زیاد حوصله کار کردن نداشت، اما خب حاج عباس حسابش فرق داشت!

_ میام.

پیرمرد لبخند محوی زد که پشـــت ریش های ســفید و بلندش به سختی قابل رویت بود.

#نیم_نگاه
#پارت_225
#فاطمه_مفتخر

با همان لحن قبلی ادامه داد:

_ یه چیز دیگه‌م هست.

حافظ منتظر به مرد سالخورده مقابلش نگاه دوخت.

_ در مورد زمینته!

اخم های پسر درهم شد:

_ زمین؟

پیرمرد پلک هایش را روی هم فشرد:

_ اره.

_ کدوم زمین حاجی؟

_ چندتا زمین داری تو مگه؟ زمین همین جا!

_ خب؟

_ جاش خوبه، مهدی می‌خوادش!

صورتش درهم شد:

_ یادگاریه اون جا...

_ حافظ خودت خوب می‌دونی که مهدی فقط پسرِ خواهرم نیست، بیشتر از نوه‌هام عزیز نباشه، کمترم نیست! حوالی پنج ماه پیش، تو فرودین مهدی گفت می‌خواد رستوران بزنه، دنبال یه جای دنج می‌گشت، یاد زمین تو افتاد. تو شلوغی اون روزا نشد چیزی بگه...

پیرمرد مکث کرد، دهانش خشک شده بود، لیوانی آب خورد و ادامه داد:

_ اما بابا، الان پنج ماه شده و مهدی هنوز منتظره. نظرت چیه؟

نمی‌دانست چه بگوید.

_ باید فکر کنم.

#نیم_نگاه
#پارت_226
#فاطمه_مفتخر

_ باشه بابا، خوب فکراتو کن.

مرد جوان ســـری تکان داد و آخرین جرعه از لیوان آب خنک را نوشید.

_ چشم حاجی.

• ************************

صدای خنده‌ام را نمی‌توانستم کنترل کنم، انقدر خندیده بودم که فکم درد می‌کرد و نفسم بالا نمی‌آمد!

_ عسلِ خنگ! دلم درد گرفت!

بعد از گفتن این جمله باز هم زدم زیر خنده. هر دو دیوانه‌وار می‌خندیدیم. اینجا خبری از عزیز نبود تا گیر بدهد زشت است دختر، سر صبح اینگونه صدا در سر نینداز! صدای خنده‌ات تا ده کوچه آن ور تر هم می‌رود!

_ صدرا بیاد دهنمون صاف میشه!

سری به نشانه‌ی تایید تکان دادم و از روی زمین بلند شدم. موهای خیسم به پیشانی‌ام چسبیده بودند.

دمپایی های مردانه و بزرگی که به پا داشتم با شلوار جین رنگ و رو رفته‌ی مشکی‌ام و تیشرت اورسایز

لیموییام ترکیبی بس ناب ســـاخته بودند که خیســـی موهایم جذاب ترش میکرد!

با گیره موهای بلند و قهوهایام را جمع کردم:

_ آب بازی بســـه عســـل! کلی کار داریم. حیاطم که شستیم. باید حوضو رنگ کنیم.

_ باشه.

#نیم_نگاه

#پارت_227

#فاطمه_مفتخر

کلهی سحر آمده بودیم تا کمی خانه را تروتمیز کنیم و حوض را رنگ بزنیم.

تاریخ عقد و عروسی عسل و صدرا جلو افتاده بود و در چشم بر هم زدنی زمان داشت می‌گذشت و ما بودیم و یک کوه کار ناتمام!

در کار خدا مانده بودم، قسط های بانک و کادوی عسل و صدرا، این جلو افتادن برایم حکم کابوس را داشت اما خب، سفارش هایی که گرفتم و کار شازده به طرز معجزه آسایی خوب پیش می‌رفت! هم زمان با سفارش فینگرفود های مهدی، کلی سفارش دیگر هم برایم آمده بود، جوری که آخر شب های فرصت نمی‌کردم موبایلم را چک کنم، سرم که به بالشت می‌رسید، از شدت خستگی بیهوش می‌شدم! رفیق‌ترین آدم زندگی من خدا بود! جوری روزی می‌فرستاد که در کارش می‌ماندم!

آخر شب ها، در اوج خستگی وقتی دست هایم درد می‌گرفت و پلک هایم خواب را تمنا می‌کردند فکر می‌کردم این خداست که تن خسته‌ام را در اغوش می‌گیرد و رزقش را بی منت برایم می‌فرستد! منی که چند وقت پیش دلم می‌خواست عروسی عسل و صدرا

عقب بی‌افتد و حالا خوشحال ترین بودم برای این چند روزی که مراسم هایشان جلو افتاده!

در گیر و دار این کار ها آنقدر دل‌مان خوش بود که به جای رفتن به خرید، آمده بودیم تا حوض رنگ کنیم!

میان شلوغی و خستگی این روزها، واقعا کنار عسل بودن و رنگ کردن حوض حال خوبی داشت!

#نیم_نگاه

#پارت_228

#فاطمه_مفتخر

خیلی وقت بود که دوتایی با هم وقت نگذراندیم.

حالمان زیادی خوش بود، با لباس های رنگ و رو رفته‌ای که به تن داشتیم و ناشی بودنم در نقاشی باز هم خوشحالی در جانمان می‌ریخت!

_ غوغا؟

به عســـلی که بالای ســـر رنگ ها بود نگاه کردم؛ صورتش وا رفته بود.

_ چی شده؟

با لب آویزان گفت:

_ قلمو رو جا گذاشتیم!

_ ای بابا! چه کنیم حالا؟

شانه بالا انداخت:

_ نمی‌دونم! الانم که صبح زوده، تا مغازه ها باز بشه طول می‌کشه، تا کی منتظر باشیم؟!

چشمم به در خانه افتاد و ابروهایم بالا پرید.

_ فهمیدم!

عسل سوالی نگاهم کرد.

_ میرم قرض می‌گیرم!

_ از کی؟

لبخندی گشاد زدم:

_ همسایه رو به رویی!

#نیم_نگاه
#پارت_229

#فاطمه_مفتخر

بعد شالم را گرفتم و روی موهای خیسم انداختم و به سمت در رفتم.

_ همین جوری میری؟

_ اوهوم

مادرانه گفت:

_ بگیر یه مانتو بپوش، یکی می‌بینتت!

تیشرتی که به تن داشتم، زیادی گشاد بود و بلند، قدش تا یک وجب بالای زانو می‌رسید و آستین هایش هم تا پایین ارنج، شلوار هم که آنقدری گشاد بود که در تنم زاری می‌کرد!

_ اشکالش چیه؟

_ زشت نیست اخه؟

صورتم را جمع کردم:

_ زشـــته چی؟ اول اینکه کلا دو قدم عرض کوچه‌س، لباس عوض کنم برا یه دیقه قلمو گرفتن؟

عسل سری تکان داد و من شال را روی سرم مرتب تر کردم؛ هر چند تأثیر خاصی هم نداشت.

در رنـگ و رو رفتـه خانـه را بـاز کردم، بـاید رنـگ می‌خورد!

دســـتم روی زنگ بلبلی و قدیمی خانه‌ی حاج عباس رفت. صدای بلندش نیشم را باز کرد. دلم می‌خواست باز هم زنـگ بزنم، این صدای زنـگ را دوست داشتم!

#نیم_نگاه

#پارت_230

#فاطمه_مفتخر

میلم را سرکوب کردم! این که من دوست داشتم کاری را انجام دهم دلیل نمی‌شـــد که به مذاق بقیه خوش بیاید! دل من خیلی چیزها می‌خواســت، باعث نمی‌شـد که بخاطر دلم پا روی ادب و فرهنگم بگذارم!

چند ثانیه صــبر کردم و در باز شـــد و صـــدای ارام پیرمرد را شنیدم:

_ بفرمایید؟

پا درون خانه گذاشتم.

_ سلام حاجی.

صورت پیرمرد باز شد:

_ سلام بابا، صبح بخیر. خوبی؟

لبخند زدم:

_ ممنون حاجی، صبح شمام بخیر. شما خوبین؟ حاج خانم خوبن؟

_ خوبیم بابا.

_ خدا رو شکر. ببخشید سر صبح مزاحم شدما.

صورت پیرمرد درهم شد:

_ این چه حرفیه! خیره؟

همان‌طور که نگاهم به عبای نازک کرم روی دوشـش بود، گفتم:

_ ان‌شاءالله خیره.

بعد بی مقدمه گفتم:

_ قلمو دارین؟

#نیم_نگاه
#پارت_231
#فاطمه_مفتخر

پیرمرد خنده‌اش گرفت:

_ این بود کارت؟

لبخند زدم:

_ اره!

_ قلمم داریم بابا. بیا بالا یه صبحونه بخور اول!

به صورت پر مهرش و لبخندش که از پشت ریش های سفیدش هم مشخص بود، چشم دوختم:

_ مزاحم نمیشم. ان‌شاءالله یه فرصت بهتر.

_ تعارف می‌کنی؟

موهای خیس اطراف صورتم را کنار زدم:

_ نه بخدا. تعارف ندارم که. با عسل اومدیم خونه‌شونو یکم سامون بدیم.

دیگر نگفتم بدون هماهنگی، دیشب وسط چت کردن به سرمان زد که یک کاره بیاییم و حوض رنگ کنیم!

_ بسلامتی. پس عروسی‌شون نزدیکه؟

_ اگه خدا بخواد.

پیرمرد سری تکان داد و گفت:

_ باشه بابا الان برات قلمو میارم.

تشکری کردم و وقتی پیرمرد دوباره به داخل خانه برگشت. چشم در حیاط چرخاندم. نگاهم به راه‌روی باریک گوشه‌ی حیاط افتاد. نچ! خیلی دلم می‌خواست بفهمم آنجا چه‌خبر است؟!
حسم با آمدن حاج عباس تقریبا پرید.

#نیم_نگاه

#پارت_232

#فاطمه_مفتخر

قلموها را گرفتم و با تشکر، از خانه‌شان بیرون زدم.

با ژســـتی که پیروزی را داد می‌زد قلمو ها را جلوی صورتم گرفتم:

_ صد می‌گیرم قلمو ها رو میدم!

عسل با خنده جواب داد:

_ دویست می‌گیرم نمی‌خواد قلمو رو بدی!

_ غلط کردی خونه‌ی توئه، باید بدی!

قلمو را از دستم گرفت و از حجم مزخرفی که با جدیت تمام کنار هم می‌بافتیم خندیدم.

رنگ ها را برداشتم و سرشان را باز کردم.

ســـفت بود، زیادی هم ســـفت بود، جوری که نوک انگشتانم سرخ و سفید شد. اما کوتاه نیامدم، دوباره امتحان کردم؛ از وقتی شـــازده را راه انداخته بودم، خیلی روز ها مجبور بودم خیلی چیزها را تنهایی هندل کنم. ســـخت بود، گـاهی کم می‌آوردم، امـا پـا پس نمی‌کشیدم! شازده نه یک ماشین بود و نه کار.

شازده دوستم بود.

شازده روزهای سختم بود.

شازده استقلالم بود.

کسی که بزرگم کرد، شازده صبورم کرد و این غوغای این روزها را ساخت.

من و شازده هر دو رفیق هم بودیم!

این پسرک آبی، زیادی عزیز کرده بود برایم!

شـــازده نه یک ماشـــین بود و نه کار، شـــازده شـــاید غوغایی بود در غالبی دیگر!

#نیم_نگاه

#پارت_233

#فاطمه_مفتخر

نفسم را محکم بیرون دادم.

_ چیشد غوغا؟

به نوک انگشتانم چشم دوختم، سرخی‌اش داشت کم کم محو می‌شد.

لبخند زدم:

_ بازش کردم!

- *

پشت دستم را روی صورتم کشیدم. پیشانی‌ام خیس از عرق شده بود.

ســـــاعت حوالی یازده و نیم ظهر بود و گرمای آفتاب بسی بی‌رحمانه فرق سرمان را هدف گرفته بود.

با اینکه کار حوض هنوز کامل نشـــــد، اما باز هم زیبا بود، جوری که هر چند دقیقه با عســـل مکث می‌کردیم و به نتیجه کارمان چشــــم می‌دوختیم و بعد با ذوق ادامه می‌دادیم.

_ عسل اون پشت مشتا، چندتا گلدون سفالی بود، اونا رو هم بیاری رنگ کنیم چی؟ قشنگ میشه ها.

چشمانش برق زد:

_ ایده‌ی خوبیه ها!

دندان هایم را نشان دادم.

_ من همیشه ایده های خوبی میدم!

صورتش را مسخره کرد و خواست چیزی بگوید که در به صدا در آمد.

_ غوغا جان؟

#نیم_نگاه

#پارت_234

#فاطمه_مفتخر

با شنیدن صدای آشنای پیرزن گوش هایم تیزتر شد و به سمت در رفتم، همان‌طور که در را باز می‌کردم گفتم:

_ جان؟

در را باز کردم و با پیرزن موحنایی چشـــم در چشـــم شدم:

_ جانت سلامت! سلام.

_ سلام حاج خانم، خوبین؟

_ خوبم مادر.

_ خدا رو شکر.

چشـــمم که به دســـتان پیرزن افتاد ناگهان " هین" ی گفتم!

_ ببخشید تو رو خدا یادم رفت، بفرمایید تو.

_ مزاحم نباشم؟

_ نه بابا، چه حرفیه، مراحمین.

بعد از جلوی در کنار رفتم و پیرزن با لبخند وارد شد و سینی را به دستم داد.

عسل که سخت درگیر بود با سطل رنگ ها، با دیدن پیرزن از روی زمین بلند شد و سلام کرد و با اشاره به دست هایش گفت:

_ ببخشید تو رو خدا دستام رنگی‌ان.

#نیم_نگاه

#پارت_235

#فاطمه_مفتخر

عالیه خانم، همان‌طور که روی سکو می‌نشست، درجواب گفت:

_ راحت باش مادر. سر صبح یکم سر درد داشتم، تو اتاق بودم، دیدم حاجی اومد گفت قلمو می‌خوایین. وایستادم یکم سردردم بهتر بشه، حاجی و حافظم رفتن مغازه، گفتم بیام مزاحمتون بشم!

عسل خانومانه تشکر کرد. سینی را روی سکو گذاشتم.

_ خوشحالمون کردین، مراحمین، خیلی خوش اومدین.

_ خوش باشی مادر. غذا خوردین؟ دستاتونو بشورین، بیایین یه لقمه بخورین.

من و عسل هم از خدا خواسته قبول کردیم. دستانمان را شستیم و کنار پیرزن روی سکو نشستیم.

_ کارتون تموم نشد؟

عسل زودتر جواب داد:

_ نه یکم کار داره هنوز.

آنقدر با عســـل میان رنگ کردن گفتیم و خندیدیم که زمان از دســتمان در رفت وگرنه شــاید کارمان زودتر از اینها تمام می‌شد.

_ لیوان شــربت را برداشــتم و جرعه ای نوشــیدم. خنکایش حسابی حالم را جا آورد.

#نیم_نگاه

#پارت_236

#فاطمه_مفتخر

موبایلم زنگ خورد و با دیدن اسـم نقش بسـته روی صفحه سریع لیوان شربت را زمین گذاشتم و جواب دادم:

_ سلام عشقِ من.

_ علیک سلام!

لحنش می‌گفت شمشیر را از رو بسته!
کمی خودم را لوس کردم:

_ خوبی نفس؟

_ زبون نریز دختر! معلومه کجایی؟

_ بابا آقاجون، بخدا شلوغم!

_ چند وقته نیومدی اینجا؟

راســـــت می‌گفــت، خیلی وقــت بود کــه نرفتــه بودم دیدنشان.

_ به خدا، این هفته میام!

صدایش از پشت موبایل هم مقتدر بود:

_ کی میایی؟

_ مامان شـیفته چهارشـنبه. اونا پنجشـنبه میان، ولی من نوکترم، هفت صبح چهارشنبه تفتم!

_ پدرصلواتی!

لبخند زدم، این یعنی فعلا کوتاه آمده بود.

_ گوشی رو قطع نکن، خانجونت کارت داره.

_ چشم.

_ چشمانت منور به ضریح آقا امام حسین!

#نیم_نگاه
#پارت_237
#فاطمه_مفتخر

از دعای پر مهری که با صـــدای جدی و مهربانش گفت، ته دلم قنج رفت! محبت های پدرانه‌ی آقاجون سخت گیرم را هم دوست داشتم؛ این پیرمرد را اصلا همانطور که بود دوست داشتم!

_ سلام دخترِ من.

صــــدای پرمهر خانجون عزیزم در موبایل پیچید. این پیرزن ارام که قطب شاید مخالف آقا جون بود، عجیب مرا دوست داشت!

جوابش را که می‌دادم ناگهانی یادم آمد عالیه خانم کنارم هست.

_ عزیز اگه بدونی کی پیشمه؟

_ کی مادر؟

_ با عســــل اومدیم خونه‌شــــونو یکم ســــامون بدیم، همسایه رو به روییتونم اینجاست الان!

_ حاجیه عالیه؟!

_ اره خانجون.

_ گوشیو میدی بهش مادر؟

_ صد می‌گیرم!

عسل چشم و ابرو آمد و من یادم آمد عالیه خانم کنارم نشسته! لبخندی تنصعی زدم و گفتم:

_ گوشی گوشی.

و موبایل را به دســت عالیه خانم دادم و خودم دوباره لیوان شربتم را برداشتم و سر کشیدم.
چند دقیقه‌ای میشــد که خانجون و عالیه خانم، حرف می‌زدند و پیرزن ســخت درحال تعارف کردن بود و نهایتا با گفتن جمله‌ی " با حاج عباس حرف بزنم، اگه شد، چشم! "
بعد خداحافظی کرد و موبایل را عســل گرفت و احوال پرسی کرد و دوباره موبایل را به دستم داد.

_ غوغا؟

_ جان؟

_ ببین مادر، پنجشــنبه می‌خوام شــولی بپزم! بچه ها هســتن، به عالیه خانمم گفتم با خانواده آخر هفته بیان اینجا، باهاشون هماهنگ کن، چهارشنبه منتظرتونما!

#نیم_نگاه
#پارت_238
#فاطمه_مفتخر

_ باشه، حله.

_ حواست باشه، دیگه سفارشت نکنم مادر.

جدی گفتم:

_ نه نکن.

_ چیو؟

_ سفارش!

کوتاه خندید و بعد از خداحافظی‌ای مفصـــل موبایل را قطع کردم. موحنایی خانم هم از جا بلند شـــد و بعد از تعارفاتی معمول، سینی را برداشت و از پیشمان رفت.

_ پنجشـــنبه خانجون می‌خواد شـــولی بپزه، کل فامیل جمعن میایی؟

_ نه.

ابرو پیچ دادم:

_ چرا؟

شانه بالا انداخت.

_ منو صدرا هنوز عقد نیستیم، درست نیست.

_ دیگه خانواده ها حرفاشــونو زدن، عروســی‌تونه، اومدیم حوض خونه‌تونو رنـگ می‌کنیم بعد تو میگی درست نیست؟

دستم را گرفت.

_ آره عزیزم. درســت نیســت در حالی که هنوز محرم نیســـتیم بیام تفت و آخر هفته رو بمونم. ترجیح میدم بعد از عقد بیام.

لبخند کم جانی زدم:

_ هرجوری که خودت صلاح می‌دونی.

#نیم_نگاه

#پارت_239

#فاطمه_مفتخر

دیگر اصـــــرار نکردم و یا اینکه بحث را ادامه ندادم، ممکن بود عسل خوشش نیاید.

به او حق هم می‌دادم اصـــلا، من وظیفه داشـــتم که تعارف کنم و او حق انتخاب داشــت. عمیق تر که فکر می کردم و خودم در موقیت او تصور می‌کردم، سخت بین دوراهی قرار می‌گرفتم و نمی‌دانستم در نهایت چه تصمیمی خواهم گرفت؟

با فکری مشغول گلدان های شکسته را هم رنگ زدم. به خودمان که آمدیم صــدای اذان بلند شــده بود و کارِ ما هم تمام.

با خســتگی بدنم را کشـیدم. رنگی شـده بودم و بخاطر گرما، خیس از عرق!

داشتم به بدنم کش و قوس می‌دادم که عسل شلنگ آب سرد را به طرف گرفت کل هیکلم را خیس کرد!

از ناگهانی بودن حرکتش شـــوکه شـــدم و جیغی فرا بنفش کشیدم!

به خودم که آمدم سریع گفتم:

_ بسه عسل ابو حروم نکن!

آب در یزد حکم طلا را داشـــت همان قدر باارزش و مهم! کم پیش می‌آمد انقدر دل گنده کنم که از این دست شوخی ها کنم، آب اصلا شوخی بردار نبود اخر!

عسل همان‌طور که شیر آب را می‌بست جواب داد:

_ یر به یر شـدیم خشـوک! تا تو باشـی دیگه خیسـم نکنی!

_ آتش بس؟

دستانش را به نشانه‌ی تسلیم بالا برد:

_ دیگه کلا آتش بس! غوغا تمومه دیگه، بریم؟

_ بریم، یه کوچولو ریزه کاری داره ولی هوا گرمه دیگه کلافه ایم ممکنه خراب کنیم.

عسل سری به نشانه‌ی تایید تکان داد.

به سمت شیر آب رفتم تا دست های رنگی ام را بشورم که دوباره صدای در بلند شد و عسل به سمت در رفت.

#نیم_نگاه

#پارت_240

#فاطمه_مفتخر

_ سلام حاج خانم بفرمایید تو.

_ سلام نه مادر مزاحمتون نمیشم.

_ مراحمین.

صدای عالیه خانم دوباره با مکث بلند شد.

_ کارتون تموم شد؟

_ اره تقریبا.

پیرزن پاسخ داد:

_ خسته نباشین مادر. حالا بیایین ناهار!

شیر آب را بستم و به طرف در حیاط رفتم.

_ سلام حاج خانم.

پیرزن با محبت جوابم را داد و گفت:

_ خوبی دخترم؟ خسته نباشین.

تشکری کردم که دوباره پیرزن گفت:

_ حالا که کارتون تموم شـــده، بیایین ناهار، الانه‌اســـت که حاجی برسه.

عسل مؤدبانه گفت:

#نیم_نگاه

#پارت_241

#فاطمه_مفتخر

_ لطف کردین حاج خانم ولی زحمت نمی‌دیم.

اخم میان ابروهای پیرزن نشست:

_ چه زحمتی؟! دست و روتونو بشورید بیایین. انقدم تعارف نکنین.

خواســـتم چیزی بگویم که پیرزن موحنایی اخمش را غلیظتر کرد و زبان باز کرد که:

_ منتظرتونم، زودی بیایین.

بعد از این حرف رفت، و من و عســـــل هم را نگاه کردیم.

_ چیکار کنیم غوغا؟

با مظلومیتی ساختگی گفتم:

_ گشنمه!

_ تو همیشه گشنته، جدی باش، چیکار کنیم؟

_ بریم دیگه، ندیدی گفت منتظرمونه!

شیر آب را باز کرد و همانطور که دستش را می‌شست گفت:

_ زشت نباشه، آخه یه تعارف کرد.

_ به نظرت داشت تعارف می‌کرد یا واقعی بود؟

دو دل نگاهم کرد.

#نیم_نگاه

#پارت_242
#فاطمه_مفتخر

_ اشــکال نداره عســل، اومدی خونه‌تون دعوتشــون کن.

مشخص بود که عسل هم کم میل نیست برای رفتن به خانه‌ی حاج عباس.
تیشرتم را از تن در آوردم.

_ عســل انقد زن و شــوهر خوبی‌ان، کلا به من خیلی وایب خوبی میدن! خیلی خَشَـــن! انقد انرژی مثبت می‌گیرم می‌رم خونه‌شون.

سرش را بالا آورد و با دیدن من گفت:

_ بد نـگذره؟

تیشـــرت تمیزی که با خود آورده بودم را پوشـــیدم و چشمکی روانه‌اش کردم:

_ نگران نباش!

شلوارم را هم از پا کندم که داد عسل در آمد.

_ حیا کن دختر! این جوری پرو پاچه ســـفیدتو نریز بیرون!

_ چشاتو درویش کن خب!

_ خیلی پررویی غوغا!

جین تمیزم را پوشـــیدم و با تن زدن مانتو و انداختن شال روی موهای خیسم گفتم:

_ بریم؟

#نیم_نگاه
#پارت_243
#فاطمه_مفتخر

عسل هم رفت کنج حیاط و گوشه‌ای دور از چشم لباس هایش را عوض کرد. همان‌جور که جلو می‌آمد جواب داد:

_ بریم.

باوجود عوض کردن لباس هایم هنوز بوی رنگ را حس می‌کردم.
در را بستیم و عرض نسبتأ باریک کوچه را با چند قدم پیمودیم. آنقدر خسته بودم که توانایی داشتم روی سکوهای کنار خانه بنشینم.
دستم رفت روی زنگ قدیمی و بلبلی.
دلم نمی‌خواست دستم را از روی زنگ بردارم!

عسل قیافه اش جمع شد. از صداهای تیز خوشش نمی‌آمد، اما من حس خوبی می‌گرفتم از صدای قدیمی زنگ. حتی دلم می‌خواست درکوب را هم به صدا دربیاورم و بکوبم اما در باز شد و این فرصت را از دست دادم.

_ عسل شمام از این کوبه ها بزارین دمه درتون خیلی خشه!

لبخند زد:

_ باشه خشوک!

از هشتی‌ای که اندرونی و بیرونی را جدا می‌کرد و پا در راه روی باریک گذاشتیم و حیاط زیبای خانه نمایان شد. فضای بزرگ و دلباز خانه نمایان شد و من دلم رفت برای حوض وسط حیاط.

#نیم_نگاه

#پارت_244
#فاطمه_مفتخر

خانه ی خودمان هم از این ها داشـــت، اما اینجا همه چیز ناب و قدیمی بود، دست نخورده!
سلسله مراتبی که ما یزدی ها اصولا داشتیم در این خانه هم مشخص بود. حتی این آداب در معماری خانه های ماهم جاری بود!

پیرزن از در بیرون آمد.

_ بیایین مادر، بفرمایید بالا.

سر از خانه در آوردیم و عسل هم مثل من که دفعه‌ی اول این خانه را دیده بودم، مجذوب شد.
با وجود اینکه معماری داخلی خانه شـــبیه بیرونش سنتی نبود، باز هم جذابیت خاصی داشت که سلیقه‌ی صاحب خانه را نشان می‌داد.

_ بیایین آشپزخونه پیش من. حاجی اینا الان میان.

عسل کمی تعارف می‌کرد و معذب بود. اما من به لطف چندباری که پایم به این خانه باز شد، راحت تر بودم.

روی صندلی لهستانی های دوست داشتنی‌ام نشستم. اما عسل ایستاد و کمی این پا و آن پا کرد.

_ چیزی می‌خوای مادر؟

عسل کمی سرخ و سفید شد و با خجالت گفت:

_ سرویس بهداشتی کجاست؟

موحنایی خانم با مهر جواب داد:

_ بیا نشونت بدم.

و هر دو آشپزخونه را ترک کردند. خودم را روی میز پهن کردم. در لش ترین حالت ممکن بودم که زنگ خانه بلند شد.

#نیم_نگاه

#پارت_245

#فاطمه_مفتخر

خانه انقدر ارام بود که صدای قدم های پیرزن که برای باز کردن در می‌رفت را به راحتی میشد شنید.

سرم را از روی میز بلند کردم که شال از روی سرم افتاد. خسته تر از آنی بودم که حتی شال را روی سرم بکشم!

پیرزن از در هال بیرون رفته و عسل هم هنوز نیامده و من تنها در آشپزخانه، در حال چشم چرخاندن بین اشیا اشپزخونه بودم.

صدای باز و بسته شدن در دوباره به گوش رسید و قامت مردانه‌ای در چهارچوب آشپزخانه پدیدار شد.
پسر با دیدن من سریع سرش را پایین انداخت و گفت :

_ یا الله؟

همانطور که به سـر پایین انداخته‌اش نگاه می‌کردم گفتم:

_ بفرمایید.

پا در آشپزخانه گذاشت.
صدایش موقع " یاالله " گفتن در گوشم زنگ خورد، صدایش خوب بود!
هنوز سرش پایین بود و مرا نمی‌دید.

پلاستیک های در دستش را روی کابینت گذاشت و بدون اینکه نگاهم کند از آشپزخانه بیرون رفت.

با ابروهایی که بالا پرید بودند شالم را روی سرم کشیدم.

چرا رفتار مردک یبس این همه بر دلم نشسته بود؟ اصلا چه دلیلی داشت که اینگونه حس خوب به جانم سرازیر شود؟

بارها پیش می‌آمد که شال یا روسری از سرم بی‌افتد و من نگاه های پر لذت بقیه را ببینم که خیره‌ی موهایم می‌شوند یا نگاه پر تنفر یا تمسخرآمیزشان را؛ اما امروز، من از رفتار مردک یبس، چیزی جز احترام دستگیرم نشد!

#نیم_نگاه

#پارت_246

#فاطمه_مفتخر

اصـــلا اگر هم احترام به من نبود، به اعتقادات خودش بود، من با درســـــت و غلط اعتقادات این مرد کاری نداشتم و چیزی از باورهایش نمی‌دانستم که قضاوتش کنم، اما این پایبندی‌اش به اعتقاداتش و رفتار مبادی ادابش و یا الله گفتنی که حکم اجازه‌ی ورود را داشــت در حالی که خانه‌ی خودشـــــان بود، اقعا حس خوبی داشت.

پیرزن پا در آشپزخانه گذاشت.

_ مادر؟

_ جان؟

_ جانت سلامت، بریم ناهار.

"چشــم"ی گفتم و بلند شــدم. از دســت پیرزن ســفره پارچه ای طرح ترمه را گرفتم.

عســـل پا در آشـــپزخانه گذاشـــت و او هم از پیرزن سینی‌ای گرفت و باهم به سمت هال رفتیم.

همان طور که سفره را می‌ذاشتم حاج عباس و نوه‌ی خوش صدایش هم وارد هال شدند.
قبل از اینکه من یا عسل چیزی بگوییم پیرمرد لب باز کرد:

_ سلام دخترم خوش اومدین.

با اینکه بزرگتر بود اما زودتر ما سلام کرد، شاید هم همین محبتش باعث میشد که این مرد تا این حد دوست داشتنی باشد؟!
جواب سلامش را که دادیم تعارف کرد و پسر خوش صدا هم سر بلند کرد و تکانی به زبانش داد.

_ سلام، خوش اومدین.

زبان روی لب های خشک شده ام کشیدم:

_ سلام، ممنون. خوش باشین.

#نیم_نگاه

#پارت_247

#فاطمه_مفتخر

در حین تعارف چشم در چشم شدیم و من تازه توانستم او را خوب ببینم. نسبت به دفعات قبل کمی مرتب بود اما هنوز هم لباس های یک دست سیاه به تن داشت و محاسنش همچنان بلند بود. چشم در چشم بودنمان با تعارف عسل قطع شد.

نگاه او عاری از حس بود اما در من حس عجیبی داشت به وجود می‌آورد که گیجم می‌کرد!

_ آقا صدرا کجاست؟

عسل مثل همیشه با ادب و احترام شروع کرد به پاسخ دادن.

_ حافظ؟ مادر چرا لباساتو عوض نکردی؟

_ گفتم سـفره رو دارین می‌چینید، منتظر نمونین غذا از دهن بی‌افته.

نگاهم اول به صورت مرد جوان کشیده شد و بعد هم پیرزنی که با محبت و ذوق نگاهش می‌کرد.

_ برو عوض کن لباسـتو مادر، تا تو راحتی بپوشـی غذا رو می‌کشم.

سری تکان داد و با گفتن چشم هال را ترک کرد.

پیرزن کنار من و عسل در سمت راست سفره نشست و همان طور که دیس برنج را وسط سفره می‌گذاشت گفت:

_ حاجی مهمونی دعوت شدیم!

_ بسلامتی، کجا ان‌شاءالله؟

پیرزن با لحنی خوشحال جواب پیرمرد را داد:

_ تفت!

ابروهای پیرمرد بالا پرید:

_ تفت؟

مرد سیاه پوش که حالا لباس راحتی به تن زده بود پا در هال گذاشت و پیرزن با مکث گفت:

_ حاجی نقره کار دعوتمون کرده!

#نیم_نگاه

#پارت_248

#فاطمه_مفتخر

پیرمرد گل از گلش شکفت:

_ حاج آقای نقره‌کار؟ حاج خیرالله؟

عالیه خانم سری به تایید تکان داد.
اینبار من گفتم:

_ حاجی ما چهارشنبه منتظرتونیم، آخر هفته اگه خدا بخواد درخدمتتون هستیم.

_ نه بابا مزاحمتون نمیشیم، یه سر میاییم دست بوسی و بعد رفع زحمت می‌کنیم.

اخم کردم:

_ داشـــتیم حاج آقا؟ این چه حرفیه آخه. قدمتون ســر چشم.

عـالیـه خـانم همـانطور کـه برنج را تعـارف می‌کرد رو کرد به سمت نوه‌اش:

_ کار و بار چطوره حافظ جان؟ بابا پدربزرگت کنار می‌آیی؟

از گوشه‌ی چشم لبخند محو پسر را دیدم. هلال کم لب هـایش پشـــت ریش هـای بلنـد مشـــکی‌اش زیـادی نـامحسـوس به نظر می‌رسـید، لبخندش شـاید محو بود اما، به صورتش می‌آمد! چین کوچک کنار چشم هایش هم که دیگر برای خود نور علی نور بود!

#نیم_نگاه

#پارت_249

#فاطمه_مفتخر

به جای مرد سـیاه پوش، حاج عباس با لحنی شـوخ پاسخ داد:

_ سعی می‌کنیم کنار بیاییم!

اینبار لبخند پسر کمی عمیق تر شد و چین کنار چشم هایش هم بیشتر. پیرزن با ذوق برای نوه‌اش خورشت بیشتری ریخت و در همان حین گفت:

_ حافظ جان نظر تو چیه؟

پسر دست جلوی بشقابش گرفت و با این کار نشان داد که دیگر خورشت نمی‌خواهد.

_ در مورد چی؟

پیرزن بشقاب را دوباره مقابل عسل گذاشت.

_ آخر هفته که بریم تفت.

نمی‌دانم چرا، اما حس کردم پیرزن از قصـــد در جمع این حرف را زد تا پسر در رودربایستی قبول کند!
حافظ از غذا خوردن دسـت برداشـت و با صـورتی که داد می‌زد راضی نیست گفت:

_ هر جور خودتون صلاح می‌دونید، صاحب اختیارید!

پیرزن صورتش بازتر شد؛ اما پیرمرد، نمی‌توانستم از صورت حاج عباس چیزی بخوانم.
عالیه خانم باز هم تعارف کرد:

_ غوغا جان؟ چرا چیزی نمی‌خوری؟

چشم از بشقابم کندم، سر که بلند کردم برای لحظه‌ای با مرد سیاه پوش چشم در چشم شدیم. با صدایی که از ته چاه در می‌آمد گفتم:

_ می‌خورم.

و دوباره به بشقابم چشم دوختم، اما به جای بشقاب نگاه مرد خوش صدا را می‌دیدم!

#نیم_نگاه

#پارت_250

#فاطمه_مفتخر

- ******************

همان طور که روی مبل نشســـته بودم و جورابم را می‌پوشیدم نگاهم بین صورت عزیز که بی‌وقفه داشت حرف می‌زد چرخید:

_ به حاج خانم گفتم غوغا تنها میره اونم گیر داد که الا و بلا با ما بیاد!

ابرو هایم بالا پرید و این‌بار نگاهم به ســـمت بابا منعطف شد.

_ چیکار کنم؟ چی بگم بهشون؟

شانه بالا انداختم:

_ برای من فرقی نداره.

به پدر نگاه کردم و ادامه دادم:

_ چی میگی بابا؟

_ حاج عباسو می‌شناسم، اصلا خیالم راحت تره تو تنها نری، ولی خودت می‌دونی بابا، هر جور که خودت راحتی.

عزیز بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت.

اخم کردم:

_ بابا؟ یعنی انقدر به من اعتماد نداری که میگی خیالت راحت تره اگه تنها نرم؟

حالا پدر هم صورتش در هم گره خورد. روی مبل دونفره کنار هم نشسته بودیم، در صورتش دقیق شدم.

_ غوغا؟

#نیم_نگاه

#پارت_251

#فاطمه_مفتخر

_ بله بابا؟

_ ببخشید!

شوکه نگاهش کردم.

_ چرا بابا؟

_ بخاطر اینکه جوری رفتار کردم که تو نگرانی منو عدم اعتماد برداشت کردی!

این حرف ها را در نهایت ارامش می‌زد اما من از شرمندگی‌اش بند دلم پاره شد!

_ بابا؟

_ جانِ بابا؟

بغض کردم و چشمانم لبالب پر شد از اشک!

سرم را در اغوش گرفت و اشک هایم جاری شد. با خنده گفت:

_ فقط هارت و پورت داری غوغا! طبل تو خالی هستی، دلت از یه گنجشکم کوچیک‌تره. دختر دلنازکِ من.

خودم را بیشتر به سینه‌اش فشردم و او روی سرم را سفت بوسید.

در مقابل کسانی که دوستشان داشتم می‌شدم طفلی خردسال!

_ غوغا؟

سرم را از سینه‌اش جدا کردم:

_ جان؟

_ بابا خدای بالاسرم شاهده که عین چشمام به تو اعتماد دارم. اما نگرانم، پنج صبح می‌خواستی تنها راه بی‌افتی بری تو جاده، مسیر و هزار اتفاق.

لب گزیدم، کودکانه رفتار کرده بودم و زود قضاوت! چون با عزیز هم کمی راجع به این موضوعات بحث داشتم فکر می‌کردم پدر هم، همسو با عزیز است و همین دلیل شد تا از دید خودم به موضوع نگاه کردم و همین باعث شد کمی تند پیش بروم!
مغموم نگاهش کردم که ادامه داد:

_ درکت می‌کنم بابا، ولی حق بده به ماها.

حق می‌دادم! اما خب دروغ چرا من هم تشنه‌ی استقلال و بلند پروازی های بی حد و مرز بودم و این موضوع چیزی بود که گاها باعث ترس خانواده‌ام میشـــد! مادر می‌گفت: بی‌گدار به آب می‌زنم! و این گاها خوب بود و گاه، بد!

آیفون به صدا درآمد، به ساعت نگاه کردم، نه شب را نشان می‌داد، قطعا مادر بود.

عزیز آیفون را برداشت و در را باز کرد.

_ چیشد غوغا؟ چی بگم به حاجیه عالیه؟

همسفر شدن با پیرمرد مهربان و موحنانی خانم چندان هم بد به نظر نمی‌رســـید. یعنی اصـــلا بد به نظر نمی‌رسید، اگر جمله‌ی پدر را کج برداشت نمی‌کردم از اول هم زیاد برایم فرقی نداشت، هرچند ترجیح می‌دادم خودم بروم.

_ باهاشون میرم.

گه گاهی کوتاه آمدن سخت نبود، بار ها پدر بخاطر من از خیلی چیزها گذشـــته بود، من هم نمی‌مردم اگر با حاج عباس و همسرش هم سفر می‌شدم.

گونه‌ی پدر را بوسیدم و او دستتش را نوازشوار میان موهای بلندِ قهوه‌ای‌ام کشید.

باید برای محبت پدر می‌مردم، برای نگرانی‌اش!

اگر مادر چراغ خانه بود، بی‌تردید پدر میشـــد ســـتون خانه!

#نیم_نگاه

#پارت_252

#فاطمه_مفتخر

- * * * * * * * * * * * * * * * * * *

چشـــمانم را به زور باز نگه داشـــته بودم. دســـتانم را جلوی دهانم گرفتم و خمیازه کشیدم.

_ یه لیوان چایی بخور حداقل.

دستم را روی چشمان پف دارم کشیدم:

_ خیلی داغه.

برخلاف من، با صدای آرامی گفت:

_ داغ نیست می‌گمت.

کوله‌ام را برداشـــتم و بخاطر دلش پا در آشـــپزخانه گذاشتم.

_ حسابی خسته شدی این دو روزی. کاش میشد جای دوستت نری شیفت مامان.

مقابلم، روی صـندلی نشـسـت و لیوانش را روی میز ناهارخوری گذاشت.

_ نمیشه، دوستم کارش خیلی گیره.

جرعه‌ای چای نوشیدم.

_ کاش بیشـــتر اســـتراحت می کردی مامان. زود پا شدی صبح.

_ پنجشنبه و جمعه میام تفت استراحته دیگه.

بعد با مکث گفت:

_ غوغا؟

#نیم_نگاه

#پارت_253
#فاطمه_مفتخر

لحنش را می‌شناختم، پای بحث جدی‌ای درمیان بود!

_ جان؟

زبان روی لبش کشید و با اعتماد به نفس همیشگی‌اش و با آرامش لب باز کرد:

_ خاستگار داری!

خواب از سرم پرید و نیشم باز شد!
با لبخند گفتم:

_ خب؟

اخم هایش را در هم کشید.

_ جدی باش!

بیشتر خنده‌ام گرفت! خنده‌ام بیشتر جان می‌گرفت، اما مادر هنوز در همان حالت قبلی بود.

بی‌توجه به من حرفش را از سر گرفت و باعث شد من تمرکزم را جمع کنم.

_ خیلی پسر خوبیه، خانواده‌شم همین‌طور. از نظر من و پدرت که تایید شده‌س. می‌مونه نظر خودت.

چیزی نگفتم و متفکر به مادر نگاه کردم که خودش ادامه داد:

_ پسره خانم محمودیه.

ابروهایم بالا پرید؛ پسر خانم محمودی؟!

پسر خانم محمودی را کجای دلم باید می‌گذاشتم؟

#نیم_نگاه
#پارت_254
#فاطمه_مفتخر

_ خب؟

_ خب به جمالت مادرِ من!

انگشتان ظریف و کشیده اش را در هم حلقه کرد و با بی‌توجهی ادامه داد:

_ چی میگی؟

این یعنی مسخره بازی بس است و دل بده به حرفم!
زبان روی لب کشیدم:

_ نه.

_ چرا اونوقت؟

_ قصدشو ندارم.

موهای بلوندش را پشت گوشش زد:

_ دیگه بچه نیستی غوغا. بیست و سه سالته، حداقل می‌تونی رو این مورد فکر کنی، هوم؟ همش ندیده و نشناخته میگی نه؛ اما سهرابو که میشناسی! پسر خوبیه، هم خودش هم خانواده‌ش.

نفسم را کلافه فوت کردم و دیگر به روی خودم نیاوردم که این پسر خوب و خانواده ی خوب‌ترش را یک سالی است که ندیدم و اصلا هم مشتاق دیدارشان نیستم!

#نیم_نگاه

#پارت_255

#فاطمه_مفتخر

صفحه موبایلم را روشن کردم و گفتم:

_ مامان الان حاج عباس اینا میان. ساعتو ببین!

و آخرین جرعه چای را نوشیدم و از جا بلند شدم.

_ غوغا؟

برگشتم.

_ جان؟

_ خوب فکراتو کن. من جمعه بهشون جواب میدم.

_ فکر نداره مامان. گفتم که...

_ گفتم که دو دو تا چهارتا کن شتابزده جواب نده!

پوفی کشـــیدم و به ســـمت هال رفتم و وســـایلم را برداشتم.

کولـه‌ام را روی دوش انـداختم و شـــالم را از روی دسته‌ی مبل گرفتم و بر سر کشیدم.

پــدر و علی خواب بودنــد و من هم دلم نمی آمــد بیمارشـــان کنم برای خداحافظی، قندهار که نمی‌رفتم! فردا می‌دیدمشان.

پا در حیاط گذاشتم و مادر هم پشت سرم آمد.

_ برو تو مامان، من می‌رم سر کوچه.

_ باشه، غوغا؟

_ جان؟

_ حواست به همه چی باشه.

دستم را روی چشمم گذاشتم.

_ چشم.

_ به اون موضوع هم فکر کن. مراقب خودتم باش.

_ اونم چشم، امر دیگه؟

لبخند زد:

_ برو بسلامت، سلام برسون.

سلامت باشی را گفتم و از در خانه خارج شدم.

#نیم_نگاه
#پارت_256
#فاطمه_مفتخر

قدم هایم را طبق عادت بلند برداشــتم و طول کوچه را طی کردم.

چشـــمان پف کرده‌ام را چرخاندم میان خیابان، پژوی نوک‌مدادی رنگی که به طرفم می‌آمد توجه‌ام را جلب کرد.

ماشین که جلوتر آمد، حاج عباس را در صندلی سمت شاگرد دیدم.

ماشین جلوی پایم توقف کرد و حاج عباس پیاده شد.

_ سلام حاجی صبح بخیر.

_ سلام باباجان، صبح توام بخیر.

تشکر کردم.
پیرمرد به در باز سمت شاگرد اشاره کرد:

_ سوار شو.

_ پشت می‌شینم خب.

_ تو می‌خوای آدرس بدی، جلو بشینی راحت تری.

ناچار سری تکان دادم و سوار شدم.
سوار ماشین شدم و به پیرزنی که پشت نشسته بود و مردِ خوش صدا، سلام کردم.
صدای سلام از جانب مرد جوان به حدی کم بود که به زور سینِ سلام را شنیدم!
اما پیرزن موحنایی برخلاف نوه‌اش گرم برخورد کرد.
ماشـــین به حرکت درآمد و من در ســـکوت ســـنگین، چشـــم چرخاندم. مردِ ســـیاه پوش، با همان لباس های

همیشه سیاهش باخم و جدیت به مقابلش زل زده بود و او را نمیشد با صد من عسل هم قورتش داد!

#نیم_نگاه

#پارت_257

#فاطمه_مفتخر

چیز زیادی از او نمی‌دانســـتم اما یک چیز را خوب می‌دانســـتم، آن هم اینکه این مرد شـــباهتی به افراد زندگی من نداشـــت! اصـــلا حتی شـــبیه پدربزرگ و مادربزرگش هم نبود!

دســـتش را از روی فرمان برداشـــت و روی دنده گذاشت. انگشتانش مردانه و بلند بود و...خوب!

دســت از زیر چشــمی دید زدن مرد برداشــتم، کاش به انگشــتانش زحمت می‌داد و ضــبط را روشــن می‌کرد و ماشین را از این سکوت مسخره در می‌آورد.

به خیابان چشم دوختم.

خیابان خلوت بود. با وجود اینکه مردم یزد بشـــدت کـاری و زحمـت کش بودنـد، امـا این ســـاعت برای بیداری شهر زود بود هنوز.

آرامش سر صبح را دوست داشتم.
مسیر یزد به تفت را هم دوست داشتم!

_ چایی می‌خورین؟

عالیه خانم این حرف را زد، ســـرم را چرخاندم به پشت.
حاج عباس زودتر گفت:

_ راهی نیست حاج خانم، رسیدیم می‌خوریم خب؟

پیرزن روسری‌اش را مرتب کرد:

_ نه حاجی، چایی تو مسیر یه جور دیگه می‌چسبه!

پیرمرد دست روی چشمش گذاشت:

_ چشم.

#نیم_نگاه
#پارت_258
#فاطمه_مفتخر

پیرزن دو لیوان چایی با نبات به دســـتم داد. از داغی لیوان صورتم جمع شد.
یکی از دستانم را کمی از شیشه‌ی پایین ماشین بیرون بردم تا چایی خنک شود.
چایی دیگر به سمت مرد جوان گرفتم.

_ ممنونم. الان می‌گیرم ازتون.

همین که خواست چای را از دستم بگیرد ماشین دست انداز خورد و چای روی دستانم ریخت!

گرمای چای تا مغز استخوانم انگار نفوذ کرده بود! از شدت یک یهویی ریختن چای روی دستم شوک شدم و نفسم برای ثانیه‌ای بند آمد!

مرد جوان با هول ماشین را کنار زد و من برای لحظه ای نگاه نگرانش را دیدم.

"آخ"ی کم جان از میان لب هایم خارج شد و چشمانم از حجوم ناگهانی اشک، مانند دستانم سوزش گرفت!

تمام این ها در صـــــدم ثانیه اتفاق افتاد و من هنوز شوکه بودم!

پیرزن دستی بر صورتش زد:

_ خاک به سرم! خوبی مادر؟

خوب نبودم! دستم می‌سوخت و از ناگهانی بودن اتفاقِ افتاده انگار ترس بر جانم نشست!

تپش قلب گرفته بودم و به معنای واقعی کلمه حالم داشت از وضعیت فعلی بهم می خورد!

#نیم_نگاه

#پارت_259

#فاطمه_مفتخر

_ غوغا جان؟ خوبی بابا؟

با صدایی که میزان دردم را می‌رساند جواب دادم:

_ زنده‌ام!

لبخند کم جان و نامحسوسی روی لب پیرمرد نشست! عالیه خانم اما با استرس گفت:

_ ببینم دستتو؟

پشت دستم کاملا سرخ شده بود و به طرز دیوانه کننده‌ای می‌سوخت!

پیرزن با دیدن دستم بیشتر به هول و ولا افتاد!

_ ای بابا، حاج خانم؟ اروم باش.

بعد با مکث ادامه داد:

_ بابا جان؟ چطوری؟

به دست سرخ شده‌ام نگاه کردم:

_ می‌سوزه دستم، ولی می‌تونم تحمل کنم.

عالیه خانم خم شد و از زیر پا بطری آب معدنی را در آورد.

_ این یکم خنکه، بزار رو دستت.

بطری را روی دستم گذاشتم. خنکای نه چندان زیادش باعث شد کمی از سوزش بی‌حد دستم کم شود.

#نیم_نگاه
#پارت_260
#فاطمه_مفتخر

با حس سـنگینی نگاهی، سـر بلند کردم و نگاه مرد جوان را دیدم.

_ حافظ؟ راه بیوفت بابا.

زیر لب " باشـه " ای گفت و راه افتاد. جو سـنگین شده بود و چای در دلم مانده بود!

بقیه مسیر تقریبا در سکوت گذرانده شد و صدای کم آهنگ سنتی و سوالات کوتاه و گاه و گاه حاج عباس چیزهایی بودند که فضــــا را از ســــکوت مطلق در می‌آوردند.

عالیه خانم چرت می‌زد و مشخص بود تا چه حد خسته است.

سوزش دستم از اشتیاقم کم کرد و اول سفری فسم را خوابانده بود.

به جاده چشم دوختم، مدت زیادی بود که تفت نرفتم و حالا حسابی دل تنگ بودم.

دلم لک زده بود برای کوچه باغ های تفت.

با دردی که هنوز در دستانم پررنگ بود، آدرس دادم.

سر در موبایلم کردم، تقریبا رسیده بودیم.

_ سمت چپ برم یا راست؟

آنقدر حواسم پرت موبایل بود که وقتی مرد سیاه پوش این سوال را پرسید، هنگ کردم، سمت چپ و راستم را انگار در لحظه گم کرده بودم و فقط توانستم اشاره بزنم به سمتی که باید.

_ پس برم سمت چپ دیگه؟

نگاهی زیر چشمی به پسر انداختم:

_ بله.

متوجه لبخند محوی روی لبش شـــدم. دوباره که دقت کردم، متوجه شدم از قصد گفت سمت چپ! در حالی که سمتی که اشاره زدم راست بود!

مرتیکه ی یبس! حقش بود می‌زدم دخلش را می‌آوردم.

با دیدن خانه‌ی خانجون و اقاجون، شـــوق دو عالم به دلم ســـرازیر شـــد و تصـــمیم گرفتم انتقامم را به بعد موکول کنم!

#نیم_نگاه

#پارت_261

#فاطمه_مفتخر

پا از ماشین بیرون گذاشتیم.

در چوبی و فیروزه ای رنـگ حیاط باز بود. همانطور که به دســتان دردناکم نـگاه می‌کردم، دم در ایســتادم و تعارف کردم که حاج عباس و همسرش وارد شوند.

همین که حاج عباس پا در چهارچوب گذاشـت، صـدای آقا جون را شنیدم:

_ چه عجب!

پیراهن و شـلوار طوسـی و مشـکی به تن داشـت و عصایش را هم در دست.
با وجود اینکه به عصـا تکیه می‌داد، هنوز با صـلابت راه می‌رفت و این صـلابت حتی در صدایش هم نمایان بود!
پا جلو گذاشت و دو دوست قدیمی دست هایشان سفت در هم پیچید و با مکث سخت هم را در آغوش کشیدند.
دلتنگی‌شان مشهود بود.

_ س...لام.

صدای خانجون بود که نفس نفس می‌زد. مشخص بود که در تلاطم میزبانی زیادی کار کرده.
با صـورت سـرخش چند قدم دیگر برداشـت و او هم مشغول تعارف شد.
آقاجون با پسرسیاه پوش تعارف کرد و گفت:

_ شبیه مرتضی‌س، پسره‌شه؟

حاج عباس سر تکان داد و آقا جون با تحسین سر تکان داد:

_ شیرمردی شده!

مرد سیاه پوش تشکری زیرلب کرد.

خانجون عینکش را بالا و پایین کرد روی چشمش.

_ بیا اینجا ببینمت مادر.

مرا در آغوش کشید و بوسه هایش روی گونه‌ام نشست.

_ بریم بالا حاج خانم، تازه رسیدن خسته‌ن.

خانجون در جواب آقاجون " چشـــم"ی گفت و تعارف کرد که به بالا بروند.

#نیم_نگاه
#پارت_262
#فاطمه_مفتخر

_ حاج آقا؟

حافظ بود که اقاجون را مخاطب قرار می‌داد.
آقاجون که نگاهش کرد، حرفش را زد:

_ ماشین جلوی در مونده. رفت و آمد سخت نمیشه برای بقیه؟

قطعا ســـخت می‌شـــد، چون کوچه عرض آنچنانی‌ای نداشت!
آقا جون سری تکان داد:

_ چرا بابا. غوغا به آقا....

به اینجای حرفش که رسـید به مرد سـیاه پوش چشـم دوخت، اسمش را نمی‌دانست.

مرد جوان کوتاه پاسخ داد:

_ حافظ.

_ غوغا، دروازه رو نشون بده و باز کن.

باشه‌ای گفتم و رو کردم به مرد جوان.

_ من درو از تو باز می‌کنم، شـــما این کوچه رو تا ته برید، بعد بپیچید، اولین در، برای اینجاســـت، من درو باز می‌کنم بیایین تو.

سری تکان داد و سوار ماشین شد.

من هم به ســـمت دروازه پشـــت حیاط رفتم و بازش کردم.

با ســرعت از دروازه گذشــت و وارد خانه شــد و به همان ســرعت من حس کردم پنجه‌ی پایم را از دســت دادم!

مردک مزخرف، از روی پایم رد شده بود!

ته دلم ضعف می‌رفت از درد!

ناخداگاه خم شـــدم و از میان دندان های قفل شـــده‌ام گفتم:

_ آخ.

#نیم_نگاه

#پارت_263

#فاطمه_مفتخر

مرد جوان، ماشین را پارک نکرده و روشن رها کرد و سریع از ماشین پیاده شد.

_ حالتون خوبه؟

کاش می‌شد با پشت دست بزنم در دهانش! خوب؟

سرم را بالا آوردم تا عاقل اندر سفیهانه نگاهش کنم که با نگاه نگرانش مواجه شدم.

چشمانش...

نگاه خاصی داشت!

پشت قهوه‌ای چشمانش انگار هزارن حرف خوابیده بود.

نگرانی را میشد در چهره‌اش دید.

اما حالت نگاهش، حس عجیبی برایم داشت!

چند ثانیه ای در سکوت به هم نگاه کردیم، او سوالی چشم دوخته بود و منتظر بود تا حرفی بزنم و من... درد امانم را بریده بود و محو صورتش بودم.

_ خانم؟

از میان دندان های چفت شده‌ام گفتم:

_ هوم...

_ خوبید؟

همانطور که لنگان دروازه می‌بستم، پاسخ دادم:

_ اگه این خوب محسوب میشه، بله!

ارام گفت:

_ عذرمی‌خوام.

شـــنیـدم چـه گفـت، امـا دلیـل این آرام گفتنش را نمی‌فهمیدم، خب مثلا که چه؟ برایش داشـــتم، مردک یبس!

_ چیزی گفتید؟

ابروهایش بالا پرید:

_ بله؟!

با جدیت گفتم:

_ عرض کردم، چیزی فرمودید؟

#نیم_نگاه

#پارت_264

#فاطمه_مفتخر

اخم کرد، فکر کنم فهمیده بود که از قصـــد اینگونه می‌گویم!

او هم نامردی نکرد و پاسخ داد:

_ نه چیزی نگفتم!

به صورتش زل زدم و در خونسرد ترین حالت جواب دادم:

_ اوکی!

و با پای له شـــده‌ام، جلو افتادم و لنگان لنگان پیش رفتم.

مردک مزخرف! یک معذرت خواهی عین بچه‌ی آدم از دهان مبارکش در نمی‌آمد!

از حاج عباس و عالیه خانم انتظار داشتم نوه‌ی درست و درمان‌تری داشته باشند!

سری به تأسف تکان دادم.

درد دستم کم بود؟ پا درد هم اضافه شد!

نفس دردناکم را فوت کردم. دستم هنوز سرخ بود و پایم هم از درد بی‌حس شد.

با هر قدم گز گز می‌کرد پایم.

چه آخر هفته‌ی زیبایی را داشتم می‌گذراندم!

حس می‌کردم رنگ شنبه صبح را نمی‌بینم و تا آخر هفته دخلم می‌آید!

_ چرا می‌لنگی مادر؟

خانجون اولین کسی بود که از روی سکو توجه‌اش به من جلب شد و جمله‌اش باعث شد همه سر برگردانند به سمت من.

_ هیچی نشد...

اخم روی صورت تپلواش نشست:

_ تازه خوب بودی که!

برگشـــتم و کوتاه به مردک کور نگاه کردم و جواب دادم:

_ هیچی حواسمون نبود، آقای...

حاج عباس گفت:

_ علوی!

_ بله آقای علوی متوجه نشدن با ماشین رد شدن.

عالیه خانم زد گونه‌اش.

_ خاک به ســـرم، امروز چرا انقدر ســـرت بلا میاد؟ صدقه دادی مادر؟

می‌خواستم بگویم نوه‌ی شما مدام گند می‌زند، منتهی به گفتن:

_نه.

راضی شدم!

#نیم_نگاه

#پارت_265

#فاطمه_مفتخر

• ************************

پماد را درون جیبم چپاندم و قوری را از روی گاز برداشتم.

استکان کمر باریک و یکی از نعلبکی های سرخ خانجون را درون سینی گذاشتم.

قندان گل سرخ را از نبات زعفرانی اعلا و ظرف دیگر را از هل، گل محمدی خشک شده و چوب دارچین پر کردم و ظرف پولکی و باقلوا را هم کنارشان گذاشتم!

سینی را از نظر گذراندم، عجب ترکیب نابی شده بود!

از آشپزخانه بیرون زدم. خانجون و عالیه خانم در اتاق خواب سخت مشغول حرف زدن بودند و آقاجون و حاج عباس هم پنجرهای بزرگ اتاق دیگری را باز کرده و در حال قلیان کشیدن بودند.

بقیه فامیل فردا می‌رسیدند و آن‌وقت اینجا غلغه می‌شد! باید از این سکوت زیبای شب نهایت لذت را می‌برد که از فرداشب تقریباً آرزو میشد!

پا که روی سکو عریض و طویل گذاشتم، چشمم به مرد سیاه پوش افتاد که تنها نشسته بود.

نمی‌دانم چرا، اما ناخداگاه عقب گرد کردم و به سمت آشپزخانه برگشتم.

استکان و نعلبکی دیگری را برداشتم و درون سینی نقلی گذاشتم.

حالا سینی پر شده بود کاملا.

پا درون سکو گذاشتم، هنوز همان طور در سکوت و تنها نشسته بود.

چند قدم که برداشتم، انگار حضورم را حس کرد که برگشت و با دیدنم خودش را جمع و جور کرد.

دو دل با فاصله‌ی نه چندان زیادی نشستم کنارش و سینی را گذاشتم مابینمان.

تشکر آرامی کرد.

برای من اینکه بخواهم بنشینم در این نقطه از حیاط، در حالی که کسی اینجا بود، شاید زیاد سخت نبود اما این مرد و رفتارش، کمی حسابشان فرق می‌کرد.

#نیم_نگاه

#پارت_266

#فاطمه_مفتخر

قوری کوچک را برداشتم و استکان ها را پر از چای کردم.

اگر تنهایی غذا خوردن کنار کسانی که چیزی نمی‌خورند اذیتم نمی‌کرد، این مردی که امروز بارها ناخواسته بلا به سرم آورده بود را چای میهمان نمی‌کردم!

استکان چای را به سمتش گرفتم. وقتی که از دستم چای را می گرفت توجه‌ام به دستش جلب شد. مانند دستان من ملتهب و سرخ بود!

ظاهرا چای پر مجرای امروز، به جز من، مصدوم دیگری هم داشت!

_ ممنون.

ظرف پولکی و باقلوا را هم به طرفش گرفتم و مثل خودش کوتاه جواب دادم:

_ خواهش می‌کنم.

عطر خوش چای پیچید در بینی‌ام و هوش از سرم برد!

ترکیب دیوانه کننده‌ای ساخته بود عطر چای و هل و محمدی و دارچین!

من محمدی و هل را به چای اضافه کرده بودم و مرد سیاه پوش فقط دارچین.

چایی که در ماشین قسمت نشد بخوریم را حالا حوالی ساعت یازده شب، روی سکو و زیر نور ستاره های رویایی داشتیم می‌خوردیم.

سکوت بینمان پررنگ بود و هیچ کدامman هم سعی نداشتیم که از بینش ببریم!

نبات را درون چای هم زدم و لبخندی ناخداگاه روی لبم نشست.

#نیم_نگاه

#پارت_267

#فاطمه_مفتخر

چایم را دیرتر از مرد سیاه پوش تمام کردم.

استکان چای را که در سینی گذاشتم و نگاهم که به دست نابودم افتاد، یادم آمد که پماد نزدم.

پماد را از جیبم در آوردم، اما قبل از اینکه بخواهم به دست خودم بزنم، به سمت مرد سیاه پوش گرفتم:

_ بفرمایید.

سوالی نگاهم کرد که گفتم:

_ برای سوختگیه...

_ لازم به زحمت نیست.

دقیق صورتش را از نظر گذراندم:

_ زحمت نیست.

پاسخ کوتاه و تلگرافی‌ام نگاه او را حالا کشاند روی صورت من. پماد را از دستم گرفت.

_ ممنون.

همین! خودش را کشت تا همین یک کلمه را بگوید و عجیب بود که من غرق صدایش شدم!

_ خواهش می‌کنم.

پماد را که روی دســــتش می‌زد، حس می‌کردم دل من هم مانند دستانش می‌سوزد! چطور از صبح ساکت ماند آن هم وقتی این‌چنین بلایی سر دستش آمده بود؟ صبوری این مرد عجیب و ساکت زیادی ذهنم را درگیر خودش کرد.

پماد را به سمتم گرفت:

_ مرسی. ببخشید بابت امروز.

و بعد از این حرف یک با اجازه گفت و قبل از اینکه اجازه بدهد چیزی بگویم، رفت و نگاهم به قامتش از پشت ماند!

#نیم_نگاه

#پارت_268

#فاطمه_مفتخر

چشم از قد بلندش برداشتم و به آسمان دوختم.

قدش بلند بود و لباس های سیاهش او را لاغر و بلند قامت تر نشان می‌داد. قدش را دوست داشتم، لباس های همیشه سیاهش همرنگ مو و ریشش را اما دوست نداشتم! درست بود که سیاه عجیب بر تن این مرد می‌نشست، اما اینکه همیشه این رنگ را می‌پوشید توی ذوق می‌زد، دلم نمی‌خواست همیشه مشکی بپوشد!

ثانیه ای ماندم! دلم نمی‌خواست همیشه مشکی بپوشد؟! دلِ من چه کاره بود که می‌خواست و نمی‌خواست جدا می‌کرد؟ اصلا دلِ من را سننه؟

این موقع شب نشسته بودم و به مردک خوش صدا فکر می‌کردم؟!

مردکی که کبودی پاهایم دلیل بی احتیاطی‌اش بود، مردی که زیادی یبس بود و نگاه زیبایی داشت!

ذهنِ مسخره‌ام، از بی‌کاری زیاد به کجاها سرک می‌کشید؟!

سر بلند کردم و به آسمان چشم دوختم؛ در سیاهی بی‌انتهایش ستارها برق می‌زدند و من ذهنم درگیر تر از آنی بود تمام حواسم پی زیبایی ستاره ها باشد!

با ذهنی شلوغ پماد را روی دستم زدم.

فکرم خســـتگی ناپذیر حوالی اتفاقات این روزها و شلوغی بی‌انتهایم چرخ می‌خورد.

مادر گفته بود به خواســتگاری فکر کنم، باید به جای موضوعات مسخره، حواسم را جمع سهراب می‌کردم!

ســـهرابی که وضـــعیت معقولی داشـــت اما بر دلِ من نمی‌نشست!

اصلا نمی‌توانستم این پسر را به چشمی دیگر از پسر خانم محمودی ببینم!

فشار این روزها رویم زیاد بود و سهراب هم شد قوز بالای قوز!

#نیم_نگاه

#پارت_269

#فاطمه_مفتخر

پا در بیســـت و چهار ســـالگی‌ام گذاشـــته بودم و حالا دیگر مادر هم اعتقاد داشــت نباید خواســتگار هایی که شــرایط معقولی دارند را بی‌دلیل رد کنم و حداقل حرف بزنیم! و منی که تا به این ســن توانســتم بارها از این موضوع فرار کنم!

به بهانه ی درس و کار شـــانه خالی کردم از ازدواج، اما حالا شــرایطم ثبات بیشــتری گرفته و من جا افتاده بودم و این موضوع دیگر بهانه محسوب میشد برای خانواده ام!

به ازدواج فکر نمی‌کردم و از میان خاســـتگار هایم کســی بر دلم ننشــسته بود! یک بار فقط موافقت کرده بودم حرف بزنم با یکی‌شـــان که از نظرم شـــرایطش مناسب بود اما سر کار کردن به نتیجه نرسیدیم و در همان جلسه‌ی اول همه چیز منتفی شد!

و حالا، پای ســـهرابی که شـــرایطش را می‌دانســـتم درمیان بود و باید برای نخواســـتنش دلیل قانع کننده ای می‌آوردم!

سرم را روی زانوام گذاشتم و به آسمان چشم دوختم. باید کویر می‌رفتم، دلم کمپ زدن می‌خواســـت و نگاه کردن ستاره ها فارغ از دغدغه.

دلم جیپ امیر را می‌خواســـت و اکیپمان که دور هم جمع شویم!

دستم رفت به سمت موبایلم، دلم برای امیر تنگ شده بود.

اسمش را پیدا کردم و بی‌توجه به ساعت دستم روی نام " bro " رفت. بوق نخوردن موبایل قیافه‌ام را جمع کرد.

لازم داشتم با او حرف بزنم.

ســـهرابِ لعنتی حالا چه وقت خواســـتگاری کردن بود مرتیکه خروس بی‌محل!

آخر هفته‌ام نباید اینگونه سپری می‌شد.

#نیم_نگاه

کانال تلگرام رمانچی

#پارت_270
#فاطمه_مفتخر

@ROMANCHII

بقیه خانواده‌ام فردا می آمدند و من باید قاطع می‌گفتم که جوابم منفی اســـت. عزیز حتما باز قیامت می‌کرد! این روزها زیاد می‌شـــنوم که ســـن ازدواجت دارد می‌گذرد!

دوباره شماره امید را گرفتم و باز هم تماسم بی پاسخ ماند. کلافه موبایل را پایین گذاشتم.

سرم پر بود از افکاری که تهش ختم میشد به ازدواج!

بی تردید ازدواج از مهم ترین و حیاتی ترین تصـمیات زندگی هر فردی محسـوب میشـد، اما قطعا تمام زندگی فقط ازدواج و فرزند آوری که نبود!

من اهدافی داشـــتم، اولویت هایی، برنامه های ریز و درشتی که خیلی برایم مهم بودند و هستند.

مادر می‌گفت سنت که بالاتر برود سخت گیر می‌شوی! وسـوسـاس های کاذب سـراغت می‌آید، شـاید در مورد

بعضی از افراد این موضوع درست بود، اما شامل همه نمی‌شد قطعا!

من قبول داشتم ازدواج در سن مناسب خوب بود، اینکه به موقع سر از خانه و زندگی‌ات در بیاوری و اختلاف سنی‌ات با فرزندانت زیاد یا کم نباشد، خوب است، اما... قطعا همه چیز نیست! آدم هایی را دیده بودم که در شانزده سالگی ازدواج کرده بودند و زندگی خوبی را می‌گذراندند، دوستی داشتم که در بیست و پنج سالگی ازدواج کرده و با یک فرزند شکست خورده بود در زندگی مشترکش، یکی از اقوام در سی و چهارسالگی رفته بود سر خانه و زندگی‌اش و زندگی خوبی را می‌گذراند با همسرش. دوست دوران دبیرستانم با عشق آتشین در هجده سالگی ازدواج کرد و بعد از دوسال به آن زندگی خاتمه داده بود.

سن مهم بود اما نه همیشه! به قول آقاجون خوب و بد همه جا بود و در هر اتفاقی خیر و شر وجود دارد.

شاید اگر آدم درست سر راهم قرار می‌گرفت و من هم تمام این حرف ها را می‌ریختم دور... اما حالا، این را می‌دانستم هنوز آن روز نرسیده و سهراب آدم زندگی

من نیســت! مهم نیســت تا چه اندازه شــرایطش برای خانواده ام عالی به نظر می‌رسـید، سـهراب آدم زندگی من نبود!

#نیم_نگاه
#پارت_271
#فاطمه_مفتخر

موبایلم زنگ خورد و با دیدن "bro" ســــریع جواب دادم.

_ رو گوشی نشسته بودی؟

بلند خندیدم؛ مثل همیشــه می‌خواســت حرصــم را در بیاورد!

_ گشنته؟

متعجب گفت:

_ از کجا فهمیدی؟

با جدیت پاسخ دادم:

_ آخه سلامتو خوردی!

اینبار او بود که صدای خنده اش بلند شد:

_ دهنت!

این مرد شاید از نظر اخلاقی شبیه ترین مرد زمین به من بود! ورژن پسر شده‌ی من با آپدیت بالاتر! حجم عظیمی از استقلال امروزم را مدیون امیر بودم، مردی که با وجود نبودن هایش، به اندازه ی صدرا و جواد برایم برادرانه خرج می‌کرد و حمایتش همیشه شامل حال من می‌شد!

_ کجایی؟

_ زیر آسمون خدا! تو؟

_ تفتم، خونه‌ی آقاجون.

_ آخ!

_ چیشد؟

_ دلم ایرانو می‌خواد، یزد، کوچه باغای تفت!

حسرت در صدایش موج می‌زد!

_ کی برمی‌گردی؟

_ هوممم... نمی‌دونم. اینجا داره منو خسـته می‌کنه! احتمالا بعد از اینجا برم تاجیکستان!

_ چند وقته اونجا موندی؟

_ دو ماهی میشه سئولم.

ابروهایم بالا پرید:

_ دوماه موندی؟!

_ اوهوم. غوغا حتما باید بیایی اینجا رو ببینی. حس می‌کنم خیلی خوشت بیاد از اینجا.

#نیم_نگاه

#پارت_272

#فاطمه_مفتخر

_ حتما خیلی شهر جالبیه که تو رو دوماه نگه داشته!

_ اره، جاهای جالب تر از اینجام دیده بودم، ولی خب اینجا یکم کار داشتم، همین شد که موندگار شدم. از تو چخبر؟

_ سهراب اومده خواستگاریم!

خندید:

_ تو؟ اومد خاستگاری تو؟

_ مرگ!

_ غوغا؟ ببین بهش بگو نه! این قطعا کوره، وگرنه نمی‌اومد خاستگاری تو!

_ چقد تو بامزه‌ای!

_ غوغا؟

صدایش به دور از شوخی بود.

_ بله؟

_ جوابت چیه؟

_ مامان اینا راضی‌ان، خیلی دلشون می‌خواست این اتفاق بیافته.

_ خب؟

_ می‌تونی تا یک ماه دیگه خودتو برسونی ایران؟

_ چی میگی؟

صدایش ذره ای انعطاف نداشت!

_ ماه دیگه عقدمونه، تاریخش دقیق مشخص نیست.

_ چرا چرت میگی بچه. تو تا قرار مدار عقد با اون اوزگلو چیدی تازه داری به من میگی؟ برو خودتو خر کن! من می‌شناسمت! تو صد سال دیگه سهرابو نگاه نمی‌کنی!

لبخند کنج لبم نشست.

_ خوبه که منو بلدی، خوبه هستی امیر!

_ درد! من که می‌کشتمت اگه جدی بودی! هیچ وقت، هیچ وقت سر قضیه‌ای مثل ازدواجت به خاطر دل بقیه تصمیم نگیر! سهراب شاید مورد تایید خانواده‌ت

باشـــه، ولی خودت می‌دونی بعضـــی اخلاقاشـــو، تو نمی‌تونی با همچین ادمی سر کنی!

_ امیر... مرسی.

_ خر نشی یه موقع ها!

خندیدم:

_ مگه همه مثل توان!

_ بی‌شرف! ببین من دوساعت برای کی وقت گذاشتم وسط این شلوغی!

_ کار داری؟ من برم.

_ اره برو باید برم.

من و این مرد مـدت هـا بود از تعـارف هـای الکی کارمان گذشته بود.

_ مراقب خودت باش. اومدی ایران خبرم کن.

_ توام. قبل اینـکه بیام، بـهت میـگم.

_ باشه، خداحافظ.

خواستم قطع کنم که سریع صدایم زد:

_ غوغا، غوغا؟

_ جان؟

_ خواستی تصمیم بگیری، یادت باشه که تو خواهر منی و طاقت اجبار نداری! خداحافظ.

من اجبار را تحمل نمی‌کردم! طاقت در خانه ماندن را نداشتم و بارها سهراب خواهرش را از کار آزاد بیرون از خانه منع کرده بود و از بقیه به گوشم رسید که می‌گفت متعجب است چطور خانواده‌ام اجازه می‌دهند من همچین شغلی داشته باشم و باید این کار را رها کنم و مناسب یک دختر نیست!

با وجود اینکه خانم محمودی خود شاغل و مشغول به کار در بیمارستان و مطبش بود، اما سهراب به شغل های آزاد راضی نبود!

و این مرد که بدون هیچ نسبتی، اینگونه درمورد شغل من حرف می‌زد، بی‌تردید آدم زندگی من نبود!

#نیم_نگاه

#پارت_273

#فاطمه_مفتخر

موهایم از صـــبح بســـته بود و حالا ریشـــه‌اش درد می‌کرد. کش مو را باز کردم و موهای قهوه‌ای‌ام دورم پخش شد. بلند شده بودند و من دلم تنوع می‌خواست! رنـگ موهایم را دوسـت داشـتم و رنـگ کردنشـان جزو برنـامه هایم نبود.

همان طور که با نوک انگشتانم سرم را ماساژ می‌دادم به سرم زد تا موهایم را کوتاه کنم!

می‌توانســـــتم جلوی موهـایم را مـدل چتری کنم. حس می‌کردم به صورت گردم چتری بیاید.

سـرم هنوز درد می‌کرد، پس کلا دوباره بسـتن موهایم را بیخیال شدم.

خمیازه ای کشیدم و از جا بلند شدم. سینی را برداشتم به سمت اتاق راه افتادم.

در چهارچوب در، با مرد خوش صـدا سـینه به سـینه شدم و او قبل از هر برخورد احتمالی‌ای تند خودش را عقب کشید. نفسم از نـاگهانی بودن حضورش گرفت و مات نـگاهش کردم و او هم همانطور خشـــک شـــده نـگاهمان به هم ماند! هر دو انـکار شـــوک شـــدیم. او زودتر خودش را جمع کرد و سرش را پایین انداخت و

بدون اینکه نگاه از زمین بردارد با گفتن ببخشیدی زیرلب از کنارم رد شد و من تازه متوجه شدم که باز هم موهایم بدون پوشش بود!

بار دیگر به یقین رسیدم این مرد، سر سفره ی درستی بزرگ شده، قطعا نانِ حلال و سفره‌ی حاج عباس فرزندی تحویل جامعه داد که اینچنین پسری تربیت کرده بودند که نگاه می‌دزدید و سر پایین می‌انداخت! نمی‌گفت تو حجابت را درست کن، نمی‌گفت حالا که افتاده بگذار من ببینم!

یک چیزهایی را آدم می‌فهمید! و من خوب می‌فهمیدم این مرد تظاهر نمی‌کند! حافظِ علوی، از آن آدم هایی بود که با وجود ظاهر سیاه پوشش، حس روشنی به همراه داشت و این را میشد با برخورد با او فهمید!

#نیم_نگاه

#پارت_274

#فاطمه_مفتخر

وارد آشــپزخانه که شــدم پیرزن موحنایی را دیدم که تنها با لیوانی آب در آشپزخانه نشسته.

سینی را درون سینک گذاشتم و همانطور که شالم را روی سر می انداختم رو به پیرزن گفتم:

_ چیزی لازم دارید؟ بگین من بیارم براتون.

_ دســـتت درد نکنه مادر. چیزی که نمی‌خوام. منتظر حافظ قرصـامو بیاره، تو ماشـین جا گذاشـتم اخه، یادم رفت از صـــبح داروهامو بخورم. انقد اینجا ســـرگرم شدیما، یادم رفت.

مرد خوش صـــدا با عجله خودش را به آشـــپزخانه رساند و بدون اینکه وارد شود گفت:

_ می‌تونم بیام؟

موحنایی خانم پاسخ داد:

_ اره.

بیچاره انگار چشمش ترسیده بود که هر کسب اجازه می‌کرد!

نایلکس را به دست پیرزن داد.

_ زودتر بخورید، تا الانم کلی دیر شد.

این مرد عجیب بود! این مردی که انگار به زور حرف می‌زد، زیبا و زیرپوستی نگران می‌شد برای مادربزرگش.

_ باشه مادر، دستت درد نکنه، خیر از جوونیت ببینی.

زیر لب گفت:

_ ممنون.

و آشپزخانه را ترک کرد.

پیرزن قرص را از فویل آلمینیومی‌اش خارج کرد و با غم زمزمه کرد:

_ بمیرم برای جوونیت!

#نیم_نگاه

#پارت_275

#فاطمه_مفتخر

• ***********************

موبایل را با شانه و گوشم نگه داشتم و همانطور که دنبال اسپری بدنم می‌گشتم گفتم:

_ کی میایین خب؟

مادر ارام پاسخ داد:

_ ساعت تازه هفت صبحه غوغا. دو ساعت دیگه میاییم.

_ باشه، میگم زری؟

با تاسف گفت:

_ بله؟

_ دیرنکنین تو رو خدا. قبل ناهار باشین، دو ساعتون نشه دوی بعد از ظهر! خانجون اندازه یه لشکر

می‌خواد شولی بپزه، نیایین، منو تنهایی به کار می‌گیره!

_ خیلی تنبلی غوغا!

چشمانم گرد شد:

_ خیلی کم لطفی مامان!

_ چی میشه یکم کمک مادربزرگت کنی؟

_ مادرِ من، من چاکرشم هستم! تو بگو شولی رو من تنها بپزم، میپزم! ولی خانجونو که میشناسی خودش می‌شینه پای غذا ظرف و ظروفو اینا رو می‌ذاره برای ما. تازه ناهارم هست!

و خب شستن یک کوه ظرف برای من هیچ جذابیتی نداشت! بعد از مدت ها آمده بودم تفت و دلم

می‌خواست فعالیت هایم فراتر از شستن ظرف باشد! کار خانه را دوست داشتم، اما وقتی قرار بود همه‌ی فامیل سر اینجا در بیاورند، هم خانجون خسته می‌شد هم واقعا دیگر کارِ خانه جذابیت نداشت! سخت معتقد بودم در مهیمانی هایی زیادی شلوغ است، همه باید دست به دست هم بدهد. تازه اینطور بیشتر هم خوش می‌گذشت! البته که جمع های ما هم همیشه همین‌طور بود و همه جمع می‌شدند و همه‌ی کار ها را باهم پیش می‌بردیم.

#نیم_نگاه

#پارت_276

#فاطمه_مفتخر

_ میاییم غوغا. ساعت تازه هفته صبحه مادر!

_ دیر نکنین. من میخوام دور بزنم این حوالی، شما که نباشین دلم نمیاد خانجونو دست تنها بزارم.

_ چقدر تو عجولی دختر، یکم صبر کن خب، الانم اگه قطع کنی، ما حاضر می‌شیم می‌آییم.

باشـه ای گفتم و بعد از خداحافظی قطع کردم و لباسـم را تن زدم و به طرف آشپزخانه رفتم.
خانجون و عالیه خانم باهم مشغول حرف زدن بودند.

_ صبحتون بخیر.

خانجون پر مهر پاسخ داد:

_ سلام مادر، صبح توام بخیر.

پیرزن موحنایی هم با لبخند گفت:

_ خوبی دخترم؟

همانطور که جوابشان را می‌دادم، کنارشان نشستم.

_ نون گرفتین خانجون؟

_ نه مادر. به آقاجونت میگم بره.

با ذوق گفتم:

_ نه نمی‌خواد! من خودم میرم، می‌خوام از ننه نصرت نون محلی بخرم! الان حتما داره می‌پزه! من برم داغ داغ بخرم.

#نیم_نگاه

#پارت_277

#فاطمه_مفتخر

خانجون با کیف نگاهم کرد.

_ باشه مادر. پیاده میری؟

دلم می‌خواست کوچه ها را متر کنم. و هوای سر صبح اینجا را نفس بکشم.

_ اره. سبد میدی خانجون؟

با دست اشاره کرد به کنج آشپزخانه:

_ اره مادر، همون جاست بردار.

سبد حصیریِ پلاستیکیِ رنگارنگِ دست بافت را گرفتم.

_ برای صبحونه چیزی لازم دارین بگیرم؟

_ نه مادر همه چی هست. برو بسلامت.

خوشحال خداحافظی کردم و وقتی داشتم از آشپزخانه بیرون می‌زدم شنیدم که عالیه خانم گفت:

_ هزار ماشاالله!

پول را درون جیبم چپاندم و بیرون زدم. روی سکوی ایستادم و باغ را از نظر گذراندم. صبحانه را جان می‌داد اینجا بنشینیم و بخوریم.
با حسرت به دوچرخه آقاجون نگاه کردم، حیف که دوچرخه سواری بلد نبودم، وگرنه حتما سوارش می‌شدم!

سبد به دست از خانه بیرون زدم. با تمام وجود چشم شدم و کوچه باغ ها را می‌کاویدم.
کوچه های تنگ و دیوار های کاه گلیِ جلا بخش!

جوی های باریک آب که بخاطر تابستان تقریبا خشک بودند و درختان انار، عجیب روح نوازی می‌کردند و دل و جان به بازی می‌گرفتند.

#نیم_نگاه

#پارت_278

#فاطمه_مفتخر

و من دلم خوش بود، به تفت، به این کوچه و خانه های کاه‌گلی. اینجا دلخوشی خیلی ها بود، پناهگاه‌شان، کنجی برای خلوت و دوری از شهر! شهری که بخاطر بهره‌برداری اشتباه از معادن، زخم بر پیکر محیط زیستش نشسته بود!

گاه که فکر می‌کردم به یزد، دلم می‌سوخت، آب و هوا شرایط جالبی نداشت و باید به محیط زیستش اهمیت بیشتری داده میشد.

هوا و شلوغی شهر و شاید هزاران دلیل دیگر، باعث میشـــد جاهایی مثل تفت و کوچه هایش بشـــوند منبع آرامش!

در این کوچه ها، بخش زیادی خاطراتم جریان داشـــت و حال خوب!

همـــانطور کـــه راه می‌رفتم و دور و برم را نظـــاره می‌کردم، با دیدن فردی آشنا که از کوچه کناری بیرون می‌آمد، از سرعت راه رفتنم کم شد. فاصله‌ی مان که کمتر شد، او هم متوجه حضور من شد و ایستاد.

_ سلام.

_ سلام.

چند ثانیه در ســکوت سـپری شـد انگار هیچ کداممان حرفی برای گفتن نداشتیم!

اخر، مرد خوش صدا با مکث گفت:

_ بفرمایید.

و با دست اشاره کرد که جلو بی‌افتم.

یکی نبود بگوید مرد حســـابی از کجا معلوم قصـــد برگشت داشته باشم؟

اصلا این موقع صبح اینجا چه می‌کرد؟ زبان روی لب کشیدم و پرسیدم:

_ مرسی، شما خونه می‌رید؟

_ اومده بودم این دور و برو ببینم.

سری تکان دادم و گفتم:

_ اها، خب باشه. من می‌خوام برم نون بگیرم.

دو دل بودم که بگویم یا نه، اما به حســـم اعتماد کردم و به رسم ادب تعارف کردم:

_ اگه دوســـــت دارید می‌تونید بیایین این حوالی رو ببینید.

سری تکان داد و ایستاد تا من بروم. من جلو افتادم و او با فاصله ی نه چندان زیاد پشت سرم راه می‌آمد.

#نیم_نگاه
#پارت_279
#فاطمه_مفتخر

ارام سر برگرداندم. حواسش پی دور و برش بود، به خانه ها و نگاه می‌کرد. فاصله ی حفظ شده‌اش با من، جوری بود که اصلا مرا معذب نمی‌کرد. این مرد خوب رفتارش را بلد بود.

جدای از سـرمای زیادی‌اش، خوب حدودش را می‌دانسـت. رفتارش هیچ حس بدی را منتقل نمی‌کرد، برعکس میشـــد میزان احترامش برای طرف مقابلش را متوجه شد.

به خانه‌ی ننه نصرت که رسیدیم، بوی خوش نان تمام مشامم را پر کرد!

در خانه نیمه باز بود. چند ضربه به در زدم که پیرزن پاسخ داد:

_ بله؟

در را با تکانی هل دادم و کامل باز کردم. به مرد سیاه پوش نگاه کردم و گفتم:

_ بفرمایید.

تشکری کرد و علارغم اینکه تعارف کردم، ایستاد تا اول خودم وارد شوم.

پا درون خانه گذاشتم و پیرزن را در حیاط پای تنور خانگی‌اش دیدم.

قدم جلو گذاشتم:

_ سلام!

ننه نصرت گل از گلش شکفت:

_ سلام دخترِ من، خُبی؟ چیشد اِمبار دیر اومدی؟!

نگاهی به پشت سرم انداخت، مردِ حافظ نام، دم در ایستاده بود. ارام برای ننه نصرت سر تکان و سلام کرد و پیرزن هم جوابش را با لبخند داد.

ننه نصرت اشاره ای به مرد سیاه پوش کرد و رو به من گفت:

_ دلیل دیر اومدنته؟ عروس شدی؟

چشمانم گرد شد:

_ نه ننه!

پیرزن به مرد سیاه پوش نگاه کرد و با لبخند گفت:

#نیم_نگاه
#پارت_280
#فاطمه_مفتخر

_ ایشالا میشی!

من اصلا آدم خجالت کشیدن در مورد این موضوعات نبودم، اما نمی‌دانم چرا از حرف پیرزن و نگاه خاصش که ما بین من و نوه‌ی حاج عباس به گردش در می‌آمد، خون به صورتم دوید!

امیدوار بودم بخاطر فاصله‌ی مابین مرد سیاه پوش حرف های پیرزن را نشنیده باشد!

سرفه‌ای آرام کردم و ناشیانه گفتم:

_ بازم من اومدم تفتو مزاحمت شـــدم تا ازت نون بگیرم ننه. می‌دونی که عاشق طعم نوناتم.

با گوشـــه‌ی روســری ســفیدش عرق روی پیشـــانی چروکیده‌اش را پاک کرد و گفت:

_ مراحمی مادر.

اینجا نانوايي نبود، این پیرزن اما آخر هفته ها نان می‌پخت، انگار برایش یک جورهایی تفریح بود! و اهالی هم آنقدر ارادت داشتند به طعم خوش نان هایش که هیچ کدامش روی دستش نمانند!

پیرزن یازده نان از کوره درآورد که تمامش را برداشتم و تشکر کردم. خواستم حساب کنم که گفت:

_ نه!

_ چرا ننه؟

به پشت سرم اشاره کرد و گفت:

_ برو مادر، دفعه اوله با مهمونت میایی اینجا، زشته!

_ ننه به خدا اینجوری که فکر می‌کنی نیست.

پیرزن با لبخند گفت:

_ چیزی نگفتم که، ولی مادر به دلم نشسته!

کلافه سری تکان دادم، پیرزن ول کن هم نبود! نان ها را در سبد ریختم و تشکر کردم از پیرزن چشم خرمایی.

_ ممنونم ننه نصرت، به حاجی سلام برسونید.

_ سلامت باشی، حاجی کار داشت صبح زود رفت، وگرنه می‌دیدتت خیلی خوشحال می‌شد.

#نیم_نگاه

#پارت_281

#فاطمه_مفتخر

دوباره تشکر کردم و با خداحافظی از خانه‌ی زیبا پیرزن بیرون زدیم.

سبد را در دستم جا به جا کردم که مرد خوش صدا نگاهش به دستم افتاد و با اخم ریزی گفت:

_ بدین من.

_ نگه می‌دارم.

بی توجه دستش را جلو آورد و با گرفتن گوشه سبد، تقریبا شـــانه به شـــانه‌ام راه افتاد و من تازه متوجه اختلاف قدم مقابلش شـــدم. زیرچشـــمی نگاهش کردم، یعنی ننه راسـت می‌گفت؟ واقعا به دل می‌نشسـت؟ یاد برخورد های اولمان افتادم زمانی که فکر می‌کردم این مرد حقیقتا یبس اســت! هنوز هم ســر حرفم بودم اما خب... اما؟! کی برای این مرد پای اما آمد وسط؟!

وارد خانه که شدیم، دیدم خانجون سفره را روی سکو انداخته. کاش از خدا چیز دیگری می‌خواستم!

_ بفرمایید.

با لبخندی عمیق از مرد خوش صدا سبد نان را گرفتم و تشــکر کردم. کوتاه چشــم در چشــم شــدیم. قهوه‌ای تیره ای داشت چشمانش! شبیه قهوه‌ی تلخ!

_ خواهش می‌کنم.

صدایش... صدایش را دوست داشتم!

#نیم_نگاه
#پارت_282
#فاطمه_مفتخر

نگاهش به پشت سرم بود، ناخداگاه زیر لب زمزمه کردم:

_ چشاش چپه؟

سرش با سرعت به سمتم برگشت و نگاهمان به هم گره خورد، چشمانش برای لحظه ای کوتاه گرد شد و بعد صورتش در هم رفت و خط کم رنگی روی پیشانی‌اش نشست! یعنی شنید چه گفتم؟
همانطور که هنوز نگاهش به صورتم بود، جوری که انگار حرف دلم را هم شنیده باشد گفت:

_ چشام چپه، ولی گوشام می‌شنوه!

حالا این چشـمان من بود که گرد شـد و به وضـوح میشـد برق را در نگاه او دید! این مرد حرف نمی‌زد، نمی‌زد، بعد که دهان باز می‌کرد، بد ویران می‌کرد! صورتش بعد از حرفی که زد باز شد و آنقدر مغزم قفل کرده بود که اصلا نفهمیدم در آن موقعیت چطور دهان باز کردم که:

_ تازه حرفم می‌زنی!

و کاش لال می‌شدم...

کاش من حرف نمی‌زدم!

ناخداگاهم امروز گل کاشته بود! اندازه تمام سال های زندگی‌ام ضمیر ناخودآگاهم امروز از خود کار کشید و تا جایی که می‌توانست از گند زدن دست برنداشت!

چه فعل و انفعالاتی در مغزم رخ داده بود که این کلمات را بر زبان جاری کردم؟

رسما نقل و نبات از دهانم ریخته بود!

#نیم_نگاه

#پارت_283

#فاطمه_مفتخر

نگاهمان هنوز روی هم بود و مرد خوش صـــــدا هم انگار خنده‌اش گرفت، گوشـه ی چشـمش جمع شـد اما صــــورتش را در همان حالت قبلی حفظ کرده و شــــاید اندکی تعجب چاشنی صورتش شده بود.

میمیک صورتش تغییر چندانی نکرد اما خب مشخص بود که دلش خندیدن می‌خواهد! این را به راحتی میشد حس کرد که از پشت ریش های بلند مشکی رنگش که قیافه‌اش را حســــابی بچه مثبت‌تر نشــــان می‌داد، لب هایش کمی کش آمده!

و من هنوز مات بودم که چطور هنوز پررو چشـــم در چشـم مرد مقابلم هسـتم و فکر می‌کنم که صـورتش با خنده چقدر دلنشین‌تر و زیباتر به نظر می‌رسد؟!

حس می کردم هر چه زودتر فاصـلـه بگیرم بهتر باشـد که خانجون شد فرشته ی نجاتم!

نگاهم به طرف خانجون کشیده شد، فاصله‌ی مابینمان کم نبود!

_ غوغا اومدی؟ آقا حافظم که رســــیده، بیایین بالا چایی از دهن نیوفته!

از خدا خواسته صدا بلند کردم:

_ باشه.

و بعد بدون اینکه به مرد حافظ نام، نگاه کنم گفتم:

_ خداحافظ!

خداحافظ؟ غوغا معلوم است چکار می‌کنی دختر؟

_ بسلامت!

صـــدای مرد خوش صـــدا موقع گفتن " بســلامت " به وضـــوح ته مایه خنده داشـــت! مردکِ یبس حالا دیـگر جواب مرا می‌داد!

و من دیگر برنگشـــــتم، هر کس دیگر بود یا در زمین آب می‌شد یا دو پای دیـگر قرض می‌گرفت و دور میشد از آنجا، اما من خنده‌ام گرفته بود!

نفهمیدم چطور شـــــد که این حرف ها را زدم؟ انـگار اختیار زبانم دست خودم نبود اصلا!

مطمئن بودم هر آدمی این لحظه را تجربه کرد!

#نیم_نـگاه

#پارت_284

#فاطمه_مفتخر

صـــدایی از درونم گفت " آره با همینا خودتو راضـــی کن!" و فعلا فقط بـا همین ها می‌توانســـــتم خودم را راضی کنم!

کفش از پا کندم سلام کردم و گفتم:

_ کجا بشینم حالا؟

آقا جون به ما بین خودش و خانجون اشاره کرد:

_ خانجونت چایی‌تو هِشت اینجا.

کنار آقاجون نشسته و نان را سر سفره گذاشتم. حاج عباس تکه نانی برداشت و گفت:

_ تو رفتی نون گرفتی دخترم؟

آقاجون با افتخار بادی به غبغب انداخت و قبل از من پاسخ داد:

_ اره، شیرزنیه برای خودش نوه‌ام!

نیشم باز شد و با دیدن مرد سیاه پوشی که حالا رو به رویم نشســـــته بود و انگار با حرف آقاجون لبخند کمرنگش تمدید شـــد و دوباره جان گرفت، فکر کردم کاش حاج خیرالله نقره‌کار می‌دانست نوه‌ی شیر سانش کـه اینگونـه بـه او می‌نـازد امروز چـه گـل هـای کـه نـکاشت!

- ************************

#نیم_نگاه

#پارت_285

#فاطمه_مفتخر

• *

ســـارای مســـخره بعد از ناهار آنچنان خوابیده بود که انگار قرن هاست چشمانش رنگ خواب ندیده!

عمه فرزانه، زنعمو ازیتا و مادر در آشـــپزخانه کنار خانجون، عزیز و عالیه خانم درگیر مراحل اولیه پخت شــولی و حرف زدن بودند و علی، متین و صــدرا هم در هال درگیر بازی. متین فقط قدرت این را داشـت که برادرِ المپیادیِ مرا پای این بازی ها بنشاند!

جای جواد حسابی خالی بود و من دل خوش به غروبی بود که جواد هم می‌آمد.

اقاجون و حاج عباس رفته بودند به یکی از دوســـتان قدیمیِشان سری بزنند.

اینجا هیچ چیزی عایدم نمیشـد، پس تصـمیم شـد رفتن به حیاط پشـــتی و تاب بازی زیر ســـایه‌ی انبوه درخت ها!

مسیرم را از هال به سمت اتاق ها تغییر دادم. ته راه روی اتاق خواب ها، یک در دیگر بود که مستقیما وصل می‌شد به حیاط پشتی. و من عاشق این وصل شدن تمام قسمت های خانه به هم بودم! باغ دو در داشت، فضای داخلی خانه هم همین‌طور.

روی پله ها که ایستادم صورتم از گرمای هوا کمی جمع شد. آخ اگر به جای تابستان، زمستان بود، حالا میان حیاط آش پخته می‌شد!

دمپایی های مردانه‌ای که به پایم زار می‌زدند را پوشیدم و نرسیده به پله‌ی اخر، تازه متوجه مرد سیاه پوش شدم که از حیاط جلویی با سرعت به سمت تاب می‌دوید. آنقدر عجله داشت که اصلا حواسش به دور و برش نبود. نگران شدم و بی‌اختیار پشت سرش دویدم و با دیدن صحنه‌ی مقابلم مات ماندم!

مردِجوان با صدایی کم جان گفت:

_ یاابلفضل!

#نیم_نگاه

#پارت_286

#فاطمه_مفتخر

ترسیده به صحنه‌ی مقابلم نگاه می‌کردم و مرد خوش‌صدا زودتر جلو رفت و او ترسیده عقب کشید!

و من تازه انگار به خود آمدم و جسم لرزانش را در اغوش گرفتم.

تمام لباسم از خون سرخ شده بود و دستپاچه دستم را دور تنش حلقه کرده بودم و او سرش را به سینه‌ام می‌فشرد و گریه می‌کرد!

ترسیده و نگران به مرد مقابلم چشم دوختم و انگار مرد هم پی به استیصال نگاهم برد که دست به کار شد:

_ عموجون؟ ببین منو؟

ترسیده خودش را بیشتر به من چسباند.

_ اسمش چیه؟

به صورت مرد سیاه پوش چشم دوختم چند ثانیه طول کشـید تا تجزیه تحلیل کنم حرفش را. لب های خشـک شده‌ام را باز کردم:

_ شمیم...

_ شــمیم؟ عموجون برگرد ببینمت، بهم گفتن شــمیم دوست داره باهام بازی کنه!

هق هق ریزی کرد و با صــدای کودکانه و آغشــته به بغضش لب باز کرد:

_ کی گفتش؟ دروغ گفت!

_ دوست نداری بازی کنی یعنی؟

پردرد گفت:

_ دوست دارم...

بعد دوباره زد زیر گریه و ادامه داد:

_ ولی بو شدم، درد داره!

#نیم_نگاه
#پارت_287
#فاطمه_مفتخر

بغض به گلویم چسـبیده و نگرانی و ترس انگار فلجم کرده بودند و فقط توانستم کمی سرش را بدنم جدا کنم و پرِ شـالم را به پیشـانی‌اش بچسـبانم تا جلوی خون‌ریزی را بگیرم.

مردمقابلم اما مدیریت بحران خوبی داشـــت ظاهرا. پر مهر رو به کودک در آغوشم گفت:

_ ببینم کجات بو شده؟

دخترک ارام و پر تردید سرش را سینه‌ام فاصله داد و به سمت مرد خوش‌صدا برگشت و با گریه گفت:

_ می‌خوای بوس تُتی خوب شه؟

میان بغض خنده‌ام گرفت، صــورت مرد روبه رویم هم به وضوح باز شد و لبخند روی لبش نشست.

_ اره، میشه ببینم؟

شــمیم رام شــده خود را جلوتر کشــید و به ســمت مرد مایل شـــد و با این کار نشـــان داد که از گاردش پایین آمده.

مرد دست روی موهای خرماییِ زیادی روشن دختر که چسبیده بود به پیشانی‌اش کشید و کنارشان زد تا زخم سرش را ببیند.

من اما دید نداشتم به صورت شمیم، چون هنوز روی پایم نشسته بود.

روی زمین نشسته بودم و برگ خشک، خورده سنگ و گِل های کف باغ در پاهایم فرو می‌رفت و اذیتم می‌کرد اما حالا این موضوع اصلا مهم نبود!

حالا انگار بهتر به خودم می‌امدم و مغزم کم کم داشت از شوک خارج می‌شد.

همانطور که چشمم به شمیم بود گفتم:

_ چیشده؟

#نیم_نگاه

#پارت_288

#فاطمه_مفتخر

_ گوشه‌ی پیشونیش پاره شده.

آنقدر صــورتش خونی بود و من هول شــده بودم که حتی نتوانســتم تشــخیص بدهم زخم کجای صــورتش است!

_ خیلی بریده‌گیش زیاده؟

_ نه خدا رو شکر، ولی انگار یکم عمیقِ.

لرز به صدایم نشست:

_ اگه چیزیش...

میان حرفم پرید:

_ ان‌شاءالله که چیزی نیست.

_ خیلی عمیقه؟

قبل از اینکه مرد جوابم را بدهد، شمیم نق زد:

_ می‌خوام برم پیش مامانی!

استرس گرفتم. عمه فرزانه یا خانجون اگر شمیم را این‌طور می‌دیدند حتما یک بلایی سرشان می‌آمد! باید مادر را ارام می‌کشیدم پایین تا شمیم را معاینه کند.
دستم را موهایش کشیدم:

_ پیش مامانم می‌ریم عزیزم.

_ نه الان بریم!

استیصال باز ریخت به صورتم:

_ عمم اینجوری ببینتش سکته می‌کنه!

مرد بدون اینکه جوابم را بدهد رو کرد به شمیم:

_ بیرون رفتن دوست داری؟

مظلومانه سر تکان داد:

_ اره.

_ خب اگه یکم صـــبر کنی و حالا پیش مامانت نری، من بهت قول میدم که می‌برمت بیرون!

دخترک ذوق کرد:

_ اجی‌غوغاجونم با ما میاد؟

میان سرش را بوسیدم:

_ اره که میام.

_ باشه.

بلافاصله بعد از گفتن "باشه" دهان باز کرد:

_ آی.

به صورت نگران مرد که با فاصله‌ی نزدیکی از من قرار داشت و با دقت داشت صورت شمیم را نگاه می‌کرد، چشم دوختم.

سعی کرد حواسش را پرت کند:

_ چقدر موهات قشنگه!

هقی زدی و جواب مردِخوش صدا را داد:

_ می‌دونم، خیلی...هق... خیلی خیلی دشنگه نه؟

لبخندِ مهربانِ مرد جان گرفت:

_ اره.

شمیم با صورتی جمع شده گفت:

_ تازه... اینجا رو ببین...

سرش را به سمتم برگرداند. مرد با دقت نگاهش کرد.

با دست های خونی‌اش. موهای بلندم که از زیر شالم بیرون زده بود را به دست گرفت:

_ از موهای ابجی‌غوغاجونم قشنگتره مگه نه؟

مرد چیزی نگفت و من به موهای افشانِ دورم نگاه کردم. ظاهرا در تب و تاب این لحظات باز شده بودند!
وقتی شمیم دستتش را روی سرش گذاشت. هر دو انگار نگران شدیم و چشمانمان به هم گره خورد و او با شمیم را از آغوشم جدا کرد و موهایش را ارام ارام نوازش کرد و چقدر پدر بودن به این مرد می‌آمد!

_ اخ!

چشمانم هنوز روی مردی بود که شمیم را در آغوش داشت. چشمان مرد هم قفل نگاهم شد و در همان هین رو به شمیم لب زد:

_ جان!

و من احساسی داشتم شبیه لرزیدن دلم...!

- *

#نیم_نگاه
#پارت_289
#فاطمه_مفتخر

فصل چهار
قلب...
قلب، این عضو پر حاشیه را می‌شناسی؟
از وظایفش خبر داری؟ داستان هایشان را شنیده‌ای؟
حرف و حدیث هایی پشتش را چه؟

از درونشان چه می‌دانی؟

قلب ها کار های زیادی دارند و شاید پمپاژ خون ساده ترین کارشان باشد!

اصلا داستان پشتِ‌سرِ قلب ها زیاد است، خیلی زیاد... شاید هر قلب هزار و یک داستان داشته باشد!

مثلا، بعضی قلب ها همش نگرانند و درونشان رخت‌شور خانه است!

بعضی قلب ها شکسته‌اند! برخی دیگر هم راه می‌روند و می‌شکنند!

بعضی قلب ها خوشحال‌اند و عده‌ای دیگر هم برعکس!

بعضی قلب ها قوی‌اند اما عده ای هم ضعیف!

برخی قلب ها بیماراند!

قلب هایی سنگ می‌شوند، تار عنکبوت می‌بندند...

روی بعضی قلب ها غبار می‌نشیند، سایه حسرت چنگ می‌اندازد و خستگی!

بعضی قلب ها سرخ‌اند و بعضی دیگر سیاه!

و این عضـــو بیچاره با وجود تمام این ها، باز باید خون پمپاژ کند!

بعضی قلب ها بزرگ‌اند، هزاران نفر درونشان جا دارد و مهرشان زیاد است!

اما، شـاید بیشـترین حرف پشـت سر قلب های عاشـق است!

قلب های عاشق عجیب بی‌اختیاراند، کافیست معشوق ببینند، هزاران پروانه روی شـیشـه‌شـان می‌نشـیند و روی کاغذ سـفید زندگی‌شـان آبرنگ می‌ریزد و هزار رنـگ می‌گیرد!

قلب های عاشـــق زیادی مظلوم‌اند، باید بســـوزند و بســازند، اگر معشــوق نباشــد، پروانه می‌میرد، کاغذ می‌سوزد و قلب... قلب باید همچنان خون پمپاژ کند...

اِخ از دست این ماهیچه‌ی خستگی ناپذیر!

اِخ از دستِ این قلبِ بیچاره...

- ****************************

شمیم اخی دوباره در آغوش نوه‌ی حاج عباس گفت و من دیگر طاقت نیاوردم، باید هر چه زودتر دست می‌جنباندم و مادر را صدا می‌زدم!

بدون اینکه به صورت مرد مقابلم نگاه کنم گفتم:

_ میرم مادرمو صدا کنم.

و منتظر شنیدن جواب از سویش نماندم و پا تند کردم سوی خانه. باید خدا را شکر می‌کردم که این در پشتی کمتر مورد استفاده قرار می‌گیرد و زیاد در تیررس بقیه قرار ندارد.

به سمت آشپزخانه رفتم و دم در ایستادم، ارام سرکی کشیدم و وقتی از نبود بقیه در آن حوالی مطمئن شدم کمی از در فاصله گرفتم و صدا بلند کردم:

_ مامان؟

صدای مادر با لحظه ای مکث به گوشم رسید:

_ جان؟

_ یه دیقه میایی؟

صـــدایش در شـــلوغی آشـــپزخانه زیاد به وضـــوح به گوشم نمی‌رسید:

_ تو بیا...کار دارم مامان جان.

#نیم_نگاه
#پارت_290
#فاطمه_مفتخر

دســتم را روی ســرم کوبیدم؛ مادرِ من چرا یک بار بی چون و چرا با ساز دلم راه نمایی؟!

_ مامان از بین وســـائلی که آوردی یکی از چیزامو پیدا نمی‌کنم، بیا بهم بده.

_ همونجا هست!

اســترس به جانم نشــســت و مادر هم انگار امروز بازی‌اش گرفته بود و آمد که نسازد!

_ می‌دونم مامان، ولی تو آوردی‌شــون دیگه من پیدا نمی‌کنم. نیست میگم خی

صدای عزیز اینبار بلند شد:

_ چرا نمیایی این تو حالا؟

_ عجله دارم، مامان بیا لطفا دیگه.

اگر کسی مرا در این راه رو می‌دید، قطعا تمام محافظه کاری‌ام برای عدم فهمیدن عمه دود می‌شد!

مادر کلافه از آشپزخانه بیرون آمد و گفت:

_ به خدا غوغا بیام و پیدا کنم من می‌دونم و تو...

همین که چشـــمش به من افتاد هنگ کرد و خواســـت چیزی بگوید که سریع دستم را گذاشتم جلوی دماغم:

_ هیس... چیزی نیســت بیا بریم بیرون توضـیح میدم چیشد.

سراسیمه پشت سرم راه افتاد و همانطور که با عجله قدم بر می داشت نگران گفت:

_ میگی چی شده یا نه؟

فصل چهارم، قلب...

از اسم فصل معلومه دیگه چه خبرایی هست نه؟

#نیم_نگاه

#پارت_291

#فاطمه_مفتخر

_ چیزی نیست. بهت میگم.

سریع وارد اتاق شدم و مادر هم پشت سرم آمد. کوله‌ی نقلیه قرمزی که متعلق به شمیم بود را برداشتم.

مادر نگران گفت:

_ جون به لبم کردی دهن وا کن دیه!

_ بیا بریم. میگم.

همین که از اتاق بیرون آمدیم ادامه ی حرفم را زدم:

_ شمیم از رو تاب افتاد، سرش خون اومد.

صورتش بیشتر نگران شد:

_ ای وای من! حالش چطوره؟

_ گریه می‌کنه، نق می‌زنه.

_ عمتو که میشناسی، بفهمه سکته می‌کنه.

ایستادم و دستم را پشت کمر مادر گذاشتم و با این کار او را وادار کردم که سـرعت ببخشـد به پاهایش و در همان حین گفتم:

_ خدا نکنه.

با عجله حیاط را دویدیم. مردسیاه پوش زیر سایه ایستاده و شمیم هم در آغوشش بود.
ارام شمیم را روی سکوی بتنی نشاندیم و مادر سریع زخمش را وا رسی کرد.

_ چیشد مامان؟

_ اجازه بده غوغا. هولم نکن.

مادر موهای شمیم را کنار زد و با دقت به زخم نگاه کرد و چند سوال از شمیم پرسید.
دستم را روی سرم گذاشتم، گرمای هوا و اتفاقاتی که ناگهان افتاد، باعث شد برای لحظه ای احساس کنم سرم گیج می‌رود! اصلا نمی‌فهمیدم مادر به شمیم چه می‌گوید؟!

کوله را روی سکوی بتنی گذاشتم که مادر نفسش را فوت کرد بیرون و زیر لب خدا را شکری گفت.

_ مامان؟

مادر سرش را به سمتم برگرداند:

_ چیزی نیست عزیزم. زخمش فقط یکم عمیقه برای همین انقد خون اومد. الان که خدا رو شکر خونشم بند اومده، بخیه هم لازم نداره.

انقدری که من شالم را روی زخم شمیم فشردم، معلوم بود بند می‌آید. اگر بند نمی‌آمد خیلی
نفسی آسوده کشیدم و هم زمان با مرد سیاه پوش گفتم:

_ شکر.

_ شکر.

از این هم زمان گفتن سـرم به سـمتش چرخید، اما او هنوز چشمش به شمیم بود. سریع سر برگرداندم.

_ مامان به عمه میگی؟

_ اره اروم اروم بهش میگم.

شمیم دوباره زد زیر گریه:

_ ندو!

مادر دست دخترک را گرفت:

_ چرا عزیزم؟

هقی زد:

_ نمی‌ذاره دیه تاپ بازی تونم.

از حساسیت عمه سر فرزندانش چه کسی خبر نداشت؟ شمیمِ سه ساله هم خوب مادرش را می‌شناخت!

دوباره گریه را سر داد:

_ تو رو خدا زن دایی، ندو.

#نیم_نگاه
#پارت_292
#فاطمه_مفتخر

می‌دانستم این کار درست نیست، اما واقعا در مقابل اشک های شمیم، طاقت نیاوردم و گفتم:

_ مامان، یه چی دیگه بگو.

_ چی بگم مادر؟

_ ندو...هق...از تاب افتادم بو شدم!

بعد به مرد مقابلمان نگاه کرد و گفت:

_ تو لو خدا، تو به زندایی بدو!

قبل از اینکه مرد خوش صـــدا چیزی بگوید، بغلش کردم:

_ تو گریه نکن. زندایی نمی‌گه، نه مامان؟

مادر لاجرم قبول کرد. مشخص بود که از سر ناچاری تن به خواسته ی شمیم داده است.

_ الان چی بگم خب به عمه ت؟

چشمم به شلنگ سبز گوشه‌ی باغ افتاد و چیزی در سرم جرقه خورد و با دست به گوشه ی حیاط اشاره کردم.

_ بگو داشتیم آب بازی می‌کردیم خورد زمین! بعدا که آبا از آسیاب افتاد بهش می‌گیم باشه؟

_ از دست شما، باشه...

_ مامان؟ نشورم صورتشو؟

_ می‌تونی بشوری، ولی حواست به زخمش باشه، آب نخوره به زخمش.

_ باشـــه، مامان ســـریع به عمه نگو. صـــبر کن من لباساشو عوض کنم.

مادر باشه ای گفت و رفت.

خواستم شمیم را در آغوش بگیرم تا به طرف شیلنگ آب برویم که مرد خوش‌صدا زودتر دست به کار شد و دهان باز کرد:

_ من میارمش.

و شمیم را بغل کرد و رفت گوشه‌ی حیاط.

کوله را گرفتم و پشت سرشان روان شدم.

کنار شیر آب نشستم و ان باز کردم، آب نه سرد بود و نه زیادی گرم. آب را روی دســـت شـــمیمی که حالا ایستاده بود کنارم، ریختم.

_ خوبه شمیم؟

_ اوهوم.

خواستم لباسش را در بیاورم که مرد سیاه پوش گفت:

_ ببخشید.

سرم را بالا آوردم و به اویی که بالای سرم ایستاده بود چشم دوختم:

_ بله؟

_ دیوارا کوتاهه، از بیرون مشخصه.

چشم چرخاندم، راست می‌گفت خانه‌ی رو به رویی قشنگ دید داشت و چند نفر روی تراس نشسته بودند.
بر و بر نگاهش کردم، حقیقتا کلافه شدم و مغزم هنگ کرده بود.

_ چیکار کنم؟

کمی فکر کرد و جواب داد:

_ شلینگ و می‌تونید تا پشت اون درخت کناری بکشید؟ منم وایمستم، فکر نمی‌کنم مشخص بشه.

_ مرسی.

#نیم_نگاه
#پارت_293
#فاطمه_مفتخر

تا جایی که میشد شلنگ را کشیدم و پشت دختره رفتیم. مرد سیاه پوس هم کوله را آورد و کنار درخت گذاشت و با اندکی فاصله، پشتش را کرد به ما و شق

و رق ایستاد. و من عجیب بود برایم این حجم از درک و فهم این مرد!

چقدر خوب در آن شــرایط حواســش به دور و اطراف بود!

ســـریع لباس های شـــمیم را کندم و شـــروع کردم به شستنش.

برای شستن صورتش، دستم را خیس کردم و ارام و با دقت شــروع کردم به پاک کردن خون خشــک شــده اطراف صورتش.

موهای کوتاه جلوی ســرش را که خونی شــده بود را شستم و از تمیز بودن شمیم که اطمینان حاصل کردم. آبی به دست و رویم زدم.

درخت را که دیدم دلم ســوخت، شــیلنگ آب را زیرش گذاشتم.

کوله‌ی شمیم را برداشتم و با عجله و سرسری خشک کردن تنش، لباس هایش را پوشیدم.

همین که خواستم بروم تا شیر آب را ببندم، عمه را دیدم که با عجله به سمتمان می‌آید. و پشت سرش، زنعمو با فاصله‌ی کم.

همین که پای درخت رسیدند، عمه شمیم را سریع و سفت درآغوش گرفت و با بغض گفت:

_ خوبی مامان؟

دخترک سر تکان داد:

_ اره.

_ مطمئن؟

_ چیزی نشده عمه، حالش خوبه!

_ تو چیزی نگو!

با چشم های گرد به عمه نگاه کردم که با صدای بلند ادامه داد:

_ خجالت نمی‌کشـــی؟ ها؟ انقدر ســـنته بعد با این بچه آب بازی می‌کنی؟

مبهوت از جدیت و عصبانیت عمه لب زدم:

_ بابا عمه...

میان حرفم پرید:

_ هیس! هیچی نگو غوغا! مثلا بیست و چهار سالته، عین بچه های چهار ســـاله رفتار می‌کنی! یه نگاه به خودت بنداز! هم ســن و ســالات الان ازدواج کردن و بعضیاشون بچه دارن، بعد تو چی؟ نه درست درمون درس خوندی نه هیچی! سارا رو دیدی؟ جواد و علی، متین چی؟ تو چی شـــدی! چســـبیدی به اون ماشـــینِ مسخره!

عزیز و خانجون را دیدم که ارام ارام دارند به این سمت می‌آیند و صدای خانجون را شنیدم:

_ فرزانه؟ چخبرته؟

_ دروغ میگم مگه مادره من؟ دروغه بگو دروغ میگی!

زنعمو با استرس گفت:

_ فرزانه زشته!

عمه اما انگار نه انگار که با او باشند گفت:

_ زشت نیست! زشت کارای این دختره‌س که انقد سنشه هیچی حالیش نیست!

عزیز با جدیت و عصبانیت دهان باز کرد:

_ حواســـت هســـت چی داری میگی؟ داری در مورد نوه‌ی من حرف می‌زنی!

عمه پوزخند زد:

_ من حواسم به حرفام هست، اما نوه‌تون حواسش به کاراش نیست!

خانجون اخم هایش را در هم کشید و با تحکم گفت:

_ بس کن! دهنتو ببند!

شمیم که شرایط را دید زد زیر گریه!

_ خانجون بخاطر این به من میگی دهنتو ببند؟ بس نمی‌کنم، چرا بس کنم؟ این اگه بچه بازی در نمی‌آورد الان حال بچم این نبود؟ جان... گریه نکن مامانی!

بعد شمیم را در آغوش کشید و من، هنوز شوک بودم هزار و یک حس بد به جانم ریخته بود و بغض به گلویم چنگ انداخت و هزاران جواب داشـــتم تا بدهم اما... زبان به دهن گرفتم، آخر شمیم تاب بازی دوست داشت!

گریه های شمیم که شدت گرفت، عمه با چشمانم نگاه کرد و دوباره داد زد:

_ دختره‌ی احمق، ببین کاراتو!

زنعمو اسم عمه را صدا زد و عزیز اینبار دیگر طاقت نیاورد و همین که دهان باز کرد تا چیزی بگوید که مادر از روی پله صدا بلند کرد:

_ خانجون؟ من هر چی گشـــتم تو جعبه کمک های اولیه بتادین نبود! کجاست؟

پس مـادر دنبـال بتـادین بود کـه نیـامـد و حـالا کـه از قشــرق عمه خبر نداشــت آمده بود و آدرس بتادین را می‌گرفت!

عمه فرزانه شـمیم گریان را بغل زد و سـریع به سـمت خانه قدم برداشت.

و من چشــمم پای درخت خشــک شــد، از شــلنگ آب نمی‌امد، نگفتم، مرد ســیاه پوش، خوب حواســش به اطراف بود...

ســـر بلند کردم و به قامت بلندش که نـگاه کردم، با فاصــله ایســتاده بود. نـگاه هایمان در هم گره خورد و عزیز صدایم کرد:

_ مادر؟

#نیم_نـگاه

#پارت_294
#فاطمه_مفتخر

- ***********************

_ مادر عمه طوبی رو یادتون نره.

زبان روی لب کشیدم:

_ چشم.

خانجون دوباره مضطرب و ارام صدایم کرد:

_ غوغا؟ اگه حالت خوب نیست بگم یکی دیگه ببره؟

لبخندی کوچک زدم:

_ کدومشـــون می‌خوان ببرن فداتشـــم؟ من خوبم. می‌دونی که دوست دارم پخش کردن شولی رو.

دیگر نگفتم که دلم می‌خواهد هر چه زودتر از اینجا بروم!

ســـینی بزرگ را گرفتم که ســـریع همان‌جایی که بود گذاشتم!

عالیه خانم سریع گفت:

_ ســنگینه غوغا جان. کار تو نیســت بردن اینا، یکی باید بیاد کمکت.

ســارا هنوز در خواب ناز به سـر می‌برد! علی و متین را هم اگر می‌کشـــتند این کار را نمی‌کردند! جواد و صدرا هنوز نیامده بودند!

می‌ماند عمو، پدر و شـــوهر عمه فرزانه یعنی عمو صابر؛ که ان ها هم در حال استراحت بودند.

بلند کردن سینی به آن بزرگی هم کار یک زن نبود!

_ کسی نیست اخه.

خانجون دست روی زانویش گذاشت و بلند شد:

_ برم ببینم علی راضی میشه!

عالیه خانم فورا گفت:

_ حافظ هست!

و شروع کرد به اصرار که حافظ به کمکم می‌آید و من در عجب بودم که چرا این همه پیرزن تلاش دارد تا نوه‌اش از خانه بیرون رود؟

به خودم که آمدم من بودم دو ظرف شولی در دستم و مردسیاه پوش که سینی در دست دوشادوشم می‌آمد تا بین همسایه ها شولی پخش کنیم.

#نیم_نگاه

#پارت_295

#فاطمه_مفتخر

ناخداگاه از چشم در چشم شدن با مرد سیاه پوش انگار فراری شدم! دست خودم نبود!

_ مواظب باشید.

ایستادم و او ادامه داد:

_ جلوی پاتون سنگه.

به سنگ نسبتأ بزرگی که اگر مرد کنارم هشدار نمی‌داد باعث زمین خوردنم می‌شد نگاه کردم و ارام لب زدم:

_ مرسی.

واقعا نجاتم داده بود اگر پایم به این سـنگ می‌گرفت، پخش زمین می‌شـدم و قطعـا اتفـاق خوبی برایم نمی‌افتاد!

این مردِ کم حرفِ خوش صـدا چرا میان این همه بد بیاری های امروز، این همه حس خوب برایم به همراه داشت؟ عجیب تر از او، انگار من بودم!

عطر خوش شولی های داغ در مشامم می‌پیچید و من هیچ اشتیاقی نداشتم برای خوردن شولی، اصلا انگار اشتهایی برایم نماند!

خانه به خانه شـولی ها را باهم می‌دادیم و من حتی برایم پخش شولی هیچ جذابیتی نداشت! دوست نداشتم برگردم به خانه‌ی آقاجون!

در خانه‌ی مقابلم را زدم و ظرف شـولی را از درون سینی گرفتم.

چند بار که در زدم کسی پاسخ نداد.

_ حتما خونه نیستن. بریم.

مرد سیاه پوش باشه ای گفت. یک ظرف آش در دستم بود و یک ظرف دیگر هم در ســـینی، اگر برای عمه طوبی می‌بردیم تمام می‌شد.

در خانه‌ی عمه طوبی را چند بار زدم. در باز بود، وارد خانه شدم و بی حواس در را پشت سرم بستم و بلافاصله صدای آخی مردانه بلند شد و من ترسیده شانه هایم بالا پرید و سریع در را باز کردم و ظاهرا در را روی نوه‌ی حاج عباس بستم و بخشی از اخرین ظرف اش درون سینی و بخشی دیگر هم روی لباسش ریخت؛ امروز من و این مرد عجیب قصـــد جانِ هم را کردیم و یک سوال؟ چرا امروز تا این حد نفرین شده بود؟

#نیم_نگاه

#پارت_296

#فاطمه_مفتخر

معلوم بود خون خونش را می‌خورد و به زور جلوی خودش را گرفته!

با شرمندگی‌ای که زیادی صادقانه نبود گفتم:

_ ای وای ببخشید!

و من نباید نشان می‌دادم که حالا کمی خوشحالم از بابت این که شولی رویش ریخته و تا حدودی تلافی بلاهایی که این مرد ناخواسته دیروز سرم آورده بود را کردم! صدایی از درونم مهیب زد، خیلی ناسپاسی غوغا! همین تازه جلوی افتادنت را گرفت! توجهی نکردم، صدای درونم زیادی غلط می‌کرد! از کی تا به حال صدای درونم طرف مردک خوش صدا را می‌گرفت؟! اصلا چه معنی داشت؟

_ اشکال...نداره!

لب هایم را به دندان کشیدم، از حالت در هم صورتش و مکثی که موقع "ندارد" گفتن کرد، به خوبی

مشخص بود که اشکال داشت! با حرص تمام تر همان دو کلمه را گفت و من هم دندان هایم را بیشـــتر روی لبم فشردم تا خنده‌ام نگیرد و یک سوال چرا تا به این اندازه پررو تشریف داشتم؟!

نفهمیدم چطور کاســه‌ی آش را به دســت عمه طوبی سـپردم و آمدم بیرون. وقتی دوباره چشـمم به قیافه‌ی کلافه‌ی مرد مقابلم افتاد خنده‌ام گرفت و گوشـــه های لبم کمی بالا رفت، رد شـولی روی لباسـش و میمیک صورتش، درست او را شبیه پسر بچه‌ای لجباز ساخته بود که دلت می‌خواسـت از ته دل لپ هایش را بکشـی و دست درون موهایش کنی و خوب بهمشان بریزی!

_ تموم شد؟

ســوال کوتاه مرد باعث شــد تا دســت از فکر های مزخرفم بردارم و همانطور که قدم برمی‌داشــتم جواب دهم:

_ اره دیگه بریم.

بی حواس دســـت هایم را درون جیب مانتویم کردم و حس چیزی درون جیب ســـمت چپم هســـت. از جیبم بیرون کشیدمش، با دیدن دستمال پارچه‌ای سفیدی که رویش بســـتنی های رنگی گل دوزی شـــده بود لبخند روی لبم نشست!

دستمال پارچه‌ای همیشه جزو چیز هایی بود که بخاطر عرق کف دستم همراهم داشتم.

#نیم_نگاه

#پارت_297

#فاطمه_مفتخر

این دســـتمال هم از همان هایی بود که زیادی دوســـت داشتم.

به دستمال نگاه کردم و ناگهان گفتم:

_ دستمال می‌خوایین ؟

نمی‌دانم تا چه حد از وضـــعیتش ناراحت بود که بدون چون و چرا قبول کرد و دســـتمال را از دســـتم گرفت! سـینی را از دسـتش گرفتم و او سـریع مشـغول پاک کردن عدس و چغندر از روی لباسش شد.

حرصش موقعی که داشت با دستمال نازنینم پیراهنش را پاک می‌کرد واقعا در عین حال که ترســـناک بود خنده دار هم بود، واقعا هوس کردم دســـتم را میان موهایش ببرم و حسـابی بهمشـان بریزم و... من دقیقا داشـــتم چه می‌کردم؟ غوغا؟ تو اهل اینجور هوس ها نبودی؟ اصـــلا من غلط می‌کردم بـا این هوس هـای مسخره ای که به دلم می‌نشست!

سـر که از جلوی خانه در آوردیم کوتاه تشـکر کردم و در خانه را باز کردم که ایستاد تا من وارد شوم:

_ شما اول بفرمایید.

سرش را پایین انداخت و بدون اینکه نگاهم کند جواب داد:

_ با اینکه تجربه ثابت کرده پشت سر شما بودن عواقب خوبی نداره، ولی خواهش می‌کنم. شما بفرمایید.

_ فکر می‌کنم دیروز صبح که از روی پام رد شدین بعد از من وارد خونه شدین، نه؟ متاسفانه شبیه هم به نظر می‌رسیم!

سمت دیگر در را با دستش هل داد و گفت:

_ پس امیدوارم دیگه هیچ وقت از هم جلو نزنیم، ظاهرا عواقب خوبی نداره!

با تکان ریزی که وارد کرد، در کاملا باز شد و دوشادوش هم وارد خانه شدیم و من چرا داشتم به اختلاف قدمان می‌اندیشدم و فکر می‌کردم که دوست دارم قد بلند این مرد را؟

#نیم_نگاه

#پارت_298

#فاطمه_مفتخر

صدرا و جواد امدند، خانجون شولی را ریخت و همه دور سفره جمع شدیم و خوردیم.

جو میانمان زیادی سنگین بود؛ مادر فهمید که عمه چه کرده بود و با تمام تلاشی که داشت تا عادی باشد، باز هم درهم بود. عزیز اما به صورت واضحی ناراحتی از صورتش می‌ریخت.

همه سعی در عادی سازی داشتند ولی واقعا ممکن نبود! انقدری که اقاجون شک کرد که چیزی شده؟! و اگر می‌فهمید عمه فرزانه چه الم‌شنگه‌ای راه انداخته قطعا اتفاق خوبی نمی‌افتاد! اینجا هیچ کس حق نداشت تا بی‌حرمتی و بی‌احترامی کند و وای اگر آقاجون بو می‌برد! اصلا دلم نمی‌خواست این مسائلی که بین ما خانم ها پیش آمد به گوش آقایان برسد و این مسئله از آنچه که هست بزرگتر شود!

سارا که فهمید برق سه‌فاز از سرش گذشت و ناراحت بود از اینکه یک دعوای آنچنانی را از دست داده! در مورد اتفاقات افتاده زیادی از من سوال می‌پرسید تا از تمام جزئیات با خبر باشد و من با سانسور کردن مرد خوش صـــدا، مکالمات مابینمان و حس های عجیب و غریبم، برایش شرح واقعه دادم!

کلافه بودم و برخلاف همیشه دلم می‌خواست زودتر از اینجا برویم!

این دو روز اصـــلا آنجور که فکر می‌کردم پیش نرفت. انگار در این ســـفر هیچ چیز شـــبیه قبل پیش نرفت! نمی‌دانســـتم نســـبت به این دو روز که لحظات تلخ و شیرین زیاد داشت چه حسی داشته باشم! سردرگمی عجیبی نسبت به این ساعات داشتم، درست شبیه حالی که سراغم آمده بود و من شناختی نداشتم از این حسی که داشت به قلبم چنگ می‌زد!

بی اشـــتها چند قاشـــق دیگر از شـــولی خوردم و بعد با کمک بقیه سفره را جمع کردیم و قبل از اینکه سراغ

شام برویم نمی‌دانم چه کسی ساز رفتن سر داد و با مخالفت شدید آقاجون رو به رو شد!

اما هول و ولای برگشت به یزد در جان همه نشست و با وجود عدم رضایت آقاجون بعد از شام و حوالی ساعت یازده شب همه به سمت یزد راهی شدیم. خانجون را که کارد می‌زدی خونش در نمی‌آمد! چون جواد و صدرا تازه آمده بودند و این برگشت یکهویی واقعا ناراحتش کرد!

آقا جون اما وقتی عمو گفت کار دارد کوتاه آمد و این شد که حالا در مسیر برگشت بودیم و من در ماشین خودمان نشسته و سر چسبانده بودم به شیشه‌ی ماشین و عجیب حس دلتنگی داشتم!

در دلم یک چیز هایی داشت می‌شد که برایم تازگی داشت! می‌دانستم یک جای کار می‌لنگد؛ وگرنه چه دلیلی داشت که من دلم نخواهد با مردخوش‌صدا خداحافظی کنم؟ چه چیزی باعث می‌شد که من این ساعت شب به او فکر کنم؟ یک چیز هایی داشت اتفاق می‌افتاد و من نمی‌دانستم باید چه حسی داشته باشم؟

#نیم_نگاه

#پارت_299

#فاطمه_مفتخر

- ****************************

از شــازده پیاده شــدم و کارت را در دســتم جا به جا کردم. دستی بر صورتم کشیدم تا اگر سرمه زیرچشمم ریخت، تمیز شود.

نفســی گرفته و قدم هایم را مانند همیشــه محکم برداشتم.

چند قدمی خانه صــدای حرف زدن را که شــنیدم، ناخواسته از سرعت قدم هایم کم شد و روی صداها دقیق شدم و قلبم با شنیدن صدای کمِ مرد خوش‌صدا ریتم برداشت، دم در و رو به روی مهدی ایستاده بود و داشت می‌گفت:

_ من با تهران هماهنگ می‌کنم تا آخر هفته.

_ نیازی نیست، خودم سپردم به آقای احمدی.

صورت مرد خوش‌صدا سخت تر شد و پاسخ داد:

_ درجریانی که کارای طلافروشی با منه که؟

و صدایش حتی در اوج جدیت هم زیبایی داشت! حالا انقدر نزدیک بودم که توجه‌شان به من جلب شود و از حرف زدن دست برداشتند.

مهدی با کلافگی‌ای مشهود دستی بر روی ته ریشش کشید؛ اما خیلی گرم با من احوال پرسی کرد و من به تشکری کوتاه و مؤدبانه اکتافا کردم.

کمی این پا و آن پا کرد و بعد رو به مردی که حتی حالا هم سیاه برتن داشت، گفت:

_ حافظ جان، بعدا راجع به اون موضوع حرف می‌زنیم. فعلا. خداحافظ شما غوغا خانم!

ابروهایم بالا پرید و سری تکان دادم و ارام خداحافظی کردم و مهدی کی با من در این حد صـمیمی شـده بود که مرا "غوغا خانم" میخواند؟

#نیم_نگاه

#پارت_300

#فاطمه_مفتخر

رفتن مهدی را ندیدم؛ اما نگاه عصبی مرد رو به رویم که او را دنبال میکرد نشـــان میداد که روابطشـــان زیادی حسنه نیست!

مرد که چشـــم از مهدی برداشـــت و به من رو کرد. احوال پرســی کوتاه و ســادهای کردم و او هم درســت شبیه خودم پاسخ داد.

زبان روی لب کشیدم و پرسیدم:

_ حاج خانم و حاجی خوبن؟

_ شکر.

دستم را کمی جلو بردم و کارت را به سمتش گرفتم.

_ بفرمایید؛ خوشحال می‌شیم اگه تشریف بیارید.

و خودم را کشـــتم تا نخندم! اینگونه لفظ قلم آمدنم چه بود؟ غوغا ســـوتی هایت را به یاد نمی‌آوری؟ اخ از هفته‌ی قبل که آمده بودیم خانه صـــدرا و عســـل و آنگونه پایم گیر کرد به خرت و پرت ها و جلوی حاج عباس و مردک خوش صدا پخش زمین شدم و مردک نمی‌توانست جلوی لبخندش را بگیرد! حالا درست بود خودم هم خنده‌ام گرفت و یکی در میان ما بین اخ و اوخ هایم می‌خندیدم، ولی او که نباید لبخند می‌زد! اصلا لبخند هم می‌زد، چه دلیلی داشت که اینگونه من دلم بازی بگیرد و طرح لبخندش در نظرم زیبا باشد؟!

کارت را از دســتم گرفت و تشــکر کرد. ســوار شــازده شـدم و راه افتادم و دلم جا ماند میان همان کوچه و...

لعنت به دلم که این روزها نمی‌دانســـتم چه مرگش است!

#نیم_نگاه

#پارت_301

#فاطمه_مفتخر

• ****************************

چندمین پیام عســـل روی موبایلم نقش بســـت و من این‌بار بی ملاحظه به شرایط دستم رفت روی اسمش و سر بوق دوم موبایل را برداشت:

_ خــب ببین دیگــه، وقتی بوق دوم نخورده جواب میدی، مشــخصــه چقدر بی‌کاری! چته انقدر اس‌ام‌اس می‌فرستی؟

صدای معترضش بلند شد:

_ زهرمار! خوشت میاد گند بزنی به امروزم؟

نفسی گرفتم و جواب دادم:

_ عسـل به قرآن اگه دم دسـتم بودی یه جوری به هم گرت می‌زدم! چته خب؟

صدایش را مظلوم کرد و گفت:

_ نامرد! امروز روز منه آدم باش! یکم احســاســاتی بشو الکی!

_ گاوی؟ اگه روزته که بچسب به خودت و شوهرت.

از آن طرف خط صدای ریز آهنگ می‌آمد:

_ شاه پسر داریم دوماد...

ادامه‌ی آهنگ را من بلند خواندم:

_ قند و عسل داریم عروس!

عسل با ذوق و استرس گفت:

_ غوغا؟

یک لحظه برای صـدایش ضـعف رفت و خنده‌ام گرفت از این حجم از احساسات ضد و نقیض!

_ جانِ غوغا؟

_ تو رو خدا حواست باشه، خب؟ دیر نـکن!

#نیم_نگاه

#پارت_302

#فاطمه_مفتخر

درون آینه نگاهی به خودم انداختم و جواب دادم:

_ کاش انقد که نگران دیر کردن منی، نگران خودتون بودی! چته خب؟

_ اگه من بیام تو تالار تو نباشی دق می‌کنم!

دخترک بلند قد پشت سرم طره‌ای از موهایم را گرفت و گفت:

_ عزیزم، می‌خوام موهاتو مرتب کنم. میشــــه قطع کنی؟

_ عسل من بهت قول میدم قبل از تو و صدرا تو تالار باشـــم، البته اگه تو قطع کنی و اجازه بدی من از این خراب شده در بیام!

چشمان دخترک پشت سرم گرد شده و به طرز عجیبی خنده‌ام گرفت و صدای خنده‌ی عسل بلند شد:

_ خدا نکشتت، برو برو. می‌بینمت.

_ شَرت کم!

چشـمان دختر پشـت سـرم بیشـتر از قبل گرد شـد و در همان حال گیره‌ی ســـیاه رنگ را روی موهایم فیکس کرد. آرایش صـورتم را دوسـت داشـتم و امیدوار بودم که دخترک با آن حجم از تعجب گند نزند در مو هایم چون اصـلا دلم نمی‌خواسـت که در روز عروسـی تنها دایی و دوستم بخواهم ناراحت مدل موهایم بشوم!

#نیم_نگاه

#پارت_303

#فاطمه_مفتخر

کانال تلگرام رمانچی

@ROMANCHII

همانطور که با موبایل ور می‌رفتم نیم نگاهی درون آینه انداختم.

بعد از مدت ها آرایش تمام و کمالی داشـــتم که باعث می‌شـد صـورتم خیلی متفاوت به نظر برسـد و من این تغییر را دوست داشتم.

آخرین عروســی‌ای که رفتم میشــد چند ســال قبل که دوستم ازدواج کرده بود و حالا این عروسی عجیب به جانم جسبیده بود!

هم مادر عسـل و هم خانجون تمام تلاشـشـان را کردند که چیزی را از قلم نیندازند و همه‌چیز تمام و کمال و به نحو احسن پیش رود!

با وجود مخالفت عسل، از خیر بعضی رسوم نـگذشتند و این شـــد که تمام این مدت ما درگیر عروســـی و

مراســمات بودیم. مراســم هایی که هم شــیرین بود بخاطر دورهم جمع شدن هایمان هم گاهی پرخرج!

عسـل می‌خواسـت مدت نامزدی طولانی تر باشـد، اما صـــدرا معتقد بود که دلیلی برای به تعویق انداختن عروسی نیست، این شد که آخرین هفته ی شهریور، و به فاصــله ی یک هفته، قرار بود عســل و صــدرا راهی خانه‌شان شوند.

تقریبا تمام کارهایمان را از اول شهریور گذاشتیم کنار و هم و غممان شد عروسی صدرا و عسل.

اندک تغییرات خانه با دوندگی پدر انجام شد.

علی و صدرا کارهای عروسی را دست گرفتند.

کار عسل هم زیاد سخت نبود.

به همراه خواهرش عارفه، تنها عروسشان و مادرش اندک باقی مانده های جهیزیه را تکمیل کردند و کارهای عروسی‌ام که پدر و برادر و دامادشان ردیف کردند و همین دســت گیری ها باعث شــد که با وجود

زیاد بودن کارها، همه چیز با خوبی پیش رود و زیاد احساس خستگی نکنیم.

#نیم_نگاه
#پارت_304
#فاطمه_مفتخر

خوش گذشت، تمام این مدت با وجود شلوغی، رفت و آمد ها و هزار و یک کار، بازهم خوش گذشت، شاید خوش‌تر هم می‌توانست بگذرد، اگر من آخر شب ها، وقتی تن لـه و خسـته از کارم را روی تخت پرت می‌کردم، به مردِخوش‌صدا فکر نمی‌کردم!

بهتر هم می‌گذشت اگر درون یاداشت های آخر شب هایم راه پیدا نمی‌کرد!

خوب می‌گذشت اگر صدایش در گوشم نمی‌پیچید و نگاهش پشت چشمان بسته‌ام!

اصلا شاید عالی می‌گذشت، اگر او از مردک یبس به مردِخوش‌صدا تبدیل نمی‌شد! مرد خوش‌صدایی که

حالا وقتی نگاهش می‌کردم یک چیزهایی در دلم اتفاق می‌افتاد شبیه زمین لرزه!

_ عزیزم؟ سرتو بچرخون.

سرم را چرخاندم و آخرین قسمت موهایم را هم مرتب کرد.

خوب بود! دوست داشتم موهای جمع شده‌ام را، مخصوصا آن چند طره‌ای که روی صورتم افتاده بود.

دختر با لبخندی که نشان دهنده ی رضایت کارش بود گفت:

_ تمومه!

ذوق کردم. برای این آرایش هلویی با تم گرم.

برای موهایی که بالای سرم ساده و دخترانه جمعش کرده بودند.

برای مدل پیراهن اقیانوسی رنگم.

ذوق داشتم و کمی دلشوره!
از دختر تشکر کردم و او در جواب گفت:

_ از باحال ترین مشتری هایی هستی که دیدم!

چشمک ریزی زدم:

_ دفعه بعدی‌ام میام پیش خودتون نیاز نیســـت الکی تعریف کنی!

#نیم_نگاه
#پارت_305
#فاطمه_مفتخر

غش غش خندید و من با برداشــتم وســائلم و حســاب کردن به طرف بخش آتلیه آرایشـــگاه رفتم. از چیز هایی که واقعا برایم جذاب بود همین آتلیه اختصـاصـی داشتن سالنشان بود.

یکی دیگر از چیزهایی که باعث راحتی‌ام می‌شد این بود که هیچ وقت درخواست عکس گرفتن و به اشتراک گذاری اش را نداشتند. قبل از شروع کار اجازه می‌گرفتند و در صورت عدم رضایت اصلا هیچ اصراری نداشتند!

عکس هایم را گرفتم و بیش از پیش خوشم آمد از کادر مهربان سالن.

دخترک عکاس سر صبر حوالی یکی دو ساعتی را عکس گرفت و من حتی عکس هایم را هم دوست داشتم.

_ این عکست چه خوب شده! اجازه دارم تو صفحه‌م بزارم؟

عکس خیلی زیبایی بود، شاید اصلا همین بیشتر از حد زیبایی عکس بود که دلیل شد تا رضایت ندهم برای انتشارش!

دخترک منطقی برخورد کرد و با گفتن اینکه هر وقت عکس ها حاضر شد خبرم می‌کند مرا بدرقه کرد.

از آرایشگاه خارج شده و سوار آژانسی که از قبل با او هماهنگ کردم شدم.

همین که نشستم، خانم میرزایی صلوات فرستاد! زنِ میانسال مهربانی که سال ها او را می‌شناختم و آژانس مطمئنی بود.

_ ماشاالله غوغا جون، چشم کف پات، قشنگ بودی، قشنگ تر شدی!

تشکر کردم و او ادامه داد:

_ اصلا نشماختمت به خدا! حتما به خانم دکتر بسپر که برات صدقه بده و یه اسپندم دود کنه. خیلی ماه شدی!

نیشم تا بناگوش باز شد و تشکر کردم.

جلوی در تالار، درحالی که هنوز داشتم به تعارفات زن جواب می‌دادم، پیاده شدم و با برداشتن کیف و ساکم از ماشین بیرون زدم.

دامنم را کمی بالا گرفتم تا دنباله‌اش روی زمین نکشد و خراب نشود.

شـــالم که در معرض ســـقوط بود را به ســـختی جلو کشیدم.

دم در تالار علی را پوشیده در جلیقه و شلوار طوسی دیدم و قربان قد و بالایش رفتم!

#نیم_نگاه

#پارت_306

#فاطمه_مفتخر

چند قدم دیگر برداشتم و نزدیک تر شدم.

_ علی؟

عینکش را چند بار بالا و پایین کرد و عمیق نگاهم کرد.

دوباره صدایش زدم:

_ کجایی علی؟

متعجب گفت:

_ غوغا؟

خندیدم:

_ یعنی در این حد؟

_ به خدا یه چیزی فراتر از این حد!

ساکم را به دستش دادم:

_ توام بد نشدی!

مظلومانه گفت:

_ بدجنس.

دست آزادش را سفت فشردم:

_ دورت بگردم آخه یکی داداششم!

چشمانش گرد شد:

_ یاابلفضل؟ خودتی ؟

برایش عجیب بود اینگونه محبت خرج کردن من!

_ حالا سالی یه بار اشکال نداره دورت بگردم، ولی پررو نشو.

بعد به ساک اشاره کردم تا درون ماشین بگذارتش.

عســـل مرا دق داده بود که دیر نکنم و حالا که وارد تالار می‌شـــدم کســـی جز اقوام درجه یک حضـــور نداشتند!

خواهر، مادر و زن داداش عسل، کنار مادر و عزیز و خانجون نشسته بودند درون تالار خالی میهمان ها.

عکس‌العمل های آن ها هم دست کمی از خانم میرزایی نداشت.

عزیز ســفت مرا در آغوش کشــید و کپن محبت های سالی یک بار همه‌مان ظاهرا در امروز خرج شد!

خانجون هم که راه می‌رفت و صلوات در صورتم فوت می‌کرد!

#نیم_نگاه

#پارت_307

#فاطمه_مفتخر

_ بیخیال خانجون بادمجون بم که افت نداره!

خانجون لب گاز گرفت و من لپ های گوشـــی‌اش را سفت بوسیدم!

تـا آمدن میهمـان هـا هزار و یـک جور عکس تکی و دســـت جمعی گرفتیم و با آمدن اولین گروه از میهمان ها دیگر رسما مراسم شروع شد.

در چشم برهم زدنی سالن پر شد و همه‌مان در تب و تاب بودیم.

با دیدن واکنش بقیه هر بار بیشـــتر از قبل به خوب بودن استایلم پی می‌بردم.

سارا که کلی بازی را به حد رسانده بود گیر داد که ته همین مراسم تو را هم می‌برند و عروس می‌شوی!

در میان میهمان ها چشـــم چرخاندم تا پیرزن موحنایی را پیدا کنم، اما انگار نیامده بود!

شاید هم امد و میان شلوغی من نمی‌دیدمش؟

این کنجکاوی برای آمدن پیرزن برای خودم هم عجیب بود!

درد پاهایم باعث شد حواسم پرت شود. کفش های پاشنه دار لعنتی، پدر پاهایم را در آوردند!

نوچی کلافه کشیدم، از اول هم نباید می‌پوشیدمشان، بیشتر از دو ساعت در پایم بودند و می‌دانستم اگر تا آخر مراسم همینطور پایم باشند باید قید خوشگذراندن را به کل بزنم!

کت آستین بلندم را روی پیراهنم پوشیدم و با بستن دکمه‌هایش از حفظ بودن لباس اطمینان حاصل کردم و شالم را روی سرم انداختم.

دیگر نیازی به مانتو و رو پوش نداشتم. پس راهی شدم.

_ زری؟

بالبخندی ظاهری گفت:

_ هزار بار میگم تو جمع اینجوری صدام نکن!

#نیم_نگاه

#پارت_308

#فاطمه_مفتخر

_ حرص نخور پیشـــونیت خط می‌افته، میگن خواهر داماد چه پیره!

_ تو مگه میذاری؟ کجا بسلامتی شال و کلاه کردی؟

به پاهایم اشاره کردم:

_ کفشـــا پدر پامو در آوردن میرم کفش راحتیامو بپوشم.

_ مگه آوردی؟

_ نه پس با این رفتم آرایشـــگاه! آره دادم علی بزاره تو ماشین.

دستی بر روی پیراهن سرمه ای رنگش کشید و گفت:

_ دست بجنبون الاناس که بیان.

باشـــه ای گفتم و زنگی به علی زدم تا ســوویچ را از دستش بگیرم.

_ آجی غوغا؟ منم بیام؟

به شــمیمی که در آن پیراهن عروس صــورتی رنگ دست کمی از فرشته ها نداشت و دنباله‌ی پیراهنم را گرفته بود نگاه کردم و گفتم:

_ بیا.

دســـــتش را گرفتم تـــا از هر پیش آمــد احتمـــالی‌ای جلوگیری کنم، عمه هنوز خوب نشـــــده بود و من هم هیچ تلاشـــی نداشـــتم! اما همچنان تاکید کرده بودم که کسی اصل ماجرا را نگوید.

با سـرعت هرچه تمام‌تر کفش های پاشـنه‌دارم را کنده و کفش راحت و بدون پاشنه ام را پا زدم. نفس راحتی کشـیدم و سـبک بال تر از قبل دسـت دخترک فرشـته مانند را گرفتم و برگشتم.

سـوویچ را به علی برگرداندم. همانطور که دور و برم را می‌دیدم قدم برمی‌داشــتم که با دیدن ماشــینی آشــنا سرعتم کم شد. مرد و زنی جوان ارام از ماشین پیاده شدند و به سمت تالار گام برداشتند.

_ آجی نمی‌ریم؟

با نگاهی که هنوز قفلشان بود گفتم:

_ چرا، الان می‌ریم.

#نیم_نگاه

#پارت_309

#فاطمه_مفتخر

_ آجی... آجی... اونجا!

دستم را رها کرد و به سمت زن و مرد دوید و من هم به دنبالش راه افتادم:

_ شمیم نرو، زمین می‌خوری!

شمیم اما بی توجه به طرف مرد سیاه پوش رفت.

مرد با دیدن شمیم دستش را روی شانه‌ی زن جوان برداشت و خم شد تا او را بغل کند! من تازه متوجه این نزدیکی شدم و یک جایی میان قلبم انگار چیزی تکان خورد!

پیراهن مردانه‌ی ساده و زیبای یک دست مشکی با شلوار پارچه ای مشکی به تن داشت و دخترجوان کنار دستش هم کت و شلوار مشکی برتن داشت. قد کت دختر بلند بود و تمام موهایش زیرشالش بود و کاملا پوشیده بود لباسش و به شدت استایل شیکی داشت و من عاشق گل های ریز قرمز روی شال مشکی‌اش بودم که ست بود با شومیزش.

دخترک زیبا بود و من... لعنت به من!

انگار پاهایم توان نداشتند این چند قدم را ابرو داری کنند!

قرار نبود غوغای قوی‌ای که ساخته بودم اینگونه دست و پایش شل شود!

شمیم از گردن مرد خوش صدا آویزان شده بود. آرام سلام دادم.

مرد چند بار پلک زد و نگاهم کرد و بعد انگار که دوهزاری‌اش افتاده باشد، جوابم را داد و دل مسخره‌ام برای صدا و سر پایین افتاده‌اش رفت!

#نیم_نگاه

#پارت_310

#فاطمه_مفتخر

احوال پرسی مختصری کرد و با گذاشتن دستش روی کمر دخترک گفت:

_ هستی جان. همراه ایشون برو شما. کارت که تموم شد بهم خبر بده.

و آن "هستی جان" انگار جانم را گرفت!

دخترک همراهمان شـــد و شـــمیم قبل از اینکه برویم گفت:

_ مگه نگدوفتی با آبجی غوغا می‌ریم بیرون؟ مگه قول ندادی؟

روی موهای شمیم را بوسید و گفت:

_ قول دادم دیگه، می‌ریم.

و من ابروهای بالا رفته‌ی دخترک را کجای دل صاب مرده‌ام باید می‌گذاشتم؟

شمیم دل کند و ما هم وارد تالار شدیم. دخترک تشکر کرد و من میخ صدایش شدم، صدایش واقعا قشنگ بود!

_ ببخشید؟ خانواده ی آقای داماد کجان؟

به جلو اشاره کردم و او را به سمت مادر بردم. بعد از احوال پرسی با مادر سبد گل کوچک و زیبایی را که در دست داشت را به مادر داد و وقتی موبایلم زنگ خورد و نام عسل روی صفحه نشست، حواسم پرت شد. تک زنگش به این معنا بود که رسیده‌اند دم تالار!

_ مامان جان، دیگه رسیدن عسل اینا.

مادر لبخندش عمیق شد.

_ باشه مادر.

شالی که از سرم کنده بودم را دوباره روی سر انداختم و متوجه خداحافظی مادر و عزیز با دخترک شدم:

_ به حاج خانم خیلی سلام برسونید.

عزیز رو به من گفت:

_ غوغا بدرقه ش کن مادر.

علارغم میل باطنی ام باشه گفتم.

و راســـتی این دختر که صــــدای قشـــنگی داشـــت و نمی‌توانســـــتم از او تنفر بجویم کـه بود؟ همین دختر خوش پوشی که در قلبم رخت‌شور خانـه راه انداخت و من انگار تازه داشـــتم می‌فهمیدم که مرد ســـیاه پوش لعنتی چـه بلایی ســـرم آورده و خدایا این دختر چـه نسبتی دارد با آن مردک؟!

#نیم_نگاه

#پارت_311

#فاطمه_مفتخر

مادر هم پشت سرمان روان شد و در همان حین گفت:

_ به آقا حافظم سلام برسونین، حسابی‌ام تشکر کنید.

دختر با همان صدای قشنگش پاسخ داد:

_ حتما. زحمت نکشید.

رو به من ادامه داد:

_ شمام لازم نیست بیایید. خواهش می‌کنم.

به دختر نمی امد سن و سال زیادی داشته باشد، اما خب مشخص بود سعی دارد بزرگانه رفتار کند، شاید هم اخلاقش این گونه بود؟ در کل آداب خانم منشـــانه ای داشت.
با این وجود تا حدودی ام غد به نظر می‌رسید.

_ این چه حرفیه، بفرمایید.

مادر دیگر جلو نیامد و من دختر را همراهی کردم.

_ پس شما غوغا خانم معروفید؟

ابروهایم بالا پرید. به صـــورت ملیح دختر نگاه کردم. پوســـــت گندمگون، چشـــمان خرمایی، گونـه هـای استخوانی، دماغ عملی و ابروهای کوتاه قهوه‌ای. زیبا بود!

_ معروف؟

سری تکان داد:

_ تعریفتون رو که زیاد شنیدم!

کاش می‌دانستم این دختر کیست؟
پررو پررو پرسیدم:

_ از کی ؟

_ از مادرجون و حاجی...

_ حاج عباس اینا رو می‌گین؟

دختر سری تکان داد. به نظر که نمی‌آمد شوخی کرده باشد!

یعنی واقعا من را می‌گفت؟ منی که راه رفته بودم سوتی می‌دادم؟ الله اکبر!

تعارفی تکه پاره کردم و فکر کردم ممکن بود جز عالیه خانم و حاج عباس کس دیگری هم تعریفی کرده باشد؟

#نیم_نگاه

#پارت_312

#فاطمه_مفتخر

افکار بیهوده ام را پس زدم، این روزها انگار اختیار افکارم را از دست دادم!

مرد سـیاه پوش دم در کنار علی و پدر ایسـتاده و مشغول حرف زدن بودند.

چند قدم دیگر برداشـتیم و مرد سـیاه پوش متوجه ما شد و به طرفمان آمد.

دختر سـریع کنارش ایسـتاد و دسـت دور بازوی مردخوش‌صدا انداخت. نگاهم روی انگشتان کشیده و سـفید دخترک ماند و... دسـت چپش دور بازوی مرد بود و انگشـتانش خالی از حلقه! یعنی... هزار و یک نسبت می‌توانست میان این دو وجود داشته باشد!

اما... غوغا احمق نشـو! این مرد با این اعتقادات، دست در دست نامحرم می‌شود؟

و کاش من چیز های بیشـتری از مردک خوش صـدای لعنتی می‌دانستم!

_ بریم عزیزم!

آخ اگر روزی می‌فهمیدم این دختر، خواهر مرد خوش‌صدایم نبود، قطعا می‌توانستم با همان کلمه ی عزیزم، یک بلایی سرش بیاورم!

و راستی؟ این مرد، از کی تا به حال شده بود "مرد خوش صدایم"؟

غوغا می‌دانی که این راه که می‌روی به ترکستان است؟

مرد با نگاه کوتاهی رو به من گفت:

_ از طرف ما تبریک بگید بهشون، ان‌شاءالله خوشبخت بشن.

حس خوشی به قلبم چنگ زد و نگاهش را دوست داشتم!

می‌دانستم. این راه به ترکستان می‌رود، این خوشی درست نبود!

#نیم_نگاه

#پارت_313

#فاطمه_مفتخر

دست در دست هم راهی شدند و قلبم از ست بودن رنگ لباسشان گرفت!

دلم گرفت و به طرف بابا گام برداشتم.

صدایش در سرم پیچید و راستی این آدم کی تا این حد برایم پررنگ شده بود؟

_ به به! دختر بابا رو!

لبخندی کم جان زدم و در آغوشش خزیدم و علی با صدایی مسخره گفت:

_ اه اه!

پدر اما بی توجه ادامه داد:

_ پدرصلواتی چه تیپی زدی!

همانطور که در بغلش بودم گفتم:

_ خودتو آماده کن.

_ برای چی؟

با جدیت جواب دادم:

_ همین روزاست که منو ببرن!

ارام خندید:

_ شرم و حیا چیز خوبیه باباجان.

_ که متاسـفانه من ندارم! ولی جدی میگما. حالا از ماماش بپرس همین امشـب چقد اومدن خواسـتگاری! منو می‌برن بابا!

_ غلط کردن! کیه که دخترشو بده؟

بعد از گفتن این حرف سرم را بوسید و من حس کردم در اغوش پدر کمی آرام گرفتم.

امشـب نباید خراب می‌شـد امشـبی که برای عسـل و صدرا بود را من غلط می‌کردم که با افکارم خراب کنم!

از پدر جدا شدم.

ماشینشان رفته بود.

کاش بسلامت برسند!

کاش من انقدر این حس دلنگرانی شـیرین برای این مرد را دوست نداشتم!

کاش من...بیخیال من و کاش هایم، امشـبی را باید می‌چسبیدم به صدرا و عسل.

#نیم_نگاه

#پارت_314

#فاطمه_مفتخر

ماشین عروس با بوق های متعدد وارد تالار شد.

لبخند روی لب هایمان نشست.

پیاده که شدند، بغض بر گلویم نشست و اشک درون چشم هایم حلقه زد!

به خودمان که آمدیم، عروس و داماد وارد تالار شدند، مراسم به رقص و پایکوبی گذشت.

خندیدیم، عکس گرفتیم، همه چیز خوب پیش رفت و من تمام فکر و ذکرم را گذاشتم برای عسل و صدرا.

جلوی دامنم را کمی بالا گرفتم و کنار عسل روی صندلی خالی نشستم.

دستم را سفت گرفت.

_ خسته شدم غوغا.

به صـــورت زیبایش با آن آرایش لایت و مات نگاه کردم:

_ الان شامو میارن. خوبی؟

_ اره. تو؟

چه باید می‌گفتم؟ خوب بودم و نبودم! دلتنگ آدمی که شاید هیچ نقشی در زندگی ام نداشت بودم! دلم مردی را می‌خواست که راهش از من سوا بود.

درگیر احساسی ممنوعه شدم.

خودم هم نفهمیدم کی در من این حس عجیب نشست!

هر چه می‌گشـــتم ســـر منشـــأ پیدا نمی‌کردم، فقط می‌دانستم که دلم بودن مرد خوش صدا را می‌خواست و نمی‌خواست!

حالم را نمی‌دانســـتم! خبر از خوب بودن یا نبودنم نداشتم!

_ غوغا؟

به چشمان عسلی‌اش نگاه کردم:

_ نمی‌دونم!

#نیم_نگاه
#پارت_315
#فاطمه_مفتخر

ابرویش بالا رفت:

_ نمی‌دونی؟

_ اوهوم.

دستم را فشرد و من می‌مردم برای بودنش!

_ شایدم می‌ترسی از اینکه بگی خوبی یا نه؟

می‌ترسیدم؟ نه ترسی نبود، فقط من بودم یک گیجی بی‌انتها و حسی که زیادی با آن غریبه بودم.

فقط نگاهش کردم. دستش را روی سرم گذاشت و با تکان ریزی مرا مجبور کرد سرم را روی شانه‌اش بگذارم.

هنوز سرم را روی شانه‌اش نگذاشته برداشتم!

_ گندت بزنن عسل! این منجوق های لباست رفت تو صورتم!

ریز خندید:

_ بهتر!

راست می‌گفت. همان بهتر که دردم آمد.

از جا بلند شدم.

_ الان شام میارن. برم لباس بپوشم.

_ غوغا؟

سری تکان دادم.

_ نگفتی رفیق من چشه؟

شانه بالا انداختم:

_ چش نی گوشه!

#نیم_نگاه

#پارت_316

#فاطمه_مفتخر

و رفتم.
با دلی که حال عجیبی داشت رفتم.
با دلی که ذوق عروس شدن رفیقش را داشت کتم را برداشتم.
با دلی که ذوق داماد شدن صدرایم را داشت لباسم را تن زدم.
با دلی که امشب داشت واقعیت هایی را در گوشم می‌کوبید، شال را روی سرم انداختم.
شام عروسی عسل و صدرا را مگر می‌شد از دست داد؟
یک حال عجیبی داشتم که داشتم!
گرسنگی به خودم می‌دادم چه چیزی عوض می‌شد؟ اصلا انگار من غذا نخورم مردک دست دختر را نمی‌گیرد و به ریش نداشته‌اش " هستی جان" نمی‌بندد!

از سرعت تغییر مودم خودم هم خنده‌ام گرفت.

غوغا، کاش میشد تو را در آغوش بکشم و لپ هایت بکشم دختر!

روی یکی از میز های خالی ته سالن نشستم. کفش هایم را از پا کندم و چهار زانو نشستم.

بدون خجالت برای خودم برنج کشیدم.

سارا صندلی دیگری را بیرون کشید و کنارم نشست.

_ غوغا؟

همانطور که غذا می‌خوردم پاسخ دادم:

_ هوم؟

با هیجان گفت:

_ خبر دست اول دارم!

سرم را بالا آوردم:

_ خب؟

نیشش باز شد:

_ خواستگار اومد برات!

#نیم_نگاه
#پارت_317
#فاطمه_مفتخر

• *

روی یکی از صندلی ها نشستم و به شازده‌ی دوست داشتنی‌ام نگاه کردم.

دلتنگش بودم و امروز بعد از مدت ها آمدم سـراغش.
حس می‌کردم یک قرن می‌شود که از این پسر دورم.

دفتر گل گلی ام را باز کردم و سـر فصـل جدیدی را که نوشته شده بود را با ذوق برانداز کردم.

دستم را روی کلمه‌ی " خیاطی " کشیدم.

مهر شروع شده بود و من دلم می‌خواست یک حرفه‌ی جدید یاد بگیرم و خیاطی از ان دست مهارت هایی بود برایم جذابیت زیادی داشت.

و استاد سی و پنج ساله و با دیسیپلینم که من کشته‌ی اسـتایل فوق‌العاده‌اش بودم، با ان بیان بشـدت گیرایش نقش پررنـگی در افزایش این جذابیت داشت!

و من دلم می‌خواسـت زودتر بتوانم کت و شـلواری به زیبایی لباس امروز استاد با دیسیپلینم بدوزم!

دلم رفت برای تمیزی دوخت.

تحسین می‌کردم این زن را، دو فرزند داشت و همچنان در زندگی کاری‌اش موفق بود.

خیاطی و ورکشــــاپ غذای فســــتفودی برنامه های پائیز امســـــالم بود. این برنـامـه ی تقریبـا پر کـار را دوست داشتم. اصلا من آدم یک جا بند شدن نبودم.

حتی خســـتگیای که در پس این کـار ها بود را هم میپسندیدم.

اگر یک روزی میرسید که من را محکوم میکردند به ثابت ماندن، میمردم!

من فقط اسمم غوغا نبود، بلکه ذاتم غوغا بود!

و شـــاید من نزدیک ترین صـــورت اســـم را داشـــتم، غوغا!

#نیم_نگاه

#پارت_318

#فاطمه_مفتخر

از روی میز بلند شدم. نزدیک ظهر بود و آفتاب داشت اذیت کننده میشد.

از جا برخواستم. در چشم بر هم زدنی میز ها را جمع کردم. به ســـاعت نگاه انداختم چیزی تا اذان ظهر نمانده بود. به طرف مسجد گام برداشتم.

یزد و بود مسجد و حسینیه های با صفایش.

وضو گرفتم و وارد مسجد شدم.

بعضـــی ها با تعجب نگاهم می‌کردند. شـــاید برایشـــان عجیب بود با این ظاهر ســـر از مســـجد در آورده‌ام. خودم را برانداز کردم؛ شـلوار گشـاد و سـاده‌ی جین و مانتوی گشاد و تا بالای زانوی سرمه‌ای رنگ و شال بلند کرم که ســـرم را می‌پوشـــاند تنها جلوی موهایم بیرون از آن بود. هیچ گاه لباس هایم ظاهر زننده و عجیب و غریبی نداشـــتند با این حال برای بعضـــی ها این پوشش معقول به نظر نمی‌آمد!

در صف ایستادم و نمازم را همراه جماعت خواندم.

مهرم را برداشتم تا سر جایش بگذارم و در همان حین متوجه غیبت کردن دو پیرزن شدم.

مسجد را دوست داشتم.

اصــلا من می‌مردم برای این فضــا که از کودکی با آن خو گرفته بودم. اما بعضـــی چیز ها مرا اذیت می‌کرد؛ بعضی پچ پچ ها، نگاه های سنگین و پر طعنه!

می‌امدند خانه‌ی خدا برای نماز و حرمت آنجا را هم نگه نمی‌داشــتند! من خودم اصــلا ته آدم بد های دنیا، اما این که آدم های پر مدعا را می‌دیدم که کار و عملشان تفاوت آنچنانی‌ای داشت، مرا آزار می‌داد!

شــاید برای من نگاه بد فلان خانم مهم نباشـد، اما اگر روزگاری کســی به خانه‌ی خدا پناه آورد و با آن نگاه ها رنجید و پایش بریده شد چه؟

یکی از زیبایی های امروزم اما خانم بغل دستی ام بود که بعد از نماز پر مهر التماس دعا کرده و "قبول باشه" ای گفت.

از در مســـجد که بیرون می‌آمدم حس کردم صـــدای آشنایی را شنیدم:

#نیم_نگاه

#پارت_319

#فاطمه_مفتخر

_ غوغا جان؟

سر برگرداندم و گوش تیز کردم:

_ دخترم؟

پیرزن موحنایی بود.
به طرفم آمد و پر مهر احوال پرسـ ـــی کرد و همراهم شد:

_ تو مسجد دیدمتا، شک کردم!

من اما اصلا حواسم به هیچ کس نبود.
شرمنده گفتم:

_ متوجه‌تون نشدم اصلا!

_ فداسرت مادر.

این پیرزن و محبت های خالصانه‌اش اصلا قابل ارزش گذاری نبودند!

_ کار نداری مادر؟

به شازده جانم اشاره کردم.

_ میرم خونه‌ی صدرا اینا، بفرمایید برسونمتون.

_ مزاحم نشم؟

اخم کردم و با اعتراض اسمش را صدا زدم.
سوار ماشین شدیم و فاصله‌ی کوتاه مسجد تا کوچه را طی کردیم.

بعد از عروسی عسل و صدرا اینجا هم پاتوقم شد و استقبال خوبی هم از من و شازده شد.

حالا اتفاقی که نمی‌افتاد اگر من گاهی اینجا بساط کنم و به دل مسخره‌ام این وعده را بدهم که شاید اوی لعنتی را هم ببینم!

شازده را پارک کردم و پیاده شدیم، پیرزن با تشکر به طرف درشان رفت و من هم کلید را درون در انداخته و وارد خانه شدم.

صدرا و عسل رفته بودند ماه عسل.

#نیم_نگاه

#پارت_320

#فاطمه_مفتخر

عسل هم مرا کشته بود با تاکید بر اینکه هوای گل هایم را داشته باش و حواست به آب و کودشان باشد!

حالا اگر اینکه من دو روز پشت هم حوصله نداشتم اینجا بساط کنم و روز سوم هم کلید یادم رفت و روز

چهارم بخاطر کلاس خیاطی کار پیش آمد را فاکتور بگیرم، می‌شد گفت که من هم حواسم پی گل ها بود!

بعد از پنج روز از نبودن عســـل داشـــتم به گل هایش می‌رســـیدم و خدا را باید شـــکر می‌کردم برای ســـالم بودنشان وگرنه عسل دمار از روزگارم در می‌آورد!

از گرسنگی دیگر داشت صدای شکمم در می‌آمد و دلم می‌خواســـت خودم را زودتر به خانه برســـانم تا غذایی درست کنم.

مادر شـیفت داشـت و پدر با دوسـتانش رفت بیرون و عزیزهم امروز میهمان خواهر کوچکترش بود.

علی برگشت تهران برای درس و دانشگاه‌اش و ظاهرا امروز تنها بودم و ناهار هم پای خودم.

در را قفل کردم و همین که خواســـتم ســـوار ماشـــین شوم. در خانه‌ی رو به رویی باز شد.

پیرزن بود.

_ مادر؟

_ جانم؟

_ ناهار بیا اینجا.

ابروهایم بالا پرید. خدایا دمت گرم، حرف هایم را خوب می‌شنوی، خب قربانت روم بعد از سلامتی و عاقبت به خیری، کمی هم پول بفرست و خب، اگر هم ممکن بود دلم را هم... بیخیال خدایا همان پول را بفرست، دل من چیزهای زیادی می‌خواهد، تو به اگر و ممکن ها توجه نکن!

_ نه حاج خانم. برم خونه.

_ مامان اینا منتظرتن؟ زنگ بزنم اونام بیان خب؟

چشم هایم گرد شد:

_ نه بابا زحمت نکشین، اون بنده های خدا که اصلا خونه نیستن!

در را بیشتر باز کرد و کنار رفت:

_ پس حرف نباشه بیا ببینم.

و این خوشحالی نشسته کنج دلم فقط برای دیدن حاج عباس و عالیه خانم بود و هیچ ربطی به بقیه اعضای این خانه نداشت!

#نیم_نگاه
#پارت_321
#فاطمه_مفتخر

به صدایی که در سرم داد می‌زد " آره ارواح عمت!" بی‌توجهی خرج کردم و با تعارفی که خودم هم از میزان فیک بودنش خبر داشتم وارد خانه شدم.

پیرزن دستش را پشت کمرم گذاشت و مرا به داخل خانه هدایت کرد و من دلم پیش همان راه روی تنگ

گوشـــه‌ی حیاط ماند. خیلی دلم می‌خواســـت از آن یک تکه سر در بیاورم!
کنجکاوی‌ام را خفه کرده و وارد اتاق شدم.

_ بیا مادر. از عروس دومادمون چه خبر؟

"خبر خیر" را گفته نگفته چشـــمم به جمال دخترک خوش پوشی که شب عروسی صدرا با کت و شلوار مشـــکی قرمزش، خون به دل من کرده بود، روشـــن شد!
موهای دخترک دورش ریخته بود و چیزی درون دلم فرو ریخت و این دختر که بود؟

_ سلام.

زبان روی لب کشـــیدم و به اویی که با تعجب گفت سلام، پاسخ دادم. پیرزن با دست به دختر اشاره کرد و رو به من گفت:

_ میشناسیش مادر؟ نوه‌امه.

_ بله، عروســـی عســـل اینا زحمت کشـــیدن اومدن. راستی شما چرا نیومدین؟

قیافه دختر در هم رفت از ســـوالم. پیرزن موحنایی دستم را گرفت تا روی مبل ها بنشینیم.
دختر به ســـمت پله ها رفت و خیلی چیزها بود که از این خانه نمی‌دانستم!

#نیم_نگاه

#پارت_322

#فاطمه_مفتخر

پیرزن دستم را سفت فشرد و با آهی خفه گفت:

_ شـــرمنده ام غوغا جان. به مادربزرگتم گفتم، هنوز سال عروسمون نشده. وگرنه صدرام عین بچه های خودم، مگه می‌شد نیام؟

دیگر اینجور چیزها مرده بود.

خیلی وقت می‌گذشـــت که کســـی را ندیدم اینچنین عزاداری کند.

_ حتما خیلی براتون عزیز بود؟

با غم عمیقی سر تکان داد:

_ خیلی خانم بود. یه دســـته ی گل بود. بمیرم برای حافظم... بچم تو این شـــیش ماه رنگ خوش ندید. انگار بچم اصلا یکی دیگه شد!

حافظ؟ پس دلیل سیاه پوشی های مرد خوش‌صدا این بود؟

یعنی عروس فوت شده‌شان، مادر مردخوش‌صدا بود؟

حالا می‌فهمیدم دلیل رفتار های مرد را، داغ عزیز بد چیزی بود!

پیرزن که انگار فرصـــت درددل کردن پیدا کرد، ادامه داد:

_ حافظم که اینطو نبود مادر، الانشـــو نبینا، اصـــلا زنـــدگی‌مون اینجوری نبود. هنوز کـــه هنوزه بـــاورم نمیشه که از دست دادیم آرز....

صدای زنگ آمد و پشت بندش دخترجوان گفت:

_ من می‌گیرم. آقاجون و حافظن.

این دختر کـــه بود کـــه اینچنین حـــافظ حـــافظ راه می‌انداخت؟ کم مسئله داریم، غصـــه‌ی حافظ گفتن های این دختر را هم باید می‌خوردم!

#نیم_نگاه

#پارت_323

#فاطمه_مفتخر

حرف پیرزن که بغض به جانش چنگ انداخته بود، نصف نیمه ماند.

دست روی زانوام گذاشت و از روی مبل بلند شد.

_ من پیرزنم حرف زیاد دارم، اگه سـرت درد می‌کنه یه روز بیا پیشم!

_ این چه حرفیه؟ خوشحال میشم ببینمتون.

البته که حساب علاقه ی وافر من به این پیرزن هیچ ربطی به نوه‌ی خوش صدایش نداشت!

من هم به طبع بلند شدم.

حاج عباس وارد خانه شد و من هر چه چشم چرخاندم پشت سرش خبری از کسی دیگر نبود!

پیرمرد پلاستیک های درون دستش را زمین گذاشت و سلامش را داد. بعد رو کرد به دخترِ "هستی" نام و گفت:

_ می‌تونی بری کمک برادرت؟ وسائل دستش زیاده.

دختر سریع به سمت به من برگشت و من دیدم قیافه درهم شده‌اش را! باشه‌ای گفت و روان شد به سمت حیاط. کاش یک نفر می‌گفت من چرا از فهمیدن نسبت بین این دو تا این حد خوشحالم؟

آی غوغا ؟ خودت هستی؟ تو را چه به این ذوق ها؟ فکر ها؟ این خودت نبودن ها...!

پیرمرد انگار تازه متوجه حضور من شد و احوال پرسی‌ای گرم کرد. نوه‌هایش وارد خانه شده و مردخوش‌صدا با نگاهی کوتاه سر تکان و خیلی معمولی سلامی ساده داد.

و راستی حتی نگاه های معمولی این مرد هم نافذ بود!

#نیم_نگاه

#پارت_324

#فاطمه_مفتخر

نگاه و این جور داستان هایش باید بیخیال می‌شدم سر ظهری، سـر ظهر که وقت فکر و خیال های اینچنینی نبود!

پیرزن روی زمین سـفره نگذاشـت. پنج نفر بودیم و این‌بار میهمان میز و صـندلی لهسـتانی های دوسـت داشتنی بودیم برای ناهار.

رو به روی مردخوش‌صدا نشستنم انگار که اشتهایم را بیشتر از قبل کرد!

نگاه های سـنگین هسـتی را خوب حس می‌کردم. اما هر چه می‌گشتم، دلیلی پیدا نمی‌کردم برایش!

_ حافظ؟ بکشم برات؟

_ اره.

چشـم های هسـتی از رویم برداشـته شـد و بین ظرف غذا و صورت برادرش چرخید.

چند بار پلک زد و وقتی که موحنایی خانم ظرف را مقابل مردجوان گذاشـت دختر چشـمان متعجبش را به بشقابش دوخت.

ناهار کاملا بی اتفاق گذشـــت، حرف زیادی رد و بدل نشد، اتفاق خاصی نیوفتاد و من هم سوتی ندادم شکر خدا.

عالیه خانم با گفتن اینکه شـــما خســـته‌اید پیرمرد و نوه‌اش را از آشپزخانه بیرون کرد.

به محض خروجشـــان دختر که انگار در حال انفجار بود، با هیجان به مادربزرگش گفت:

_ مادرجون؟ باورت میشـــه؟ حافظ امروز درســـت حسابی غذا خورد!

پیرزن سر تکان داد، انگار او هم خوشحال بود از این بابت.

با این مرد چند باری سر یک سفره نشسته بودم و به وضوح دیده بودم که درست و حسابی غذا نمی‌خورد! این مرد چه چیزی را از سر می‌گذراند که اینکه امروز دو بشقاب غذا خورده بود تا این حد باعث خوشحالی موحنایی خانم و نوه‌اش شد؟

من از این مرد و زندگی‌اش چیز زیادی نمی‌دانســـتم، شاید این تنها چیزی بود که خوب می‌دانستم!

#نیم_نگاه

#پارت_325

#فاطمه_مفتخر

علارغم اصرارهای زیاد پیرزن مبنی بر ماندگار شدنم برای شام از جا بلند شدم.

_ می‌موندی خب؟ سمیه‌م میاد اینجا، زنگ می‌زدم مامان باباتم می‌اومدن. دور هم بودیم شام.

جواب پیرزن را با تشکر دادم و فکر کردم، مادرم هم هر بار اسم سمیه بیایید یاد دایی رضا می‌افتدد؟ غصه می‌خورد؟ چه بود این خاطرات تلخ، آدم را ذره ذره آب می‌کند، به خودت می‌آیی، بخار شده‌ای و چیزی از تو نمانده، اما باز هم همان خاطرات می‌توانست نابودت کند! تویی که چیزی ازت باقی نمانده را از آنچه هستی خراب‌تر می‌کند!

جلوی در اتاق ایستاده بود، انگار می‌خواست بیرون برود، در را باز کرده و خودش هنوز ایستاده. جلو نمی‌افتدد و این مرد چطور با این حرکات ساده می‌تواند اینگونه مرا تحت تاثیر قرار دهد؟

پیرزن هنوز درحال اصرار هست و من با حواسی که پی مردخوش‌صدا بود، جوابش را دادم و همانطور که به نشانه‌ی تشکر سری تکان می‌دادم برای مردی که

حتی در خانه هم رخت سـیاه برتن داشـت، از اتاق خارج شدم.

کفش پا زدم و خروج مرد را هم دیدم.

کار داشـتم و داشـت دیر می‌شـد. خداحافظی‌ای کرده نکرده از آن خانه بیرون زدم و دلم غلط می‌کرد که از همین حالا ساز دلتنگی کوک می‌کرد! انگار من بی کار بودم که به حرف هایش گوش کنم!

دل را که ولش کنی... دل را اصـلا نباید ول کرد! فقط بلد است مریضـت کند و نسـخه های مسـخره برایت بپیچد!

#نیم_نگاه

#پارت_326

#فاطمه_مفتخر

ساعت را دوباره چک کردم. جواد منتظرم بود.

باید زودتر می‌رسیدم!

• ***********************

راه روی بیمارســـتان را با ضـــربان قلبی که به طور ناخداگاه بالاتر از حد معمول رفته بود، طی کردم.

دســـتانم درد می‌کرد و یک بار دیگر باید برمی‌گشـــتم سمت ماشین.

با دیدن جواد چشمانم برق زد:

_ جواد؟

با گام های بلند خودش را به من رساند:

_ رسیدی؟

سرم را تکان دادم و با جدیت پاسخ دادم:

_ نه تو راهم! ســواله می‌پرســی برادر من؟ بیا بگیر اینو، دستم شکست!

کیک را از دستم گرفت و کمی متعجب شد:

_ چقدر سنگینه؟ اصلا بهش نمیاد!

_ حداقل به چهل نفر باید برسه، چه انتظاری داشتی؟

دقیق کیک را نگاه کرد:

_ کی کمکت کرد تا اینجا بیاری؟

_ از ماشین تا اینجا؟

سر تکان داد. شانه بالا انداختم:

_ هیچکی!

با تحسین نگاهم کرد.

_ بزارش یه جایی من برم بقیه وسائل و بیارم.

_ غوغا؟ مگه قرار نبود چیزی نگیری؟

به کیک اشاره کردم:

_ کیک و بزار یه جای خوب، الان میام.

اجازه ی حرف دیگری را به او ندادم و به طرف ماشین رفتم و اسباب بازی ها را برداشتم.

#نیم_نگاه

#پارت_327

#فاطمه_مفتخر

جواد یک چیزی می‌گفت ها! تولد بچه هایم بود، مگر می‌شد که کادو نگیرم؟

مخصوصا امروز که دخترک قوی‌ام داشت پا به نُه سالگی‌اش می‌گذاشت.

پلاستیک های در دستم را روی زمین گذاشتم و به جوادی که منتظرم بود گفتم:

_ شمعا رو روشن کن بریم.

با حوصله شمع ها را روشن کرد. نازلی با ذوق به کیک نگاه کرد:

_ دستت درد نکنه غوغا جون، هدیه خیلی ذوق می‌کنه!

من هم همین را می‌خواســـتم! خوشـــحالی هدیه را، خوشحالی تمام کودکان این بیمارستان را!

امروز از همـان روز ها بود که خدا را زیاد شـــکر می‌کردم. امروز که تولد هدیه بود، خدا را بارها شـکر می‌کردم. برای اینکه جواد پزشـــک اطفال شـــد، برای اینکه در این بیمارســـتان کار می‌کند، برای اینکه پایم را به اینجا باز کرد، برای اینکه با این بچه ها دوسـت شده‌ام که تا این حد و رنگ می‌پاشند به دنیایم.

نمی‌دانم چه شـد که پایم باز شـد به اینجا، به خودم که امدم، دیدم اینجا آمدن و سر زدن به بچه ها را دوست دارم، مـاهی یکی دو بـار حداقل ســـر از اینجـا در می‌آوردم و تا مدت ها حال خوش می‌خریدم!

_ غوغا؟

بی حواس پاسخ دادم:

_ هوم؟

_ سفارش نکنم؟ برای همین تولد کلی این در اون در زدم، جیغ نزن، سر و صدا نکن، تو رو خدا یه کاری نکن دیگه نتونیم تولد بگیریم!

بیشتر از بچه ها، از من می‌ترسید، راستی چرا آدم های زندگی‌ام تا این حد به من اعتماد ندارند؟ چرا همیشه می‌خواهند به من " سفارش نکنند"؟

#نیم_نگاه

#پارت_328

#فاطمه_مفتخر

دوباره با تاکید صدایم زد:

_ غوغا؟

سرسری باشه‌ای به جواد گفتم و کیک را از دستش گرفتم. در حالی که فکر می‌کردم که چقدر آدمِ "سفارش نکنی" هستم، به خانم محبی سپردم که پلاستیک کادوها را در جایی خوب بگذارد تا به وقتش سراغشان بروم.

نازلی، آقا صادقِ مهربان، امیرمحمد دوست صمیمی جواد و خانم دکتر زیبا و خود جواد، همه با هم وارد اتاق شدیم، بچه ها که چشمشان به من که با کیکی بزرگ جلوتر از همه ایستاده بودم خورد، ذوق زده به هم نگاه کردند و ناخداگاه شروع به سر و صدا کردند.

صدای شادی‌شان زیادی قشنگ بود، مثلا میشد برایشان مرد، صدا خیلی مهم بود، مثلا من می‌توانستم برای بعضی صدا ها بمیرم!

هدیه چشمش روی من قفل شده و مادر و پدرش هم با لبخندی عمیق کنار تخت، نظاره‌گر ما بودند.

چال گونه های هدیه انقدر حالا پررنگ بود که می‌شد گفت شده چاه! و راستی چه چاه قشنگی!

ذوق میان چشمانش، پدرِ دلم را در می‌آورد، پدر دلی که این روز ها حسی نو را تجربه می‌کرد که هنوز درست و حسابی اسمش را نمی‌دانست، دلی که بهانه

گیر بود و حال جدیدی داشـــت! هدیه به این دلِ عجیب شـــده، حس خوب هدیه می‌کرد و مرا در چاهِ گو نه هایش غرق شادی می‌کرد!

شـــمع فوت کرد. بچه ها دســـت زدند. دور هم شـــعر خواندیم. خندیدیم و حرف زدیم و هدیه داشت می‌رفت، و من خوشحال ترین بودم! هدیه داشت خوب می‌شد و می‌توانست از این بیمارستان برود.

و کاش گذر هیچ بچه ای به این حوالی نمی‌افتاد!

کیک را بردیم و تقسیم کردیم.

ظرف کیک را به طرف امیرعلی بردم، با ان چشـــم های درشتش نگاهم کرد و شاکی گفت:

_ چرا انقد دیر اومدی؟

بعد کیک را از دستم گرفت و بدون منتظر ماندن برای جواب، چنگال یکبارمصرف را درون کیک فرو کرد.

_ کار داشتم این مدت.

لحظه ای سر بلند کرد:

_ چیکار؟

دستی روی موهای زیادی قشنگش کشیدم:

#نیم_نگاه
#پارت_329
#فاطمه_مفتخر

_ خب خیلی کارا داشتم، مثلا منو شازده باید هر روز بریم سر کار!

اخم کرد.

_ چرا؟

باید برای آن چین مابین ابروهایش می‌مردم! برای جدیت صورتِ هفت ساله اش!

_ اگه کار نکنم، از کجا پول دربیارم؟

دست از خوردن برداشت.

_ اگه کار نکنی پول نداری؟

سری به نشانه‌ی تایید تکان دادم.

_ بابای منم میگه کار داره، باید پول دربیاره، بعد از ظهرا که از سر کار میاد پیشم، خسته س، توام خسته میشی؟

_ اره، خسته میشم، اما خوشحالم میشم، خستگیمم میره بعدش!

قاشـــقی دیگر کیک بر دهان برد و دوباره طوطی‌وار گفت:

_ چرا؟

_ چون که نتیجه‌شـــو می‌بینم، مثلا بگو ببینم، دفعه قبلی که مامان بابات اومدن وقتی برات کادو آوردن، خوشحال نبودن؟

_ مامان بابا هر وقت برام کادو می‌گیرن خوشحالن!

سخت روی موهایش را بوسیدم:

_ آفرین! دیدی؟ اینجوری مثلا خســـتگی‌مون میره، وقتی کســایی که دوســت داریمو خوشــحال می‌کنیم، یا وقتی چیزی که می‌خواییم رو برای خودمون می‌خریم.

گوشـــه های لبش خامه ای شـــده بود، زبان روی لب کشید:

_ منم میخوام کار کنم بزرگ شـــدم، پول دربیارم همه رو شاد کنم!

دستمال کاغذی را دور لبش کشیدم.

#نیم_نگاه

#پارت_330

#فاطمه_مفتخر

_ برای خوشـــحال کردن بقیه که حتما لازم به پول نیست.

سرتق جواب داد:

_ دلم میخواد برای مامان بابام کادو بخرم!

دلم نمی‌خواســـت تعریف های عجیب و غریب به خوردش بدهم، شــاید اصــلا حرف های درســتی هم نمی‌زدم از نظر بقیه!

_ این خیلی خوبه که می‌خوای به یه جایی برسی و با تلاش پول دربیاری و خوشحال کنی مامان باباتو، ولی بدون مامان باباتو بدون پول و کادو خریدنم می‌تونی شاد کنی؟

_ چجوری؟

طاقت نیاوردم، سفت بغلش کردم:

_ تو همینجوریش که هستی دلیل خوشحالی‌ای، نیاز نیست کاری خاصی کنی!

باید می‌فهمیدند، یک نفر باید می‌گفت به این بچه ها، همیشه لازم نیست بیست بگیرند، لازم نیست که دست از چیپس و پفک خوردن بکشند، جیغ نزنند، باید می‌فهمیدند بودنشان بی‌دلیل هم زیباست!

از جا برخواستم و او بهانه گرفت:

_ کجا میری غوغا؟

لپش را ارام کشیدم:

_ الان میام.

کیک را برداشتم و به طرف ایستگاه پرستاری رفتم. خوشحال از خلوت بودن ایستگاه پرستاری و عدم

حضـور مراجعه کننده بدون تعذب کیک را برداشـتم و به گوشـه‌ای خلوت رفتم و برای بقیه برش زدم. کیک را درون ظروف ریخته و در سینی گذاشتم.

بیمارسـتان خصـوصـی بود و آزادی عمل تا حدودی بیشتر.

سینی به دست به پرستاران و پزشکان کیک تعارف کردم که اکثرا با خوش برداشـتند، درحالی که هنوز درون سـینی چند ظرف کیک بود به طرف ایسـتگاه پرستاری برگشتم.

لبخند عمیق روی لب هایم ماسـید و تعجب جایش را گرفت.

اینجا چه می‌می‌کرد؟ با این ظاهر تقریبا اکثرا اوقات بی حوصـله اش و لباس های به طرز آزار دهنده‌ای سیاهش؟!

#نیم_نگاه

#پارت_331

#فاطمه_مفتخر

قدم های بعدی را ناخداگاه آرام تر برداشتم.

سـرش درون موبـایلش بود و توجهی بـه اطرافش نداشت.

به چندقدمی‌اش که رسـیدم، نازلی از رو به رو سـر رسید و صدایم زد؟

_ غوغا جون؟

بی حواس جواب نازلی را دادم:

_ جونم؟

کانال تلگرام رمانچی

هنوز هم حواسـش پی موبایلش بود و من داشـتم فکر می‌کردم نوه‌ی حاج عباس بیمارسـتان اطفال چه کاری دارد؟

@ROMANCHII

_ خودت کیک خوردی؟

به اویی که داشــت مســیر آمده را برمی‌گشــت، جواب دادم:

_ نه، ولی می‌خورم.

سر بلند کرد و نـگاهش بـه طرفم چرخید. چشمـانمـان در هم قفل شد و او قبل از من دهان باز کرد.

_ سلام.

قدمی دیگر جلوتر برداشتم:

_ سلام.

با تردید ادامه دادم:

_ خدا بد نده؟ چیزی شده؟

سر تکان داد:

_ بد نبینید. نه چیزی نیست، عمه سمیه نوبت داشت برای بچه هاش.

ابروهایم ناخداگاه در هم رفت.

_ مشکلی که پیش نیومده؟

#نیم_نگاه
#پارت_332
#فاطمه_مفتخر

_ نه، نگران نباشید، چک آپه، هر از چند گاهی عمه بچه ها رو میاره.

_ خب خدا رو شکر.

با چند لحظه مکث گفت:

_ شما... اینجا...؟

مشــخص بود که تا چه اندازه برایش پرســیدن همین سوال ساده سخت است، نمی‌فهمیدم دلیل این حجم از کم حرفی‌اش را.

قبل از اینکه چیزی بگویم ادامه داد:

_ شمیم خوبه؟ ....چیزی شده؟

تند پاسخش را دادم:

_ خوبه... خوبه.

_ هیچی نشـــده جوون! این دخترمونم محبت داره، ما و این بچه ها رو بی‌نصیب نمی‌ذاره از مهرش!

خانم محبی بود که این حرف را به مردخوش‌صـــدا زد و با برداشــتن ظرف کیک از ســینی در دســتم و ســر تکان دادن، از کنارمان رفت.

یاد سینی کیک در دستم که افتادم، دستم را کمی جلو بردم و گفتم:

_ ببخشید حواسم نبود، بفرمایید کیک.

نـگاهش چسبیده بود به پاهایش:

_ نـه، متشکر.

زبان روی لب کشیدم و گفتم:

_ بردارید، نترسید نمک گیر نمیشین!

#نیم_نگاه

#پارت_333

#فاطمه_مفتخر

سرش را بلند کرده و به پشت سرم نگاه می‌کرد. ادامه دادم:

_ جواد اینجا کار می‌کنه، منم همونجور که خانم محبی گفت گاهی میام سر می‌زنم اینجا، امروزم تولدت یکی از بچه هاست، بردارید. نگرانم نباشید خونگیه، از لحاظ بهداشتی خیالتون راحت!

حالا نگاهش به چشمانم سنجاق شده بود.

عمیق نگاهم می‌کرد و من عادت نداشتم به این چشم در چشم شدن ها. نگاهش به درازا کشید و چیزی درون قلبم تکان خورد. این مرد داشت با من چه می‌کرد؟

در حالی که چشـمانمان هنوز در سـکوت راه رو، قفل در هم بود، دستش را جلو آورد و کیکی برداشت.

_ ممنون.

خیره در قهوه‌ای چشمانش پاسخ دادم:

_ نوش جان.

ســـرش را پایین انداخت و کاش واقعا نوش جانش می‌شد!
خودم هم ظرفی کیک برداشـــتم و ســـینی را کناری گذاشتم.
قاشـــقی کیک خوردم که چشـــمم به جمال دخترک "هستی" نام روشن شد!

انگار که به زور مجبورش کردند ســلام دهد، ســری تکان داد و زیرلب سلام کرد.

من اما عادی جوابش را دادم.

خواهر و برادر هر دو بشـــدت خوددرگیر تشـــریف داشتند!

کیک تعارف کردم که امتناع کرد.

_ تو ســـینی کیک هســـت. بردارید. برای بچه هام بگیرید.

مردخوش‌صدا به نشانه‌ی تایید پلک هایش را روی هم فشرد و دختر از درون سینی کیک گرفت.

_ تموم شد؟

هستی جواب برادرش را ارام داد:

_ نه منتظر جواب آزمایشیم. من برم پیش عمه.

قبل از اینکه برود گفت:

_ راستی؟

#نیم_نگاه
#پارت_334
#فاطمه_مفتخر

_ ممنون بابت کیک. اصــلا انتظار نداشــتم اینجا ببینمتون.

قبل از شنیدن جوابم لبخندی به نشانه ی تشکر زد و رفت!

جوابم را در حالی که برشی کیک در دهان می‌گذاشتم و چشم دوخته بودم به مسیر رفتنش دادم:

_ منم همینطور!

بعد از این حرف سـریع به مردخوش‌صـدا نـگاه کردم، او هم با چشمانی که روی صورتم بود، گفت:

_ از شما اما انتظار هر چیزی میره!

ابروهایم بالا پرید.

_ یعنی چی؟

چند ثانیه سکوت کرد، انگار مردد بود، اما بلاخره لب باز کرد:

_ از دختری که بخاطر تاب بازی یه دختربچه، تمام تلاششـو می‌کنه تا کسـی چیزی نفهمه... تولد گرفتن برای بچه‌هایی که تو بیمارسـتان بسـتری‌ان، زیاد عجیب نیست... به نظرم!

این حس مسخره ی بشدت خوب که در قلبم نشسته بود را باید چکار می‌کردم؟

عقلم می‌خواست پاسخش را بدهم، اما دلم سکوت می‌خواست!

#نیم_نگاه

#پارت_335

#فاطمه_مفتخر

_ غوغا، عزیزم؟

نازلی بود که صدایم زد، نازلی بود که آمد و مرا نجات داد از درگیری پاسخ دادن و ندادن!

اما یک نفر در پس سرم داد می‌زد: غوغا باختی انگار! وگرنه دل و عقلت چرا به جون هم افتادن دختر؟

به جای صدای سرم، پاسخ نازلی را دادم:

_ جانم؟ نمیایی؟ به بچه ها کادو بدیم؟

_ اومدم الان.

بعد دخترک رفت و نگفت که من نمی‌توانم تنهایی کادو ها را بیاورم!

آخرین تکه ی کیک را هم خوردم و لاجرم به مرد مقابلم گفتم:

_ ببخشید من برم.

_ اِم...

برگشتم. سوالی نگاهش کردم.

دست درون جیبش کرد و دستمال کاغذی از جیبش در اورد:

_ صورتتون کیکی شده!

لبخندی محو داشت یا من اینطور حس می‌کردم؟

گوشه چشمانش چین های ریز افتاده بود و حسم قوی تر شد!

#نیم_نگاه

#پارت_336

#فاطمه_مفتخر

تشکری کردم و سریع به سمت جایی که کادوها بود رفتم. دستمال را روی صورتم کشیدم. یک کیک خوردن چیست؟ همان هم باید با کثیف کردن صورتم بخورم! دستمال را در جیب لباسم فرو کرده و پلاستیک های سنگین را برداشتم.

نوک انگشتانم سرخ و سفید شد از میزان سنگینی پلاستیک ها.

ارام ارام قدم برمی‌داشتم که:

_ بدین من.

با سرعت گردنم چرخید و او با صدای زیادی دوست داشتنی‌اش گفت:

_ میارم براتون.

زبان روی لب کشیدم:

_ می‌تونم ببرم، مرسی.

یکی از پلاستیک ها را از دستم گرفت و صورتش متعجب شد.

_ اینا خیلی سنگینه، پلاستیکش پاره نشه؟

_ نه دو لایه س.

خواست پلاستیک دیگر را هم از دستم بگیرد که دستم را عقب بردم و گفتم:

_ مرسی، اینو خودم میارم، زحمت نکشید.

با جدیت گفت:

_ نمی‌کشم!

#نیم_نگاه
#پارت_337
#فاطمه_مفتخر

طبیعتا جواب زحمت نکشید، نمی‌کشم نیست! نمی دانم چه شد که لب باز کردم:

_ چرا ؟ نقاشیتون خوب نیست؟

یک قدمی که به جلو برداشـــته بود را ادامه نداد و سـرجایش ایسـتاد و من با گامی کوچک شـانه به شـانه‌اش ایسـتادم و او از گوشـه چشـم صورتم را از نظر گذرانـد و من بـه راحتی هر چـه تمـام‌تر جدیت ظـاهری‌ام را حفظ کردم! گـاهی اوقـات راحـت کردن احساس و هیجاناتم انگار راحت ترین دنیا بود برایم و گاهی دیگر هم می‌شـدم کودکی سـه سـاله که هیچ اختیاری بر روی احساساتش ندارد!

پلاسـتیک را در دسـتش جا به جا کرد و گامی بلند برداشت و در همان حین پاسخم را داد:

_ نقاشیم خوبه، ولی می‌ترسم معتادشم!

این جواب ها را از کجا در می‌آورد؟ مردک خوب بلد بود حرف زدن را، اما خب طرف مقابلش هم من بودم، پس؟!

_ تفننیش اعتیاد نمیاره!

پوزخند زد:

_ همه چی از همین تفننیا شروع میشه! بعدش اعتیاد میاره!

حالا گام هایش کوتاه تر شده بودند.
دیگر داشتیم به اتاق می‌رسیدیم، سریع پرسیدم:

_ اعتیاد به چی؟

دم در اتاق ایستادیم:

_ نمی‌دونم، ولی...

ابرو بالا انداختم:

_ ولی؟

_ غوغا جونم اومد!

با این حرف خانم دکتر، بچه ها شروع کردند به دست زدن.
پلاستیک را کنار پایم روی زمین گذاشت و من زودتر گفتم:

_ مرسی، خیلی لطف کردین.

پلک هایش را روی هم فشرد:

_ خواهش مي‌کنم، شب خوش.

_ خداحافظ.

و می‌دانستم خدا حافظش خواهد بود.

#نیم_نگاه

#پارت_338

#فاطمه_مفتخر

- * * * * * * * * * *

تنِ خسته‌ام را روی تخت رها کردم.

بدنم کوفته بود. با وجود اینکه بشدت روزهای پرکاری را می‌گذراندم، اما هنوز هم گاهی جسمم عادت نمی‌کرد به این حجم فعالیت. بدنم خیلی وقت ها با من راه می‌آمد و بیشتر از توانش کار می‌کرد، پوست کلفت شده بود با این وجود گاهی کم می‌آورد و مثل امشب تمام رمقم فروکش می‌کرد.

دفترم را برداشـــتم و بی‌حال شـــروع به تیک زدن کارهای امروزم کردم.

چندتا از کارهایم مانده بود. خب بماند! همیشـــه که نباید طبق برنامه پیش رفت! از این ناپرهیزی کردن ها هم بعضـــی اوقات خوب بود. من آدم برنامه ریزی بودم اما نه راجع به هر چیزی، و گاهی اگر همه چیز عین برنـامـه پیش نمی‌رفت حرص نمی‌خوردم، همـه چیز را ســـر خودم خراب نمی‌کردم و زانوی غم بغل نمی‌گرفتم!

عسـل می‌گفت تو عجیبی غوغا! جمع نقیض هایی! هم با نظمی هم شـلخته! بعضـا می‌شـوی کودک چهار پنج ساله و بعضی وقتا هم مادربزرگی هفتاد هشتاد ساله، شـر و شـیطانی، به وقتش می‌شـوی خانم و سـنگین رنگین! هم آدم بی برنامه جلو رفتنی هم برنامه داری! تو غوغایی، خود اسمت!

من، نمی‌دانم آن ها مرا چطور می‌دیدند، اما یک چیز را خوب می‌دانستم، من با زندگی همراه بودم، غوغای

همیشه برنامه ریز را دوست نداشتم، غوغای بی برنامه و بی هدف را هم!

اما غوغایی که بی گدار به آب می‌زد بعضی روزها و ریسک می‌کرد را دوست داشتم، یا غوغایی که گاهی برای هدف هایش از خیلی چیزها می‌گذشت، من غوغا را دوست داشتم، این غوغایی که از نظر بقیه شخصیت عجیب و قابل درکی نداشت را دوست داشتم!

#نیم_نگاه
#پارت_339
#فاطمه_مفتخر

اما، در این منِ خسته‌ای که دوستش داشتم، داشت اتفاقات جدیدی می‌افتاد که خودم هم تلاشی نداشتم تا سراغش بروم!

سرم گرم بود و دغدغه هایم زیاد.

دغدغه؟ راستی اخ از دغدغه هایم! اخ پولِ نداشته‌ام! عسل راست می‌گفت من جمع نقیض ها در یک جا هستم! درحالی که در یک حساب پول پس انداز

می‌کنم، تهِ حسابی دیگر تا می آید رنگ پول به خود ببیند، پول ها را دود می‌کنم!

ته حسابی که برای استفاده ی خودم و شازده بود خالیِ خالی شده و فقط در حسابی که برای وام شازده بود مقداری پول داشتم. حجم زیادی از پول هایم برای کادوی هایی که برای تمام بچه ها گرفتم رفت، اما می‌ارزید! به لبخند عمیق تک تکشان می‌ارزید.

جواد برای تولد هدیه حسابی این در و آن در زده بود تا در بیمارستان جشنی بگیریم، ممکن بود دیگر نشود جشنی گرفت برای تمام بچه ها، تصمیمم را گرفتم، اصلا همان که همه شان ذوق کردند و با حسرت به هدیه نگاه نکردند مرا بس بود!

دفتر را کنار تخت گذاشتم و دراز کشیدم.

عجیب لازم داشتم علی می‌بود تا قلنجم را بکشند، اما برگشته بود تهران.

موبایلم را نگاه کردم، هیچ پیامی از او نداشتم.

دستم رفت به تایپ کردن. پیامی برایش نوشتم و بعد موبایل را پایین تخت گذاشتم و پتو را روی سرم کشیدم.

چه شبی شد این شب تولد هدیه!
شبی که آغشته به حضور نوه های حاج عباس علی علوی بود.
شبی که من مکالماتی عجیب و شاید برای بقیه بی معنی‌ای با مرد خوش صدا داشتم.
شبی که سنگینی نگاه مرد را به طور واضح می‌توانستم حس کنم.

#نیم_نگاه
#پارت_340
#فاطمه_مفتخر

به لحظاتی که چشم در چشم شدیم فکر کردم.
چقدر نگاهش عمیق بود! عمیق، پر حرف، تا حدودی متعجب و همان غمی که همیشه همراهش بود!

قهوه ای چشمانش یک دنیای عجیبی داشت و برخلاف لب های مردانه و کم رنگش که اکثرا بسته بود و کمتر کلامی ازشان بیرون می‌آمد، حسابی حرف می‌زد، انگار جور کم کاری زبان هم چشم ها باید می‌کشیدند، اما هر کسی در این وادی ترجمه بلد نیست، فهمیدن حرف چشم ها کار هر کسی نیست!

اما حس می‌کردم امشب بیشتر از قبل حرف می‌زد، انگار مکالمه امشبمان طولانی‌تر از دفعات قبلی بود، شاید هم من اینطور فکر می‌کردم؟

فکر کردن دارد اصلا آن مردک؟ کیک را که خورد نگفت این که خوردم، خوب است یا بد؟ غوغا؟ بیخیال دختر تو که کارت حرف ندارد مگر لنگ نظر اویی؟ نظر بخورد فرق سر خوش تراشش!اصلا نکرد یک تشکر خشک و خالی کند!

حیفِ این موقع از شبِ با ارزشم که داشت یا فکر کردن به نوه‌ی حاج عباس می‌گذشت!

مرتیکه‌ی تحفه نه به حاج عباس رفت نه به عالیه خانم، حتما به پدر و مادری، کسی‌اش رفته که تا این اندازه تحفه تشریف دارد!

مرا نمی‌گویی که نشسته‌ام و به او فکر می‌کنم؟ دلم هم غلط می‌کند فکر کردن بیشـــتر می‌خواهد، باید بخوابم، فکر نوه‌ی حاج عباس علی بخواهد خواب را از من بگیرد؟ هیچ کس هم نه، او!

چرخی زدم، بخواب غوغا جان، اینجا هیچ چیز مهم تر از خواب نیست!

#نیم_نگاه

#پارت_341

#فاطمه_مفتخر

_ لباستو اتو زدم.

پیامش را دیدم و لبخند نشست روی لبم. قبل از اینکه پاسخش را بدهم دخترک با موهای سبز و آبی‌اش که از زیر شالم مشخص بود جلو آمد:

_ صفحه مجازی دارید؟

_ بله.

_ می‌تونم داشته باشم؟

با خوش رویی سری تکان دادم و کارت را به دستش سپردم.

_ خانم کاپوچینو هم دارید؟

"بله" ای در جواب مرد لب زدم و در دل گفتم " خر تب می‌کنه تو این هوا تو کاپوچینو می‌خوای بخوری؟ "

_ دو تا لطفا.

سری به تأسف تکان دادم و مشغول آماده سازی کاپوچینو شدم. حالا گرما زده نشود خونش بی‌افتد

گردنم؟ به درک به من چه ربطی دارد؟ می‌خواست سفارش ندهد! هر چند وظیفه انسانی من حکم می‌کرد به مرد بگویم خوردن کاپوچینو در این هوا خریت است! از طرفی صدایی نهیب می‌زد، دختر بنشین کاپوچینوات را درست کن و به دست مشتری بده و در کارشان دخالت نکن که تو خودت لنگه‌ی همین جماعتی!

دو لیوان کاپوچینو را درون لیوان هایی که مارک شازده رویشان هک شده بود ریختم.

#نیم_نگاه

#پارت_342

#فاطمه_مفتخر

لیوان ها را درون سینی کوچک گذاشتم و از پنجره‌ی همیشه باز شازده به دست مرد سپردم و مرد با تشکر حساب کرد و با دست تکان دادن برای کسی، روی میز و صندلی ای که چیده بودم نشست و دختری با

پیراهن بلند زرشکی تا روی ساق پایش و جوراب شلواری هم رنگش و روسری‌ای که به طرز زیبایی دور صورت بسته بود و حتی یک تار مویش هم پیدا نبود، رو به روی مرد نشست و لیوان کاپوچینو را دست گرفت و با لذت شروع کرد به خوردن. از استایل دختر خوشم آمد. زیادی زیبا بود. اصلا قلبم برای پیراهنش رفت! دلم می‌خواست من هم از این پیراهن های دخترانه‌ی رنگارنگ بپوشم. از این ها فقط یکی تا داشتم و حالا که نگاه می‌کردم دلم بیشتر طلب می‌کرد!

به لباس خودم نگاه کردم. پیراهن مردانه‌ی گشاد سبز با شلوار جین گشاد و روسری سبز و صورتی.

صبح بخاطر میهمانی‌ای که به عنوان آخرین نفر فهمیده بودم که امشب دعوتیم، با برداشتن وسایلم زودتر از همیشه از خانه بیرون زدم و عجله‌ای حاضر شدم. کوتاهی لباسم نگاهای خیره‌ی بقیه را به همراه داشت. خجالت نمی‌کشیدم، من هیچ گاه از خودم بودن خجالت نمی‌کشیدم اما حس اینکه بقیه با نگاهی مزخرف مرا برانداز کنند باعث میشد بخواهم چشم هایشان را از کاسه در بیاورم!

به زوج جوان نگاه کردم و شـــاید برای اولین بار دلم می‌خواست من هم تجربه کنم حسشـان را! خریتشـان بسی زیبا بود! آدم یکی را داشته باشد که دل به دلش بـدهـد و در گرمـای یزد، زیر نور آفتـاب کـاپوچینو بخورند، دیگر چه می‌خواهد!

علاوه بر پیراهن دختر، دلم خریتش را هم می‌طلبید!

خدایا، یعنی می‌شد یک دیوانه‌ی اینچنینی به پست من هم می‌خورد؟

یک دیوانه که صدایش خوش باشد! شـاید هم قهوه‌ی چشـــمانش گیرا باشــد، یک کســـی که لبخند هایش با وجود اینکه کم رنگ‌اند، باز هم دل به بازی بگیرند، یکی که توجه‌هاتش خاص خودش باشد و...

نگاهم خشـک شـد به ماشـینی که از کنارم گذشـت و راننده‌اش نوه‌ی حاج عباس بود!

#نیم_نگاه

#پارت_343

#فاطمه_مفتخر

صدای موبایلم بلند شد و دلیلی برای کندن چشم هایم از زوجی که درگرمای یزد هوس کاپوچینو به سرشان زده بود و پاره شدن رشته‌ی افکاری که برایم تازگی داشت.

موبایل را برداشتم و با دیدن اس‌ام‌اس تبلیغاتی تازه یادم آمد پیام عسل را جواب ندادم!

مشتری هایم گوش شیطان کر داشتند زیاد می‌شدند و دیگر تنهایی از پس کار بر نمی‌آمدم. آخرین اقساط شازده را می‌دادم دیگر کولبارم سبک می‌شد و می‌توانستم فکر کنم به اینکه کسی را بیاورم تا کمک دستم شود!

موهای پریشانم را حدالامکان زیرشال فرستادم، تا در صورتم نیایند.

امروز باید زودتر جمع می‌کردم و می‌رفتم.

جواب عسل را دادم و فکر کردم خوب بود که عسل را داشتم، وگرنه چه می‌کردم؟

_ وای اینجا رو! چقد کیوت!

_ من عاشق رنگ بلوش شدم!

قیافه‌ام از حجم چُسیه آمده‌شان جمع که نشد، به طرز عجیبی نیشم باز شد و تمام تلاشم را کردم که متوجه حجم خنده‌ی غیرطبیعی روی لبم نشوند!

_ سلام خانم.

با لبخندی عمیق پاسخ دادم:

_ سلام، بفرمایید.

پلکی زد و با قر گفت:

_ دوتا شربت آبلیمو لطفا.

سری تکان دادم و مشغول حاضرسازی شدم. آنقدر بی‌صدا خندیده بودم که دلم درد گرفته بود. آخر لعنتی

" عاشــق رنگ بلوش شــدم " ؟ موش تو را دو لپی بخورد که عاشق "بلو"ی شازده جانم نشوی!

شــازده ی من برای خودش ابهتی دارد، بچه ام ایرانیِ اصـیل اسـت، او را من با دسـتمال یزدی تر و خشـک کردم، این کلمات فرنگی چیست که برای بچه‌ام به کار می‌برند؟ حالا درســـت اســـت که بچه‌ام را فرنگی ها ساخته‌اند، اما مادرش منم، غوغا خانمِ نقره‌کارِ یزدی!

#نیم_نگاه

#پارت_344

#فاطمه_مفتخر

شــربت ها را به دســت دخترِ "بلو" دادم و نـگاهی به ساعتم انداختم. ساعت داشت می‌شد پنج.

از جا بلند شدم و شروع کردم به جمع کردن وسائلم.

دو دختر از جا بلند شـدند و با دیدن من که شـروع به جمع کردن میز و صندلی ها کردم، "کیوت" گفت:

_ چقد زود دارین جمع می‌کنین؟

_ دیگه کاری پیش اومد.

_ آهااا، خودتونم مثل کافه‌تون خیلی کیوت و نمکی هستین!

لبخندی زدم و تشکر کردم. می‌خواستم بگویم توام همینطور اما اگر اینگونه حرف نزنی! خب عادی حرف بزن چرا خودت را اذیت می‌کنی با صدایی ساختگی؟

دخترای بدی به نظر نمی‌رسیدند فقط دز چسی آمدنشان زیادی بالا بود که خب، اصلا به من چه ربطی دارد؟

به رسم عادت، بسم‌اللهی گفتم و استارت زدم.

شازده ترتری کرد و ساکت شد!

دوباره استارت زدم و باز هم صدای مسخره‌ی ترتر را تکرار کرد و خاموش شد.
دستی روی فرمانش کشیدم و گفتم:

_ چیشده شاه پسر؟

چندین بار امتحان کردم و باز روشن نشد!
کلافه پیاده شدم.

_ انقد گفتم پسرم ایرانیه این بود؟ حقا که شبی اجداد فرنگستانیت ناز نازی هستی! مرتیکه تا نازتو کشیدم اینجوری خودتو گرفتی؟ عه عه! من چه غلطی کنم؟

#نیم_نگاه

#پارت_345

#فاطمه_مفتخر

اخ غوغا دهانت لال می‌شـد و این همه امروز مردم را راه به راه مورد عنایت قرار نمی‌دادی که اینگونه خدا بزند پس سرت! سرم را به بالا گرفتم و گفتم:

_ اوس کریم، با تو که تعارف ندارم قربونت برم، حال میده این کارا، عادت کن بـه کـارام، انقدم زود چوب نکن تو ماتحتمون، بزار آغشـــته بشـــیم به گناه بعد انتقام بگیر!

بعد بوســـی در هوا برای رفیق‌ترینم فرســـتادم. با برداشتن جعبه ابزار از درون شـازده و نـگاهی تاسف بار گفتم:

_ تا شازده بودی خوب بودی!

کاپوت را باز کردم و ادامه دادم:

_ ولی از وقتی شدی بلوِی کیوت، شروع کردی چسی اومدن و اُرد ناشتا دادن، دِ دیووووو....

پوفی کشیدم و نگاهش کردم با استیصال.

چرا دهان مرا باز می‌کنی لامروت؟! تو که رفیق گرمابه و گلستان منی، قرارمان این نبود با دیدن چند دختر سانتی مانتال و چسان فسانی، مرا بفروشی و اینگونه علافم کنی!

آچار فرانسه را برداشتم و در دست چپ گرفتم.

کلافه به چیزهایی که تقریبا هیچ شناخت و سرچشمه‌ای از آن ها نداشتم، چشم دوختم و با دست راست شروع کردم به ور رفتن با آنها.

دفعه قبلی کمی زیر دست مکانیک ایستاده بودم و یک چیز هایی دیده بودم، با این وجود نمی‌توانستم تشخیص دهم که مشکلش از کجاست.

#نیم_نگاه

#پارت_346

#فاطمه_مفتخر

آچار فرانســـــه را درون جعبه ابزار چپاندم و دوباره رفتم اســـتارت بزنم و امیدم با ترتر های بی وقفه‌ی شازده، دود شد.

دوباره آچار دســت گرفتم و با دســت آزادم دوباره ور رفتم با حجم زیاد خرت و پرت های رو به رویم.

موهای سرکشم که جلوی صورتم آمده بود را عاصی کنـار زدم و دمـاغی کـه بخـاطر برخورد بـا موهـا بـه خارش افتاده بود را چند بار خاراندم.

نـگاهی به سـاعت انداختم و مسـتأصـل سـر به آسـمان بلند کردم دوباره.

_ اوس کریم؟ قرارمون این بود؟

بعد با اوج استیصالم ادامه دادم:

_ خدایا، تو رو خدا!

_ سلام.

سرم با سرعت برگشت به سمت صدای زیادی خوشش و نگاهم از آسمان کنده شد و به اویی دوخته شد که دوشـــادوش خواهرش، با لبخندی محو با فاصـــله‌ی اندک کنارم ایستاده بود.

هستی هم مثل برادرش سلامی داد.

زبان روی لب کشـــیدم و جواب مردِخوش صـــدا و خواهرش را دادم:

_ سلام.

مردجوان سری تکان داد و گفت:

_ اتفاقی افتاده؟

به شازده نظری کردم و پاسخ دادم:

_ والا روشـن نمیشـه. حالا من یکم باهاش ور رفتم و انـگولـکش کردم ولی...

خب ولی و کوفت! ولی و درد! لال نشـــوی دختر این چه جور حرف زدن است؟

هستی که نیشش کاملا باز شده بود و برادرش هم با چشــمانی گرد شــده و لبی که انحنای لبخند گرفته بود ســر پایین انداخته بود و چرا من خجالت نمی‌کشــیدم؟ چرا باید خنده ام بگیرد؟

#نیم_نگاه

#پارت_347

#فاطمه_مفتخر

مرد دســـتی روی لب هایش کشـــید و تا پایین ریش هایش آورد.

هستی با همان لبخند عمیق و نگاهی که به سرمای دفعات قبل نبود، سریع گفت:

_ اینکه روشن نمیشه، می‌خوایین...

با تردید نگاهی به برادرش انداخت و ادامه داد:

_ ما شما رو برسونیم؟

با عجله جواب دادم:

_ نه مرسی، یه کاریش می‌کنم. زنگ می‌زنم نهایتا مکانیکی چیزی؟

مرد اخم هایش را در هم کشید.

_ هوا زود تاریک میشه، این ساعاتم ممکنه گیر نیاد مکانیک حالا.

شانه بالا انداختم:

_ نه بابا مسئله‌ای نیست، گفتم که یه کاریش می‌کنم.

با نگاه کوتاهی به من گفت:

_ چیزی نمونده تا غروب، قطعا شـــما می‌تونید همین امروز هم درســـت کنید شــــازده رو، اما احتمالا تا کاراتون و انجام بدین دیر وقت میشــــه، مامان‌جون منتظرتونن، مطمئنید به موقع می‌رسید؟

بعد چند قدمی به عقب برداشت و در عقب ماشینش را باز کرد:

_ بفرمایید می‌رسونیمتون.

مردک جلب! حرف پیرزن موحنایی را پیش کشید و با لحن مؤدبانه‌اش و باز کردن در ماشـــین مرا در عمل انجام شـده قرار داد وگرنـه من که اصـرار کردم خودم می‌روم!

ابروهای هستی بالا پریده بود و به برادرش که ماشین را دور می‌زد تا سوار شود، نگاه کرد.

بـا همـان نگـاه متعجب لبخنـدی زد کـه قیـافـه‌اش را سکته‌زده نشان می‌داد!

با همان قیافه‌ی سکته‌ای لب باز کرد:

_ بریم؟

سـری تکان دادم و شـروع به جمع کردن جعبه ابزار کردم و درون ماشـین گذاشـتم و ارام رو به شـازده گفتم:

_ این حرکتت یادم نمیره مرتیکه‌ی بلوِ دختر ندیده!

با برداشــتن کیفم در را بســتم و همراه هســتی‌ای که منتظرم ایستاده بود سوار ماشین شدیم.

#نیم_نگاه

#پارت_348

#فاطمه_مفتخر

درون ماشــین که جایگیر شــدم، مرد ســیاه پوش با جدیت دست روی دنده گذاشت و ماشین را به حرکت در آورد.

_ کجا می‌رین؟

هستی بود که این سوال را پرسید.

_ میرم خونه‌ی صدرا اینا.

مرد بدون اینکه چشم از خیابان بردارد دستمال کاغذی را از روی داشبورد برداشت و به سمتم گرفت.

چندثانیه بی انکه دستمال را بگیرم و متوجه شوم که اصـــلا برای چه به ســـمتم جعبه را گرفت، نگاهم به دســـتانش ماند. رگ های برآمده دســـتش، انگشـــتان کشیده و موهای کم پشت مشکی که دستانش را کاملا مردانه نشـــان می‌داد. جعبه دســـتمال را تکان داد و کم حوصله گفت:

کانال تلگرام رمانچی

@ROMANCHII

_ بفرمایید.

جعبه دستمال را از دستش گرفتم، بی‌آنکه بدانم چرا؟

ســـر کشـــیدم و از درون آینه نگاهی به خودم انداختم. روی صـــورتم رد کمرنگی از رنگ خاکســـتری بود. بینی‌ام پررنگ تر و سیاه‌تر بود.

حتما موقعی که موهایم را از صـورتم کنار می‌زدم این بلا را سر خود آوردم.

نوک انگشتانم هم تیره بود.

همانطور که در آینه نگاه می‌کردم دستمال را برداشتم و روی صورتم کشیدم.

نگاه مردسـیاه پوش را از درون آینه دیدم و دسـتم از حرکت ایستاد. چشمانم ثابت ماند و ماشین متوقف شد و مرد ســـیاه پوش نگاهش را زودتر از من کَند. کی رسیده بودیم؟

هستی سرفه‌ای آرام کرد و من با تشکری سرسری از ماشین بیرون زدم و زنگ خانه را فشردم.

در بلافاصـله باز شـد و من خودم را پرت کردم درون خانه و کمرم را چسباندم به درِ بسته و دستم نشست روی قفسه‌ی سینه‌ام...

و قلبم، قلب مســـخره‌ام چرا اینگونـه خودش را بـه سینه‌ام می‌کوفت؟!

#نیم_نگاه

#پارت_349

#فاطمه_مفتخر

گنگ بودم، حســـــی عجیب داشـــتم که هر بار با دیدن مردخوش‌صدا بیشتر خودنمایی می‌کرد!

صدای قلبم را درون گوشم می‌شنیدم!

_ غوغا؟ چرا اونجا وایستادی؟

• ************************

موهایم را جمع کردم و از درون آینه به عســـلی که پشت سرم چشم دوخته بود به من، نگاه کردم.

_ کجایی؟

به سمتش برگشتم و پاسخ دادم:

_ همینجا!

ابرو بالا انداخت:

_ نچ، نیستی! چته خشوک؟

_ چیزیم نیست.

فاصـــله‌ی مابین مان را با دو قدم پر کرد و دســـت چسباند به گونه‌ام.

_ لپ هات چرا گل انداختن؟

شانه بالا انداختم:

_ بس اتاقتون گرمه! مُردم والا! خسته و کوفته اومدم اینجا، یه لیوان شربت ندی دست مهمونت!

با چشـمانش خط و نشـان کشـید و اتاق را ترک کرد و من دوباره به اینه چشـــم دوختم، لپ هایم گل انداخته

بود؟ از فکر کردن به نگاه مردک خوش صـــدا چنین خجل شده بودم؟ من غریبه بودم با این حس و حال!

غوغا را فکر کردن به یک نگاه خجل سازد؟ الله اکبر! اصـلا این مرد و نگاه زیادی نافذش کی سـر از افکار من در آوردند؟ مردک خوب بلد بود حرف بزند! امروز با احترام هر چه تمام‌تر حرفش را زده بود و نظرش را به کرسی نشانده بود! من از کرسی خود به سادگی پایین نمی‌آیم، امروز هم با وجود اصـرار هایم، مردک با باز کردن در ماشــین مرا در عمل انجام شــده قرار داد و... اخ که باید حسـابش را می‌رسـیدم، اگر سـوار ماشــینش نمی‌شــدم حالا این همه در ســرم پررنگ نمی‌شد!

اخ غوغا هر کس اصـرار کرد تو باید سـوار ماشـینش بشوی؟

آخر او هیچکس نبود! او نوه‌ی حاج عباس بود!

اخ دختر! خب باشد! پسر نوح را به یاد بیاور!

سرم را عاصی تکان دادم.

هیجـان همچنـان در وجودم جـا خوش کرده بود و اجازه نمی‌داد آرامش کمی حکم فرمایی کند در کالبدِ همیشه ناآرامم!

گیج بودم و با خودم درگیر!

نمی‌دانســتم باید خوشــحال باشــم از توجه مرد یا نه؟ اصلا می‌شد اسمش را توجه گذاشت؟

غوغا؟ ارام بگیر دختر!

#نیم_نگاه

#پارت_350

#فاطمه_مفتخر

_ بیا بخور!

بی مکث لیوان را از دست عسل گرفتم و سر کشیدم. خنکایش باعث شد از اَتَشم تا حدودی کم شود.

_ میگم عسل؟

روی تخت نشــســت و با ســوهان به جان ناخن هایش افتاد.

_ هوم؟

_ از این پیراهن بلندا داری؟ گوگولیا!

_ اره، چطور؟

_ امروز تن یکی از مشـــــتریام دیدم، به نظرم خیلی قشنگه!

سرش را بلند کرد و با صورتی متفکر گفت:

_ اره...

- ****************************

چرخی زدم و با ذوق گفتم:

_ مطمئنی؟ به خدا اینو ببرم دیگه بهت نمیدما!

_ جهنم الضرر؛ برای تو!

سفت بغلش کردم و در گوشش گفتم:

_ عسل، این خیلی خوشگله!

بعد دوباره چرخی زدم.

_ یه جا اروم بگیر، بزار اتیکت و از تنش بکنم.

ایستادم و عسل با قیچی کوچکی اتیکت را از تنِ پیراهن سرمه‌ای رنگ جدا کرد.

آستین های پیراهن سفید بود با گل های ریز و رنگارنگ. یقه و جیبش هم با همان پارچه کار شده بود و من داشتم برای این حجم از زیبایی می‌مُردم!

جوراب شلواری سرمه‌ای رنگ عسل هم را کش رفتم و دادش در آمد:

_ وحشی! اینا رو تازه گرفتم.

_ گدا! پیراهنو دادی، اینکه یه جورابه! به من ندی اینا رو به کی بدی؟

صدای صدرا از هال بلند شد:

_ اوایل فقط به یخچال دستبرد می‌زدی، الان دیگه راه افتادی از کشو هامون می‌کَنی!

بدون اینکه پیراهن بلندم را بکنم، جوراب را پا زدم و دوباره خودم را برانداز کردم. سرمه کشیده بودم و

حالت چشمانم را دوست داشتم. رژ لب صورتی رنگم، چهره‌ام را کم سال تر نشان می‌داد.

_ همینه که هست صدرا خان! میخوای بخوا، نمی‌خوای مشکل خودته!

بعد رو به عسل ادامه دادم:

_ شال چی داری به این بیاد؟

_ روسری خودتو بنداز. حداقل این همه لباساتو اتو کردم یکی‌شونو بپوش.

روسری‌ام را از روی گیره برداشتم.
صورتی رنگ بود و هماهنگی داشت با گل های ریز روی استین و جیب پیراهن.
راضی روسری‌ام را سر کردم. حالا کاملا حاضر بودم.

_ بریم دیگه؟

#نیم_نگاه

#پارت_351

#فاطمه_مفتخر

صــــدرا پا به اتاق گذاشـــت و با ابروهایی بالا پریده و نـگاهی توام با تحسین، جواب داد:

_ مامانت اینا بیان، با هم می‌ریم.

- ***************

چشـــمانم را بین باقلوا و چای چرخاندم و ســـعی کردم نگاه ســـرکشـــی که تلاش داشـــت به طرف مرد ســـیاه پوشی که رو به رویم نشسته بود، برود را گرفتم.

چای را با شاخه نبات هم زدم و استکان کمرباریک را گرفتم و سر کشیدم.

شـــیرین و خوش رنگ بود و عطر گل محمدی می‌داد؛ این خانه حتی چای هایش هم صفای دیگری داشت!

با لذت چای را خوردم.
نگاه پر ذوق عالیه خانم و چهره‌ی رو باز هســـتی را دیدم.
پیرزن با لبخندی دوست داشتنی گفت:

_ بازم چایی بیارم مادر؟

سرم را به نشانه‌ی نه تکان دادم که هستی این بار لب گشود:

_ خیلی قشنگ و با اشتها خوردی، منم دلم خواست اصلا!

توجه مادر و عزیز هم حالا به ما جلب شده بود. عسل با متانت در تایید هستی گفت:

_غوغا کلا قشنگ غذا می‌خوره!

لبخند زدم، عمیق و از ته دل!

ســـنگینی نـگاهی را روی خودم حس کردم و این بار چشم هایم دیگر رام نشد و به رو به رو کشیده شد.

نـگاهم به نـگاه مرد خوش صـــدای مقابلم گره خورد و احســـاس کردم باز هم دلم شـــروع به لرزیدن کرد و ضربان قلبم شدت گرفت!

سریع و با هول چشم کندم و سر بلند کردم و به بقیه نـگاه کردم.

عسل با نـگاهی موشـکافانه نـگاهم می‌کرد. هسـتی اما چشـــمانش بین من و برادرش به حرکت در آمده بود. همانطور که برادرش را می‌دید گفت:

_ داداش؟ چایی می‌خوای بیارم براتون؟

مرد نـگاهی به استکان خالی‌اش انداخت و گفت:

_ اره، دستت درد نـکنه... هستی؟

دختر سر تکان داد:

_ جان؟

_ ریختی صدام کن بیام.

#نیم_نگاه
#پارت_352
#فاطمه_مفتخر

با موبایلم ظاهرا درگیر بودم اما تمام حواسم پی مکالمه ی خواهر و برادر بود.
صدای زنگ در آمد و مرد سیاه پوش از جا بلند شد.
از تیررسم خارج شد و لحظاتی بعد برگشت.
حاج عباس قبل از همه گفت:

_ کی بود بابا؟

_ مهدی بود حاجی.

صـــدای ســـلام بلند مهدی پیچید در خانه. به ترتیب با همه خوش و بش کرد تا به من رسید.

_ خوبید غوغا خانم؟

ابروهایم بالا پرید. نگاه مرد خوش‌صدا را به وضوح روی مهدی و من به گردش در امد و من فقط حس می‌کردم که صورتش در هم شد، مگر نه؟
کوتاه جواب دادم:

_ متشکرم. شما خوبید؟

با گرمی پاسخم را داد و مابین پدر و صدرا نشست.
با همه همین طور صمیمی بود؟

_ داداش؟

هستی بود که برادرش را صدا می‌زد. لحظاتی بعد خواهر و برادر با هم از آشپزخانه خارج شدند و مردجوان سینی چای را دور داد.

با تصور اینکه مانند عروس ها در خاستگاری شده، نیشم باز شد و لعنت به ذهنم که این مرد را با این حجم از ریش به عروس تشبیه کرده بودم!

دلم می‌خواست صورت بدون ریشش را ببینم. چشمان گیرای قهوه‌ای، مژه های تاب دار و بلند و ابرو های کشیده‌ی مشکی که به حالت چشمانش خوب می‌آمدند و موهای پرپشت سیاه. دماغش به صورتش می‌آمد. مردانه بود و خوب در صورتش نشسته بود.

و لب هایی که زیر حجم ریش هایش زیاد فرمشان مشخص نبود.

_ خوردیش!

تند به عسلی که این حرف را زد نگاه کردم.

_ ها؟

با ابرو به اویی که سيني چای را مقابل خانجون گرفته بود اشاره کرد و گفت:

_ بچه‌ی مردمو تموم کردی!

_ خب حالا!

چشمکی ریز زد و در گوشم پچ زد:

_ به چی فکر می‌کردی؟

دوباره نیشم باز شد:

_ شبیه عروسا تو مراسم خاستگاری داره چایی دور میده!

دستش را جلوی دهانش گذاشت و با چند سرفه سعی کرد خنده‌اش را کنترل کند. با صـــدایی که به طرز مشهودی رد خنده داشت گفت:

_ لعنت بهت!

دوباره نـگاهش کردم. چشـمانم بی حیا شـده بودند راه به راه برای خودشان دیدن او را تجویز می‌کردند!

حالا مقابل آقاجونم چای را گرفته بود.

چقدر حرکتش را دوست داشتم که چای را خودش دور داده بود.

ریختن چای با خواهر و دور دادنش با برادر! عجیب این تقسیم کار را می پسندیدم!

#نیم_نـگاه

#پارت_353
#فاطمه_مفتخر

عزیز پاهایش را دراز کرد. این روز ها حوصله‌اش زیاد سر می‌رود و به جان خانه می‌افتدد، همین است که پاهایش درد می‌گیرند.

ما هنوز عادت نکرده بودیم به ازدواج صدرا و رفتنش از خانه. این روزها بیشتر پیش عزیز می‌ماندم و بیشتر از قبل دعوا می‌کردیم!

او دلش سریال های آبکی می‌خواست و من دوست داشتم کارتون ببینم! آبمان با هم در یک جوب نمی‌رفت و بی یکدیگر هم دوام نمی‌آوردیم!

عالیه خانم که دید عزیز سختش است، گفت:

_ ما خانوما بریم تو هال؟

بقیه هم موافقت خود را اعلام کردند و قرار شد از پنج دری به هال بروند. یعنی فقط من دلم می‌خواست همینجا بنشینم؟

_ عباس‌علی؟ هنوزم شطرنج بازی می‌کنی؟

آقا جون بود که این سوال را پرسید.
حاج عباس ارام خندید:

_ پیر شدم! ولی حافظ خوب شطرنج بازی می‌کنه.

بعد بادی به غبغب انداخت و ادامه داد:

_شبیه جوونی های خودمه! یه دست می‌زنی باهاش؟ نترس قول میدم ببرتت! حافظ بیا بابا!
مرد جوان سریع گفت:

_ حاجی...

آقاجون نذاشت حرفش تمام شود، به جعبه شطرنجی اشاره کرد و گفت:

_ بیارش جوون!

بعد رو به من کرد:

_ بیا بابا! من مث این عباس علی کُری نمی‌خونم، تو بیا رو سفیدم کن!

خانم ها قصد رفتن به هال را داشتند و من به بهانه‌ی شطرنج اینجا ماندگار شدم، خدایا اینقدر خوب حواست به دلم هست؟

عسل در گوشم گفت:

_ منم گرممه میرم اونور یکم روســـرمو در بیارم، راستی، آبرومونو نبر! خواستی هم آبرومونو ببری، زیاد نبر!

بعد از جا برخواست و همراه بقیه رفت.
باباحجتم با افتخار نگاهم کرد و حامیانه گفت:

_ دخترم بیا اینجا.

حاج عباس با خوش رویی گفت:

_خجالت نکش بابا.

من؟ خجالت؟
صدرا بلند خندید:

_ اســتثناً بزارید یکم خجالت بکشــه، قول میدم معتاد نشه!

یاد مکالمه ی خودم و مرد خوش صـدا در بیمارسـتان افتـادم. سـبر بلنـد کردم. او هم سـبرش را بـه طرفم چرخاند، یعنی مثل من داشــت به همان شـب فکر می‌کرد؟ اصلا یادش بود آن شب را؟

اقاجون سـری تکان داد. از جا برخواسـتم و کنارشـان در صدر اتاق نشستم.

صدرا سر در گوشم کرد و گفت:

_ نَرینی!

#نیم_نگاه

#پارت_354

#فاطمه_مفتخر

کوفتی زیر لـب گفتم و مرد سـیاه پوش بـا جعبـه‌ای چوبی مقابلم نشست.

سریع گفتم:

_ سیاه یا سفید؟

ابروهایش بالا پرید:

_ فرقی نداره.

جعبه را چرخاندم:

_ پس سفیدا برای من.

شاید مسخره به نظر می‌رسید اما اعتقاد داشتم مهره های سفید برایم خوش یمن هستند!

به مهره های سیاهش نگاه کردم، شبیه رنگ لباس بودند، دلش نمی‌گرفت از این همه سیاهی؟ حالا درست بود که به پوست روشنش سیاه می‌آمد، اما واقعا این سرتا پا مشکی پوشیدنش دلگیر بود!

بسم‌اللهی گفتم و بازی را با حرکت دادن مهره‌ام شروع کردم.

نگاهش زیادی مسمم بود، چشم چرخاند بین مهره‌ها. حاج عباس خیلی مطمئن حرف می‌زد و کری می‌خواند، در این مدت حاج عباس را جوری شناخته بودم که بدانم که هر حرفی را الکی نمی‌زند!

مهره‌اش را به حرکت در آورد. خوب دقت می‌کرد، اصلا عجله نداشت. در شطرنج بی‌دقتی و عجله‌ی بیجا اصلا معنا نداشت. آنقدر با علی شطرنج بازی کردم و باختم تا حالا که اقاجون رویم اینچنین حساب باز می‌کرد که بخواهد مرا جلوی این مرد بنشاند!

در اتاق باز شد و سرم ناخداگاه برگشت به آن سمت و هستی را دیدم که با نگاهی خاص و پر ذوق به ما چشم دوخته است.

مرد اما همچنان نگاهش به مهره ها بود.

هستی با صدایی که رد شادی داشت گفت:

_ داداش؟ ببرش!

مرد برای لحظه‌ای به خواهرش نگاه کرد و لبخند زد.

بازی که از حرکات اولیه گذشـــت، رد جدیت گرفت و من فهمیدم حریف بس قَدَر است!

به جز مهدی که چندبار نفســـش را فوت کرد و با این کار نشان داد حوصله اش سر رفته، همه با اشتیاق به حرکات ما نگاه می‌کردند. اگر من مهره‌ای را بیرون می‌انداختم آقاجون و صـــدرا و پدر تشـــویقم می‌کردند، اگر حریفم موفق می‌شـــد مهره‌ای را بیرون کند، حاج عباس و مهدی همان روند را پیش می‌گرفتند! برای هم کری می‌خواندند و سخت درگیر بازی بودند.

اسـبم را حرکت دادم. با حرکتِ "ال" اسـبم، سـربازش را زدم و حـــالا تعـداد مهره هـــای بیرون رفتـــه‌ی هردوتایمان برابر بود.

قبل از اینکه او حرکتی کند، عالیه خانم در پنج دری را گشود و گفت:

_ یاالله؟ دیگه بریم سراغ شام!

و با کامل گشودن در، بقیه هم وارد شدند.

مادر همانطور که به طرفم می‌آمد گفت:

_ اوضاع چطوره؟ آقا حافظ مشخصه حرفه‌ای هستید، وگرنه غوغا تا حالا صـــد دفعه بازی رو تموم کرده بود!

#نیم_نگاه

#پارت_355

#فاطمه_مفتخر

عاشق مادر بودم! با این حرفش خیلی حرفه‌ای تعریفم را کرد!

مرد مقابلم دستی روی ریشش کشید و گفت:

_ ممنون. بله بازیشون خوبه.

خوبه؟ مردک تازه می‌گوید خوب اســت؟ اخ که برایت دارم!

از بچگی، یک پایم بود پیش دخترها و خاله بازیشان، یک پای دیگرم در کوچه بود و فوتبال و وسطی با پسرها، این بود که خوب می‌دانستم، تمام پسر ها فرقی ندارد در چه سنی باشند، یک غرور مردانه همیشه همراهشان هست، حتی اگر خودشان ندانند، این ویژگی و خودبالا بینی را به همراه دارند، حالا عده ای کمتر و تعدادی بیشتر.

مهره‌اش را به حرکت در آورد. نه انگار خوب چیز هایی سرش میشد که می‌گفت بازی‌ام خوب است. خودش هم بلد کار بود.

سر بالا اورده و نگاهم کرد، در چهره اش می‌شد رد نامحسوسی از پیروزی را دید. این‌بار نوبت من بود. مو های قهوه‌ای رنگم که روی پیشانی‌ام جا خوش کرده بودند را عقب زدم و خواستم بازی را ادامه بدهم اما قبل از اینکه حرکتی انجام بدهم پیرزن موحنایی گفت:

_ غذا از دهن می‌افته، بفرمایید.

با اکراه از جا برخواستیم. مردجوان که مقابلم ایستاده بود، آرام گفت:

_ بازی خوبی بود.

شبیه خودش، بدون اینکه به صورتش نگاه کنم جواب دادم:

_ حیف که بی نتیجه موند! امیدوارم یه بار دیگه بتونیم هم بازی شیم! شاید برنده مشخص شد!

ابروهایش بالا رفت:

_ دارید دعوت به مبارزه می‌کنید؟

شانه بالا انداختم.

_ داداش؟ غوغا جون؟ بفرمایید شام.

هستی بود که ما را دعوت به شام می‌کرد. رفتارش نسبت به دفعات اول صمیمی‌تر به نظر می‌رسید.
بی‌حرف سر سفره، ما بین عسل و هستی جایگیر شدم.
همانطور که برنج می‌کشیدم، عسل از حاج عباس پرسید:

_ حاجی شما طلا فروشی دارید؟

مهدی و حافظ هر دو هم زمان پاسخ دادند:
_ بله!

صورت هایشان را از نظر گذراندم. نگاهشان به هم شباهت زیادی به دو دوست نداشت!
پیرمرد تک خندی زد و گفت:

_ اره بابا.

_ تعمیرم انجام می‌دین؟

حاج عباس سری تکان داد و عسل گفت:

_ پس، من فردا مزاحمتون میشم؟

حاج عباس برنج را تعارف کرد به پدر و جواب داد:

_ من که فردا نیســـتم بابا، ولی شـــما بیایین. حافظ کارتون رو راه می‌ندازه!

پس از طلا ســـر در می‌آورد؟ یعنی مرد خوش صـــدا دیگر چه هنر هایی داشت که رو نمی‌کرد؟

• *

#نیم_نگاه

#پارت_356

#فاطمه_مفتخر

- *

دستی میان موهایش کشید و با نوک انگشتانش کف سرش را ماساژ داد. شب شلوغی را گذرانده بود و نمی‌توانست انکار کند که لحظات خوبی هم داشت. دیگر برایش به شدت روز های اولی که سر از یزد درآورده بود، جمع و شلوغی برایش آزاردهنده نبود؛ اما هنوز هم گه گاهی کلافه می‌شد.

از جا برخواست و پیراهن مردانه‌ی مشکی رنگش را در آورد و طبق عادت آویزان کرد. لباس های راحتی اش را تن زد و رفت سراغ دفتر دستکش. با فکری که چند روزی مشغول حساب کتاب ها بود، خودکار به دست گرفت و شروع کرد به یاداشت حساب ها. موجودی حساب مغازه بخاطر خرید های جدید به کمتر از نصف رسیده بود. این موضوع زیاد مسئله ی مهمی نبود، اما یک جای حساب ها هر چه می‌کرد جور نبود! دیروز متوجه این موضوع شده بود.

دوباره تاریخ ها را چک کرد، دقیقا یک هفته قبل از اینکه کار در طلا فروشـی را به دسـت بگیرد. اخمش در هم شـــد، باید با مهدی حرف می‌زد. ناخداگاه با خودکار گوشه‌ی دفتر شروع کرد به نوشتن:

_ مهتاب می‌تابه، شاید...

صـــدای اس‌ام‌اس موبایلش مانع ادامه دادنش شـــد. هادی بود.

_ حافظ می‌تونی حرف بزنی؟

خودش شماره ی هادی را گرفت. هنوز درست حسابی بوق نخورده بود که هادی جواب داد:

_ الو؟

نـگاهش هنوز به دفتر بود:

_ سلام.

_ سلام مرد! چطوری رفیق؟

_ الحمدالله، خوبم.

خوب بود؟ نمی‌دانست، شاید!

هادی اما از پشـــت خط خوشـــحال بود. حتی اگر حافظ نـاخداگـاه و بی حواس این کلمـات را گفتـه بود. دقیقـا شـبیه قبل از رفتن آرزو جواب داده بود و شـنیدن این حرف ها برای هادی شـــیرین بود! حافظ این روز ها بیشـــتر جواب پیام و زنگ هایش را می‌داد. با لبخندی که چسبیده بود به لبش جواب رفیقش را داد:

_ خدا رو شکر.

_ تو چطوری؟ اوضاع چجوریه تـهران؟

_ منم خوبم، اینجام اوضاع رو به راهه.

مرد پشت تلفن دلش را به دریا زد و ادامه داد:

_ حافظ؟

مرد جوان همانطور که نگاهش بین اعداد و ارقام چرخ می‌خورد گفت:

_ بله؟

_ ژاله سراغتو می‌گیره. خیلی این روزا پیله کرده.

مرد پوفی کشید و چشم از دفاتر برداشت و رفیقش از آن طرف خط ادامه داد:

#نیم_نگاه

#پارت_357

#فاطمه_مفتخر

_ سپهر چیزی نگفته تا حالا، ولی می‌دونم بیشتر از همیشه منتظرته! می‌خواد آلبوم جدید بده بیرون.

خودکار را برداشت و کشید روی جمله‌ای که گوشه‌ی دفتر نوشته بود! از " مهتاب می‌تابه" ای که نوشته بود تقریبا هیچ چیز مشخص نبود!

هادی همچنان ادامه می‌داد:

_ کمیلم که خبر داری، خودش بهت گفت طرح می‌خواد، حافظ؟

کلافه جواب داد:

_ هوم؟

_ تا کی یزد می‌مونی؟

تا کی در اینجا می‌ماند؟ کی باید برمی‌گشت تهران؟ به تهرانی که داغ بر سر قلبش گذاشته بود؟ کی یزد را رها می‌کرد و راهی پایتخت می‌شد؟

موبایلش را در دستش جا به جا کرد و بدون پاسخ به سوال اخر هادی گفت:

_ جواب ژاله رو خودت بهتر می‌دونی چی بدی! آب پاکی رو هم خودم می‌ریزم رو دست کمیل. و سپهر، خودش بهتر از هر کسی می‌دونه، شرایط رو، نگرانش نباش.

_ باشه، حافظ پس کیِ...

مرد پشت تلفن حرفش را خورد و با مکث ادامه داد:

_ پس زودتر باهاشون حرفاتو بزن.

تنش را روی تخت رها کرد و گفت:

_ باشه.

هادی حس کرد که دیگر دوستتش حوصله ندارد، بقیه حرف هایش را به بعد موکول کرد، تا همین جا هم اگر رفیقش خوب جواب داد باید خدا را شکر می‌کرد، وگرنه خوب به یاد داشت اگر رفیقش ادم چند ماه قبل بود، یا یک کلام حرف نمی‌زد در مقابل این حرف ها، یا داد و بیداد می‌کرد و یا نشنیده می‌گذاشت و می‌رفت! پس با چند جمله خداحافظی کرد و جوابی کوتاه شنید و مکالمه ی مابینشان تمام شد.

در حالی که موبایلش را هنوز در دست داشت، به سقف بالای سرش زل زده بود. حرف های هادی در سرش مدام تکرار می‌شدند. ژاله، سپهر، کمیل؟ باید چه می‌کرد؟

صدای در اتاقش باعث شد سرش به طرف در بچرخد. با صدایی که رد خستگی در آن عیان بود گفت:

_ بله؟

_ داداش بیام تو؟

خمیازه ای کشید و جواب خواهرش را داد:

_ بیا.

هستی پا در اتاق گذاشت و به برادرش که روی تخت دراز کشیده بود گفت:

_ خواب بودی؟

حافظ سر جایش نشست.

_ نه بابا.

بعد دفاتری که هنوز باز بودند را جمع کرد و روی میز کوچک کنار تختش گذاشت.

#نیم_نگاه
#پارت_358
#نیم_نگاه

_ بیا بشین.

هستی با ذوق برادرش را نگاه کرد. به او گفته بود بیاید و کنارش بنشیند؟ اخ که دلش لک زده بود برای همین کار ساده! سریع قبول کرد. و کنارش جایگیر شد.
مردجوان به یکدانه خواهرش نگاه کرد. دختر هم متقابلا به چهره‌ی برادرش چشم دوخت و گفت:

_ میگم داداش؟

_ جان؟

در میان چشـــمان دختر چیزی برق زد! برادرش عین قبل داشت جوابش را می‌داد!

_ جانت ســـلامت! میگما، صـــبح ســـاعت چند میری بیرون؟

مرد اخم در هم کشـــید، فردا باید زودتر می‌رفت مغازه فیش ها را چک کرد. باید هر چه زودتر ســـــر از این اختلاف حساب در می‌آورد.

_ صبح زود میرم، کار دارم.

_ مثلا چند؟

_ حوالی هشت.

دختر لب برچید و ناچار گفت:

_ باشه منم میام.

_ کجا؟

_ میرم پیش غوغا جون.

سوالی نگاهش کرد و هستی با ذوقی ناخداگاه شروع کرد به تعریف کردن.

_ نه که ماشین غوغا خراب شده، امشب خونه ی صدرا اینا مونده. بعد صبح زود میره سر کافه، داری میری منو هم سر راه پیاده کن خب؟ آخه حال ندارم راه برم تا اونجا.

ناخداگاه لبخندی محو روی لب های مردانه‌اش نشست و به خواهر تنبلش چشم دوخت.

_ باشه، فقط دیر نکن.

دخترک "چشمی" گفت و با ذوق از جا برخواست و شب بخیر گفته و نگفته از اتاق بیرون زد.

خواهر هجده ساله‌اش هنوز دوستی نداشت اینجا. می‌دانست از سختی های ترم اول و ارتباط گرفتن با بقیه دانشجو ها. مرد با خود فکر کرد واقعا هستی هشت صبح پا می‌شد که برود پیش دخترک؟ از هستی ای که خواب برایش زیاد مهم بود، بعید بود! یعنی تا این حد با دخترک خو گرفته بود در این مدت کم؟ اتفاقات چند ساعت پیش و بازی‌اش با دخترک از سرش گذشت. لحظه ای که رفته بود آشپزخانه تا ظروف میوه را ببرد، دختر را کنار مادربزرگش دیده بود که چطور از ته دل می‌خندید. به نظرش صدای خنده های از ته دل حریف بازی‌اش قشنگ آمد!

دستش را کلافه چندبار در سرش کشید و از جا بلند شد و شرمنده "استغفرالله"ای گفت و به طرف سرویس بهداشتی رفت و وضو گرفت. رو به قبله ایستاد و قامت بست.

#نیم_نگاه

#پارت_359

#فاطمه_مفتخر

احساس گناه می‌کرد و با نماز خواندن می‌خواست فرار کند از دست افکاری که هیچ دلیلی نداشت در سرش باشند!

هر چقدر هم می‌خواست تا از قبله و معبود فاصله بگیرد، انگار چیزی مانع‌اش میشد! شاید عادت کرده بود به نماز خواندن، شاید هم حرمت این خانه و حاج عباس بود که همیشه می‌گفت که نماز خیر و برکت خانه‌اش است، هر چه که بود، باعث میشد این نازک رشته بین حافظ و خدایش حفظ شوند! دو رکعت نمازش را که تمام کرد یک بار دیگر هم قامت بست و

نیت کرد. برای آرزویش نماز خواند. بعد از نماز بی رمق نشسته بود. دلتنگ بود. دلش می‌خواست برگردد تهران و برود بالای قبر آرزویش. این روزها آرزوی آرامش را کم داشت. دخترک شبیه خودش بود، از یک جنس بودند، از یک دنیا و دلش هوای هم جنسش را کرده بود. زیرلب زمزمه کرد:

_ بی‌معرفت نبودی!

و با بوسیدن مهر، سجاده را جمع کرد. دلگیر بود. از خدایی که می‌خواست به روح آرزویش آرامش دهد، دلگیر بود.

از جا برخواست و سجاده را سرجایش گذاشت و با خاموش کردن برق روی تخت دراز کشید، بدون کشیدن پتو رویش.

ساعدش را روی چشمش گذاشت. بی اختیار دستش را از روی چشم برداشت و بالا برد. در تاریکی به دستش نگاه کرد. دستی که هادی گفته بود ارزشمند است. مدت ها بود که از آنها استفاده نمی‌کرد! تکانی به انگشتانش داد. دلتنگ بود! دلش کار کردن

می‌خواست، انگشتانش انگار چیزی را طلب می‌کردند! چیزی شبیه قلم و یا...

* ******************************

به ساعت نگاه کرد. شش و چهل دقیقه بود. خوابش نمی‌برد دیگر. از جا بلند شد. سیوشرت مشکی اش را روی شلوار ورزشی و تیشرتش تن زد.

زیپ لباسش را بالا کشید و پا به حیاط گذاشت. خبری از پدربزرگ و مادربزرگش نبود. احتمال می‌داد که بعد از نماز صبح خوابیده باشند. کتانی هایش را پا زده و ارام از خانه بیرون زد. کوچه پس کوچه ها را ارام قدم زد. به بافت خانه ها چشم دوخت و یاد زمین خودش افتاد. با مهدی حرف زده بود. زمینش را نمی‌فروخت. اما قرار شد که اجاره اش دهد. اما به شرطی که با خانه‌ی قدیمی درونش کاری نداشته باشد و تخریبش نکند و یا تغییری در معماری اش ایجاد نکند.

با هم به توافق رسـیده بودند که مهدی فقط می‌تواند خانه را باز سـازی کند و نه بیشـتر. همانطور که از کوچه گذر می‌کرد به قراردادی که هنوز تنظیم نکرده بود فکر کرد.

کوچه ها تقریبا خلوت بودند. ساعت نداشت یعنی الان چه ساعتی بود؟ با فکر به اینکه شاید دیر کند تصمیم گرفت برگردد به سمت خانه. به جایی که ایستاده بود نگاه کرد. چیزی نمانده بود تا نانوایی. تا اینجا آمده بود. به سرش زد نان امروز را بگیرد. چند گام دیگر برداشت و به نانوایی رسید.

به صف نگاه کرد. تعداد خانم ها بیشتر بود و صف آقایان تقریبا یک دوم آنها بود.

#نیم_نگاه

#پارت_360

#فاطمه_مفتخر

_ ای بابا! چقد اینجا شـلوغه، هنوز سـاعت هفت نشده، مگه اینقد نونوایی شلوغ میشه!

با چشمان گرد شده سرش بلند شد. توهم زده بود سر صبحی؟
اینبار صدای پیرزنی به گوشش رسید:

_ آخه سنگک های اینجا خیلی خشه دختر!

_ اخه اینقد خشه فداتشم؟ بیخیال حاج خانم!

نگاه مرد جوان به سمت صف زنانه کشیده شد و دختری که میان صف کلافه ایستاده بود و شبیه دختر بچه های تخس، دست به کمر زده بود و سبد بزرگ پارچه‌ای در دست داشت. نه واقعا صدای خودش بود. بی اختیار لبخند محوی از دیدن صحنه‌ی مقابلش روی لب هایش نشست. حریف شطرنج دیشبش بی‌طاقت شده بود انگار. دخترک زیاد صبور به نظر نمی‌رسید. دخترکلافه سر بلند کرد و نگاهش را چرخاند بین جمعیت. ناگهان گره سختی بین ابروهای دختر افتاد و سرش را چرخاند. مردجوان به پشت سرش نگاه کرد

و با دیدن مردی که ته صــف ایســتاده بود و نـگاهش روی دخترجوان ثابت مانده اخم هایش مانند دختر در هم شـد. حریف دیشـبش سـاکت شـده بود و دیگر نق نمیزد و ســعی کرده بود در جمعیت فرو رود. از دیدن معذب شدن دختر بخاطر نـگاه مرد ته صفی، ابروهایش حالا کامل در هم پیچیدند.

_ برو جلوتر اقا.

پیرمرد پشت سری اش بود که این حرف را زد.
قدمی جلوتر گذاشت و نفهمید چه شد که لب باز کرد:

_ خانم؟

پیرزنی که چند دقیقه قبل گفته بود نان های اینجا خش است، جواب داد:

_ چیه جوون؟

_ میشه اون خانومو صدا کنید؟

پیرزن عینکش را جا به جا کرد:

_ کدوم؟

_ همون دخترخانمی که تازه داشت نِق می...

حرفش را خورد، چه داشت می‌گفت؟ ادامه داد:

_ همون خانومی که تازه داشتین باهاش حرف می‌زدین.

بعد پیرزن صدا بلند کرد:

_ غوغا! این جوون با شما کار داره!

وای! پیرزن چه کرد؟ حالا نگاه چند نفر به سمتش برگشته بود. داشت چه می‌کرد واقعا؟ حاضر بود قسم بخورد پیرزن همین تازه این دختر را شناخته و در صف با هم اینطور رفیق شدند!

_ کدوم ننه؟

_ همون که مشکی تنشه! قد بلنده رو میگم. خوشتیپه!

حالا دیگر رسما سنگینی نگاه خیلی ها را حس می‌کرد. و از سرش گذشت دخترک راست می‌گوید، چه دلیلی دارد نانوایی در این ساعت این همه شلوغ باشد؟

دختر از میان جمعیت سرکشید و نگاهش روی مرد ثابت ماند.

با چشمانی که بی‌شباهت به مرد وقتی صدایش را اینجا شنید نبود، گفت:

_سلام.

جوابش را ارام داد و درحالی که می‌دانست زیر ذره‌بین تمام آدم های درون صف است. کوتاه گفت:

_ چندتا نون می‌خوایین؟

_ دوازده تا.

درحالی که چشمانش از تعجب گشاد شدند، هیچ حرفی نزد و با گفتن " باشـــــه" قدمی دیگر جلو رفت. حالا نوبتش بود.

_ چندتا نون بدم؟

_ پونزده تا!

#نیم_نگاه

#پارت_361

#فاطمه_مفتخر

نانوا سری تکان داد و مردجوان پانزده عدد سنگک را گرفت و صورتش از داغی نان ها در هم شد. صدای آشنای دخترانه دوباره در گوشش پیچید:

_ وای سوختین، بزارین تو این.

و سبد پارچه‌ای را باز کرد. به چهره‌ی نگران دختر لحظه ای کوتاه نگاه کرد. چقدر صادقانه نگران می‌شد! نان ها را در سبدپارچه‌ای گذاشت. دستانش سوزش ریزی گرفته بودند از شدت گرمای نان های تازه از تنور در آمده. دخترک سبد پارچه‌ای را زودتر دست گرفت و یک نان را از درونش در آورد و به دست پیرزن داد و گفت:

_ ننه یادت نره بیایی ها!

_ نه مادر، حواسم هست.

بعد رو کرد به سمت او و ادامه داد:

_ جوون؟ حســـابی هوای این دخترو داشـــته باش! دستتم بابت نون درد نکنه.

کوتاه جواب تشکر پیرزن را داد و از صف بیرون زد. دختر جلوتر راه می‌رفت و او پشت سرش با فاصله‌ی نه چندان زیادی قدم برمی‌داشت و حواسش به دور و برش بود. امروز زیادی ناپرهیزی کرده بود. کنار این دختر گاهی خودش هم نمی‌فهمید دســـت به چه کار هایی می‌زند؟ قبلا هیچ وقت در صـــف نان ســـنگک نایســـتاده بود. بار دومی بود که نان می‌گرفت و هر دوبارش کنار این دختر رقم خورد. گام هایش را بلند تر گرفت و به رسم ادب به حریف دیشبی‌اش گفت:

_ بدین من.

دختر شانه بالا انداخت و جواب داد:

_ مرسی، خودم نگه می‌دارم.

به خوبی مشـــخص بود که دختر به هیچ وجه تعارف نمی‌کند. نمی‌دانســـت که چرا خوشـــش آمد و برایش تحســـین برانگیز بود این رفتار دختر. با اینکه شـــاید موضوع ساده‌ای بود اما میشد از همین مسائل خوب فهمید که این دختر، می‌تواند گیلیمش را از آب بکشد. از ذهنش گذشت استقلال زیبایی دارد! اینکه از گرفتن آن سبد در دستتش و نان گرفتن خجالت نمی‌کشید، او را با وجود تمام سادگی‌اش در نظر خاص می‌کرد!

دختر سبد بزرگ پارچه‌ای‌اش در دستتش که جا به جا کرد. اخم در هم کشید و دوباره به دختر گفت:

_ سنگینه، بدین من.

_ نه به خدا، من از این سنگین ترشم نگه داشتم. این که چیزی نیست.

بعد نگاهی به ســـاعت دور مچش انداخت و همانطور که به قدم هایش ســـرعت می‌داد رو به مرد ادامه داد که:

_ من یه دیقه برم اینجا پنیر بگیرم.

جلدی وارد بقالی شـــد و دو پلاســـتیک پر از پنیر و گردو خارج شد. ابروهایش بالا پرید، این حجم از نان و پنیر و گردو را برای چه می‌خواســـت دخترک؟ چشـــمش به دو دســـت پر دختر افتاد و قبل از اینکه دختر چیزی بگوید خودش سبد نان را گرفت.

_ مرسی. ببخشید میشه یکم تندتر راه بریم؟

#نیم_نگاه

#پارت_362
#فاطمه_مفتخر

به نان ها اشاره کرد و ادامه داد:

_ اخه نونا سرد میشه، از دهن می‌می‌افته.

دخترک زیادی عجول بود؟! در حالی قدم هایش را مثل حریفش تندتر بر می‌داشت، لب زد:

_ راه زیادی تا خونه نیست، نگران نباشید سرد نمیشه.

_ چش بسته غیب میگیـــ...

چشمانش گرد شد و به دخترکی که لب برچید بود نگاه کرد. دختر سریع از آن قیافه ی به اصطلاح نادم‌اش تغییر حالت داد و مثل قبل ادامه داد حرفش را:

_ معلومه که ســـــرد نمیشـــــه. ولی تا من لقمه کنم و برگردم پیش شازده خب سرد میشه!

پس نان ها برای منوی امروزش بودند؟ دیگر چیزی در جواب دختر نگفت و فقط با فاصـــــله‌ی اندک در کنارش قدم زد. به سبد پاچه‌ای گل گلی‌ای که در دست داشت نگاه کرد. کنار این دختر چه چیزهایی را تجربه می‌کرد!

دم در خانه سه نانش را برداشت.

_ میگما؟

_ بفرمایید؟

_ مرسی بابت نون. خدمت شما.

به پولی که دختر به سمتش گرفت لحظه چشم دوخت و اخم در هم کشید:

_ قابل نداره.

دخترک اصرار کرد.

_ چرا داره! بگیرید لطفا.

با جدیت قبلی‌اش پاسخ داد:

_ گفتم که، قابل شما رو نداره.

_ ای بابا! تا نگیرید من قبول نمی‌کنم!

نوه‌ی حاجی نقره کار را کلافه کرده بود و خودش هم نمی‌دانست چرا این قیافه‌ی کلافه هم بازی‌اش در

نظرش بامزه به نظر می‌رسید! ظاهر خشکش را حفظ کرد و به دخترکی که کفری نگاهش می‌کرد گفت:

_ نمی‌دونم ساندویچ هاتون چقدرن، ولی به اندازه ی پول نون ها، به هر اندازه ای که شد، امروز ساندویچ صلواتی بدین.

دختر سری تکان داد و در حالی که برق نگاهش می‌داد ذوقش را در خانه را باز کرد و سبد را از دستش گرفت و با تشکر وارد خانه شد و در را پشت سرش بست.
همانجا ایستاد بود هنوز و به در بسته خیره شد و به ثانیه نکشید که صدای دختر بلند شد:

_ یعنی همیشه همین جوری بود یا نون لگد کرد؟

بعد با صدایی عصبی تر و بلند تر ادامه داد:

_ خب از اول می‌گفتی همون یه کلامو، دو ســـاعت وقتمو چرا می‌گیری، عین بچه ی ادم بگو صـــلواتیه، اه اه، نونا یخ شـدن! حالا اشـکال نداره، مهم نیتشـه، دمش گرم. وای سه تا نون برا خونه بود، اونا رو چه کنم؟ پول اونام برا ســاندویچ صـلواتیا حســاب می‌کنم پس. عسلللللل! صدراااااااا! بیایین اوردم، زودباشین شروع کنیم!

نان را بالا برد و عطر ناب ســنگک را بوید و لبخندی عمیق زد.

آنقدر عمیق که چاله های گونه‌اش زیر ریش هایش عمقی گرفتند که بی شـــبا هت به چاه نبود! کلید را درون قفل انداخت و لبخندش فقط بخاطر عطر بی‌نظیر سنگک بود و نه حرف های دخترک! به نان نگاه کرد و با یادآوری جمله‌ی دختر که گفت " یعنی همیشـــه همین جوری بود یا نون لگد کرد؟ " خنده‌اش صدا دار شـــد! بعد از چندماه اینگونه می‌خندید؟ خنده‌اش هم از تاثیرات سنگک ها بود فقط!

#نیم_نگاه

#پارت_363
#فاطمه_مفتخر

- ***************************

_ بعدش چیکار می‌کنی؟

بند کتانی‌اش را سفت کرد و جواب داد:

_ میرم دانشگاه بعدش.

دستی میان موهای پرپشتش کشید و گفت:

_ میام دنبالت.

دختر راه افتاد و لب باز کرد:

_ نه داداش. خودم می‌تونم برم. نشد غوغا کمکم می‌کنه.

درون ماشین نشستند و استارت زد و با گفتن باشه، راه افتاد.

باور نمی‌کرد که این وقت از روز هستی درون ماشینش نشسته! به خواهرش نگاه کرد. هنوز میشد رد خواب را در چهره‌اش دید. ماشین را کنار فولکس آبی رنگ متوقف کرد تا تنها خواهرش پیاده شود. با دیدن دخترک که با صندلی و میز درگیر بود. اخم نشست میان ابروانش و به همراه هستی از ماشین پیاده شد و خواهرش را با این کار متعجب کرد و نگذاشت "خداحافظ" بر زبانش جاری شود! دوشادوش خواهرش گام برداشت.

_ غوغا جون؟

دخترک برگشت و با لبخند جواب داد:

_ سلام دختر. اووو قیافه رو!

_ چجوری انقد انرژی داری سر صبحی؟

تابی سرش داد و با اشاره به ماشینش گفت:

_ تو یه نگاه به آبی دلبر این بچه بنداز، منبع انرژیه منه!

تازه توجه‌اش به طرف مرد سیاه پوش کشیده شد و ارام سلام کرد و جوابی ارام تر گرفت و بعد به طرف میز و صندلی کوچک رفت. تمام مدت که گوشش پی مکالمات دو دختر بود. نگاه خشکش به دو پسری بود که مشخص بود سن‌شان از بیست گذر نگرده و با لبخند به دو دختر نگاه می‌کنند. همین که حریف دیشبش خواست خم شود تا صندلی و میز را بچیند، چند گام بلند برداشت و با اخمی که چسبیده بود به صورتش پشت سر دخترک ایستاد.

همین که خواست میز و صندلی ها را مرتب کند. دختر ممانعت کرد و ساده جواب داد:

_ لازم نیست. خود می‌تونم.

و او خوب می‌دانست که دختر می‌تواند. اما دوست نداشت جلوی نگاه آن دو پسر، دختر خم و راست شود و چشمان آن ها روی اندام دختر بچرخند!

در این مدت که دختر را شناخته بود خبر داشت که حتی اگر اصرار کند تأثیری ندارد و خود را موظف می‌دانست احترام بگذارد. پس تنها کاری که از دستش بر می‌آمد را انجام داد. پشتش را کرد به دختر و جوری ایستاد که چیزی از دختر که خم و راست می‌شود مشخص نشود. با اخم به دو جوان چشم دوخت و قیافه های درهمشان باعث شد ته دلش خنک شود!

هستی اما مات به برادرش نگاه می‌کرد و علامت های سوال در سرش پررنگ تر می‌شدند و حس عجیبی در دلش نشست. برادرش برای هر کسی اینگونه محبت خرج نمی‌کرد! این مدل توجه های نامحسوس حافظ عجیب بود.

#نیم_نگاه
#پارت_364
#فاطمه_مفتخر

نگاه هستی حالا از روی حافظ به روی غوغا کشیده شد که سر بلند کرده بود و با ابروهایی بالا پریده داشت به مرد مقابلش نگاه می‌کرد و بعد هم دو پسر جوان که داشتند با صورتی در هم رد می‌شدند و ابروهایش بالاتر رفتند!

چشمان دخترک دوباره روی برادرش ثابت شد و مرد با حس سنگینی نگاه خواهرش و خیال راحت شده از رفتن دو پسر "بااجازه "ای گفت و همین که خواست برود؛ هم بازی‌اش گفت:

_ ببخشید؟ حاجی...

ایستاد و بالبخندی که سعی در قورت دادنش داشت برگشت و دختر را با لبخندی دندانی که او را در

نظرش شـــبیه شـــخصـــیت های کارتونی زمان خراب کاری می‌انداخت، دید.
دخترک لقمه‌ای به طرف مرد گرفت:

_بفرمایید.

_ مرسی میل ندارم.

دختر اخمی کرد و زیرلب گفت:

_ همین فقط برام نازم نکرده بود!

و گوش های تیزش کار دســـتش دادند و باعث شـــدند گوشـــه‌ی چشـــمانش چین بخورند. دســـتش را از بالای لب هایش تا پایین ریش هایش کشــــید و خنده‌اش را مهـار کرد، الان این دختر بـه او گفتـه بود کـه نـاز می‌کند؟!
دخترک با صدای بلندتری ادامه داد:

_ صلواتیه! بردارید.

ابرو بالا انداخت. هستی با ذوق گفت:

_ چه کار باحالی کردی غوغا جون!

_ کار من نبود، کار یه بنده خدای دیگه س.

کنجکاوی بیشتر در صورت هستی نمایان شد:

_ چه آدم باحالی! کی بود؟

خواهرش این همه فضول نبود!

_ شاید دوست نداشته باشه بگم کی بود.

از جواب هم بازی‌اش خوشش آمد.
دختر دوباره ساندویچ را به سمتش گرفت:

_ بردارید. دو تا بیشتر نمونده. فکر کنم قسمت شماست.

و با گفتن این حرف ساندویچ را به طرفش گرفت و او را در عمل انجام شده قرار داد.

_ منم می‌خواما غوغا جون!

_ داخل سینی هست. بردار عزیزم.

نگاه با حسرت دختر را که به ساندویچ درون دستش دید. ساندویچ را نصف کرد و بی حرف به طرف حریفش گرفت و دختر نفهمید چه شد که لقمه را گرفت و مات ساندویچ نصف شده ی در دستش را نگاه کرد. بی‌حرف و با تکان دادن سر از دختر فاصله

گرفت و دســـت برای خواهرش تکان داد و ســـوار ماشــین شــد و اســتارت زد و از فولکس آبی فاصــله گرفت. به سـاندویچ نصـف نگاه کرد. لقمه را گرفت و گازی زد. طعم خوبی داشـت. انـگار طعم زندگی می‌داد، عجیب بود اما فکر کرد انـگار ساندویچ هم رنـگ دارد، مانند کسی که درستش کرده بود!

#نیم_نگاه

#پارت_365

#فاطمه_مفتخر

- ******************************

دستتش را روی شـکمش گذاشـت. بعد از آن سـاندویچ خوش طعمی کـه هنوز مزه‌اش زیر زبـانش بود، غذا نخورده و از صـبح که پا به مغازه گذاشــت، درگیر با حساب ها و مشتری ها بود.

ساعتش را نگاه کرد. یک و پنج دقیقه!

از جا بلند شــد و کش و قوســی به بدنش داد و با انگشت شست و سبابه اش چشمانش را ماساژ داد. انگار تازه داشــت متوجه می‌شــد که چقدر گرســنه و خسته است!

از ساعت دوازده به بعد دیگر مشتری‌ای نداشت و کل حواسش پی حساب ها بود.

کلید را برداشــت تا از مغازه بیرون برود. همین که از در مغازه بیرون زد و خواســت مغازه را ببندد صدایی بلند و آشنا در گوشش پیجید:

_ همین دور و بره عسل.

_ غوغا این موقع می‌بندن. این وقت ظهر اخه کی وامیسته مغازه!

_ اوف عسل! هستی پرسید، می‌دونم هست. خنگ! الان بهترین وقته! مشــتری هم نداره ســه ســوته کارمونو راه می‌ندازه!

دستش ثابت ماند و نفهمید چرا، اما سریع داخل مغازه شد و رفت پشت دخل! زنگ مغازه به صدا در آمد و او دزدگیر را غیرفعال کرد تا دو دختر وارد مغازه شوند.

سـلام کردند و دختر عسـل نام طلا ها را در آورد و شروع کرد به توضیح دادن:

_ این پلاکِ وسطش جدا شده. تعمیر میشه؟

با دقت به دسـتبند و پلاک جدا شـده‌اش نگاه کرد و گفت:

_ این قسمت زیرش شکسته.

صدای دختر به وضوح رنگ غم گرفت:

_ ای بابا! من چند جا دیگم بردم، گفتن نمیشـه امید داشتم شما بتونین یه کاری کنین.

دوباره دستبند را نگاه کرد و جواب داد:

_ می‌تونید بفروشیدش، مشابه این کارو اگه بگردید فکر کنم بتونید پیدا کنید!

قبل از اینکه دختر عسل نام جواب دهد، حریفش گفت:

_ یادوقاریه! نه! یادگاری!

لبخندی که می‌آمد روی لبش را با کشیدن دست روی ریشش کنترل کرد.

_ بله جناب علوی. همونطور که غوغا جان گفت، یادگاریه.

دستبند را بیشتر زیر و رو کرد. درست می‌شد اما زمان بر بود و دقت می‌خواست.

_ عجله که ندارید؟ ممکنه طول بکشه.

_ نه.

به دخترک بازیگوشی که امروز ساندویچش را با او شریک شده بود و با کنجکاوی قفسه ها را کنکاو می‌کرد لحظه ای نگاه کرد و به همان سرعت هم چشم کند و گفت:

#نیم_نگاه

#پارت_366

#فاطمه_مفتخر

_ باشه پس. بهتون خبر میدم.

دختر با خوشحالی تشکر کرد و جعبه ای دیگر در آورد.

_ قفل اینم مشکل داره، می‌شه ببینید؟

نگاهی به گردنبند انداخت. مشکل خاصی نداشت نهایتا تا ده دقیقه درست می‌شد.

_ الان درستش می‌کنم.

دختر عسل نام تشکر کرد. در تمام این مدت، حریفش با ذوق داشت قفسه ها را زیر و می‌کرد. با همان ذوق گفت:

_ شما خودتون طراحی اختصاصی هم دارید؟

ذوق خوابیده پشـــت صـــدای دختر چرا تا این حد جلا بخش روح بود؟ ســـر بلند کرد و نـگاهش به چشـــمان مشتاق دختر گره خورد و گفت:

_ خیلی کم!

دستش از حرکت ایستاد و تعمیر قفل متوقف شد!

خودش هم درگیر شوک عظیمی شد وقتی گفت "خیلی کم" راســـتی خیلی کم؟ مگر نـه اینکـه تنهـا طراح خانواده‌شـــان خودش بود، مگر نه اینکه حوالی هفت ماهی می‌شد طراحی را کنار گذاشته بود! حالا چه شد که می‌گفت " خیلی کم"؟

او که رســـما به کمیل گفته بود که قصـــد ندارد طراحی انجام دهد. حالا چه شد ؟! قصد شروع دوباره داشت؟ می‌خواست از سر بگیرد طراحی را؟ کلافه دستش را درون موهایش کشید.

_ جدا؟ چه خوب.

ذوق درون صدای دخترک، دوباره جمله‌ای که گفت را در سـرش یادآوری کرد. دخترک پلاک گردنبند رو لباسی و بلندی که به گردن داشت را در دست گرفت و ادامه داد:

_ می‌تونید یه گوشـواره و انگشـتر طراحی کنید که سـت این گردنبند باشـه؟ مثل خود گردنبندم، طرحش ماه باشه. خب؟

با اخم چسبیده به ابروانش همان طور که با قفل درگیر بود گفت:

_ میشه ببینمش؟

دخترک گردنبد را روی میز شیشه ای گذاشت.

_ بعد میشـه هزینه طراحی های اختصـاصـی‌تون رو لطف کنید؟

از لفظ قلم صـحبت کردن دخترک خنده‌اش گرفت! فکر کرد، نـه بـه آن یـادوقـاری گفتنش و نـه بـه این طور حرف زدنش! عجیب بود و... کار قفل تمام شد!

_ بفرمایید این کارش تمومه.

گردنبند طرح ماهی که دیشب هم در گردن دخترک بود را در دســـــت گرفت. زیبا بود. به رنگ گردنبند نگاه کرد:

_ راجع به هزینه حرف می‌زنیم، مثل همین کاملا طلا سفید باشه؟

_ بله، ســت باشــن دیگه. فکر نمی کنم با رنگ دیگه جالب بشه، هوم؟

سری تکان داد و گفت:

_ بستگی داره.

_ قبل از اینکه ســاخته بشــه، طرح نهایی رو می‌بینم دیگه؟

#نیم_نگاه

#پارت_367

#فاطمه_مفتخر

بله ای در جواب گفت.

_ آقای علوی هزینه درست کردن قفل و دستبندم بگید خواهشا.

_ ان‌شاءالله وقتی که درست شد باهم حساب می‌کنیم.
مرام حاج عباس را داشت!
عسل ابرو در هم کشید:
_ اینجوری که نمیشه اصلا شاید من حساب نکردم اون موقع!
حریفش زد زیر خنده و ارام گفت:
_ عسل طلاهات دستشونه!
بعد سر در گوش زندایی‌اش کرد و ارام‌تر گفت:
_ بعدم تو آدم این غلطایی؟ دهن منو باز می کنی اینجا؟
گاهی دلش می‌خواست که گوش هایش انقدر تیز نبودند، شاید حالا مجبور نمی‌شد که بخواهد طرح لبخندش را پنهان کند!
دو دختر تشکر کردند و با خداحافظی مغازه را ترک کردند. با لبخندی کوتاه از جا بلند شد. ساعت شده بود یک وچهل دقیقه. در را قفل کرد و ارام به سمت ماشینش قدم برداشت. موقع ظهر بود و اکثر مغازه ها بسته. انگشت شمار افرادی در بازار بودند.

با دیدن دو مرد قلچماق دم در طلافروشـــی حاج احمد اخم هایش در هم رفتند و پاهایش از حرکت ایستاد.

حاج احمد را با صورتی مضطرب دید که در مقابلشان ایستاده بود و می‌گفت:

_ گفتم که پاس می‌کنم. فقط یکم فرصت بدین!

مرد کوتاه قدتر تابی به گردنش داد:

_ برو پیری، فرصت مرصت سیری چند؟!

ابروانش گره‌ی سختی خوردند:

_ چیزی شده حاج احمد؟

پیرمرد با خجالت نگاهش کرد و مرد هیکلی و بلند قد گفت:

_ به تو ربطی نداره!

صـورتش سـخت شـد و مرد کوتاه‌تر دسـت زیر یقه‌ی پیرمرد برد:

_ بیســـت دیقه تا دو مونده پیری، بانک می‌بنده! پول می‌خوام پیری، حالیته؟

عصبی مرد هیکلی‌ای که جلویش ایستاده بود را کنار زد و دست انداخت زیر دستی که یقه‌ی پیرمرد را گرفته بود!

مرد هیکلی پوزخندی زد و زد تخت سینه‌اش:

_ بیا برو بچه خوشگل! اوخ میشی!

مرد هیکلی تر قدمی جلو آمد و پیرمرد را به عقب هل داد.

به حاج احمدی که چند قدم به عقب پرت شده بود نگاه کرد و با صورتی سرخ و عصبانیتی بی حد دست استخوانی‌اش را مشت کرد و زیر چانه‌ی مرد فرود اورد!

هر دو مرد ثانیه ای خشک شدند. صدای شکستن آمد و پشتش صدای جیغ و آشنای نوه‌ی حاج نقره‌کار!

_ عسل چته؟ شیر کاکائوم شکست! اه! ...هیع!

به سوپرمارکت رو به رویی نگاه کرد و دو دختری که خشک شده بودند دم در سوپری و چشمشان به آنها بود!

مرد هیکلی حالا که به خود آمده بود

#نیم_نگاه

#پارت_368

#فاطمه_مفتخر

و از گیجی ضـــربه ای که خورده بود در آمد دســـت مشت شده‌اش را به شکمش زد. درد نفسش را برید اما جواب مردک قلچماق را داد و به ســـرعت واکنش نشـــان داد. صـــدای جیغ یکی از دخترها روی مغزش رفت و از ســرش گذشــت کاش دخترها زودتر از آنجا می‌رفتند!

مرد کوتاه تر که به طرفش یورش برد، دخترک هم، هم زمان به آن ســـمت دوید. نمی‌دانســـت نگران چه کســی باشــد؟ کاش دختر می‌رفت! مشــت بعدی‌اش را محکم تر کوبید! مشـــخص بود که مرد قلچماق کم آورده، دیگر نفس نفس می‌زد!

دخترک کیفش را محکم در ســـر مرد قلچماق کوبید و با حرص گفت:

_ بی‌ناموس! عسل صد و ده و بگیر بیاد بزاره تو... بیاد دهنشونو سرویس کنه! مرتیکه خرشر!

دخترک با مرد کوتاه قدتر درگیر بود و او نگران جلوی مشت های مرد هیکلی و بلند تر را می‌گرفت. دختر دوباره با کیفش محکم تخت سینه‌ی مرد زد. مرد کیف را گرفت و در صورت دخترک کوبید. مو های دخترک دورش پخش شدند و شالش عقب رفت. مرد دوباره به طرف دختر حمله برد. اما قبل از اینکه دستش به دختر بخورد، او قدم جلو گذاشت و گوشه‌ی مانتوی حریفش را کشید تا ضربه‌ی مرد به دخترک اصابت نکند! دخترک اما موهایش جلوی چشمانش را گرفته بودند و بی حواس ضربه‌ای محکم با پایش زد و دستش هم از حرکت نیافتاد و کشیده ای محکم زد به صورت مردی که قصد نجاتش را داشت!

با آمدن چند نفر که به سمتشان می دویدند، دو مرد متوجه شدند هوا پس است و ارام فاصله گرفتند و بعد سرعت گرفت گام هایشان و در نهایت با دو از آنجا دور شدند.

دختر موهایش را کنار زد و با بهت متوجه کاری که کرد شد. حالا هر دو نگاهشان در هم گره خورده بود. او با یقه‌ی پاره و موهای بهم ریخته و پیشانی عرق کرده و پیراهنی که یک طرفش درون شلوارش بود و طرف دیگر بیرون و گوشه‌ی لبش پاره! و حریفش

هم با موهایی بهم ریخته و خونی که از دماغش راه گرفته بود! یک کلام هر دو داغان بودند!

- ***********************

کمی از آب معدنی خنک را روی صــــورت دوســـتش ریخت و پرسید:

_ عسل؟ عسل خوبی؟ نگام کن؟ بهوشی؟

دختر بی رمق هومی در جواب گفت.

_ اخ دایی منم بـا این زن گرفتنش چش بـازارو کور کرده! عسل؟ مُردی؟

_ نه!

دخترک با حرص گفت:

_ دردو نه! پس چه مرگته؟ دعوا رو من کردم، دماغ نازنین من داغون شــد، اون وقت تو بی‌هوش شــدی؟ پاشو بریم.

_ سرم گیج میره به خدا!

#نیم_نگاه

#پارت_369

#فاطمه_مفتخر

_ کولت کنم؟ خدایا! این سوسول بازیا چیه؟

بعد نشست کنار دختر و گفت:

_ عســـلی؟ دورت بگردم تو رو خدا اینجوری نباش! چیزی نشده که!

تکیه از دیوار ســـوپرمارکت برداشـــت و به طرف ماشینش رفت و دیگر متوجه مکالمه‌ی مابین دو دختر نشد. سوار شد و پیچید به سمت سوپرمارکت. نمی توانســـت خودش را راضـــی کند آن دو دختر را با آن حال آنجا رها کند. بوقی ارام زد.

گرمای هوا، بی‌حالی شـدید یکی از دو دختر، شـرایط موجود و یا هر چیز دیگری که بود بی تعارف ســـوار ماشین شدند.

دخترک عســل نام انقدر بی حال بود که روی صــندلی پشت دراز کشید. حریفش روی صندلی سمت شاگرد جایگیر شد و او پایش را روی گاز فشـرد. مقصـدش بیمارســتان بود. هنوز نمی‌توانســت اتفاقات چند دقیقه

قبل را باور کند. ضعف کرده بود. زبان روی لب های خشک شده اش کشید. ناخداگاه دستش را روی شکمش گذاشت. هنوز از شدت ضربه ی دختر درد می‌کرد!

_ اِم؟ ببخشید!

سرش را به طرف دختر برگرداند. دختر کیکی به سمتش گرفت و گفت:

_ بخورید شاید فشارتون افتاده باشه.

_ مرسی، نمی‌خورم. نوش جان.

دختر کیک را روی داشبورد گذاشت. حرفی نزد. اما عملا خیلی محترمانه کارش نشان داد حرف مردجوان برایش مهم نیست و کیک را گذاشت برایش!

دستش را گذاشت روی دنده و دست دیگرش را روی فرمان. مچ دست راستش درد گرفته بود. دستش را روی پایش گذاشت و تنها با دست چپ رانندگی می‌کرد.

فکر و خیال ها نشسته سرش را حداقل حالا باید خفه می‌کرد. دستش رفت روی دکمه‌ی پخش. فقط

می‌خواست چیزی پخش بشود، همین! توجهی به متن آهنگ نداشت.

ماشین پشت انبوه ماشین ها متوقف شده بود تا جاده باز شود.

دستی روی ریشش کشید. سنگینی نگاه فرد کنار دستش را انگار حس کرد. سرش برای لحظه ای به سمت دختر چرخید و نگاهشان در هم گره‌ای سخت خورد! نفسی گرفت و چشم از چشمان دختر کند.

صدای زنگ موبایل حریفش باعث شد تا پخش را تا حدودی کم کند.

_ الو؟ سلام.

دختر سر برگرداند و پشت سرش را نگاه کرد و جواب داد:

_ اره اره خوبیم. نه چیزی نیست به خدا. اره پیششم، خوبه... خیالت راحت. نه کجا بیایی؟

سرش را به شیشه‌ی ماشین تکیه داد و در ادامه گفت:

_ نمی‌تونه حرف بزنه! اوففففف صدرا! اره الان میاییم خونه. ما الان کجاییم؟ ما الان...

#نیم_نگاه
#پارت_370
#فاطمه_مفتخر
_ چرا این جاییم؟
دستی بر ریش هایش کشید:
_ داریم می‌ریم بیمارستان.
_ نه لازم نیست باور کنید.
جوابی به دختر نداد و شبیه لحظه‌ای قبل که دختر موقع گذاشتن کیک روی داشبورد به او توجه نکرد، او هم توجهی به حرفش نکرد و با دست دردناکش دنده را عوض کرد.
_ صدرا، داریم می‌ریم بیمارستان. گوشی بدم بهش؟
گوشی را به سمت او دراز کرد و گفت:
_ داییم با شما کار داره!
موبایل را برداشت و جواب صدرای نگران را داد و خیالش را راحت کرد. تماس را که قطع کرد متوجه شد دخترک خوابش برده! موبایل را روی کیف

دخترک گذاشــت و حواســش را به جلویش داد. چراغ راهنمایی رنـگ قرمز بـه خـود داشـــــت. پشـــت چراغ ایستاده بود و ناخداگاه به صدای آهنگی که در ماشین می‌پیچید گوش می‌داد.

"چشـــم من پی تو گشـــته حیران؛ از همه به غیر تو گریزان...

چشم تو شب ستاره باران

آسمان شده خلاصه در آن!

من از تمام دنیا، شبی بریدم تو را که دیدم!"

به دختر نگاه کرد. هنوز رد کمرنگی از خون، گوشــه دماغش بود. موهایش پریشـــان دورش ریخته بودند. صورتش حالا معصوم تر به نظر می‌رسید.

"میان جشم مستت، چه ها ندیدم!

تو را که دیدم..."

نگاه از دخترک کند. بیدار یا خواب این دختر چه فرقی داشت؟ ممکن نگاه او باعث ناراحتی دختر شود! چشم از حریفش کند و به جلو دوخت و فرمان را ارام چنگ زد.

"غم تو را همان شب که دل سپردم، به جان خریدم
قسم به جان تو؛ من به جان رسیدم تو را که دیدم!
فرهادم که بردم از دل غم را...
شیرینی، ولی نمیزنی دلم را
آرامش کنار تو معنا شد؛ دنیایم کنار تو زیبا شد
من از تمام دنیا، شبی بریدم تو را که دیدم!
میان جشم مستت، چه ها ندیدم!
تو را که دیدم...
غم تو را همان شب که دل سپردم، به جان خریدم
قسم به جان تو؛ من به جان رسیدم تو را که دیدم!"

دوباره نگاهش به سمت دختر کشیده شد و این حال غریب جا خوش کرده در دلش را باید چه می‌کرد؟

#نیم_نگاه

#پارت_371

#فاطمه_مفتخر

- ****************************
****

غلطی زد. دستش را زیر سر برد. کلافه بود. از جا برخواست و روی تخت نشست. آرنجش روی زانوانش قرار گرفت و انگشتانش را در موهایش فرو برد و چنگی زد. روز عجیبی را سپری کرده بود.

خواب به چشمانش نمی‌آمد.

از یادآوری وقایع چند ساعت قبل اخم میان ابروانش دوید.

با یاد قیافه کریه المنظر دو مرد گره ابروانش سخت تر شد!

بچه تر که بود تابستان هایی که به یزد می آمد همراه حاج عباس می‌شد. قدیمی های بازار زرگر های یزد را تا حدودی خوب می‌شناخت. حاج احمد از قدیمی

های ابرو دار بود. آن ســـاعت از روز بازار تا حد زیادی خلوت بود با این حال می‌دانست که اتفاق امروز تا حدود زیادی این پیرمرد آبرودار را خواهد شکست!

دستش را از بالای لبش تا روی ریش هایش کشید. از برخورد انگشت شستش به گوشه‌ی لبش، یاد سیلی‌ای افتاد که دخترک امروز میهمانش کرده بود و انگشـــتر میان دســـت های دخترک، دلیل پارگی گوشـــه‌ی لبش بود! دستش ناخداگاه روی لبش نشست. لبخند محوی روی لبش نشســت. حاج خیرالله نقره‌کار نوه‌ی عجیبی داشـــت! با یادآوری "خَرشَّـــر" گفتن دختر به جای "شـــرخر" لبخندش عمق گرفت. یک بار حاج خیرالله گفته بود این دختر برای خودش شـــیر زنی اســـت. چشـــمـــه‌ای از نترس بودن این دختر را امروز دید. ظاهر آن دو مرد، دلیل کافی‌ای بود تا هر کســـی از آن ها بترسد و آن دختر، با شـجاعتش جلویشـان سـینه سـپر کرد. کاری که حریفش امروز کرد، شـــاید برای بعضی شجاعت معنا می‌شد، بعضـی حماقت، جماعتی هم جســـارت و عده‌ای هم کله خرابی و شـــیطنت! اما برای او این کار دختر زیبا به نظر می‌رســـید. دختری که برای شیشـه‌ی شـیرکاکائواش صـدایش پنچر شـده

بود، انطور با کیف به جان ان قلچماق ها بی‌افتدد. این دختر ابعاد عجیب و کشف نشدنی‌ای داشت. دستش به وضـوح موقع سـوار شـدن در ماشـین می‌لرزید اما صـدایش ذره‌ای لرزش نداشـت. و نگاهش، نگاهش سرکش بود و برق داشت!

یاد نوع معذرت خواهی کردنش افتاد. وقتی شیرینی را روی داشبورد می‌گذاشت. و چهره‌ی ارام و معصومش موقع خواب!

از جا برخواسـت. داشـت چه می‌کرد؟ اختیار افکارش را هم نداشـت؟ چه دلیلی داشـت که به این دختر فکر کند؟ احسـاس گناه تمام جانش را فرا گرفت. این دختر را این چند وقت زیاد دیده بود، شـاید دلیلش این بود؟ اما این ها توجیه خوبی نبود. پریشـان بود. هیچ دلیلی پیدا نمی‌کرد برای اینکه این دختر پا به افکارش بگذارد!

زیرلب ذکر گفت.

احسـاس گناه چنگ انداخته به جانش را باید چه می‌کرد؟

دست روی سینه‌اش گذاشت، قلبش مانند امروز پشت چراغ قرمز نا منظم می‌زد!

#نیم_نگاه

#پارت_372

#فاطمه_مفتخر

کلافه بود و خواب بر چشــــمانش حرام شــــده بودند انگاری!

اتاق را با گام هایش متر کرد. به قفســه‌ی کتاب هایش چشم دوخت. هیچ کششی در خود حس نمی‌کرد!

بی حال از اتاقش بیرون زد. عذاب وجدان داشــــت خفه‌اش می‌کرد.

چند پله را با گام های ارام طی کرد. وارد آشــــپزخانه شــــد و لیوانی آب برای خود ریخت. بعد هم درون ســـینک، وضـــو گرفت و خدا را شــــکر کرد که مادربزرگش خواب اســـت وگرنه برخورد خوبی با او نداشــت! همانجا درون هال رو به قبله ایســتاد و قامت

بست. نمازش را خواند. سر سجاده نشسته بود و ذکر می‌گفت.

_ هر چقدر که بگی قهری، ناامیدی، بگی صداتو نمیشنوه، بازم وقتی به بن بست می‌خوری، اولین نفر میری سراغش!

از صدای ناگهانی پدربزرگش که کنارش بلند شد، جانش درگیر شوک عظیمی شد.

پیرمرد کنارش نشست و دست روی شانه‌اش گذاشت:

_ بابا جان. تو وصلی، بخوای نخوای به اون بالایی وصلی، وصلی وقتی ساعت یک شب میایی قامت می‌بندی! ناآرومی، در به در دنبال آرامشی، پیدا نمی‌کنی! برای همین اینجا وایستادی! دلت گرفته بابا؟ حرف داری؟ دوست نداری با کسی حرف بزنی؟ بازم اینجا وایستادی! بابا، حرف بزن، حرف زدن خوبه، با آدما اگه دوست نداری حرف بزنی، برو سراغ خدا، با آدما اگه دوست داری حرف بزنی هم، باز برو سراغ خدا! ناامیدت نمی‌کنه، تو سختیا بیشتر خریدارته، دوست داره صداش کنی! هواتو داره، اینو بدون بابا، خیر ما رو اون بالایی بیشتر از همه می‌دونه، حرف

دلتو بهش بگو، هوای دلِ بی‌تابو فقط خدا می‌تونه اروم کنه!

پیرمرد رفت.

او را فکری کرد و رفت.

او و قلبی که حالا ارام تر شده بود را تنها گذاشت و رفت.

سجاده را جمع کرد و دیگر به این فکر نکرد که چرا پیرمرد تا این موقع از شب بیدار بود.

ارام تر شد اما از بار حس عذابش کم نشده بود انگاری!

به سمت اتاقش رفت. روی تخت نشست. پدربزرگش راست می‌گفت. هر چه از خدایش فرار می‌کرد، باز هم برمی‌گشت به سویش! با تمام این تفاسیر باز هم دلگیر بود! به اندازه‌ی تمام لحظات بی آرزو بودن، دلگیر بود! آهی کشید. حس ذنب رهایش نمی‌کرد. سررسید روی میز کوچک بغل تختش را برداشت. لای دفتر را باز کرد. شاید چک کردن مابقی حساب و کتاب ها کمی حواسش را پرت می‌کرد؟ خودش را با اعداد

و ارقـام درگیر کرد. وقتی دفتر را در دســــت گرفت ساعت حوالی دو بود و تمام حواسش پی دخل و خرج، اما وقتی صدای اذان صبح به گوشش رسید، گوشه‌ی دفتر از طراحی هایش پر شــده بودند. دفتر را بســت، درحالی که گوشه اش دوباره نوشته بود:

_ مهتاب می‌تابه، شاید بی‌تابه؟
شاید مثل من، امشب بی‌خوابه!

#نیم_نگاه
#پارت_373
#فاطمه_مفتخر

- * * * * * * * * * * * * * * * *

چادر گل گلی من عاشـقش را به سـر کشـیدم و رو به قبله ایســـتادم. دو رکعت نماز صــــبحم را که خواندم.

دوباره قامت بســـتم، دو رکعت نماز هدیه برای دایی رضـــاجانم. بعد از نماز، ســـرم را طولانی روی مهر گذاشتم. خواب داشتم و نداشتم!

پوفی کشـیدم. چادر را تا کردم و سـرجایش گذاشـتم. سیوشرت نازکم را به تن کشیدم و با برداشتن موبایلم از اتاقم خارج شدم.

عزیز بعد از نماز خوابیده بود در حالی که من از ساعت ها قبل خواب به چشمانم نمی‌آمد.

کلاه سیوشرت را روی سرم گذاشتم. سرد بود. هوا سوز داشت. دستم را زیر دماغم کشیدم و صورتم در هم شـد. مردک مزخرفِ بی همه چیزِ فلان فلان شـده آنچنان با کیف زد روی صـــورتم که گفتم دیگر این دماغ برایم دماغ بشو نیست! به آسمان چشم دوختم و از سرم گذشت آنچه امروز سپری کردم!

آفتاب داشت طلوع می‌کرد و من عاشق طلوع بودم!

همه‌ی مردم عاشـــق غروب خورشـــید بودند من اما عاشـق طلوع بودم، هر روز انگار داد می‌زند شـروع جدید و زندگی جدید در راه است!

این ها به نظرم شـعار نبودند تا وقتی باورش داشـته باشی و بخوای به آن عمل کنی...!

غروب دلگیر بود، دوســـت نداشـــتم زندگی ام رنگ غروب بگیرد؛ اصـــلا کاش زندگی هیچ آدمی غروبی نشود! همان که خورشید غروب می‌کند بس است!

به آســـمانی که گرگ تر از میش بود، چشـــم دوختم. شاید هم غروب لازم است در زندگی؟ مگر بی غروب می‌شود قدر طلوع دانست؟!

خورشـــید داشـــت طلوع می‌کرد، اما دل من در غروب دیروز ماند و هوایی عجیب داشت که مرا هوایی کرده بود!

#نیم_نگاه

#پارت_374

#فاطمه_مفتخر

قلبم با یادآوری مرد خوش‌صـــدا که این روزها زیادی پررنگ شـــده بود برایم، لرزیدن گرفت. لعنت به این حالی عجیبی که هیچ وقت شـــبیه‌اش را تجربه نکرده بودم!

موبایلم را دســت گرفتم و وارد صــفحه ی چتم با امیر شدم. نمی‌دانستم کجاست و الان ساعت چند است در جایی که هست.

برایش نوشتم:

_ محمد امیر؟

به ثانیه نکشــیده دایره کنار پروفایلش ســبز شــد و نوشت:

_ خوبی؟!

قبل از اینکه جوابش را دهم دوباره پیام داد:

_ الان زنگ می‌زنم.

تند پاسخ دادم:

_ نه!

امیر _ چیشده دختر؟

_ مگه باید چیزی بشه؟

امیر _ هر وقت یه چی میشه اینجوری صدام می‌زنی!

چرا تا به حال دقت نکرده بودم؟ چرا حواسم نبود شبیه بچگی هایم صدایش می‌زدم هر وقت چیزی می‌شد؟ شاید چون مانند روز های بچگی وقتی چیزی میشد، اول از همه سراغش می‌رفتم تا حمایتم کند و هوایم را داشته باشد؟ راستی حالا چه شده بود که اینجور خواندمش؟

_ چیزی نشده که.

بی مکث جوابم را داد:

_ به من که نگو نفله!

_ اول اینکه نفله عمه ی مورد علاقه‌ته با اون دختر فیس و افاده ایش!

امیر_ تا اینجاش که مهم نبود، بعدی چیه؟

لبخند محوی از جوابش روی لبم نشست.
با او ندار تر از آن بودم که تعارف کنم.

_ دوم اینکه فقط دلم گرفته!

امیر_ دلیلشو بگو برم دهنشو جر بدم!

لبخندم پررنگ تر شد و من می‌مردم برای برادرگونه هایش و مدل بی چاک و بست حرف زدنش!

_ دلیلشو نمی دونم!

اینبار اما با چند ثانیه مکث جواب داد:

_ غوغای من قوی تر از دل گرفتنای بی دلیلشــــه! اونقدری همیشــــه من بـاهـاش دعوا دارم بـار دل گرفتناشـــو حتی اگه کوچیک باشـــه، تنها به دوش نـکشه، اما حالا که این پیامو دادی، بگو ببینم، دلیلشو نمی‌دونی یا نمی‌خوای بدونی؟

#نیم_نگاه

#پارت_375

#فاطمه_مفتخر

پیامش را چند بار خواندم. جوابی ندادم که نوشت:

_ قوی باش! فرار نکن!

دستم روی صفحه لغزید:

_ از چی؟

_ از همون چیزی که می‌ترسی قبول کنیش، از همون چیزی که دلیل دل گرفته‌ت هست!

دســـت روی قلبم گذاشـــتم. باز هم چیزی نـگفتم و او ادامه داد:

_ دوست داری حرف بزنـی؟ زنـگ بزنم؟

با تردید جواب دادم:

_ نمی‌دونم.

به ثانیه نکشیده زنگ زد. فقط گفتم:

_ محمدامیر؟

_ جانِ محمدامیر؟

چیزی نگفتم، دوباره گفت:

_ عمر محمدامیر؟

باز هم سکوت کردم:

_ خواهر کوچیکه محمدامیر؟

بغض کردم از محبت میان کلامش:

_ محمدامیر؟

_ جانم؟ جانم دخترک من؟

لوس شده بودم. امیر بلد بود نازم را بخرد.؟ لنگه‌ی من بود. امیر من را بلد بود. می‌دانست که چگونه تنهایی بار بعضی چیز ها را به دوش می‌کشم. می‌دانست چقدر سخت است.

_ امیر؟

_ حرف بزن رفیقِ امیر؟

_ حرفم نمیاد.

فقط دلم می‌خواست صدایش بزنم.

#نیم_نگاه

#پارت_376

#فاطمه_مفتخر

خیلی وقت ها فقط صدایش می‌زدم. جواب که می‌داد تا حدودی ارام می‌شدم.

صدایش مثل همیشه صلابت داشت:

_ چرا؟

من اما خستگی در صدایم بی‌داد می‌کرد. شاید هم درد! دیگر وانمود نمی کردم چیزی نشده!

_ نمی‌دونم.

_ می‌دونی!

چیزی نگفت دیگر. ساکت شد. صدای نفس هایش را می‌شنیدم فقط.

نفهمیدم چه شد که لب باز کردم:

_ دلم یه جوری میشه!

چیزی نگفت و من ادامه دادم:

_ قبلا این جوری نشـــــده بودم. نمیـدونم... آخـه... انگاری... نمی‌دونم به خدا امیر. اصلا... دلم یه جوری میشـه. شـبیه من نیسـت. نمی‌دونم اصـلا چرا دلم یه جوری میشـــه؟ من فقط می‌دونم که هیچی از این حالم نمی‌دونم!

_ تعریف کن!

_ چی بگم؟

صدایش نرم بود و محبت داشت:

_ هر چی دوست داری بگی رو بگو!

مستأصل گفتم:

_ امیر؟ من چیکار کنم؟ یه وقتایی ناراحت میشـــم، بعضـی وقتام خوشـحال میشـم انگاری، من بلد نیسـتم این حســـو. درکی ندارم از حســـم؟ من... ناشـــی ام انگاری!

_ قشنگه نه؟

_ چی؟

_ باید قشنگ باشه حست نه؟

قشنگ بود؟

ادامه داد:

_ غوغا ؟ دوستش داری این حسو مگه نه؟

دوست داشتم؟

_ غوغا؟ شــایدم حق داشــته باشــی که بترســی؟ اما وایســا دختر! همونقدر که ممکنه ترســناک باشــه، قشــنگم می‌تونه باشــه. دوســش داری مرتیکه رو! جنسشم فرق داره مگه نه؟

چیزی مابین دلم تکان خورد. " دوسش داری مرتیکه رو!" دوستش داشتم؟

جنس دوست داشتنم فرق داشت؟

من ســاکت بودم و امیر واقعیت ها را در صــورتم می‌کوبید!

#نیم_نگاه

#پارت_377

#فاطمه_مفتخر

_ امیر...

_ جان؟

_ یه جوری‌ام!

صــــدایش از آن حالت مهردار و تســـکین بخش تغییر حالت داد:

_ چشمم روشن! فقط همینت مونده بود که یه جوری باشی! مرتیکه هنوز نیومده تو رو یه جوری کرده!

خندیدم و چیزی نگفتم.

_ دوست داری ازش حرف بزنی؟

دوست داشتم، اما انگار خجالت می‌کشیدم. شرمی که عجیب بود برایم. من و خجالت؟

دست روی گونه ام گذاشتم:

_ چی بگم؟

صدای خنده‌ی امیر بلند شد:

_ که چی بگی؟ چیشد صدات چرا تحلیل رفته!

معترض صدایش زدم:

_ امیر!

بلند خندید:

_ بله؟

بی مقدمه گفتم:

_ نوه ی حاج عباس علویه.

_ کی؟

_ همسایه قدیمی آقاجون اینا. خونه رو به رویی‌شون.

با صدایی که نشان می داد که در فکر فرو رفته گفت:

_ چرا یادم نمیاد؟

_ حاج عباسو؟

_ نه اونو که یادمه. نوه‌شو یادم نی.

_ چون تهرانن.

_ اسمش چی هست حالا تحفه؟

موهایم را دور دستم پیچیدم:

_ حافظ!

_ چه غلطا!

خنده‌ام گرفت:

_ امیر!

_ ها؟

با ذوقی ریز گفتم:

_ سیدم هست!

#نیم_نگاه
#پارت_378
#فاطمه_مفتخر

_ بسلامتی! خب دیگه چی؟

صاف نشستم:

_ شبیه من نیست. مظلوم نیست ولی، نمی‌دونم، یه جورایی آرومه. و خب، حس می کنم خیلی مذهبیه!

خندید:

_ مذهبی یعنی چی غوغا؟ چرا عجیب غریب حرف می‌زنی؟ تو خودت تو چه خانواده ای بزرگ شدی؟ ساعت چنده ایران؟ باید صبح زود باشه. قسم می‌خورم نماز صبحتو خوندی!

_ امیر اینا درســـته، اما نمی دونم حس می کنم خیلی دوریم. ریش داره بیا و ببین! اصلا نمی دونم...

_ مسخره نشو! هر کی ریش داره مذهبیه؟

_ نه. اما رفتارشم هست دیگه!

من نق می‌زدم، حرف می‌زدم، امیر می‌شـــنید. نـاز می‌کردم و نازم را می‌خرید. گاهی حرفم را می‌خوردم. خجالت می‌کشـــیدم. گاهی لب باز می‌کردم و از امیر فحش می‌خوردم!

به خودم که آمدم آفتاب زده بود. با دلی که ســـبک تر شده بود تشکر کردم و گفتم:

_ مرسی که هستی. ممنونم که وقت گذاشتی.

_ جمع کن بابا! این مسخره بازیا چیه!

در ثانیه تغییر حالت دادنمان دقیقا شبیه هم بود!

این مرد و برادرگونه بودن هایش از بهترین اتفاقات حوالی من بود!

با خنده خداحافظی کردم و از جا بلند شدم.

کار داشتم.

دیروز بعد از ان دعوای مسخره، صدرا خودش شازده را برد تعمیرگاه و هر چه اصـــرار کردم خوبم و خودم می‌توانم شـــازده را گردن بگیرم، گوش نداد و خودش زحمتش را به دوش کشید.

حالا باید زودتر می‌رفتم و شـــازده را تحویل می‌گرفتم. امروز کلاس خیاطی هم داشتم آخر.

#نیم_نگاه

#پارت_379

#فاطمه_مفتخر

*********************** •

_ میشه من بغلتون کنم؟

لبخند زد:

_ بله که میشه.

کوتاه در آغوشش رفتم.

_ دوره‌ی بعدی‌تون کی برگزار میشه؟

دستش را پشت کمرم گذاشت و گفت:

_ عرقت خشـــک نشـــده هنوز! بزار این دوره تموم بشه!

لبخند زدم و او با مهری که در این مدت زیاد دیده بودم از او ادامه داد:

_ دوره‌ی بعدی اگه خدا بخواد میشه برای بهار.

_ دوره‌ی بهارم برای مبتدی هاست؟

_ نه جانم. حرفه‌ای‌تره!

_ پس بهار هم با هم کلاس داریم.

دستم را فشرد:

_ خیلی‌ام عالی. حتما ادامه بده خیاطی رو. و ممنونم ازت!

سوالی نگاهش کردم:

_ بله حتما. فقط چرا؟

_ بخاطر اینکه تو این مدت منظم تو کلاسا شـــرکت کردی و همیشه پر انرژی بودی و حقیقتا دیدنت پر از حال خوش بود! خیلی تحسین برانگیزی دختر!

با قلبی مملو از حس خوب خداحافظی و تشکر کردم و به طرف شازده جانم رفتم.

تنها یک هفته تا پایان پاییز مانده بود. یک هفته از پاییزی که مهر ماهش را شـــاید هیچ وقت فراموش نکنم. مهری که به من فهمانده بود دلم برای کســـی رفته!

#نیم_نگاه

#پارت_380

#فاطمه_مفتخر

بعد از آن، پاییز عجیب گذشـــت. هنوز هم عجیب می‌گذرند. گاهی وقت ها هفته به هفته حوالی ملااسماعیل بساط نمی‌کنم، گاهی هم بی‌قرار می‌شوم و

کله ی سحر از آنجا در می‌آورم و... گاهی هم را می‌بینیم. چشم در چشم می‌شویم. کوتاه. سر تکان داده و من هم با سر جواب سلام می‌دهم. رابطه مان عجیب است. گاهی اوقات که دنبال هستی آمده و حرف می‌زنیم. بعضی روزها خوب است و مکالمه مان بلند تر است و گاها به زور همان سرش را تکان می‌دهد برای سلام و... این مرد که من اسیرش شده بودم انگار تعادل نداشت!

هنوز سیاه می‌پوشید.

هنوز ریش هایش بلند بودند.

و هنوز چشمانش نافذ و صدایش لعنتی!

من اما، انگار هر بار که می‌دیدمش اوضاعم فرق می‌کرد!

مثلا اینکه بیشتر می‌فهمیدم که دلم رفته برایش!

یاد گرفته بودم با خودم کنار بیاییم.

سخت بود اما یاد گرفتم فرار نکنم!

یاد گرفتم بی‌خوابی هایم را پای بهانه های مزخرف ننویسم!

در مقابل درب خانه ایســـتادم و با باز کردن در ســـر خانه در آوردم.

عزیز خانه نبود. رفته بود دوره دوســتانه. خانه خالی بود. لباس از تن کندم و رخت راحتی پوشـــیدم و تن خسته ام را روی تخت رها کردم.

جلسه ی آخر ورک‌شاپ غذاهای فسدفودی فردا بود و من برای زمستانم هیچ برنامه ای نریختم. خسته بودم. این سه ماه بیش از حد توانم کار کردم. وام و اقساطم را هم داده بودم و حالا که دیگر بدهی‌ای نداشـــتم دلم می‌خواســـت فقط کمی به خودم اســـتراحت دهم. پائیز امســـالم با دو ورک‌شـــاپ مختلف و کارهای شـــازده زیادی شـــلوغ بود و من دلم فقط کمی اســـتراحت می‌خواســـت و شـــاید هم فکر کردن به مردک خوش صدا!

#نیم_نگاه

#پارت_381

#فاطمه_مفتخر

در جایم پهلو به پهلو شـدم. یک سـاعتی دراز کشـید بودم، اما خوابم نمی‌آمد. از جا برخواسـتم و دفترم را دست گرفتم.

کار های امروز را تیک زدم.

می‌ماند برنامه ی فردا.

تصـمیمی که مدت ها قبل داشـتم و بخاطر تراکم زیاد کارهایم عقب افتاده بود را در صدر کار های زمستان گذاشتم.

روی صـفحه شـروع کردم به نوشـتن از کار هایی که باید در زمستان انجام می‌دادم.

سبحان و مهراوه را اول از همه نوشتم.

فردا باید سـراغشـان می‌رفتم. مهراوه در آسـتانه ی سیزده سالگی بود و شاید کار کردن کنار من بهتر بود برایش. سبحان هم می‌دیدم که کارهایش چگونه لطمه وارد می‌کند به درس هایش.

پسرکم درس خواندن را دوست داشت.

کار بعدی اضـافه کردن به منوی غذایی بود و تحویل سفارش درب منزل!

همین! کافی بود برای زمستانم.

فعلا نه کلاس می‌خواستم و نه دوره‌ی آموزشی!

سر و سامانی هم باید به پیجم می‌دادم.

فعالیت هایم آنجا کمرنگ شده بود. برای بخش تحویل درب منزل بهتر بود آنجا را راه می‌انداختم و کم کاری‌ام را جبران می‌کردم.

موبایلم را دست گرفتم. یکی از عکس هایم را انتخاب کردم.

قلمی در دستم بود و روی دفتر گل گلی که کنارش عکس کوچکی از یک فولیکس بود، به لاتین نوشته بودم "کافه شازده ". عکس از بالا بود و روی دفتر زوم شده بود و تنها هاله‌ی محوی از خودم مشخص بود در تصویر.

#نیم_نگاه

#پارت_382

#فاطمه_مفتخر

حالا باید برایش یک متن می‌نوشتم.

نگاهی به کتابی که به تازگی تمامش کرده بودم انداختم و ناخداگاه اولین چیزی که به سرم آمد را تایپ کردم:

_ عاقبت همه ی ما قصه می شویم، گفتم بدانی حیف است که پایانمان باهم رقم نخورد!

و یک پی‌نوشت اضافه کردم:

_ امیدوارم داستان زندگی‌تون کنار کسی که دوستش دارین رقم بخوره.
کافه شازده.

عکس را پست کردم با دلی که هوایی شده بود.
ترس بر جانم نشست از این متن از دل برآمده. اگر پایان من و او با هم رقم نمی‌خورد؟

از غوغایی که دل سپرده بود به "حافظ" می‌ترسیدم! آخر حافظ سر و کارش با غزل هاست و من "غوغا " بودم!

کتاب تازه خوانده را دست گرفتم. دستم را روی جلد کتاب کشیدم و زیر لب نامش را خواندم:

_ پریدخت.

عاشقانه های پریدخت و سیدمحمود را دوست داشتم و دلم گرفت با پایان قصه!

دلم گرفت و اشک بر چشمم نشست و خودم هم نفهمیدم تمام این اشک ها برای پریدخت و سیدمحمودش بود یا در کنار آنها، برای دل خودم هم اشک ریختم؟

دلی که مبتلا شده بود و من هر چه می‌جستم التیام برای دردش نمیافتم که عشق شاید تنها بیماری‌ای بود که درد و درمانش یکی بود!

" عاقبت همه ی ما قصـه می شـویم، گفتم بدانی حیف است که پایانمان باهم رقم نخورد! "

می‌تونم بمیرم برای این متن و غوغـایی کـه دلش رفته... ☺

پ.ن: در حال تایپم 🫰

#نیم_نگاه

#پارت_383

#فاطمه_مفتخر

عشق؟ دوست داشتن ساده‌ی من کی بدل شده بود به عشـق؟ این مرد تنها بر دل من نشـسـته بود و هر چه می‌گذشت انگار بیشتر متوجه می‌شدم که تا چه اندازه درگیر شده بودم.

دفتری برداشتم. نو بود. از آن دفتر های رنگارنگ که نگهش داشته بودم یک روز خاص بروم سراغش و حالا در دست گرفته بودمش.

صفحه ی اول را باز کردم و نوشتم: "غوغا نامه".

از لفظ ابتکاری ام خوشم آمد. دوستتش داشتم اصلا!

تاریخ زدم و رفتم صفحه ی بعد.

قلم را در دستم چرخاندم. خجالت می‌کشیدم؟ نمی‌دانم. هر چه بود نمی‌توانستم راحت باشم انگاری. شب ها با خدا حرف می‌زدم. گله می‌کردم گاها. شکر می‌کردم. نق می‌زدم از این حس. در حکمت خدا و دلم مانده بودم. اصلاً من را چه به این حال؟ گوشه و کنار پلنرم پر شده بود از متن های ریز و درشت عاشقانه. نوت موبایلم هم از این قاعده مستثنی نبود!

خودم را که می‌دیدم، فکر می‌کردم شاید همه ادم ها یک روی دیگر دارند که بعد از دل سپردن و عاشق شدن خودش را نشان می‌داد، حالا از قرار ان روی عاشق من، دخترکی شاعر بود که گاه و بیگاه برای او، چشم ها و صدایش شعر می‌سرود!

بسم‌اللهی گفتم. احساسات مانع از نوشتنم را دور ریختم و بدون تردید شروع کردم به نوشتن.

" نمی‌دانم از کجا شروع کنم؟ قصه ی ما از کجا شروع شد؟ نوه‌ی حاج عباس علوی را چه در دل من نشستن؟ بگذار تو خطابت کنم، بگذار با تو سخن بگویم، بگذار مخاطب مستقیم نامه هایم باشی... نامه هایی که هیچ وقت نخواهی خواند، نامه هایی که هیچ وقت برایت ارسال نمی‌شوند و هیچ وقت به دستت نمی‌رسند!

من برای تو می‌نویسم.

من از تو می‌نویسم و شاید بعد ها کسی هم از من نوشت؟

آری، شاید یک نفر پیدا شود که بنویسد، حتی شده باشد یک جمله!

و تو بدان! بعد ها من را خواهند نوشت، دخترکی عاشق که سهمش از تو خلاصه می‌شد به نگاهای از دور و دزدکی!

ساعت هفده و ده دقیقه بیست و سه آذر ماه"

- * * * * * * * * * * * * *

#نیم_نگاه
#پارت_384
#فاطمه_مفتخر

- *

_ نمیایی؟

_ این وقت شب؟ فیلم داره شبکه سه.

شالم را روی سر انداختم:

_ نیایی خودم میرم.

چینی به بینی‌اش داد:

_ همینم مونده دختربچه این وقت شـــب تنها بره بیرون!

نفسم را حرصی بیرون دادم:

_ "دختربچه" الان یعنی چی؟ یعنی اگه پســر بودم مشکلی نبود؟

_ حوصله یکی به دو با تو رو ندارم! الان میام.

انگار عزیز هیچ وقت این تبعیض جنسیتی مسخره را نمی‌خواست تمام کند!
آخر حرص این موضوعات کار دستم می‌داد!

موبایلم را دست گرفتم و پیامی به عسل دادم.

_ غوغا؟ بریم.

از اتاق بیرون زدم و جواب دادم:

_ برم از بابا ماشین بگیرم. می‌ریم.

- * * * * * * * * * * * * *

پایم را روی گاز فشردم و مادر با اخطار نامم را صدا زد:

_ غوغا!

شیشه را کمی پایین کشیدم:

_ جون دل؟

عزیز به جای مادر جواب داد:

_ کوفت و جون دل! عین بچه ی ادم برون تخم جن!

مادر با اعتراض عزیز را صدا زد:

_ مامان جان؟

عزیز بدون تغییر لحنش گفت:

_ چیزی نگوعا زری! توام دست کمی از این نداری، وگرنه خودت پشت فرمون می‌نشستی، گوشت و نمی‌سپردی دست گربه! دل و روده‌ام اومد تو حلقم! غوغا بخدا می‌زنمت اروم برو!

از "زری" گفتن عزیز به مادر نیشم بیشتر از قبل باز شد. تاثیرات من رویشان کاملا مشهود بود! هر چقدر

که تلاش می‌کردند من را اصلاح کنند، به همان اندازه خودشان از من تاثیر می‌گرفتند!

بی توجه به عزیز و مادر و درون کوچه پس کوچه ها با ســـرعت می‌راندم و مادر تهدیدم می‌کرد که آخرین باریست که ماشین را به من می‌دهد!

#نیم_نگاه

#پارت_385

#فاطمه_مفتخر

در تاریکی ساعت نه و نیم شبِ کوچه پس کوچه های نســـبتا تنگِ یزد، تند راندن من تفاوتی با دیوانگی نداشت و چرا امشب تا این حد حرص دادن این مادر و فرزند به مذاقم خوش می‌آمد؟!

دستم رفت به سمت پخش و وولوم دادم به موزیک و با تکان دادن ســـر شـــروع کردم به خواندن همراه خواننده:

_ آخه ماشین مال ما نیس، ماشین ممد قناریس!

بعد دوباره خودم خواندم:

_ ماشین حجت قناریس!

وارد کوچه‌ی خلوتی که انتهایش خانه‌ی عسل و دایی‌ام صدرا بود شدم و باخیال راحت ادامه دادم:

_ واسه دیدنت تو مترو سر و پاییم!

ناگهان با دیدن فردی در فاصله نزدیک با ماشین پایم را روی ترمز فشردم و بوی بد پلاستیک به ثانیه نکشیده در فضای ماشین پیچید.

با ترس از ماشین پیاده شدم و با دیدن مرد سیاه‌پوش که ایستاده و با تعجب نگاهش بین من و ماشین در گردش بود، نفسی از سر آسودگی کشیدم. اگر لحظه

ای دیرتر دســــت می‌جنباندم خدا می‌دانســــت که چه می‌شد؟!
آن وقت می‌شــدم قاتل کســی که دوســتش داشــتم؟ آخ غوغا شــانســت را ســگ مورد عنایت قرار داده وگرنه چرا همین امشب و در این وضعیت باید با این مرد رو به رو می‌شدی؟
مادر زودتر از عزیز از ماشین پیاده شد و گفت:

_ حالتون خوبه؟

مرد سلامی کرد و خوبمی گفت.
با ضربان قلبی که بالا رفته بود به زور لب باز کردم:

_ خوبید؟

_ می‌خوام برسونمت سونمت سونمت، لاو بترکونمت! ماچ آب دار کنمتو هیچی نگی و بشــــینی ســـــاکت! می‌خوام می‌خوام بلرزونی...

با تعجب و نگاهی که بهت به همراه داشـــت و حالت چهره‌ای که داد می‌زد لبخندش را، پاسخم را داد.

از میزان خجالت بر جانم نشسته نمی‌دانستم چه کنم و چرا تا به حال به این حجم از ابتذال جا خوش کرده در میان این آهنگ دقت نکرده بودم؟

کاش خنده ام نمی‌گرفت! ســـر به زیر افتاده ام را بالا گرفتم و هســـتی را دیدم که با پلاســـتیکی خوراکی از سوپرمارکت بیرون می‌آمد.
دخترک با دیدن ما به طرفمان گام برداشت.

#نیم_نگاه

#پارت_386

#فاطمه_مفتخر

با احوال پرســی‌اش تقریبا جان مرا خرید و باعث شـد حواس‌شان تا حدی از خراب کاری‌ام پرت شود. عزیز پیاده شد و از احوال پیرزن موحنایی پرسید و هستی

تعارف کرد تا وارد خانه شان بشویم. عزیز تشکری کرد و در همان حین عسل آمد.

به دخترک نگاه کردم. انگار دوست داشت اوهم سرنشین ماشین باباحجتم باشد. زبان روی لب کشیدم و تعارف کردم:

_ هستی با ما میایی؟ می‌ریم یه کوچولو دور بزنیم؟

دخترک با تردید به برادرش نگاه کرد و من دیدم که مرد خوش‌صدا پلک هایش را روی هم فشرد و نگاه محبت آمیزش را روانه خواهرش کرد.

دخترک پلاستیک را به برادرش داد.

مادر قبل از اینکه من فرصت کاری را داشته باشم سوار ماشین شد و به من اشاره کرد تا پشت ماشین کنار عسل و هستی که نشسته بودند جایگیر شوم. شانه هایم افتاد و با فسی که خوابیده بود دوباره بخاطر اتفاق افتاده از مرد معذرت خواهی کردم.

_ خواهش می‌کنم، چیزی نشد.

به چشـــمانش نـگاه کردم و نـاخداگاه مثل خودش ارام گفتم:

_ والا منم همینو میگم! مامان چشـو ابرو میاد الکی. انـگار شـمشـیر خوردین والا! شـما از منم سـالم ترین خب...

ابروهایش بالا پرید و لبخندش به وضوح عمق گرفت. دستی روی ریش هایش کشید و گفت:

_ می‌خوایین من اینجا وایسـتادم شـما دوباره بیایید از روم رد شین؟

_ زبونت لال... یعنی...اها... نه خدا نکنه. ببینید... اصلا خداحافظ.

سوار ماشین شدم و خدا را شکر کردم بابت موزیک پخش شده و صدای ارام بینمان.

از این حجم از گیجی خودم ماندم!

عسل و هستی حرف می‌زدند و من دستم روی گونه‌ی گر گرفته ام بود.

مادر از اینه نگاهی به من انداخت و گفت:

_ غوغا خوبی؟

سرفه‌ای کردم و با قلبی که هنوز نامنظم می‌تپید گفتم:

_ اره.

_نیستی! فکر کنم هنوز ترسیدی.

ترسیده بودم؟ شوکه بودم؟ نمی‌دانم هر چه بود حال عجیبی بود.

#نیم_نگاه

#پارت_387

#فاطمه_مفتخر

کنار سوپرمارکت نگه داشت مادر پیاده شد.

_ زنده‌ای خشوک؟

_ خوبم عزیز.

عزیز که از انگار از حال من دلش ســـوخته بود کمی وولوم آهنگ را بالاتر برد.

مادر با آب معدنی برگشت. کمی آب خوردم و شکلات. سرحال تر شدم. مادر چیزی نگفت و می‌دانستم بخاطر هیجان امشــب بیش از پیش بیدار شــده ام بعدا دهانم قرار است سرویس بشود!

ترس و شــوکه شــدن بهانه بود شــاید. من او را که می‌دیدم اصلا حالم یک جورهایی می‌شد!

شـالم را جلو کشـیدم و "او" و نـگاهش را سـعی کردم فعلا کناری بگذارم!

شیشه را پایین کشیدم.

با عسل و هستی مشغول حرف زدن شدیم.

_ کجا بریم دخترا؟

عسل پر ذوق گفت:

_ مسجد جامع!

شــلوغی کوچه و خیابان های منتهی به مســجد جامع واقعا آدم را سر شور می‌آورد.

و من حسرتی داشتم شبیه به بودن برادر هستی کنارم و قدم زدن کوچه و خیابان های آن حوالی را!

مادر ماشین را پارک می‌کند و همه پیاده می‌شویم.

خیابان را ارام قدم می‌زنیم. عزیز با هستی حرف می‌زد و خبر فک و فامیل هایشان را می‌گرفت و عسل سر در گوشم فرو کرد که:

_ با عزیز می‌خوام حرف بزنم شب یلدای امسالو بیایین خونه ما.

و من هم دلم می‌خواست یلدای امسالم را در آن خانه‌ی پرخاطره ی کودکی هایم باشم!

#نیم_نگاه

#پارت_388

#فاطمه_مفتخر

- ************************

_ عسل دهنت خب!

شاکی صدایم زد:

_ ئه غوغا! الان تا خود فروشگاه می‌خوای غر بزنی؟

_ اره! دیر شد. می‌خواستم امروز با سبحان و مهراوه حرف بزنم و چهارتا فوت و فن کار بهشـــون یاد بدم، خر! الان کـارام عقب افتـاده. چرا؟ چون تو داشـــتی چسان فسان می‌کردی!

_ عه عه! عجب آدمی هستیا! د آخه به کی میگی تو؟ یکی بـاس این حرفـا رو بزنـه کـه خودش اینجوری نباشه! نـه تویی که همیشه دقیقه نودی هستی!

دنده عوض کردم و در حالی که با موزیک ارام روی فرمون ضرب می‌گرفتم جواب دادم:

_ همینه که هســت! تو حق اعتراض نداری، مهم اینه که امروز تو دیر کردی!

نیشگون محکمی از بازوام گرفت و گفت:

_ این همه تو منو منتظر گذاشتی این به اون در!

با حالتی مســـخره اصـــواتی نامعلوم از دهانم خارج کردم:

_گگگگگ!

پشت چراغ قرمز ایستادم و او اینبار با کیفش زد روی شانه‌ام:

_ درد و گگگگ! خودت گگگگگ!

این "گگگگگگ" هایم یک چیز همه کاره بود که در مواقع مختلف معنا های مختلف می‌داد و خب عســـل یک چیزی می‌دانست که می‌گفت خودت هستی!

رو در روی فروشـــگاه ماشـــین با هزار بدبختی قرض گرفته از مادر را پارک کردم و هر دو پیاده شدیم.

#نیم_نگاه

#پارت_389

#فاطمه_مفتخر

عســـــل لیســـــتش را بالا و پایین می کرد و من با چرخ فلزی در دســـــتم عشـــق می‌کردم و هر چه که عســــل می‌گفت را درون سبد می‌انداختم. البته که چیزهایی را که دوســـت داشـــتم را هم بدون در نظر گرفتن عســــل درون سبد بزرگ فلزی می‌انداختم.

_ عسل؟

_ هوم؟ ژله رو بردار.

ژله ها را برداشتم و گفتم:

_ تو رو خدا من ســوار اینا بشــم؟ تو هل میدی؟ من انقد دوست دارم!

چشمانش گرد شد.

_ شوخی می‌کنی؟

_ شبیه آدمایی ام که دارن شوخی می‌کنن؟

_ اون روغنو بردار. انقدم چرت نگو. همینم مونده. فردا تو یزد می‌پیچه نوه‌ی حاجی نقره کار چه کارا که نکرد!

و گاهی من از کوچک بودن شـــهر یزد دلم می‌گرفت! منِ عاشـــقِ یزد، دلم از بعضـــی خورده فرهنگ ها می‌گرفت. یزد شـــهر کوچکی بود. اکثرا هم را می‌شناختند و خب بعضی خبر ها زود می‌پیچید!

گاها سـختم می‌شـد و از بعضـی خواسـته هایم می‌زدم بخاطر خانواده ام و این موضـوع مرا اذیت می‌کرد که چرا حرف مردم تـا این انـدازه در زنـدگی‌هـایمـان مهم اســـت؟ همین بود که روزها ناخداگاه آهنگ های ارام تر گوش می‌دادم یا صدایشـان را کم می‌کردم. اما شب هـا بـه انـدازه ی روز محـافظـه کـار نبودم و عزیز بخاطرش عجیب حرص می‌خورد!

_ بُق نکن حالا! بزار اگه خلوت بود سـوارشـو. خودم هلت میدم.

ذوق به جانم نشست و عسل با خنده ادامه داد:

_ کاش به جای اینکه خر چشمای معصومت بشم، از قیافه‌ی شیطونت بترسم!

اینبار من خندیدم.

#نیم_نگاه

#پارت_390
#فاطمه_مفتخر

سبد پر شده از مواد غذایی را کنار صندوق بردیم و سبد فلزی دیگری برداشتیم.

با اخم به سبد اشاره کرد:

_ بگیر بشین!

با تعجب گفتم:

_ الان؟

_ آره بشین تا ندیدنت.

درون سـبد بزرگ نشـسـتم و عسـل با گرفتن دسـته‌ی سرخ رنـگ و هلی ریز راه افتاد.

مواد غذایی را درون ســبد کنار خودم می‌گذاشــتم. با دیدن یکی از فروشنده ها از رو نرفتم و با دیدن لبخند دختر نیشـم بیشـتر باز شـد. معلوم بود از آن پایه ها است.

بـه مـارک هـای مختلف گلاب نـگـاه کردم و بـا دیـدن مارک مورد نظرم لبخندی زدم و دو تا برداشتم.

_ شنیدی میگن صاحب این برند بیمارستان بستریه؟

به خانمی که می‌خورد تقریبا چهل و اندی سالش باشد با تعجب نـگاه کردم که رو بغل دستی‌اش ادامه داد:

_ پســرم کاشــان کار می‌کنه تو بیمارســتان، خودش می‌گفت!

ابروهایم بالا پرید و شوکه گفتم:

_ خانم؟ در مورد کی حرف می‌زنین؟

زن نگاه از دوستش کند و جواب داد:

_ صاحب همین شرکت گلاب‌گیری!

اخم میان ابروانم دوید! چه می‌گفتند؟!

و بعد از گفتن این حرف ها رفت.
عسل با موبایلش درگیر بود. یکه خورده گفتم:

_ فهمیدی چی شد عسل؟

با اخم گفت:

_ نه؟

_ میگه... حاج دایی... حاج دایی بیمارستانه!

وای اگر عزیز می‌فهمید! خانواده چه حالب داشتند؟
وای امیر!
نمی‌دانســتم امیر حالا کجاســت و به کدام خطش زنگ بزنم؟ تند تند و سراسیمه شماره ی امین را گرفتم.
بوق دوم را نخورده جوابم را داد:

_ سلام خواهر.

_ ســـلام. امین چی شـــده؟ این خبرا چیه؟ حاج دایی خوبه ؟؟

_ خوبم، تو خوبی؟

عصــبی به مارک گلاب در دســتم نگاه کردم. حاصــل چندین و چند سال زحمت خاندان کاشانی!

_ بنال چی شــده امین. حالتو بعدا هم می‌تونم بپرســم. امیر کجاست؟ فهمیده؟

صدای همیشه لوده‌اش جدی شد:

_ خوبه خوبه، بیمارســـتانیم یه ســـکته رو رد کرده. امیر ایران نیســـت. اونم تازه فهمیده. داره میاد. ولی دعا کن نیاد. وگرنه تیکه بزرگه ارسلان گوششه، سر کارای کارخونه حاجی به این روز افتاد!

دستی بر پیشانی ام کوبیدم.

_ الان حاجی چطوره؟

_ ظاهرا خوبه الان. ولی خب بحث ابرو و اعتبارش وسطه، می‌دونی که...

_ حواستون به حاجی باشه. خبری هم شد بهم بگو.

یه چیزی بگم و بعدش برم :)

به بچه های نقد چندبار گفتم راجع به امیر یه سوپرایز داریم

الان میگم

امیر شخصیت اصلی رمان بعدیه

سه تا پارت امشب تقدیم مهدیه جانم، خواهر عزیزم، مرسی که هستی جانم □🌜□

التماس دعای فراوان

شبتون زیبا 🏵

یا علی

نقدمون□

https://t.me/+V8SMHZKFlmpkNTBk

#نیم_نگاه

#پارت_391

#فاطمه_مفتخر

- ***************************

_ تو رو خدا زودتر بیا غوغا!

با عصـــابی که از بعد از تماس با امین خورد بود تنـها به گفتن "باشه" اکتفا کردم.
دوباره گفت:

_ اینجوری نباش تو رو خدا!

عصبی روی فرمون ضرب گرفتم:

_ دلم پیش امیره، نگرانم.

دست روی دستم گذاشت و با اطمینان گفت:

_ نگران نباش. امیر درستش می‌کنه.

عسل متوجه نبود، من نگران همین " امیر درستش می‌کنه " بودم! من نگران امیری بودم که همیشه ی خدا در حال درست کردن بود، حتی وقتی که خارج از ایران بود!

امیر به ظاهر همانی بود که همه را رها کرده و سر از خارج در آورده بود؛ اما هیچ وقت کسی متوجه بار روی دوشش نبود!

_ غوغا. چیزی نمیشه، به خدا امیر درستش می‌کنه.

_ می‌دونم.

و کاش نمی‌دانستم که امیر درستش می‌کند...

- ******

میوه ها را روی سکو گذاشتم.

صـــدرا هم آخرین پلاســـتیک را کنار مابقی خرید ها گذاشت و دستش را دور شانه ام حلقه کرد و گفت:

_ دستت طلا؛ جور منم امروز کشیدی.

_ من که عادت کردم!

پس گردنم را ارام زد.

_ بچه پررویی دیگه!

بی حوصله جواب دادم:

_ به داییم رفتم دیگه!

این بـار کمی محـکم تر پس گردنم را زد و من هم بـا مشت به بازواش کوبیدم.

عسل دست از وارسی خرید ها برداشت و شبیه مادر دو فرزندش را از هم جدا کرد.

بعد هم محکم بازوام را نیشـــگون گرفت و دادم را در آورد.

_ نکن زنیکه! درد می‌کنه.

#نیم_نگاه

#پارت_392

#فاطمه_مفتخر

هنوز کبودی هایش از چند روز پیش خوب نشده بود. آخر بعد از نیمچه حادثه‌ی رانندگی آن شـــب و احتمال زیر گرفتن نوه‌ی حاج عباس، وقتی به خانه رســـیدیم

عزیز با نیشــگون های جان دارش خوب از خجالتم در آمد!

با عصــابی که هنوز خورد بود ابرو در هم کشــیدم و گفتم:

_ من برم فعلا. یکی طلب جفتتون!

صـــدرا چندبار تعارف کرد که بمانم اما کوتاه تشـــکر کردم و سوار ماشین شدم.

ماشـــین را راه انداختم با عصـــابی که خورد بود به خـاطر مشـــکل بـه وجود آمـده برای "محـمدامیر" بچگی‌هایم، امیری که رفیق و برادرم بود و می‌دانستم حالا تحت چه فشاری است!

ســـر خیابان با ماشـــینی که راننده اش این مدت مرا هوایی کرده و دلم را بـه بـازی گرفتـه بود رو بـه رو شدم. موهای مشکی‌اش روی پیشانی‌اش افتاده بود و من چرا دوست داشتم موهای پریشانش را؟ یک چشم در چشـــم شـــدن کوتاه. شـــاید حتی رنگ ثانیه به خود

نگرفت این گره خوردن نگاهمان اما... اما دلم... دل بی‌قرارم...

به خودم که آمدم سر از اتاقم در خانه‌ی عزیز در آوردم و دم پنجره نشسته بودم و لیوان شیرکاکائو داغ در دستم داشتم.

از پنجره به حیاطِ پائیز زده نگاه کردم و هنوز هم در آن کوچه انگار جا مانده بود دلم!

بیچاره من، بیچاره منِ درگیر او...

بیچاره منی که پاییز هوایی‌ام کرد و باد هر روز عطرموهایش را تا اینجا، کنار پنجره‌ی اتاقم می‌کشاند...بیچاره من!

دفترم را باز کردم. کمی از شیرکاکائوام را نوشیدم و شروع کردم به نوشتن "غوغانامه"ام.

#نیم_نگاه

#پارت_393

#فاطمه_مفتخر

" امروز دیدمت. دیدمت و غوغا شـــدم! می‌دانی من همیشـــه غوغا بودم، در تمامی مراحل زندگی‌ام... حالا هم اگر غوغا نمی‌شدم عجیب بود!

و من دخترک خســته ای هســتم که ایسـتاده‌ام و تو را نگـاه می‌کنم... دخترکی کـه می‌خنـدد، زنـدگی می‌کنـد، تلاش می‌کند، رو به جلو حرکت می‌کند و در کنار تمام روزمره‌گی های خود تو را دوســـت دارم! به تو فکر می‌کنم! اینجا دنیا تمام نشد با دلسپردنم، خودم هم دلم نمی‌خواهد بمیرم از اینکه دچار این احســـاس شـــدم؛ زندگی می‌کنم. زندگی کردن را دوســـت دارم اما خب زندگی کردن کنار تو را بیشـــتر دوســـت دارم! پررنـگ شـــده ای، تو را لا به لای این زندگی کردن ها نفس می‌کشـم و حسـم را نسـبت به تو با وجود تمام درد و سختی‌اش زیباست! عجیب است که من تمام چیز هایی را که به تو مربوط می‌شود دوست دارم؛ حتی دوست داشتنت را هم دوست دارم!

بـه وقـت نـاگهـانی دیـدنـت در خیـابـان هـای حوالی ملااسـماعیل. بیسـت و نـه‌مین روز از نـه‌مین ماه سـال.
"

• *************

خوشـــحال از برقراری ارتباط ســلامی کردم و صـــدای خســـــتـه اش از آن طرف خط بـه گوش هـای منتظر شنیدن صدایش رسید:

کانال تلگرام رمانچی

_ سلام.

_ خوبی؟ کی رسیدی ایران؟ کجایی؟ کجا میری؟

رد خنده‌ای بی‌جان و تصنعی در صدایش نشست:

_ امون بده دختر! خوبم. رســـیدم. تـهرانم. از همینجا میرم کاشان.

@ROMANCHII

_ امیر مطمئن باشم خوبی؟

_ خوبم.

می‌دانستم خسته است و حال صحبت کردن ندارد پس تنها گفتم:

_ باشه. منو از خودت بی‌خبر نذار.

_ چشم.

خداحافظی کردم و با حالی که بخاطر شنیدن صدایش و اطمینان از صحتش بهتر از قبل شده بود از اتاقم بیرون رفتم و درون هال کنار علی‌ای که کتابی در دست داشت نشستم.

کتاب را کنار گذاشت و دستش را دور گردنم انداخت و من سرم را به شانه‌اش تکیه دادم و برادر کوچک تر من چقدر زود بزرگ شد و حالا من می‌توانم تکیه کنم بر شانه اش؟

و من از بودنش کنارم خوشحال بودم. برای یلدا می‌ماند و من اصلا برای بودنش می‌مردم!

_ چه خبر از داداش امیر؟

همانطور که سرم را به شانه‌اش تکیه داده بودم گفتم:

_ فعلا رسیده ایران.

_ امین حرفای خوبی نمی‌زد؛ ظاهرا اوضـــاع اصـــلا خوب نیست.

و چقدر بد بود که امین راست می‌گفت و اوضاع خوب نبود!

#نیم_نگاه

#پارت_394

#فاطمه_مفتخر

• * * * * * * * * * * * * * * * * *

_ تو رو خدا زودتر بیا.

جواب اس‌ام‌اسش را با تماسم دادم. دو بوق نخورده جوابم را داد:

_ کجایی؟

موبایل را روی اسپیکر گذاشتم:

_ تو شهر.

صدایش رنگ اضطراب گرفت:

_ تو شهر؟

دنده را عوض کردم:

_ اوهوم.

_ تو رو خدا غوغا!

این حجم از استرسش را درک نمی‌کردم:

_ چته آخه؟

_ الان میان!

نگاهی به ساعت انداختم و گفتم:

_ ساعت تازه پنجِ عسل!

_ خب باشه! اگه بیان چی؟

ماشین را پارک کردم و گفتم:

_ صدرا پیشت نیست؟

_ نه. رفته پیش آقای رفیع.

_ استاد رفیع؟

_ اره.

_ چطور؟

_ اســتاد کارگردانی یه کار و داره، می‌خواد با صــدرا کــار کنــه؛ فعلا دارن حرف می‌زنن؛ تو رو خــدا بیــا غوغا. صدرا نیست، توام نیستی، من دست تنهام!

_ نگران نباش. هیچ اتفاقی نمی‌افته. منم میام.

بعد از دلداری دادن به عسل گوشی را قطع کردم.
استاد رفیع هم وقت گیر آورده بود برای حرف زدن؟
خب این دختر دست تنها سکته می‌کند!
آن هم وقتی امشب این همه میهمان داشت.
اولین میهمانی بزرگی بود که می‌گرفت. از دیروز پیشش بودم تا باهم همه ی کارها را انجام دهیم اما خب باز هم استرسش طبیعی بود.

#نیم_نگاه
#پارت_395
#فاطمه_مفتخر

مادرم با این همه سال تجربه، وقتی که خانه‌اش از تمیزی برق می‌زد و بوی خورشتش تا آن سر کوچه هم می‌رفت، باز هم استرس می‌گرفت! چه برسد به

عسلی که میهمانی شب یلدا را بر عهده داشت و میهمان هایش یکی دوتا نبودند!

من اما درک نمی‌کردم این حجم از استرس و سخت گیری را! وقتی کار هایت را انجام دادی دیگر این همه آشفتگی ندارد؟ زری خانمم اما همیشه می گفت تو تا خودت سر خانه‌ات نرفتی نمی‌فهمی!

پوفی کشیدم و دو پلاستیک را از صندوق در آوردم.

چند بار محکم بر روی در زنگ زده و رنگ و رو رفته کوبیدم.

با مکث صدای زن بلند شد:

_ بله؟

_ ننه سبحان، منم؟

_ تو کی‌ای؟

مگر می‌شد مرا نشناسد؟ همیشه همین بود!

_ من خشوکم!

صــدای لخ لخ دمپایی‌اش به گوش رســید و لحظه ای بعد در خانه باز شد.

_ خوش اومدی، خشوک! کم پیدایی؟

پیرزن را در آغوش گرفتم.
تعارف کرد که وارد شــوم. دو پلاســـتیک را وارد برداشتم و داخل خانه شدم. خرید ها را روی سکوی کوچک خانه‌ی قدیمی گذاشتم و پیرزن گفت:

_ همیشه منو شرمنده می‌کنی! این چه کاریه؟

دستش را سفت فشردم و گفتم:

_ دشمنت شرمنده نزن این حرفو!

بعد نگاهی به خانه انداختم و بحث را عوض کردم:

_ بقیه کجان؟

#نیم_نگاه
#پارت_396
#فاطمه_مفتخر

پیرزن با آهی غلیظ گفت:

_ بچه ها سر کارن. بهشون گفتم امروز زودتر میان.

باید زودتر می‌رفتم، دوست نداشتم مرا اینجا ببینند.

_ سبحانم خیلی کار می‌کنه بچم.

دست پیرزن را سفت فشردم؛ نگران نوه‌اش بود و حق داشت!

_ ان‌شاءالله از این به بعد میاد پیش خودم. نگران نباشید ننه سبحان.

_ خدا حفظت کنه دخترم. الهی هر چی از خدا می‌خوایی بهت بده!

روی سرم را بوسید و من غرق در محبتش شدم.

از جا بلند شدم و خداحافظی کردم و بیرون زدم از آن جا.

گه گاهی می‌آمدم اینجا. به مناسبت، بی مناسبت؛ آدم های این قسمت شهر اما مدل زندگی کردنشان شیله پیله نداشت؛ مثل ننه سبحان!

شاید یک روز دعاهای خیر این پیرزن دست مرا بگیرد!

زندگی‌شان سخت می‌گذشت و این پیرزن با صبر همیشه یکی از الگوهای زندگی من بود.

سبحان که می‌آمد پیشم من خیالم راحت تر میشد و اهالی آن خانه هم.

پلاستیک های بعدی را برداشتم. این‌بار مقصدم در چوبی خانه‌ی سمیرا خانم بود.

در زدم و او چادر به سر و بچه به بغل در خانه را باز کرد و با دیدنم لبخندی گشاده زد. این زن با این حجم از مهر قطعا حقش بیوه شدن در این سن نبود!

از جلوی در چوبیِ پوسیده که با آجر های قدیمی قاب گرفته شده بود، گذشتم و وارد خانه شدم.

گاهی وقت ها می‌گویم کاش با فرحناز همراه نمی‌شدم برای تحقیقات پایان‌نامه‌اش و پایم به این محل باز نمی‌شد و این آدم ها را نمی‌دیدم. رنج‌شان نفس‌گیر است و دل من که می‌خواهد منفجر شود دیگر خودشان را نمی‌دانم.

#نیم_نگاه

#پارت_397

#فاطمه_مفتخر

این محله و بعضـــی از ســـاکنینش، برای من درس بودند؛ انگیزه زندگی بودند. گاهی از خدا طلب می‌کردم توان آن ها را به من بدهد... این روزها هم بیشتر!

این روز ها غوغا را باید قوی تر از آنچه که بود می‌کردم!

_ چرا زحمت کشیدی آخه دختر؟

پسرک را از آغوش سمیرا گرفتم و گفتم:

_ چه زحمتی؟ امشب تنهایی؟

_ نه. پدر و مادر نوید میان اینجا.

دلم هم برای پدر و مادر نوید هم می‌ســـوخت که تنها پسرشان را از دست داده بودند!

در جیب لباس کودک یک ساله‌اش ارام کیسه‌ی دست دوز کوچکی گذاشتم که از چشم سمیرا دور نماند.

_ این کارا چیه دختر؟

_ اولین یلدای ماهانه.

بعد بوسه ام روی صورت ماهان نشست. از جا بلند شدم.

_ کار دارم وگرنه بیشتر می‌موندم.

با تشکر بدرقه ام کرد.
نگاهی به ساعت انداختم. داشت دیر می‌شد. حتما میهمانانش آمده بودند. عسل مرا می‌کشت!
سوار ماشین شدم و بسم‌الهی گفتم.
ته دلم خوشحال بودم. اینجا آمدن غم هم داشت اما در کنارش حال خوش عجیبی داشت!

• * * * * * * * * * * * * * * * * * *

#نیم_نگاه

#پارت_398

#فاطمه_مفتخر

با سـر و صـدا وارد اتاق شـدم و سـلام بلند و بالایی کردم.

چشمی در هال بزرگ خانه چرخاندم.

پر بود از آدم.

نـگاهم روی حاج عباس ثابت ماند. آن ها هم امشـب اینجا بودند؟ و راسـتی من چرا از عسـلی که گفته بود میهمان هایش " همه " هسـتند؛ نپرسـیدم که این همه دقیقا شامل چه کسانی می‌شود؟

مرد خوش‌صدا را ندیدم. یعنی نبود؟

با فکری مشـغول احوال پرسـی ای مختصـر کردم و به عسـلی که در آشـپزخانه با خواهرش و مامان زری‌ام حرف می‌زد گفتم:

_ چطوری؟

پشت چشمی نازک کرد. شکار بود!
شانه بالا انداختم:

_ در جریانی که اینا روم اثر نداره دیگه؟

_ بس که پررویی!

خندیدم.

_ میام الان.

و بعد از گفتن این حرف به طرف اتاق میهمان رفتم.
وضو داشتم. قامت بستم و نماز خواندم.
تسبیح به دست گرفتم.

هنوز سر سجاده نشسته بودم که یاد فرحناز افتادم و دستم رفت سمت موبایلم و برایش زنگ زدم.

_ دختر؟ ببین کی زنگ زده؟! چطوری ستاره ی سهیل؟

جوابش را با دلی که تنگ بود دادم.

_ چی شد که غوغا خانم یاد ما افتاد؟

_ کم نق بزن! نه که خودت هر روز زنگ می‌زنی! چیکار میکنی با درسا؟ کجایی الان؟

_ می‌دونی که چقدر شلوغم؛ خوابگاهم.

_ امروز رفته بودم محل. یادت افتادم.

صدایش زنگ ذوق گرفت:

_ بازم رفته بودی بهشون سر بزنی و کمک کنی؟

_ کمک؟ نهایتا سالی چهار پنج بار اونجا رفتن من با چند تا پلاستیک خوراکی و خرت و پرتو میگی کمک؟

توبیخ گر صدایم زد:

_ کم چرت بگو! هر کسی اندازه ی خودش کمک می‌کنه. مهم نفس عمله!

قبول داشتم اما... دلم می خواست کمکی بیشتر بکنم و دستم بسته بود. کار شاقی هم نمی کردم، به قول خود فرحناز به اندازه ی توانم کمک می‌کردم و اصلا نمی‌دانم می‌شد رویش اسم کمک را گذاشت؟

#نیم_نگاه

#پارت_399

#فاطمه_مفتخر

با فرحناز کمی حرف زدیم.

چادر و سجاده را جمع کردم و از اتاق بیرون زدم و هم زمان سینه به سینه ی مردی شدم که پائیز امسالم را با سال های قبل متفاوت‌تر کرده بود. نگاهم را از صورتش دزدیدم. هم زمان سلام کردیم و به طرف هال رفتیم.

از ته راه رو آمده بود؟ حتما رفته بود سرویس بهداشتی.

ضربان قلبم شدت گرفت. شب یلدا را قرار بود کنار مرد خوش‌صدا باشم؟ اصلا یه مغزم هم خطور نمی‌کرد که خانواده ی علوی هم جزو آن " همه "ی مورد نظر عسل باشند!

چشمانم که چموشانه می‌خواستند به او نگاه کنند را کنترل کردم. این روزها که از حسم خبر داشتم. می‌ترسیدم. نمی‌دانم چرا اما انگار می‌ترسیدم از اینکه بقیه بو ببرند یا شاید هم اینکه خود او متوجه شود!

یک احتیاط و محافظه کاری ناخداگاه سـراغم آمده بود که از من بعید بود! گاهی اوقات پررنگ می‌شـد گاهی هم کلا محو می‌شود!

و من گیجم؛ با این حس و حال عجیبی که برایم تازگی دارد.

_ خوبی غوغا جون؟

هستی بود که این سوال را می‌پرسید.

کنار هستی و پیرزن موحنایی نشستم و مشغول حرف زدن شدیم.

_ آجی غوغا؟

بـا دیـدن دخترک خواب‌آلودم در آن پیراهن قرمز و سـفید ذوق بر جان خسـته‌ام نشـسـت. خیلی بود ندیده بودمش.

_ تو اینجا بودی شمیم؟

_ اره. خواب بودم تو اتاقِ خاله عسل.

در آغوش گرفتمش. خبری از عمـه و خـانواده‌اش نبود. بعد از اتفاق آن روز در تفت، رفت و آمدش را بشدت محدود کرده بود و من هم تلاشی برای رفت و آمد با ان ها نداشـتم. با وجود اینکه دوسـت نداشـتم ناراحتی‌ای وجود داشته باشد بینمان؛ اما حتی اگر هم من آن روز مقصـر بودم، عمه حق نداشـت با من آن برخورد را در جمعِ داشته باشد!

شمیم را به هستی سپردم و به طرف آشپزخانه رفتم.

_ عسل شامو نکشیم ؟

صدرا وارد آشپزخانه شد و قبل از عسل گفت:

_ شام ببریم دیگه؟

#نیم_نگاه

#پارت_400

#فاطمه_مفتخر

صدای آیفون خانه بلند شد و بعد جواد و سارا بودند که پا به اتاق گذاشتند. از خانه ی پدربزرگشان خودشان را رسانده بودند تا کنار ما باشند.

در چشم برهم زدنی سفره‌ی رنگی پهن شد.

سبزی ها درون ظروف پلاستیکی چیده شده بودند و میان سفره چشم نوازی می‌کردند. عطر برنج و زعفران مست کننده بود!

همه که دور سفره نشستند. آقاجون، حاج عباس، پدرم و علی، پدرزن صدرا و دامادش و... او! اویی که دیدنش هم درد و بود هم درمان! اویی که شده بود انتهای همه‌ی فکر و خیال های شبانه و دخترانه‌ام!

شـام چسـبید! دسـتپخت خودم و عسـل؛ آن هم در سفره‌ای که او سرش نشسته باشد، یلدا هم که بود؛ اصلا مگر می‌شود نچسبد؟

بساط شام درحالی جمع شد که من هنوز ذوق این را داشـتم که وقتی گفتم دوغ را بدهد، درون لیوان برایم دوغ ریخت و خب ذوق دارد دیگر؟

اصلا لیوان دوغ به کنار. همین که سینی سنگین شده را از دسـتم گرفت موقع جمع کردن سـفره خودش تا آخر امشبم را ساخت!

بزرگ تر ها باز هم پای کرسـی می‌روند و آقاجون می‌گوید:

_ صدرا؟ عمو اون حافظو بیار یه تفال بزنیم!

حالا همه دور همه نشسته بودیم.

عسل کتاب حافظ را به دست صدرا داد.

اقاجون با اشاره به مردخوش‌صدا گفت:

_ بده به آقا حافظ؛ فال امسال و آقا حافظ بگیره.

بعد با خنده اضافه کرد:

_ نه که اسمشم حافظه!

هستی سر در گوشم فرو کرد:

_ واقعا هم حافظه!

سوالی نگاهش کردم:

_ آخه خودشم ترانه‌سراست!

مردخوش‌صدا ترانه می‌سرود؟!

#نیم_نگاه

#پارت_401

#فاطمه_مفتخر

ترانه سرا بود؟ من چه چیز ها که از این مرد نمی‌دانستم؟

_ جدا؟

هستی با ذوق گفت:

_ اره! بابا. سپهر سهرابی رو می‌شناسی؟

با خنده گفتم "کی؟"

_ سپهر سهرابی؟ اسمشو نشنیدی؟ رفیق حافظه، خواننده‌س.

خنده‌ام گرفت از اسم " سپهر سهرابی"! جالب بود.

بعد سر در گوشم فرو کرد و گفت:

_ نشـــنیدی اون آهنگه رو که میگه: آخِ از تو و آن زلف پریشــــان و نگاهت! وای از دلِ من، در دلِ من خاطره‌هایت!

_ نشنیدم.

_ یه سرچ کن، داداشم چندتا از اهنگاشو نوشته.

سری تکان دادم و چرا ابعاد جدید این مرد برایم جذاب بود؟
کتاب را در دست گرفت و من حتی فرم نشستن و کتاب دست گرفتنش را هم دوست داشتم!

_ اول برای کی بگیرم؟

و یک ســوال؟ چرا این مرد تا این حد صــدایش خوب بود؟

پدرزن صـدرا اشـاره ای به حاج عباس و آقاجون کرد و گفت:

_ اول بزرگـترا.

مرد خوش صدا به آقاجون گفت:

_ نیت کن حاجی!

آقاجون اناری برداشـت از روی سینی بالای کرسـی و جواب داد:

_ بگیر جوون!

دیدم که زیر لب بسم‌اللهی گفت کتاب را باز کرد.

ابروهایش بالا پرید. چشـمی خرچاند و من مردم برای آن کمتر از یک ثانیه چشم در چشم شدنمان!

زبان روی لب کشــید و شــروع کرد به خواندن و من ســراپا گوش شــدم تا به صــدای زیادی خوبش گوش کنم:

_عشقبازی و جوانی و شراب لعل فام
مجلس انس و حریف همدم و شرب مدام
ساقی شکردهان و مطرب شیرین سخن
همنشینی نیک کردار و ندیمی نیک نام
شاهدی از لطف و پاکی رشک آب زندگی
دلبری در حسن و خوبی غیرت ماه تمام
بزمگاهی دلنشان چون قصر فردوس برین
گلشنی پیرامنش چون روضهٔ دارالسلام
صف نشینان نیکخواه و پیشکاران با ادب
دوستداران صاحب‌اسرار و حریفان دوستکام
بادهٔ گلرنگ تلخ تیز خوشخوار سبک

نقلش از لعل نگار و نقلش از یاقوت خام

غمزهٔ ساقی به یغمای خرد آهخته تیغ

زلف جانان از برای صید دل گسترده دام

نکته‌دانی بذله‌گو چون حافظ شیرین سخن

بخشش‌آموزی جهان‌افروز چون حاجی قوام

هر که این عشرت نخواهد خوشدلی بر وی تباه

وان که این مجلس نجوید زندگی بر وی حرام

#نیم_نگاه

#پارت_402

#فاطمه_مفتخر

مکثی کرد و بعد گفت:

_ تفسیرشم بخونم؟

صدرا با خنده لب باز کرد:

_ تفســـیر نمی‌خواد که! خب عموجان چی نیت کردی این در اومد!

آقاجون پدرصلواتی‌ای نثار صدرا کرد.

سارا ابرو بالا انداخت:

_ راست میگه خب آقاجون!

در حالی که هنوز دلم می‌خواســـت صـــدای مردی که شعر می‌خواند را بشنوم گفتم:

_ مامان، حواســـت به بابا حجت باشـــه! پدر کو ندارد نشان از پسر!

سـکوت یک لحظه جمع را فرا گرفت و من شـتاب زده لب باز کردم:

_ مهم مفهومه!

و چرا من حالا باید اشتباه می‌گفتم؟

قبل از اینکه مجال حرف زدن به آنها بدهم ادامه دادم:

_ خانجون تحویل بگیر! عشـــق بازیو، شـــراب و نجسیو، ساقی و غمزه و اینا... از من گفتن، آقاجون سر و گوشش می‌جنبه حالا از شما نشنیدن!

خانجون زبان گاز گرفت و بقیه جمع خندیدن و من می‌دانستم وای به حالم است اگر آقاجون دستتش به من برسد و... مرد سیاه پوشی که این غزل را خواند دارد می‌خندد؟

آقاجون با لبی که هنوز خندان بود رو به مردخوش‌صدا کرد:

_ پیرشی جوون! این چه فالی بود گرفتی! دستت درد نکنه! ان‌شاءالله دومادشی ما از خجالتت در بیاییم!

بعد انگار که چیزی یادش افتاده باشـــد به حاج عباس گفت:

_ چرا برای این بچه آستین بالا نمی‌زنی؟

هســـتی ســـریع ســـرفه‌اش گرفت و من متعجب از عکس‌العمل شتاب زده اش گفتم:

_ چیزی شده؟

ارام در گوشم لب زد:

_ حافظ زیاد خوشش نمیاد راجع به این مسئله حرف بزنیم. حالا حالا ها تو فکر ازدواج و اینا نیســت. آخه کلا بعد از...

حرفش با دوباره غزل خواندن برادرش نصــفه ماند و من دلم می‌خواست ادامه ی حرف دختر را بدانم!

#نیم_نگاه

#پارت_403

#فاطمه_مفتخر

او حافظ می‌خواند و من در صدایش غرق می‌شدم. او می‌خواند و من فقط می‌شنیدم صدایش را و ذره‌ای از شعر را نمی‌فهمیدم انگار!

سر بلند کردم. نگاهی به کتاب انداخت و سر بلند کرد. چشمانمان در هم گره خورد و او خواند:

_ آن چنان مهر توام در دل و جان جای گرفت

که اگر سر برود از دل و از جان نرود

احساس کردم بند دلم پاره شد و چیزی درون قلبم فرو ریخت!

چیزی نیست غوغا... داشت شعرش را می‌خواند!

و یک سوال چرا من باید با او چشم در چشم شوم موقعِ خواندن آن یک بیت شعر؟ چرا باید در چشمانم زل بزد؟ و چرا من این همه حس بر جانم نشست؟

خدایا نکند دختری به حس دچار شود؟ نکند این چنین قلبش فرو ریزد و نرسد به دلیل دلِ رفته‌اش؟!

فال ها یکی یکی خوانده شد. حالِ شوخی نداشتم. دلم یک جور های عجیبی شده بود بعد از آن چشم در چشمی.

جواد با خنده گفت:

_ خشوک نوبت توئه؛ نیت کن!

توجه همه به من جلب شده بود. برای فال نفهمیدم چطور نیت کردم، آخر داشتم آرزو می‌کردم یلدای سال بعدم جور دیگری رقم بخورد مثلا....

_ مرا می‌بینی و هر دم زیادت می‌کنی دردم
تو را می‌بینم و میلم زیادت می‌شود هر دم

به سامانم نمی‌پرسی نمی‌دانم چه سر داری
به درمانم نمی‌کوشی نمی‌دانی مگر دردم

نه راه است این که بگذاری مرا بر خاک و بگریزی
گذاری آر و بازم پرس تا خاک رهت گردم

ندارم دستت از دامن به جز در خاک و آن دم هم
که بر خاکم روان گردی بگیرد دامنت گردم

فرو رفت از غم عشقت دمم دم می‌دهی تا کی
دمار از من برآوردی نمی‌گویی برآوردم

شبی دل را به تاریکی ز زلفت باز می‌جستم
رخت می‌دیدم و جامی هلالی باز می‌خوردم

کشیدم در برت ناگاه و شد در تاب گیسویت
نهادم بر لبت لب را و جان و دل فدا کردم

تو خوش می‌باش با حافظ برو گو خصم جان می‌ده
چو گرمی از تو می‌بینم چه باک از خصم دم سردم

سر بلند کرد و با نگاهی کوتاه پرسید:

_ تفسیرشم بخونم؟

زبان روی لب کشیدم:

_ نه. مرسی.

#نیم_نگاه

#پارت_404

#فاطمه_مفتخر

مادر کنارم روی مبل نشست و با خنده گفت:

_ حالا اسمش چیه؟

خندیدم و ارام گفتم:

_ می‌خوای اسم داماد آینده‌تو بدونی؟

_ بی‌حیا! الان باید خجالت بکشـــی بگی مامان اینا چیه؟

شانه بالا انداختم:

_ هیچ کسم نه؛ من!

سری به نشانه‌ی تاسف تکان داد که گفتم:

_ مامان شـــرمنده نیســـتم که هر بار امیدتو ناامید می‌کنم!

خنده‌اش پررنگ‌تر شد:

_ ساکت شو فقط خب؟

چشمکی زدم:

_ خب!

عســل اشــاره زد که بلند شــوم. از جا برخواســتم و هستی‌ای را که سمت دیگرم روی مبل نشسته بود را

با خود همراه کردم. بعد از اینکه بین افراد درون خانه شولی پخش کردیم گفتم:

_ بریم پایین؟

عسل دست پشت کمرم گذاشت و گفت:

_ اره بریم.

درون حیاط روی سکوی بزرگ نشستیم.

من، عسل و خواهر بزرگ‌ترش عارفه، سارا، هستی و شمیم.

صدرا به همراه دامادش شاهپور با دیگ بزرگ شولی از اتاق بیرون آمدند و پشت سرشان هم علی، جواد و... مرد خوش‌صدا.

حالا همه‌ی جوان‌تر های جمع دور هم شـــده بودیم و درون حیاط داشتیم اش می‌خوردیم.

گه گاهی شوخی های بقیه را جواب می‌داد و به راحتی میشد فهمید این مرد اهل کم آوردن نیست!

#نیم_نگاه

#پارت_405

#فاطمه_مفتخر

آش مان که تمام شـــد کم کم بزرگ تر از اتاق بیرون آمدند و عزم رفتن سر دادند. کاش تمام نمی‌شد امشب، کاش یلدای امشـــب به جای یک دقیقه، یک ســـاعت بلندتر بود!

چه یلدایی شـــد این یلدا که فالم را خود "حافظ" گرفته بود!

در حالی که با بقیه خداحافظی می‌کردم شـــمیم را در آغوش گرفتم.

آخرین نفرات خانواده ی حاج عباس بودند.

شـــمیم در آغوشـــم نق زد و بـا اعتراض رو بـه مردخوش‌صدا گفت:

_ عمو؟ مگـه نـدوفتی منو بـا اجی غوغـا می‌بری بیرون؟

مرد قدمی جلوتر آمد و شـــمیم را از آغوشـــم گرفت و نفس من رفت از این حجم از نزدیکی!

_ می‌برمت عمو! کجا دوست داری بری؟

با ذوق دســـتش را دور گردن مرد خوش صـــدا حلقه کرد:

_ شهربازی؛ پارک!

هسـتی هم حالا نزدیک تر آمده بود و کنار ما ایسـتاده بود و به برادرش که ســر شــمیم را می‌بوســید نـگاه

می‌کرد. مردسیاه‌پوش دستی روی موهای شمیم کشید و گفت:

_ هر وقت دوست داشتی به خاله بگو باهم بریم؟

شـــمیم همانطور که ســـر در گردن مرد فرو کرده بود گفت:

_ باشه، ولی آبجی غوغائه نه خاله!

بعد من را مخاطب قرار داد:

_ خانم نقره‌کار...

کانال تلگرام رمانچی

شمیم باز هم حرفش را قطع کرد:

@ROMANCHII

_ خانم نقره‌تار نیســـــت! آبجی غوغائه! ولی آبجی غوغا منه، آبجی تو نیست، تو بگو غوغا جون دهنت عادت کنه!

#نیم_نگاه

#پارت_406

#فاطمه_مفتخر

دهانم از این حجم از بلبل زبانی دخترک باز ماند!

صـورت مرد مقابلم لحظه ای رنگ تعجب گرفت و بعد به خنده باز شد و شـرط می‌بسـتم خودش نمی‌داشـت چقدر زیبا می‌خندد وگرنه همیشه می‌خندید!

_ بگو!

مرد شمیم را در آغوشش جا به جا کرد:

_ چی بگم؟

_ بگو غوغاجون ببینم!

چشمانم گرد شد و استرس گرفتم! این بچه چه اصراری داشت؟ نکند مردخوش‌صدا فکر کند من به این بچه خط داده‌ام؟

_ بگو دیگه عمو!

هستی ابرو بالا انداخت و با موزی‌گری گفت:

_ داداش بچه با توئه!

نگاهمان در هم گره خورد خجالت در جانم نشست و این من بودم؟

_ غوغا... خانم؟ خودتون با هستی هماهنگ کنید.

نفهمیدم چطور در جوابش گفتم "باشه".

انگار جان کند تا همین یک جمله را بگوید و من هم انگار جان دادم بعد از شنیدن صدایش!

همیشه اسم را دوست داشتم؛ اما انگار امشب هزاربار بیشتر از قبل عاشق اسمم شدم؛ اولین بار بود که صدایم می‌زد و... زیبا گفته بود " غوغا خانم " را!

مدل گفتنش را من که دوست داشتم!

- ********

#نیم_نگاه

#پارت_407

#فاطمه_مفتخر

در جایم غلطی زدم. خواب به چشمم حرام شده بود. مدام لحظات امشب جلوی چشمم می‌آمد.

بی‌قرار بودم انگاری. چشم که می‌بستم صدایش در سرم می‌پیچید. نگاهش پشت پلک هایم نقش می‌بست و نگاهش یک جورهای ناجوری خوب بود!

امشب بار اولی بود که اسمم را از زبانش می‌شنیدم و شده احساس کنی بغل شده ای بدون انکه بغلت کنند؟

به این باور رسیدم وقتی او نامم را صدا زد و صدایش چیزی بود شبیه بغل، حتی ملموس تر از ان!

صدا؛ صدا خیلی مهم بود! صدایش زنگ داشت، دوبلوری و خاص نبود، اما زنگ داشت، یک اهنگ مختص خودش.

صدایش از همان هایی بود که دلت می خواست فقط حرف بزند و تو گوش باشی و بشنوی!

صدا خیلی مهم بود؛ مثلاً در اوج عصبانیت صدای اهنگینش بپیچد در پستوهای گوشت و ارامت کند! ساده و بدور از هر گونه کار عجیب غریبی و...

بعد از چشم ها؛ خب صدا مهم بود دیگر!

از جا برخواستم. این مرد این شب ها خواب را از چشمانم ربوده بود!

من بی‌خوابی می‌کشـیدم و او احتمالا خواب بود! خب، این رابطـه راه بـه جـایی نمی برد؛ هیچ چیز در این رابطه برابر نبود!

مانند نگاهای من و چشـمان بی حس او، مانند عشـق من و احساس نداشته ی او!

اصلا می‌شد اسمش را رابطه گذاشت؟

اسم این نـگاه های نصفه و نیمه را؟

دفترم را باز کردم.

"غوغا نامه "

هر چه در سرم چرخ می‌خورد را نوشتم:

_ می‌دونی؟ من تو رو هیچ وقت ندیدم، هر بار عمیق تر از قبل نـگاهت کردم!

#نیم_نـگاه

#پارت_408

#فاطمه_مفتخر

آهی کشیدم و با بغض ادامه دادم:

_ فرق بین ادم معمولی و عاشق می‌دونی چیه؟ عاشق صدای معشوقش رو نمیشنوه، گوش میده!
عاشق معشوقش رو نمی بینه، نگاهش می کنه!

و این که خودم را "عاشق" می‌خواندم اعتراف عجیبی بود! این حال غوغا را بلد نبودم، نمی‌دانســـتم چطور باید با این دختر عاشق و سر سپرده رفتار کنم؛ خودم را همیشه ارام می‌کردم و التیام بخش درد هایم بودم و حالا، نمی‌دانستم با این غوغا سرسپردگی هایش چه کنم؟

_ کاش صدایم نمی‌زدی؛ بعد از این من با گوش هایی که معتاد شنیدن نامشان از تواند چه کنم؟

دســـتی میان موهایم کشـــیدم و جمله ی آخر را هم نوشتم:

_ به وقت یلدایی که حافظش تو بودی.

و پایین صفحه تاریخ زدم.
دفتر را بستم و به تخت پناه بردم.
به امیر پیام داده بودم و حالا جوابم را داده بود.

_ نگران نباش؛ اقاجونم خوبه. دارم رســـیدگی می‌کنم به کارای کارخونه و شرکت.

خدا را شکری در جوابش نوشتم و فرستادم.
بعد بی‌اختیار دوباره تایپ کردم:

_ امیر ؟

بلافاصله جواب داد:

_ جان.

_ اون حال مزخرفی که اســـم نداره، اون حالی که بی دلیل شاد و ناراحتت می‌کنه، اون حالی که هم دوسش داری هم نداری، همونی که هم بغض میاره هم لبخند، اسم اون حال چیه؟

این بار با کمی مکث جوابم را داد:

_ شاید... عشق!

و من می‌دانستم این "شاید"ی که گفت "حتما" است!

#نیم_نگاه

#پارت_409

#فاطمه_مفتخر

- * * * * * * * * * * * *

_ تو چی گفتی؟

موهایم را سفت بستم:

_ چی می‌خواستم بگم مادر من؟

مقنعه ی مشکی‌اش را مرتب کرد و گفت:

_ یعنی بر و بر نگاش کردی؟

_ نه حالا. یه چیزایی گفتم.

_ تند که حرف نزدی؟

چشمانم گرد شد:

_ بیخیال مامان! سـر جمع پنج دقیقه هم دم در نبودم؛ بعدم یادت نرفته حرفاشو که؟

_ من اونجا نبودم اون لحظه.

پوزخندی زدم:

_ من که می‌دونم زنعمو ولی همه چیو مو به مو بهت گفته زری! چرا سوسه میایی؟

پشت چشمی نازک کرد و گفت:

_ بچه پررو!

_ حالا از کجا فهمید؟

_ شمیم گفته بهش ظاهرا.

کنجکاو نگاهش کردم:

_ مامان قسطی حرف نزن خب؟ از اول بگو.

_ دیروز بعد از ظهر که خونه صــدرا اینا بودی عمت زنگ زد گفت شمیم بهونه اینجا رو می‌گیره.

#نیم_نگاه

#پارت_410

#فاطمه_مفتخر

به مادر نگاه کردم:

_ خب؟

_ هیچی عمتم گفته نه نمی‌خواد. اینم برداشـــت گفت اون دفعه چی شــــد! بعدش هم عمت گرفتش آوردش اینجا؛ بعدم برداشته گفته چرا بهم دروغ گفت غوغا و فلان؟

پوزخندی زدم:

_ اتفاقا به خودمم گفت تو که همیشـــه راســـتشـــو می‌گفتی؟

و من خوردم حرفم را و نگفتم که شـــما هم همیشـــه عادت داری با عجله برای خودت بدوزی و ببری!

حتی اگر دروغ می‌گفتم هم عمه حق نداشـــت آن حرف ها را بزند!

در آخر هم یک معذرت‌خواهی به ریش نداشته‌ام بست و در آغوشم کشید تا مثلا از دلم در بیاورد!

آدم کینه‌ای نبودم اما بعضـــی چیزها از خاطر آدم محو نمی‌شود! و رد آن روز و حرف های عمه چیزی نبود که با یک در آغوش کشیدن و معذرت‌خواهی‌ای از سر اجبار تمام شود!

_ بیخیال مادر.

دستان سفید و استخوانی‌اش را گرفتم:

_ مهم نیست. فقط نگرانم به شمیم گیر بده.

_ نه بابا همین که گذاشت دیشب تا حالا اینجا باشه یعنی زیاد بهش کاری نداره!

#نیم_نگاه

#پارت_411

#فاطمه_مفتخر

خدا کنه ای گفتم و برخواستم. دیگر پیش مادر از حجم حق به جانبی عمه حرفی نزدم تا مبدا رابطه‌شان بهم بریزد؛ بالأخره دخترعمو هم بودند و دوست نداشتم ناراحتی‌ای در میان باشد، چون مادر هم بعد از اینکه زنعمو برایش تعریف کرد حرف های عمه را عجیب

به او بر خورده بود و تا حد زیادی فاصـــله گرفته از عمه!

می‌دانســـتم خودش هم از موافقان شـــغل انتخابی من نیست، اما همیشـه در جمع پشتم را گرفت و هوایم را داشت!

گل گاوزبان را درون لیوان ریختم و گفتم:

_ بیخیالِ عمه. خبر حاجی رو داری؟

نـگران شد:

_ اره. عزیز دیروز زنـگ زده بود. ظـاهرا حـاج‌دایی زیاد رو به راه نیست. عزیز میگه می‌خواد بره کاشان دیـدن برادرش. نـگرانـه! امیرم اومـده ولی خـب طول میکشـــه تا این مســئله حل بشـــه. نگران اون بچه هم هستن!

من هم نـگران بودم. و گـاهی فکر می‌کردم کاش بیســت و سه سال پیش وقتی خانواده ی حاج‌دایی به یزد آمده

بودند مادرم ســـرما نمی‌خورد تا عروس حاج‌دایی به من شـــیر دهد در آن چند روز. کاش من و امین چند ماه اختلاف سنی نداشتیم. آن وقت حکم خواهررضاعی آن ســـه برادر را نمی‌گرفتم و تـا این حد برایم مهم نبودند! این روزها تن و بدنم می‌لرزید وقتی هر خبر جدیدی که از خانواده کاشـــانی بیرون می‌آمد. فکر می‌کردم چه بر آنـها می‌گذرد؟

_ حیف شرایط مناسبی نیست وگرنـه منم دوست داشتم برم کاشان دلم تنگ شد.

_ اگه عزیز خواســـت بره، توام باهاش برو. میدونـی که چقدر خوشحال میشن ببینـنت!

من خوشـحال می‌شـدم آن خانواده را ببینم؛ مخصـوصـا محمدامیرِ بچگی‌هایم را که عمر ندیدنش حالا از ســـال گذشته بود!

_ باید ببینم شرایط چجوریه، اگه اوکی شده بود، باشه منم با عزیز میرم.

#نیم_نگاه
#پارت_412
#فاطمه_مفتخر

"خیلی خب"ای گفت و دمنوشش را خورد.
به سمت اتاقم رفتم.
ذوق ریزی به قلبم چنگ انداخت! امروز ملااسماعیل بساط می‌کردم. هستی هم قرار بود بیاید! دیشب گفته بود که قرار است بیاید و همیشه "او" هستی را می‌رساند! اویی که دیشب فالم را با صدای زیادی خوبش خوانده بود و خواب را از چشمانم گرفت! البته کامل کامل که نگرفت؛ اما خب تا حدودی گرفت! خودم هم خنده‌ام گرفت. عشق و عاشقی من هیچ شباهتی به بقیه نداشت! در سخت ترین شرایط هم آخرش می‌خوابم و غذایم را یاد نمی‌برم و بی‌اشتهایی سراغم نمی آید!

می‌دانســتم امروز دلیل دیرخوابیدن دیشــبم را می‌بینم. وسواس بیشتری خرج کردم سر لباس هایم.

شـلوار جین گشـاد مشـکی‌ام را تن زدم. مانتوی کوتاه چهارخانه ی سفید و خاکستری و روسری بلند مشکی شد استایل امروزم.

ضـــــدآفتاب رنگی زدم. به مژه هایم با دقت ریمل زدم. سیب گونه هایم را با رژگونه رنـگ بخشیدم و لب هایم را هم آغشته کردم به رژی صورتی رنـگ.

بعد از مدت ها آرایش می‌کردم.

صورتم رنـگ گرفته بود و من امروزم را خیلی دوست داشتم!

کوله‌ام را برداشـــتم و از مادر خداحافظی کردم. ونس سفیدم را پا زدم و سوار شازده شدم.

آهنـگ زدم. با خواننده همراهی کردم. ذوق داشتم!

تنها بســاط کردم. ســبحان بعد از ظهر قرار بود بعد از مدرسه‌اش بیاید و تا شب باشد.

_ چطوری؟

#نیم_نگاه

#پارت_413

#فاطمه_مفتخر

هستی بود. مثل همیشه لباس های پوشیده برتن داشت و حتی یک تار از موهایش بیرون نزده بود.

تنها بود؟ هیچ وقت تنها نمی‌آمد! اصلا سابقه نداشت این دختر پیاده سر اینجا در بیاورد!

_ قربونت برم؛ تو خوبی؟

_ عالی‌ام! امروز پیاده اومدم؛ میگم چه حس خوبی داره!

لبخند زدم و چیزی به روی خودم نیاوردم و دلی که ذوقش کور شده بود را گذاشتم کناری تا آخر شب سراغش بروم و دلداری‌اش بدهم!

و خدا نکند آدمی ذوقش کور شود!

_ چی شد حالا تصمیم گرفتی پیاده بیایی؟

_ داداش دیشب تا دیر وقت درگیر بود. دلم نیومد بهش بگم برای این دو قدم ماشین در بیاره از پارکینگ و منو برسونه؛ نه که خستم بود. نخواستم اذیت بشه.

نگرانی به دلم رد انداخت:

_ چیزی شده؟

_ نه. درگیر و دار حساب کتاب مغازه و اینا بود. چند وقتی میشه حسابی درگیره و سرش شلوغه. انگاری با یکی به مشکل خوردن و درگیرن با طرف حالا. داداش خیلی داره تلاش می‌کنه مسالمت‌آمیز درست بشه. البته تا الانم خدا رو شکر خوب پیش رفته.

#نیم_نگاه

#پارت_414

#فاطمه_مفتخر

خدا را شـــکری زیر لب گفتم و بـه دلی کـه عجیب بهانه‌گیر شده بود باز توجهی خرج نکردم.

هستی حرف می‌زد از هر دری.

مشتری می‌آمد. دخترک ذوق می‌کرد!

می‌گفت خوشش می‌آید از من! از منی که راه خودم را پیش گرفته ام!

و دلم... دل مســخره‌ام به اینکه هســتی مرا دوســت داشت، خوش شد!

منِ قوی!

منِ با اعتماد به نفس!

منِ غوغا!

دلم خوش شد به اینکه برادر این دختر هم شاید؛ تازه شاید مرا دوست بدارد!

من لنگ دوست داشته شدن نبودم؛ اما قلبم... انگار قلبم دوست داشت که دوست داشته شود!

قلبم انگار می‌خواست یلدا شود تا نوه‌ی حاج عباس حافظش باشد!

منِ غوغا را؛ دخترکِ همیشه قویِ روزگارِ ناهموارم را، هیچ کس زمین نزد؛ جز قلبم!

و مگر آدمی جز این است؟

جز همین که همیشه تمام شادی و غمش بند همان یک عضو لعنتیِ میان سینه‌اش است؟

_ خانم شیرکاکائوام دارین؟

قبل از اینکه جوابش را بدهم هستی گفت:

_ من میریزم غوغا جون.

و من این دختر نوزده ساله ی پر ذوق را دوست داشتم، بخواهم صادق باشم؛ برادرش را هم دوست

دارم؛ دوست که نه... ریشه دوانده بود در من، کار از دوست داشتن به عشق رسیده بود... انگاری!

#نیم_نگاه
#پارت_415
#فاطمه_مفتخر

دلم می‌خواست سوال بپرسم از او.

دوست داشتم بگویم که از دردهایت برای من حرف بزن؛ من گوش می‌شوم.

این دختر بلاخره داغ عزیز دیده بود و لازم داشت به کسی در زندگی‌اش که گوش باشد برای حرف هایش.

اما می‌ترسیدم حس کند بخاطر ترحم و یا هر چیز دیگری است و معذب شود. و یا دیگر راحت نباشد. تنها دوست هایش در یزد خلاصه می‌شدند به من، عسل و دوست دانشگاهی‌اش فرنوش.

باید احتیاط می‌کردم تا این دختر در این سن خاص حس نکند که من قصد ترحم کردن به او را دارم!

به چهره‌ی معصـومش نـگاه کردم. شـباهت انچنانی با حافظ نداشت!

با دیدار اولمان فرق داشـت این دختر. شـبیه آن دختر یخی درون تالار نبود اصلا.

یاد مرد خوش‌صـــدا افتادم؛ این روزها، او هم دیگر همان آدم روزهای اول نبود.

برای خودم و هســـتی کیکی برداشـــتم و فکر کردم؛ کیکی که شب یلدا درست کرده بودم را دوست داشت. آخر دو تکه برداشته بود!

اولین بار که دیده بودمش پیرزن موحنایی به زور اش دست‌پختم را به خوردش داده بود.

_ مرسی.

_ نوش جانت.

از جا بلند شد و گونه‌ام را بوسید:

_ قربونت برم. من بایستی برم. کاری نداری؟

#نیم_نگاه

#پارت_416

#فاطمه_مفتخر

کار که داشتم! خیلی کار داشتم؛ خیلی هم حرف داشتم؛ اما در جوابش تنها لب باز کردم که:

_ مراقب خودت باش؛ بسلامت.

او به سـمت دانشـگاه می‌رفت و من هم دلم تنگ روزهای تحصیلم در دانشگاه بود.

روزهایی که بالا و پائین زیاد داشت. زمانی که مسخره می‌شدم. روزهایی که از ته دل می‌خندیدم و دوستانی که از زیباترین خاطرات آن دوران بودند.

مشـتری ها که جفتی می‌آمدند برایشـان آرزوی خوشبختی می‌کردم.

و حسرت های گوشه‌ی دلم را هم می‌گذاشتم برای آخر شب، تا به سراغشان بروم، دلداری بدهمشان و بگویم غصه نخورید!

دلم گرفته بود.

امروز زمستانیِ یزد، عجیب دلم گرفته بود.

پائیز یزد تمام شـــده بود و من اما در پائیز گیر کرده بودم!

در پائیزی ترین حال خودم گیر کردم میان زمستان!

قبلا ها فکر می‌کردم پائیز تنـها یک فصل است؛

اما انـگار پائیز حال دل آدم عاشق است!

پائیز اما من بودم! دخترکی عاشـق که هیچ سـهمی از معشوق نداشت!

پائیز یک فصـل نیسـت؛ دخترکی‌سـت عاشـق، زیبا، جسور، افسارگسیخته؛ تنـها و پریشان!

پائیز این شـهر تمام شده بود؛ پائیز ها تمام می‌شدند؛ اما امان از دل های پائیز زده! دل هایی که زمســـتان هم حریفشان نمی‌شد!

دل هـای پـائیز زده؛ معتـاد قهوه می‌شــونـد؛ قهوه‌ی چشمان معشوق!

دل های پائیز زده دســت های ســردی دارند که فقط با دستان معشوق گرم می‌شوند!

دل های پائیز زده پاهایی خسته دارند که حسرتی شبیه قدم زدن روی برگ های خشک در کنار یار دارند!

دل های پائیز زده، گوش هایی دارند تشــنه‌ی شــنیدن صدایی معشوق؛ حتی شده باشد یک "سلام" ساده!

دل های پائیز زده؛ دل هایی‌اند خســـته... دل هایی‌اند تنها؛ امیدوار... دل های پائیز زده... بیچاره دل های پائیز زده... دل هایی که زمســـتان هم حریفشـــان نمی‌شود، انقدر قوی‌اند که سرما تکانشان نمی‌دهد اما به همان اندازه مظلوم‌اند؛ می‌شکنند... درد می‌کشند... اما امان از وقتی که معشــوق بیاید؛ خزانشـــان بهار می‌شود!

دل های پائیز زده؟

اخ از دل های پائیز زده!

#نیم_نگاه

#پارت_417

#فاطمه_مفتخر

نفسم رد می‌انداحت در هوا و سوز سرما صورتم را می‌سوزاند!
موبایلم لرزید.
سبحان بود.
کی ساعت یک بعد از ظهر شده بود؟
جواب دادم:

_ جانم؟

_ ابجی غوغا سلام.

_ سلام داداش.

و می‌دانســـتم چه کیفی می‌کند وقتی به اویی که از خودم چندین سال کوچک تر است می‌گویم داداش! این پسر شیرمردی بود برای خودش!

_ آبجی من امروز نمی‌تونم بیام؛ شـــرمنده؛ پنجشـــنبه جمعه بیشتر می‌مونم.

و مگر می‌شـــــد کـه برای این حجم از مســـئولیـت پذیری‌اش نمرد؟

_ مسئله ای نیست. فقط...

صدایش با مکث به گوش رسید:

_ بله؟

_ چیزی شده سبحان؟

_ نه آبجی خیالت راحت، کلاس جبرانی دارم.

باشـــه‌ای گفتم و خداحافظی کردم. عجیب نگران این بچه بودم. نگران مرد خوش صدا هم بودم! شـاید هم دلتنگ!

سبحان هم امروز نمی‌آمد!

چه روزی بود امروز!

انگار باید همین امروزی را که غم عالم به جانم چنگ انداخته بود؛ تنها سپری می‌کردم!

لعنت به روزهایی که دلم غوغا می‌شد!

دلم تنگ بود و بی‌قرار!

تنگ غوغای قبل از این روزها؛ تنگ آن دخترک که بیش از این ها می‌خندید!

عجیب نیست که من حتی این غمی که او مسببش بود را هم دوست داشتم؟

انگار تازه می‌فهمیدم که هر چه از دوســـت رســـد نکوست!

#نیم_نگاه

#پارت_418

#فاطمه_مفتخر

صدای اذان ظهر که در گوشم پیچید، بی‌حال وسائلم را جمع کردم و در ماشین را بستم.

مسجد مقصدم بود.

هنوز صدای اذان می‌آمد و دعا بود که بر لبانم جاری بود. عزیز می‌گفت موقع اذان از دعا کردن غافل نشو!

سر در مسجد را دیدم.

ناآرام بودم و می‌دانستم دلم شاید در پستوهای مسجد آرام بگیرد.

قامت بستم.

با دلی که خون بود قامت بستم.

با خدایم حرف زدم و گله کردم.

با قلبی که ناآرام بود صدایش زدم!

اوس کریمِ مهربانِ غوغا!

اوس کریمِ با انصافِ من!

رفیق روزهای ناهموارم... یک ســـوال؟ اگر این مرد قسمت من نیست، چرا مهرش را به دلم انداختی؟ چرا در مسیرم قرارش دادی؟

و کاش خدا مهر کسی که قسمت آدم نیست را در دلش ننشاند!

اگر قرار نبود هم سفر شویم، اصلا چرا در مسیر هم قرار گرفتیم؟

منِ قوی از نظرِ همه این روز ها زورم به یک تکه ماهیچه نمی رسید!

منِ قوی، این چند وقت زورم به احساساتم نمی‌رسید و این مرا اذیت می‌کرد!

و من... کاری ز دستم بر نمی‌آمد!

تسبیح دانه درشت درون دست هایم به حرکت در آمد و زیرلب ذکر گفتم.

دعا کردم باز هم و خدایا؛ من می‌دانم تو می‌شنوی!

من اوس کریم مهربانم را می‌شناسم؛ مگر می‌شود من صدایش بزنم و جوابم را ندهد؟

در مرامش این ها نیست!

#نیم_نگاه
#پارت_419
#فاطمه_مفتخر

نماز تمام شد و مسجد خالی.

بیشتر از همیشه ماندم. تک و توک افرادی آنجا بودند و من هم جزئی از آنها.

خسته بودم.

خستگی هایم زیاد بود.

دلم مشهد می‌خواست؛ شاید هم قم...

قلبم مسخره بازی در می‌آورد و من عادت نداشتم به این دخترک عصیان زده، به این غوغای دلتنگ و بی‌قرار... من این ها را عادت نداشتم.

با حال دلی که هنوز هم عجیب بود قدم گرفتم سمت مغازه ی عمو قدرت.

عاشق این مغازه‌ی قدیمیِ همیشه باز بودم.

بستنی سنتی با آبلیموی زیاد را در دست گرفته بودم و به جای ناهاری که اشتهایش را نداشتم شروع کردم به خوردن.

هوا سرد بود من اما داشتم از طعم بی‌نظیر بستنی لذت می‌بردم و سرسختانه و در نهایت پررویی محلی به لرز خفیفی که در تنم نشسته بود نمی‌دادم!

دوباره از سر تمام وسائلم را گذاشتم.

هوا سرد بود و سفارش همه چایی و قهوه و امثالهم بود. من اما مردم برای آن دخترک دبیرستانی مودی که آبمیوه خنک می‌خواست!

هوا زیاد به سامان به نظر نمی‌رسید.

و من هوای نابسامان یزد را هم دوست داشتم.

البته نه تا وقتی که از این حالت ابری به باران های پرشتاب و کوتاه تغییر حالت می‌داد!

هوا داشت زودتر از همیشه تاریک می‌شد و من داشتم به این یقین می‌رسیدم که قرار است هوا بد بازی‌ای را شروع کند!

#نیم_نگاه

#پارت_420

#فاطمه_مفتخر

خدا هم انگار سر شوخی را باز کرده!

کم دلمان گرفته؛ این هوایمان کم بود!

یزد تشنه‌ی باران بود؛ من هم...

اما امروز، امروزی که دلم اینچنین بازی در می‌آورد، اگر باران هم می‌بارید... چه بلایی سر دلم می‌آمد؟!

تاریکی هوا رفته رفته بیشتر می‌شد و حال اسمان هم خراب تر!

اولین دانه‌ی باران که روی صورتم ریخت سیخ سر جایم نشستم.

باید هر چه زودتر وسائلم را جمع می‌کردم.

شتاب زده میز و صندلی ها را برداشتم.

باران شدت گرفت.

موهایم به سرم چسبید و حالم از وضعیتم بهم خورد.

دستم را روی مژه های خیسم کشیدم و دیدم مردی با چند پلاستیک به طرفم گام بر می‌دارد و یک سوال؟ مگر می‌شود من حافظِ یلدایم را نشناسم؟

بارانی کوتاه مشکی رنگش دلم را برد و خدایا شکرت که امروز را این قدر قلب من را به بازی می‌گیری!

باران روی موهایش نشسته بود و او هم مثل من خیس شده بود.

_ سلام.

جوابش را در حالی که با صندلی درگیر بودم دادم:

_ سلام.

پلاستیک های خریدش را کنار شازده گذاشت و شروع کرد به کمک کردن به من.

_ لازم نیست آقای علوی، خیس می‌شید.

بعد صـــــندلی و میز را در حالی که درون ماشـــین می‌گذاشت جواب داد که:

_ خیس که شدم.

با گذاشتن آخرین صندلی ادامه داد:

_ می‌دونید هستی کجاست؟
#نیم_نگاه
#پارت_421
#فاطمه_مفتخر

دسـت از کار برداشـتم. چشـمانم روی صـورتش چرخ خورد و این مرد همیشه تا این حد جذاب بود؟

مشـــکیِ موهایش حالا که خیس شـــده بودند، براق و تیره تر به نظر می‌رســـید و نگفتم؟ خدا امروز ســـر شوخی را با دل بی‌قرارم باز کرده بود!

_ نه.

متعجب نگاهم کرد:

_ نه؟

باران بس ناجوانمردانه صــورتش را هدف گرفته بود و چرا صــورت باران زده‌ی این مرد تا این حد دل من را می‌لرزاند و خدایا؛ صبر!
با نگرانی گفت:

_ باید پیش شما می‌بود!

اخم کردم:

_ یعنی چی؟

_ گفت بعد از کلاس میاد پیش شما!

حالا نگرانی به جان منم نشسته بود:

_ تا کی کلاس داشت؟

کلا جواب داد که:

_ یک ساعت پیش تموم شد کلاسش.

_ چرا زنگ نمی‌زنین خب؟

عاقل اندر سفیهانه نگاهی خرجم کرد:

_ زنگ زدم! خاموشه!

#نیم_نگاه

#پارت_422

#فاطمه_مفتخر

استرس گرفتم! اما سریع خودم را جمع و جور کردم و لب باز کردم:

_ حتما دانشگاه مونده، ساعت از دستش در رفته!

کلافه جواب داد:

_ امیدوارم!

بعد با مکث گفت:

_ ببخشید ممکنه که...

حرفش را خورد. نگاهش بین من و شـــازده به حرکت در آمد و ادامه داد:

_ هیچی... من برم خونه ماشـــین بگیرم بگردم دنبال هستی.

پر تردید صدایش زدم:

_ آقای علوی؟!

دل دل کردم که حرفم را بزنم یا نه:

_ ممکنـه بریـد خونـه دنبـال مـاشـــین حـاج خـانم از ظاهرتون بفهمن چیزی شـده. ممکنه درسـت نباشـه؟ اگه می‌خواید باهم بریم؟ من یکی دو جای دیگه رو هم میشـناسـم که با هسـتی رفتیم و خوشـش اومد، شـاید اونجاها باشه؟

و دیگر نگفتم نگران توام!

نگفتم از نگاهت به شـازده متوجه شـدم می‌خواهی با شازده بیایی و حرفت را خوردی!

دیگر نگفتم وقتی تا این اندازه مسـتأصـل می‌بینمش، نمی‌توانم اجازه دهم در این هوا پشت فرمان بنشید!

او هم پر تردید نگاهم کرد.

کمی مکث کرد؛ می‌دانسـت که وقتی برای هدر دادن ندارد!

باران شـدیدتر می‌شـد هر لحظه و ما هم خیس تر و قلبِ مضطربِ من، بی‌قرارتر!

نگاهی به آسمان بارانی انداخت و بعد هم به صـورت من و گفت:

_ خیلی ممنونم. پس بفرمایید که راه بی‌افتیم!

#نیم_نگاه

#پارت_423

#فاطمه_مفتخر

خیلی ســـریع این حرف را زد؛ انگــار خودش هم می‌ترسید که پشیمان شود!

علی‌رقم خستگی‌ام، پشت فرمان نشستم.

دانشــگاه، اولین جایی بود که بی‌فوت وقت به ســمتش رفتیم.

باران شدت گرفته بود و آسمان یزد و این همه بارش؟ دلش عجیب پر بود انـگاری!

مثل دل من!

دلی که بند مرد کنار دستم بود.

فاصله ای نداشتیم و میانمان هزارفرسنگ فاصله بود انـگاری!

به در چســـبیده بود. جوری که حس می‌کردم ممکن است در باز شود و او بی‌افتد!

شیشـه سمتم طبق عادت پایین بود و باران از درز کم شیشـه به داخل ماشـین راه پیدا می‌کرد و تـک و توک به صورتم می‌خورد.

عطر کمِ مرد کنار دستم را در فضای کوچک ماشین می‌توانستم حس کنم. بوی کمی داشت، اصلا باید دقت می‌کردی تا دستت می‌آمد این مرد عطر دارد!

اما داشت، یک عطرِ خنکِ مردانه. بوی خوشی بود. سرمایش جذاب بود! ابدا تلخ و تند نبود، اما بویش را دوست داشتم! اصلا یک سوال؟ من چه چیزی را که یک سرش به این مرد وصل میشد را دوست نداشتم؟!

سکوت سنگین ماشین اینبار عذاب‌آور نبود، من حتی در سکوت نشستن کنار این آدم را دوست داشتم! شوری عمیق درون قلبم بر پا شده بود. شده بودم دخترک هجده ساله انگاری! و این حس را که شاید در همان سن و سال باید تجربه می‌کردم را، در بیست و چهار سالگی‌ام برای اولین بار دارم تجربه می‌کنم و.... می‌ترسم!

از ته این قصه می‌ترسم!

از این حس یکطرفه‌ای که هر روز پررنگ‌تر می‌شود!

#نیم_نگاه

#پارت_424
#فاطمه_مفتخر

صـدای نفس هایمان تنـها صـدای درون ماشـین بود تا وقتی که متفکر لب باز کردم:

_ آشـــنایی دیگه اینجا ندارین که شـــاید رفته باشـــه خونه‌شون؟

بی فوت وقت جواب داد:

_ نه! عمم که الان درگیره و اصلا تو یزد نیست.

_ خب...

نـگاهم کرد و مثل خودم گفت:

_ خب؟

و خوب می‌دانستم که این " خب " یعنی ادامه بده!

_ دوستی؟ رفیقی ؟ آشنایی؟

کلافه گفت:

_ نه... نه! هیچ‌کس!

جلوی در دانشـــگاه ماشـــین را متوقف کردم و دیـگر چیزی در جوابش نـگفتم.
ســاعت حوالی شــیش و نیم شــب بود، باید چند دقیقه صـبر می‌کردیم، این ســاعت آخر کلاس ها بود. اگر از این کلاس در نمی‌آمد، یعنی دانشگاه نیست!

_ نمی‌ذارن بریم تو؟

این مرد و این حجم از استرش برایم تازگی داشت!

#نیم_نگاه
#پارت_425
#فاطمه_مفتخر

ســـــاعت حوالی شـــیش و نیم، در حالی که باران وحشتناک می‌بارید و آسمان در تیرگی به سر می‌بُرد، جلوی دانشـگاه منتظر بودیم و دسـتمان تقریبا به هیچ جا بند نبود!

دختران و پسـران جوان تند تند از در دانشـگاه بیرون می‌زدند، بعضی خوشحال، بعضی کلافه و عصبی. اما یک عده دونفری بیرون می‌آمدند! دختر و پسر! دست در دست، خوشحال!

زیر این باران شلاق مانند این حجم از سرخوشی چه دلیلی داشت جز شور و هیجان یا عشق؟!

گناه بود اگر دلم می‌خواســـت که با این مرد که کنارم نشـــسته بود تجربه ی قدم زدن زیر باران را داشـــته باشم؟

کاش خدا فکری به حال دل بی‌قرار و سـرکش من بکند!
دیگر حتی می‌ترسیدم برگردم و نگاهش کنم!
شـیشـه را پایین تر کشـیدم و چشـمم هنوز به در دانشگاه بود.

زبان روی لب کشیدم و با صدایی جدی پرسیدم:

_ هیچ شـماره‌ای ندارید از دوسـتای دانشـگاهش؟ آشنایی؟ رفیقی؟

_ نه. هستی آخه دوست و رفیقم زیاد نداره.

ابرو در هم کشیدم:

_ خوبه دوست زیاد نداره که شماره‌هاشونو ندارین، زیاد داشت می‌خواستین چیکار کنین؟

به سمتم برگشت:

کانال تلگرام رمانچی

@ROMANCHII

_ یعنی چی؟

_ یعنی وقتی کمن، خیلی راحتتره که شماره‌هاشونو داشته باشین.

اخم هایش را در هم کشید و من در تاریکی ماشین متوجه صورت درهمش شدم:

_ چه دلیلی وجود داره من شماره‌ی دوستای خواهرمو داشته باشم!

_ اینکه برای فردا روزی اگه دسترسی‌ای به هستی نداشتین بتونین با اونا در ارتباط باشید!

_ بنده دفعات بعدی حتما نظرات شما رو هم لحاظ می‌کنم!

#نیم_نگاه
#پارت_426
#فاطمه_مفتخر

مردک! با آن صدای لعنتی‌اش تیکه می‌نداخت به من؟ پوزخند زدم:

_ حتما این کارو کنید!

صدای آرامش را شنیدم که زیرلب گفت:

_ استغفرالله!

اخ الله بزند به کمرت مرتیکه که جوابم را اینگونه ندهی!

دوست داشتم یک "گگ" بلند و بالا نثارش کنم، اما حس و حالش نبود و خب اندکی هم حس خجالت داشتم.

رسما هر دو به هم می‌توپیدیم!

ساعت دیگر از هفت گذشته بود و حجم نگرانی‌مان واقعا داشت بیشتر میشد و تک و توک دانشجویانی بودند که خارج می‌شدند از دانشگاه.

نگاهی به ساعت انداختم دوباره و گفتم:

_ آقای علوی؟ تا کی اینجا باید صبر کنیم؟ اگه تا ساعت هفتم کلاس می‌داشت، باید بیرون می‌اومد!

انگار سر در گم بود:

_ کجا بریم؟

_ می‌خوایین زنگ بزنید از حاج خانم بپرسید؟ شاید اومده باشه تا حالا؟

_ اگه هستی نیومده باشه، متوجه میشه!

_ چقد خن...

زبانم را گاز گرفتم:

_ بگید کی اونجاست؟ مثلا بگید عمه تون نمیاد؟ مگه خرید نبودین؟ بگین مثلا اگه عمه‌تون میاد خوراکی بیشتر بگیرید؟

#نیم_نگاه
#پارت_427
#فاطمه_مفتخر

هنوز نگاهم می‌کرد و من ادامه می‌دادم که:

_ یا مثلا... یه چیزی سر هم کنید خب مثلا!

زبان روی لب کشید و گفت:

_ باشه مثلا الان زنگ می‌زنم!

روی "مثلا" تاکید کرد و من تازه متوجه شـــدم که تا چه اندازه از کلمه ی مثلا استفاده کردم و همینم مانده بود که این مرد مرا دست بی‌اندازد و تیکه بارم کند!

می‌خواستم بگویم که مردک من خودم اند جواب دادن و تیکه انداختم، بعد تو حرف بارم می‌کنی؟

اما زبان به دهان گرفتم و پشت چشمی برایش نازک کردم؛ مرتیکه برود دعا کند گذرش به حوالی من نیوفتد وگرنه حتما اتفاقات خوبی برایش نمی‌افتاد!

موبایلش را در دســـت گرفت و بعد از چند بوق با صدایی که چیزی از حسش را نشان نمی داد شروع کرد به حرف زدن:

_ حاجی کی اونجاست؟

چشمانم گرد شد از سؤالش!
مردکِ ناشی!
این چه طرز سوال پرسیدن است؟!
به صـــورتم نگاه کرد و انگار فهمید که خراب کرده است.

_ اها آخه میگم جز خودت و مادرجون دیگه کســـی چیزی نمی خواد؟

کمی مکث کرد و بعد با صورتی که در هم تر شده بود جواب داد:

_ اها خب پس اگه هســتی هنوز نیومده، زنگ می‌زنم ببینم چی می‌خواد؟

بعد سرسری خداحافظی کرد و با عصابی که مشخص بود که تا چه اندازه خراب اســـت موبایلش را روی داشبورد گذاشت.

#نیم_نگاه

#پارت_428

#فاطمه_مفتخر

همین که او ســـرش را روی موبایل بالای داشـــبورد گذاشت، موبایلم زنگ خورد.

شماره ناشناس بود.

با دقت اعداد را از نظر گذارندم، هرچه فکر کردم در نظرم آشـــنا نبود؛ حتما برای کار تماس گرفته بودند. واقعا در شـــرایطی جواب دادن تماس کاری نبودم و امید داشـتم تا موبایل قطع شـود. آنقدر هلاک بودم که نتوانم حالا به کار فکر کنم!

در این باران؛ دخترک کجا بود آخر؟

تماس قطع شد و در لحظه دوباره موبایلم زنـگ خورد. همان شماره بود. صبر جایز نبود.

جواب دادم:

_ بفرمایید؟

_ غوغا جون؟

صـدای لرزان دختر، دل من را هم لرزاند. سـراسـیمه گفتم:

_ جانم؟

_ چند بار زنگ زدم داداش حافظم مشـغول بود. کارت دارم؟

به مرد کنارم که هنوز دل نگران خواهرش بود چشـــم دوختم و تند به حرف آمدم که:

_ الان کجایی هستی؟

مرد سریع سر بلند کرد و من را نگاه کرد.

_ هستیه؟

سری تکان دادم و هستی ترسان جواب داد که:

_ پیش دوستمم.

#نیم_نگاه
#پارت_429
#فاطمه_مفتخر

_ آدرس بده دختر خوب؟

با صدایی که عجیب رد لرز داشت گفت:

_ الان... الان می‌فرستم.

_ باشه عزیزم، منتظرم.

جوابم را انگـار خودش هم نفهمیـد کـه چطور داد و موبایل را قطع کرد.

چشـمان نگران و مشـتاق مرد به صـورتم بود و با عجله پرسید:

_ حالش خوبه؟

هنوز می‌پرسـیدم که این مرد چطور دلم را از آن خود کرده؟ برایم چقدر زیبـا بود کـه این مرد بـا این ظـاهر مـذهبی‌اش، اولین نـگرانی‌اش حـال خواهرش بود، نـه چیز دیگری!

دیده و شـنیده بودم آدم هایی را که در چنین شـرایط بغرنجی به فکر ابرویشانن که مثلا ناموسشان کجاست و با کیسـت و چه می‌کند؛ دغدغه هایشـان را نمی‌گویم بد اسـت یا خوب و یا هر چیز دیگری؛ فقط اینکه این

مرد قبل از هر چیزی به فکر سـلامتی خواهرش برایم شیرین آمد!

سـری تکان دادم و با حس خوبی که جریان پیدا کرده بود به قلبم گفتم:

_ خوبه.

_ کجا باید بریم دنبالش؟

صدای نوتیفکشن موبایلم که با همان شماره امد گفتم:

_ حوالی باغ دولت آباد!

با تعجب پرسید:

_ باغ دولت آباد؟

سـری تکان دادم و ماشـین را راه انداختم. هنوز هم می‌شـد رد نگرانی را از رفتارش فهمید؛ اما از حجم تلاطمش کم شـده بود. دیدم که نفسـی اسـوده کشـید و زیرلب گفت:

_ خدا رو شکر.

و خدایا یک سـوال چرا تا این حد صـدای این مرد را دوست دارم؟

#نیم_نگاه

#پارت_430

#فاطمه_مفتخر

حالا که عصـابم راحت تر شـده بود، جرأت کردم دسـتم را بردم سمت پخش.

بخاطر باران ترافیک شـده بود و چرا تـا این حد روزهای بارانی تلخ‌اند؟

صدای کم موزیک درون ماشین پخش شد و من چشم از مسیر جلویم برنداشتم اما از گوشه ی چشمم دیدم که سرش به طرفم برگشت.

_ آخ از تو و آن زلف پریشان و نگاهت! وای از دلِ من، در دلِ من خاطره‌هایت!

آهنگی که قفلیِ این روزهایم بود. زیادی طیف این سبک موزیک ها را می‌پسندیدم و اصلا هم ربطی به این نداشت که ترانه‌سرای این آهنگ مردی بود که این روزها قلبم با دیدنش ریتم می‌گرفت!

این آهنگ را عجیب دوست داشتم و دروغ چرا، ترانه‌سرایش را بیشتر!

این مردی که هنوز سرش به سمتم بود و سنگینی نگاهش را حس می‌کردم!

خواننده همچنان می‌خواند:

_ آخ از تو و آن زلف پریشان و نگاهت! وای از دلِ من، در دلِ من خاطره‌هایت!

ای ماه قشنگم؛ این دل نشود دل، که تو دانی ز من و این دل تنگم!

ای روح و روانم؛ بی تو به خدا من نتوانم که تویی هم دل و جانم!

اخ از احساس نهفته درون این شعر!

و این طبیعی بود که من ترس داشته باشم که شاید برای دختری این شعر را نوشته باشد؟

#نیم_نگاه

#پارت_431

#فاطمه_مفتخر

- ************

ماشین را پارک کرده نکرده پیاده شد؛ اما حرکت نکرد. ایستاد تا من پیاده شوم، بعد قدم هایش را شتابان برداشت.

و این مرد حتی در این لحظات هم چیزی به نام احترام را حفظ می‌کرد! گام هایمان را کنار هم و با فاصـــله‌ی اندک برمی‌داشتیم. از شدت باران کم شده بود، خیابان اما هنوز خیس بود و چال و چوله ها پر از آب بود.

با دیدن دو دختر که کنار هم ایســتاده بودند، ســریع با دست نشانشان دادم و گفتم:

_ اونجان!

رد دستم را گرفت و با تشکر سری تکان داد و سریع به آن طرف دوید.

من هم دویدم. پا به پایش.

مابین دویدنش به ان سمت خیابان، سر برگرداند؛ مرا نگاه کرد. عمیق بود نگـاهش. من هم نگـاهش کردم. صــدای بوق بلند و ماشــینی که از رو به رو می‌آمد و نور بالایش دو چشـــمم را هدف قرار داده بود و مات ماندم.

پشت لباسم با شدت کشیده شد و به جلوپرت شدم.

راننده شیشه پایین کشید و سر از ماشین در آورد و دهانش را به لفظی رکیک باز کرد و من حس کردم جریان خون را که به صورتم می‌دوید!

صورت مردسیاه پوش کنارم سریع درهم شد و فکش روی هم قفل شد و به طرف راننده گام برداشت و با صدایی که عجیب ترسناک شده بود گفت:

_ چی زر زدی؟! جدیدا مد شده اصل و نسبتونو سر خیابون جار بزنین؟!

مغزم از مدل حرف زدنش هنگ کرد و این مرد دقیقا همان نوه‌ی بی سر و زبان حاج عباس بود؟

جدیت و این لحنش برایم تازگی داشت و خدا مرا قطعا بخاطر اینکه ذوق دعوا داشتم در این شرایط، می‌برد جهنم!

و راستی این مرد بخاطر من اینگونه شاخ و شانه می‌کشید میان خیابان؟

برایش مهم بود؟

بخاطر نوه‌ی همســـایه ی قدیمی پدربزرگش، غیرت خرج می‌کرد؟

#نیم_نگاه

#پارت_432

#فاطمه_مفتخر

راننده که جوانی ریقو بود و در مقابل مرد سیاه پوش، لاغرتر به نظر می‌رســـید و انگار که از جدیت مرد حساب برده باشد پایش را روی گاز فشرد و رفت.

_ بی‌خاصیت!

لحنش حرصی بود، بی‌اختیار من هم ادامه دادم:

_ عنتر پفیوز! الاغِ درختی!

به سـمتم برگشـت و حس کردم صـورتش طرح لبخند دارد:

_ شما خوبین؟

صدایش دیگر سختی قبل را نداشت. حتی می‌توانستم حس کنم رگه های خنده را!

_ خوبم.

کلافه گفت:

_ چرا امروز اینجوریه؟

پوفی کشیدم. زبان روی لب کشیدم:

_ یه امروز یادم رفت صدقه بدما!

نگاهش رویم بود و چرا تا این حد حالت چشمان این مرد مرا ویران می‌کرد؟ چرا نگاهش در این تاریکی قلبم را اینگونه می‌لرزاند؟

خدا در این دو گوی قهوه‌ای چه چیزی ریخته بود که دیدنشان اینگونه کامم را شیرین می‌کرد؟

بعد انگار که چیزی یادم آمده باشد گفتم:

_ بریم. هستی!

به طرف سمت دیگر خیابان رفتیم و من حتی فرصت شکه شدن نداشتم انگاری!

مرا چه به این سوسول بازی ها اصلا هوم؟

آنقدر که من و این ساخت بشر برخورد هایمان زیاد بود که دیگر این ها چیزی نبود! خود من و شازده هم کم گند نزدیم باهم!

هستی لرزان را کنار دخترکی دیدم و خدا خدا کردم که این مرد با آن حجم غیرت که تازه خرج کرده بود، چیزی به دخترک نگوید!

هستی با دیدن ما ارام قدمی عقب کشید که از چشمانم دور نماند.

مرد سـیاه پوش اما با سـرعت به طرف دخترک گام برداشت. هستی ترسیده لب های لرزانش را باز کرد:

_ داداش...

و کلامش تمام نشـده، در آغوش برادرش غرق شـده بود. مردخوش‌صـدا خواهرش را عمیق در بغل گرفته بود. نفسـی عمیق کشـید و کمی از دختر فاصـله گرفت و سر تا پایش را با وسواس کنکاو کرد و گفت:

_ خوبی؟

دخترک سـری تکان داد و من شـنیدم که مرد زیرلب گفت:

_ الحمدالله!

#نیم_نگاه

#پارت_433

#فاطمه_مفتخر

- * * * * * * * * * * * * *

حالا او پشت فرمان نشسته بود و من و هستی هم کنارش.

دخترک کنار دستم استرس داشت.

هنوز لرزان بود و بارانی برادرش را برتن داشت.

چند بار لب هایش را باز و بسته کرد، اما صدایی از دهانش خارج نمی‌شد. عاقبت نفسی گرفت و گفت:

_ داداش، کلاسم کنسل شد؛ دوستم گفت بریم، بارون گرفت، خواستیم بیاییم. نشد. ماشین نبود. شارژمونم تموم شده بود....بعد...

راهنما زد و پیچید و بدون اینکه نگاهش را از جلو بکند گفت:

_ خونه صحبت می‌کنیم.

_ به خدا داداش....

این بار برگشت به سمت دختر، صدایش ذره‌ای سخت نبود. خیلی عادی و با لحنی که محبت داشـــت، میان حرف دختر پرید دوباره:

_ باشه، خونه صحبت می‌کنیم.

_ آخه...

پلک هایش را روی هم فشرد:

_ فعلا استراحت کن.

چشمی گفت و من هلاک آن احترامی شدم که در جمع خرج خواهرش کرد.

رفتارش را بلد بود. صبوری کردن هم بلد بود. اصلا خدا بگویم چه کارش نکند که این همه خوب است!

هستی سرش را روی شانه‌ام گذاشت و به ثانیه نکشیده پلک هایش سنگین شد.

#نیم_نگاه

#پارت_434

#فاطمه_مفتخر

نفس های عمیق و منظمش می‌گفت که به خواب رفته. هنوز ترافیک بود و ما درون ماشین منتظر.

_ چه روزهایی وقت دارید؟

سرم به سمتش برگشت. با من بود؟

متعجب از سوال ناگهانی‌اش گفتم:

_ بله؟

_ عرض کردم، چه روزهایی وقت دارید؟

جدی بود. و من مانده بودم جواب سؤال یک‌دفعه‌ای‌اش را چه بدهم؟

_ چطور؟

اخم داشت که حس می‌کردم ناشی از دقتش هست.

_ اگر وقت دارید، یه روزایی رو با هســــتی بگردید؟ آخه زیادی تنهاست. من اگه کار نداشتم خودم هواشو داشتم؛ منتهی من خیلی درگیرم.

حالا این من بودم که اخم داشتم:

_ می‌شنوه!

از جدیت صدایش کم شد:

_ خوابش سنگینه؛ نگران نباشید. نگفتید؟

_ بجز پنجشنبه ها تقریبا بقیه روزام پرن.

سرش را به سمتم چرخاند:

_ راجع به درخواستم فکر کنید لطفا؟

اصلا فکر کردن هم می‌خواست مگر؟

#نیم_نگاه

#پارت_435

#فاطمه_مفتخر

آنقدر هستی را دوست داشتم و کنارش حالم خوب بود که برای وقت گذارندن با او نخواهم دو دو تا چهارتا کنم!

اما خب کارهایم بود، از طرفی دیگر نظر خود هســتی هم مهم بود!

خود مرد دوباره توضیح داد:

_ خیلی تنهاست اینجا. دوستی نداره. اگه گاهی اوقات باهاش هماهنگ کنید، اگه خودتونم مشکلی ندارید، گه گاهی کنار هم باشید.

بعد انگار که بخواهد دودوتا چهارتا کند با خودش، ادامه داد:

_ چون هســتی خیلی رابطه خوبی با شــما داره. البته نه اینکه تو رو دربایستی قرار بگیرید که...

حرفش را قطع کرد، با تک خندی دوباره ادامه داد:

_ هرچند، خوشبختانه فکر نمی‌کنم شما بخاطر رودربایستی خودتون رو مجبور به کاری که دوست ندارید کنید!

ذوق برجانم نشست؟ نمی‌دانم این حسی که در قلبم جان گرفت، چه نام داشت؛ اما هر چه بود قشنگ بود؛ این مرد مرا می‌شناخت؟ اخلاق و رفتار هایم دستش آمده بود؟

لحنش عادی بود. شاید کمی هم نرم؛ خوب حرف می‌زد!

لفظ "خوشبختانه " میان جمله‌اش را پر تاکید گفته بود و این یعنی در این مدت، حواسش به بعضی چیزها بود!

این من بودم؟ این غوغا بود که برای یک جمله‌ی ساده اینگونه ذوق می‌کرد؟!

عجب شبی بود امشب... راستی؟ حتی زیر باران هم با او قدم زدم، و خب قلبم حق داشـــت که اینـگونـه نـامنظم بزند، مـگر نـه؟

- * * * * * *

#نیم_نگاه

#پارت_436

#فاطمه_مفتخر

- * * * * * * * *

شمیم را در آغوش کشید و چرا تا این حد، بچه به این مرد می‌آمد؟ اصلا انـگار در خونش بود پدر بودن!

آنقدر با شــــمیم خوب ارتباط گرفته بودند که دخترک نـخواهد ثانیه‌ای از او جدا شود!

دو خواهرزاده‌ی عســــل اما از صــــدرا و عســــل جدا نمی‌شدند و با هم چهارتایی مشغول بازی بودند.

کنارهم انقدر حالشان خوب بود که حد نداشت.

به عســـل و صـــدرا می‌آمد که چند فرزند قد و نیم قد داشته باشند.

روحیاتش را داشتند.

شمیم اما مثل چسب، چسبیده بود به مرد سیاه پوشی که امشب عجیب خوب می‌خندید.

_ تو رو خدا بریم سرسره بادی!

ســـرش را تکان می‌داد و مو های فرش در هوا تاب می‌خوردند و من دلم می‌رفت برای انگوری موهایش!

به سمت سرسره بادی گام برداشتیم.

_ آجی غوغا بیا توام!

و خب شـاید مسـخره بود ولی عجیب دلم می‌خواسـت من هم همراهش شـوم. دور و برم را از نظر گذراندم. شـــلوغ بود. ابدا خجالت نمی‌کشـــیدم بخاطر اینکه در جمع و با این سن و سالم بخواهم سوار سرسره بادی

شوم. خجالت نداشت که! خجالت زمانی سراغم می‌آمد که شرمنده ی خودم می‌شدم.

چشـــم چرخـانـدم. جمعیـت زیـاد بود و مطمئن بودم سرسره سوار شدنم خالی از حواشی نخواهد بود؛ پس کلا قیدش را برای حداقل امشب زدم.

دوســت داشــتم شــب آرامی را ســپری کنم، بی‌اتفاق خاصی. فقط لذت ببرم از شهربازی آمدنم.

هستی و سارا هنوز مشغول ماشین بازی بودند.

من هم دلم ماشین سواری می‌خواست، اما شمیم پایش را در یـک کفش کرده بود کــه من هم بــا او و عموحافظش هم قدم و همراه بشوم!

#نیم_نگاه

#پارت_437

#فاطمه_مفتخر

او سوار سرسره شده بود و من با حسرت به سرسره بازی‌اش نگاه کردم. کاش کودک بودم. دلم اینچنین بی دغدغه بودن می‌خواست.

دلم دلخوشی های کوچک می‌خواست، از همان ها که روزت را می‌سازند، دلم دویدن می‌خواست، جوری که پاهایم بعدش درد بگیرد. این کار ها را حالا هم گه گاهی می‌کردم، اما خب لذت تجربه ی این ها در خردسالی حقیقتا چیز دلچسبی بود!

دی ماه عجیبی را گذرانده بودم.

احساس وابستگی‌ام به مرد سیاه پوش داشت از دستم در می‌رفت.

سی‌ام آذر ماهی که فالم را گرفته بود، تا حالایی که سی‌ام دی بود، هزاران برابر شده بود حسم و داشتم رنج می‌کشیدم.

ثانیه به ثانیه ای که کنارش بودم، شوق وصف ناپذیری را تجربه می‌کردم و آخر شب، چندین برابر ان را عذاب می‌کشیدم!

از این دوری و نزدیکی داشتم می‌مردم.

فاصله‌ی فیزیکی مابینمان اندک بود اما دنیا دنیا از هم دور بودیم.

این روزها ترسو هم شده بودم.

از این احساساتی که یقه‌ی شب هایم را می‌گرفتند داشتم می‌ترسیدم.

از احساس یک طرفه‌ای که مرا غرق کرده بود هراس داشتم.

یک نفر در سرم این واقعیت را هر روز می‌کوبید که عاشق شده‌ام!

و من، از قلبی که حراست عشق را برعهده گرفته بود هراس داشتم!

قلبی که عاقبت کار دستم داده بود!

چشمم هنوز به سرسره خشک شده بود و سنگینی نگاه مرد بغل دستم را حس می‌کردم؛ مردی که مرا دچار کرده بود و مغزم این روزها زیاد هشدار می‌داد که این رابطه راه به جایی نمی‌برد!

مستأصل بودم از این جنگی که داشت توان جسمم را به تحلیل می‌برد و راستی، کاش نگاهش را از رویم بردارد چون قلبم دوباره بازی را شروع کرده!

دخترکم دوان دوان با صورتی عرق کرده به طرفم آمد و گفت:

_ بریم چرخ و فلک ؟

#نیم_نگاه
#پارت_438
#فاطمه_مفتخر

لبخند زدم:

_ بریم.

دندان های کوچکش پیدا شد:

_ اخ جونمی جون!

سه تایی درون صف نسبتا طولانی بلیط ایستاده بودیم. با وجود تمام ترس هایم، داشـــتم از این لحظات لذت می‌بردم.

این لحظاتی که کنار شمیم و مرد خوش‌صدا می‌گذشت بیشتر شبیه خواب بود!

اصلا از سرم نمی‌گذشت که روزگاری کنار این مرد و شمیم در صف بلیط چرخ فلک بایستم.

از انتظار خوشم نمی‌آمد. عجول بودم همیشه، اما این بار دلم می‌خواست که صف ساعت ها طول بکشد تا من کنار این مرد بایستم.

ارام سر بلند کردم. با اخمی که ناشی از دقتش بود به جلو خیره بود که داشت با شمیم حرف می‌زد. گه گاه لبخند های عمیقی می‌زد که در این چند ماه کمتر از او دیده بودم.

شمیم خودش را به طرفم کشید و صدایم زد:

_ آبجی غوغا؟

_ جانم؟

دستش را به طرفم دراز کرد. یعنی باید بغلش می‌کردم.

جلوتر رفتم. قلبم از فاصله ی نزدیک بین خودم و مرد مقابلم تپش های بی امانی را شــروع کرده بود. و من فقط خدا خدا می‌کردم در حفظ ظاهر موفق باشم!

#نیم_نگاه

#پارت_439

#فاطمه_مفتخر

نمی‌دانم تا چه اندازه خوب عمل کردم. اما شـــمیم را آغوش گرفتم.

فاصـله ی نزدیک صـورتش وقتی داشـت شـمیم را در آغوشـــم می‌گذاشـــت را نادیده گرفتم و لعنت به حالت نـگاهش!

نـگاه زیادی نافذش!

چشمان قهوه‌ای سوخته‌اش در تاریکی کاملا سیاه به نظر می‌آمدند و راحت قابلیت به آتش کشـــیدن دلم را داشتند!

چشم برداشتم از اویی که این روزها نگاهش سنگینی می‌کرد.

دخترک که ســر در گوشــم فرو برد، نگاهم را به او دوختم که ارام گفت:

_ دلم یه تیزی می‌خواد!

موهایش را نوازش کردم:

_ چی می‌خوایی؟

سر از درون گردنم برداشت و با نیشی باز گفت:

_ پشمک!

_ باشه، بریم بگیریم.

مرد بغل دستم را نگاه کردم. صد در صد شنیده بود مکالمه ی مابینمان را؛ اما ادب حکم می‌کرد که به او هم بگویم.
زبان روی لب کشیدم:

_ ببخشید؟

به سمتم برگشت.
نفسی نامحسوس کشیدم و گفتم:

_ آقای علوی.

_ جانم؟

چشمانم گرد شد... جانم؟ این من به من گفته بود جانم؟

#نیم_نگاه

#پارت_440

#فاطمه_مفتخر

نفسم میان سینه‌ام حبس شد!

به من گفته بود "جانم"؟

گوش هایم درست شنید؟

این مرد به من گفته بود "جانم"؟

خودش هم انگار مانده بود. عکس العملی نشـــان نداد اما.

سرش را چرخاند و تنها گفت:

_ بفرمایید؟

دلم آشوب بود، اما نگذاشتم به صدا و صورتم سرایت کند.

_ شمیم و می‌برم براش پشمک بخرم.

چین ریزی روی پیشانی‌اش افتاد.

_ اجازه بدید بلیط و بگیرم، باهم می‌ریم.

حالا اخمی غلیظ روی پیشانی من نشسته بود.

_ برای چی؟

به صورتم نگاه کرد:

_ لطفا صبر کنید، باهم می‌ریم!

بعد شــمیم را در آغوشــش کشــید دوباره و در گوش دخترک گفت:

_ الان باهم می‌ریم، باشه عمو؟

نمی‌فهمیـدمش. این رفتـارش برایم قـابـل درک نبود. یعنی چه که صـــبر کنم تا با هم برویم؟ دروغ بود اگر می‌گفتم عصبی نشدم!

من از روی احترام اطلاع داده بودم، وگرنـه بـه این هیچ ربطی نداشــت که بخواهد برایم تعیین کند بروم یا نه!

اگر دســت شــمیم را می‌گرفتم و می‌بردم، بچه بازی‌ای بیش نبود. دوســت نداشــتم امشــب را حداقل برای این بچه خراب کنم، وگرنه که احســاس من به این مرد به هیچ عنوان دلیل نمی‌شـــد تا بخواهم نادیده بگیرم این حرفش را!

#نیم_نگاه

#پارت_441

#فاطمه_مفتخر

بلیط را گرفت و با دست آزادش به سمتم دراز کرد.
با اکراه از دستش آن سه برگ را گرفتم.
دوشادوش هم گام برداشتیم.
به دکه که نزدیک شدیم گفت:

_ اگر اجازه بدین من برم؟

ابرو در هم کشیدم و جدی گفتم:

_ ببخشید آقای علوی، ولی دلیلی نمی‌بینم.

چشمانش درون صورتم به گردش در امد. کوتاه گفت:

_ خواهش مي‌کنم. بفرمایید.

پشمک را گرفتم و به دست شمیم دادم. با ذوق مشغول شد با پشمکی که هم قد و قواره‌اش بود!

_ خانم نقره‌کار؟

شمیم حواسش جمع شد و سریع گفت:

_ عمو! یادت رفت؟ خانم نقره‌تار نیست! اسم داره، اسمشم قشنگه!

دخترک زبان درازم! این "اسم داره، اسمشم قشنگه! " را از خودم یاد گرفته بود و حالا داشت تحویل مردی می‌داد که امشب عجیب از دستش شکار بودم!

سر شمیم را با خنده‌ای ارام بوسید. بعد روی یکی از نیمکت های آبی رنگ جایگیر شد و شمیم را هم کنار خود نشاند. بعد به من گفت:

_ بشینید لطفا. تا شمیم پشمکشو بخوره.

امشــــب زیاد امر و نهی می‌کرد یا من اینگونه فکر می‌کردم؟
با سنگینی سمت دیگر شمیم نشستم و به رو به رو خیره شدم.
سکوت میانمان حکم فرما بود که ناگهان گفت:

_ جسارت نکردم!

سرم را به سمتش چرخاندم که ادامه داد:

_ منظوری نداشــتم از اینکه گفتم صــبر کنید تا با هم بریم.

پوزخندی زدم:

_ باشه؛ درست می‌گید شما!

حالا کاملا به سمتم برگشته بود:

_ به نظر میاد اینجور که می‌گید نیست!

ابرویم بالا پرید:

_ شاید برداشت شما اینه؟

_ شاید لحن شما اینجور باشه؟

مردک تا همین دیروز به زور حرف می‌زد حالا برایم زبان درازی می‌کند!

_ نمی‌دونم ممکنه!

پوزخندی زد:

_ جالب شد! میشه بگید برداشتتون چی بود از حرفم؟

_ می‌تونید رجوع کنید به چیزایی که گفتید، لازم نیست من حتما شرح بدم برداشتم رو!

اخم کرد:

_ اتفاقا باید بگید. تا بدونم شما چه برداشتی داشتید.

_ آقای علوی!

با همان صورت جدی و بدون هیچ نرمشی گفت:

_ جانم؟!

#نیم_نگاه

#پارت_442

#فاطمه_مفتخر

لعنتی! این جانم های گاه و بی‌گاه‌اش را که خرجم می‌کرد با آن صدای سخت‌اش میان این بحث جدی را کجا قلب لامذهبم بگذارم؟!

صورتم را در هم تر کشیدم و این‌بار انگار خودش هم متعجب بود از حرفی که زده بود!

دستی میان موهایش برد و گفت:

_ میشه بفرمایید چی برداشت کردین؟

شبیه خودش گفتم:

_ میشه بفرمایید منظورتون از اون حرف چی بود؟

_ منظور خاصی نداشتم!

_ منم برداشت خاصی نداشتم!

انگار که از نوع حرف زدنم کلافه شده باشد گفت:

_ باشه! ظاهرا علاقه‌ای به حرف زدن ندارید.

_ ظاهرا شما دوست دارید همه چیز و همونجور که دوست دارید برداشت کنید!

_ فکر کردم منطقی می‌تونیم باهم حرف بزنیم ولی علاقه ای ندارید انگار. در کل اگه ناراحتی‌ای پیش اومد متاسفم!

خیلی بچه‌گانه جوابش را داده بودم که اینگونه می‌گفت؟!

_ آقای علوی.

اینبار چیزی نگفت و فقط نگاهم کرد که ادامه دادم:

_ به جای متاسف گفتن می‌تونستید فقط منظورتونو بگید!

با صبر نگاهم کرد:

_ میشه اول شما برداشتتون رو بگید؟

حالا انگار هر دو از جبهه‌ای که داشتیم تا حدودی کنار آمده بودیم.

_ حرفتون خیلی عجیب بود! واقعا برام قابل درک نیست یعنی چی صبر کنم؟ یعنی از پس یه خوراکی گرفتن کوچیک برنمیام؟

اخم روی صورتش نشست.

_ واقعا همچین فکری کردید؟

سرم را تکان دادم:

_ حرفتون یعنی چی خب؟

دستش را روی موهای شمیمی که هنوز با پشمکش درگیر بود کشید.

_ ترجیحم این بود که اون لحظه کنارتون باشم!

#نیم_نگاه
#پارت_443
#فاطمه_مفتخر

این مرد می‌فهمید چه می‌گوید؟ حالی‌اش می‌شد که دارد چه بر سر قلبم می‌آورد؟
با لب های خشک شده گفتم:

_ چرا؟

_ وقتی تقسیم شدیم و سه تایی اومدیم این قسمت، دلم نمی‌خواست که از هم جدا بشیم و ترجیح می‌دادم کنار هم باشیم تو این شلوغی چون ممکن بود بلاخره همو سخت پیدا کنیم؛ همین! شما کامل نگفتید ولی؟

حس کردم پشت گونه هایم خون نشست. صادقانه گفتم:

_ حس کردم بخاطر اینکه دخترم نذاشتین تنهایی برم!

با بهت خندید:

_ راجع به من چی فکر کردید؟ چرا واقعا؟

در جلد غوغای سخت فرو رفتم:

_ از بس که بعضـــی از هم جنس های شــما اینجوری رفتــار می‌کننــد. همش فکر می‌کنن یــه دختر تنهــایی نمی‌تونه از پس کاری بربیاد یا چمیدونم چون دختره تنها نره، نیاد، فلان! از این تفکرات هنوز هســـــت، بعضیا اینجوری‌ان!

_ اول اینکه خودتون می‌گین، بعضــــیا. من جزو اون بعضیا نیستم! بعدش هم شما اونقدر استقلا...

حرفش را خورد انگاری، چشــــمانش را به چشــــمانم دوخت و با لبخند کوچکی ادامه داد:

_ فمینیست هستین؟

خندیدم:

_ کلا من هر حرفی می‌زدم بقیه همینو میگن! اصــــلا شما بهش بگین فمینیسم، کاش بفهمین برابری حقوق زن و مرد اسمش فمینیسم نیست، حق طبیعیه!

ابروانش بالا پرید:

_ که اینطور!

خواستم یک بله‌ی کشدار و پر تاکید بگویم، اما شمیم دست های پشمکی‌اش را با لبخندی گشاد نشان‌مان داد و گفت:

_ بریم شرخ و فلک؟

#نیم_نگاه

#پارت_444

#فاطمه_مفتخر

از جا برخاستم.

تک خندی زد:

_ پس طرفدار فمینیسم نیستین؟!

بیشتر انگار داشت حرصم را در می‌آورد!
حالت چهره‌اش و لحنش هم مهر تاییدی بود بر افکارم!
و این مرد نمی‌فهمید که این لبخند کجش و تای آبروی بالا رفته‌اش که صورتش را عجیب بامزه کرده بود با آن ته صدای مهربانش، چه پدری از دلم در می‌آورد.
به خدا که نمی‌فهمید؛ که اگر می‌فهمید، اینگونه نمی‌کرد با قلب بی‌پناهم!
پشت چشمی برایش نازک کردم:

_ از نظر شما فمینیسم یعنی چی؟!

_ بسه دیگه! فمسیم دوست ندارم! شرخ و فلک بریم!

به شمیم اشاره کرد:

_ شاکی شد. ان‌شاءالله اگر عمری بود حرف می‌زنیم.

به چرخ فلک نگاه کردم و لب زدم:

_ ان‌شاءالله.

و قطعا ما عجیب بودیم!
مایی که در شـــهربازی راجع به فمنیســـم صـــحبت می‌کردیم!
سه‌تایی درون اتاقک کوچک نشستیم.
دخترکِ آدم‌فروشـــم چســـبیده بود تنـگِ دل مردک خوش‌صدایی که این روزها راحت‌تر شده بود انـگار.
سـنگینی آن اوایل را باهم نداشـتیم و او حواسـش بود به رفتارش انگاری.
میزان احترامی که خرج می‌کرد و اینکه حد و حدودش را بلد بود، مرا خوشحال می‌کرد و در نظرم محترم‌تر!

زانوانش بلند بود و من می‌دیدم در این اتاقک کوچک چقدر سـخت پاهایش را جمع کرده تا از برخورد احتمالی جلوگیری شود.

رو به رویش نشسته بودم. کمی خودم را به طرف دیگر واگن نزدیک کردم.

حالا جای پاهایش باز تر و راحت تر شده بود.

با تشکر نگاهم کرد.

#نیم_نگاه

#پارت_445

#فاطمه_مفتخر

به پایین نگاه کردم.

چرخ‌فُلک می‌چرخید و من هم در خیالاتم چرخ می‌زدم و جایی میان سینه‌ام از این احساساتی که گریبانگیرم شده بود، می‌سوخت!

دلم داشت آتش می‌گرفت برای دخترکی که سر تکیه داده بود به اتاقک کوچک و تنگ چرخ‌فلک و

فاصـــله‌اش با مردی که دوســـتش داشـــت کمتر از چند وجب بود و انـگار میانشان دنیا دنیا فاصله بود!

برای این دخترکی که نامش غوغا بود، نـگران بودم!

برای خودم نـگران بودم.

برای اینکه، مدت ها بود که، رویا می‌بافتم...

خیال می‌کردم...

آرزو نفس می‌کشیدم...

با کاش ها می‌خوابیدم...

و در حسرت واقعیت زندگی می‌کردم!

برای تمامی این ها دلواپسی داشتم!

احساساتم به اندازه‌ی زیبایی‌شان درد داشتند!

مرد خوش‌صـدا و شـمیم حرف می‌زدند و من سـکوت کرده بودم.

گه گاه لبخند می‌زدم به مکالمات مابینشان.

حواســـم نبود که چه می‌گویند. شـــمیم که می‌گفت بازم باهم میاییم آجی غوغا؟ ســـر تکان می‌دادم و با ذوقی ساختـگی می‌گفتم اره!

اما مطمئن نبودم، باز هم باهم می‌آمدیم؟!

جایی وسط سینه‌ام حسی خوش وجود داشت بابت حرف زدنمان باهم و لحظات امشب، اما جایی دیگر ترس بود. از اینکه دیگر با این مرد خاطره داشتم. من از خاطرات آدمی که شاید سهمم نباشد، می‌ترسیدم!

خاطرات افت قلب عاشق‌اند؛ خاطره که داشته باشی کارت ساخته‌است!

همان خاطرات را اگر نداشته باشی باز هم کارت ساخته‌است.

خاطره؟ لعنتی ها!

لعنت به خاطرات آدمی که نمی‌دانی سهمت است یا نه؟!

چرخ و فلک دور کامل زده بود و حالا داشت متوقف می‌شد.

با تکان سختی که دستگاه خورد؛ به جلوپرت شدم و نفسم میان سینه‌ام حبس شد!

#نیم_نگاه

#پارت_446

#فاطمه_مفتخر

همه چیز در صـــــدم ثانیه اتفاق افتاد و به خودم که آمدم، مرد دســـــتش را دراز کرده بود تـا از برخورد احتمالی سرم با شیشه جلوگیری کند و... اگر دستتش را دراز نمی‌کرد قطعـا اتفــاق خوبی برای ســــرم نمی‌افتــاد... خوب بود کــه شـــمیم را در آغوش داشت...خوب بود!

- ************

_ من می‌خوام برم سوار سارا بشم!

به مرد خوش صـــــدایی که رفته بود تا بلیط بخرد نیم نـگاهی انداختم و با جدیت به شمیم گفتم:

_ مطمئنی می‌خوایی سوار سارا بشی؟ دوست نداری سوار هستی بشی؟ یا من؟

سارا و هستی نتوانستند خنده‌هایشان را کنترل کنند!

_ نه با سارا سوار صورتی می‌شم!

اینبار با صدای بلندتری به شمیم خندیدند. با صورتی درهم نگاهشان کردم:

_ چتونه؟

چشمی بین هر سه چرخاندم و گفتم:

_ بلاخره کی سوار کی می‌شه؟

چشمان گرد شده ی دو دختر و صدای سرفه‌ی مردانه‌ای که از پشت سرم آمد تقریبا خونم را خشک کرد!

خدایا تو را به خودت قســـم، دســـت به دامان کدام امامزاده بشـوم که این صـدای سـرفه متعلق به نوه‌ی حاج عباس نباشد؟

قول می‌دهم تمام نمازهای نخوانده ام را بخوانم، فقط این یک بار را راه بیا با من؟!

پنج‌تن‌آل‌عبا، چهارده‌معصوم، دوازده‌امام و صدوبیست چهار پیامبر را واســـطه گرفتم بلکه یک بار ابرویم حفظ بماند.

#نیم_نگاه

#پارت_447

#فاطمه_مفتخر

_ بلیطا رو گرفتم.

اوس کریم عزیزم؛ از تو ممنونم که امشب را اینگونه برایم فراموش نشدنی رقم می‌زنی! قربان کرمت بروم، حالا آسـمان پر سـتاره‌ی یزدت، با کویر جایش عوض

می‌شـــد اگر این مرد، کســـی نبود که این روزها قلبم بخاطرش دمار از روزگارم درآورد؟!

بعد از اتفاقی که درون آن اتاقک لعنتی افتاد این یکی دیگر بی‌انصافی بود!

ســارا و شــمیم بلیط را گرفتند و رفتند. هســتی هم با لبخندی موزی بلیط را گرفت و در رفت.

خونســرد بودم، اصــلا در ذاتم بود که بعد از گند زدن خودم را جمع کنم، این که چیزی نبود!

بلیط را عادی گرفتم و تشکر کردم.

_ ســارا ســوار صــورتی نشــد میگه زرد دوســت داره! عمو تو بیا!

این بچه امشــب باهمه گشــت جز منی که همیشــه بیخ ریشم بود!

ابرو بالا انداختم:

_ عمو بلیط نداره، می‌خوای با...

لبخند کوچک و پنهان شده پشت ریش های بلند مرد، باعث شد حرفم نصفه بماند. بلیط داشت؟

_ نه با عمو برم! عمووو!

یک ورژن اپدیت شده از بچه‌های رو مخ و حرص‌درآر فامیل که کتک لازم بودند، الان رو به رویم ایســـتاده بود و خدا شاهد است این بچه تا قبل از امشب اینگونه نبود!

_ باشه عمو بریم.

باشـه عمو و کوفت! باشـه عمو و زهرمار! اخ شـمیم، تو یکی فقط مرا ضـایع نکرده بودی امشـب که آن هم اتفاق افتاد!

پشت فرمون یکی از ماشین ها نشستم.

#نیم_نگاه
#پارت_448
#فاطمه_مفتخر

وقتی شمیم و مرد خوش‌صدا به سمت ماشین صورتی رنگ رفتند ناخوداگاه نیشم باز شد.

دیدنشان در آن ماشین یک وجبیِ صورتی رنگ واقعا خنده دار بود!

چرا تا این حد به این مرد بچه می آمد؟

پاهای بلندش به زور در آن ماشین صورتی رنگ جای شده بودند.

آهنگ تندی در حال پخش بود.

پایم را روی گاز فشردم و نیشم ناخوداگاه باز شد.

نگرانم شده بود؟ یاد چشمانش که می‌افتادم ضربان قلبم ناخداگاه بالا می‌رفت!

فاصله ی محدودمان و حالت نگاه آن مرد، چیزی نبود که حالا از یادم برود!

نگاهش زیادی لعنتی بود... صـــدایش هم... وقتی که پرسید: " حالتون خوبه؟ چیزیتون که نشد؟"

تکان ارامی که به ماشـــین خورد مرا به خودم آورد. پسر مقابلم با آن تیشرت لشِ طوسی‌اش ادامسش را ترکاند و چشمکی زد:

_ عاشقیا خوشگله؟

ضربه‌ی بشدت سختی از پشت سر به ماشینش خورد و پسر به جلو پرت شد.

به ماشـــین صـــورتی رنـگ و قیـافـه ی شـــاکی مردسیاه‌پوش و فسقله بچه‌ای که کنارش نشسته بود و با لذت نگاه می کرد به اتفاقات افتاده، چشم دوختم.

و یـک ســوال؟ دقیقـا این قیـافـه‌ی درهم شـــده‌ی مردسیاه‌پوش و شاخ و شانه کشیدن هایش با نگاهش برای پسر را کجای دلِ بی قرارم بگذارم؟

#نیم_نگاه

#پارت_449

#فاطمه_مفتخر

هر دو با غیظ هم را نگاه می‌کردند. می‌خواستم جواب پسر را بدهم اما حرکت غیرمنتظره ی نوه‌ی حاج‌عباس و هم دســـت کوچکش فرصـــت جواب دادن را از من گرفت. البته که بیشتر جانِ پسر را نجات دادند.

ماشـــین را به حرکت درآوردم و شـــروع کردم به رانندگی.

سارا با نیش باز در راستایم حرکت کرد و گفت:

_ یارو لباس طوسی تو نخته!

صدایم را در سرم انداختم:

_ یارو بلانسبت خورده!

فرمان ماشین را چرخاندم. "یارو" حالا پشت سرم در حال رانندگی بود. کمی جلوتر آمد. در امتدادم حرکت کرد.

دور زدم. دور زد. گاز داد.

حالا با نیش باز کنارم حرکت می‌کرد.

می‌خارید؟!

دور زدم و به طرف دیگر پیست راندم و فاصله گرفتم.

از گوشه‌ی چشم ماشین سبز هستی و صورتی برادرش را کنار هم دیدم.

مردک هنوز عبوس به نظر می‌آمد!

صدای آهنگ بلندتر شد و اوج گرفت. من هم بی‌اختیار پایم را روی گاز فشردم.

سر و کله‌ی یارو دوباره پیدا شد، نه انگار ول کن ماجرا نبود!

راهم را برید و حالا جلویم سبز شده و رسما مرا متوقف کرده بود!

همین که دهان باز کرد و گفت:

_ ببین...

مردخوش‌صدا آنچنان به بدنه‌ی ماشین یارو کوبید که ماشینش راحت نیم متر دور شد.

حالا ماشین سرمه‌ای رنگم با ماشین صورتی رنگ نوه‌ی حاج عباس باهم شاخ به شاخ شده بودند.

یارو به مایی که بی‌توجه به ماشین های کنارمان ثابت بودیم نگاه عصبی و توام با خشمی انداخت و حرکت کرد.

انقدر صحنه ی مضحکی بود که ناخوداگاه و از ته دل زدم زیر خنده. حتی قیافه ی درهم مرد خوش‌صدا هم باز شده بود و لبخندی عمیق داشت. شمیم هم انگاری خوشحال به نظر می‌رسید از اینکه روی مردک مزاحم را کم کرده بودند!

#نیم_نگاه

#پارت_450

#فاطمه_مفتخر

الان وقت فکر و خیالات دخترانه نبود؛ اما قیافه‌ی راضیِ نوه‌ی حاج عباس را باید کجای دلم می‌گذاشتم؟ ماشین را به حرکت درآوردم و گفتم:

_ دست فرمونتون زیاد خوب نیست انگاری!

با فاصله‌ی نزدیک کنارم حرکت می‌کرد. یک تای ابرویش را بالا پرید:

_ چطور؟!

خندیدم:

_ تصادف زیاد می‌کنید!

با خونسردی شانه بالا انداخت:

_ درست شبیه شما!

_ اختیار دارید، درس پس میدم!

و پایم را روی گاز فشردم و دور شدم از کنارش.

دوبار پیاپی کاملا از قصد ماشین یاروی لباس طوسی را زده بود و حالا که به عکس العملی هایش فکر می‌کردم نمی‌دانستم با دلم چه کنم؟

یاد صورتش وقتی که مردک لباس طوسی گفته بود " عاشقیا خوشگله ؟ " دست پشت گردنش می‌کشید. موهایش را به بالا هل می‌داد.

و حتی یقه‌ی دورس مشکی رنگش را از گردنش فاصله داده بود. یعنی عصبی شده بود؟ برای چه؟ برای که؟ اصلا واقعا عصبی شد؟ یا من خیال می‌کردم؟

نمی‌دانم توهمات قلب بی‌قرارم بود یا نه؛ اما به خدا قسم، حالت نگاه این مرد فرق داشت...

یاد نگاهش که می‌افتادم، بندِ دلم پاره میشد.

اخ از حالت چشمانش در آن اتاقک لعنتی!

تایم ماشین سواری تمام شد و از ماشین پیاده شدم.
ته دل لعنتی‌ام هنوز قنج می‌رفت!
هستی را دیدم که از بقیه جدا شد و تنهایی به سمت دیگری رفت. از سارا پرسیدم:

_ کجا رفت؟ خروجی که از این طرفه؟

شانه بالا انداخت:

_ نمی‌دونم، گف یه کاری داره.

هومی گفتم.
من، سارا، مردخوش‌صدا و شمیم دم در خروجی منتظر ایستادیم تا دخترک بیاید.
کمی طول نکشید که سر و کله‌اش پیدا شد و گفت:

_ بریم؟

مردخوش‌صدا اشاره کرد به جلو و گفت:

_ بفرمایید.

و آخر از همه، پشت سرمان روان شد.
لعنتی! چرا تا این حد بلد بود دلم را ببرد؟

#نیم_نگاه
#پارت_451
#فاطمه_مفتخر

- *

_ پاشو.

بالشت را روی سرم فشار دادم:

_ خفه شووووو!

_ بت میگم لباس بپوش. دیره!

از همان زیر بالشت با زاری گفتم:

_ چه غلطی کردم دیشب خونه نرفتم! عسل ول کن.

_ به قران می‌ریم جات می‌زاریم.

_ به درک!

صدای صدرا بالای سرم بلند شد:

_ غوغا؟

کلافه سرم را از زیر بالشت بیرون آوردم:

_ هاااا؟ بی غوغا بشین!

صدرا پتو را از روی سرم کشید. عسل با خنده بیرون رفت از اتاق.

_ پاشو بریم.

عصبی نشستم:

_ بی‌مسلمون! امروز تعطیلم، عزیز هم روزای تعطیل کاری به کارم نداره، بزار بخوابم تو رو حضَت عباس!

خندید و حرصم را بیش از پیش کرد:

_ بامسلمون! پاشو قول میدمت جای بد نبرمت!

کرخت بلند شدم:

_ کله پاچه نخوام کیو باید ببینم؟

شانه بالا انداخت:

_ هیچکی! پاشو!

_ صدرا، اخ صدرا ساعت شیش صبحه، شیش حالیته!

عسل وارد اتاق شد و گفت:

_ لباساتو هِشتَم اینجا. شستمشون تمیزن. پاشو خشوک دیر میشه!

نِقی زدم و از جا بلند شدم.

_ خیلی ناناموسین! هردوتاتون!

هنوز خستگی دیشب در تنم بود. آنقدر بالا و پائین پریده بودیم که دیگر نا نداشتیم و بعد از خوردن ساندویچ در بوفه ی درون محوطه ی شهربازی، به خانه برگشتیم. هرچند که من انقدر خسته بودم که حتی خانه نرفتم و سر از خانه‌ی عسل و صدرا درآوردم.

بی‌حال سر و صورتم را شستم و قیافه‌ام درهم شد بخاطر عدم وجود مسواک. چند بار دهانم را شستم تا خیالم راحت شود که بوی بدی ندارد.

ساعت شش صبح به جایی اینکه بخوابم، باید غصه ی نبود مسواک را می‌خوردم!

همان‌طور که صورتم را بی‌حال خشک می‌کردم به طرف اتاق خواب برگشتم و گفتم:

_ تخت که نمیگیرین برای این اتاق، حداقل تشـــک بهتر بهم بدین، کمرم ترکید!

عسل خندان جواب داد:

_ کمر دردت برای تشـــک نیســـت! برای ورجه وُرجه‌های دیشبت تو شهربازیه!

داد زدم:

_ گگگگگگگگگگ!

نفهمیدم چطور لباس هایم را تعویض کردم. بی‌حال هودی طوســی رنگم را پوشــیدم. خوب بود که اینجا یکی دو دسـت لباس داشـتم. کلاه هودی را روی سـرم انداختم و دو طرف بندش را سـفت بسـتم. جوری که حتی یـک تـار از موهـایم زیر کلاه بزرگ هودی پیـدا نبود.

موبایلم را درون جیبم فرو کردم و از اتاق بیرون زدم:

_ بریم.

صدرا با نیش باز نگاهم کرد:

_ می‌دونی عاشق این ده دقیقه ای حاضر شدناتم؟

لبخندی مسخره زدم:

_ می‌دونی اینا تاثیری روی عصبانیتم نداره! خستم مرد حسابی، جمع کن بریم. عسل؟ بدو.

عسل از اتاق خواب‌شان بیرون آمد. همین که مرا دید گفت:

_ اینجوری میایی؟

_ چشـــه مگه؟ ایرادش چیه؟ مشـــکلی داره؟ چشـــات مشکل داره!

خنده اش را قورت داد:

_ نه عزیزم هیچ مشکلی نداره!

به طرف در رفتم:

_ به من نگو عزیزم عسل! من عزیز هیچکی نیستم!

اینبار صـــدای خنده ی هردوتایشـــان بلند شـــد و کوفتِ کش‌دار من هم بلندتر!

#نیم_نگاه

#پارت_452

#فاطمه_مفتخر

سوز ریز سر صبحی باعث شد لرز ریزی بر تنم بنشیند و برای بار هزارم ناسزا خرج زن و شوهر درون خانه بکنم.

در ماشین صدرا را باز کردم و سوار شدم. درون ماشین هم سرد بود. این بار بلند داد زدم:

_ کله پاچه بخوره تو سرم!

نگاهی به صفحه موبایلم انداختم که ساعت شیش و بیست و هفت دقیقه صبح را نمایش می‌داد.

پوفی کشیدم و سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و پَهن شدم پشت ماشین و چشمانم را بستم.

منی که عادت به کله‌ی سحر بلند شدن داشتم انقدر له بودم که باز هم دلم می‌خواست بخوابم.

ناخداگاه لحظات دیشب پشت پلک هایم نقش بست و لب هایم بی‌اختیار کش آمد. چه شبی بود دیشب!

حیف که خوابم می‌آمد وگرنه می‌نشستم به اتفاقات افتاده فکر می‌کردم!

بی‌خیال غوغا تو که محال است یادت برود آنچه گذشت را، پس خوابت را بچسب، وقت برای فکر کردن به نوه‌ی حاج‌عباس عباس زیاد است!

با باز و بسته شدن در ماشین، من هم پلک های سنگینم را از هم باز کردم.

صدرا دنده عقب گرفت و از در خانه بیرون رفت.

بعد عسل در خانه را بست و سوار شد.

چشمانم را بستم. بخاری روشن شده بود و باد گرم به صورتم می‌خورد و باعث میشد تا دوباره خواب مرا در آغوش بکشد.

هنوز خوب پشت پلک هایم گرم نشده بود که صدرا پخش را روشن کرد.

آهنگ نرمی درحال پخش بود که برای من حکم لالایی را داشت.

با لذت بیشتری در صندلی فرو رفتم و خوابیدم.

- * * * * * * * * * * * * * * * *

_ غوغا؟

در جایم وول خوردم و جواب ندادم.

_ غوغا پاشو رسیدیم!

ارام چشم باز کردم:

_ هوم؟

عسل لبخندی ارام زد:

_ پاشو رسیدیم.

گیج به دور و برم نگاه کردم. انگار مغزم هنگ کرده بود.

_ اینجا کجاست؟

لبخند عسل بیشتر عمق گرفت.
چشم چرخاندم و با بهت گفتم:

_ اینجا که کله پزی نیست!

صدای دخترانه‌ی آشنایی بلند شد:

_ معلومه که کله پزی نیست غوغا خانم!

صدای که بود؟
هستی بود که حرف زد؟
سیخ سر جایم نشستم و دوباره به دور و برم نگاه کردم. ناگهان چشمانم گرد شد و جیغ کشیدم!

عسل از جلوی در ماشین کنار رفت و من تندی پیاده شدم و به دور و برم نگاه انداختم.

هستی عسل به ماشین تیکه زده و با لبخندی موزی نگاهم می‌کردند و چند متری آن طرف‌تر، صدرا کنار مردی که سر تا پا سیاه برتن داشت ایستاده بود و... اینجا چه خبر بود؟

با تمام وجود چشم شدم و به کوچه باغ سفید و برف گرفته چشم دوختم؛ اینجا کله پزی نبود؛ تفت، دم در خانه‌ی خانجون و آقاجون بود!

#نیم_نگاه

#پارت_453

#فاطمه_مفتخر

مبهوت چشم چرخاندم. اولین برف سال باریده بود؟

دانه های سفید برف روی شاخسار های درختان انار انقدر زیبا بود که دل نداشتم چشم بردارم.

هنوز شوکه بودم.

ناباور و پر ذوق گفتم:

_ صدرا؟ چرا بهم چیزی نگفتی؟

ابرو بالا انداخت:

_ قشنگیش به همینه دیگه!

لبخندی عمیق زدم:

_ مرسی! دمت گرم!

_ علیک سلام!

بی حواس به هستی‌ای که سلام کرد جواب دادم و انگار تازه داشتم لود می‌شدم!

به حافظی که کنار صدرا ایستاده بود هم ارام سلام کردم و به همان آرامی جواب گرفتم.

_ بیایین تو دیگه!

به سارا که از در خانه بیرون آمده بود نگاه کردم:

_ تو اینجا چیکار می‌کنی؟ کی اومدی؟

چشمانش گرد شد:

_ کل مسیر سرت رو شونه‌ی کی بود؟

سوالی نگاهش کردم:

_ ها؟

شمرده شمرده گفت:

_ تو مسیر سرت رو شونه کی بود؟

_ هیچکس.

صورتش وا رفت!

_ من کل مسیر و سیخ سرجام ننشستم که تو بگی هیچکس!

یعنی تا این حد بی‌حواس بودم که متوجه سوار شدن سارا درون ماشین نشدم؟

دخترک دست به کمر زد و ادامه داد:

_ یعنی یادت نمیاد واقعا؟

صادقانه جوابم دادم:

_ نه به جون خودم!

صدرا خندید:

_ دیگه چی یادت نیست؟

چشمانم گرد شد:

_ ینی چی؟

لبخند عمیقی روی لب هایشان نشست که نگرانم می‌کرد!
اصلا ان لبخند مردکِ حافظ نام را باید کجای دلم می‌گذاشتم؟ چین های ریز کنار چشمش و انحنای لب هایش زیر ریش های بلندش داشت مرا می‌ترساند!

قبل از اینکه کسی چیزی بگوید سر و کله‌ی جواد پیدا شد و گفت:

_ تعارف می‌کنید؟ بیایین تو دیگه!

و کاش یک نفر می‌گفت اینجا چه خبر است؟!
جواد کی آمده بود؟

#نیم_نگاه
#پارت_454
#فاطمه_مفتخر

عسل اشاره کرد به در باز و گفت:

_ بریم!

دلم نمی‌خواست وارد خانه بشویم. اصلا دوست نداشتم چشم از ان حجم از زیبایی بکنم، بخاطر اینکه ماشین ها را پارک کنند، کنار همان در پشـــتی‌ای بودیم که دفعه قبلی مردک با ماشین از روی پایم رد شده بود!

اگر این جا تا این اندازه زیبا شـد، پس بقیه کوچه باغ چه شکلی بود؟!

رد پاهایمان روی برف هایی که همه جا را سفید پوش کرده و دسـت نخورده بودند تصـویری جالب درسـت کرد، جوری که توانایی این را داشـــتم که برای این حجم از زیبایی جان بدهم!

خدای برف ها، خدای زمسـتان، خدای کوچه باغ های یزد، عجب هنرمندی بودی!

چه سی‌ام دی ماه قشنگی... تفت... این کوچه... جوی باریک آب... خانه‌باغ... درختان انار... برف... کنار آدم های دوست داشتنی زندگی‌ام...!

خدا را شکر کردم زیر لب.

درون خانه باغ هم کم از بیرون نداشت.

مسیر برف گرفته را با ذوق دویدم.

عمارت سنتی‌ای که طبق معماری اصیل یزدی درست شـــده بود را نگاه کردم، من عاشـــق این خانه بودم، برف های ســـفید رنگ آنقدر زیبایش کرده بود که با حسرت گفتم:

_ کاش یه دوربین داشتم، عکس می‌گرفتم!

هستی با ذوق گفت:

_ من اوردم!

لبخند زدم و مثل خودش جواب دادم:

_ چه خوبببب!

عاشـــق عکاســـی بودم، دوربین بیچاره‌ی موبایلم از دســتم نمی‌افتاد. اما خب شــرایط این برایم پیش نیامده

بود که بتوانم دوربین عکاســـی بخرم. باید این را هم جزو اهدافم قرار می‌دادم.

_ هنوز که پایینین. بیایین بالا دیگه.

با دیدن سارا که این حرف را زد دوباره یاد خنده های عمیق‌شان افتادم و بی هوا لب باز کردم که:

_ عسل؟ من چیکار کردم تو راه؟

عسل و هستی بلند خندیدند و جوابم را ندادند!

_ خب بگین دیگه!

سـری به نشـانه‌ی نه تکان دادند. به درکی گفتم و تند تر گام برداشتم.
عسل بلند تر خندید:

_ بیا بگمت!

_ اصش نَمخوام! (به یزدی میشه اصلا نمی‌خوام.)

خانجون با لبخند بیرون آمد و با دیدنم گل از گلش شکفت:

_ سلام خشوکم!

#نیم_نگاه

#پارت_455

#فاطمه_مفتخر

- * * * * * * * * * * * * *

_ مادر خفه شدی! وا کن اون کلاهُ!

قبل از اینکه چیزی بگویم، ســـــارا با لبخندی کوچک گفت:

_ بزار باشه خانجون، بامزه شده!

ســرجایم نشــســتم و گردن کشــیدم تا درون آینه اتاق خودم را ببینم، بی‌فایده بود. دوباره دراز کشیدم.

خانجون بالای سرم ایستاد:

_ چته نازت شم؟ (به یزدی یعنی نازت برای من)

خانجون بود لوس کردن هایش، برخلاف عزیز، زیادی نازم را می‌خرید!

خمیازه کشیدم:

_ مُنده‌ام. (به یزدی یعنی خستم)

ابروهایش را مصنوعی در هم کشید:

_ چقه اخوئه مکشــی (چقد خمیازه می‌کشــی) پاشــو پاشو! دس و روتو آب بزن، الانه که برسن پسرا.

با کرختی بلند شدم.

در مدتی که پسرها رفتند نان بخرند من در اتاق خواب دراز کشیده بودم تا کاملا خستگی از تنم برود.

بلند شدم و کش و قوسی به بدنم دادم.

نگاهی سرسری درون آینه انداختم و با دیدن صورتم شکه، دوباره نگاهی به تصویر نقش بسته درون آینه کردم!

صــورتم پُف زیادی داشــت و آنقدر کلاه هودی ســفت دور صورتم را قاب گرفته بود که لپ هایم بزرگ‌تر از همیشه به نظر می‌رسیدند.

تمام موهایم پشــت کلاه گم شــده بود و دریغ از دیدن یک تار و همین باعث شده بود تا صورتم بیشتر پف دار به نظر برسد.

سریع بند کلاه را باز کردم. سارا اعتراض کرد:

_ خَش بودی که!

بی حوصله لب باز کردم:

_ گگگگ!

_ کوفت!

همانطور که شالی به سر می‌کشیدم، یادم افتاد که از سارا سوال کنم:

_ میگم سارا؟

_ هوم؟

_ من چیکار کردم؟

همانطور که با موبایلش درگیر بود گفت:

_ چیو؟

رو به رویش نشستم:

_ امروز، تو ماشین؟

_ من نبودم اون لحظه، درست نمی‌دونم.

خودم را جلوتر کشیدم:

_ هر چی می‌دونی بگو؟

سـرش را از موبایل بیرون در آورد و با نیش باز گفت:

_ صـــدرا که می‌خواســـت بیاد دنبال من، شـــر کوچه ایســـتاد که به داداش هســـتی بگه اونا برن تا یه جایی بعد صـدرا که منو سـوار کرد، خودشـو میرسـونه که بقیه راهو باهم بریم.

عجول پریدم میان حرفش:

_ خب؟

با نیشی باز گفت:

_ هیچی دیگه ســر کوچه که صــدرا وایســتاد تا باهم حرف بزنن، صــدرام که می‌دونی صــداش عین خودت بلنده، ظاهرا برداشـــتی بهشـــون گفتی خفه‌شـــین، نمی‌دونم دقیقا، یا گفتی می‌زنمتون!

با چشمان گرد شده گفتم:

_ به کی گفتم دقیقا؟!

نیشش بیشتر باز شد:

_ صدرا و داداش هستی!

#نیم_نگاه
#پارت_456
#فاطمه_مفتخر

شوکه گفتم:

_ کی بهت گفت؟

_ عسل!

وایی ارام گفتم. سارا از برخواست و گفت:

_ حالا چیزی نشده، خواب بودی دیگه. پاشو بریم.

با بهتی که حتی نمی‌توانستم حدس بزنم چه بلایی سر صورتم آورده است از جا بلند شدم.

خدا خدا می‌کردم تا حرف های بدتری نزده باشم.

همین مانده بود که فقط به نوه‌ی حاج‌عباس ناسزا بگویم!

صورت و لبخند عمیق دم صبحش، می‌گفت که چه گل ها که نکاشته‌ام!

واقعا فکر به اینکه چه صحنه ای خلق کردم هم خنده دار و خجالت آور بود و کاش من کمی احساس شرم بیشتری می‌کردم و حالا به این فکر نمی‌کردم که حتما قیافه ی مرد خوش صدا، دیدن داشت!

از در اتاق پا بیرون گذاشتم و به طرف اتاق کرسی رفتم و با سفره‌ی چیده شده در اتاق رو به رو شدم.

همیشه عاشق وجه شمالی خانه و بخش زمستان نشینش بودم.

برای این خانه‌باغ می‌مردم اصـــلا! معماری این خانه تفاوت چندانی با عمارت آقاجون و خانجون نداشت.

باز هم اندکی تغییر در این خانه باغ می‌شـــد دید، اما خانه‌ی قدیمی‌شـــان، یک چیز دیگر بود، از هشـــتی، ســـکو، دالان، اندرونی و بیرونی، شـــاه نشـــین، گوشواره، زمستان نشین، پنج‌دری، سه‌دری، تابستان نشین، تالار، سرداب، بهارخواب، بادگیر، حوضخانه و زیرزمین گرفته تا بقیه‌اش، همه چیز دقیقا طبق معماری اصـــیل یزدی بود و جز معدود خانه هایی که ســرســختانه داشــتند در فضــای یزد این روزها نفس می‌کشیدند و من دل نگران نسل رو به انقراض رفته‌ی این خانه ها بودم.

خانه ای که ارثیه پدری آقاجون بود و می دانســـتم تا چه اندازه عاشقش است!

آقاجون صـــدر کرســـی خانه نشـــســـته بود و کنارش خانجون، عسل و هستی هم سر سفره نشسته بودند.

#نیم_نگاه

#پارت_457

#فاطمه_مفتخر

مابین هستی و عسل نشستم.

_ سلام!

جواد بود که با سلام بلندش اعلام حضور کرد و با دادن نان هایی که عطرش فضای اتاق را پر کرده بود به دست سارا، به همراه دو مرد جوان دیگر، کنار سفره جایگیر شدند.

حس کردم که خون وحشیانه به صورتم دوید.

عسل می‌گفت تو هر چقدر هم که بخواهی انکار کنی یا اینکه خودت را به در بیخیالی بزنی، با وجود تمام وقت هایی که انگار بویی از این حس نبردی، اما حجب و حیا در ذاتت وجود دارد!

و من گاهی متعجب می‌شدم که این دختر چطور مرا تا این حد بلد است؟!

عسل سر در گوشم فرو کرد:

_ سارا بت گفت؟!

استکان کمرباریک چای را در دست گرفتم.

_ چی؟

_ سوتی‌ای که دادیو!

پچ زدم:

_ حرف می‌زنیم حالا!

_ لبو شدی!

سرم را بلند کردم:

_ عسل!

ریز خندید. با مرد خوش‌صدا چشم در چشم شدیم و لعنت به این نگاه هایی که در هم گره می‌خورد، لعنت به چشمان قهوه سان‌اش که اینگونه نفس از من می‌برد!

سر پایین انداختم و چایم را خوردم و... فکر به قیافه‌ی سر صبحش را و همین طور لبخندی که می‌رفت روی لبم بنشیند را موکول کردم به بعد.

#نیم_نگاه

#پارت_458

#فاطمه_مفتخر

- **********************

خانجون با تاکید گفت:

_ خودتو بپوشون، سرده بیرون!

نق زدم:

_ بـه من نگفتن میـاییم اینجـا، من هیچی بـا خودم نیوردم!

عسـل کلاه برت‌بافت و شـال‌گردن سـتش، را به طرفم پرت کرد:

_ بپر!

از درون کلاه بزرگ، یک جفت دسـتکش و گوش گیر بیرون افتاد که ست بود با کلاه و شال. با ذوق نـگاهی به آنـها کردم.

_ عسلللل!

_ گفتم بپر حاضر شو! تو ساکم لباس تمیز هست، یه بافت زخیم بپوش زیر هودیت یخ نزنی!

باشـــه ای گفتم. موهایم را سـفت بالای سـرم گوجه‌ای بســتم و برت را ســر کردم. آن منگوله‌ی بزرگ بافت آویزان از کلاه دلم را برد. این کلاه و شــــال‌گردن را خودم برای عسل خریده بودم.

شال را محکم دور گردنم بستم.

دستکشم را دست کردم. نگاهی به گوش گیر انداختم. بیخیال انداختنش شدم.

نگاهم را به پالتویی که از پشــــت در آویزان بود بند کردم. قطعا پوشـــیدنش روی این هودی مرا اذیت می‌کرد و راحت نمی‌توانستم برف بازی کنم!

بیخیال پوشیدنش شدم.

هودی شــلوار طوســی رنگم کنار کلاه شــال‌گردن و دستکش ترکیبی بس دوست داشتنی ساخته بود.

_ غوغا بیاااا! بچه ها رفتن تو حیاط، من موندم فقط!

موبایلم را درون جیبم فرو کردم.

_ اومدم اومدم.

#نیم_نگاه
#پارت_459
#فاطمه_مفتخر

_ بریم عسلی.

چشمانش گرد شد:

_ لباسات کمه سرما نخوری؟!

_ نه حاجی، خوبم بریم.

با محبت گفت:

_ خیلی قشنگ شدی.

بعد لپم را محکم و سفت کشید و ادامه داد:

_ لُپ تُپلی!

دستم را روی گونه‌ام گذاشتم. مدل محبت کردن عسل برای من، زیادی مادرانه بود.

همیشه حواسش به همه چیز بود.

نگران میشد، هوایم را داشت و... این دختر هم جنس رفاقتش هم مادرانه هایش، جور دیگری می‌چسبید!

خانجون و آقاجون با لبخند نگاهمان کردند و خانجون ابراز نگرانی کرد بخاطر لباس هایم و آقاجون خیالش را راحت کرد که بادمجان بم افت ندارد!

حرصـــی هم بابت یک وجب هودی که بر تن داشـــتم خورد و گونه های پر چین پیرمرد را بوسیدم و گفتم:

_ حرص نخور پیر میشــــیا! دیگــه نمی‌تونی مخ خانجونو بزنی!

پدرصلواتی‌ای به ریش نداشته‌ام بست و با خنده بدرقه مان کردند.

سارا و هستی در حیاط مشغول عکاسی بودند.

با عســـل رفتیم کنارشـــان و شـــروع کردیم به عکس گرفتن.

اولش از عکس های تکی شـروع شـد. بعد کم کم چند نفره عکس گرفتیم و شروع کردیم به مسخره بازی.

بیشتر از یک ساعت بود که مشغول عکاسی بودیم.

آنقدر حیاط خانه زیبا شده بود که آدم دلش می‌خواست کنار تمام لوکیشن ها عکس داشته باشد.

کم کم سـر و کله‌ی پسـر ها هم داشـت پیدا می‌شـد و بیرون می آمدند.

موبایلم را در آوردم تا از مجادله ی عســـل و هســـتی سر عکس ها فیلم بگیرم. همانطور که حرف می‌زدم و فیلم می‌گرفتم نزدیک تر شدم به آنها.

عسل که از دست مسخره بازی های آن دو شاکی شده بود جیغی کشید که شانه هایم بالا پرید و موبایل از دستم افتاد و کمی جلوتر پرت شد.

خواستم قدم بردارم تا برش دارم. اما کسی دیگر این کار را کرد و آن آدم، کسی نبود جز مردخوش‌صدایی که از قضا نوه‌ی آسیدعباس علوی هم بود!

موبایلم را به دستم داد.

با تشکر نگاهش کردم، شاید هم اندکی با ذوق و توام خجالت!

_ ممنون!

لبخندی محو زد:

_ خواهش می‌کنم!

حس کردم صــدایی شــبیه "چیک" شــنیدم، اما قبل از اینکه توجهی به دور و برم بکنم، صــدرا دســـت دور گردنم انداخت:

_ بریم؟!

زبان روی لب کشیدم:

_ کجا بریم؟

_ کوچه کوچولو!

#نیم_نگاه
#پارت_460
#فاطمه_مفتخر

لبخندی عمیق زدم:

_ اره. تو رو خدا بریم!

جواد جلو آمد:

_ بیخیال حاجی! سرده.

سارا نق زد:

_ ضد حال نباش دیگه!

عسل شال گردن ضخیمش را سفت‌تر کرد و گفت:

_ تصمیم چیه؟

ابروهایم را بالا انداختم:

_ خودمون چهارتایی می‌ریم اصـــلا! شـــماها اگه می‌خوایین بشینین تو خونه، دخترا بریم؟

دخترها با تکان دادن سر موافقتشان را اعلام کردند.

با قیافه ای پیروز راهی شدیم به سمت کوچه‌ای که با صدرا و امیر نامش را گذاشته بودیم، کوچه کوچولو!

کوچه ای تنگ با دیوار های کوتاه و کاه گلی که هر فصل جذابیت خاص خودش را داشت و حتی از تصور سفیدی برف و رنگ کاهگلی دیوار ها، کنار هم ته دلم قنج رفت!

این ترکیب ناب، هیچ جوره رد خور نداشت!

کوچه پس کوچه های برف گرفته ی تفت را کمابیش آدم ها قدم می‌زدند.

حوالی کوچه کوچولو، اما کسی نبود، دقیقا پشت خانه باغ آقاجون بود و پاتوق دوست داشتنی من!

کوچه را برف فرا گرفته و صحنه ای ساخته بود بس دلپذیر!

درخت های لخت و عور از برگ را، برف ها پوشانده بودند.

از دو طرف دیوار های کوتاه، شـاخ و برگ ها بیرون زده و تا اواســـط دیوار پر از برف بود و تا انتهای کوچه این سفیدی به چشم می‌آمد.
سارا با لبخند گفت:

_ چِقه خَشِه!

#نیم_نگاه
#پارت_461
#فاطمه_مفتخر

ابرو بالا انداختم و با غرور گفتم:

_ ها خیلی خشه!

هســتی دوربین را با خود آورده بود و با دقت داشــت عکس می‌گرفت.

گلوله برفی‌ای درست کردم و به سمت عسل پرتاب کردم.
همین شد شروع ماجرا.
هستی دوربین را درون کاورش گذاشت و اندکی بعد هر چهارتا سخت مشغول برف بازی بودیم.
سینه ام از شدت هیجان تند بالا و پائین میشد.
سارا و عسل و هستی هم زمان به طرفم گلوله های برف را پرتاب می‌کردند و با حرص و خنده داد می‌زدم:

_ بی‌مسلمونا! چند نفر به یک نفر؟

دو دستم را روی دیوار کاهگلی گذاشتم و خودم را بالا کشیدم.
عسل نگران گفت:

_ بیا پایین زمین، بچه ها سمتش برف پرت نکنین طرفش، زمین می‌خوره!

با خیال راحت از برف های روی دیوار گرفتم و گلوله های بزرگ و جانداری درســـت کردم و به طرفشـــان هدف گرفتم!

شاخه‌ی درختان پشت سرم را گرفتم و تکان دادم.

برف ها روی سرم ریختند.

هستی دوباره دوربین دست گرفت.

ارام ارام روی دیوار راه می‌رفتم و شــاخه ها را تکان می‌دادم.

سارا با حسرت گفت:

_ خوش به حالت!

_ خری دیگه. پاشو بیا توام. دستتو بده من!

ترسیده جواب داد:

_ می‌ترسم!

سری به تأسف تکان دادم که صدای دادی بلند شد:

_ اون بالا چیکار می‌کنی خشوک!

با چشمان گرد شده نگاه از سارا کندم و به منبع صدا نگاه کردم.
صدرا، جواد و حافظ بودند.
مردخوش‌صدا چند قدمی جلوتر از جواد و صدرایی بود که صدایم زده بود!
مثل خودش صدا در سر انداختم:

_ رجز می‌خونم!

از همان فاصله گلوله ی برفی درست کرد و به سمتم پرت کرد که به پهلوی‌چپم برخورد کرد.
عسل با هشدار صدایش زد:

_ مواظب باش صدرا، می‌افته!

پررو شانه بالا انداختم:

_ چیزی نمیشه بابا!

بعد چند قدم عقب تر رفتم و خم شـدم و از روی دیوار کم عرض برف ها را جمع و به ســمتش پرت کردم و با برخورد به شانه اش، بیشتر انرژی گرفتم و عقب‌تر رفتم و گلوله ی بعدی را درست کردم.

هر دو حالا تند و شـــتاب زده به طرف هم برف پرت می‌کردیم.

هنوز حافظ جلوتر از آن دو ایستاده بود و شـاید همین دلیلی شد تا گلوله‌ای که هدفش صدرا بود، بین راه به او برخورد کند!

به برفی که روی موهای مشـــکی اش نشـــســـت و براق‌ترشـــان کرده بود نگـاه کردم و قبـل از اینکـه صـــورتش را ببینم، برف با صـــورتم برخورد کرد و

بخاطر حواسم که پرت مردک بود، تعادلم را از دست دادم و حس کردم زیر پایم خالی شد! سُر خوردم و با برخورد شاخه‌های انار به صورت و دستم، از پشت افتادم درون باغِ آن طرف دیوار!

احساس می‌کردم صورتم می‌سوزد!

روی برف ها دراز کشیده بودم و صدای بچه ها را از آن طرف دیوار کوتاه می‌شنیدم.

چشم باز کردم و حافظ را دیدم که از روی دیوار پرید و سراسیمه نگاهش روی صورتم چرخید.

به خدا که فکر و خیال دخترانه نبود، چشمان و حالت صورتش نگرانی را فریاد می‌کشید!

زبان باز کرد تا چیزی بگوید، اما بچه ها همه از آن طرف دیوار سر کشیدند.

صدرا هم پرید این سمت و گفت:

_ چی شدی خشوک؟ از دستت دادیم؟

سرجایم نشستم و جواب دادم:

_ نه حاجی، مگه الکیه؟

_ بچه پرروی داییتی دیگه!

بلند شدم و لباسم را تکاندم. سارا از آن سمت دیوار گفت:

_ صورتت خوبه؟ چرا انقد سر تو بلا میاد آخه؟

_ چون یه جا بند نمیشه، برای اینکه حواسش به خودش نیست!

چشمانم گرد شد. ارام سر برگرداندم. فاصله ی مابینمان کم بود. خیلی آرام این حرف را زد. جوری که مطمئن بودم حتی صدرا هم نشنید.
اصلا شک کردم به گوش هایم!

متوجه من بود؟ حواســـش به من و کار هایم بود که این حرف را می‌زد؟

بـه صــــورتش نگـاه کردم و قبـل از اینکـه بتوانم عکس‌العملی نشان دهم، صدرا گلوله برفی‌ای به طرفم نشانه گرفت باز.

حالا بقیه بچه ها هم از دیوار بالا آمدند و وارد باغ شدند.

عسل حرص خورد:

_ ولش کن صدرا! کشتی بچه رو!

دستم از شدت سرمای برف می‌سوخت و گز گز می‌کرد اما باز هم کم نمی‌آوردم!

_ داداش بیا دیگه!

هســـتی بـا التمـاس بـه برادرش این را گفـت و او بـا لبخندی کوچک پاسخ داد:

_ شما بازی کنی...

حرفش تمام نشـــده بود که جواد برف را به ســـمتش پرتاب کرد.

باز هم کاری نکرد که صدرا گلوله‌ی برف دیگری پرت کرد به طرفش، بعد هم هستی!

کمی جرات پیدا کردم و من هم مثل آن ســـه، نوه‌ی حاج‌عباس را هدف قرار دادم!

برف به بازویش برخورد کرد.

نگاهی اجمالی به من انداخت و ناگهان دیدم که خم شد و مشتی برف از روی زمین برداشت.

چشمانم گرد شد. هستی که جلوتر از من بود برف‌ها را نوش‌جان کرد!

حالا همه‌ی مان سخت مشغول برف بازی بودیم.

این لحظات چرا تا این حد برای من شیرین بودند؟

حالم خوش بود، نفس نفس می‌زدم، نوک دماغم یخ زد و حتی سوزش دست هایم هم اهمیتی نداشت....آخر حالم خوش بود!

- ***************************
*

#نیم_نگاه

#پارت_462

#فاطمه_مفتخر

_ لباساتو عوض کن. سرما می‌خوری.

دستمال کاغذی را گرفتم و محکم روی بینی‌ام کشیدم.

_ باشه.

خانجون نگاهی به صورت خسته‌ام کرد و گفت:

_ همین الان.

بینی‌ام را بالا کشیدم که سارا صورتش جمع شد.

_ بابا خانجون عوض می‌کنم دیگه!

عسل از کوله‌اش یک دست لباس درآورد و گفت:

_ همه عوض کردن، الا تو!

کرخت از جا بلند شدم و لباس ها را برداشتم.
هودی‌ام رسما خیس شده بود!
به طرف یکی از اتاق های خالی رفتم و لباس ها را تن زدم و دوباره برگشتم پیش بقیه دخترها.
کنار سارا دراز کشیدم و پتو را روی خودم کشیدم.

خانجون با تاکید گفت:

_ نمی‌خوابینا! ناهار حاضره الان!

چشـمی در جوابش گفتم. عسـل همراه خانجون رفت. خانجون آش گذاشـته بود و بخاطر همین کار خاصـی نداشـت. عسـل هم چون عاشـق این چنین کار ها بود، دنبالش روان شد.

سارا به هستی‌ای که گوشی‌ای مشغول بود با موبایلش گفت:

_ هستی شارژ داره دوربینت؟

دخترک سری تکان داد که سارا ادامه داد:

_ عکسا رو ببینیم؟

دخترک موبایلش را کناری گذاشت و دوربین به دست به سمتمان آمد.
حالا هر ســـــه کنار هم دراز کشـــــیده بودیم و دوربین مابین دست های منی بود که وسطشان بودم.

به عکس نگاهی انداختم و گفتم:

_ از اول نیست؟

هستی کمی هُل شد:

_ ها؟ از اینجا ببینیم، یکم قروقاطی شدن عکسا!

چیزی نگفتم و چشم دوختم به عکس ها.
بعضی‌ها زیادی قشنگ شده بودند.
با ذوق گفتم:

_ وای مرسی هستی! خیلی قشنگن!

روی یکی از عکس مکث کردم.

روی دیوار ایســـــتاده بودم و نـگاهم به دوربین بود و شاخه‌ی درخت را در دست داشتم. لبخندی عمیق روی صورتم نشسته بود.

ســـارا آن ضـــلع دیگر عکس بی حواس بود و پشـــت سرم، با فاصله‌ی اندک، حافظ و جواد و صدرا.

عکس بامزه ای شده بود و... اولین عکسی که هر دو در قابش بودیم؟!

هر چه که بود دوستش داشتم!

عکس های بعد، دیگر برای زمانی بود که به خانه برگشتیم و درون حیاط آدم برفی درست کردیم!

چند عکس دســـت جمعی دیگر با حضـــور همه و در نهایت تمام شد عکس های امروز!

سارا حرف من را دوباره گفت:

_ ولی اون عکســـایی که قبل از برف بازی گرفتیمو ندیدیما؟

هستی نگاهی به دوربین درون دستم انداخت و جواب داد که:

_ جا به جا شـــده، حالا من رفتم خونه مرتب می‌کنم برات می‌فرستم.

آمدم دوربین را به دستتش بدهم که انگشـتم خورد به یکی از دکمه هایش و رفت روی عکس بعدی.
انگار رفته بود از اول یا پوشه‌ای دیگر!
عکس هستی بود. عکسی زیبا!
جوری که سارا گفت:

_ وای میشه ببینیم؟

دخترک خجل سرتکان داد.

عکس های تکی خودش بود.

بعد یک عکس دونفری که کنار دختری زیبا ایســـتاده بود. موهای لخت و طلایی دختر، و صـــورت ظریفش انقدر زیبا بود که بی‌اختیار گفتم:

_ چه نازه! این کیه؟

لبخندی تلخ زد و گفت:

_ دخترخالم، آرزوئه...

عسل وارد اتاق شد و گفت:

_ بچه ها بدویین بیایین ناهار!

#نیم_نگاه

#پارت_463

#فاطمه_مفتخر

دوباره نگاهی به تصویر انداختم.
موهای لخت دختر تا زیر گردنش بود و صورت سفید و ظریفش را قاب می‌گرفت. دست دور شانه‌ی هستی انداخته بود و قدش از هستی بلند تر بود، نگاهی به هستی انداختم، چند سانتی از او کوتاه تر بودم!
دوربین را به دست دخترک دادم:

_ بیا. خیلی این عکستون قشنگه، هر دوتون قشنگ افتادین.

نمی‌دانم چرا این همه لبخندش طعم تلخ غم داشت؟!
همانطور که از اتاق خارج می‌شدیم ادامه دادم:

_ منم یکی از صمیمی‌ترین دوستام عکاسه!

هستی سوالی نگاهم کرد:

_ چه خوب. اهل اینجاست؟

_ نه، علاوه بر اینکه اینجایی نیست، الان حتی ایرانم نیست. ترکیه‌است.

_ کیو میگی غوغا؟

به سمت سارا برگشتم و پاسخ دادم:

_ فاطیما.

ابروهایش را بالا انداخت:

_ رفیق فاطیما نام نداشتی؟

_ چرا بابا. همون خیلی پایه‌س. بابا با همراز دوتایی رفته بودن ترکیه؟

_ کدوم همراز؟

_ گمشو دیگه سارا! چندتا همراز و فاطیما هستن که دوستامن؟ همراز صداقت‌و میگم!

_ آهاااا! فهمیدم کیو میگی. همون دختره که داستانش...

سری تکان دادم که هستی کنجکاوانه پرسید:

_ داستان؟

دیگر به سفره رسیده بودیم:

_ حالا میگمت مفصله. خیلی خفنه، یه دوست مشترک داریم اســـمش فاطمه‌س، قراره قصـــه ی اونـا رو بنویسه!

#نیم_نگاه
#پارت_464
#فاطمه_مفتخر

چشمان دخترک گرد شد:

_ در این حد جالبه که یکی می خواد بنویسه؟

سرسفره نشستم و گفتم:

_ اره؛ گفتم که تعریف می‌کنم حالا.

دلم برایشـــان تنگ شـــده بود. مدت زیادی میشـــد که نمی‌دیدمشـــان و ارتباطم با آنها محدود می‌شـــد به گه

گاهی زنگ و پیام. با فاطیما بیشـــتر در ارتباط بودم تا همراز. دخترک شّـــر و پرانرژی‌ای کـه شـــبـاهـت رفتاری‌ای با همراز نداشت. باید یادم می‌ماند تا خبری ازشان بگیرم.

حالا همه سر سفره نشسته بودیم.

خانجون آش ها را در کاسه های گل سرخ ریخت. ارام زیرلب دعای سفره می‌خواندم که اقاجون گفت:

_ بلند بخون بابا.

_ خودتون نمی‌خونید؟

پلک برهم گذاشت:

_ تو بخون!

ارام دعـای ســـفره را خوانـدم و دقیقا این نـگـاه مرد خوش‌صدا را باید کجای دلم می‌گذاشتم؟

آقاجون با تحسین نگاهم می‌کرد و من همیشه می‌دانستم با وجود اینکه گاهی نوع پوششم را نمی‌پسندت و زبانش تلخ می‌شود، باز هم تا جه اندازه مرا دوست دارد!

قاشقی پر لذت از آش خوردم. ظرف نعنا داغ وسط سفره بدجور چشم نوازی می‌کرد، اشاره ای به نعناداغ کردم و گفتم:

_ بی‌زحمت یکی نعنا داغو بده؟

جواد چشم گرد کرد:

_ بابا بچه تو که آشت پره از نعنا!

خانجون ظرف را به طرفم گرفت:

_ چیکارش داری بچمو، بزار بخوره.

سارا خندید:

_ خانجون چرا انقد شــما می‌گین بخوره، لپاشــو ببین آخه!

به صورت استخوانی‌اش نـگاه کردم، چشم چرخاندم به سارا و عسل هم.
بدون اینکه جوابی به سـارا بدهم به ظرف بزرگ میان سفره نـگاه کردم و گفتم:

_ بدینش من لطفا.

در خواســـتم مخاطب خاصـــی نداشـــت، اما اینکه مردترانه‌ســـرا، ظرف آش را به طرفم گرفت یه جور های خوبی به دلم چســـبید، اصـــلا آنجا که مخاطبت نیست و به خودش می‌گیرد، آنجا بیشتر کیف می‌دهد!

تشکری زیرلبی کردم و ظرف آشم را پر کردم و تقریبا همه‌شان خنده‌شان گرفت از این حجم از بی‌تفاوتی که خرج حرف سارا کردم!

خب چه می‌کردم زانوی غم بغل می‌گرفتم که آنها صورتشان زاویه دارد و استخوانی‌است و برای من نه؟!

#نیم_نگاه

#پارت_465

#فاطمه_مفتخر

- ************************

سرش را به گوشم چسباند:

_ اینجوری نگاش نکن می‌فهمه!

چشمانم گرد. مثل خودش ارام پچ زدم:

_ یعنی چی؟

_ یعنی اینکه، یارو بلانسبت نفهم که نیست، حالیش میشه که ازش خوشت میاد!

لحظه ای خشک شدم که عسل ادامه داد:

_ درست کن قیافه‌تو!

سعی کردم به عادی جلوه دادن قیافه ام، اما نمی‌دانم که تا چه حد موفق بودم.
عسل دوباره لب باز کرد:

_ نگاهتو درست کن!

زبان روی لب های خشک شده ام کشیدم:

_ یعنی چی؟

_ یعنی حالت نگاهت بهش با حالت نگاه کردنت به من نباید فرق داشته باشه!

_ من که اصلا نگاهش نمی‌کنم!

قیافه‌اش درهم شد:

_ اره ارواحِ...

حرفش را خورد و با جدیت گفت:

_ خودت که حالیت نمیشه! حالت نگاهت فرق داره!

_ برو عسل، تو چون می‌دونی اینجوری حس می‌کنی!

_ ســـاکت بابا. تو که نگاه خودتو نمی‌بینی. انقدر قشنگ نگاهش می‌کنی! اینجوری نگاش نکن غوغا.

دیدنش قشنگ بود... شاید برای همین هم نگاه من در نظر عسل زیبا می‌آمد؟ و این دختر گفته بود می‌ترسد از نگاهای من... نگاهای شیفته‌ام...

این دختر از وقتی فهمیده بود حســم را، ترس داشــت. نگران بود. استرس برجانش می‌نشست.

ذوق هایم موقع دیدن این مرد، او را می‌هراساند.

می‌گفت این احســـاس یک طرفه‌ای که دچار شـــده‌ام، سرنوشتش نامعلوم است!

پَر به پَرم می‌داد گه گاهی، نمی‌زد در برجکم، اما می‌فهمیدم نگرانی‌اش را، می‌فهمیدم دلهره‌اش را.

گاهی تلخ می‌گفت و حق، می‌گفت تمامش کن، گاهی می‌گفت می‌فهمم این حس چه بلایی ســر آدم می‌آورد. و ممنون همراهی‌اش بودم. اینکه همیشـــه گوش بود.

قضـــاوت را در کارش راه نمی‌داد و این دختر قطعا از آن نعمات ویژه ی خدا در زندگی‌ام بود!

دستم را در دست گرفت و لب باز کرد:

_ سعی کن نگاهتو کنترل کنی، قشنگ مشخصه اینکه نگاهش می کنی ارادی نیست!

#نیم_نگاه

#پارت_466

#فاطمه_مفتخر

_ چیکار کنم خب؟ خودت میگی که ارادی نیست!

_ نوع نگاه کردنت بهشو عوض کن، عادی باش.

لب برچیدم:

_ نمی‌تونم!

اخم ریزی میان ابروانم نشست:

_ این از اون حرفا بودا! غوغا و نتونســـتن؟ با خیلی خودتو دست کم می‌گیری! معلومه که می‌تونی!

کاش اطرافیان من می‌فهمیدند، غوغا هم آدم اســـت، غوغای قوی‌ای که در ذهن خود ســـاخته‌اند هم گاهی نمی‌تواند... این دختر پررویی که همیشه همه لبخندش را می‌دیدن هم گاهی دلش گریه می‌خواســـت... کاش می‌فهمیدند که آدم هر چقدر هم که قوی باشــد، باز هم گاهی کم می‌آورد.
انگار از من آدمی ضد ضربه در ذهنشان ساخته بودند که هیچ چیز نمی‌تواند تکانش دهد!
دستش را روی بازوام گذاشت و گفت:

_ مگه با تو نیستم؟

بی‌حواس گفتم:

_ ولی عســل بهش کت و شــلوار میاد نه؟ نگاه قد و بالاشو!

وا رفت صورتش:

_ از دست رفتی!

نیشگونی محکم از بازوام گرفت:

_ چش سفید میگم نگاش نکن می‌فهمه!

با دست راستم بازوی دست چپم را ماساژ دادم:

_ چته زنیکه! دارن حرف می‌زنن، حواسـش نیسـت بابا. بعدم زاویه دیدش به این سـمت خوب نیسـت حالیش نمیشه. این همه بینمون فاصله س.

و کاش فقط فاصله ی مابین مان فیزیکی بود!
با غیظ زیر لب زمزمه کرد:

_ پررو!

با لبخندی ریز گفتم:

_ امروز دیدی چجوری پرید این سمت دیوار؟

خودش هم لبخندی کوچکی زد و سـریع لبخندش را خورد:

_ خیلی خیره شدی والا!

_ خیرگی از خودته!

_ پاشو پاشو، برو پیش هستی و سارا؛ اینجا نشسته بچه مردمو دید می‌زنه میگه نمی‌فهمه! مگه همه مثل توان؟ طرف سنگینی نگاهتو حالیش میشه، اینی که من می‌بینم، اصلا بو می‌کشه!

#نیم_نگاه

#پارت_467

#فاطمه_مفتخر

از بلند شدم که لب باز کرد دوباره:

_ کجا؟

_ خودت میگی برو!

_ حالا یه چی گفتم، تو چرا داری میری؟ قهر کردی؟

_ خفه شو بابا! قهر چیه؟

از اتاق بیرون زدم و از مقابل سه پسری که سخت مشغول حرف زدن بودند گذشتم.

هستی و عسل رفته بودند پشت باغ تا دوباره عکس بگیرند.

آقاجون مجله درون دستش را کمی بالا و پائین کرد و گفت:

_ غوغا بابا؟

_ شهر؟

بی درنگ گفتم:

_ مدینه؟

_ سه حرفیه.

_ نمی‌دونم!

_ دوباره بگو حاج‌عمو؟

صدرا بود که این حرف را زد.

_ شهر، سه حرفی؟

جواد سریع گفت:

_ بلد!

آقاجون لبخندی از سر رضایت زد:

_ آباریکلا! اینم بگید ببینم؛ آمال، چهار حرفی؟

اینبار من بدون مکث و با صـــدای بلند و هیجان زده گفتم:

_ آرزو!

_ اینم درسته!

لبخندی عمیق زدم. نگاهم را چرخاندم در اتاق و چرا چهره‌ی نوه‌ی‌حاج‌عباس تا این اندازه گُنگ بود؟ هاله‌ی عجیبی از غم را می‌توانستم در صورتش پیدا کنم. کاش می‌توانستم بفهمم، این مرد چه دردی دارد؟

_ غوغا؟ یه چایی میاری بابا؟

چایی بی تردید در این هوا می‌چسبید!

_ الان میارم آقاجون.

خانجون عادت داشت بعد از ظهر ها بخوابد. حالا آشپزخانه کاملا در اختیار من بود؛ پس با خیال راحت نعلبکی و استکان های کمرباریک را برداشتم و درونشان چایی ریختم.

گل محمدی های خشک شده را کنارشان گذاشتم و باقلوا و کیک یزدی هم درون ظرفی چیدم و با لذت به این ترکیب فوق‌العاده و چشم نوازی که ساخته بودم نگاه کردم. سینی چای را برداشتم. جواد داشت با آقاجون حرف می‌زد و خبری هم از صدرا نبود. خواستم چای را دور بدهم که دیدم مردخوش‌صدا با همان قیافه ی درهم قبلی از جا بلند شد و کوتاه گفت:

_ بدین من.

_ خودم می‌برم.

دستش را جلو آورد:

_ شما بفرمایید، من هستم.

#نیم_نگاه
#پارت_468
#فاطمه_مفتخر

این مرد مسلمان نبود!
بویی از ایمان نبرده بود!
لامذهبِ لعنتی‌ای بود که نمی‌فهمید با این کارهایش چه بلایی بر سر قلب بیچاره ی من می‌آورد!
گوشه‌ای نشستم که عسل و صدرا هم با هم آمدند.

_ اینجا رو باش! خواهرزاده‌ام چه کرده؟

جواد گردنش را به چپ و راســـت تکان داد و با ریتم خواند:

_ همه رو دیوونه کرده!

آقاجون محکم پس گردنش را مورد عنایت قرار داد و باعث شـــد تا همه مان بزنیم زیر خنده. قیافه‌ی جواد دیدن داشت.

_ دکتر مملکتی، خجالت بکش! من هم ســـن تو بودم پدر چندتا بچه بودم!

همانطور که پشت گردنش را ماساژ می‌داد جواب داد:

_ شما زیادی فعال بودین آقاجون، به من چه؟

_ پدرصلواتی! واسه من زبون درآورده.

انقدر مجادله ی مابینشـــان خنده دار بود که همه‌مان لبخند بر لب داشـتیم، حتی صـورت مردسـیاه پوش هم باز تر شده بود.

_ چایی از دهن نیوفته!

عسل که این حرف را زد هر کداممان استکان چای را دست گرفتیم و عسل سر در گوشم فرو کرد که:

_ چایی و آش رد و بدل می‌کنید و...

مثل خودش ارام "کوفت"ی زیرلب گفتم که نیشـــش بیشتر باز شد و با صدای بلند گفت:

_ ولی عجب چایی شده ها.

آقاجون با سر تایید کرد و عسل صدایش را پایین تر آورد:

_ برا خواستگارات چایی بیاری!

با لبخندی فرمالیته و از پشت دندان های چفت شده‌ام زمزمه کردم:

_ خفه شو عسل!

لبخندش عمیق تر شـــد و... یک نفر کاش می‌گفت من چرا ته دلم اینچنین قنج می‌رود از اینکه در یک اتاق نشسته‌ایم و دور هم چای می‌خوریم؟

کاش ذهنم انقدر رویا های دخترانه نمی‌بافت، کاش خودم را تصـــور نکنم در روز خواســـتگاری... کاش خودم را با ســـینی چای تصـــور نکنم... کاش حداقل داماد را تصور نکنم!

#نیم_نگاه

#پارت_469

#فاطمه_مفتخر

• * * * * * * * * * * * * * * *

با دستانی که سرما سرخشان کرده بود به جواد اشاره زدم:

_ بیارش دیگه!

_ منو نمیگی چرا به حرفات گوش می‌کنم؟

دست به کمر زدم:

_ یک بار، خب؟ محض رضـای خدا، یک بار شـد نق نزنی؟

سرش را تکان داد:

_ جمع کن بابا!

مشتی برف به سمتش پرت کردم:

_ عوض انقد نق زدن اگه از اول به حرفم گوش می‌کردی تا حالا صد دفعه تموم شده بود.

بعد با لحن آقاجون ادامه دادم:

خجالت بکش جواد، دکتری مثلا!

حالا او بود که برف به سمتم پرت می‌کرد.
کار پنج دقیقه‌ای را نیم ساعت طول کشید تا انجام دهیم.
وقتی شعله‌ی آتش جان گرفت با خوشحالی و پیروزی ابرو بالا انداختم:

_ اینجا رو باش داش جواد! ببین آبجی غوغات چه کرده؟

صورتش وا رفت:

_ انقد زحمت کشیدم که تهش بگی ببین چه کردم؟

نیش چاک دادم:

_ بیا حالا قهر نکن!

_ تو این سرما کی میاد اینجا آخه که تو آتیش کردی؟

شانه بالا انداختم:

_ خب نیان! خودمو خودت که هستیم!

دستش را جلوی آتش گرفت:

_ غلط نخور، سردمه!

نگاهی از بالا روانه‌اش کردم:

_ برو بدرک! تنهایی صفاشم بیشتره!

واقعا هم صفایش بیشتر بود.
این ترکیب یک لیوان قهوه کم داشـــت! البته اینکه من طبعم قهوه نمی‌کشید و اهل این سوسول بازی‌ها نبودم هم کم بی‌تاثیر نبود!

#نیم_نگاه
#پارت_470
#فاطمه_مفتخر

صورتش رد لبخند گرفت:

_ مگه میشه من خواهر کوچولومو تنها بزارم؟

_ اره! تخصصت همینه!

وا رفت:

_ ضدحال!

_ غوغاااا؟ چیکار می‌کنی؟

به طرف عسل برگشتم و عین خودش داد زدم:

_ سیب زمینی بیار، آتیش درسته!

به خودم که آمدم، برخلاف پیش بینی جواد همگی دور آتش جمع شده بودیم.
و من هیچگاه از سـرم نمی‌گذشـت که روزگاری با مردی کـه زمـانی او را یُبس می‌خوانـدم، کنـار آتش بشینم.

من خیلی چیزها را حتی نمی‌توانستم تصور کنم، اما بر سرم آمد!

مثلا اینکه این مرد هیچ شباهتی به کسی که من در ذهنم ساخته بودم، نداشت!

دفعه اولی که به عسل گفتم، خنده‌اش گرفت. باورش نمی‌شد. درست به یاد دارم مکالماتمان.

اولش خندید؛ بعد گفت" _تو؟ عاشق اون برادر بسیجی شدی؟"

من هم لبخند زدم:

"_مررررگ! کجاش بسیجیه؟ از منم اپن تره! "

خنده اش شدت گرفت:

"_ اره جون عمت!"

"_به من نمیاد عاشق شم؟"

"_نمی دونم، اصلا انگار بهت نمیاد!"

شاید عاشق شدن امثال من، برای بقیه عجیب به نظر می رسید؛ دختری که کل زندگی اش درگیر هیجان بود و اصلا درگیر این چنین چیزهایی نبود، منی که با تمام

احساساتی بودنم، هیچ وقت حس عسل را درک نمی کردم، حالا دچار همان حال شده بودم.

#نیم_نگاه

#پارت_471

#فاطمه_مفتخر

و من انگار هر اولین چیزی که مربوط به او بود را در ذهنم هک کرده بودم، اولین هم نه، اصلا هر چیزی که ربطی به مرد مقابلم داشت را!

چوب را گرفتم و کمی سیب‌زمینی ها را جا به جا کردم و ناخداگاه گفتم:

_ الان فقط این کمه که یکی بخونه! کاش یکی می‌خوند...

صدرا دستی روی شانه‌ی مردسیاه پوش گذاشت و در حالی که من فکر می‌کردم که تا چه حد این کاپشـــن لعنتی به او می‌آید، گفت:

_ حافظ تو می‌خونی نه؟

کانال تلگرام رمانچی

ارام جواب داد:

@ROMANCHII

_ نه بابا.

_ برو حاجی. از صدات مشخصه می‌خونی!

جواد هم در تایید گفت:

_ یه دهن بخون برامون، خسته‌ت نمی‌کنیم.

صدرا ادامه داد:

_ یه چی بخون داداش.

خواست حرفی بزند که نگاهم را به چشمانش دوختم. سر پایین انداخت و گفت:

_ باشه.

سرفه‌ی آرامی کرد. هستی سر در گوشم فرو کرد که:

_ از فرودین تا حالا، دفعه اوله که می‌خونه!

میان تعجب من از حرف هستی شروع کرد به خواندن:

" به سوی تو؛ به شوق روی تو...
به طرف کوی تو؛ سپیده دم آیم...

مگر تو را جویم... بگو؛ کجایی؟ "

قلبم، باز ناکوک شـــده بود و این بغض لعنتی‌ای که چنگ انداخته بود به دلم را باید چه می‌کردم؟

این آهنگ... غروب برفیِ تفت... کنار آتش... صـدای او... بیچاره قلبِ من!

"نشانِ تو گه از زمین؛ گاهی ز آسمان جویم!

ببین چه بی پروا؛ رهِ تو می پویم...

بگو کجایی؟

کی رود رخِ ماهت؛ از نظرم... نظرم...

به غیرِ نامت؛ کِی نامِ دگر ببرم؟

اگر تو را جویم؛ حدیثِ دل گویم...

بگو کجایی؟

به دستِ تو دادم دلِ پریشانم؛ دگر چه خواهی؟! "

این اشـــک لعنتی از کجا پیدا شـــد که نیش زد به چشمانم؟

لعنتی ها فقط بلـدانـد ابرو از آدم ببرنـد و قطعـا آدم عاشــق بعد از قلبش، هر چه می‌کشـد از چشـــمانش است!

"آه... فتاده ام از پا...
بگو که از جانم؛ دگر چه خواهی؟!
یک دم از خیالِ من؛ نمی روی ای غزالِ من!
دگر چه پرسی؛ ز حالِ من؟
تا هستم من؛ اسیرِ کوی توأم... به آرزوی توام...
اگر تو را جویم؛ حدیثِ دل گویم...
بگو کجایی؟
به دستِ تو دادم دلِ پریشانم؛ دگر چه خواهی؟!
آه... فتاده ام از پا...
بگو که از جانم؛ دگر چه خواهی؟! "

علی زند وکیلی به سوی تو

#نیم_نگاه

#پارت_472

#فاطمه_مفتخر

و قطعا دنیا جای قشنگ‌تری می‌شد اگر می‌توانستم صدایش را ببوسم!

فکرِ بوسیدن صدایش که حرام نبود، بود؟

همه از او تعریف می‌کردند و من هنوز غرق بودم در صدایش... مثل دفعه‌ی اولی که صدایم زد. همان دفعه‌ی اولی که مستقیم مخاطب قرارم داد!

_ وای صدرا میشه اونو بدی؟ تاس بازی کنیم؟

سر بلند کردم و به صدرایی که داشت با جاسوئیچی‌اش ور می‌رفت نگاه کردم. چند تاس کوچک و بزرگ ازش آویزان بودند.

هستی به تاس ها نگاه کرد و پرسید:

_ چی بازی؟

جواد پاسخ داد:

_ تاس بازی. بازی غوغاست، اون درستتش کرده. تاس می‌ندازی و بازی می‌کنی!

دخترک کنجکاوانه نگاهمان کرد که جواد ادامه داد:

_ تاس می‌ندازی، اگه ۶ اومد، تعیین می‌کنی کی از کی سوال بپرسه. مدل بازی هم فرق داره، اگه دو نفره باشین با اینکه بیشتر از دو نفر باشید.

هستی سری به نشانه‌ی تایید نشان داد که عسل گفت:

_ صدرا جان، یدونه از تاس ها رو دربیار بده.

صدرا چشمی به عسل گفت و یک "زن‌زلیل" غلیظ از جواد شنید.
عسل تاس را در دست گرفت و گفت:

_ همه بازی می‌کنین؟

سارا اصرار کرد:

_ اره دیگه. بنداز!

جواد دست جلو اورد:

_ بدش من، شروع می‌کنم.

تاس را انداخت و در کمال تعجب شش آمد.
لبخند خبیثی روی لب هایش نشـــســـت و کشــدار خُبی گفت.

_ من از عسل خانم می‌خوام بپرسم!

عسل انداخت. دو آمد. داد به دست سارا، اینبار پنج آمد. هستی انداخت. بلاخره شش آمد!

_ خب من باید چیکار کنم دقیقا؟

سیب زمینی ها را کمی جا به جا کردم و جواب دادم:

_ انتخاب با خودته. خودت سوال می‌پرسی یا اینکه یکی از یه نفر دیگه بپرسه.

_ خب غوغا جون، شما از....

کمی فکر کرد و در نهایت گفت:

_ از سارا بپرس؟

زبان روی لب کشیدم و گفتم:

_ اومم... چرا انقدر زیاد درس می‌خونی؟

خندید و بی مکث جواب داد:

_ چون نمی‌خوام بدهکار باشم به خودم! چهارسال دیگه به خودم نیام ببینم برای خودم کم گذاشتم، می‌تونستم یه کاری برای خودم بکنم و نکردم...

به فکر فرو رفتم. حرف هایش فکری ام کرد...

_ سیب زمینی ها سوخت غوغا!

با هول و ولا سیب زمینی ها را از آتش در آوردیم.

سیب زمینی های داغ را در دست گرفتیم و انگار بازی از یاد رفت. من اما ذهنم هنوز جایی میان حرف های سارا بود، نکند به خودم بدهکار شوم؟

#نیم_نگاه

#پارت_473

#فاطمه_مفتخر

جیغش از آن ســـمت خط باعث شـــد گوش هایم درد بگیرد!

_ چه غلطی داری می‌کنی؟

درون آینه نگاهی به صورت پر از اضطراب و هیجانم انداختم:

_ می‌خوام بهش بگم!

دوباره صدایش بالا رفت:

_ خر نشو دختر!

_ فاطیما اینجوری نگو دیگه!

_ چی چیو نگو دیگه؟ بعد از این همه مدت زنگ زدی و یه بارکی برداشتی میگی برم بش بگم؟ غوغا کوتاه بیا!

استرس برجانم چنگ انداخت:

_ فاطیما هولم نکن.

_ عسل می‌دونه چه قصد انجام چه غلطی رو داری؟

چشمانم گرد شد:

_ نه!

_ خب بفهمه که مناطق صعب‌العبورت و سهل‌العبور می‌کنه!

خنده‌ام گرفت. این دختر حتی در جدی ترین ورزنش هم باز رنگ و بویی از شیطنت داشت!

_ خر نشو غوغا!

از ماشین پیاده شدم و تلاش کردم قدم هایم را محکم بردارم.

_ دیگه برای گفتن این حرف خیلی دیره!

نگاهی به گل درون دستم انداختم و زنگ قدیمی خانه را فشردم.

• * * * * * * * * * *

#نیم_نگاه
#پارت_474
#فاطمه_مفتخر

_ خوبی بابا؟

خوب نبودم! در دلم رخت می‌شستند!
سعی کردم حال درونی‌ام را پشت لبخندم پنهان کنم:

_ الحمدالله. شما خوبین؟ حاج خانم خوبن؟

_ مام خدا رو شکر. بیا بالا باباجان.

از خداخواسته روان شدم درون اتاق.
در اتاق پنج‌دری باز بود.

پیرمرد به آن سمت رفت و گفت:

_ داریم یه دستی به سر و روی این اتاق می‌کشیم.

پشت سر پیرمرد داخل پنج دری بزرگ شدم.
قبلا هم یک بار به اینجا آمده بودم.
چرخی درون اتاق زدم.
پیرمرد از اتاق خارج شد و گفت:

_ الان میام دخترم.

چشمی گفتم.
نمی‌دانم چرا تا این حد دلم شور می‌زد؟!
چرا خبری از اهالی این خانه نبود؟
چرا این خانه امروز تا این اندازه ساکت بود؟
پیرمرد که تعارف کرد من بی هیچ حرف خاصـی وارد شدم و حالا هیچ اثری از افراد این خانه پیدا نمی‌کردم!

گل درون دســتم را جا به جا کردم و به طرف دیواری که پر بود از عکس ها رفتم.

عکس های جوانی حاج عباس و پیرزن باعث شــد که تا حدی از استرسم کم شود.

بین قاب عکس ها چشـــم می‌چرخاندم که نگاهم روی یکی متوقف شد.

یک عکس دسته جمعی.

خون در رگ هایم انگار خشــک شــد و دســته گل در دست هایم فشرده!

کت و شلواری زیبا برتن داشت، کنارش هم... کنارش هم... این دختر؟!

من او را می‌شناختم!

دست دور شانه‌ی ظریف دختر انداخته بود.

_ سلام مادر خوش اومدی!

#نیم_نگاه

#پارت_475

#فاطمه_مفتخر

به سختی چشم از قاب عکس کندم و به طرف پیرزن برگشتم و با صدایی که شک داشتم به گوشش رسیده باشد گفتم:

_ سلام!

_ چخبرا مادر، راه گم کردی؟

نفهمیدم که چطور جواب دادم:

_ اومدم... یه سری بزنم بهتون...

_ خوش اومدی. حیاط پشتی بودم داشتم لباسا رو پهن می‌کردم حاجی گفت اومدی.

پیرزن حالا جلوتر آمده بود. هر چه تلاش می‌کردم به عکس نگاه نکنم، نمی‌توانستم.

پیرزن هم به عکس نگاه کرد و غم در چشـــمانش نشست. قاب عکس را در دست گرفت و آهی پر سوز کشید.

جان کندم تا بگویم:

_ این دختره کیه؟!

_ آرزوئه!

سوالی نگاهش کردم که دوباره گفت:

_ عروسم! زنِ حافظ...

پیرزن چه می‌گفت؟ مردخوش‌صـــدای من زن داشـــت؟ نه... نه!

دســته گل در دســتم مچاله شــد و مات به پیرزن نـگاه کردم و پرسیدم:

_ گفت...ین ..کی؟

_ زنِ نوه‌ام... زن حافظ.

نفس میان سینه‌ام حبس شد.
نوه‌ی حاج عباس و عالیه خانم؛ پســری که این روزها دلم بی‌قرارش بود، مردخوش‌صدای‌من زن داشت؟!
قلبم انـگار داشت از سینـه در می‌آمد!
شـوک عظیمی در جانم نشـسـته بود و پیرزن که انـگار گوشی برای درد و دل پیدا کرده باشد گفت:

_ ببینش چه ماهه؟ عین دست گل بود! خانم، سنـگین، رنـگین، خوشگل... حیف شد که...

حرفش را نصــفه و نیمه گذاشـــت و من به صــورت زیبای دختری که کنار مرد مورد علاقه‌ام ایســتاده بود نـگاه کردم و با صدایی که به زور شنیده می‌شد لب باز کردم:

_ چی...حیف شد؟

_ حیف شــد که رفت... حیف که ســرطان زود ازمون گرفتش... زود بود براش... بمیرم برای دل نوه‌ام...

پاهایم لرزید.... وای...

نـگاهم حالا روی دســـت گلی که برای مردخوش‌صـــدا خریده بودم، ثابت ماند!

مردی که تمام این مدت ســـیاه پوش زنش بود، نـه مادرش!

انقدر گل در دســتم فشــرده بودمش که نوک انـگشــتانم سرخ و سفید شده بود!

_ می‌دونی مادر؟ چیزی تا عروسی‌شون نمونده بود...

کاش پیرزن تمامش می‌کرد، بغض چنگ انداخته بود بر گلویم و... چرا امروز باید این ها را می‌فهمیدم؟ لعنت به من و حس کنجکاوی ام که امروز بیدار شد...

_ چندتا قاب عکس دیگه بود جمعشـون کردیم، انگار این یکی جا موند. صـــبح زود حافظ و هســـتی رفتن تهران، دو ست حافظ انگاری تصادف کرده بود، عجله ای رفتن، بـه حـاجی گفتم حـالا کـه بچـه هـا رفتن یـه دستی به روی خونه بکشیم. دیدم این قاب اینجاست.

کیفم را سراسیمه و با حالی خراب جا به جا کردم رو دوشم و تنها توانستم به پیرزن بگویم:

_ ببخشـــید حاج خانم... برام یه کار فوری پیش اومد باید برم...

از در اتاق که بیرون زدم سینه به سینه ی مردی شدم که نوه‌اش قلبم را به تاراج نگاهش برده بود!

چندثانیه با بغض نگاه کردم به پیرمرد. قلبم انگار داشت از جا در می‌آمد!

با خداحافظی زیرلب از کنار اویی که با تعجب نگاهم می‌کرد گذشتم و بی توجه به پیرزن از در خارج شدم و شنیدم صدای بلندش را که گفت:

_ گلاتو جا گذاشتی مادر...

به درک که گلم را میان خانه جا گذاشتم،

به درک روی گل نوشته بود برای مردخوش‌صدا است و باز هم به درک که من امروز رفته بودم تا به او بگویم از احساساتم...!

به درک که امروز من قصد داشتم تا...

به درک...

#نیم_نگاه

#پارت_476
#فاطمه_مفتخر

_ غوغا؟

میان حیاط ایستادم و با تمام توان تلاش کردم شانه هایم صاف باشد.
نگذاشتم لرز به صدایم راه پیدا کند:

_ جانم حاجی ؟

_ ناهار نمی‌مونی بابا؟

_ نه...

_ خوبی باباجان؟

نبودم! جوابی ندادم.

_ ببخشـــید کاری برم پیش اومد. از طرف من از حاج خانم معذرت خواهی کنید. بااجازه.

چطور حرف می‌زدم؟ نمی‌دانستم.
چطور از آن خانه خارج شدم؟ نمی‌دانستم.
چطور جلوی ریزش اشک هایم را گرفتم؟ نمی‌دانستم.
چطور نفس می‌کشیدم؟ نمی‌دانستم.
هیچ چیز نمی‌دانستم.
فقط می‌دانســـتم من دخترکی بودم که امروز رفته بودم تا حسم را بگویم...
رفته بودم تا اعتراف کنم به عشـــقی که گریبان قلبم را گرفته...
رفته بودم تا چند سال بعد به خودم بدهکار نباشم...من امروز گل خریده بودم...
دلم را یک دل کردم... از غرورم، جزو جدا نشـــــدنی شخصیتم، گذشتم بخاطر احساسم...

من چیزی نمی‌دانستم جز اینکه چیزی میان سینه‌ام هر ثانیه می‌شکست... جز نفسی که به سختی بالا می‌آمد... جز چشمانم که می‌سوخت...

من هیچ چیز نمی‌دانستم... جز اینکه مردی که عاشقش بودم، زن داشت...

زن داشت؟

میان محله از حرکت ایستادم. انگار که سیلی به صورتم خورده باشد. لحظه ای خشک شدم!

حافظ... زن داشت؟!

#نیم_نگاه

#پارت_477

#فاطمه_مفتخر

- * * * * * * * * * * *

تکیه داده بودم به ضریح. چادر سفید بر سر داشتم و در گنگ ترین حالت ممکن خودم بودم.

زانوانم را در سینه جمع کرده و سرم را رویشان گذاشته بودم.

سرم سنگین بود.

هر چه می‌خواستم فرار کنم از افکارم نمی‌توانستم!

آنقدر خسته بودم که حتی تلاشی نداشتم تا ذهنم را ارام کنم.

نمی‌توانستم برای حالم اسم پیدا کنم. مهم که نبود، بود؟

چه فرقی می‌کرد اسم این حال چه باشد؟ یا اینکه اصلا اسم داشته باشد؟

"چطور تا حالا نفهمیده بودم؟"

"چرا هیچ وقت برایم سوال پیش نیامد؟"

این سوالات در سرم تکرار می‌شد.

نگاه نافذ مرد هم، صدایش هم... خاطراتش...

حس می‌کردم میان قلبم حفره‌ای خالی شده.

حرفم نمی آمد.

گله نداشتم.

سرم را به ضریح امامزاده تکیه دادم.

آن روز های اول، وقتی به زور حرف می‌زد، غذا نمی‌خورد... همه اش بخاطر این بود که همسرش را از دست داد؟

لباس های سیاهی که از اولین باری که دیدمش، تا آخرین دفعه ای که همین سه روز پیش وقتی که از مغازه عمو قدرت، در ان هوای سرد بستنی می‌خریدم و محله را قدم می‌زدم و می‌خوردم، دیدمش، همه‌اش بخاطر زنش بود...

آرزو زنش بود... آرزویی که زیادی زیبا بود.

چهره‌ی دخترک در سرم نقش بست.

پوست روشن و صورت ظریف و استخوانی‌اش.

موهای طلایی و کوتاهش. قد بلندش و... این دخترزیبا قطعا کنار مردخوش‌صدا ترکیب بسی جذابی می‌شدند!

#نیم_نگاه

#پارت_478

#فاطمه_مفتخر

چیزی میان سینه‌ام شکست... من خودم را بارها کنار آن مرد تصور کرده بودم.

هر بار که می‌دیدمش، حسی داشتم شبیه به پرواز در آمدن هزاران پروانه در قلبم، انگار که روی کاغذ دلم رنگ پاشیده باشدند!

دنیای رنگارنگم با دیدنش یک بار دیگر رنگ می‌گرفت!

من غوغا بودم، دنیای من پر بود از الوان جیغ و پررنگ!

این مرد را که می‌دیدم، صدایش را که می‌شنیدم، اصلا به او که فکر می‌کردم، دنیایم رنگ و بوی دیگری می‌گرفت!

آبی میشد... صورتی و بنفش... قرمز و گاهی لیمویی...

الوان کم رنگ و آرام بخش... در شـــیشـــه‌ی جانم، پروانــه هــا بــه پرواز در می‌آمــدنــد و روی روحم می‌نشستند... حالا همان پروانه ها داشتند می‌سوختند!

الوان داشتند رنگ می‌باختند و من داشتم مرگ چیزی را در وجود خودم می‌دیدم... چیزی که انگار اســـمش " ذوق " بود!

من ذوق ها داشتم... این مرد اصلا بودنش در زندگی‌ام یکی از همان ذوق ها بود و حالا...

یک هفته با خودم کلنجار رفتم که چه کنم ؟ چه نکنم؟ دهان باز کنم؟ ساکت بمانم؟

آخرش هم گفتم بی‌خیال! غوغا تو را چـه بـه اینکـه بروی جلو و از حســـــت بگویی؟ گفتم پـای آبروی خانوادگی‌مان در میان اســـت... رفت و آمد داریم، این کار را نکنم. گفتم تکلیف غرورم چه می‌شود؟

و هزار و یـک حرف و دلیـل دیگر برای خودم ردیف کردم، تا بیخیال شـــوم. تا نروم و نگویم که فلانی! ببین، دل من رفـت برایـت؛ چرا و چگونــه اش هم نمی‌دانم!

اما امروز صبح به خودم که آمدم، دیدم یک دسته گل در دست دارم و زنگ قدیمی آن خانه‌ی دوست داشتنی را می‌زنم!

بیگدار به آب زده بودم. نمی‌دانم میخواستم چه بگویم، چه کنم.... اما من امروز با ذوق هایم رفته بودم.

با لباس هایی که خوب برتنم می‌نشست!

#نیم_نگاه

#پارت_479

#فاطمه_مفتخر

من هنوز بخاطر اتفاقات تفت، دلم خوش بود.

من رویا ها بافتم... تقصیر او که نه، دل من بود.

شـــاید هم تقصـــیر او بود؟ آخر هر چه او اهل دین و مذهب بود، چشم هایش، اخ...! چشم هایش به معنای واقعی کلمه لامذهب‌های لعنتی‌ای بودند که با نیم نگاهی، دل و ایمان داشته و نداشته ام را به بازی می گرفتند!

بخدا که چشم هایش با مذهب اشنایی نداشت؛ وگرنه اینگونه بی رحمانه جلوی منِ بی دفاع، دلبری نمی کردند!

کجا خوانده بودم؟ "هر چه از ایمان او گفتم دروغی بیش نیست؛ این مسلمان چشم هایش بوی الکل می دهد! " هر که گفت، عجیب حق گفت!

آدم عاشق که باشد، دلسپرده که باشد، کوچک‌ترین چیزها را نشانه دریافت می‌کند، مثل رنگ شالی که با لباس همیشه مشکیِ او ست بشود!

آدم عاشق بهانه می‌خواهد برای شیفتگی بیشتر!

از یک جایی به بعد به خودت می‌آیی، می‌بینی که جدای از اینکه دل سپرده‌اش هستی، این دل‌سپردگی را دوست داری!

حتی دوست داشتنش را هم دوست داری!

و من... دچارترین بودم... منی که احساسم به این مرد را دوست داشتم... مردی که هنوز سیاه پوش زنش بود...

من گله نداشتم. حرف نداشتم، اما تا بی‌نهایت بغض داشتم.

پُر از حالی بودم و نبودم!

من حرف نداشـتم، اما حافظ برگشـته بود تـهران... بی خداحافظی... و قطعا بدون خداحافظی رفتن نفس گیر ترین اتفاقیست که برای دلِ سُریده می‌افتد!

#نیم_نگاه

#پارت_480

#فاطمه_مفتخر

امام زاده کم کم داشت شلوغ و صدای اذان بلند می‌شد.

شوکه نگاهم را به دور و بر انداختم. ساعت چند بود؟

موبایلم را از جیب در آوردم. حوالی اذان ظهر سـر از امام زاده جعفر در آورده بودم و حالا، اذان مغرب در حال پخش بود.

به حجم پیام و تماس های زیاد نقش بسته روی صفحه ی موبایلم نگاه کردم. عسل، فاطیما و هستی...

در خودم نمی‌دیدم که جواب بدهم، اما از سویی می‌دانستم که نگران می‌شوند!

خواستم به عسل پیام بدهم که دیدم پیرزنی به طرفم می‌آید.

_ خوبی مادر؟ التماس دعا.

لبخند کم جانی زدم. چهره‌ی مهربانی داشت.

_ محتاجیم حاج خانم.

_ نمی‌دونم چرا مهرت به دلم افتاده مادر؛ به دلم برات شده گره از کارت وا میشه! باز که شد، دوباره بیا اینجا، ادای دین.

بعد دست در جیبش فرو کرد و تسبیحی به طرفم گرفت:

_ طواف داده‌س... برای تو مادر.

_ نه حاج خانم آخه...

اخم کرد:

_ پس نزن روزیته!

روی سرم را بوسید و بدون اینکه حرفی دیگر بزند رفت و من تنها توانستم بگویم:

_ مرسی.

تسبیح را در دست گرفتم و نگاهم به مهره های زیبایش بود که با حس سنگینی نگاهی سر بلند کردم و دیدم دختری آشفته دوان دوان به طرفم می‌آید.

کنارم زانو زد و نشست و لب باز کرد:

_ خدا رو شکر... خدا رو شکر سالمی...

همین... انگار فقط یک آشنا کم داشتم.
فقط یک ادم امن می‌خواستم!

_ خوبی؟

همین یک کلمه باعث شد بغضم سر باز کند، خوب نبودم!

_ عسل؟

سرم را در آغوشش گرفت:

_ جانِ عسل؟

با درد زمزمه کردم:

_ من دوسش دارم...

و شـایـد این تلخ‌ترین اعتراف شـیرینی بود که یک ادم می‌توانست داشته باشد!

#نیم_نگاه

#پارت_481

#فاطمه_مفتخر

- *****************

فکرش را نمی‌کرد اما دلش انگار برای پایتخت تنگ شـــده بود. برای این هوایی که هنوز برایش بوی غم داشت...

هرچند اتفاق افتاده به او اجازه‌ی فکر کردن و جولان دادن به حسش را نمی‌داد.

موبایلش که در دســــتش لرزید، نـگاهی روانه ی پیام نقش بسـته روی صـفحه انداخت و با گرفتن چمدان از دست خواهرش گفت:

_ بریم، هادی اومد.

دخترک همــانطور کــه دوشــــــادوش برادرش گــام برمی‌داشت لب باز کرد:

_ میارم داداش.

لبخندی سرسری به خواهرش زد:

_ هر وقــت کــه من نبودم می‌دونم خودت تنهــایی می‌تونی بیاریش، خیالم راحته.

لبخند خواهرش اما از ته دل بود. محبت های برادرش و رفتارش کم کم داشـــت شـــبیه قبل می‌شـــد و این را دخترک کامل می‌فهمید.

هادی را تکیه زده به ماشین سیاهش دیدند.

چمدان را در دستش جا به جا کرد و گام هایش را بلند تر برداشت.

می‌توانست رد تعجب را در نگاه هادی ببیند. چمدان را زمین گذاشـــت و مرد مقابلش با همان قیافه‌ای که رد مشهودی از بهت داشت او را در آغوش کشید. دست دور شانه‌ی مرد انداخت و برادرانه، سفت و محکم هم را بغل کردند.

ســـکوت کرده بودند. بعد از چند ماه هم را می‌دیدند و این دیدار برای هر دویشان مملو از احساسات زیادی بود، احســـاســـاتی که پشـــت همین آغوش و ســـکوت مردانه پنهان شدند!

فاصله گرفتند و قبل از او، هادی به حرف آمد:

_ رسیدن بخیر داداش!

#نیم_نگاه

#پارت_482

#فاطمه_مفتخر

- ************

_ کی به تو خبرو داد؟

چشم از جاده کند و دوخت به مرد پشت فرمان دوخت:

_ ساعت هشت صبح سرمست زنگ زد بهم، گفت حال سپهر چطوره؟ راسته تو کماست؟

قیافه ی مرد پشت فرمان جمع شد و لبش به ناسزا باز شد:

_ مرتیکه! خب از کجا پیگیری کردی؟

از درون آینه به خواهرش که پشـــت ماشـــین خوابیده بود نـگاهی انداخت و همانطور که کتش را از تن در می‌آورد جواب داد:

_ هزار نفرو گرفتم! آخر یه نفر جواب درست حسابی نداد. قرار بود پس فردا برگردیم تهران. دیگه با اولین پرواز امروز راهی شـــدیم. بعدشـــم که یه نفر درســـت حسابی جواب داد که تو فرودگاه بودیم.

کتش را روی تن خواهرش انداخت.

نـگاهی به ساعت کرد. اگر در فرودگاه علافی نداشتنت، بعد از اذان ظهر می‌رســـیدند تهران، نـه حوالی اذان مغرب!

آسمان داشت رنـگ عوض می‌کرد.

_ چیکار کنم؟ بیمارستان برم اول یا خونـه؟

دوباره به هستی ای که در جایش کمی وول می‌خورد نگاه کرد و به هادی جواب داد:

_ هستی خسته‌س... اول بریم خ...

_ نه داداش چیزی نیست.

صورت استخوانی دختر پف کرده و صدایش هم در اثر خواب دورگه شده بود. میشد فهمید تا چه اندازه کوفته است، اما بخاطر برادرش کش و قوسی به بدنش داد و سعی کرد خودش را پر انرژی نشان بدهد:

_ بریم بیمارستان ببین دوستتو، خیالت که راحت شد می‌ریم خونه.

با محبت از خواهرش تشکر کرد.

علاوه بر هستی، حتی هادی‌ام احساس خوبی داشت انگار! حافظی که رفته بود یزد، با این حافظی که حالا کنارش نشسته بود فرق داشت!

#نیم_نگاه

#پارت_483

#فاطمه_مفتخر

خودش اما ذهنش درگیرتر از آنی بود که بخواهد به لبخند های نقش بسته بر روی لب های دو سرنشین دیگر ماشین توجه کند. کل فکر و ذکرش پیِ سپهر بود. با اینکه شنید که حالش رو به راه‌است باز هم تا خودش او را نمی‌دید، انگار دلش ارام نمی‌گرفت.

رو به روی بیمارستان ماشین متوقف شد و هر سه پیاده شدند.

از پذیرش به سختی شماره اتاق را در آوردند و به طرف طبقه سوم راهی شدند.

شلوغی بیش از حد طبقه سوم، ناخواسته صورتش را جمع کرد و او را یاد همان روز وحشتناک میانِ فروردین ماه انداخت!

پایتخت شروع کرده بود! ارام ارام داشت شروع می‌کرد ضربه هایش را بر روی روحِ زخم خورده و خراش دیده‌اش!

نفسی عمیق کشید و سعی کرد آن روز لعنتی را از سرش بیرون کند. اما هر چه بیشتر جلو می‌رفت لحظات آن روز بیشتر جان می‌گرفت و باعث میشد سردرد بدی را دچار شود.

شقیقه هایش به طرز کشنده ای نبض می‌زد.

انگشتان کشیده و مردانه‌اش را درون موهایش فرو کرد و دمی عمیق گرفت.

چهره های آشنای زیادی را دم در می‌دید و حتی دوست نداشت به سوالات احتمالی‌ای فکر کند که ممکن است بپرسند!

سر هایی که به طرفش بر می‌گشت نشان می‌داد که متوجه حضورشان شده‌اند.

اولین نفر که قدمی به سـمتش برداشـت، پوریا، برادر کوچک تر سپهر بود.
دست پسرجوان را در دست فشرد و زمزمه کرد:

_ حالش چطوره؟

پسـر نگاهی به در بسـته ی اتاق انداخت و با صـدایی نـگران گفت:

_ فعلا بدک نیست ولی، فردا عمل داره.

#نیم_نگاه
#پارت_484
#فاطمه_مفتخر

اشـاره ای به در بسـته ی اتاق کرد و جمعیت ایسـتاده پشت در کرد و گفت:

_ میشه رفت ؟

بلاخره لبخند روی لب پسرک نقش بست:

_ اره میشه.

بعد تُن صدایش را پایین آورد:

_ همه رو رد کردیم رفتن. اینارو که میشـــناســـی یه سری از بچه های فامیلن و دوستاشن.

بیمارســتان خصــوصــی بود و یک کاره‌ای بودن پدر ســپهر کم بی‌تاثیر نبود در حضــور این جماعتِ روی صندلی های فلزی نشسته!

هادی و هستی هم روی صندلی نشستند و او با سلامی و احوال پرســی کوتاه و ســرســری‌ای با حضــار وارد اتاق شد.

_ علیکم‌السلام!

چشمان بسته‌ی مرد دراز کشیده روی تخت به آنی باز شد و سرش با تعجب چرخید به سمت در به چهره‌اش نگاه کرد و صورت زخمی‌اش باز شد و جواب داد:

_ و علیکم!

قدم جلو گذاشت و دید که قیافه ی باز شده ی دوستش دوباره جمع شد.

_ چطوری؟

با صدایی که ردی از درد داشت پاسخ رفیقش را داد:

_ می‌بینی که، رفتنی‌ام!

روی صندلیِ چسبیده به تخت نشست و با اخم لب باز کرد:

_ هنوزم که عادت مزخرف گفتنتو ترک نکردی!

#نیم_نگاه
#پارت_485
#فاطمه_مفتخر

چشمانِ پسرِ روی تخت گرد شد و سعی کرد تعجبش را پنهان کند، در حالی که حجم زیادی از بهت به جانش سرازیر شده بود از نوع حرف زدن مرد! مدت ها بود که جز چند کلمه از دهانش نشــــنیده بود، حالا همین جملات ســــاده هم ته دلش را خوش می‌کرد اما درد امانش نمی‌داد تا زیاد خوشحالی‌اش بروز دهد:

_ کی بهت خبر داد؟

دست زیر چانه زد و جواب داد:

_ سرمست.

_ از وقتی به خودم اومدم به بچه ها گفتم به حافظ نگید، نگرانش نکنید!

اخم میان ابروانش دوید:

_ کم چرت بگو سپهر! خسته‌ت نکنم. یکی طلبت بابت تصادف، خوب شدی تصویه می‌کنیم.

بعد از روی صندلی بلند شد و ادامه داد:

_ سعی کن استراحت کنی!

_ برمی‌گردی یزد؟

سعی کرد که حالش را بروز ندهد. به صورت نگران دوستش نگاه کرد و از در شوخی جواب داد:

_ انگار تصادف جدی بوده! سرت به جایی خورده؟

بعد بدون اینکه فرصت جواب دادن را به مرد سپهر نام بدهد ادامه داد:

_ تهران هستم.

و با مکالمه ای مختصر از در اتاق بیرون زد تا دوستش استراحت کند.

حالا که خیالش کمی راحت‌تر شده بود می‌توانست برگردد خانه.

زبان روی لب های خشک شده‌اش کشید و رو به هادی و هستی گفت:

_ بریم ؟

• * * * * * * * * * * * * * * * * *

#نیم_نگاه

#پارت_486

#فاطمه_مفتخر

حجوم وحشتناک خاطرات را بعد از ماه ها حس می‌کرد و احساسی داشت شبیه بالا آوردن محتویات معده ی خالی‌اش!

دلش برای خانه‌شـــان و آن اتاق نقلی‌اش تنگ شـــده بود.

ســـردرد اجازه‌ی فکر کردن را به او نمی‌داد و دلش خوابی عمیق می‌خواست! بی‌کابوس و رویا.

ماشین جلوی در خانه متوقف شد و حسی عجیب بر جانش نشست.

حسی که نمی‌دانست نامش را.
دلتنگی، حســـرت، درد، غم، شـــادی و هزاران حس متناقض دیگر!

_ ممنون.

هستی که تشکر کرد، او هم به خود آمد و گفت:

_ بیا بالا داداش.

هادی دست روی شانه‌اش گذاشت و جواب داد:

_ مزاحم نمیشم، خسته‌اید استراحت کنید وقت هست.

تشکر کرد و دستش را فشرد و لب باز کرد:

_ خیلی مردی.

بعد از گفتن این حرف، با خداحافظی پیاده شـــد و به همراه خواهرش راهی خانه‌شان شدند.

بســـم اللهی زیرلب زمزمه کرد. خواهرش آیفون را فشرد.

پا درون گذاشـــتند و چیزی میان ســـینه‌ی مرد جوش می‌خورد!

#نیم_نگاه

#پارت_487

#فاطمه_مفتخر

هر قدمی که برمی‌داشـــت بر شـــدت ســـردردش انگار اضـافه می‌شـد. حالا می‌فهمید که چه آرامشـی داشـت یزد!

نفسـی عمیق کشـید و آهش را در سـینه خالی کرد و اجازه نداد که از میان لب هایش خارج شود.

متوجه بود که یکدانه خواهرش نگرانش است و دوست نداشت با نشان دادن حال درونی‌اش بیشتر نگرانش کند.

سوار آسانسور شدند. دکمه‌ی طبقه ی مورد نظر را فشرد و سرش را تکیه‌ی داد به بدنه‌ی فلزی و سرد آسانسور.

کاری که مدت ها بود که انجامش نمی‌داد را بعد از مدت ها انجام داد تا شاید تاثیری در حالش داشته باشد. زیرلب زمزمه کرد:

_ الَّذِينَ آمَنُواْ وَتَطْمَئِنُّ قُلُوبُهُم بِذِكْرِ اللّهِ أَلاَ بِذِكْرِ اللّهِ تَطْمَئِنُّ الْقُلُوبُ.

تا لحظه ای که آسانسور متوقف شود مدام تکرار می‌کرد این ذکر را.

با توقف آسانسور احساس دلشوره به جان دخترک نشست.

به راحتی می‌توانســـــت از نوع نـگاه خواهرش بفهمت که تا چه اندازه دلشـــوره دارد. لبخند کم جانی زد و گفت:

_ هستی خانم، بفرما که رسیدیم!

نمی‌دانست تا چه اندازه توانسته بود خودش را عادی جلوه دهد، اما نفس آســـوده ی خواهرش که می گفت در این امر تا حدودی موفق عمل کرده.

در خانه از قبل باز بود و پدر و مادرش در چهارچوب ایستاده بودند.

به مادرش نگاه کرد که با صـورت خیس از اشـک به دو فرزندش چشم دوخته بود.

لبخندش را به سـختی عمق داد و زودتر از همه دهان باز کرد:

_ سلام.

زن همین که این کلمه را از دهان پسرش شنید گریه اش صدا دار شد.

پسر جلوتر رفت و مادرش را در آغوش گرفت. پدرش با چهره ای محزون جواب داد:

_ سلام. خوش اومدی.

محبت خوابیده میان کلام پدر ته دل پسر را گرم کرد.

زن هنوز در آغوش پسرش گریه می‌کرد و هیچ نمی‌گفت.

سر مادرش را بوسید. مرد با خنده ای ساختگی زنش را صدا زد:

_ حوریه جان. بچه خسته‌س خانم. بزار بیاد تو خونه، بعدش گریه کن. سر پا نگهش ندار.

زن تند دست زیر چشمان ترش کشید و گفت:

_ بریم تو.

#نیم_نگاه

#پارت_488

#فاطمه_مفتخر

_ مرسی جدا! حواستون هست یه دختری هم دارید که از مهر تا حالا ندیدینش؟!

لحن معترض هستی لبخندی واقعی روی لب هایشان نشاند.

_ بیا مامان جان.

اخم هایش را در هم کشید:

_ نه مامان جان. شـــما با اقاحافظ جانتون تشـــریف ببرید تو مگه مهمه هستی کجا بمونه؟

دستش را به سوی خواهرش دراز کرد:

_ لوس نکن خودتو حـالا، میگم دفعـه بعـدی تو رو بیشتر تحویل بگیرنت!

_ ئه داداش! بابا ببینش بچه‌تو؟

اما پدرشـــان در شـــرایطی نبود که بخواهد خودش را قاطیِ کل کل خواهر و برادرانه ی آن دو کند، آخر از شوخی کردن پسرش به حدی شوکه شده بود که در خود نمی‌دید که بخواهد چند جمله ســـر هم کند؛ زنش هم دست کمی از خودش نداشت.

میان تعجب و شـعف زن و شــوهر و کل‌کل خواهر و برادر هر چهارنفر پا به خانه گذاشتند.

زن با دلهره به پســـرش نگاه می‌کرد، شـــاید بقیه به راحتی متوجـه نمی‌شــــدند، امـا این زن مـادر بود،

می‌فهمید که پسرش یک دردی دارد که پشت لبخندش پنهان می‌کند. چیزی نگفت و فقط پرسید:

_ شام بیارم بچه ها؟

هستی زودتر پاسخ داد:

_ نه من میرم بخوام.

حافظ جوابی نداد که حوریه بلندتر پرسید:

_ حافظ جان تو چی مامان؟

با محبت پاسخ داد:

_ نه مامان، میرم دوش بگیرم.

_ برو عزیزم راحت باش.

پســـرش که به طرف حمام رفت دوباره بغض کرد اما سعی کرد خودش و دلتنگی فراوانش را کنترل کند.

#نیم_نگاه

#پارت_489

#فاطمه_مفتخر

- * * * * * * * * * * * * * * * *

حوله را روی موهای نم‌دارش می‌کشـــید که صـــدای مادرش بلند شد:

_ بیا چایی حافظ جان.

چایی های مادرش را می‌توانست پس بزند؟!

_ اومدم مامان جان.

حوله را از دور گردنش برداشـــت. تیشـــرت ســـاده‌ی مشـــکی رنگش را مرتب کرد. با وجود خســـتگی بی حدش نمی‌توانســت بعد از ماه ها از چای های مادرش بگذرد.

کنار پدر و مادرش سر میز ناهارخوری جای‌گیر شد و به چایی خوش رنگ خیره شــد. افکار ناارامش اجازه نمی‌داد از کنار پدر و مادرش بودن لذت ببرد. هنوز با حجم زیادی از احساسات دست و پنجه نرم می‌کرد.

دست مردانه ای روی شانه اش نشست:

_ چه خبر مرد؟

به سمت پدرش که این حرف را زد و سکوت مابینشان را شست سر برگرداند و گفت:

_ خبرا که دست شماست؟

زن اما در سکوت به چهره‌ی پسرش خیره بود.

_ برو بچه به من که نگو! طلا فروشـــی چطور پیش میره؟

_ بازار این مدت خیلی بهم ریختـه‌س بابا! چرا انقد وحشتناک شده نوسان ها؟

مرد کمی از چایش را نوشــید و رو به پســرش ادامه داد:

_ بازار که همیشــه همین بوده! اما مغازه چطور پیش میره؟

پسـر لیوان چای را در دســت گرفت و جواب پدرش را کوتاه داد:

_ خدا رو شکر. بد نیست.

زن بلاخره سـکوتش را شـکسـت و لب به اعتراض گشود:

_ ای بابا! آقا مرتضـی؟ بچم خسـته‌ی راهه نشـسـتی باهاش بحث کاری می‌کنی آخه؟ حافظ جان، از یزد بگو. خودت، پدربزرگ و مادربزرگت!

#نیم_نگاه

#پارت_490

#فاطمه_مفتخر

چشـمان پسـر از چای کنده و روی مادرش قفل شـد. زبان روی لب کشید و با ناراحتی گفت:

_ انقدر که مشـــتاق بودین، چرا تو این مدت یه ســـر نزدین؟

لحنش نه آغشـــته به کینه بود، نه حرص، اما تا حد فراوانی مظلومیت و غم داشت!

زن دوباره چشمانش پر از اشک شد. دستان پسرش را گرفت:

_ برای خودت نیومدیم مامان. گفتیم یه مدت بری اونجا حال و هوات عوض بشه، تنهات بزاریم، به خدا برای خودت بود. باباتم که هســـتی‌و آورد یزد، گفتم نیام، می‌دونستم ببینمت دیگه دووم نمیارم دوری‌تو!

این زن، این زنِ ارام، ســـنگین و با متانت، تا حد زیادی رنجور بود و این رنج را می‌شـــد از تک تک کلماتش جست. پسر دستان مادرش را فشرد و زبان باز کرد:

_ الان که اینجام مامان، چرا گریه می‌کنی؟

زن دست آزادش را زیر چشمش کشید و گفت:

_ گریه نمی‌کنم. چایی‌تو بخور یخ کرد. نمی‌خواد اصلا بده من ببرم عوض کنم.

از جا برخواست:

_ خودم عوض می‌کنم.

بلند شـــد تا چایش را عوض کند. با دیدن ظرف گل محمدی های خشـک شـده کنار وسـائل سـماور ناگهان دستش از حرکت ایستاد و پرت شد به بعد از ظهر یک روز زمسـتانی در تفت و چایی که به دسـت یک دختر زبان دراز دم کشیده بود!

#نیم_نگاه

#پارت_491

#فاطمه_مفتخر

سعی کرد فکر دخترک و چای زیادی خوش‌عطر و طعمش را از سر بیرون کند.

دوباره کنار پدر و مادرش نشست که زن ظرف شیرینی را به سمتش گرفت و گفت:

_ باقلوا بردار!

باقلوا؟! برای دلتنگ یزد شدن زیادی زود بود و او به طرز عجیبی از همین حالا دلتنگ بود.

باقلواها چشمک می‌زدند و او همچنان در حال تلاش بود تا یاد چیزهایی که نباید، نیافتد!

_ نمی‌خورم مامان.

زن اصرار نکرد. به شدت در رفتارش احتیاط خرج می‌کرد و حتی پسرش هم متوجه این موضوع شده بود.

چایش را خورد و با وجود اینکه دوست داشت هنوز کنار پدر و مادرش باشد، از جا بلند شد. خستگی امانش را بریده بود.

پسر شب بخیری زمزمه کرد و پا در اتاقش گذاشت.

در اتاقش که بسته شد، زن و شوهر نگاهشان را از روی در برداشتند و اشک های زن اینبار بیشتر از قبل روان شد.

مرد صدایش را پایین اورد:

_ خانم مگه ندیدیش؟ چرا گریه می‌کنی؟ حوریه جان؟ حافظو دیدی؟

زن سری تکان داد و مرد ادامه داد:

_ شبیه همون حافظی بود که رفت یزد؟

زن با صدایی لرزان جواب داد:

_ نه...

_ خب پس چرا انقدر بی‌تابی می‌کنی؟

_ مرتضی اگه دوباره حالش بد...

مرد دست همسرش را در دست گرفت:

_ هیسسسسس! نمیشه خانم. نمیشه!

#نیم_نگاه
#پارت_492
#فاطمه_مفتخر

یک سمت در پدر و مادر با افکارشان درگیر بودند و آن طرف دیگرِ در بسته فرزند!

خوردن چای تا حدی از سـردردش کاسته بود، اما حضورش در این اتاق حجم زیادی از خاطرات گذشته را دوباره برایش زنده کرد.

به دیوار خالی از قاب عکس نگاه کرد. کار مادرش بود!

با خود اندیشید که انگار با برداشتن قاب عکس، می‌توانند ذهنش را از آنچه که گذشت پاک کنند!

از جا بلند شد. به سمت کمدش رفت.

چرا هیچ وقت آرزو لباس هایش را اینجا نمی‌گذاشت؟

کم پیش می‌آمد آرزو خانه شان طولانی مدت بماند. با وجود عقد بودنشان خجالت می‌کشید.

آلبومش را برداشت و ورق زد.

همین امشبی که خسته‌ی راه بود.

همین امشبی که بعد از ماه ها برگشته‌ی بود به تهران.

همین امشبی که سردرد امانش را بریده بود.

همین امشبی که عصابش بخاطر تصادف سپهر بهم ریخته بود.

دقیقا همین امشب که غم عالم برجانش نشسته بود؛ آلبومش را برداشت تا مرور کند!

مرور که نه... انگار قصد داشت روانش را به سلاخ خانه ببرد و ته مانده‌های توانش را اِرباً اِربا کند!

دلش تنگ بود... تنگ روز های خوشش در این اتاق.

آلبوم را باز کرد.

صفحه ی اول. عکس تکی خود یک روزه‌اش در آغوش پدر و مادرش.

عکس بعدی دو نوزاد کنارهم، هر دو با لباس های سرتا سر سفید و صورت های سرخ. یکی با موهای مشک و دیگری موهای طلایی، انگار که اصلا مو نداشت!

عکس دیگر. پسری با موهای مشکی و پوستی روشن در لباس آبی رنگ.

صفحه‌ی دوم. پسر بچه‌ای چهار پنج ماهه با لباس های سرمه ای و چشمان درشت و لب های خندان، و دخترکی ریزی با موهای طلایی و لباس زرد گل‌گلی.

دستی روی عکس ها کشید. از بچگی با آرزو بزرگ شد. میانشان فقط دو ماه اختلاف سنی بود و هر جا را که نگاه می‌کرد ردی از او پیدا می‌کرد.

صفحات بعد را ورق می‌زد و به صورت هایشان که جا می‌افتاد با حسرت چشم می‌دوخت.

عکس های خانوادگی‌شان را که می‌دید، چیزی میان سینه‌اش می‌شکست. حالا اگر دوباره کنار هم جمع می‌شدند جای خالی آرزو را هیچ چیز نمی‌دانست پر کند...

دیدن صورت ظریف و مومن آرزو و عبای طوسی رنگش، بغض را بر گلویش نشاند!

چندین بار بعد از عقد به دخترک گفته بود که وقتی این مدلی روسری‌اش را می‌بندد زیادی زیبا می‌شود!

یک عکس چهار نفره؛ خودش، مادرش، خاله‌بزرگترش که می‌شد مادرزنش و آرزو...

آهی بلند کشید. یاد روزهایی افتاد که پیشنهاد آرزو را به او دادند.

مادرش آرزو را دوست داشت... همه آرزو را دوست داشتند. دختر محبوب خانواده بود. ارام، پی درس و کار.

او را هم دوست داشتند. خودش مشغول کار بود و آرزو هم پی درس، سن‌شان که بالاتر رفت زمزمه های مادرش شروع شد که زن بگیرد... و چه کسی بهتر از آرزو برای اوست؟

به پیشنهاد مادرش گوش کرد و چندین بار با آرزو جدی حرف زدند.

دختر خوبی بود. پخته، صبور و کاردان.

پیشنهاد کم کم جدی شد و... به خودش که آمد دید آرزویی که فقط دخترخاله اش بود، محرم اصرارش شد.

آلبوم را ورق زد...

زود رفت. دلش برای دخترکِ ظریفِ موطلایی تنگ شده بود.

صفحه‌ی چندم بود؟ نمی‌دانست. عکس تکی از آرزو با لباس کارش بود. مثل همیشه مقنعه صورتش را

قاب گرفته و حتی یک تار از موهای طلایی‌اش پیدا نبود.

آرزو هم بازی بچگی هایش بود، رقیب دوران تحصیلی‌اش و... بعد شریک زندگی‌اش، آرزو و خاطراتش چیزی نبود که بتواند از آن بگریزد!

با چشمانی که می‌سوخت آلبوم را بست.

به ساعت نگاه کرد. دم اذان صبح بود.

از جا بلند شد. دستی روی چشم های خسته اش کشید.

هوای پایتخت دوباره هوایی‌اش کرده بود!

#نیم_نگاه

#پارت_493

#فاطمه_مفتخر

• ***********

پرده اتاقش را کنار زد و با دیدن خیابانِ نم گرفته ابروانش بالا پرید. تا وقتی که بیدار بود خبری از

باران نبود. نگاهی روانه ســـاعت کرد که هشـــت را نشان می‌داد. بعد از نماز صبحش بلاخره توانست چند ســـاعتی بخوابد و همین موضــوع باعث شــد تا سـر دردش بهبود پیدا کند. کش و قوســـی به بدن خشـــک شده‌اش داد و از اتاقش بیرون رفت.

آبی به دســت و رویش زد. ســرحال تر از دیروز بود. روز سـختی را دیروز گذراند و حتی نمی‌خواسـت فکر کند به لحظاتی که نمی‌دانسـت خبر در کما بودن سـپهر راست است یا دروغ!

صــدای ســماور درون خانه می‌گفت که مادرش بیدار است. اما خبری از مادرش نبود.

صدای موبایلش که بلند شد، از فکر مادرش خارج شد و به طرف اتاقش برگشت.

با دیدن شماره ی نقش بسته بر روی صفحه دستش را ارام روی سرش کوبید. روی تخت نشست و جواب داد:

_ سلام حاجی.

صدای پر مهر پیرمرد از آن سمت به گوشش رسید:

_ سـلام باباجان، چه خبر؟ دوسـتت چطوره؟ مامان بابات چی؟

روی تخت دراز کشید و به سقف زل زد:

_ همه خوبن، الحمدالله.

_ خدا رو شکر؛ خودت چطوری ؟

نمی‌دانسـت، حالش بد نبود، اما خوب هم نبود... اسـم حالش را بلد نبود، شاید بی‌قرار، شاید دلتنگ، شاید...

_ هستم، منم. شما چی؟

پیرمرد مکثی کرد و از همین سـکوت دل پسـر نگران شد و انگار تا یزد رفت و برگشت!

تا جایی که پیرمرد نشـــســـته بود. پیرمرد اما برخلاف نوه‌اش حسش را می دانست؛ نگران بود!
با مکث لب باز کرد:

_ منم هستم.

پســـر نفســـی نســـبتا راحت کشـــید. پدربزرگش را می‌شـــناخت، اگر چیزی می‌شـــد در جریان قرارش می‌داد.

_ خدا رو شکر. مادرجون خوبه؟ کجاست؟

_ خوبه. رفته تو انبار دنبال بُنشن.

پسر با خنده پرسید:

_ هشت صبح دنبال بُنشنه؟ چرا آخه؟

#نیم_نگاه

#پارت_494

#فاطمه_مفتخر

پیرمرد دمی عمیق گرفت و جواب نوه‌اش را با قلبی دردناک داد:

_ صبحی که رفت نون بگیره، خبر دخترحجت آقا رو از صدرا گرفت، اونم بهش گفت که یکم مریض احواله، حالا می‌خواد سوپ بار بذاره.

پیرمرد حرفش را زد و نفهمید که چه بر سر نوه‌اش ان سمت خط می‌آید!

ناخواسته نیم خیز شد و روی تخت نشست. آن دخترِقوی مگر مریض می‌شد؟ به او چه ربطی داشت اصلا! دوباره دراز کشید و کوتاه گفت:

_ آها؛ خدا بد نده. ان‌شـاءالله سـلامتی‌شـونو زودتر به دست میارن.

_ ان‌شاءالله.

پیرمرد دوباره نوه‌اش را صدا زد، اما اینبار با تردید:

_ حافظ...

_ جان؟

نمی‌دانسـت چه بگوید به نوه اش... به نوه‌ی دوسـت داشتنی‌اش. زبان به دهان گرفت و گفت:

_ خیلی مراقب خودت بـاش بـابـا. مـادربزرگت خیلی نـگرانته.

_ چشم.

_ مادرجونتم اومد، بیا باهاش صحبت کن.

پیرمرد تلفن را به دست همسرش داد و با فکری مشغول به گلی که دیروز دخترک آورده بود چشم دوخت.
نگران دختری بود که یک روزه مریض شده بود.
نگران دخترکی بود که عاشق نوه‌اش شده بود.
نگران دخترکی بود که تمام احساساتش را درون یک جمله نوشته بود.
با یادآوری یاداشتی که ضمیمه گل بود، بیشتر نگران دختر شد.
به کاغذ درون دستانش نگاه کرد که رویش دخترک نوشته بود: " تو که حافظی، غوغا نوشتن هم بلدی؟! "

همسرش داشت با نوه‌اش حرف می‌زد و او همچنان فکر می‌کرد دوای دخترک سوپ که نه کس دیگریست! کسی که خودش هم درمان می‌خواست و قطعا همان دختر می‌توانست درمانگرش باشد!

_ حاجی بیا گوشیو بگیر.

تلفن را گرفت و بی حواس گفت:

_ بله بابا؟

_ حاجی کاری نداری با من؟

_ نه، فقط از خودت خبر بده.

پسر جواب پدربزرگش را داد:

_ اونم چشم. امری؟

مکالمه‌شان که تمام شد؛ از روی تخت بلند شد و بیرون زد از اتاقش. فکرش یزد بود، پیِ دخترِ حجت

آقا و هر چه می‌گشـــت نمی‌فهمید چرا افکـارش آن حوالی چرخ می‌خورد!

#نیم_نگاه

#پارت_495

#فاطمه_مفتخر

روی مبل نشست و دستی بر روی ریش هایش کشید. آنقدر حواســـش پرت اتفـاقـات دور و برش بود کـه متوجه حضور مادرش نشد.

_ صبح بخیر.

سـرش به طرف منبع صـدا چرخید و مادرش را پشـت کانتر آشپزخانه دید.

_ خوب خوابیدی ؟

اگر آن چند ساعت چشم بر روی هم گذاشتن خواب محسوب می‌شد، آری می‌شد گفت خوب خوابیده بود!

سری تکان داد که مادرش از آشپزخانه بیرون آمد و کنارش نشست. زن دست روی زانوی پسرش گذاشت و گفت:

_ امروز چه برنامه ای داری؟

دست روی دست مادرش گذاشت:

_ چطور؟

زن در ناامیدی تیری در تاریکی انداخت و با تردید گفت:

_ می‌دونم خسته‌ای ولی دیروزصبح زنعموت زنگ زد و دعوتمون کرد خونه‌شون، که بعدش سپهر اونجوری

شد و شما برگشتین. می‌دونم حوصله اومدن نداری، ولی مهمونی برای فارغ‌التحصیلی رهاس...

با وجود اینکه بشدت کار داشت، اما روی مادرش را زمین ننداخت:

_ باشه میام.

نگاه زن پر از شعف شد. فکرش را نمی‌کرد که پسرش موافقت کند، اما برخلاف تصورش بود تصمیم فرزندش.

حرف های دیگری داشت که صلاح نمی‌دانست حالا مطرحشان کند. متوجه بود که از دیروز تا چه اندازه احساساتش به سیاستش چربیده بود؛ اما باید مواظب حرف هایش می‌بود، موضوعاتی که می‌خواست از آنها حرف بزند، نیاز به موقعیت های بهتری داشت.

از سمتی مادر، و از سمت دیگری فرزند، هر دو ذهنشان درگیر بود و این صدای در بود که آن دو را از افکار دور و درازشان بیرون کشید.

نگاهش تا در خانه امتداد پیدا کرد و روی پدرش که نان دستش بود متوقف شد.

_ صبح بخیر آقا حافظ!

- ***********

#نیم_نگاه
#پارت_496
#فاطمه_مفتخر

دستی روی پلک های پف‌دارش کشید و گفت:

_ بابا سنگک چرا نمی‌گیری؟

مرد و زن با تعجب برگشتند و به دخترشان نگاه کردند. تنها او بود که به این جمله ی خواهرش عکس‌العمل نشان نداد.

مادرش متعجب گفت:

_ تو از کی تا حالا صبحانه می‌خوری؟

سر میز نشست و به مادرش گفت:

_ نمی‌دونم؛ چند وقتیه.

پدرش لیوان چایی را به طرف خواهرش گرفت و گفت:

_ چه تأثیرات خوبی یزد رفتن روت داشت.

دخترک کمی از چایش را نوشید و جواب داد:

_ برا یزد نیس، تأثیرات غوغاس!

ابرو های زن و شوهر بالاپرید. مادرش زودتر گفت:

_ هم کلاسی دانشگاهته؟

اینبار خواهر و برادر هر دو هم زمان دهان باز کردند:

_ نه.
_ نه.

تعجب زن و شوهر بیشتر شد.
زن ســـوالی نگاهش را بین فرزندانش به چرخش در آورد.

_ پس کیه؟

هستی با هیجان شروع کرد به تعریف کردن:

_ دوستمه! انقد خشوکه!

ناگهان انگار که چیزی یادش افتاده باشد محکم کوبید روی پیشانی‌اش و ادامه داد:

_ وای وای! یادم رفت باهاش خداحافظی کنم.

سریع موبایلش را برداشت و شروع کرد به شماره گیری.

مادرش با اخم ریزی گفت:

_ بعد صبحونه زنگ بزن خب.

_ می‌دونم مامان باید حرمت سفره رو نگه دارم، غوغام اگه اینجا بود یه چی بهم می‌گفت ولی مهمه. قرار داشتیم آخه.

به خواهرش و هول و ولای افتاده به جانش چشـــم دوخت. مادرش خبر از وابســتگی زیاد هســتی به آن دخترک پر سر و صدا نداشت، وگرنه اینگونه نگاهش نمی‌کرد.

_ وای چرا جواب نمیده؟ نکنه رفته سـر قرار دید من نیستم قهر کرده جواب نمیده؟

پدرشان اما با لبخند نگاه می‌کرد به این صحنه، قبل از اینکه دلیل جواب ندادن دخترک را به خواهرش بگوید، پدرش لب باز کرد که:

_ باباجان شـاید خوابه، سـاعت نه صـبحه، خودتو نگران نکن.

_ نه بابا. شما غوغا رو نمی‌شناسید!

خواهر نگرانش را صدا زد.

_ هستی. باهات قهر نکرده.

متوجه نگاهای متعجب خانواده اش بود، بدون اینکه چشـــم از صـــورت حیرت زده‌ی خواهرش بگیرد با اطمینان ادامه داد:

_ اول اینکه به نظرت ادمی هست که بدون هیچ پرسو جویی قهر می‌کنه بخاطر همچین چیزی؟ یا اینکه بهت زنگ می‌زد اگه می‌دید نیومدی ؟ بعد هم، صـــبح زود حاجی زنگ زد، گفت صدرا میگه مریضه، مامان‌جون می‌خواست سوپ بپزه.

حالا هستی ارام تر شده بود؛ اما هنوز میشد رد تعجب را در چهره ی زن و مرد دید، از سر مرد گذشت این "غوغا " که بود که پسرش تا این حد او را می‌شناخت که بخواهد تحلیل کند شخصیتش را برای خواهرش که قانع‌اش کند که قهر نیست!

زن هم دست کمی از شوهرش نداشت! حسابی ذهنش درگیر این دختر شد که مادرشوهرش قصد داشت کله ی سحر برایش سوپ بار بگذارد!

دختر هم از ســـویی دیگر نگران بود دوباره موبایلش را در دست گرفت. بعد از چند لحظه دخترک با هیجان گفت:

_ الو؟ سلام!

هر چه می‌خواســـت خودش را بی‌تفاوت نشـــان دهد و لقمه ی نان و پنیرش را بخورد، باز هم نمی‌توانست و حواسش پی مکالمه ی خواهرش بود!

_ باشه، پس بهم خبر بده عسل جون.

دخترک با چند تعارف موبایلش را قطع کرد.

پدرش ابرو بالا انداخت:

_ دوستت چطوره بابا؟

_ خوبه. زندایی‌ش جواب داد، گفت خوبه، سرماخورده انگار، قرص خورد خوابه.

پسر نفس راحتی کشید که هستی و پدرش، متوجه‌اش شدند؛ اما خودش انقدر حواسش پرت بود که نفهمید که خواهر و پدرش حواسشان به اوست!

با خیالی که راحت‌تر از قبل شده بود مادرش که دست کمی از لحظات قبل خودش نداشت و در فکر فرو رفته بود را صدا زد:

_ مامان؟

_ هوم؟

_ یخ کرد چاییت. چایی می‌خوری بیارم؟

زن بی حواس لبخندی زد:

_ اره پسرم.

لیوان چای را در حالی به دست پسرش می‌سپرد که هنوز فکرش درگیر بود! کی باید آن بحث را پیش می‌کشید؟

#نیم_نگاه

#پارت_497

#فاطمه_مفتخر

*** ***

همانطور با گریه زار زد:

_ غوغا؟!

پاهایش به زمین چسبید. نفسش میان سینه‌اش حبس شد. چه شنیده بود؟ به زور سرش چرخید به سمت منبع صدا. زنی که باچشمان اشکی و صورتی که از شدت اشک سرخ و متورم شده و با لباس های مشکی و خاک گرفته روی زمین نشسته بود.

ارام ارام شیون می‌کرد، صدایش به زور در می‌امد انگار و خش‌دار بود. احساس می‌کرد چیزی میان سینه‌اش شکست!

دوروبری هایش سعی داشتند که آرامش کنند، اما تلاششان بی‌فایده بود انگاری!

همچنان قفل شده بود گویی به پاهایش وزنه وصل کردند!

زن اینبار داد زد:

_ میگم یادگار خواهرمو بیارید، غوغامو بیارید!

زمزمه ها را می‌شـــنید که می‌گفتند" بچه رو بیارید دیگه... کجاست اون طفل معصوم "

مردی سـیاه پوش دختر بچه‌ای دو، سـه سـاله را در آغوش زن گذاشت.

زن موهای دخترک را عمیق بویید و قربان صـدقه‌اش رفت.

_ غوغای من؟ دورت بگردم. خاله فدات بشــه دختر قشنگم.

غم به جانش نشست. اما نمی‌دانست چرا خوشحال بود از اینکـه غوغـا نـام دختر بچـه بود. نـه فردی کـه بخاطرش این جماعت سیاه پوش بودند!

حس بدی به جانش نشـسـت از اینکه این اسـم را در بهشت زهرا شنیده بود!

پایش را تکان داد و قطعه ها را درنوردید.

دلشــوره به جانش نشــســت. دلشــوره ای که با تمام وجود تلاش داشت پسش بزند؛ به خودش نهیب زد که

حافظ! فقط اسم یک آشنای دور را در بهشت زهرا شنیدی، دلشوره هایت را بریز دور!

دمی گرفت و به طرف قبری که متعلق به یکی از عزیزترین آدم های زندگی‌اش بود، گام برداشت.

با دیدن سنگ قبر، شانه هایش افتاد.

تهران... تهران... تهران!

انگار این شهر کمر بسته بود که کمرش را بشکند!

بی‌توجه به خاکی شدن لباس هایش روی زمین نشست.

اشک نیش زده بود به چشمانش.

نگاهش به گلایل های سفید رنگ چسبید و میزان تنفرش از این گل ها حد نداشت!

گلایل های پژمرده را از روی سنگ قبر کنار زد و دسته‌ی گل های داوودی رنگارنگ جایگزین‌شان کرد.

روی نام آرزو دست کشید.

بهشت زهرا شلوغ بود. سر و صدا می‌آمد.

صدای شیون، زاری، گریه.

این ها او را یاد روزهای وحشتناکی می‌انداخت.

#نیم_نگاه

#پارت_498

#فاطمه_مفتخر

روزهای وحشتناکِ بعد از رفتن آرزو!

خاطره، چیز عجیبی بود؛ گاه انقدر قوی می‌شد که یادآوری‌اش می‌توانست نفس را ببرد!

و او حالا حس می‌کرد سینه‌اش سنگین شده.

یاد بهمن ماه سال قبل افتاد. روزهایی که درگیر و دار کارهایشان بودند.

روزهایی که داشتند تاریخ مشخص می‌کردند.

روزهایی که هستی نق می‌زد که کنکور دارد و عروسی برادرش به او خوش نمی‌گذرد.

روزهایی که آرزو هنوز میانشان بود.

حالا دیگر بهار داشت می‌رسید. زمستان کم کم داشت به سر می‌رسید و حوالی یک سال از نبودن آرزو می‌گذشت!

هنوز بعد از یک سال، دست و دلش به فاتحه خواندن نمی‌رفت.
روی سنگ قبر دست کشید.
صدایی که مخاطب قرارش داد او را به خود آورد:

_ آقا بفرمایید.

سر بلند کرد و به پسرجوان دوخت و کوتاه گفت:

_ مرسی، خدا امواتتون رو بیامرزه.

از درون سینی، تکه کاغذ لمینت شده را برداشت.
دعای زیارت عاشـــورا بود که به عنوان نذری داده بودند. زیر دعا، نام متوفی نوشته شده بود.
همانجا نشست و دوبار زیارت عاشورا خواند. یکبار به نیت آرزو و یکبار دیگر به نیت فردی که برایش نذری داده بودند. زیارت عاشـورا را که خواند اشـک

در چشـــمانش دوید، عجیب دلتنگ بود و به همان اندازه دلگیر...!

نفهمید که چقدر گذشت که از جا برخاست.

کمی سبک تر شده بود؛ اما هنوز نگرانی گریبانگیرش بود!

نگرانی ای که هیچ دلیل منطقی‌ای برایش پیدا نمی‌کرد.

به جایی که لحظاتی پیش نامِ " غوغا " را شـنیده بود نیم‌نگاهی انداخت و گذشت.

قبل از اینکه سوار ماشین شود، دست درون جیبش کرد و مقداری پول درون اولین صندوق صدقه‌ای که دید انداخت!

#نیم_نگاه

#پارت_499

#فاطمه_مفتخر

• * * * * * * * * * * *

با وجود تمام خســـتگی‌ای که بعد از بهشـــت زهرا و بیمارســـتان رفتنش بر جان داشـــت، تلاش می‌کرد که سرحال به نظر برسد. با عمویش گرم سلام کرد و بعد رو به دخترک رها نام کرد و ادامه داد:

_ کی انقد بزرگ شدی نیم‌وجبی؟ دیگه مدرسه‌ت تموم شد؟

خجالت کشید و سرش را پایین انداخت و گفت:

_ ئه! داداش حافظ.

هستی ریز خندید و رو به او گفت:

_ به قول غوغا، بگو ماشاالله!

بعد قدمی جلوگذاشـــت و دخترعمویش کـه برای استقبال‌شان آمده بود را در آغوش گرفت.

مرد به دخترش نگاه کرد و کنجکاوی‌اش راجع به این غوغایی که کل فکر و ذکر یکدانه دخترش بود، شدت گرفت!

زن اما ذهنش انقدر درگیر بود که حواسش به مکالماتی که رد و بدل می‌شود نباشد.

پسر دست پشت کمر مادرش گذاشت و گفت:

_ مامان جان بفرما.

زن از احترامی که فرزندش خرجش کرد ته دلش گرم شد و لبخندی کوتاه زد. می‌توانست حس کند که حافظ دارد شبیه روزهای قبل از رفتن آرزو می‌شود؛ یعنی پسرش دوباره داشت همان حافظ مهربان و خوش روی سابق می‌شد؟!

اگر اتفاقی که در سرش بود رخ می‌داد، قطعا می‌توانست به این روند سرعت بخشد! از یک سمت ماجرا مطمئن بود، می‌ماند رضایت پسرش فقط!

پسری که بر روی مبل تک نفره تکیه زده بود و لباس های سراسر مشکی برتن داشت و گه گاه شریک صحبت های عمو و پدرش می‌شد.

دوباره آیفون به صدا در آمد و حواس همه جمع شد. عموی کوچک‌ترش به همراه زن و بچه‌هایش آمدند.

حالا که همه ی فامیل اینجا بودند، دلش یزد بود، پیش پدربزرگ و مادربزرگ و عمه سمیه‌اش.

نگاهش بین عمو ها و پدرش به گردش در آمد. فکر نمی‌کردند در حق پدر و مادرشان ظلم می‌کنند؟

این مدت که به همراه هستی در یزد بودند، می‌فهمید که آن ها تا چه اندازه تنها هستند!

#نیم_نگاه

#پارت_500

#فاطمه_مفتخر

_ احوال آقا حافظ بی معرفت؟

پسرعموی شش ساله‌اش، را از بغل عمویش گرفت و گفت:

_ عرفان، چی میگه این بابات؟

پسر شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

_ ولش کن داش حافظ، حالا انگار خودش هر روز خبرتو می‌گرفت!

زد زیر خنده و رو به عمویش کرد:

_ جواب گرفتی عمو؟

_ می‌بینیش تو رو خدا؟ پدر س...

مرد حرفش را خورد و جور دیگری ادامه داد:

_ همه اینا رو از ایمان یاد می‌گیره!

ایمان جلو آمد و به پسرعمویش دست داد:

_ حرص نخور بابامصطفی پیر میشی!

یادش نمی‌آمد که آخرین باری کنار خانواده پدری‌اش بود و اینچنین با آنها بگو و بخند داشت چه زمانی بود؟

رابطه ی خوبی با خانواده اش داشت که طی مدتی کمرنگ شده بود و حالا انگار می‌فهمید تا چه اندازه دلتنگ‌شان است! یزد انقدر او را به خود مشغول کرده بود که حتی یادش برده بود دلتنگی های اینچنینی را!

موبایلش را به دست عرفان داده بود تا بازی کند و خودش هم حواسش را داد به سوالاتی که عمویش می‌پرسید:

_ چی شد طلا فروشی رو تو دست گرفتی؟

_ حاجی پیشنهادشو داد، روشو زمین ننداختم.

نردِ مصطفی نام سری به تایید در جواب برادرزاده‌اش تکان داد و گفت:

_ خوب کردی. طرحم می‌زنی دیگه؟

طرح؟ نه...مدت ها بود که طرح نمی‌زد! حتی گردنبد ماه نشــان دخترک را روزی که برای تحویل طلا های تعمیر شــده آمدند تا بگیرند، به او ســپرد و گفت خیلی طول می‌کشــد تا بخواهد ســتش را طراحی کند. و هیچ وقت طرحی که به نیمه رسیده بود را کامل نکرد!

_ نه!

اخم های مصطفی در هم رفت؛ اما قبل از اینکه چیزی بگوید، در خانه باز شد و صدای عموی بزرگترش به گوش رسید:

_ به به آقا شاهرخ اینام رسیدن!

آنقدر سرش گرم حرف زدن با عمو مصطفیش بود که نفهمید کی خانواده آقاشاهرخ آمدند.
خبر نداشت که بجز عموهایش آنها هم می‌آیند.

#نیم_نگاه
#پارت_501
#فاطمه_مفتخر

نگاهش تا آســـتانه‌ی در امتداد یافت روی چهارزن و مرد متوقف شد.

- * * * * * * * * *

به سقف اتاق زل زده بود در سکوت.

دقیقا هجده روز از شب مهمانی فارغ‌التحصیلی رها و رو به رویی‌اش با خانواده شاهرخ خان می‌گذشت.

نمی‌دانست دیدن یک دوست خانوادگی قدیمی باعث ماندگاری‌اش در تهران می‌شود.

حرف های امید دوباره به خاطرش آمد:

" _ ببین حافظ، به عنوان یه دکتر این حرفا رو نمی‌زنم. منو الان روان‌پزشک، روان‌شناس، مشاور یا هر اسم دیگه ای که تو سرته نبین! منو فقط به عنوان امید ببین، پسرعموشاهرخت، هم بازی بچگی هات! الان فقط منو به عنوان دوستت بدون که دارم بهت این حرفا رو می‌زنم، مامانت خیلی نگرانته! با مادرم که حرف می‌زد شنیدم. ولی بخاطر خانواده‌تم شده یه قدمی بردار؟ "

با اینکه برایش این حجم از نگرانی مادرش قابل درک نبود، اما تن داد به جلسات تراپی.

امید گفته بود که حتی اگر بخواهد معرفی‌اش می‌کند به فردی که هیچ آشنایی‌ای با او ندارد.

فقط بخاطر خانواده‌اش این کار را کرده بود.

می‌دید که همین جلساتِ هفته ای یکبار چگونه مادرش را خشنود می‌کرد.

دلتنگ یزد بود و می دید که پدر و مادرش هم نیاز به حضورش دارند.

در اتاق به صدا درآمد.

_ بله؟

_ بیام تو داداش؟

دفتر طراحی‌اش را از روی شـــکمش برداشـــت و در جایش نشست:

_ بیا.

#نیم_نگاه

#پارت_502

#فاطمه_مفتخر

خواهرش وارد اتاق شد و کنارش روی تخت نشست:

_ داداش واقعا نمیایی؟

لبخند ریزی زد:

_ نه فعلا.

قیافه دختر گرفته شد:

_ یعنی دلت برای مامان‌جونو باباحاجی تنگ نشده؟

به خواهرش که با ســـادگی قصــد داشـــت رای‌اش را عوض کند، نگاه کرد و کم جان خندید:

_ لوس.

نق زد:

_ داداش! چرا نمیایی خب؟ اقاجون گناه داره ها، دست تنها باید به زرگری برسه!

دستی درون موهای پرپشت مشکی رنگش کشید:

_ بابا و مامان این چند ماه خیلی تنها بودن. بعد تعطیلات این دفعه، دوباره ان‌شاءالله می‌ریم.

_ خیلی دیره!

_ چشم به هم بزنی اومده و رفته.

با لب های آویزان گفت:

_ باشه، ولی دلت تا اون موقع خیلی تنگ میشه!

چیزی به خواهرش نگفت، ولی دلش همین حالا هم تنگ بود! تنگ خیلی چیزها... تنگ چیزهایی که نباید...

- ******************

#نیم_نگاه

#پارت_503

#فاطمه_مفتخر

چراغ که سبز شد ماشین را به حرکت درآورد. ماشین بخاطر ترافیک وحشتناک پایتخت به کندی حرکت و

می‌کرد و او ذهنش مشـــغول‌تر از آنی بود که بخواهد عصابش بخاطر ترافیک خورد بشود!

با انگشتانش روی فرمان ضرب گرفت.

ثـانیـه ای چشـــم از جـاده برداشـــت و دوخـت بـه دفترطراحی‌اش که این روزها بیشــتر از قبل همراهش بود.

بازگشــتش به تهران، جلسـات تراپی و رفتن مداوم به زرگری و همکـاری بـا پدرش، ذهنش را دوبـاره راه انداخته بود و طرح های در سرش را به وسیله‌ی این دفتر و کاغذ از بند تَصَور آزاد می کرد و رنگ واقعیت می‌بخشید!

یاد دفعه‌ی اولی افتاد که بعد از چندین ماه، ســـراغ طرح زدن رفت و دخترک پرانرژی خانواده ی نقره‌کار دلیلش بود!

هنوز در عجب بود که چطور آن روز رضایت داده بود به اینکه برای دختر طرح بزند!

انگـار هر چیزی کـه مربوط بـه آن دختر رنگی بود، عجیب بود!

دختری که این روزها....

صـــــدای بوق او را از افکاری که پدرش را در آورده بودند نجات داد و ماشین را دوباره به حرکت درآورد.

صدای زنگ موبایلش بلند شد و دستش روی آیکون سبز لغزید و با زدن روی اسپیکر چشمش را به جاده دوخت.

_ سلام آق حافظ!

_ و علیکم.

_ کجایی اخوی؟

همانطور که نگاهش به رو به رو بود جواب سپهر را داد:

#نیم_نگاه

#پارت_504

#فاطمه_مفتخر

_ زیر آسمون خدا.

هم زمان با صدای بوق ماشین بغلی، صدای سپهر هم به گوشش رسید:

_ خیلی‌ام عالی!

_ حالت خوبه؟ چخبر؟

سپهر بشاش جواب داد:

_ خوبم. تو چی؟

_ الحمدالله.

_ حافظ امشب برنامه داریم لواسون.

دستش را روی ریش های بلند شده‌اش کشید:

_ بسلامت، خوش بگذره، مراقب خودت باش!

صدای سپهر سر ثانیه به گوشش رسید:

_ سلامت باشی، نگران نباش خوشم می‌گذره، فقط به هادی‌ام گفتم زودتر بیایین.

ابروانش تا حدودی در هم رفت و با جدیت گفت:

_ سپهر!

مرد پشت خط هم مثل خودش جواب داد:

_ بله؟!

_ برادر من اصرار نکن.

_ پس خودت پاشو بیا.

از او انکار و از سـپهر اصـرار، عاقبت کوتاه آمد و گفت:

_ باشه یه کاریش می‌کنم دیگه.

_ یه کاری مه کاری رو بزار کنار؛ باغ منتظرتونم.

نفهمید که چطور خداحافظی کرد. با آمدن اسـم باغ دوباره انگار هوایی شده بود و یاد آن خانه‌باغ زیادی دوست داشتنی در یزد افتاد.

از رفتن هستی بیشتر از دو هفته می‌گذشت و انگار بیش از پیش دلتنگ یزد و آدم هایش بود!

دلتنگی‌ای که احساس گناه برایش داشت...

دلتنگی‌ای سخت سعی در انکارش داشت،

دلتنگی‌ای که به آن بها نمی‌داد،

دلتنگی‌ای که از آن به نماز پناه می‌برد و توسل می‌کرد،

دلتنگی‌ای که پدر دلش را در آورده بود...

- *******************

#نیم_نگاه

#پارت_505

#فاطمه_مفتخر

- *******************

_ دهنمو سرویس کردی روحی! ولم کن!

دست به کمر زد:

_ ولت کردم که این شدی!

_ کم‌مروت بکش بیرون ازم، الان چیکارت دارم پیله کردی! من که عین بچه آدم یه گوشـــه نشـــســـتم. خب بزار به درد خودم بمیرم زن!

با چشمان فراخ شده گفت:

_ دیدی! دیدی گفتم یه دردی داری!

بیشتر درون مبل فرو رفتم و کلافه گفتم:

_ عزیز اومدی نسازیا! چته خب؟

_ من چمه یا تو که این گوشه ساکت نشستی!

لب زدم:

_ قضـای حاجت تو این بخت! سـاکت نیسـتم یه درده، ساکتم یه درده، چه غلطی کنم پیرزن پرحاشیه؟

کنارم روی مبل نشست و از در دوستی وارد شد:

_ مادر قربون ریختِ نداشته‌ت برم! بگو چته؟

دست روی دستان چروکیده‌اش گذاشتم و سعی کردم با نهایت مهر بگویم که:

_ چم نیس.

دسـتش را از زیر دسـتم بیرون کشـید و روی بازوام نشست و در صدم ثانیه گوشت بازوام سیصد و شصت

درجه به چرخش درآمد و نفســـم برای لحظه ای از شدت درد رفت.

پردرد آخی کم جان گفتم که عزیز ابرو در هم کشید:

_ چش سفید بازی در نیار خشوک!

سرعت تغییر مود این زن را می‌شد در گینس ثبت کرد قطعا!

با حالت گریه نالیدم:

_ عزیز ول کن تو رو حضـــت عباس! به خدا چیزیم نیست!

_ امروز جمعه س!

شانه بالا انداختم:

_ خب باشه!

مشکوک نگاهم کرد:

_ میگم جمعه‌س امروز.

همانطور که بازوام را ماســـاژ می‌دادم عین خودش دوباره گفتم:

_ خب؟

_ جمعه ای که دم عید باشـــه، تو خونه بمونی، تازه اونم ســاکت باشــی و خرابکاری نکنی یعنی یه چیت هست!

نگاهش کردم. تقصیر اون نبود، تقصیر خودم بود که همیشـــه تمام حال بدم را در خودم ریخته بودم که یک روز در خانه ماندنم تا این حد برایشان عجیب بود!

#نیم_نگاه

#پارت_506

#فاطمه_مفتخر

نمی دانم چرا همیشه از من انتظار می‌رفت در بهترین حال خودم باشم؟

چرا هیچ کس نمی‌خواست بپذیرد غوغا ابرانسان نیست!

نفسم را فوت کردم و با تأثیرگذار ترین لحنی که از خودم سراغ داشتم لب باز کردم:

_ عزیزی، نگران نباش. فقط حوصله ندارم، همین.

انگار امروز قسم خورده بود تا روی مغز من راه برود!

_ چرا حوصله نداری؟

_ به خدا نمی‌دونم چرا.

پوزخندی زد:

_ ولی من می‌دونم چرا! بس کـه سـرت تو اون ماسماسکه! هی بهش میگم بچه جون انقد با اون وا مونده ور نرو، کو گوش شنوا! من دارم یاسین چی؟ چی غوغا؟ بگو؟

بی حرف و با نگاهی خسته چشم دوختم به او که خودش ادامه داد:

_ صرف نداره برات که، معلومه نمیگی! من دارم یاسین تو گوش خر می‌خونم!

دستم را روی پیشانی‌ام گذاشتم و نالیدم:

_ خدایا! چه غلطی کنم؟ زری کجایی بیایی منو ببری!

_ خبه خبه خودتو لوس نکن...

با بلند شدن صدای موبایلش حرفش نصفه ماند و من از ته دل دعا به جان فرد پشت خط کردم!
گل از گلش شکفت و با لبخندی گشاد گفت:

_ سلام مادر، خوبی؟

هیچ کنجکاوی‌ای نداشتم برای اینکه بدانم فرد پشت خط کیست!
اما عزیز مخاطب قرارم داد و مرا متوجه کرد:

_ اره غوغام پیشمه، غوغا علیه، سلام می‌رسونه.

پس علی بود که اینگونه گل از گل عزیز شکفت! کاش این حجم از پسر دوستی این جماعت را می‌فهمیدم!

پوفی کشـیدم و در دل تشـکری کردم از برادرِ عزیزم، فرشته‌ی نجاتم!

همیشه به موقع سر و کله‌اش پیدا میشد!

_ سلام منم برسون، بپرس کی میاد؟

سوالم را از علی پرسید و بعد جواب داد که:

_ میگه هفته ی بعد خونه‌س.

#نیم_نگاه

#پارت_507

#فاطمه_مفتخر

بعد از اینکه تماسش با علی به اتمام رسید انگار کوتاه آمد تا دست از سر کچلم بردارد و مرا لحظه‌ای به حال خودم رها کند!

از روی مبل بلند شدم و به طرف اتاقم رفتم.

بی‌حال دراز کشیدم روی زمین و توجهی به کمری که ممکن بود بعد ها درد بگیرد، نکردم.

انگار حوصله‌ی هیچ چیزی را نداشتم.

نه فیلم، نه کتاب، نه بیرون رفتن و نه خواب!

بی هدف به سقف اتاق چشم دوختم.

غم های عالم دوباره به دلم ریخته بود مثل تمام سی روز گذشته.

دلتنگی امانم را بریده بود.

انگار هیچ چیز دوای دردم نبود.

این روزها بیشتر یا خانه می‌ماندم یا سرکار بودم.

کمتر پیش عزیز می‌ماندم، مادر و پدر اکثر اوقات سرکار بودند و من خیالم راحت بود که زیاد فرصت فوکوس رویم را ندارند.

در جمع حتی الامکـان در خودم می‌ریختم، امـا برای کسانی که مرا می‌شناختند انگار دستم رو بود!

مهراوه و سـبحان می‌گفتند تو آبجی غوغای سـابق نیسـتی! عسـل نگرانم بود و عزیز انگار داشـت بو می‌برد!

و من...

من حال عجیبی داشتم...

من با این غوغا غریبه بودم...

نمی‌دانستم باید با این دخترک دلسپرده باید چه کنم؟

این درد، این غم، این عشق و احساس، من این ها را دوست داشتم و همین مرا می‌ترساند!

آفتاب فضـای اتاق را روشـن کرده بود و باعث شـد پوزخندی بزنم!

اخ حافظ، تو با من چه کردی؟

تا به حال فکر می‌کردم که غم فقط شب سراغ آدم می آید، دسـت مریزاد، فقط تو می‌توانسـتی غم را به روزهایم بکشانی...

صدای پیام موبایلم باعث شد چشم از سقف بردارم و سراغش بروم.

پیامک تبلیغاتی بود!

لب هایم کج شد اما موبایل را پایین نگذاشتم.

کمی بالا و پائین کردم. حکم عذاب خودم را با دست گذاشتن روی شبکه اجتماعی و جست‌وجوی نامش امضا کردم!

با دیدن پروفایلش که عکسی سیاه و سفید و محو از خودش بود دلم فشرده شد.

ادم ها سهم متفاوتی از دنیا داشتند.

مثلاً سهم من از او خلاصه میشد به هر چند وقت یک بار دیدنش و صدای لعنتی‌اش...که حالا انگار همان هم نداشتم...

سهم من از او خلاصه میشد به یک دنیا فکر دخترانه که اخر شب ها سراغم می‌امد... فکر خیالاتی که این روزها علاوه بر شب، روز هایم را هم ربوده بود!

ادم ها دل به چیز های متفاوتی می‌بندند

مثلاً من به صدا و نگاه و... اصلا من به همه چیزش دل بسته بودم؛ اما... دلبستگی هایم که مهم نبود، مهم قلب قرمز رنگ میان صفحه‌اش بود!

مهم آن ایموجی قلب قرمز رنگ جا خوش کرده میان بیوگرافی اش بود و....

خب ادم ها سهم متفاوتی از دنیا دارند؛ مثلاً سهم من چند وقت پیش خلاصه میشد به از دور دیدن اویی که عجیب همه چیزش لعنتی بود و یک خدا پدر آمرزیده‌ای هم نبود که بگوییم فلانی! تو که میان دلت کس دیگری جا دارد، غلط می‌کنی این همه دلبر باشی!

سهمی که حالا حتی همان هم نداشتم...

یکی به صدایی دل می بندد، یکی به نگاهی، یکی به قد و قامتی، ان دیگری هم دل و... من بیچاره ای که به همه‌ی او، حتی قلبی که برای دیگری است، دل بسته بودم!

کاش خدا فکری به حال سهم دل یک ادم دلبسته کند!

این روزها اما انگار به دیدن همان صفحه ی خالی از فعالیتش هم راضی بودم!

غوغای پر توقع و قناعت به یک عکس تار و صفحه‌ای عاری از هر گونه علائم حیاتی از پشت گوشی؟

این احساس با من چه کرده بود؟

شـــمام هر اتفاقی براتون می‌افته خانواده‌تون ربطش می‌دن به گوشی؟ 😂

صادقانه جواب بدین!

Anonymous Poll

826 votes

- ارهههههه 😂😭
- نه ما باکلاس و خاصیم😎
- مامان یه خانواده‌ام؛ اره همش برای گوشیه😒

#نیم_نگاه

#پارت_508

#فاطمه_مفتخر

• * * * * * * * * * * * * *

_ خب کی میایی اینجا؟

کلافه دستی روی پیشانی‌ام کشیدم و گفتم:

_ فردا می‌بینیم همو دیگه؟

_ بابا دلم برات تنگ شـــــده، بعدم من چن روز دیگه برمی‌گردم تهران، اون وقت دلم برات تنگ میشه خب، تا اینجام زیادتر ببینمت دیگه؟

چرا این دختر تا این حد به من محبت داشـــــت؟ کاش ذره‌ای از مهری که هستی به من داشت را...
افکارم را پس زدم و گفتم:

_ حالا فعلا تو فردا زودتر بیا اینجا.

_ باشه به مامان‌جون بگم، زودتر میاییم.

منتظرتمی به نافش بستم و نفهمیدم چگونه خداحافظی کردم و کاش هستی تا این حد اصرار نداشت که من به خانه‌ی حاج عباس و عالیه خانم بروم!

بعد از آن آخرین بارِ لعنتی که رفته بودم آنجا، دیگر پا در آن جا نگذاشتم، یکی دوباری که دنبال هستی رفته بودم، تنها پا در حیاط گذاشتم یا دم در ایستادم، دروغ چرا رغبتی نداشتم برای اینکه پا در خانه بگذارم!

خانه‌ای که زمانی عاشقش بودم و حالا...

پوفی کشیدم و چشم دوختم به ساعتی که داشت نه شب را نشان می‌داد.

فردای پر کاری داشتم، عزیز می‌خواست سمنو بپزد و خدا فردا را ختم به خیر کند با حضور هستی و پیرزنی که آن روز دیده بود که تا چه حد آشفته از آن خانه گریختم... پیرزنی که نوه‌اش مریضم کرد و او برایم سوپ درست کرد...

حیاطی که ردی از نم داشت را از نظر گذراندم؛ یزد این روزها عجیب شده بود، دهه‌ی آخر اسفند و باران اینچنینی؟ انگار فقط می‌خواست حالِ من را بگیرد!

به دفتری که باز بود و یاداشـــتی که اوج باران خطاب به حافظ نوشـــته بودم، چشـــم دوختم و زیرلب تکرار کردم:

_ قهوه تلخِ... شکرم بریزی باز تلخه!

می‌دونی؟

کلا ذاتش تلخِ، دقیقا مثل روزای بارونیِ بی تو....

دستم را کشیدم روی نوشته ها.

بغض چنگ انداخت به دیواره های گلویم.

من یک بار زیر باران با این مرد با استرس و نگرانی خیابان ها را دویده بودم و بعد از آن انگار باران ها هم عطر او را داشت...!

خدا نکند آدم لحظاتش آغشـــته به خاطرات دیگران شود!

#نیم_نگاه

#پارت_509

#فاطمه_مفتخر

به عکس چاپ شـــده‌ای که از شـــازده در همان کوچه گرفته بودم نگاه دوختم.

نبایـد این عکس را چـاپ می‌کردم، آن کوچـه ی پر خاطره‌ی کودکی هایم هم دیگر مبتلا بود به خاطرات آن مرد! مردی که دلم را به تاراج نگاهش برد و از من شعری ساخته بود طغیان زده!

دفترم را پیش کشیدم و نمی‌دانم شروع کردم به نوشتن غوغانامه‌ی چندم:

"او حافظ بود، من غوغا...

اسم ها هم مهم‌اند!

اسم محبوب من حافظ است و از بخت من، اسمم غزل نیست! ترانه می‌سراید و من ترانه نیستم!

من غوغـایم، کـاش حـافظ هـا بـه جـای غزل، غوغـا می‌نوشـــتند! یا غوغا ها را در ترانـه هـایشـــان می‌گذاشـــتند! مگر غوغا ها دل ندارند؟ چه قانونی هسـت که غزل و قصـیده داشـته باشـیم و غوغا نه؟

غوغا ها چه گناهی کرده اند که غوغا شـــدند؟ اصـــلا مگر کسی که غوغاست نباید عاشق حافظ شود؟ "

عکس شازده را در دست گرفتم.

کلمات از روی قلبم بلند شـــدند و بی‌هوا دســـتم را در اختیار گرفتند!

دفترم را ورق زدم.

بـا قلبی کـه می‌ســـوخت، بـا حـالی کـه عجیـب بود و احســـاســـی که دوســـتش داشـــتم، با نـگاهی دوباره به عکس، هر چه از قلبم می‌گذشـت را به رشـتهٔ‌ی تحریر در می‌آوردم:

" قصـه‌ی ما میان این کوچه جان گرفت و همه چیز از نیم نـگاهی شـروع شـد، به کوتاهی لحظه‌ای پلک زدن و به بلندای یک عمر دل باختن!

قصه‌ی عشق من، عاشق شدنم و لحظاتمان میان تک تک آجرهای این کوچه هک شده بود، لا به لای خشت به خشتشان جان گرفته بود و حالا...

حالا او رفته، شاید باید از این کوچه دل می‌کندم، حتی این خیابان... "

بغضم هر لحظه بزرگ تر میشد و میزان مقاومتم کمتر! عکس جلو رویم بود و... نگاهم روی شازده خشک شد! شازده؟ یعنی باید از شازده هم دل می‌کندم؟ بیچاره شازده جانم، حتی شازده ای که حس می‌کردم از گوشت و پوست و استخوانم است هم یادآور او بود!

همان شازده‌ای که من، هستی و او، سه تایی درونش نشسته بودیم، شازده ای که درونش چایی دم کردم سه تایی خوردیم.

شازده را هم باید رها می‌کردم؟

به کجا می‌گریختم ؟

از چه چیزهایی باید فرار می‌کردم؟

باید از مسیر هایی رد می‌شدم که مسجد را نبینم!

آخر مسجد هم او را به خاطرم می‌آورد...

به کجای ایران سفر کنم که موقع ظهرش، صدای اذان پخش نشود؟

من از این کوچه، خیابان، و شـــــاید از کل یزد باید می‌گریختم!

یزد با بزرگی‌اش هر لحظه، هر ثانیه یادآور او بود!

باید از یزد هم دل می‌کندم انگاری؟!

راستی به کجا می‌رفتم؟

کاش خودش بود و می‌گفت به کجا می‌رفتم؟

شاید خانه باغ؟

به خانه باغ می‌گریختم؟

همان خانه باغی که روی ایوانش دوتایی ســـفره انداخته بودیم؟

همان روســـتایی که کوچه هایش را باهم قدم زده بودیم؟

ممکن بود اصلا؟

کاش تابستان نیایید، کاش میشد تابستان نیاید تا من دلم هوس بستنی زعفرانی نکند...

عطر و طعم بستنی زعفرانی هم انگار یادآور اوست!

به کجا ایران، نه، ایران که نه، به کجای جهان می‌گریختم که تابستان نداشته باشد؟

گیریم گریختم، رفتم به جایی که تابســـتان نداشـــته باشد...

اصـــلا گوییم تمام این ها اینجا گذاشـــتم، شـــازده ها، بستنی زعفرانی را، هزاران خاطره را، باشد تمام این ها اینجا گذاشتم و رفتم، آن وقت مردحسابی، تو بگو؟ با صدایت چه کنم؟

با صدایت که به سان گوشواره از گوش هایم آویزان است چه کنم؟

دستم را روی گوش هایم بگذارم تا نشونم؟ آن هم به روی دو چشم!

اما، اخر با چشـــمانم چه کنم؟ با چشـــمانی که دوربین شده و تک تک حالات تو رو عکس گرفته بودند و هر لحظه در سرم به نمایش در می‌آمدند!

چشـــمانم را ببندم؟ گردن ما از مو باریک‌تر، آن هم باشد!

باشد چشم هایم را هم بستم، مغزم را خاموش کنم؟

مغز که خاموش نمی‌شود!

بخوابم؟

شاید، شاید خواب برای دقایقی بتواند به ذهن خسته‌ام استراحت دهد، لیکن نه... تو پررنگ تر از این حرف هایی... می‌دانی سر از خوابم هم در آورده‌ای...

اصلا آمدیم بیخیال حضور در خوابم شدی،

با دست هایم چه کنم؟ با دست هایی که حسرت در دست گرفتن دست هایت را دارند...

می‌گویند من می‌توانم از پسش بر بیاییم!

زورم به دست هایم‌هم شاید برسد...

اما قلبم را چه کنم؟

قلبی که برای تو می‌تپد...

حافظ جانم... غوغایی شده‌ام که دومی ندارد، شعری تلخم، که تو سرودی!

اشک هایم روی دفتر نشست...

عاشقی سخت است و غوغا بودن از آن سخت‌تر...

و آخرین جمله را با دستانی که می‌لرزید، نوشتم:

" خودت را که نه، خیالت را اما هر شب بغل می‌کنم! "

#نیم_نگاه

#پارت_510

#فاطمه_مفتخر

- ***************

با شوقی عجیب گفت:

_ وای چقدر این کار حال میده!

لبخندی گشاده زدم، این سمنوپزون حتی حال و هوای خودم را هم تا حدودی عوض کرده بود.

ظروف ســـمنو را درون ســـینی مرتب کردم که عزیز صدایم زد:

_ غوغا تموم شدا، بیا هم آخرو بزن!

دست پشت کمر هستی گذاشتم و او را به سمت دیگ بزرگ هل دادم:

_ هم بزن!

به چهره‌ی ظریف و دخترانه‌اش که با حجاب معصــوم تر از آنچه که بود به نظر می‌رســـید نگاه کردم که چطور ذوق کرد.

بعد از چند هم، کنار کشید و مثل هر سال، همِ آخر را خودم زدم.

ذکر گفتم و دیگ را هم زدم، از خدا ســـالی پربرکت برای همه خواســـتم، ســـالی پر از حال خوب، برای کشـورم، برای مردم شـرافتمند و زحمتکش این خاک. ســلامتی و رزق حلال، اشــک شــوق و هزاران خیر خواســـتم و... در آخر گفتم، این من و دلم، صـــفر تا صد، سپرده‌ام دست خودت!

از قدیم گفتند، کار را باید سپرد دست کاردان!

کاردان تر از اوس‌کریم هم مگر داریم؟
سبک‌تر از قبل از پای دیگ کنار آمدم.
ظرف چند ساعت، همه‌ی کارها راست و ریست شد.
عسل با دقت ظروف سمنو را چینش می‌کرد و داشتم به اس‌ام‌اس علی‌ای که سفارش می‌کرد تا برایش سمنو کنار بگذاریم چون تا چند ساعت دیگر می‌رسد پاسخ می‌دادم.

_ غوغا!

سر از موبایلم در آوردم:

_ جانم مامان؟

به سمنو ها اشاره کرد:

_ یه دقیقه می‌بریشون؟

کار مورد علاقه‌ام... مگر می‌شد نه بگویم؟!

_ اره. فقط بگو کجاها. راستی مامان... علی حسابی سفارش کردا!

#نیم_نگاه
#پارت_511
#فاطمه_مفتخر

خیالت راحتی گفت و به خودم که آمدم، با هستی و شمیم بسیج شده بودیم تا سمنو ها را پخش کنیم.

_ چرا انقدر حس خوبی داره؟

سر برگرداندم و به هستی‌ای که دست شمیم را در دست داشت چشم دوختم و گفتم:

_ چی؟

_ این سمنو پخش کردنا! تو کوچه ها قدم زدن! چقدر این تجربه های اینجوری باحاله! تو تهران نه حال و حوصله ی این کارا رو داشتم و نه انقد صفا داشت. کنار تو خیلی حال میده، چرا انقد دوست دارم؟

زدم زیر خنده! این دخترک نوزده ساله به من محبتی بس بی‌دریغ داشت!

من هم با غلظتی مانند خودش جوابش را دادم:

_ منم، اِقه دوسِت مِدارم!

از لهجه‌ام ذوق بیشتری کرد و من با تمامم تلاش می‌کردم تا به یاد نیاورم که قبلا با برادر این دختر، شولی پخش کرده بودم...

این روزها رسما داشتم با خاطرات زندگی می‌کردم!

و قطعا دنیای جای قشنگ تری می‌شد اگر می‌توانستم صدایش را در اغوش کشم و بند بند خاطراتش را ببوسم!

• * * * * * * * * *

#نیم_نگاه

#پارت_512

#فاطمه_مفتخر

درون حیاط دور هم نشسته بودیم.

به اصـــرار عزیز، پیرزن موحنایی و هســـتی ماندگار شدند.

صـــدای در بلند شـــد و حاج عباس هم زمان با حجت جانم، با "یاالله"ای بلند پا در حیاط گذاشتند.

با وجود گذشـــت این مدت هنوز انگار کمی خجالت می‌کشیدم، معذب بودم؟ نمی‌دانم هر چه که بود، باعث میشد جلوی پیرمرد سرپایین بندازم!

_ سلام باباجان!

سربلند کردم:

_ سلاملکم.

_ خوبسی؟ خَشی؟ کم پیدایی؟ طرف ما نمایی؟

جوری گرم احوال پرســـی کرد که ذره‌ای از یخم باز شد!
عزیز گفت چای بیاورم و حاج عباس منعم کرد.
لب گاز گرفتم که:

_ حجی؟ تعارف مکنی؟

بعد بدون اینکه منتظر جوابش باشـــم درون خانه رفتم و چایی ریختم.
وقتی دوباره با ســـینی چای به حیاط بازمی‌گشـــتم، هر کســـی مشـــغول کاری بود و پیرمرد تنها روی تخت عریض میان حیاط نشسته بود.

سـینی چای را که روی تخت گذاشـتم اشـاره به کنار دستش کرد و گفت:

_ بیا اینجا.

_ جانم؟

_ بیا باباجان، بشین کارت دارم.

استرس به جانم چنگ انداخت؛ پشت لبخندی مضطرب حالم را پنهان کردم و با فاصـــله‌ای کم، کنار پیرمرد نشستم.

_ جانم حاجی چیزی شده؟ خیره ان‌شاءالله؟

پیرمرد لبخندی گرم زد:

_ خیره! مهدی رو می‌شناسی؟

سری تکان دادم، می‌شناختمش!

- ***************

#نیم_نگاه

#پارت_513

#فاطمه_مفتخر

روی تخت وسط حیاط دراز کشیدم و به آسمان پر از ستاره‌ی یزد چشم دوختم.

دلم کویر خواست.

آن آرامش و سکوتش را... بلکه بتواند روان متلاطمم را برای دمی میهمان آسوده‌خاطری کند و برایم آرامش به ارمغان بیاورد؛ هرچند چشمم آب نمی‌خورد!

شاید بهتر بود، به حرف امیر گوش می‌کردم و می‌رفتم کاشان. اما با فکر به شرایط سخت امیر، بی‌خیالش می‌شدم.

عسل گفته بود همراه او و صدرا بشوم؛ اما جواب رد دادم، تازه عروس و داماد بودند و اولین عیدشـــان و به هیچ عنوان دوست نداشتم مزاحمشان باشم!

دوستانم پیشنهاد داده بودند برویم بیرون و بدون فکر رد کردم.

فاطیما می‌گفت شاید یک سر به یزد بزنند.

و من... امسال تصمیمم در خانه ماندن بود!

دلم مسافرت نمی خواست...

گاهی آدم حال هیچ چیزی را ندارد، من هم امســـال همین بودم.

نفسم را فوت کردم.

کرخت، سرجایم نشستم و با ذهنی مشغول با عروسک روی تیشرتم بازی بازی کردم.

باید چه تصمیمی می‌گرفتم؟

آیا درست بود اصلا؟

با هزاران احتمال متفاوتی که در سرم می‌چرخیدند، در حال دست و پنجه نرم کردن بودم.

تصمیم راحتی نبود، تمام جوانب را سنجیدم و حالا... حالا وقت عمل بود.

با دلهره‌ی ریزی، موبایلم را برداشتم، شماره‌ی حاج عباس را گرفتم.

نفسی عمیق کشیدم.

با این تصمیم رسما داشتم فصل جدیدی را شروع می‌کردم و در مسیری نو گام برمی‌داشتم!

مسیری که نمی‌دانستم تهش چه می‌شود؟!

- ** ***

این یه پارت رو داشته باشید

چون پایان فصل چهارم بود؛ این جا قصه کات میشه...

راستی داریم به فصل های پایانی نزدیک میشیم...

#نیم_نگاه

#پارت_514

#فاطمه_مفتخر

فصل پنجم: پا!

پاها وظیفه های سختی دارند...
همیشه در حال گام برداشتن‌اند؛
گام های سخت،
پا ها باید مسیر ها را طی کنند...
مسیر های سنگ‌لاخ، جاده های خاکی، پر از پیچ و خم.
پاها مهم‌اند، وظیفه های مهمی‌هم دارند.
اما قدرشان را نمی‌دانیم، انگار فراموش می‌کنیم که تا چه حد مهم‌اند...
یادمان می‌رود که آنها هستند که در روز های سخت، وزن دردهایمان تحمل می‌کنند و استوار می‌ایستند!
پاها عضوهای مظلوم و مهمی‌اند...
پاها را اکثرا فراموش می‌کنند، به دادش نمی‌رسند!
انگار نمی‌دانند که پاها هم همراه می‌خواهند!

هم مسیر می‌خواهند...

پاها وظیفه های مهمی دارند مثل گام برداشـــتن در مسیر های مهم...

مثل قدم گرفتن در راه مغز... شاید هم قلب

مثل بازگشت...

مثل شروع دوباره...

پاها وظیفه های مهمی دارند...

پا... راستی پا ها خیلی مهم‌اند!

- ******************

زن همانگونه که خانه را می‌پیمود صدا بلند کرد:

_ هستی هفت سین چیزی کم و کسر نداره؟

پســر، همانطور که ســرش درون دفترش بود، رو به مادرش گفت:

_ مامان جان، قصد نداری بشینی؟

مرد همانطور که کانال های تلوزیون را بالا و پائین می‌کرد در تایید پسرش ادامه داد:

_ راست میگه خانم، سرم گیج رفت!

دست از مرتب کردن گلدان روی میز برداشت و گفت:

_ تمومِ الان.

دلش آشـوب بود و انگار قصـــد کرده بود همین حالا بترکد!
از وقتی که پسرش به تهران برگشته بود، دو دل بود و این پا و آن پا می‌کرد تا حرفش را بزند، خدا شـاهد بود که برای گفتن اینکه ریش هایش را بزند، رخت عزا از تن در بیاورد، چه استرسی کشیده بود و تا چه

حد برایش مهم بود... اما حالا... حالایی که دم سال تحویل بود، انقدر ذهنش بهم ریخته و حوالی آرزو بود که نتواند حتی به پسرش بگوید این چند ساعت آخر مانده به سال جدید دستی بر سر و روی خود بکشد. حرفش را مانند تمام چند وقت گذشته خورد و حالا به جان رو میزی افتاد.

هر کدامشان انگار یک جوری عصبی بودند.

زن یک جا ارام و قرار نداشت. شوهرش هم بی‌دلیل و اینکه حواسش باشد، کانال ها را عوض می‌کرد و دستش روی دکمه ها می‌چرخید.

دخترک در اتاقش مانده بود و سعی داشت خودش را با حاضر شدن، سرگرم کند، در حالی که تمام وجودش را غم گرفته بود و فکرش حوالی برادرش چرخ می‌خورد!

برادری که روی مبل نشسته بود و با تمام وجود سعی داشت خودش را عادی نشان دهد!

دفترش را ورق می‌زد. بی هدف اشکال نامفهومی روی آن می‌کشید و نمی‌فهمید تا چه اندازه در انجام نقشش موفق عمل می‌کند!

چشمم به یاداشت گوشه ی دفتر شلوغ خشک شد.

یاداشتی که از یک گردنبند شبیه ماه ایده گرفته شده بود!

_ مهتاب می‌تابه، شاید بی‌تابه؟
شاید مثل من، امشب بی‌خوابه!

ناخداگاه قلم در دستانش به حرکت درآمد و آنچه در سرش نقش می‌بست، روی کاغذ به رشته‌ی تحریر در می‌آمد:

_ ای کاش ستاره، امشب دوباره عطر موهاتو برام بیاره!

فصل پنجم: پا!

دوستانم تعطیلات رسمی پارت نداریم، ولی این یکی عیدیه، البته کمی دیر ولی خب...

عیدوکم مبروک🖤

#نیم_نگاه

#پارت_515

#فاطمه_مفتخر

نفسی عمیق کشید و با عذابی جنگ زده بود به جانش دفتر را ورق زد؛ این روزها داشـــت فرار می‌کرد از افکاری که یقه‌ی ذهنش را دو دســـتی گرفته بودند و قصد رهایی نداشتند!

حالش خراب بود.

مشـــاورش، فرید این را می‌فهمید؛ انگار بو برده بود که رنگ و بوی حرف هایش فرق می‌کرد و او... از دست خودش عصبی بود، خودی که این روزها غریبه بود، خودی که کلافه‌اش کرده بود...

خودی که از پذیرشش بیم داشت...

دستی درون موهایش کشید و با بلند شدن صدای آیفون، از مسببش تشکر کرد و انگار حاج عباس و زنش همیشه برای او حکم فرشته‌ی نجات را داشتند!

پدرش قبل از او، جا بلند شد و در را باز کرد و گفت:

_ بلاخره اومدن!

زن بی‌حواس پرسید:

_ کی؟

هستی از اتاقش بیرون آمد:

_ حاجی و مامان‌جون دیگه.

قبل از اینکه جواب دخترکش را بدهد، به سمت دستشویی گام برداشت که هستی دوباره لب باز کرد:

_ وا مامان چقدر میری دستشویی؟ به قول غوغا مگه تکدر ادرار داری؟

اخم های زن در هم رفت:

_ چند سالشه که انقدر کلماتو اشتباه میگه؟

#نیم_نگاه
#پارت_516
#فاطمه_مفتخر

سرش را از روی دفتری که صرف پرت شدن حواسش جلویش باز بود، بلند کرد، از حساسیت مادرش خوب با خبر بود؛ قبل از خواهرش جواب داد:

_ کلماتو اشتباه نمیگه، مدل حرف زدنشه!

گره ی میان ابروان زن سخت تر شد:

_ مدل حرف زدنش اشتباهه خب!

هستی کنار برادرش نشست و رو به مادرش گفت:

_ خیلی‌ام بامزه‌ست.

باز شدن در خانه و حضور حاج عباس و همسرش، باعث نصفه ماندن صحبتشان شد.
همانطور که احوال پرسی می‌کردند، هستی پرسید:

_ عمو اینا کجان پس؟

پیرزن چادر سیاه طرح‌دارش را از سر درآورد:

_ عرفانو که میشناسی، تازه تونستن ببرنش حموم! یکم دیگه میان.

همانطور که دست پدربزرگش را می‌فشرد، فکر کرد خوب است میان خانه هایشان به اندازه ی یک کوچه فاصله است، وگرنه با این تفاسیر، قطعا قسمت خانواده‌ی عمویش سال تحویل میان ترافیک بود!

به هفت سین کوچکی که مادرش درون سینی‌ای مسی چیده بود نگاه کرد. شنیده بود که مادرش به پدرش می‌گفت اولین سالی هست که آرزو میان‌مان نیست و دست و دلم به سفره انداختن نمی‌رود!

با یاد دوباره‌ی آرزو، غم دوباره به جانش ریخت.

طرف دیگر مبل سه نفره، پدرش جایگیر شد و رو به دخترک گفت:

_ هستی بابا، عکس غوغا رو نشونم ندادی؟

دخترک متفکر گفت:

_ نمی‌دونم؟

مرد در جواب دخترش گفت:

_ یادم نمیاد. ببینم این دختر کیه که حتی آقاحافظم پشتش در میاد!

چشمانش گرد شد. یعنی تا این حد بی‌گدار به آب زده بود که پدرش این حرف را زد؟!

چیزی در جواب پدرش نگفت؛ در واقع عکسی جلوی چشمانش به نمایش در آمد؛ اصلا نگذاشت!

عکس دخترک بود...!

سرش را پایین انداخت و جلوی چشمان سرکشش را گرفت.

هستی با ذوق گفت:

_ خیلی خشوکه بابا!

پدرشان پر مهر گفت:

_ واجب شد از نزدیک این دخترخانمو زیارت کنم!

با کمی مکث از جایش بلند شد و با برداشتن دفتر به طرف اتاقش رفت.
دفتر را روی میز گذاشت و خواست از اتاق بیرون برود که، نتوانست!
برگشت دفتر را باز کرد و کنارش نوشت:

چیست این دل که صدایی، یک ندایی، لحظه‌ای، نیم نگاهی بهمش می‌ریزد؟!

قلم را میان دفتر رها کرد و با قلبی که احساسات زیاد و جدیدی را داشت تجربه می‌کرد از اتاق خارج شد، باید با این سردرگمی، این حس گناه، این درد عمیق چه می‌کرد؟!

#نیم_نگاه
#پارت_517
#فاطمه_مفتخر

مادرش کنارش نشست و اشاره کرد به تلویزیون:

_ آقا کانالو عوض کن، ببین کدوم شبکه مشهدو داره نشون میده؟

انگشتان دست پدرش سریع روی کنترل به حرکت در آمدند و روی یکی از کانال ها متوقف شد.

با دیدن گنبد طلایی، حال منقلب شد.

اشک درون چشم هایش حلقه زد و سرش را پایین انداخت.

دیگر چیزی نمانده بود تا لحظه ی تحویل سال.

عمیقا احساس دل شکستگی می‌کرد.

به آرامش مشهد نیاز داشت.

خودش را یک پســــربچه ی کوچک می‌دید که دلش خزیدن در آغوش مادرش را می‌خواهد.

پدربزرگش قرآن در دســت داشــت و زیرلب با صــدای گرمش قرآن می‌خواند.

سرش همچنان پایین بود.

خدا را از ته دل صدا زد.

ســـردرگم بود، حس می‌کرد راه را گم کرده و نشـــانه می‌خواست!

با حالِ عجیبِ موقع تحویل سال زیرلب زمزمه کرد:

_ یَا مُقَلِّبَ الْقُلُوبِ وَ الْأَبْصَارِ
یَا مُدَبِّرَ اللَّیْلِ وَ النَّـهَارِ
یَا مُحَـوِّلَ الْحَـوْلِ وَ الْأَحْـوَالِ
حَـوِّلْ حَالَنَـا إِلَى أَحْسَنِ الْحَـالِ

به معانی دعایی که خوانده بود که دقت می‌کرد، پشتش می‌لرزید.

از تغییر حال خودش... تغییر حالی که نمی‌خواســـت بپذیرد!

چشم بست و بود مجری داشت ده ثانیه آخر را اعلام می‌کرد و همچنان در سر او لغات داشتند می‌چرخیدند "ای تغییر دهنده دل‌ها و دیده‌ها

ای مدبر شب و روز

ای گرداننده سال و حالت‌ها

بگردان حال ما را به نیکوترین حال"

زمزمه کرد:

_ ای تغییر دهنده‌ی دل ها و دیده ها...

* * * * * * * * * * * * *

* * * * * * * * * * * * * * *

مرد مقابل دستش را سفت فشرد و گفت:

_ روحشون شاد. خدابیامرزتشون.

با صدایی که به طرز وحشتناکی گرفته بود جواب داد:

_ ممنون، خدا اموات شما رو هم بیامرزه.

از ساعاتی پیش آنقدر این مکالمات را رد و بدل کرده بود که دیگر حالش داشت بهم می‌خورد!
حس می‌کرد هر آن مغزش منفجر می‌شود!
خستگی امانش را بریده و پدر چشمان و سرش را هم در آورده بود!
پدرش دست روی شانه اش گذاشت و گفت:

_ حافظ، خسته شدی، برو یه لقمه غذا بخور. مهمونام که رفتن دیگه، بقیه همه‌اش اشناهان.

هیچ میلی به غذا در خود نمی‌دید:

_ اشتها ندارم.

اخم های مرد در هم رفت. نگران پسرش بود.

_ حافظ؟

دستان پدرش را فشرد:

_ گرسنه‌م بشه می‌خورم.

بعد با تردید برگشت و به پشت سرش نگاه کرد و ادامه داد:

_ بابا یه کاری پیش اومده، شما هستین اگه من برم؟

مرد سری تکان داد:

_ برو بابا خیالت راحت.

تشکری کرد و سوار ماشینش شد.

مقصد؟

بهشت زهرا!

همان بهشت زهرایی که می‌گفت امروز دقیقا یک سال از نداشتن آرزو می‌گذرد!

#نیم_نگاه

#پارت_518

#فاطمه_مفتخر

با سردردی که مغزش را به مرز انفجار رسانده بود ماشین را پارک را پیاده شد.

بی حواس نگاهی به دستش کرد و عقربه های ساعت که روی دو و چهل دقیقه بعد از ظهر بود، داشت می‌گفت که حالا بیشتر از یک روز است که نخوابیده.

از میزان سوزش عمیقی که داشت، می‌توانست حدس بزند مویرگ های چشمش تا چه حد سرخ‌اند.

سنگین گام برمی‌داشت.

حوالی دو روز بود که پا به پای آتنا و آرمان، دختر و پسرخاله‌هایش، خواهر و برادر آرزو، درگیر کارهای مراسم سالگرد بودند.

اولین سالگرد آبرومندانه برگزار شده بود.

دست روی نام آرزو کشید.

واقعا یک سال، از نبودنش می‌گذشت...

به بودن آرزو در زندگی اش عادت داشت، از وقتی فرق دست چپ و راستش را فهمید، او همیشه بود...

فوت آرزو و رفتنش، آنقدر ناگهانی بود که برای کل خانواده تا مدت ها برگشت به روال سابق سخت بود و برای او سخت تر...

برای اویی که، لحظات درد کشیدنِ آرزو کنارش بود.

در سکوت به سنگ قبر خیره شد.

خجل بود انگاری.

احساس گناه داشت.

و دلیل این احوال چیزی نبود جز...

دستانش را درون موهایش فرو کرد.

حتی خجالت می‌کشید که پیش خودش رو به رو شود با آنچه داشت تجربه می‌کرد!

بهمن ماه از یزد به تهران آمده بود و حالا، اواسط فروردین، دلش هوای یزد کرده بود... و اگر با خودش می‌خواست صادق باشد، جز یزد هوای ممنوعه‌ی دیگری هم کرده بود که حالا او را جلوی آرزو شرمنده می‌کرد...

از حافظ این روزهایش می‌ترسید...

نمی‌خواست با خودش رو راست باشد...

داشت فرار می‌کرد از خودش، اما...

عذاب وجدان کم کم داشت دیوانه‌اش می‌کرد.

سردردش شدت گرفت.

پلک هایش را روی هم فشرد.

دستش را به سنگ قبر گرفت و با سختی بلند شد.

خسته گام برمی‌داشت.

از یک طرف با یادآوری اتفاقاتی که دقیقا یک سال پیش، در چنین روزی افتاده بود حالش خراب بود.

از طرفی دیگر هم بخاطر افکاری که برمی‌گشت به کسی که شاید نبایدترین فرد ممکن بود برای راه پیدا کردن به افکارش!

تن خسته‌اش را در ماشین رها کرد.

سرش را به پشتی ماشین تکیه داد و دمی گرفت.

هوای خفه‌ی ماشین اخم هایش را در هم برد.

در حالی که استیصالش حد نداشت ماشین را روشن کرد و به حرکت درآورد.

- *************

#نیم_نگاه

#پارت_519

#فاطمه_مفتخر

- **********

با ورودش به خانه با چشمان سرخ و متورم اهل خانه رو به رو شد.

ارام سلامی کرد و جوابش را آرام تر گرفت.

خاله‌اش کنار مادرش نشسته بود.

داغ آرزو این مادر را از پا در آورده و انگار یک شبه پیرش کرده بود. شوهرِخاله‌اش‌ام فرق چندانی نداشت.

تن خسته‌اش را به سمت آشپزخانه کشاند.

هستی جلو آمد و گفت:

_ چیزی می‌خوای داداش؟

قرصی برداشت و گفت:

_ یه لیوان آب بده لطفا.

صدای خش دارش نشان می‌داد که تا چه اندازه داغان است.

_ بیا داداش.

تشـــکری زیرلبی کرد و بی‌توجـه بـه اینکـه معده‌اش خالی است قرص را خورد.

از آشپزخانه خارج شد.

هوای گرم خانه کلافه‌اش کرده بود.

به سمت تراس رفت تا کمی هوا بخورد.

با فاصـــله‌ی کمی، در تراس باز شـــد و خاله‌اش پا در تراس کوچک خانه گذاشت.

زن در ســـکوت کنارش ایســـتاد و بعد با بغضـــی که چسبیده بود تنگ صدایش لب باز کرد:

_ حافظ، خودت خوب می‌دونی، هیچ وقت تو رو عین دامـادم نـدیدم، هیچ فرقی بین تو و آرمـان نمی‌دیـدم و نمی‌بینم، عین پسـرم بودی و هسـتی. به اندازه‌ی خود آرزو که بچه‌ی اولم بود، عزیزی برام.

اشــک های زن چکید و دســت گذاشــت روی دســت خواهرزاده‌اش و ادامه داد:

_ سیاتو درار دیگه، بسه. برو پی زندگیت، سنت داره میره بالا، به فکر زن و زندگیت باش.

با لب هایی که خشک شده بود و روانی که بهم ریخته بود گفت:

_ خاله...

_ هیس! تا کی می‌خوای اینجوری ادامه بدی؟ تا کی می‌خوای ریشاتو نزنی؟ سیاتو نکنی؟ همه برگشتن به زندگی عادی خودشــون، همه! فکر دل خون شــده‌ی مادرتو کن!

کلافه لب باز کرد:

_ خاله جان...

زن با جدیت حرفش را قطع کرد:

_ انقدر میون حرفم نپر! من مادرم، از من که بیشــتر نیســت غمت، هســت؟ بچه نیســتی که، ســی دو ســالته الان. ســنت داره میره بالا. حافظ به روح آرزو حلالت نمی‌کنم اگه بخوای اینجوری پدر و مادرتو عذاب بدی!

اخم کرد و سر به زیر گفت:

_ خاله جان من چه کاری کردم ؟ از من چه انتظاری داشتین؟ که یه شبه فراموش کنم همه چیزو؟

_ نگفتم فراموش کن، فقط زندگی کن.

بعد با تاکید گفت:

_ درسـت زندگی کن! ازت انتظاری زیادی ندارم، ولی حداقلش اینه که خودتو یادت بیاد، اون حافظ قبل رو فراموش نکن! من دلم خون هســـت حافظ... تو خون ترش نکن...

#نیم_نگاه

#پارت_520

#فاطمه_مفتخر

دست زن را سفت فشرد و گفت:

_ من همین الانم دارم زندگیمو می‌کنم خاله. نگران من نباشید!

غم عمیقی میان چشـــمان زن خانه کرده بود که حتی تاریکی هوا هم نمی‌توانست آن را پنهان کند!

_ حافظ، پسرم، می‌دونم که یه حرفی بزنی، مرد عملش هستی. الان پای حرفت باش، برو پی زندگیت.

نگرانی را می‌شد در تک تک کلماتش جست.

دستان خاله‌اش را فشرد و با لحنی که اوج صداقتش را نشان می‌داد گفت:

_ خاله جان، با این چیزا خودتو اذیت نکن. من خوبم.

_ اگه برات من یا مادرت مهمیم، دیگه باهات این بحثو ادامه نمیدم، رو حرفم حرف نیار، سر و وضع‌تو درست کن!

با اکراه گفت:

_ چشم.

زن راضی از چشمی که شنید، خواهرزاده‌اش را در آغوش کشید.

اشک از گوشه‌ی چشمش روان شد.

بیچاره آرزویش، بیچاره حافظ... بیچاره خودش با این داغِ...

دست های پسر، دور کمر خاله‌اش حلقه شد. او هم بغض داشت.

امانش را بار عصبی این چند وقت بریده بود.

تهران تمام آرامشش را به تاراج برد.

دلش یزد را می‌خواست. خیابان سنگ فرش شده‌ی منتهی به مسجدجامع با آن عظمتش.

دلش کوچه پس کوچه های حوالی بافت را می‌خواست.

شاید هم دلش دیدن فولکس واگن آبی رنگِ پر از حس زندگی را می‌خواست!

دلش... دلش خیلی چیزها می‌خواست!

بیچاره دلش...

- * * * * * * * * * *

#نیم_نگاه

#پارت_521

#فاطمه_مفتخر

- * * * * * * * * * * * *

معترض گفت:

_ خب چرا؟

با اخمی ریز جواب خواهرش را داد:

_ کار دارم.

دخترک اینبار سعی کرد لحنش نرم تر باشد:

_ اینجا چیکار داری آخه؟

لپ تابش را خاموش کرد و چشـم دوخت به چشـمان خواهرش؛ چشمانش آرام بخش بودند، شبیه مادرش، خاله‌اش، شـبیه آرزو... شـبیه یک جفت چشـم نسـبتا درشت قهوه‌ای نبودند که برق شیطنت را داد بزنند!

از چشمان خواهرش نگاه برداشت و گفت:

_ اونجا چیکار دارم آخه؟

_ خودت گفتی این دفعه با ما برمی‌گردی!

می‌خواست برگردد اما...

_ بابا دسـت تنهاسـت اینجا. من که دیگه یزد کاری ندارم.

دخترک به برادرش که پشـت میز نشـسـته بود و به سمتش کج شده بود نگاه چپی انداخت:

_ خودت بهتر می‌دونی حاجی بابا بیشـــتر به کمکت نیاز داره اونجا. به خدا دیر نشده که، توام ساکتو ببند، فردا همراه منو و باباحاجی و مامان‌جون بیا یزد.

پســـر به تقویم رو میزی که می‌گفت فردا، جمعه و هجدهم فروردین ماه است، نیم نگاهی انداخت.

_ نه... نمیام.

_ چرا اخه داداش؟ به خدا یزد بیایی بهترم هست.

هنوز کمی از سردرد وحشتناک دیروزش را داشت و حالا واقعا حال و حوصله ی سر و کله زدن با هستی را نداشت. خستگی مراسم هنوز در تنش بود.

_ هستی جان؛ یک بار گفتی؛ گفتم نمیام. اصرار نکن عزیزِمن. اینجا هســـتم دیگه؛ جلســـاتمم هنوز تموم نشده، کارامم مونده، اینجا راحت ترم.

دخترک با بهت به برادرش نگاه کرد. بی هیچ حرفی از جا بلند شد و از اتاق خارج شد.

عصـــبی پوفی کشـــید بخاطر اینکه خواهرش ناراحت شد. دستی درون موهایش کشید که دوباره در به صدا در آمد و بعد دوباره هســـتی در چهارچوب در نمایان شد.

با تعجب به خواهرش نگاه کرد.

دخترک پا در اتاق گذاشت، کناری ایستاد و خیره شد به برگه‌هایی که در دســـتش بود و با لبخند کم جانی شروع کرد به حرف زدن:

_ شـــاید فکر کنی بچم، بگی این چی حالیش میشـــه؟ ولی داداش، بزار بهت بگم، از مهر کـه اومـدم یزد، اولش فکر کردم عین اینجاست حالت، ولی شبا صدای دادتو توی خواب نشـــنیدم، بعد کم کم غذا خوردنتو دیدم، رنـگ پوســـتت روشـــن تر شـــده بود، دیگه زیر چشمات گود نبود.

هستی خسته از ایستادن روی تخت نشست؛ دمی گرفت و ادامه داد:

_ نمازاتو سر وقت می‌خوندی. از مهمونی و جمع دیگه فرار نمی‌کردی، با بچه ها بازی می‌کردی، آهنگ خوندی، برف بازی کردی... بازم بگم؟ من تا فردا صبح می‌تونم بگم! از مهر تا بهمن، دیدم که چطور کم کم برگشتی به این دنیا. دوباره داشتی همون داداش حافظِ مهربون و با حوصله‌ی قبل از تموم این اتفاقات می‌شدی... داداش تراپیستو بهونه نکن... نگو اینجا راحت ترم، چون نیستی! از وقتی اومدیم عین مرغ سرکنده‌ای! خودتم متوجه نیستی ولی من می‌فهمم، یزد یه جور دیگه آروم بودی... داداش من دیگه اصرار نمی‌کنم بیایی یا نه ولی...

حرفش را خورد. از جا بلند شد و برگه ها را جلوی برادرش گذاشت و روی سرش را بوسید:

_ شب بخیر داداش.

از اتاق خارج شد، در حالی که نفهمید چطور با حرف هایش و همان چند تکه کاغذ، قلب برادرش را به آتش کشید!

دست دراز کرد و عکس ها را میان دستش گرفت.

عکس اول، یک سلفی چهار نفره درون خانه‌ی با صفای حاج عباس بود. به ترتیب هستی، خودش، مادربزرگ و پدربزرگش کنار هم نشسته بودند و لبخندی عمیق داشتند.

دستش به حرکت در امد و عکس اول کنار زد و تصویر دست جمعی‌شان در شب یلدا جلوی چشمانش نقش بست.

عکس بعدی در شهربازی بود. دو ماشین که به هم خورده بودند. او و شمیم درون ماشین صورتی رنگ نشسته بودند و دخترک پرانرژی خانواده نقره‌کار در ماشین سرمه‌ای رنگ. هر سه نفرشان لبخند داشتند.

یاد آن لحظه افتاد که روی مردک مزاحم را کم کرده بود.

حالا دلیل غیب شـــدن هســـتی را بعد از ماشـــین بازی می‌فهمید، رفته بود تا عکس ها را بگیرد!

عکس بعدی یک عکس دست جمعی و سلفیِ نسبتا با کیفیت پای آتش در خانه باغ بود.

عکس دیگر، یـک عکس دونفره بود... از خودش و آن دختر... درون خانه باغ، داشـــت موبایل دخترک را به دستش می‌داد...

به عکس طولانی خیره شد.

دیگر توان دیدن بقیه عکس ها را در خود نمی‌دید...

#نیم_نگاه

#پارت_522

#فاطمه_مفتخر

- *************

دست روی زانوی حافظ گذاشت و گفت:

_ یه کار توپ، یه چی که مثل بمب صدا کنه!

انگشـتانش را روی ریش های مشـکی‌اش کشـید و در فکر فرو رفت؛ با مکث بدون اطمینان گفت:

_ نمی‌دونم برسم یا نه کمیل.

_ خودتم خوب می‌دونی که چقدر طرح هات طرفدار داره، از آخرین کاری که تو طرحشـــو زدی و دادیم بیرون یک ســـال و نیم می‌گذره. یه کار تمیز و جون دار می‌خوام پسر، رومو زمین نزن!

چشـــمانش روی دیوارهای پر طمطراق گالری بزرگ کمیل به گردش در آمد و در همان حال دهان باز کرد:

_ تا کی می‌خوایی؟

_ هر چه زودتر بهتر!

_ قول نمی...

کمیل میان حرفش پرید و با شوخی گفت:

_ نه نیار دیگه!

با قاطعیت گفت:

_ ببین کمیل، می‌دونی که چقدر بدم میاد که یه حرفی رو بزنم و نتونم پاش وایستم! تلاشمو می‌کنم بهت برسونم اما قول نمیدم!

مرد دستانش را به نشانه‌ی تسلیم بالای سرش برد و گفت:

_ باشه باشه. از پس تو یکی که نمی‌تونم بربیام؛ آقا حافظ اگه بگه نه، کمیل که خوبه، خدای کمیلم نمی‌تونه نظرشو عوض کنه!

اخم ریزی کرد:

_ می‌دونی که بدم میاد اگه یه مسئولیت داشته باشم و نتونم پاش وایستم!

دستش را روی دسته ی مبل گذاشت و از جا بلند شد. مرد کنارش هم مانند او برخاست:

_ بودی حالا؟

دست مرد مقابلش را فشرد پاسخ داد:

_ نه، مزاحمت نشم، کار دارم.

_ فقط حافظ؛ منتظر خبرتم.

سری تکان داد و با خداحافظی خارج شد.

به کمیل چیزی نگفت، می‌دانســـت که اگر بداند طرحی دارد، بی برو برگردد، از او درخواست می‌کند تا طرح هایش را برایش بفرستت.

دوســـت نداشـــت به آن دفتر و طرح های نقش بســـته درونش فکر کند!

طرح هایی که الهام بخشش نبایدترین فرد ممکن بود!

طرح هایی که از بیست روز پیش که هستی آن عکس ها را روی میزش گذاشـته بود تا این لحظه، پشـت هم صفحه های آن دفتر را پر می‌کرد و او...

او از همان روز در برزخ بود!

پشـــت چراغ قرمز ماشـــین را متوقف کرده بود. در سکوت به خیابان شلوغ چشم دوخت. پوزخندی زد، تا همین چند ماه پیش حتی حوصـــله‌ی رانندگی را هم نداشت و حالا، ترافیک های تهران هم نمی‌توانست او را مثل چند ماه قبل عصـــبی کند؛ حالا حتی خودش هم متوجه این تغییرات داشـت میشـد، دوباره داشـت مثل همان حافظ صـبور قبل از یک سـال و چند ماه پیش، می‌شد!

از سویی داشت همان پسری می‌شد که یک فامیل رویش حساب باز می‌کنند، از سویی دیگر هم با حافظی داشت دست و پنجه نرم می کرد که ناشناخته بود!

#نیم_نگاه

#پارت_523

#فاطمه_مفتخر

تا می‌توانست بی‌توجهی خرج آن بعد دیگر می‌کرد؛ اصلا انگار داشت در خود آن جوانه‌ی سبز شده‌ی زندگی را می‌کشت!

جوانه‌ای که اصلا نفهمید چگونه بذرش در دلش کاشته شده بود؛ وقتی به خودش آمد که دیگر بذر کار خود را کرده بود، حالا ریشه زده و جوانه داد و او داشت دچار می‌شد... هر چه بیشتر فرار می‌کرد، جوانه بیشتر خودش را به رخ می‌کشید و به دیواره های دلش می‌پیچید و بیشتر جان می‌گرفت!

با شنیدن صدای بوق ماشین پشتی به خودش آمد و ماشین را به حرکت درآورد.

نفهمید که چطور رسید به طلافروشی و چگونه ساعاتی که آنجا بود سپری شد.

به خودش که آمد دید درون ماشین نشسته و با پدرش راجع به قرار امروزش با کمیل حرف می‌زند، بلکه ذهنش را کمی مشغول کند و نگذارد به سمت و سویی که نباید برود!

@ROMANCHII

• *********

تشکری کرد و با جمع کردن ظروف روی میز و گذاشتنشان درون سینک به مادرش کمک کرد و بعد به سمت اتاقش رفت.

مادرش از درون آشپزخانه صدایش زد:

_ راستی حافظ، یادم رفت فردا شب خونه عزیزجون دعوتیما.

کانال تلگرام رمانچی

باشه‌ای در جواب مادرش گفت.

وارد اتاق که شـــد، از گرما ابروانش در هم رفت. در کمدش را باز کرد. لباس آســـتین بلندش را از تن در آورد و با یک تیشرت نازک مشکی عوض کرد.

قبل از اینکه در کمد را ببند نگاهش روی آینه ثابت ماند.

با وجود اینکه خاله‌اش یک ماه پیش گفته بود ســـیاه بکند و سر و سامانی به سر و صورتش بدهد، باز هم انگار نتوانست.

نفسش را بیرون داد.

به تصویر درون اینه خیره شد.

صورتش خسته بود.

چشمان قهوه‌ای‌یش، در پس مژگان تاب دار مشکی‌اش سردرگمی را داد می‌زد.

خســـتگی انگار رنگ و رویش را زرد کرده بود و پوســـت روشـــنش تیره‌تر از آنچه که بود به نظر می‌رسید.

خط اخم روی پیشـــانی‌اش، این روزها عمیق‌تر از قبل شده بود و چیزی جز همان افکار لعنتی و جنگی که با خود داشت دلیلش نبود!

طبق عادت دســـتی درون موهایش کشـــید. لا به لای موهای پرکلاغی اش تار موهای ســـفید هم جا خوش کرده بودند.

در کمد را بست و پشت میزش نشست.

دفتر طراحیِ باز شده را ورق زد.

به اندازه ی یک کالکشـــن کامل طرح زده بود در این مدت.

طرح هایی که تا به حال نظیرش را نزده بود؛ طرح هایی که در عین حال که از دیدنشان حظ می‌کرد، حس گناهم به جانش می‌ریخت که الهام بخشش دختری بود که هیچ نســـبتی با او نداشـــت و حالا مدت ها بود که میهمان افکارش شـــده بود و دلیل ترانه های تازه سروده اش و طرح های جدیدش!

دفتر را کلافه بست.

انگار نمی‌توانســـت بپذیرد که دلیل این حالش، دخترک همسایه بود، همانی که مانند نامش غوغا بود!

کشوی کوچک را باز کرد. عکس هایی که هستی داده بود را برای بار هزارم نگاه کرد و باز روی آن عکس دونفره متوقف شد.

هســـتی بی‌رحمانه با این عکس ها او را رو به رو کرده بود با آنچه که ازش گریزان بود!

آن دختر زندگی بود، روح بود، رنگ بود و او...

لعنتی نثار خودش کرد و سراسیمه از جا بلند شد.

کلافه بود.

کم مانده بود دیوانه شود!

خودش هم نمی‌دانست دقیقا چه کاری باید برای رهایی از این حال کند؟

پر استیصال خدا را صدا زد!

- ***************

#نیم_نگاه

#پارت_524

#فاطمه_مفتخر

فرید در لفافه حرف هایش را می‌زد و غیرمستقیم می‌فهماند که دقیقا او چه مرگش است و او... با تمام قوا کمر بسته بود به چیزی به روی خودش نیاوردن!

به تماسش با فرید پایان داد و شماره ی پدربزرگش را گرفت.

به ساعت نگاهی انداخت، هنوز دقایقی به اذان ظهر مانده بود، پس حتما جواب می‌داد.

حدسش درست از آب درآمد؛ سر بوق دوم پدربزرگش به تماسش پاسخ داد.

احوال پرسی‌شان تمام شدهِ نشده، حاج عباس پرسید:

_ چیزی شده بابا؟ خوبی؟

اگر دیشب تا صبح نخوابیدن و کلنجار رفتن با آنچه گریبانگیر احساسش شده بود، خوب بودن محسوب میشد، آری خوب بود!

_ می‌گذرونم.

صدای گرم پیرمرد از سمت خط به گوشش رسید:

_ نمی‌خوای برگردی؟

_ نه!

دروغ می‌گفت! دلش می‌خواست برگردد!
مگر نه اینکه کل دیشب ذهنش پی این بود که بازگردد به یزد؟

_ مطمئنی؟!

مطمئن نبود! دلتنگ بود و دلش می‌خواست آنجا باشد!
جوابی نداد که حاج عباس از آن طرف خط دوباره گفت:

_ همه چی خوب پیش میره؟

_ اره...

و دیگر نگفت همه چیز خوب پیش می‌رفت جز حال خودش! جز دلش که این روزها پدرش را در آورده! دستی در موهای مشکی رنگش کشید و پرسید:

_ از شما چه خبر؟ همه خوبن؟

و کاش شخص پشت خط می‌فهمید منظورش از "همه"، دقیقا کیست!

_ اینجام همه چیز خوبه، همه خوبن، مهدی هم داره کارای رستورانو راست و ریست می‌کنه با دختر آقا حجت!

خون در رگش خشک شد!

مهدی دم پر آن دختر چه می‌کرد؟!
دختری که این روزها خواب را از چشـــمانش ربوده بود!
پرتردید لب باز کرد:

_ چی؟

_ نوه‌ی حاجی نقره‌کار و مهدی، باهم دارن کارای رستورانو ردیف می‌کنن!

احساس بدی به جانش چنگ انداخت!
عقلش به طرز مسخره ای داد می‌زد که
" به تو ربطی ندارد! " ، " تو لیاقت او را نداری " اما دلش... دلش این ها سرش نمی‌شد!

_ مطمئنی نمیایی؟ من اینجا خیلی دست تنهام...

هنوز صدایی در سرش داد می‌زد که به او هیچ ربطی ندارد، اما احساس حسادت عمیقی که در جانش ریشه دوانده بود دلیل این شد تا دهان باز کند:

_ نمی‌دونم، باید ببینم چی میشه!

_ حافظ، بابا می‌خوای یه ســـر بیا؟ هم حال و هوات عوض میشه، هم هستیو می‌بینی؟ نموندی هم اشکال نداره.

_ باشه حاجی، یه کاریش می‌کنم.

نفهمید که چطور به تماسش خاتمه داد و به سمت کمد رفت و دوباره درش را باز کرد.

چمدانش را از گوشه‌ی کمد بیرون کشید.

داشت چه می‌کرد؟

خواست چمدان را دوباره برگرداند داخل کمد، اما نه... نمی‌توانست حریف دلش بشود!

احســـــاس جوانه زده در قلبش، غرور مردانه‌اش را کنار زد!

باید می‌رفت... باید!

چیزی درون دلش فریاد می‌کشید که دست بجنبان و از طرفی منطقش دستور منع صادر کرده بود!

نگاهش بین لباس هایش چرخ خورد.

دستش به سمت پیراهن خاکستری‌اش دراز شد.

این همان حافظِ عاقل بود که اینطور داشت احساسی رفتار می‌کرد؟

#نیم_نگاه

#پارت_525

#فاطمه_مفتخر

- * * * * * * * * * * * *

در آینه‌ی بخار گرفته‌ی حمام، نگاهی به تصـــویر محوش انداخت.

دســـتش را روی آینه کشـــید و به چهره‌ی جدید خود خیره شد.

بعد از حوالی یک ســال ســر و ســامانی اســاســی به صــورتش داده بود و حالا به جای آن ریش های بلند، ریشی کوتاه و مرتب داشت.

با این چهره زیاد آشنایی نداشت انگاری.

موهـایش خیس بود و تیره از حـد معمول بـه نظر می‌رسید و بیشتر به صورتش می‌آمد.

چشمان قهوه‌ای‌یش گویی برق داشتند.

بی هدف دوباره شـــیر روشـــویی که در حمام وجود داشت را باز کرد و دو دستش را شست و نـگاه از اینـه و چهره‌ی جدید خود کند.

در حمام را بست و لباس هایش را عوض کرد.

حوله همچنان پشت گردنش بود.

حتی کناره های موهایش را هم کوتاه تر کرده بود.

با این چهره انـگار کمی احساس غریبی می‌کرد.

حتی حسش به تیشرت زیتونی که برتن داشت، مشابه بود!

روی تخت دراز کشید و به سقف زل زد.

انگاری دوش گرفتن حجم زیادی از خستگی‌اش را کم کرد.

می‌خواست استراحت کند، اما نمی‌توانست.

عاقبت مجبور شد تا از جا برخیزد.

دوباره لباس عوض کرد و این‌بار برخلاف تیشـــرت زیتونی‌اش که سرسری تن زده بود، دقت زیادی خرج رنگ پیراهنش کرد.

عاقبت پیراهن مردانه‌ی زخیم ســرمه‌ای را با شـــلوار کتان مشکی رنگش را پوشید.

و بلاخره بعد از بیش از یک ســال، پیراهنی جز رنگ مشکی بر تن برد!

موهای تازه اصلاح شده‌اش را مرتب کرد. حتی دستش به سمت ادکلنش رفت.

بوی سرد و کم ادکلن او را راضی کرد.

موبایلش را برداشــت و بی‌توجه به ســاعتی که داشت دو و هفده دقیقه بامداد را نشـــان می‌داد از اتاقش بیرون زد.

#نیم_نگاه

#پارت_526

#فاطمه_مفتخر

کارت را درون جیبش چپاند.

هوا سوز ریزی داشت که باعث میشد کمی احساس سرما کند.

از در هتل بیرون زد و به طرف تاکسی های زرد رنگ گام برداشت.

_ کجا میری جوون؟

به سمت راننده تاکسی پیر برگشت و با حس خاصی جواب داد:

_ حرم!

_ بیا بالا.

سوار ماشین شد و گفت:

_ حاجی دربست برو.

مرد "ای به چشم"ی زمزمه کرد و ماشین را راه انداخت.

کل مسیر در سکوت سپری شد و او راضی از سکوت راننده به خیابان های ساعت دو و نیم مشهد خیره شد، نه خیلی، اما خب باز هم شلوغی خیابان ها محسوس بود!

چشمش به رو به رو بود و با دیدن اولین هاله های محو زرد رنگ بغضی مردانه به گلویش راه یافت.

سر خم کرد، دست روی سینه گذاشت و از همانجا سلام داد.

هر چه بیشتر به حرم نزدیک می‌شدند، حجم احساسات خفته‌ی درونش بیدارتر می‌شدند!

با توقف ماشین، تشکری زیرلب گفت و با حساب کردن از ماشین پیاده شد.

چند ثانیه ای همانجا میان خیابان مکث کرد.
نفسی عمیق کشید و محکم گام برداشت.
اذن ورود خواند و بغضش بزرگ‌تر شد.
از گیت که گذشت و پایش به صحن رسید
انگار تازه می‌فهمید که تا چه اندازه دلتنگ این آستان است!
دیدن کبوتر ها باعث نقش بستن لبخندی تلخ روی لبش شد.
هر بار که کبوتر ها بال می‌زدند و پرواز می‌کردند، چیزی هم میان قلب او پرواز می‌کرد!
گام هایش را آرام برمی‌داشت و سر صبر آن هوا را نفس می‌کشید.
هیچ عجله‌ای نداشت برای گام برداشتن.
جلوتر رفت و دستش را روی در چوبی کشید و بلاخره پا گذاشت درون صحن و نگاهش به آن حجم طلاییِ بی‌نظیر افتاد و بغضش بی صدا شکست و اشک به کاسه‌ی چشمش حجوم آورد!

#نیم_نگاه
#پارت_527
#فاطمه_مفتخر

با قلبی مملو از درد سلام داد و گوشه ای خلوت درون حیاط پیدا کرد و نشست.

سر پایین انداخت و اشک هایش شدت گرفت.

شانه هایش ارام می‌لرزیدند.

صدای دعا و مناجات را می‌شنید.

اشک هایش شدت گرفتند.

بی ترس و خجالت اشک می‌ریخت.

چند وقتی می‌شد که گریه نمی‌کرد و اشک هایش را در خود ریخته بود و بغض پدر گلویش را در آورد!

حالا اما انگار که به آغوش امنی رسیده باشد، گریه می‌کرد.

دلتنگ بود و تازه داشت پی می‌برد به اندازه‌ی زیادش!

گریه هایش را کرد.

دلش می‌خواســـــت وارد حرم شـــود؛ ولی خجـالـت می‌کشید!

احساس شرمندگی می‌کرد.

با آقای این صـــحن و ســـرا، تا مدت های زیادی قهر بود!

از آقای این خانه و اهل بیتش دلگیر بود.

و حالا... احساس شرمندگی می‌کرد.

آن روزهایی که آرزو را از دســت داده بود تا به همین لحظه، از این خانواده فرار کرده بود!

الان هم انگار رویش نمی‌شد وارد شود!

_ آهای جماعت، هر کسی رو اینجا راه نمی‌دنا!

با شنیدن این بخش از روضه گریه‌اش شدت گرفت.

ساعت سه‌ی صبح، میان حرم، روضه؟

برگشـــت و به چند مردی که با فاصـــله‌ی اندکی از او درون حیاط نشسته بودند، نگاه کرد. جمع انگار حالت خودمانی داشت، بیشتر از سی نفر نمی‌شدند!

مرد با صدای رسایی روضه می‌خواند و او پا به پای آنها گریه می‌کرد.
مرد با صدای گرمش ادامه داد:

_ اگه اومدی اینجا یعنی اقا امام رضا خودش صدات زده، خودش طلبیده! نگاه ویژه بهت کرده! اجازه داده بیایی اینجا؛ اون خواسته تو الان اینجا باشی!

مو به تنش سیخ شد از شنیدن این حرف ها!

دلش خون بود، خون‌تر شد!

داشت چه می‌کرد آقای خراسان؟

چرا این جملات را می‌شنید؟

انگار داشت به او می‌گفت که فلانی ببین!

من حواسم به تو هست.

#نیم_نگاه

#پارت_528

#فاطمه_مفتخر

پای روضه نشست.

زیارت عاشورا خواندند و اشکش شدت گرفت.

روضه تمام شد و اشک های او بند نیامد!

دست درون جیبش فرو برد و دستمال زیر چشمش کشید.

با صدای بلند ساعت میان صحن، چشمش به آن سو کشیده شد و دید که عقربه ها ساعت پنج صبح را نشان می‌دهند!

از جا بلند شد.

لیوانی آب برای خود ریخت و حتی دلش برای آب خوردن میان حرم هم تنگ شده بود!

با تردید به رو به رویش نگاه کرد.

سر پایین انداخت.

خجالت را کنار زد و سرش را بلند کرد. یا امام رضایی زیرلب گفت و پاهایش به حرکت در آمدند.

ناخداگاه مسیر کفش را پیش گرفت.

پاهایش اینجا را حفظ بودند!

نگاهش روی آینه کاری بی نظیری که هنر ناب اصیل ایرانی را نشان می‌داد ماند.

جلوتر رفت.

ضریح را که دید انگار بند دلش پاره شد!

با طمانیه قدم می‌گرفت.

حرم زیادی شلوغ نبود و به راحتی توانست که زیارت کند.

دستش که به ضریح رسید اشک هایش دوباره روان شد و این مرد، بار خستگی های یک ساله‌اش را آورده بود!

سر به شبکه های ضریح تکیه داد. با نهایت درماندگی و استیصال.

به دنبال چاره آمده بود.

درد بود و درمان می‌خواست!

لحظه ای به چیزی فکر نکرد و ذهنش را خالی کرد.

احساس می‌کرد آرامشی به جانش سرازیر می‌شود.

آنقدر همانجا ماند و راز و نیاز کرد که یکی از خُدام صدایش زد:

_ برادر حرکت کن، اجازه بده بقیه هم زیارت کنن.

برگشت، پشت سرش حالا مملو از جمعیت بود، مگر چند دقیقه در حال خودش بود؟

مهری از گوشه ای برداشت و همان داخل نماز صبحش را خواند و تسبیحات گفت، بعد بی میل و فقط بخاطر خستگی‌اش بلند شد.

کفش هایش را که داشت پا می‌زد هوا رسما روشن شده بود.

هنوز هم نفهمید که چه شد که سر اینجا در آورد؟

می‌خواست به یزد برود، اما انگار چیزی او را به این سمت کشاند و در نهایت به خودش که آمد در هواپیمای تهران به مشهد نشسته بود!

#نیم_نگاه

#پارت_529
#فاطمه_مفتخر

- * * * * * * * * * * * * *

کارت را درون جیبش فرو کرد و جواب داد:

_ اره الان دیگه کم کم دارم حاضر میشم برم حرم.

صدای مادرش از آن طرف خط به گوش رسید:

_ رفتی حرم ما رو یادت نره پسرم.

_ چشم.

زن بلافاصله پرسید:

_ کی برمی‌گردی؟

دســـت از شـــانه زدن موهایش برداشـــت. نگاهش از درون آینه به خودش بود، ابرو های صاف و بی‌حالت مردانه اش کمی تکان خورد و در نهایت
با مکث گفت:

_ نمیام.

زن شوکه گفت:

_ چی؟

_ نمیام تهران مامان.

هوا را به ریه هایش کشید و ادامه داد:

_ بعد از این جا میرم یزد.

_ یعنی خونه نمیایی؟

مسمم پاسخ داد:

_ نه از همینجا میرم.

زن با لحنی که هنوز انگار از شــوک تصــمیم ناگهانی پسرش در نیامده بود گفت:

_ کی میری اون‌وقت؟

پیش خود گفت هر وقتی که کمی آرام بگیرم و دلم را یک دل کنم!

اما به مادرش جواب داد:

_ دقیقا نمی‌دونم کی.

و با دیدن ساعت ادامه داد:

_ مامان نزدیک اذانه، نمی‌رسـم به نماز؛ اگه اجازه بدین من برم؟

زن با وجود سـوالات متعددی که داشـت، با اکراه و بالاجبار باشـه ای گفت و خداحافظی کرد و پسـرش را به خدا سپرد.

کل مسیر از هتل تا حرم را داشت فکر می‌کرد.

یاد آن لحظه ای افتاد که پایش را در مشـهد گذاشـت. همانجا که اصلا فکر رفتن از یزد را از سرش بیرون کرد!

اما باز هم حریف دلش نشـد و تصـمیمش به جای برگشت به تهران، با به یزد رفتن تغییر پیدا کرد!

از درست و غلط تصمیماتش هیچ اطلاعی نداشت؛ اما می دانست در حال حاضر سکان دست دلش است!

خجالت می‌کشـــید از خودش و در عین حال، این حس را دوســـت داشـــت و حتی بخاطر دوســـت داشـــتن این احساس خودش را سرزنش می‌کرد!

#نیم_نگاه
#پارت_530
#فاطمه_مفتخر

با پدیدار شدن گنبد طلایی، تمام افکارش دود شد.
از خودش پرسید که چطور تا الان دوام آورده بود این دوری را؟
صحن ها را اینبار کمی با عجله گام می‌گرفت.
به محض پا گذاشتن درون صحن صدای نقاره ها بلند شد.
میان شلوغی صحن، بی‌توجه به اطرافش و مردمی که در حال رفت و آمد بودند تکیه زد به کناری و چشـــم بست و گوش سپرد به آن صدا.
این حس خوب چه بود که اینجا داشت؟

• **********

دوباره قامت بست و دو رکعت دیگر به نیت آرزو نماز خواند. وقتی تمام شد، همان جا درون صحن نشست.

فکر کرد.

راز و نیاز کرد.

ادعیه دست گرفت و زیارت امام رضا را خواند.

زیارت عاشورا هم.

قرآن خواند.

یاسین.

انقدر ذکر گفت، انقدر امام رضـــا را صـــدا زد و درد و دل کرد که به خودش که آمد دید، بیشتر از سه ساعت است آنجا نشسته!

تن خشک شده‌اش را تکان داد و از جا بلند شد.

از حرم نمی‌توانست دل بکند انگار!

آرامش این نقطه از زمین اعتیادآور بود!

ادعیه و قران را درون یکی از قفسه ها گذاشت و به سمت چای خانه رفت.

چایش را خورد و باز هم یاد آن چایی افتاد که دخترک کافه‌دار برایش درست کرده بود.

این چای هم شبیه آن یکی طعم بهشتی داشت انگار!

چایش را خورد و به سمت خروجی گام برداشت.

نگاهی به ساعت انداخت. ده و چهل دقیقه شب بود.

برای آخرین بار نگاهی به گنبد طلایی انداخت و با نهایت مظلومیت، مانند بچه ای پنج ساله که کسی را واسطه گرفته باشد، به آن طلایی های چشم نواز نگاه دوخت و زمزمه کرد:

_ کاش خدا مهر کســـــی رو به دل آدم نندازه، اگر هم انداخت، هوای اون دل رو داشته باشه!

دست روی سینه گذاشت و با سلام دادن دوباره، کاملا از آن محوطه فاصله گرفت.

با وجود اینکه هنوز احساس شرم و خجالت داشت، اما... انگار تکلیفش را می‌دانست، قلبش داشت ساز جدیدی می‌زد...

دلش بهانه‌ی یک دختر قوی و رنگارنگ را می‌گرفت؛ همانی که شور زندگی داشت... دلش اینبار آرامشی می‌خواست از جنس غوغا...!

#نیم_نگاه

#پارت_531

#فاطمه_مفتخر

- **********

کارت را به دست فروشنده داد و دوباره شوکه به حرز امام جواد و انگشتر های ستِ عقیق سوسنی خیره شد!

فروشنده‌ی جوان‌تر مقابل چشمان بهت زده‌ی او شروع به پیچیدن گردنبند نقره‌ای که حرز امام جواد بود کرد. بعد هم رفت سراغ دو انگشتر.

_ بفرمایید. مبارکتون باشه.

_ ممنون.

مرد فروشنده با خوش‌رویی گفت:

_ خیلی خوش آمدید.

تشکری کرد و از مغازه بیرون زد.
بسته را بالا آورد و نگاهش کرد.
او را چه به این بی‌گدار به آب زدن ها؟
او را چه به این رفتار ها؟
از دست خودش خنده اش می‌گرفت؛ عصبی می‌شد و دیوانه!
قبلا هیچ وقت تجربه ی این کار ها را نداشت!
برای آرزو از این کارها نکرده بود.

و حالا... برای خودش عجیب بود که بخاطر اینکه همیشــــه دخترک در معرض خطر و اتفاقات زیادی قرار می‌گرفت، برایش حرز خریده بود!

آن دختر، دقیقا هیچ نسبتی با او نداشت و او را تا این مرز از دیوانگی کشانده بود وای به روزی که نسبتی میانشان...

استغفار کرد.

از افکارش که این روزها زیادی حوالی آن دختر چرخ می‌خورد کلافه بود!

ارزش آن دختر برایش انقدر زیاد بود که حتی می‌ترسید که مبادا افکارش ذره‌ای ناپاک باشند!

گام هایش را با سرعت بیشتری برداشت و به سوی حرم راهی شد؛ چهار ساعت دیگر به سوی یزد عازم بود و برای آخرین بار می‌خواست به زیارت برود.

دلش از همین حالا تنگ بود!

رفت حرم، زیارتش را کرد، از صاحب آن خانه کسب اجازه کرد و یاری خواست!

و بعد با دلی که سبک تر از هر وقت دیگری بود، به سمت هتل رفت تا وسایلش را بردارد و به یزد برود!

• * * * * * *

#نیم_نگاه
#پارت_532
#فاطمه_مفتخر

• * * * * * * *
_ تا حالا نرفتم اونجا.

لبخندی به صورتش پاشیدم:

_ من خودم کل امروز می‌گردونمت که ببینی.

با حسرت گفت:

_ ولی چرا تا این سن و سال، نرفتم؟!

شانه بالا انداختم:

_ ســاده‌س؛ شــاید چون مد نظرتون جاهای تفریحی یا توریســـــتی خیلی معروف بود! یا شـــــاید اینجور جاها براتون جذابیت نداشت؟!

سری به تایید تکان داد و هومی گفت.
ماشین را پارک کردم و گفتم:

_ از اینجا به بعد و باید راه بریم.

_ یکم از اینجا بگو؟

_ چی بگم؟

ارام خندید:

_ بجز اینکه تو خیابون قیامِ و همش چیزای مســـیه، دیگه چیزی نمی‌دونم از اینجا متاسفانه!

دست دخترک را فشردم.

_ برام عجیبه که چرا حاج عباس و عالیه خانم هیچ وقت نیوردنت این جاها؟

صادقانه جواب داد:

_ چون برای خودمم هیچ جذابیتی نداشت! ولی دیروز که بحثش پیش اومد تو دانشگاه کنجکاو شدم؟

ابرو بالا انداختم:

_ حالام غمت نباشه، خودم نشونت میدم!

بازار مسگرهای یزد، خیلی قدیمیه، اولش که از خیابون قیامه، تهشم دو تا راه رو داره که می‌خوره به همون میدون خان خودمون.

به مسجد ملااسمائیلم راه داره.

بعد دستم را پشت کمرش گذاشتم و با خنده گفتم:

_ بعد اینکه جونم برات بگه، تو یزد اگر خواستی عروس بشی حتما گذرت به اینجا می‌افته!

از لحنم خنده اش گرفت.

_ ان‌شاءالله زودتر گذر شمام بی افته خانم!

لبخندی زدم، افکارم را پس زدم، حالا وقت فکر کردن به نباید ها نبود!

پس بی‌خیال افکارم گفتم:

_ خدا از زبونت بشنوه!

آنقدر با جدیت این جمله ی شــوخی را گفتم که هر دو از شدت جدیتم زدیم زیر خنده.

با خنده وارد بازار شدیم و از آن حجم رنگ مسی کنار هم حض وافری بر جانم نشست!

دو طرف بازار پر بود از ظروف مســـــی با آن رنگ و لعاب جذابش!

با دیدن قابلمه و ســـینی های مختلف در ســـایز های متفاوت سر شوق آمدم.

دلم می‌خواســـت که از هرکدامشـــان یکی برای خودم داشته باشم!

باید یکی از این ها را می‌خریدم، غذا درست کردن در ظروف مسی لذت دیگری داشت اصلا!

#نیم_نگاه

#پارت_533

#فاطمه_مفتخر

حیف که قیمتشـــان بالا بود، وگرنه حتما همه‌ی این ها را درو می‌کردم!

میان حجم روح نواز مس ها، می‌شـــد معدود مغازه هایی را دید که ظروف دیگری از جنس روی و امثال هم داشتند.

_ غوغا اینا چه خفنن!

سری تکان دادم و باحالتی که می‌گفت چقدر متاسف‌ام گفتم:

_ حالا خجالت کشـــیدی که بغل گوشـــته این جاها بعد نمی‌رفتی ببینی؟

لب برچید و جواب داد:

_ اره خیلی! چجوری تـا حـالا نیومـدم؟ البتـه بچگیم اومدم چند بارا، ولی خب... خیلی خفنه!

یکی از مغازه دارها بیرون از مغازه مشـــغول چکش کاری بود. صدای برخورد چکش و مس، صوت جدال سـخت میانشـان و رجزخوانی های چکش برای مس، جالب بود!

به هسـتی با دسـت مردجوانی که در حال انجام چکش کاری بود را نشان دادم:

_ اونجا رو!

جلوتر رفتیم و هر دو با ذوق به دستان مرد که سخت مشغول انجام کار بود نـگاه کردیم.

انقدر ناب بود این هنر که حد نداشت.

و من از کمرنـگ شدن این هنر ها می‌ترسیدم!

یزد بود و این هنرها، این بازار های سـنتی با سـقف های ضربی و جلا بخش!

هستی با کسب اجازه از مرد، موبایلش را در آورد و شروع کرد به فیلم گرفتن از چکش کاری.

یک بار قبلا تجربه ی این کار را داشتم؛ پیرمرد بدعنقی که انقدر اصرار کردم که اجازه داد به جان یکی از دیگ های کوچک بی‌افتم و آن موقع بود که پی به حجم جذابیت و سختی این کار بردم!

به دستان مرد نگاه کردم.

هر بار که چکش به مس می‌خورد، حس می‌کردم این مس هست که فریادی از درد می‌کشد!

به طرح جذابی که روی دیگ می‌افتادم چشم دوختم و فکر کردم زندگی ما آدم ها هم شبیه جدال چکش و مس هست!

هر ضربه، چالش، فراز و نشیب، درد و سختی، در نهایت شخصیت ما را می‌سازد و رشد می‌دهد در این مسیر؛ به خود که می آییم می‌بینیم که نهایت، آن فلز ساده نیستیم و دستخوش تغییر شدیم و کاش نتیجه‌اش هم به زیبایی پایان دیگ مسی می‌بود!

#نیم_نگاه

#پارت_534

#فاطمه_مفتخر

- *********

دخترک با شوق صدایم زد:

_ غوغا خیلی باحال بود، خیلی! بازم بیاییم؟

همانطور که وضو می‌گرفتم، گفتم:

_ حتما.

موزی خندید و گفت:

_ اصـــلا خدا رو چه دیدی، شـــاید دفعه بعدی که خواستیم بریم، برای خرید جهاز خودت بود؟!

بی‌تفاوت پاسخ دادم:

_ اونوقت فکر کردی تو رو با خودم می‌برم؟!

ابرو بالا انداخت:

_ چرا نبری؟

برای سـر بـه سـر گذاشـتنش از هیچ تلاشـی دریغ نکردم:

_ چون آدم همه رو که با خودش نمی‌بره!

شاکی گفت:

_ من همه نیستما، من خواهرشو...

حرفش را خورد ناگهانی و با کمتر از یک ثانیه مکث ادامه داد:

_ خواهرشوما محسوب میشم!

با بلند شدن صدای اذان، مختصر گفتم:

_ فعلا بریم نماز، بعدش فکرامو کنم ببینم چی میشه؟

با اطمینان گفت:

_ حالا صبر کن اگه اولین نفر به خود من نگفتی؟!

_ نماز خانم، بریم نماز!

_ در برو غوغا خانم؛ حالا اگه اینکه گفتم نشد، یادت باشه، موقع اذان ظهر مسجد ملااسمائیل! این خط، اینم نشون!

بعد روی هوا فرضی خط و نشانی کشید!
سری به تأسف تکان دادم و هم گام با او وارد مسجد شدم.
هستی چادر گلداری به دستم داد و گفت:

_ بعد اینجا میری خونه؟

_ اره.

با زاری گفت:

_ نرو؟! بیا خونه ما؟ حاجی اینام نیستن، من تنهام بیا پیشم خب؟

چادر را روی سرم کشیدم و گفتم:

_ اخه...

_ آخه ماخه نیار، بیا دیگه!

کانال تلگرام رمانچی

@ROMANCHII

#نیم_نگاه
#پارت_535
#فاطمه_مفتخر

• *********

باورم نمیشد که آخرش هم زور این بچه به من برسد و حالا درون حیاط خانه‌ی حاج‌عباس و همسر موحنایی‌اش ایستاده باشم!
هستی همانطور که تعارف می‌کرد که وارد اتاق شوم گفت:

_ یادم باشه یه دستی به حیاط بکشم. وگرنه مامان‌جون می‌افته به جون حیاط!

در تاییدش اوهومی گفتم و کنارش روی یکی از صندلی لهستانی های زیادی دوست داشتنی درون آشپزخانه جایگیر شدم.

هستی با سرعت شربت های شاتوت را به همراه شیرینی های خوش مزه و میوه های نوبرانه‌ی تابستانی آورد و گفت:

_ فعلا بخور یه ته بندی کنیم، بعدش بریم ناهار بزنیم، چی میگی؟

تشکری کردم و گفتم:

_ اوهوم، خوبه.

بعد از اینکه دخل میوه و شیرینی و شربت را درآوردیم، رو به هستی پیشنهادی دادم:

_ می‌خوایی فعلا بریم یه دستی به حیاط بکشیم بعدش ناهار بخوریم؟ من که فعلا سیر شدم.

با تایید دخترک، دوتایی به سمت حیاط رفتیم تا تمیزش کنیم.

شالم را بالای سرم جمع کردم و از بغل گره‌ای زدم تا موهای سرکشم جلوی چشمانم نریزد و عصبی‌ام نکند!

هر کداممان جارویی دست گرفتیم و شروع کردیم به تمیز کردن کناری از حیاط برزگ خانه.

هنوز برایم تردد در این خانه سخت بود اما خب، میزان صبرم بالا رفته بود. حتی از پس این هم بر آمدم و آن روزهای وحشتناک را هم پشت سر گذاشتم و می‌دانستم که از پس بقیه‌اش هم بر می‌ایم! بر نمی‌آمدم هم چیزی نمیشد، کدام شب را آدمی دیده که صبح نشده؟

جاروی حیاط میان افکار پخش و پلای من تمام شد. هستی شیلنگ آب را دست گرفت و همانطور که حیاط را می‌شست، من را هم بی نسیب نمی‌گذاشت!

بدون اینکه به خیس شدنم توجهی کنم، نزدیکش رفتم و شلینگ را با بدبختی از دستش گرفتم و حالا این من بودم که داشتم او را خیس می‌کردم!

همانطور که دستم را جلوی شلینگ آب گرفته بودم تا اب با شـــدت زیادی بیرون بیایید، در خانه باز شـــد و کســـی "یاالله"ای گفت من شـــوکه و در عین حال بی حواس به سمت در برگشتم و شیلنگ آب را به طرف فردی که رو به رویم درست در آستانه ی در ایستاده بود گرفتم!

هر دو با بهت به هم زل زده بودیم.

نفســم میان ســینه حبس شــد و انگار حتی یادم رفت نفس بکشم!

قدرت پلک زدن را هم انگار از یاد برده بودم!

بیدار بودم؟

این خواب نبود؟!

با دیدن فرد مقابلم آنقدر شوکه شدم که حتی دستم را از روی خروجی شلینگ نگرفتم و همچنان آب داشت به روی هیکلش می‌پاشید!

هستی با ذوق و بهت گفت:

_ داداش؟

و من شـــوکه و یکه خورده، ناخداگاه و غیر ارادی شیلنگ آب را رها کردم و روی زمین انداختم.

او؟!

برگشته بود؟!

#نیم_نگاه

#پارت_537

#فاطمه_مفتخر

_ داداش؟

هســـتی با بهت نام برادرش را زمزمه کرد و بعد به طرف پســر رفت و ســخت دســتش را فشــرد و کوتاه گونه اش را برید و بعد کنار رفت.

من اما همچنان با ناباوری به سر و روی خیس و سر پایین انداخته‌اش نگاهی انداختم و شوکه لب باز کردم:

_ سلام، ببخشید.

سـر بلند نکرد و من هم نفهمیدم این قدرت تکلم را از کجا آوردم اصلا؟
چطور دهان باز کردم؟

_ سلام؛ خواهش می‌کنم.

و بعد از آن پا درون خانه گذاشت و چمدان را به دنبال خود کشید.
قلبم خودش را بی مهبا داشــت به قفســه‌ی ســینه‌ام می‌کوبید، می‌ترسیدم که صدای کوبش وحشتناک قلبم را بشنوند!
کف دســتانم عرق کرده بود و نمی‌دانســتم چطور باید رفتار کنم؟

احساس می‌کردم چیزی درونم می‌سوزد، ته قلبم انگار داشت می‌ریخت و در عین حال سردم بود و حتی خودم هم نمی فهمیدم حالم را!

فقط کاش قلبم کمی آرام می‌گرفت...

کاش این همه مرا پریشان نمی‌کرد!

کاش چشم هایم این همه به طرف صورتش نمی‌رفتند.

کاش تا این حد بی‌تاب نبودم؟

استیصال پدرم را در آورده بود رسما!

حال عجیبی داشتم!

خوشحال بودم از دیدنش.

ذوق در تمام وجودم پخش بود.

در عین حال، غم عظیمی میهمان قلبم شد.

انگار تازه می فهمیدم که تا چه اندازه دلتنگش هستم!

فکر می‌کردم شاید ندیدنش کمی در حالم تاثیر داشته باشد، اما حالا؟

#نیم_نگاه

#پارت_538

#فاطمه_مفتخر

حالا که می‌دیدمش، حالا که مقابل هم بودیم می‌فهمیدم خیالتم بیهوده بودند!

و دیدنش به من یادآوری می‌کرد که تا چه حدی او را دچارم.

حالا که می‌دیدمش می‌فهمیدم که مهرش چطور در جانم ریشه روانده!

و من... منِ خسته و ذوق زده ی امروز، دلتنگ این مرد بودم.

دوست داشتم ساعت ها نگاهش کنم.

موهایش روی پیشانی‌اش ریخته بودند و قلب من قابلیت این را داشت برایش در این پیراهن طوسی بمیرم!

خواستم خودم را به اصطلاح با شستن حیاط مشغول کنم، اما خب هستی پیش دستی کرد و گفت:

_ ولش کن غوغا تمیزه، خودتو اذیت نکن!

از خدا خواسته بخاطر عدم تمرکزم بیخیال آنها شدم و هستی دوباره ذوق کرد!

مرد خوش‌صدا پلاستیک درون دستش بالا آورد و گفت:

_ هستی، این بستنی ها آب میشه، بیا بگیرش.

هستی که ذوق دیدن برادرش را هم داشت با شوق عجیبی گفت:

_ وای بستنی خریدی؟ چقد به موقع!

بعد به برادرش مجال نداد و وارد اتاق شد و به همان سرعت با چند کاسه برگشت و لب باز کرد:

_ دستت طلا!

#نیم_نگاه
#پارت_539
#فاطمه_مفتخر

میان بهتم، بستنی خوردیم.
میان حالی که اسمش را نمی‌دانستم، کنار او و خواهرش نشستم و بستنی زعفرانی های دوست داشتنی ام را خوردم!
و در بین این لحظات، قطعا خدا هوایم را داشت؛ وگرنه حتما پس می‌افتادم!
دیدن او آنقدر شوکه کننده بود که حتی از گوشه ی ذهنم هم نمی‌گذشت اینچنین دیدنش!
دیدنش به یک کنار، لباس ها و ظاهرش هم کناری دیگر!
سر و صورتش مرتب شده بود و بعد از تمام این چند وقتی که می‌دیدمش، لباسی جز مشکی برتن داشت و

قلب من کاش تا این حد مسخره نمی‌شد که بخواهد راه و بی‌راه به قربان صدقه‌ی او برود!

کنترل چشمانم از سخت‌ترین کارهای دنیا بود رسما.

مدام دوست داشتم که به او زل بزنم!

نـگاهش کنم.

اما باید جلوی خودم را می‌گرفت.

و شـــاید این یکی از دردناک ترین بخش های ماجرا بود!

اینکه باید خودم را به آن راه بزنم هم کلا بماند!

خودم را ظاهرا با موبایلم مشـغول کرده بودم و شـاید در عادی ترین حالت ممکن ظاهری به سر می‌بردم در حالی که از درون غوغا بودم!

و حال دل من شـبیه ترین صـورتِ اسـمم می‌شـد وقتی این مرد را می‌دیدم!

_ غوغا؟

سر بلند کردم و جواب هستی را دادم:

_ جان؟

_ کافیه بستنی؟

به ظرف پر از بســتنی نـگاه کردم؛ چرا تا این حد زیاد ریخته بود؟!
انـگار سوالم را از نـگاهم خواند که گفت:

_ خیلی دوست داری آخه!

از اینکه بستنی دوسـت داشـتم که خجالت نمی‌کشـیدم، اما این دختر رســما نصـف بســتنی را خالی کرده بود درون ظرفم!

_ چه خبره اخه هستی؟ پس خودتون چی؟

قبل از دخترک؛ مردی کـه دیگر لبـاس ســـیـاه برتن نداشـــت، با تن صـــدایی که قابلیت لرزاندن قلبم را داشت، جوابِ داد:

_ زیاد گرفتم.

#نیم_نگاه

#پارت_540

#فاطمه_مفتخر

بعد از جا بلند شد و ادامه داد:

_ برای منم به اندازه ی غ...غوغا خانم بریز هســـتی جان.

تپش قلبم انقدر زیاد شده بود از شنیدن نـامم از دهانش که حد نداشت!

مردک لعنتیِ خوش صدا!

_ کجا میری داداش؟ مگه نگفتی بستنی بریزم؟

_ برم لباسامو عوض کنم میام.

خجل لب باز کردم:

_ شرمنده.

به صورتم کوتاه نگاه کرد و پاسخ داد:

_ دشمنتون شرمنده.

تک خندی زد و ادامه داد:

_آب روشناییِ!

بعد ظرف بستنی‌اش را برداشت و با گفتن راحت باشید، از کنارمان رد شد.

لحنش از شدت شرمندگی‌ام کرد و این مرد معجزه بلد بود؟ چرا تا این حد صدایش رنگ آرامش داشت؟

رفت و برگشتش شاید کمتر از سه چهار دقیقه طول کشید، اما در این فاصله کمی خودم را ارام کردم.

خنکای بستنی هم از حجم از آتش درونی‌ام می‌کاست.

هنوز شوکه بودم...زیاد!

دیدنش زیادی ناگهانی بود!

و حالا مقابلم با آن تیشرت ساده‌ی زیتونی و شلوار ورزشی مشکی، روی سکو نشسته بود.

تشکری بابت بستنی کردم و خنده‌ام گرفت از شدت نابلدی‌ام در عشوه آمدن!

اصلا عشوه بخورد درون فرق سرم، صدایم چرا رنگ لرزش به خود گرفته بود؟

من واقعا بلد نبودم خودم نباشم!

بلد نبودم نقش بازی کردن را!

#نیم_نگاه

#پارت_541

#فاطمه_مفتخر

- *************

علیرغم اصرار های زیاد هستی، ناهار را نماندم!

بودن کنار او خوب بود، اما... اما دلم از یک جایی به بعد دیگر تاب نمی‌آورد.

تاب کنار او بودن، را نداشت!

نفهمیدم چطور از آن خواهر و برادرِ عزیز شده‌ی این روزهایم خداحافظی کردم و از خانه شان بیرون زدم.

دستم را روی قلبم گذاشتم.

نفسی عمیق کشیدم.

حالا، فقط باید تنها می‌شدم.

محاسباتم غلط بود!

فکر می کردم اگر بعد از این چند ماه ببینمش از حجم احساساتم شبیه آن موقعی نیست که رفته...فکر

می‌کردم کمتر می‌شـــود...اما حالا؟ این قلب لعنتی، کم که نه، بیشتر از قبل او را می‌خواست!

و آدم آنجایی از پا در می‌آید که اوج دچار بودنش را می‌فهمد!

او دوباره آمده بود و بهم ریختگی های من چندبرابر می‌شد!

او دوباره آمده بود و قلب من فاصـــله ی زیادی تا ترکیدن نداشت!

از شدت ذوق و غم داشتم دیوانه می‌شدم!

لیوان شیشه ای را سرد و گرم کنی، ترک می‌خورد و می شکند؛ دل که جای خود دارد!

و بیچاره دل بیچاره ی من...

فاصـــله فیزیکی بین من دلدارم نبود و فرســـنگ ها فاصله میان احساساتمان بود!

#نیم_نگاه

#پارت_542

#فاطمه_مفتخر

• ***********

موبایل را با شـــانه و گردن نگه داشـــتم و دنده را عوض کردم:

_ پشت فرمونم زری، بدووو.

با تذکر گفت:

_ بزن کنار!

با نق نق ماشین را کنار زدم.

_ خب؟

صدایش جدی شد:

_ فرداشب میان!

بی‌حوصله گفتم:

_ مامان چرا لج می‌کنی؟ گفتم نه.

صدایش هیچ نرمشی نداشت:

_ دلیل؟

_ من با بابا حرف زدم!

_ با منم حرف زدی و من قانع نشدم!

کلافه پوفی کشیدم.

_ پشت خطی دارم مامان، حرف می‌زنیم.

سرسری خداحافظی کردم و با استیصال سرم را تکیه دادم به فرمان.

خسته بودم.

جواب این یکی را چطور باید می‌دادم؟

تمام خستگی های دنیا برجانم ریخته بود.

با صدای آلارم موبایلم بی‌حواس به صفحه‌اش نگاه کردم و دیدم که مهدی پیام داده.

دیر کردم.

#نیم_نگاه

#پارت_543

#فاطمه_مفتخر

خیلی هم دیر کردم!

پیامکش را بی جواب گذاشتم و پا روی گاز فشردم.

این خاستگار لعنتی که درست بعد از برگشت حافظ سر و کله اش پیدا شد، تمام تمرکزم را بهم ریخته بود.

پوفی کشیدم و سرعتم را بیشتر کردم که به چراغ قرمز نخورم.

نبودن حافظ یک درد بود و آمدنش هزار و یکی.

این روزها زیر بار فشار کارهایم داشتم له می‌شدم!

از طرفی شازده، از سمتی دیگر کار های رستوران.

رسما داشتم پا به پای مهدی می‌دویدم.

بیش از نیمی از کار های رستوران ردیف شده بود و آن نیم دیگر رسما رُسمان را کشیده بود!

موبایلم دوباره زنگ خورد و من امروز به تنهایی مرز تمام قانون شکنی ها را زیر پا گذاشتم با این حجم از حرف زدن پشت فرمان.

موبایل را بی حواس جواب دادم.

_ تو رو خدا عسل، تو خبر بد نده!

ارام خندید:

_ سید سرکوچه‌مونه!

نیشم باز شد و تند گفتم:

_ بهش بگو یک ســـاعت وایســـا همونجا غوغا داره میاد!

قهقه زد:

_ کوفت! کی میایی اینجا؟

_ نمی‌دونم. فعلا کار دارم خیلی.

_ سراغ شازده نمیری؟

اسم شازده آمد و یک بار دیگر غم دنیا سرازیر شد به جانم.

_ میرم، میرم. کارام یکم راست و ریست بشه. میرم سراغش.

_ خوبه. مزاحمت نمیشم؛ امشب می‌ریم بیرون، اگه دوست داشتی بیا.

_ خبر می‌کنمت.

خداحافظی تنگ صحبت هایم بستم و موبایل را قطع کردم و اس‌ام‌اس جریمه شدنم هم بلافاصله آمد.
لبم را به دندان گرفتم.
حقم بود!

#نیم_نگاه

#پارت_544

#فاطمه_مفتخر

- * * * * * * * * * * *

_ نظر شما چیه؟

ابروانم بالا پرید:

_ نظر من؟

بیخیال جواب داد:

_ اره نظر شما؟

_ آخه...

گامی به جلو برداشت و گفت:

_ غوغا خانم، آخه ماخه نیارید. من این بخش از رستورانو کامل سپردم دست خودتون! گفتم که صفر تا صد این جا با شماس.

زبان روی لب کشیدم و کوتاه گفتم:

_ باشه؛ مرسی.

نگاهی به ساعتش انداخت و ادامه داد:

_ متاسفانه الان باید برم، دیرم میشه. شما تا کی می‌تونید باشید؟ بارا یکم دیگه میرسه آخه.

_ من هستم. فقط...

_ بفرمایید؟

_ اقا مهدی، مطمئنید بابت ســـــپردن این قســـــمت از رستوران به من؟

پلک روی هم گذاشـــت، لبخندی زد و با لحنی که هیچ ردی از تردید نداشت گفت:

_ بله. شک ندارم از پسش بر میایین.

تشکری کردم و خداحافظی به ریش نداشته‌اش بستم و به حیاط رستوران خیره شدم.
قسمتی که مدیرت کاملش را مهدی به من سپرده بود.
اگر وســایل می‌رســید و چینشــش انجام میشــد، تقریبا می‌توان گفت که کار های رستوران به اتمام رسیده.
اما این رسیدن وسیله ها و چینش، برای خودش هفت خانی بود!

#نیم_نگاه
#پارت_545

#فاطمه_مفتخر

روی پله هایی که قسمت داخلی رستوران را از حیاط جدا می‌کرد نشستم و سر روی زانو گذاشتم.

بخاطر این کار های رستوران از شازده قافل شدم این مدت و بخاطر همین عذاب وجدان شدیدی داشتم.

سـرم را روی زانو گذاشـتم و نگاه آکنده به غمم را دوختم به در نیمه باز رستوران.

نمی‌دانم چقدر به در نیمه باز حیاط چشـم دوختم که با هل ریزی باز شد.

مهرداد و سامیه؛ دوستان صمیمی مهدی بودند.

سامیه دستم را فشرد و مهربان گفت:

_ مهدی بهت خبر داد دیگه؟

بی‌خبر جواب دادم:

_ چیو؟ اطلاعی ندارم. چیزی شده؟

کنارم نشست و توضیح داد:

_ مهدی گفت اینجا تنهایی، بارم می‌رسـه. دیگه این شد منو مهرداد خودمونو رسوندیم که تنها نمونی.

_ ای بابا، خودم می‌تونستم حلش کنم؛ لازم نبود که شما به زحمت بی‌افتید!

دخترک دست روی زانوام گذاشت و گفت:

_ اینجوری رسمی نباش تو رو خدا! انگار کلی ازت بزرگترم! عادی باش.

باشه ای زمزمه کردم و به همراه زن و شوهر منتظر ماندم تا بار ها برسند.

طولی نکشید که ماشین ها جلوی در رستوران ردیف شدند.

#نیم_نگاه
#پارت_546
#فاطمه_مفتخر

- * * * * * *

از کت و کول افتاده تکیه دادم به کارتن هایی که تازه، کارگرها زحمت حمل و نقلش را کشیدند.
مهدی هم خودش را وسط کار رساند و حالا چهارتایی در حیاط، میان حجم زیادی از وسائل بودیم.
مهرداد دست دور شانه‌ی سامیه حلقه کرد و رو به مهدی گفت:

_ تموم شد؟

مهدی دستی میان موهایش کشید و با خستگی‌ای مشهود جواب داد:

_ اره.

سامیه چشمی چرخاند و پرسید:

_ بمونیم راس و ریس کنیم؟

مهدی نگاهی خرج ساعت مچی‌اش کرد و جواب داد:

_ نه، خیلی دیر میشه. بریم.

همانطور که از رســـتوران خارج می‌شـــدیم رو به من گفت:

_ پس‌فردا هستین؟

کوتاه صورتش را دیدم و جواب دادم:

_ نه دیه. مامان اینا پس‌فرداشـــب مِرَن تهرون، منم خیلی کار دارم، نیستم.

سری تکان داد و با تکیه به در ماشینِ مادر، گفت:

_ تا دو روز دیگه بقیه بارا میرســـه؛ کم کم باید راس و ریس کنیم.

شالم را کمی جلوتر کشیدم.

_ مسئله‌ای نیست. من خودمو می‌رسونم، فقط...

ســامیه و مهرداد که به طرفمان آمدند، حرفم نصـفه و نیمه ماند.

زن و شـــوهر با گرمی خداحافظی کردند و گفتند هر وقت نیاز به کمکی بود خبرشان کنیم.

زن و شوهر سوار موتورسیکلت‌شان شدند و با تک بوقی از ما دور شدند.
مهدی با حواس جمعی گفت:

_ داشتین می‌گفتین فقط ؟

چند ثانیه فکر کردم تا یادم بیاید چه می‌خواستم بگویم.
با یاداوری حرفم اهانی گفتم و بعد لب باز کردم:

_ فقط اینکه بابت اون روزی که نیستم، مشکلی که نداره؟

_ نه، ولی بعدش سعی کنین حتما خودتونو برسونین.

سری به نشانه‌ی تایید تکان دادم و با اجازه ای گفتم و با ریموت در را باز کردم.
تکیه از ماشین برداشت و خودش قبل از من در ماشین را برایم باز کرد!

ابروهایم بالا پرید و کوتاه گفتم:

_ ممنون؛ زحمت نکشید.

لبخندی جمع و جور زد:

_ خواهش می‌کنم؛ چه زحمتی.

دیگر چیزی نگفتم و سوار ماشین شدم و با تکان دادن سر از او دور شدم.

#نیم_نگاه
#پارت_547
#فاطمه_مفتخر

به عسل زنگ زدم و موبایلم را روی اسپیکر گذاشتم:

_ کجایی فنا؟

صدای معترض بلند شد:

_ خیلی بی‌ادب شدیا!

راهنما زدم و جواب دادم:

_ تازه فهمیدی؟

_ بیشعور!

خوشم می‌آمد فحاشی کردن هم بلد نبود!
اصلا این بچه انگار در ذاتش ادب نهادینه شده بود!

_ جمع کن بابا! میگم چی شد امشب می‌ریم بیرون یا چی؟

_ راستی خاستگارتو چیکار کردی؟

صورتم جمع شد:

_ دوست داشتی حالمو خراب تر از اینی که هست نکن دیگه! جواب سوالم این بود؟!

_ خب حالا! صدرا هنوز نیومده، بیا اینجا باهم می‌ریم.

باشه‌ای گفتم و یک خداحافظی سرسری ضمیمه حرف هایم کردم و به سمت ملااسمائیل رفتم.
محله ای که دلِ بیچاره‌ام را گرفتار کرده بود!
چند ساعتی درگیری با کار، حواسم را پرت کرده بود و حالا عسل بی رحمانه یادم آورده بود که با چه معضلی رو به رو هستم!
باید به مادرم چه می‌گفتم؟

واقعا در شـرایطی نبودم که بخواهم به خاسـتگار حتی فکر کنم!
پوفی کشیدم و پخش را روشن کردم.

_ سوختـــم! چه آتشی نگاهِ تو دارد!

لعنتی این چه آهنگی بود؟!
همراه خواننده زیرلب زمزمه کردم:

_ آخـــر... دلم، دلِ تو را به دست آرد
بی تـــو، کویرِ خشک و خالی ام
مرا ببین چه حالی ام، بارانِ تو اگر نبارد
جانـــا! دلم را ربوده ای، فریبـــانه...
به انتظارِ تو غریبانه، نشـــســـته ام ببینم آن دو چشـــمِ مست و دلبرانه
جانـــا! به غم نشانده ای، دلِ ما را...
بیـا و دریـاب، منِ تنهـا را کـه خســـتـه ام از این زمـــانه...

فــریـــاد! مرا تو بُرده ای دگر، از یاد...

شکسته ام من، هر چه بادا باد

رهــا... چو برگِ خسته در بـــاد...

جــانم تویی، چو زلفِ تو پریشـــانم...

خزان منم! که غرقِ بارانم...

بیا! دگر نمی توانـــــم...

جانـــا! دلم را ربوده ای، فریبـــانه...

به انتظارِ تو غریبانه، نشـــســتـه ام ببینم آن دو چشــمِ مست و دلبــرانه

جانـــا! به غم نشانده ای، دلِ مـــا را...

بیا و دریاب، منِ تنها را که خسته ام از این زمـــانه...

جانـــا! دلم را ربوده ای، فریبـــانه...

به انتظارِ تو غریبــــانه، نشسته ام ببینم آن دو چشمِ مست و دلبـــرانه

جانــــا! به غم نشانده ای، دلِ ما را...

دستم را زیر چشم هایم کشیدم.

من را چه به گریه کردن با اهنگ؟ آخ حافظ! تو با من چه کردی؟!

_ همه دستا بالا
دختر خانوما
دیگه بیاین وسط
اخ اقا پسرا
امشب نمیشه
دیگه کسی بنشینه
با این اهنگ من
اروم بگیره

میان گریه، زدم زیرخنده.
پلی لیستم، حرف نداشت!
اصــــلا به من نمی‌آمد که بخواهم چند دقیقه‌ای در حال احساسی خودم بمانم!

#نیم_نگاه

#پارت_548

#فاطمه_مفتخر

- *** * * * * ***

دو مردی که در حال حرف زدن بودند به سمت ماشین برگشـــتند و من ســـعی کردم چیزی به روی مبارک نیاورم؛ اما جایی میان قلبم از ذوق قصـــد ترکیدن داشت!

ماشین را پارک کردم و حتی از سرم نگذشت که کاش از خدا چیز دیگری می‌خواســـتم! چون در این لحظه فقط دلم دیدن او را می‌خواســت و خدا هم خوب دلبری می‌کرد و قلب بیچاره ی مرا به بازی می‌گرفت!

پیاده شدم و با چند گام خودم را به صدرایی که داشت با حافظ حرف می‌زد رساندم.

سلام کردم و هر دو جوابم را دادند.

هیچ وقت از سرم نمی‌گذشت که روزگاری یک مکالمه ی ســاده، مثل ســلام کردن، تا این حد برایم شــیرین باشد!

و دل چیز عجیبی اســـت، اگر زمانی این حالم را برایم تعریف می‌کردند، می‌خندیدم و مســــخره می‌کردم؛ اما حالا؟!

صـــدرا همانطور که با حافظ حرف می‌زد دســـت دور شــانه‌ام انداخت؛ من هم از خدا خواســته تکیه دادم به او.

حرفش که تمام شد، شانه ام را فشرد و گفت:

_ خیلی خسته‌ای؟

نیم‌نگاهی به مردخوش‌صــدا کردم، ثانیه ای چشــم در چشم شدیم؛ سریع نگاه برداشت.

من هم با قلب بی جنبه‌ای که با همین چشم در چشمی کوتاه ریتم گرفته بود؛ جواب صدرا را دادم:

_ اره.

_ از صبحی تا الان سر کار بودی؟

_ اره، بار رسیده بود امروز، دیگه خیلی طول کشید.

#نیم_نگاه
#پارت_549
#فاطمه_مفتخر

_ پس کی کارای رستوران تموم میشه؟

ارام تکیه برداشتم از صدرا و پاسخش را دادم:

_ خیلی نمونده، آخرشه.

صدرا با مهر گفت:

_ حسابی زحمت میکشی این روزا. خسته نباشی.

لبخندی زدم و سـرم را پایین انداختم که چشـمانم روی دستان مرد رو به رویم خشک شد.

چرا دست هایش را مشت کرده بود؟

نگاه از دســـتانش برداشـــتم و به صـــورت درهمش دوختم!

تا چند دقیقه قبل خبری از این چین ریز میان ابروانش نبود؛ چه شد در عرض این چند دقیقه؟!

با صـــدایی که حتی عدم نرمش در آن، از حجم گوش نوازی‌اش کم نمی‌کرد، پرسید:

_ دست تنهایین؟

زبان روی لب کشیدم و جواب مردخوش‌صدای خیالتم را دادم:

_ نه خیلی، آقا مهدی و دوستاشون هستن. کارگرهام خدا خیرشون بده هستن ولی خب، کار زیاده.

سری تکان داد و صورتش سخت تر شد.
به صورتم زل زد و لب باز کرد:

_ خسته نباشین.

_ سلامت باشین.

و فقط خدا می‌داند که چقدر این خسته نباشید ساده به جانم چسبید!

#نیم_نگاه
#پارت_550
#فاطمه_مفتخر

- * * * * * * * * * *

_ روحی تو رو خدا!

تشر زد:

_ روحی و کوفت!

صدرا چشم و ابرویی آمد که لال بمان چند لحظه‌ای!
با اکراه سکوت کردم و عسل از در آرامش وارد شد:

_ عزیزجون؟

عزیز هم که جانش می‌رفت برای یکدانه عروسش نرمش نشان داد:

_ جان؟

"خداشناس بده"ای زیرلب گفتم که دوباره صدرا پهلویم را با آرنجش مورد عنایت قرارداد و به آرامی زیرگوشم گفت:

_ یه دقیقه زبون به دهن بگیری نمیگیم لالی!

عسل کنار عزیز نشست و دستش را گرفت و گفت:

_ عزیزجون، یه نگاه به این بچه بنداز، به نظرت این آدمی هست که به زور راضی به ازدواج بشه؟

عزیز اخم هایش را در هم کشید:

_ به زور نیست که، فردا میان همو می‌بینن، حرفاشونو میزنن سنگاشونو وا می‌کنن.

تاب نیاوردم و از جا بلند شدم:

_ ای بابا این اگه زور نیست چیه؟ آقا من کلا قصد ازدواج ندارم!

صدرا دستم را کشید و مرا سر جایم نشاند.
عزیز چشم درشت کرد:

_ چش سفید!

صدرا رو به عزیز گفت:

_ مادر من، آروم باش! به قول عســل، تو یه نگاه به این بچه کن! هنوز دهنش بوی شیر میده!

_ ای بابا! من هی هیچی نمیگم، شما باز می‌گین بچه!

عزیز هم صدایش بلند شد:

_ راست میگه غوغا! بچه نیست که، هم سن و سالای این مادر چهارتا بچه‌ان!

دستم را روی پیشانی کوبیدم:

_ اسیر شدیما!

عسل عصبی لب باز کرد:

_ دو دقیقه، خب؟ فقط دو دقیقه زبون به دهن بگیر! الان مامانت اینا میان!

بعد هم نشست با عزیز حرف بزند.

نگران نگاهی به ساعت انداختم، نه شب را داشت نشان می‌داد. مادر قرار بود امشب خبر دهد به خاستگار ها و بخاطر همین برنامه‌ی بیرون رفتن را کنسل کردیم و هر سه بسیج شدیم اینجا تا از هر گونه حادثه ای پیشگیری کنیم!

معمولا حرفم بُرِش داشت در این خانه؛ اما این دفعه انقدر شرایط این خاستگار خوب بود که مادرم هیچ بهانه‌ای را نمی‌پذیرفت.

صدای آیفون بلند شد.

_ وای مامان اینا اومدن! روحی، قربون ریختت، تو رو خدا سفارشت نکنم، زری رو منصرف کن!

پشت چشمی نازک کرد و من در را باز کردم.

#نیم_نگاه
#پارت_551
#فاطمه_مفتخر

بعد هم خودم را درون آشپزخانه انداختم.
از همان جا با صـدای بلند به پدر و مادرم سـلام کردم و از جایم تکان نخوردم.
خودم را با کارهای بی‌خود مشـــغول کرده بودم و به سختی به حرف هایشان گوش می‌کردم.
رسما یکی در میان می‌شنیدم که چه می‌گفتند.

صدای عزیز را می‌شنیدم که می‌گفت باید ته دل غوغا راضی باشد!

حالا انگار آدم چند لحظه قبل نبود!

_ ببین زهرا، این پسـره رو انگار چند باری دیده، پیش عسل گفته که اصلا شبیه معیاراش نیست. چیکار کنیم مادر ؟ مگه به زور میشه دختر شوهر داد؟

صـدای مادر به مراتب از عزیز آرام‌تر بود، مجبورا خودم را جلوتر کشـیدم تا بهتر متوجه شـوم چه می‌گویند.

_ لج کرده مادر من. حتی نمی‌خواد پسـره رو ببینه و بشـینه چهار کلام حرف بزنه. بابا یه دلیل قانع کننده بهم بگه فقط!

کاش می‌توانستم دهان باز کنم و دلیلم را بگویم...

دلیلِ شیرینم را... دلیلم دلی بود که برای مردِ حافظ نام رفته بود و من این دلیل ممنوعه را سخت دوست داشتم!

_ خودت میگی نمی‌خواد دیگه می‌خوای مجبورش کنی؟ تحصیل کرده‌ای خودت، جوونای الانو میشه به روز به کاری وا داشت؟

دیگر واقعا نمی‌شنیدم که چه می‌گویند.

خودم را از روی کانتر آویزان کردم که ببینم بحث به کجا می‌کشد که با برخوردم به دکوری روی کانتر باعث افتادنش شدم و با صدای گوش خراشی افتاد و شکست!

وای بیچاره شدم! عزیز مرا می‌کشت.

اصلا چرا مرا بکشد؟ با مادر دست به یکی می‌کند و مرا شوهرم می‌دهند!

_ چی شد؟!

صدای نگران عزیز بود.

داد زدم:

_ چیزی نشده، بشنین سر جاتون من خوبم!

_ با تو کاری ندارم، میگم صدای چی بود؟

خوبی‌اش این بود به این سمت اشراف نداشتند!

_ دکوری شکست!

بعد با هول ادامه دادم:

_ عسل شکست!

پدر با خنده گفت:

_ عسل خانم که اینجاست بابا!

به صــدرایی که تازه از دســتشــویی در آمده بود و به طرفم می‌آمد نـگاه کردم و گفتم:

_ یعنی منظورم زنِ عسله! آها نه اسمش صدراس!

صدرا هاج و واج و با تعجب به من نـگاه کرد.
مادر از جا بلند شـــد و به طرفم آمد و با خنده‌ای ریز گفت:

_ زنـگ می‌زنم میگم نه، تو آروم باش!

نفسی راحت کشیدم و خدا را شکری زیرلب گفتم که با دیدن عزیز پشــت ســر مادر و نـگاه خصــمانه‌اش، یک فاتحه هم برای خودم خواندم!

- * * * * * * * *

#نیم_نگاه
#پارت_552
#فاطمه_مفتخر

- ********

_ سفارش نکنمت؟

در خانه را قفل کردم و جواب دادم:

_ خیالت ریلکس!

_ کارت تموم شد زودتر برو پیش عسل.

منتظر به سرکوچه نگاه کردم تا ببینم آژانس کجاست؟

_ باشه زری جون. شما دقیقا کی میایین؟

_ امشـــب تهران موندگاریم، فردا بعد از ظهر راه می‌افتیم.

ماشین سفید رنگی جلوی پایم توقف کرد، سوار شدم و زیرلب سلامی گفتم و بعد جواب مادر را اینطور دادم که:

_ کاش با هواپیما میرفتین خودتونو اذیت نمی‌کردین. ساعت شیش صبح راه افتادین برین، خدا رو خوش می‌اومد هم بابا خسته بشه هم خودتو عزیز؟

_ خود بابات و عزیز هم دوســت داشــتن با ماشــین بریم.

هومی زیرلب زمزمه کردم و او مجدد سفارش کرد که زودتر برگردم که عسل هم تنها نماند.

با گفتن اینکه مرا از وضـــعیت خود بی‌خبر نگذراند و خداحافظی به تماسمان پایان دادم.

صدرا دیروز رفته بود سر فیلم برداری و تا پنج روز دیگر نمی‌آمد. قرار بود در این مدت من پیش عســـــل بمانم.

عزیز هم وقت دکتر داشـــت و کله ی ســـحر با مادر و پدر راهی تهران شدند.

#نیم_نگاه

#پارت_553

#فاطمه_مفتخر

و من هم قرار بود روز شلوغی را تجربه کنم و پشت سر بگذارم!

کرایه ماشـــین را حســـاب کردم و از راننده که مرد میانســال و کم حرفی بود تشــکری کردم و از ماشــین خارج شدم.

به ورودی رستوران نگاه کردم.

این تازه اول مسـیر بود، من اینجا کار های زیادی داشتم!

عمیقا عاشق فضای لعنتی این خانه شده بودم.

دفعه ی اولی که با مهدی آمده بودم اینجا، آنچنان دلبسته‌ی این مکان شدم که حد نداشت!

جای دنجی بود و به نظرم برای یک کافه رستوران سنتی، هیچ چیزی کم نداشت!

خودم هم فکر نمی‌کردم که رضایت دهم به همکاری با مهدی.

این که حالا داشتم پا به پای مهدی برای این رستوران می‌دویدم، برایم هزینه ی گزافی مثل کمتر وقت گذراندن با شازده ای که بخشی از قلبم بود داشت!

اما اینجا را دوست داشتم؛ کافه‌ای اینچنینی داشتن یکی از آرزوهایم بود همیشه.

با وجود اینکه این جا به من تعلق نداشت، حالم در این چهار دیواری خوب بود.

کارگر ها، مهرداد و سامیه مشغول کار بودند.

مهدی مدام در رفت و آمد و در هول و ولا بود.

برخلاف او، من با آرامش مشغول کار بودم.

ذوق داشـــتم، عجلـه هم می‌کردم، امـا اعمـاق وجودم آرامشی عجیب داشتم.

#نیم_نگاه

#پارت_554

#فاطمه_مفتخر

از ذهنم گذشـــت، یعنی می‌شـــود روزی هم من برای کافه‌ی خودم اینگونه در هول و ولا باشم؟

ناهار ســـاندویچ خوردیم و من حتی ســـاندویچ چرک خوردن با خستگی درون این حیاط را دوست داشتم.

_ خدایی آدم گشـــنه‌ش باشـــه، حتی ســـاندویچ چرکم می‌خوره و حرف نمی‌زنه!

سامیه به اعتراض رو به شوهرش گفت:

_ بابا مهرداد ساندویچ چرک آخه خوش‌مزه‌س!

تیرداد، برادر پانزده ساله‌ی مهرداد که چند دقیقه پیش به جمع‌مان اضافه شده بود با تاکید ادامه داد:

_ و بهداشتی هم نیست!

در این چند روز با او ارتباط خوبی گرفته بودم، آرام، جوری که فقط خودش بشنود گفتم:

_ جمع کن بابا!

چشمکی با خنده زد و هر کدام روی یکی از چهارپایه های پلاستیکی نشستیم.
خستگی از سر و رویمان می‌ریخت رسما!

مهدی می‌خواســت تا تاریخ خاصــی رســتوران آماده شود و بخاطر همان حالا اینچنین کار ها را با سرعت پیش می‌بردیم.
جعبه ی گلدان ها را بلند کردم که مهدی ســـریع به طرفم آمد تا از دستم بگیرد.

_ بدین من غوغا خانم، سنگینه.

جعبه را روی میز اسقاطی میان حیاط گذاشتم و جواب دادم:

_ مرسی، اونقدری سنگین نبود که از پسش بر نیام.

با تعجب نگاهم کرد و ســری تکان داد و با تک خندی گفت:

_ هر چی شما بگین.

و با بالا بردن دست هایش به نشانه‌ی تسلیم، به طرف دیگری از حیاط رفت.

آنقدر زمان زود گذشـت که به خودمان آمدیم، سـاعت از ده شب گذشته بود و رسما فاصله‌ای تا مرز هلاکت نداشتیم!

سـامیه و شـوهرش مشـغول چای ریختن برای همه بودند که موبایل مهرداد زنگ خورد.

_ بَه آقا کوروش چه خب... چی؟ کوروش؟

به ثانیه نکشـیده، رنگ از رخش پرید و جسـته و گریخته کلماتی ردیف کرد و سـراسـیمه به تماسـش پایان داد.

نگرانی‌اش کاملا مشـهود بود، می‌شـد رد ترس را در چهره‌اش یافت!

سامیه مضطرب رو به شوهرش گفت:

_ مهرداد چی شد؟

مهرداد جوابی نداد که سـامیه دسـتش را گرفت و تکانش داد:

_ مهرداد با توام؟!

بریده بریده جواب داد:

_ رقیه و... رقیه و کوروش تصادف کردن.

لیوان چای کاغذی از دسـت سـامیه افتاد و با ترس گفت:

_ چی؟ حالشون چطوره؟ رقیه ؟ بچه... وای بچه...

دست از کار برداشتم و به سمت سامیه دویدم.

دخترک رنگ به رخسار نداشت.

زن و شوهر حالشان هیچ تعریفی نبود!

به زور سـامیه را نشـاندم روی یکی از صـندلی ها پلاستیکی.

#نیم_نگاه

#پارت_555

#فاطمه_مفتخر

به طرف مهدی رفتم و صدایش زدم:

_ آقا مهدی؟

و بعد از آن همه چیز به سـرعت چشـم برهم زدنی گذشت.

مهدی، سامیه، مهرداد و تیرداد باهم راهی بیمارستان شدند.

مهدی اصرار داشت که من هم برسانند، اما می‌دانستم شرایطش را ندارند.

گفتم می‌مانم تا کارگرها را راهی کنم.

شش کارگر هنوز مشغول کار بودند.

ساعت از مرز یازده و نیم گذشته بود.

فوزیه و شـوهرش آقا فرشـاد، و بقیه کارگرها حوالی ساعت دوازده شب آهنگ رفتن سر دادند.

سه زن و سه مرد، هر شش نفر بهم ریخته و خسته بودند. خدا قوتی مهیمان تک‌تکشـــــان کردم و حالا، ساعت دوازده شب، تنها درون حیاط ایستاده بودم.

لحظه ای ترس به جانم نشست.

چشمانم گرد شد، آخرین بار پنج ساعت پیش با عسل حرف زدم. چطور او را از یاد بردم؟

با نگرانی شماره‌اش را گرفتم.

جواب نداد. دوباره گرفتم و باز هم تماســـم بی جواب ماند.

نگرانی گریبانم را گرفت و بدون تعلل شماره‌ی هستی را گرفتم. او هم جوابم را نداد.

دوباره برای عسل زنگ زدم که صدای خواب‌آلود و گنگش به گوشم رسید.

_ عسل چرا جواب نمی‌دی؟

_ ها؟

بعد انگار که لود شده باشد گفت:

_ ساعت چنده؟ تو کجایی؟

نگاهی به حیاط خالی از آدم انداختم و جواب دادم:

_ من سر کارم.

صدای جیغش بلند شد:

_ تا الان؟

_ تموم شد میام الان.

صدایش نگران شد:

_ چجوری؟

سردرگم گفتم:

_ نمی‌دونم.

_ نمی‌تونی با آدمای اونجا بیایی؟

اگر بو می‌برد که من اینجا تنها هســـتم، قیامت به پا می‌کرد!

_ نه نمیشه.

استرسش بیشتر شد:

_ چیکار کنم؟ با چی می‌آیی آخه؟ خیلی دیره.

کلافه گفتم:

_ نمی‌دونم؛ عسل قطع کن هستی داره زنگ می‌زنه.

_ هستی چرا؟

_ جواب ندادی، نگران شــدم، هســـتی‌و گرفتم. الان پشت خطه. ئه قطع کرد.

به ثانیه نکشیده، عسل گفت:

_ داره منو می‌گیره.

بعد یک خداحافظ سرسری گفت و قطع کرد.

#نیم_نگاه
#پارت_556
#فاطمه_مفتخر

لرزی از سرما بر تنم نشست.
موبایل را درون جیبم چپاندم و دســـتانم را در ســـینه چلیپا کردم.
طول حیاط را قدم زدم.
ثانیه ها انگار کش آمده بودند.

عدم وجود ذره‌ای نور و روشنایی از بیرون، ترس را میهمان وجودم می‌کرد.

هم می‌ترسیدم، و هم این تنهایی را دوست داشتم!

آنقدر دیوانه بودم که خودم تنهایی به طرف خانه بروم، اگر کل ترسم تاریکی بود.

منتهی می‌دانستم این وقت از شب برای یک دختر تنها، واقعا امن نیست و من آنقدر احمق نبودم که سر سلامتی خودم ریسک کنم.

تا همین حالا هم حتما عسل سکته‌ای زده بود!

خودم را با گلدان های سفالی پر از شمعدانی سرگرم کردم که صدای موبایلم بلند شد.

عسل بود:

_ غوغا؟

_ هوم؟

_ هوم و بلا! حاضر باش الان میان دنبالت.

به آسمان پر از ستاره‌ی یزد چشم دوختم و پرسیدم:

_ کی؟

_ آقا حافظ اینا!

با تعجب و هیجان زده لب باز کردم:

_ چی؟!

شمرده شمرده تکرار کرد:

_ میگم آماده باش، آقا حافظ اینا میان دنبالت!

خشک شده وسط حیاط ایستادم.
ماتم برده بود؛ چیزی بین سینه ام می‌جوشید!

حافظ دنبالم می آمد؟!

- ******

#نیم_نگاه
#پارت_557
#فاطمه_مفتخر

- *******

در بسته‌ی حیاط به صدا در آمد.
سراسیمه بلند شدم.
و به لحظه نکشید که صدای حاج عباس به گوشم رسید:

_ غوغا؟ دخترم؟

نفسی عمیق کشیدم و در را باز کردم.

پدربزرگ و نوه در آستانه ی در ایستاده بودند.

و قیافه‌هایشان... آخ از قیافه هایشان!

حاج عباس، نگران و مضـــطرب و مرا نگاه می‌کرد و نوه‌اش... حافظ!

او اما! او را با یک مَن عسل هم نمی‌شد خورد!

کلافه و عصـبی بود، مانند همان روزی که هسـتی گم شده بود و در به در دنبالش می‌گشتیم!

_ خوبی باباجان؟

آرام سر تکان دادم:

_ اره.

_ عسل خانم نگفت اینجا تنهایی؟

به کفش هایم چشم دوختم:

_ بهش نگفتم چون. نمی‌خواستم نگران بشه.

_ بقیه کجان؟

قبل از حاج عباس، حافظ از میان دندان های قفل شده‌اش این سوال را پرسید.

کوتاه چشم در چشم شدیم و من لب باز کردم:

_ یکی زنگ زد، تصادف کرده بودند انگاری، آقا مهدی و دوستاشونم با عجله رفتن.

حاج عباس با تکیه به عصای چوبی‌ای که طرح های رویش مشخص بود کار دست است؛ گامی جلوتر آمد و پرسید:

_ نمی‌دونی کی بود؟

_ فقط یه کوروش و رقیه شنیدم.

پیرمرد با ناراحتی سری تکان داد و گفت:

_ ای بابا...

حافظ ناگهانی پرسید:

_ شما چرا موندین؟

جا داشت بگویم که به تو چه ربطی دارد؟
که ادامه داد:

_ اینجا هوا خیلی سرده و...

حرفش را خورد و چشم هایم رسما قطر توپ تنیس به خود گرفت!

به زور گفتم که:

_ کارگرها بودن، موندم که برن. اونام تا دوازده شب قرارداد داشـــتن که بمونن، ولی چون خانم هاشـــون خیلی خسته شدن بنده های خدا، آقایونم بدتر از اونا، دیگه منم دیدم چند دقیقه مونده، گفتم برن.

#نیم_نگاه

#پارت_558

#فاطمه_مفتخر

پیرمرد با مهر گفت:

_ خســـته نباشـــی بابا، ولی کاش همون موقع مهدی کارو تعطیل می‌کرد.

_ یا تماس می‌گرفتین، حداقل تنها نمونید!

مُردم!

نفسم حبس شد و قلبم...قلب بیچاره ام طاقت نداشت به خدا!

این مرد را چه میشد امشب؟

قصد جانم را کرده بود؟

بیچاره قلبم!

_ اره باباجان، حافظ راست میگه. تنهام نمی‌موندی، هم کمکت می‌شدیم، هم حوصله‌ات سر نمی‌رفت.

این حرف ها را آنقدر از سر دلسوزی زد که حتی ثانیه شک نکردم که از سر چیزی جز نگرانی و مهر است!

پدربزرگ و نوه امشب رویه دلبری پیشه گرفته بودند؟!

با کمک حاج عباس و نوه‌ی عزیز شده‌اش برای من، اندک کار های مانده راس و ریس کردیم.

کش و قوســـی به بدنم دادم و دســـتم را جلوی دهانم گذاشتم و خمیازه کشیدم.

از در خواســتیم بیرون بزنیم که مردخوش‌صـدا جلوی در ایستاد تا من اول خارج شوم.

خواستم در را قفل کنم که خمیازه بعدی را کشیدم.

حاج عباس گفت:

_ خدا قوت باباجان.

_ ببخشید حاجی، کارا زیاد بود، خیلی خستم.

حافظ با نوک کفش سنگ کوچک جلوی پایش را به جلو پرت کرد و یک سوال ؟ چرا دز عصبانیت این مرد رفته رفته بیشتر می‌شود؟

_ خدا ببخشه بابا، این چه حرفیه؟

میان حال عجیب من سوار ماشین شدیم.

از گوشه ی چشم می‌دیدم که حافظ چطور دست هایش را دور فرمان مشت کرده.
چرا تا این حد اوقاتش تلخ بود؟!

#نیم_نگاه
#پارت_559
#فاطمه_مفتخر

تا خانه، گره‌ی اخم های حافظ باز نشـد که کور تر هم شد!
دم در که رسیدیم، قبل از پیاده شدن گفتم:

_ ممنون؛ ببخشید که اسباب زحمتتون شدم.

پیرمرد با اخم و جدید سرش را به طرفم برگرداند:

_ یعنی چی؟! این حرفا رو دیگه از زبونت نشنوم ها؟ بعدم اگه تنها بودی و کمک لازم داشتی به ما بگو!

مردخوش‌صـــدا هم در ادامه‌ی حرف پدربزرگش کوتاه گفت:

_ تعارف نکنید.

_ آره باباجان حافظ راست میگه. حالام برو استراحت کن که حسابی خسته شدی.

تشکری کردم و از ماشین پیاده شدم.

تیر آخر بر پیکر کم جان قلبم زمانی فرود آمد که قبل از فشردن زنگ خانه، از شیشه‌ی ماشین نگاهی کوتاه انداخت و زیرلب با تردید گفت:

_ شبتون...بخیر.

در خانه باز شـــد و من با حفظ ظاهری که نمی‌دانم از کجا پیدایش کردم به آرامی جواب دادم:

_ شب شمام.

ماشـــین را داخل خانه برد و با رفتن او، برای بار هزارم قلب من هم رفت!

هستی از در هال خانه‌ی عسل و صدرا بیرون آمد و با لباس های راحتی و یک چادرگلدار کنارم ایستاد و بعد از سلام، با تاکید گفت:

_ عســـل یه کوچولو مریض احواله. ولی تا الان که کنارش بودم بهتر شـده، می‌دونم خســته‌ای ولی ولش نکن.

چشمانم گرد شد:

_ چش شد؟

هستی دست روی دستم گذاشت و جواب داد:

#نیم_نگاه
#پارت_560
#فاطمه_مفتخر

_ چیزی نشد، سردرد شدید داشت انگار.

عمیقا به عسل نیاز داشتم امشب و این سردرد لعنتی‌اش یعنی غوغا یک شب دیگر هم دردِ دلِ بی‌درمانت در خودت بریز!
هستی هم رفت.
میان حال خرابِ من با کاورِ حفظ ظاهر رفت.
و من حتی نفهمیدم چطور خداحافظی به ریش نداشته‌اش بستم!
سر و صورتم را درون حوض خانه شستم.
با کشیدن دست هایم پشت مانتو، دستم را خشک کردم.
مادر اگر بود کلی حرص می‌خورد.

وارد خانه شدم و سکوت کردم و تنها به آغوش عسل اکتفا کردم.

_ خوبی غوغا؟

دست دخترک را فشردم:

_ من خوبم، تو چی؟

به زور عسل را خواباندم.
و مقابل آینه نشستم.

دفتر به دست از شرایط عجیبم نوشتم.
حافظ این روزها عجیب شده بود و من او را نمی‌شناختم!
آشوب بودم!
این روزها دلم میزان بهانه گیری‌اش به ماکسیمم مقدار خودش رسیده بود و من واقعا نمی دانستم

چطور باید دلم را آرام کنم ، تا زمانی که درد و درمان یکیست؟

و سـعی کردم به یاد نیاورم که تا چه اندازه سـرمه‌ای زیبایش کرده بود!

#نیم_نگاه

#پارت_561

#فاطمه_مفتخر

ولی تصـویرش دوباره پشـت پلک های خسـته ام نقش بست.

با آن پیراهن سرمه‌ای‌اش.

رفتارش از زمانی که از تهران برگشته بود انگار کمی عوض شده بود.

نمی‌دانم توهمات ذهن رویاباف و دخترانه‌ی من بود یا واقعیت؟!

اما انگار یخش آب‌تر شده بود.

سری تکان دادم.

باید این افکار را پس می‌زدم؛ پدرِدلم در آمده بود.

داشتم تمام می‌شدم و دلخوش بودم به هیچ!

ذهنم خســـته بود و خواب چشــمانم را از پا در آورده بود؛ دفتر را بستم و دراز کشیدم.

شـاید با خواب می‌توانسـتم چند سـاعت از مشـغله هایم فرار کنم!

- * * * * * * * * * * * * *

شالم را روی سر کشیدم و پیامک‌اش را جواب دادم:

_ مزاحم نمیشم، خودم میرم.

بلافاصــله موبایلم لرزید و صــدای زنـگش بلند شــد. همانطور که حدس می‌زدم هستی بود.

_ سلام خانم.

_ سـلام غوغا، بدو حاضـرشـو الان داداشـم ماشـینو میاره بیرون.

_ بهت که گفتم، خودم میرم. مزاحمتون نمیشم.

_ مزاحم چیه؟ مگه تعارف داریم باهم؟ پاشـــو بیا میرسونیمت.

نگاهی به خودم در آینه انداختم و سر حرفم ماندم:

_ آخه مسیرت اون سمتی هم نیست! خودم میرم بابا دختر!

صدای آرام و کلافه‌اش انگار که باخودش حرف می‌زد گفت:

_ خدایا به من صـــبر بده از دســـت این دوتا! چرا انقد سفت‌ان؟

ابروهایم بالا پرید:

_ چی؟

صدای نزارش دوباره به گوشم رسید:

_ با تو نیستم. با دوتا آدم نفهم‌ام!

چرا تا این حد شکار بود؟!
با لحنی آغشته به حرص ادامه داد:

_ خودمم دلم می‌خواد اونجا رو ببینم، دیگه گفتم داداش داره میره ماهم باهاش بریم.

_ خب خودمون می‌ری...

میان حرفم پرید:

_ غوغا کشتمت، پاشو بیا بریم دیگه. دم در منتظریم. خداحافظ.

و موبایل را قطع کرد و رسما مرا در عمل انجام شده قرار داد!

#نیم_نگاه

#پارت_562

#فاطمه_مفتخر

بخاطر رویارویی با او هیجانی به قلبم چنگ زده بود که خیلی جدی نادیده اش گرفتم و با برداشـــتن کیفم و خداحافظی با عسل از خانه بیرون زدم.

خواهر و برادر را نشسته و آماده در ماشین دیدم.

سوار شدم و سلامی دادم و بلافاصله جواب سلامم را گرفتم.

کنترل چشمانم دیگر به سختی روزهای اول نبود!

می‌توانســـتم نگاهم را کنترل کنم، اما خب دلم هم کم آشوب نمی‌شد از این فاصله‌ی کم فیزیکی و به همان شدت هم زیادِ احساسی!

قبل از اینکه هستی سر صحبت را باز کند، موبایلم زنگ خورد و کسی نبود جز مادر.

با اشتیاق سلام و احوالپرسی کردم. خدا را شکری از خوبی حالشان گفتم و پرسیدم:

_ کی میایین مامان؟

_ دیگه ام...شب...خونه‌ایم.

اخم هایم درهم رفت؛ صدایش قطع و وصل می‌شد و به خوبی به گوش نمی‌رسید.

چند ثانیه‌ای صدایش رفت.

دستم روی دکمه ها به حرکت درآمد صدای موبایلم را به بالاترین میزان خود رســـاندم تا بهتر صـــدایش را داشته باشم.

_ غوغا... شنیدی چی گفتم؟

_ دوباره بگو مامان، صــدات رفت میگم بلندتر حرف بزن.

شمرده شمرده و با صدای بلندتری نسبت به قبل گفت:

_ میگم خواســتگارت خیلی اصــرار داره که حداقل یه بار همو ببینید.

دستم را روی پیشانی کشیدم:

_ چی میگی مامان؟ من گفتم نه! حرف زدن نداره که!

_ مطمئنی؟ غوغا، شــرایطش خیلی خوبه حداقل بهش فکر کن؟

نفسم را فوت کردم.

_ مطمئنم مامان، بعدا راجع بهش حرف می‌زنیم خب؟ بزار برسید خونه.

باشـه‌ای در جواب گفت و خداحافظی که کردیم هسـتی بی توجه به برادرش گفت:

_ همون خاستگارس؟

در هفته‌ی گذشته یک اعصابی این خاستگار با شرایط اکازیون‌اش از من خورد کرده بود که وقتی هستی دلیل حال نامیزانم را پرسیده بود گفتم بخاطر خاستگار است و حالا با علم به آن خاستگار و مکالمه‌ی مابینمان این سوال را پرسید.

_ اره خودشه.

نیم نگاهی به برادرش انداخت و با لبخندی ریز گفت:

_ خب حالا که اصرار دارن بزار بیان دیگه.

با وجود اینکه همیشه می‌گفتم بحث هایی شبیه ازدواج خجالت ندارد، اما نمی‌دانم چرا از اینکه هستی داشت جلوی برادرش راجع به این مسئله حرف می‌زد، معذب شده بودم؟!

#نیم_نگاه
#پارت_563
#فاطمه_مفتخر

غیرارادی شالم را جلوتر کشیدم و گفتم:

_ حالا بعدا درموردش حرف می‌زنیم هستی.

هستی اما ول کن ماجرا نبود:

_ چرا خب؟ مگه نمیگی شرایط پسره عالیه؟ بهش یه شانس بده حالا؟ حرف بزنید هوم؟

پشت چراغ قرمز که ماشین متوقف شد حافظ بلاخره سکوتش را شکست و از بین دندان های قفل شده‌اش، با صدایی که به سختی در می‌آمد به هستی گفت:

_ اون پشت یه بطری کوچیک آب معدنی هست، بدش من.

هســـتی با لبخندی که می‌توانســـتم حس کنم که تا چه اندازه موزی است لب باز کرد:

_ چشم داداش!

بطری را به دســـت برادرش ســـپرد و لبخندش عمق بیشتری گرفت.

حافظ یک نفس بطری آب را سر کشید و بعد با فشردن پایش روی پدال گاز، ماشین را به حرکت که نه، رسما به پرواز درآورد!

یک "خدا پدرت را بیامرزد"ی در دل نثار حافظ کردم بابت تقاضای آب، که باعث شد هستی برای لحظاتی بیخیال شوهر دادن من بشود!

مقابل خانه ای که حالا کم کم رنگ و بوی یک کافه رستوران تلفیقی سنتی و مدرن را داشت به خود می‌گرفت ماشین متوقف شد و هر سه پیاده شدیم.

در از قبل باز شده بود و مهدی به همراه یک مرد و زن دیگر درون حیاط در حال صحبت کردن بودند و کارگرها هم مشغول کار.

با ورود ما سه نفر، سرهایشان به طرفمان برگشت.

مهدی زودتر جلوتر آمد و تعارف کرد.

خسته به نظر می‌رسید؛ پرسیدم:

_ حالشون چطوره؟

آهی کشید:

_ شـــکر، کوروش بهتره، رقیه ولی بخاطر شـــرایط خودش و بچه فعلا تحت نظر هســـت. امیدوارم اتفاق بدی براشون نیافته.

_ ان‌شاءالله که نمی‌افته، نـگران نباشید.

تشکری کرد و زن و مرد را به من معرفی کرد؛ طراح بودنـد و برای بخش داخلی رســـتوران قرار بود تصمیم‌گیری کنند.

حافظ و هسـتی زیاد نماندند. هسـتی می‌گفت یک زمان که اینجا خلوت تر بود می‌آید و حسابی فضولی می‌کند!

#نیم_نـگاه

#پارت_564

#فاطمه_مفتخر

خواهر برادر درحالی رفتند که حافظ همچنان ترش کرده بود و به زور دهانش برای گفتن یک خداحافظی می‌چرخید!

این مرد دقیقا چه مرگش بود این چند وقت؟

- ********************

لباسم را تن زدم، چیزی نمانده بود تا مهدی بیاید.

با احتساب امروز، چهار روز از تصادف کوروش و رقیه می‌گذشت.

اینطور که دستم آمده بود، زن و شوهر در این شهر کسی را نداشتند و بخاطر اینکه خانواده‌شان نگران نشوند، فعلا خبری به آنها ندادند. مهدی قرار بود امروز برود تا کار های ترخیص را انجام د هد؛ برای همان می‌خواست به اینجا بیاید تا کلید را به من بدهد.

با دیدن ساعت، از عسل خداحافظی کردم و به طرف درب حیاط گام برداشتم.

عسل همچنان کسل بود. نبود چند روزه‌ی صدرا اذیتش می‌کرد انگار.

با وجود اینکه مادر و پدر از ســـفر برگشـــته بودند، صدرا هنوز نیامد و من پیش عسل می‌ماندم و در یک قدمیِ خانواده علوی!

ماشین مهدی دم در وقف کرد. پیاده شد و کلید را به دستم سپرد.

نگاهی به کلید انداختم و پرسیدم:

_ کارو کی تعطیل کنم؟

_ اذان مغرب. فقط، شما همین جا هستین؟

سری تکان دادم که گفت:

_ پس من امشـــب میام اینجا، کلیدو ازتون می‌گیرم؛ فردا که کار تعطیله، میرم یه ســـر می‌زنم همه چیزو چک می‌کنم. اگه مشکلی پیش اومد تماس بگیرید.

باشه ای گفتم که ادامه داد:

_ راستی خیلی ممنونم ازتون! واقعا زحمت می‌کشید؛ خیلی خوشحالم از هم کاری با شما!

در جواب قدردانی گرمش، لبخندی زدم و کوتاه تشکر کردم و سعی کردم این لحن و نگاه زیادی پرمهرش را فقط پای همان تشکر بگذارم و نه هیچ چیز دیگری.

- ***************

#نیم_نگاه

#پارت_565

#فاطمه_مفتخر

روی صندلی نشستم.

به حجم کارهای نکرده‌ام در این مدت که فکر می‌کردم مغزم می‌خواست منفجر شود!

امیر نگرانم بود و من عصبی بودم که یک درد میان شلوغی روزهایش بودم.

آدم های نزدیک زندگی‌ام بو برده بودند که من یک مرگم هست و من ناشیانه داشتم فرار می‌کردم.

موبایلم درون دستم لرزید و نگاهم به اسکرین کشیده شد.

_ دانشگام تموم شد، منتظر حافظم بیارتم پیشت.

جواب پیامش را دادم و دوباره مشغول کار شدم.

یکی نبود که بگوید دخترک من الان کار را تعطیل می‌کنم، دیگر برای کمتر از یکی دو ساعت چرا آن بنده‌ی خدا را تا اینجا می‌کشانی؟

نگاهی به ساعت انداختم، کم کم باید کامیون جدید باقی بارها را می‌آورد.

میان گل های شمعدانی چرخ خوردم.

و سعی کردم تا حدی حیاط را راست و ریست کنم.

امروز فقط خانم ها آمده بودند کار های تمیزکاری را انجام دهند؛ این سـری بار ها هم اگر امروز می‌رسـید دیگر از شـــنبه آتی، رســـما ســـری آخر کارها انجام می‌شد.

با صـدای بوق ماشـین، به طرف در برگشـتم، حدسـم درست بود؛ بار ها را آورده بودند.

و به روی خودم نیاوردم که دلم می‌خواست که هستی و برادرش باشند!

- ***********************

#نیم_نگاه

#پارت_566

#فاطمه_مفتخر

هیجان ریزی به جانش چنگ انداخته بود که پیش‌تر تجربه‌اش را نداشت!

عصبی بود، کلافه و هیجان‌زده.

به حالاتش اشراف داشت و به طرز کودکانه‌ای سعی می‌کرد نادیده‌شان بگیرد.

خواهرش از گوشه‌ی چشم به او نگاه می‌کرد.

سعی می‌کرد به نگاه های معنادار خواهرش بی‌توجه کند.

دقیقا از وقتی که موضوع خاستگار کنه‌ی دخترک قوی‌اش را شنیده بود تفاوت چندانی با اسپند روی آتش نداشت.

دخترک قوی‌اش؟

آن دختر چه زمانی شده بود دخترک قویِ او؟

حس می‌کرد قلبش به رویش پوزخند می‌زند که دیدی حافظ خان! باخت دادی! آن هم باختی سنگین؛ تمام قلبت را به آن دخترک بی‌شیله پیله و رنگارنگ دادی رفت!

هر چه به خانه‌ای که در اصل متعلق به او بود و حالا در اختیار مهدی قرار داشت، نزدیک‌تر میشد، حجوم وحشتناک احساساتش بیشتر میشد!

نفسی عمیق کشید که از چشم خواهرش دور نماند.

_ چیزی شده داداش؟ آه می‌کشی! خیره؟

از ورای چشـــم نگاهی به خواهرش انداخت که در شـــیطنت دســـت کمی از دخترک رنگارنگ و مهربان خاندان نقره‌کار نداشت!
خواهری که او را با احساساتش رو به رو کرده بود!
با مکث لب زد:

_ خیره!

لب های خواهرش کش آمد و زیرلب گفت:

_ کِی این خیر بشه امرخیر؟

گوش های تیزش ســـعی در نادیده گرفتن زمزمه‌ی هستی کردند.
چیزی به روی خودش نیاورد و ماشـــین را پشـــت دو نیسان پر از بار پارک کرد.

#نیم_نگاه

#پارت_567

#فاطمه_مفتخر

دوشادوش خواهرش گام برداشت به طرف خانه‌ای که حالا اسم رستوران را یدک می‌کشید.

با نزدیک شدن به آنجا و شنیدن سر و صدایی غیرطبیعی اخم هایش درهم رفت و گام هایش بی‌اختیار شدت گرفت.

هر چه جلوتر می‌رفت گره‌ی مابین ابروانش سخت‌تر میشد و نگرانی اش شدت می گرفت، آخر صدای بلند دخترک را می‌شنید!

خواهر و برادر با عجله وارد حیاط شدند و دخترکِ جسور خانواده نقره‌کار را دیدند که جلوی سه مرد هیکلی سینه ستبر کرده بود و شاخ و شانه می‌کشید:

_ هم به بار خسارت وارد کردید، هم وسط حیاط انداختید، هم طلبکارید؟

گام های بلندی به سمتشان برداشت.
مرد قلچماق پوزخندی زد:

_ اره طلبکارم! مثلا می‌خوایی چیکار کنی ضعیفه؟

بعد پشت بندش دستش را بلند کرد که قبل از اینکه با دخترک برخوردی داشته باشد، دست های استخوانی او مانع شد.
دست های مرد را سفت فشرد و به عقب پرت کرد و با صورتی که رنگ خون به خود گرفته بود به صورت مرد زل زد و با حرص غرید:

_ چی زر زدی؟

صدای جدی و عصبانی دخترک هم بلند شد:

_ ضــعیف تویی با اون تفکر دوزاریت که به یه خانم میگی ضعیفه!

این را با جدیتی مثال زدنی رو به مرد تاس گفت!

دخترک انقدر مســمم حرف زد که همه‌ی چشــم های درون حیاط ماتش شد برای لحظه‌ای!

#نیم_نگاه

#پارت_568

#فاطمه_مفتخر

مرد قدبلندتر پوزخندی زد و با صدای کریه‌اش گفت:

_ چیه؟ این یارو اومده شیر شدی؟

قبل از اینکه جلوی دخترک را بگیرد، دید که به سمت مرد حجوم برد و بی‌محابا ضــربه‌ای به فک مرد زد و مرد از شدت درد به خود پیچید.

از بهت کار دخترک در نیامده بود که دید به سـمت آن یکی دیگر حجوم می‌بَرَد.

ترسید که آسیبی به دخترک وارد شود.

گیج بود و تنها توانســت خودش را سـپری کند جلوی مردِ بددهن و تاســی که دخترک قوی‌اش را ضــعیفه خوانده بود و حالا داشت به سمتش حمله‌ور می‌شد!

هم زمان با دســتی که مرد تاس مشــت کرده بود و به ســمت صــورتش می‌خواســت ببرد، خواهرش جیغی کشید و داد زد:

_ زنگ می‌زنم پلیس!

دســت های مرد بی‌حرکت ماند. هر ســه نگاهی به هم انداختند و بعد در چشم برهم زدنی حیاط از وجودشان پاک شد!

انگار خودشان هم می‌دانستند که مقصراند و با وجود این همه شــاهد صــلاحِ نداســتند بمانند و خود را در دردسر بی‌اندازند!

خواست به طرفشان برود و حسابشان را کف دست هایشان قرار دهد که هستی جلویش را گرفت و اجازه نداد دنبال‌شان کند.

دخترکِ غوغا نام اما هنوز نگاهش از پشت چسبیده بود به آنها که با عجله داشتند از کوچه خارج می‌شدند. پوزخندی زد و گفت:

_ حیف اسم مرد که رو شماها گذاشتن، ترسوهای بدبخت!

#نیم_نگاه

#پارت_569

#فاطمه_مفتخر

- ****************

دستی درون موهایش کشید و عرض حیاط را درنوردید.

در طی چند دقیقه گذشـــته قریب بر ســـی بار رفت و برگشت حیاط را.

آنقدر رفت و آمد که دیگر حسابش از دستش در رفته بود.

دست هایش را درون جیب شلوارش فرو کرده بود و از شدت عصبانیت مدام مشت می‌کرد و باز می‌کرد!

هستی همانطور که دماغ‌اش را بالا می‌کشید گفت:

_ داداش نمی‌شینی؟

قصد نشستن نداشت!

نگرانی هنوز هم در وجودش بیدار بود.

_ آقای علوی حالتون خوبه؟

به دخترکی که خدمه را مرخص کرده بود و تازه از دم در به درون حیاط برگشته بود، کوتاه نگاهی انداخت.

_ شما چی، حالتون خوبه؟!

دخترک خیره شد به او.
سر بلند کرد و نگاهشان درهم گره خورد.

_ من خوبم، شما ولی نگفتید؟

چه می‌گفت؟
حالش... حالش گفتنی نبود که!
از غوغای درون دلش حرف می‌زد؟
می‌گفت حالم را نپرس؟
زبان روی لب هایش کشید و کوتاه گفت:

_ خوبم.

درحالی که حالش به هر چیزی شباهت داشت جز خوب!

- **********

#نیم_نگاه

#پارت_570

#فاطمه_مفتخر

- **********

هر سه کل مسیر را سکوت کرده بودند و کسی هم تلاشی برای شکستن آن سکوت آزاردهنده نداشت.

تنها صدایی که درون ماشین می‌پیچید، صدای کمِ آهنگی بود که پخش می‌شد و هیچ کس هم به آن گوش نمی‌داد!

یکی از دیگری بی‌حوصله‌تر و خسته‌تر بود.

ذهن هرکدام له نحوی درگیر بود و او...

در حالی که سعی می‌کرد تمام حواسش را به رانندگی بدهد، از افکارش رهایی نمی‌یافت.

افکاری داشـــتند داد می‌زدند که آن دختری که پشـــت ماشین نشسته، تا چه حد برایش مهم و پررنگ است!

به حدی تمرکز نداشت که وقتی به محله رسیدند انگار تازه متوجه شد که کجاست!

چشـمانش با دیدن صـحنه‌ی مقابلش فراخ شـد و حس کرد که خونش به جوش آمد!

با دیدن ماشـــین مهدی درون کوچه انگار روی آتش خشمش سخاوتمندانه بنزین ریختند!

ماشـــین را کنار در پارک کرد و قبل از خواهرش و دخترکِ جسوراش پیاده شد و مقابل مهدی ایستاد.

مهدی دست دراز کرد و بالبخند گفت:

_ سلام حافظ. چطوری؟

_ سلام!

گره ی ســـخت میان ابروانش باعث شـــد که مهدی خودش را جمع و جور کند و بپرسد:

_ چیزی شده؟

حافظ دست هایش را درون جیب شلوارش فرو برد و سعی کرد آرامشش را حفظ کند.

_ بله!

صورت مهدی از پاسخش رنگ نگرانی گرفت:

_ خیر باشه؟

با صدایی که سخت شده بود جواب داد:

_ نیست!

مهدی به صـــورت دخترکی که عین حافظ حالش کوک نبود؛ نـگاهی انداخت و گفت:

_ سلام... چیزی شده؟

زیرلب جواب سلامش را گرفت که هستی با یک جمله کوتاه، به جای برادرش و غوغا جواب مهدی را داد:

_ با کارگرهایی که امروز بار آورده بودند، بحثشـــون شد!

#نیم_نگاه

#پارت_571

#فاطمه_مفتخر

مهدی با بهت دهان باز کرد:

_ چی؟ چیزی هم شد؟ چرا؟

حافظ کلافه و با صـدایی که رنـگ خشـونت داشـت لب گشود:

_ از خودت بپرس مرد حســـابی! کار پیش اومد اگه برات، چنـد روز کـارو تعطیـل می‌کردی بـه جـایی بر نمی‌خورد!

مهدی که از لحن کوبنده‌ی حافظ مات مانده بود به زور جواب داد:

_ غوغا از پس کارا برمیاد!

با تاکید گفت:

_ البته که غوغا خانم از پس کارها برمیاد، ولی تو نباید فکر کنی که ســه تا نره‌خر که معلوم نیســت اهل

کجان و آدم های درســـتی هســـتن یا نه رو با یه خانم تنها طرف حساب کنی؟

خواســت ادامه دهد که در حیاط باز شـــد و حاج‌عباس درحالی که عبایی نازک روی دوش داشت در آستانه‌ی در پدیدار شـــــد و نگاهش بین آن چهار نفر به گردش درآمد.

خودش را کنار کشـید و به داخل خانه اشـاره کرد و با صدایی که هم صلابت داشت و هم آرامش گفت:

_ سلام علیکم؛ بفرمایید تو!

#نیم_نگاه

#پارت_572

#فاطمه_مفتخر

- * * * * * * * * * * * * * * * *

درون حیاط نشسته و سرش را بین دست گرفته بود.

از خودش تعجب می‌کرد بخاطر این حجم از عصبانیتی که در وجودش داشت!

جلوی جمع، حســـابی خودش را کنترل کرده بود، اما نمی‌توانســـت منکر این بشـــود که تا چه حد عصـــبی است!

خونش به جوش آمده بود و میزان بی‌فکریِ مهدی را برنمی‌تابید.

با خود فکر می‌کرد اینکه دخترکِ خانواده‌ی نقره‌کار از پس خیلی چیزها برمی‌آید دلیل بر این نمی‌شـــود که مهدی بار تمام کارهای چند روز را روی شـــــانه آن دختر بگذارد.

یاد قیافه ی دخترک می‌افتاد که موقع برگشت چطور با خستگی سرش را تکیه داده بود به شیشه‌ی ماشین، جایی میان دلش می‌خواست بترکد!

حس می‌کرد که با دعوای امروز خستگی تمام کارهای این چند روز بر روی تن دخترک ماند.

حیاط را با گام های بلند متر می‌کرد.

نکرده بود لباس هایش را عوض کند.

دســـــت درون جیبش شـــــلوارِ نچندان راحتش کرد و موبایلش را برداشت.

میان مخاطبینش چشم چرخاند و روی اسم تراپیستش چند ثانیه مکث کرد.

با وجود آمدنش به یزد، جلساتش را قطع نکرده بود.

فرید با تمام وجود داشت برای حالِ او تلاش می‌کرد و خودش هم به خوبی این را می‌فهمید.

حرف های فرید کمکش کرده بود.

با وجود اینکه نه او حرفی از دلِ رفته‌اش زد و نه فرید از او چیزی پرسید، اما انگار هر دو می‌دانستند که اصل موضوع چیست!

بی‌خیال فرید شد.

موبایلش را درون جیبش چپاند و گام های رفته‌اش را به سمت اتاق برگشت.

#نیم_نگاه

#پارت_573

#فاطمه_مفتخر

وارد خانه شد و مسیر اتاقش را پیش گرفت.
میان راه ایستاد.
از پله ها پایین آمد و به طرف اتاق پدربزرگ و مادربزرگش رفت.
دو دل بود.
پشت در ایستاد.
فکر کرد در بزند و چه بگوید؟
اصلا حرفی داشت بزند؟
دستش را روی پیشانی اش کشید و به در نگاه کرد برای چند ثانیه.
با فکر اینکه حتما پیرزن و پیرمرد خواب باشند و بیدار بشوند، بیخیال شد و تصمیم گرفت که به اتاقش برود.
رو که از در چوبی برداشت پدربزرگش را دید که با فاصله‌ی نه چندان نزدیک، تکیه زده ی دیوار نگاهش می‌کند.
شکه شد و زیرلب گفت:

_ حاجی؟

و بعد بی‌اختیار به طرف پدربزرگش گام گرفت.
پیرمرد همچنان در سـکوت به نوه‌اش چشـم دوخته بود.
فاصـله‌ی مابینشـان که تقلیل یافت، مرد دسـت روی شـانه‌ی نوه‌اش گذاشـت و او را به نشـستن روی مبل های سالخورده اما تمیزِ خانه، دعوت کرد.
پدربزرگ و نوه حالا کنار هم روی مبل ها نشـسـته بودند.
مردِجوان، به صورت بی‌خواب پدربزرگش نگاه کرد.
حرف داشت و نداشت!
نمی‌دانست که چه باید بگوید.
اصلا چه می‌خواست بگوید به پدربزرگش؟!
پوفی کشید و دوباره کوتاه گفت:

_ حاجی؟

پیرمرد با صدای مهربانش جواب داد:

#نیم_نگاه
#پارت_574
#فاطمه_مفتخر

_ بله؟

همانطور که نگاهش چسـبیده بود به گل های قالی، با صدایی که کمی گرفته بود لب باز کرد:

_ خسته‌ام...

پیرمرد سکوت کرد و او با کمی مکث ادامه داد:

_ خیلی گیجم... نمی‌دونم چیکار کنم؟ چی درسته چی غلط؟ من چیکار کنم؟

پیرمرد دست روی زانوی نوه‌اش گذاشت:

_ دردتو بگو، تا دنبال درمونت باشم بابا.

سر پایین انداخت و سکوت کرد.
چشم از پدربزرگش می‌دزدید.
هنوز انگار دو دل بود.
از احساسش مطمئن بود اما بیان کردنش...؟!
پیش‌تر تجربه چنین چیزهایی را نداشت و حالا باید اعتراف می‌کرد که با بیش از سی سال سن، خجالت می‌کشد تا حرفی در این رابطه بزند!

_ چیه بابا ساکت شدی؟

زبان روی لب کشید. همچنان سرش پایین بود.

دلش را یک دل کرد و لب باز کرد:

_ حاجی من...

شرم کرد. نتوانست ادامه دهد.
چرا بیان یک جمله تا این حد سخت بود؟!
پیرمرد اما سکوت کرده بود.
می‌خواست بگذارد که نوه‌اش خودش زبان باز کند و حرف بزند، هر چند که حدس می‌زد چه خبرهایی است!
از طرفی دیگر مردجوان رنگ می‌باخت و اصلا نمی‌دانست از کجا شروع کند. دمی عمیق گرفت و در ساده‌ترین حالت خود، اولین حرف هایی که در سر داشت را به زبان آورد:

_ نمی‌دونم درسته یا نه... نمی‌دونم از کجا شروع شد دقیقا... هیچی نمی‌دونم اصلا، فقط یه زمان به خودم اومدم دیدم که... دیدم که... منتظر یه ماشین آبی رنگ

سـر خیابونم... ماشـینی که صـاحبش یه بار دیگه به دنیام رنگ داد...!

#نیم_نگاه

#پارت_575

#فاطمه_مفتخر

حس می‌کرد که آتش از گونه هایش بیرون می‌زند.

خون به صورتش حجوم برده بود و گرمش شده بود.

دیگر ادامه نداد.

پیرمرد لبخندی زد و از شـرم و حیای نوه‌اش ته دلش قنج رفت!

دســت روی پای مردجوان گذاشــت و با لحنی مطمئن گفت:

_ ســـرتو برای چی پایین انداختی بابا؟ خجالت نداره که! حافظ، بابا؟

سـر بلند کرد و با صـدایی که به زور در می‌آمد جواب داد:

_ جان؟

_ کار دل که خجالت نداره!

همچنان سکوت کرده بود.
حالا اما نوبت حاج عباس شده بود که حرف بزند:

_ زودتر از اینا انتظار داشـــتم بیایی پیشـــم! خیلی صبوری کردی.

حالا علاوه بر خجالت تعجب هم چاشنی صورتش شده بود.
پیرمرد تک خندی زد:

_ چرا مـاتـت برده؟ من بزرگـت کردم؛ اون دخترو می‌بینی چشمات میشه آسمونِ کویرِیزد، پر از ستاره!

_ حاجی...

انگـار لکنـت گرفتـه بود و فقط می‌توانســـــت بگـویـد "حاجی"!

_ حرف بزن حافظ؟ چرا حاجی، حاجی می‌کنی؟ دلت رفته بابا؟! جواب بده!

می‌توانست دانه های ریزو درشت عرق را که از روی گردنش تا کمرش جریان گرفته بودند حس کند!

سری تکان داد و به زور گفت:

_ رفته!

#نیم_نگاه

#پارت_576
#فاطمه_مفتخر

جان کَند تا همین یک کلمه را بگوید!
خیس عرق شده بود.
دستش را مدام روی گردنش می‌کشید. انگشتانش یک ریز فاصله‌ی پشت گردنش را تا کنار گوشش طی می‌کردند.
پس سرش خیس از عرق شده بود.
از گوشه‌ی چشم نگاهی به پدربزرگش انداخت.
چشمش که به چشم پیرمرد افتاد، نگاه دزدید.
پیرمرد با صدای آرام خندید:

_ خجالت نداره که.

سرش به یقه‌اش چسبید.
دمی گرفت و دل دل کرد تا حرف بزند یا نه؟!

سکوت پدربزرگش را که دید، مرد و زنده شد تا دهان باز کند:

_ گیجم... نمی‌دونم باید چیکار کنم با این حالم؟

صدای مردسال خورده‌ی مقابلش، حالا دیگر هیچ ردی از شوخی نداشت.

_ چی‌و چیکار کنی؟ دردتو می‌دونی، برو پی درمون!

بلاخره رضـــایت داد ســــرش را کمی بالا بگیرد و به چهره‌ی پدربزرگش نگاهی کند.

_ به همین سادگی که شما می‌گین نیست که!

_ پس چجوریه؟ بگو تا بدونم.

دقیقا از کجا شروع می‌کرد؟ از کدام حالش می‌گفت؟

_ حاجی... بیخیال...

_ استخاره می‌کنی مرد مومن؟ حرفتو بزن!

انگار که حرف زدن را هم از یاد برده بود!

چند نفس عمیق کشـــید؛ دلیل این همه دســـتپاچگی را نمی‌فهمید؟

خودش را به سرعت جمع و جور کرد و لب باز کرد:

_ این حس... یه چیزی بهم میگه اشتباهه!

اخم های پیرمرد از سر دقت در هم رفت:

_ خب، رو چه حسابی این حرفو می‌زنی؟

#نیم_نگاه

#پارت_577

#فاطمه_مفتخر

مستاصل گفت:

_ نمی‌دونم...

دست پدربزرگش روی شانه‌اش نشست:

_ حافظ، تو اگه یه درصد به احساست مطمئن نبودی و به قول خودت فکر می‌کردی اشـــتباهه الان اینجا ننشسته بودی! دردت یه چیز دیگه‌ست، همونو بگو!

_ بعد از آرزو... من... حاجی...

پیرمرد تا ته خط را خواند!

با اطمینان گفت:

_ احساس گناه می‌کنی بعد از آرزو. عذاب وجدان داری! پسرم، آرزو یه بخش مهم و جدا نشدنی از زندگیِ تو بود و هست. آرزو لاینفک زندگیته، می‌دونمم تا همیشه برات مهم هست و داغش باهاته، ولی تو نفس می‌کشی، زنده‌ای، باید به زندگیت ادامه بدی. این احساس کاذب رو بزار کنار باباجان.

دست میان موهایش کشید و به آرامی در جواب پدربزرگش گفت:

_ احساسی که این روزها دارم برام جدیده، من قبلا تجربه‌ش نکردم...من الان...واقعا گیجم...

پیرمرد متوجه بود که نوه‌اش چطور عنان از کف داده است؛ یا خود فکر کرد حتما بخشی از این حس گناه‌اش مرتبط به این حسی است که قبلا تجربه‌اش نکرده!

سکوت کرد و اجازه داد نوه‌اش ادامه دهد.

_ یه حســـی میگه اشـــتباه هســـت... من...من براش کمم؟! ما شبیه هم نیستیم، اون با من... حیف...

میان کلامِ پسرجوان پرید و حرفش را قطع کرد:

_ این حرفا چیه هوم؟

_ حقیقت همینه، اون دختر و من زیادی دوریم.

بعد با حالتی که اوج غمش را نشـــــان می‌داد زیرلب زمزمه کرد:

_ من ارگِ بمم خشـــت به خشـــتم متلاشـــی، تو نقش جهان، هر وجبت ترمه و کاشی!

#نیم_نگاه

#پارت_578

#فاطمه_مفتخر

حاج عباس سری تکان داد و گفت:

_ خودت نَبُر و ندوز و جای اون دختر هم تصـــمیم نگیر! خودتو یادت بیار، حافظی که همه به خوش مشرب بودنش می‌شناختنش!

چیزی نگفت اما آن حافظی که پدربزرگش حرف می‌زد مدت ها بود که مرده بود؛ هر چند که با ورود همان دختر آن آدم قبل کم کم داشت دوباره جان می‌گرفت!

_ من فقط... حاجی راستش رو بگو...

با مکث و استیصال پرسید:

_ حسم اشتباهه؟

پیرمرد با اطمینان پلک روی هم گذاشت:

_ حست اشتباه نیست ولی این افکارت اشتباهه! من کی‌ام که درست و غلط حست رو مشخص کنم؟ ولی بزار بهت بگم حست برای خودت نه تنها اشتباه نیست، بلکه خیلی هم قشنگه، خودتم این حس رو دوست داری!

پسر در حالی که ته دلش گرم شده بود، از طرفی هم از این صراحت کلام پدربزرگش سر پایین انداخت و لب باز کرد:

_ این روزا بین خوب و بد موندم، نمی‌دونم چیکار کنم؟ چی بگم، چی درسته، چی غلط؟ با دلم باید چجوری تا کنم؟

_ به صدای قلبت گوش کن، یه یا علی بگو و برای دلت قدم بردار، نگران نباش، خدا هوای قلب های عاشق رو داره!

بعد دست روی دست گرمِ نوه‌اش گذاشت و ادامه داد:

_ من امشب فهمیدم که بیشتر از اون چیزی که فکر می‌کردم خاطرشو می‌خوایی! اون از جوش آوردنت سر مهدی! اینم از حرفات... حافظ، همیشه من می‌اومدم سراغت که حرف بزنیم، اما این بار تو اومدی... تو برای حست به غوغا، خیلی وقته قدم برداشتی بابا، خودت فقط حواست نیست!

#نیم_نگاه

#پارت_579

#فاطمه_مفتخر

هر چه پررویی در خود سراغ داشت، جمع کرد و گفت:

_ من چیکار کنم حاجی؟

پیرمرد لبخندی گشاد زد:

_ می‌خوایی پا پیش بزاری؟

انگار به سرش وزنه‌ی صد کیلویی وصل بود که حتی نمی‌توانست گردنش را تکان دهد!

پیرمرد منتظر جواب نوه‌اش نماند، می‌دانست که تا همین حالا هم چقدر برایش زدن این چند کلمه حرف سخت بود، پس خودش ادامه داد:

_ اگه الان اومدی پیشم حرف زدی یعنی می‌خوای یه کاری کنی و قصدت جدیه، یا می‌خوایی من و مادربزرگت یه کاری کنیم؟ ولی باباجان، از من می‌شنوی خودت باید این جاده‌ی ناهموار رو هموار کنی! اون دختر، آدمی هست که باید براش خیلی تلاش کنی!

_ نمی‌دونم باید چجوری پیش برم...

پیرمرد تصنعی اخم هایش را در هم کشید:

_ مردحسابی خجالت بکش! هی میگی نمی‌تونم، نمی‌دونم، چیکار کنم حاجی! چیکار کنی؟ دس دس نکن!

بعد هم صدایش را پایین‌تر آورد و با حالت پچ پچ گفت:

_ از من نشنیده بگیر اگه خودت کاری نکنی، مامانت و مادربزرگات یه کاری می‌کنن!

چشمان مردجوان گرد شد و با تعجب و صدایی که بلندتر از قبل بود گفت:

_ چی؟!

#نیم_نگاه

#پارت_580

#فاطمه_مفتخر

پیرمرد خوددارتر از آنی بود که بخواهد جلوی حافظ حرفی از تصـــمیمات زنانه‌ی خانم های خانوادشـــان بزند، اما لازم دانست چیزهایی بگوید تا مردِجوانِ گیج شده‌ی مقابلش را به خود بیاورد!

نوه‌اش در حال حاضـــر بیشـــتر از هر چیزی نیاز به تلنگر داشت تا به داد زندگی‌اش برسد و فکری به حال دلِ رفته‌اش بکند.

_ آروم‌تر، مادربزرگت بیدار میشـــه حســـاب جفتمونو باهم می‌رســـه! همین که گفتم آقاحافظ، دســـت بجنبون که برات خوابای جدی‌ای دیدن!

مرد جوان دســـت میان موهایش کشـید و کلافه لب باز کرد:

_ نمی‌فهمم، یعنی چی؟!

پیرمرد با خنده‌ای کوتاه گفت:

_ دیگه مجبوری بفهمی، وگرنه بهت می‌فهمونن!

درک می‌کرد که این ها از سر نگرانی های مادرانه بود، اما خب اینکه بدون هیچ مشورتی با او، اینچنین کمر بستند برایش آستین بالا بزنند را هیچ گونه برنمی‌تابید!

_ حالا اینو چیکار کنم؟

پدربزرگش، خیال ناآرامش را تا حدی راحت کرد:

_ این زیاد مهم نیست، احتمالا به زودی سراغت نیان، تو ولی تا فرصت داری، یه فکری برای خودت کن!

چه فکری باید می‌کرد؟ شبیه بچه های ناشی شده بود و دســـت و پایش را گم کرده بود و از این حجم از گیجی‌اش خودش هم به ستوه آمده بود!

فشـار عصـبی زیادی رویش بود و حجم هیجان بالایی که داشـت مزید بر علت شـده بود که به این حال دچار شود!

_ خودت می‌دونی کـه طرف مقـابلم چجوریـه حـاجی، جاده رو اصـــلا پیدا نمی‌کنم که اصـــلا بتونم هموارش کنم!

قبل از اینکـه پدربزرگش جوابی بدهد، صـــدای پا نگاهشان را به طرف دیگر خانه کشاند.

هســـتی به ظاهر بیدار و با چهره‌ای که غرق خواب بود، به سمت آشپزخانه می‌رفت.

موهایش پف کرده و دورش رها شده بود.

ابروهـای پیرمرد بـالا پریـد و بـا چهره‌ای مســـرور جوابش را داد:

_ راه زیاده بابا! توام کم کمک نداری!

و نگاهی معنادار حواله‌ی هستی کرد.

به خواهرش نگاه کرد که با لیوان آب از آشـــپزخانه بیرون می‌آمد و آنقدر خواب‌آلود بود که متوجه آن ها نشـود. خنده‌اش گرفت، خواهر کوچکترش با آن ظاهرِ مابین خواب و بیداری‌اش قطعا بامزه‌ترین کمکش در این مسیر محسوب می‌شد!

نگاه از دخترک کند و به پدربزرگش گره زد.

این پیرمرد با بودنش گاهی آنچنان درمان دردهایش می‌شـد که باجرات می‌توانسـت بگوید تمام تراپیسـت های دنیا هم به گرد پایش نمی‌رسیدند!

- *****************

#نیم_نگاه

#پارت_581

#فاطمه_مفتخر

- * * * * * * * * * *

شانه را دست گرفت و موهایش را مرتب کرد.

نگاهی به صــــفحه ی موبایلش انداخت. اعداد نقش بسته روی صفحه، ساعت یازده و پنج دقیقه را نشان می‌دادند.

دیشب بعد از صحبت با پدربزرگش نخوابیده بود و تا دیر وقت بیدار بود.

بیدار بود و فکر می‌کرد.

بیدار بود و طرح می‌زد.

بیدار بود و می‌نوشت.

بیدار بود و آن‌قدر نخوابید تا اذان صبح.

بعد از نماز ســر به بالین گذاشــت و صــبح کمی‌دیرتر بلند شد اما سبک‌تر از بقیه روزها!

حد زیادی از آشفتگی و پریشانی‌اش کم شده بود.

خودش را جمع و جور کرد.

کم کم داشـــت متوجه تغییراتی که دلیلش آن دختر بود میشد!

تغییراتی که نمی‌توانســـت انکار کند که تا چه حد برایش تازه، عجیب، ناب و شیرین‌اند!

دســت درون جیب شــلوارش فرو کرد و دیرتر از بقیه روزها، اما سرحال‌تر از اتاقش بیرون آمد.

دیشــب بعد از حرف زدن با پدربزرگش، انگار ســبک شده بود.

_ مامان‌جون بیخیال دیگه، زنگ زدم خب.

_ میگم پاشو برو دنبالش!

جلوتر رفت و سوالی به صورت خواب آلود و مصمم مادربزرگش نگاه کرد.

_ گفت مزاحم نمی‌شیم. یعنی نمیان دیگه الان کجا برم خب؟ شاید ناراحت بشه؟

پیرزن سری به تأسف تکان داد و گفت:

_ تعارف کرد مادر، تعارف!

هستی خمیازه ای کشید و جواب داد:

_ غوغا با من تعارف نداره قربونت برم.

#نیم_نگاه
#پارت_582
#فاطمه_مفتخر

_ چی شده حاج‌خانم؟

پدربزرگش بود که با قرآنی کوچک در دست از اتاقشان خارج شد و این سوال را پرسید.

پیرزن قطع امید کرده از نوه‌اش، جواب همسرش را داد:

_ هیچی حاجی، گفتم به غوغا بچم بگم بیاد اینجا امروز پیش ما باشه، بعد از دعوای دیروز یکم حال و هواش عوض بشه.

پیرمرد سری تکان داد و گفت:

_ خوب کردی خانم!

پیرزن اما پنچر شده ادامه داد:

_ میگه نمیاد، حاجی من از دیروز دلم پیش اون بچه‌س، تو حیاط که حافظ و مهدی حرف می‌زدن رنگ

به رخساره نداشت! راس کار خودته، برو بیارش من ببینمش بلکم دلم آروم بگیره!

قدمی برداشت و جلوتر رفت.

مادربزرگش زودتر متوجه‌اش شـــد و لبخندی کوچک کنج لبش جا خوش کرد و دهان باز کرد:

_ حاجی تو و حافظ برین خرید خونه رو انجام بدین، برگشتنی هم با غوغا و عسل بیایین!

و با گفتن این حرف دوباره به طرف آشپزخانه رفت و نوه و پدربزرگش را در عمل انجام شده قرار داد.

دمی گرفت، بعد از حرف های دیشـبش قرار بود انقدر زود با دخترک رو به رو شود؟

مردســـالخورده نگاهی خرج نوه‌اش کرد و با پنهان کردن لبخندش پشت محاسن سفیدش لب باز کرد:

_ بریم حافظ خان که مأموریت مهمی داری، ببینم می‌تونی از پس این یکی بربیایی؟

با تعجب به پدربزرگش نگاه کرد و قبل از اینکه سوالی بپرسد پیرمرد دست روی شانه‌اش گذاشت و گفت:

_ حاضری، بریم؟

هستی هنوز چرت می‌زد و او فکر می‌کرد واقعا خواهرش قرار است کمکش کند؟!

چطور انقدر جدی روی کمک او حساب باز کرده بود؟

سری تکان داد و سعی کرد آن حسِ لعنتی ته دلش را که ذوقِ دیدن آن موجود بامزه را داشت نادیده بگیرد.

کی به این روزگار دچار شده بود؟

#نیم_نگاه

#پارت_583

#فاطمه_مفتخر

- ******************

جلوتر از پدربزرگش رفت و در را باز کرد. پلاستیک های خرید را با عجله روی سکو گذاشت.

دوباره از خانه بیرون زد و به پدربزرگش که زنگ خانه‌ی صدرا را می‌فشرد نگاهی انداخت، پیرمرد به اویی که از مقابلش ایستاده بود سوالی چشم دوخت و لب باز کرد:

_ خیر باشه بابا؟ چیشد اومدی بیرون باز؟

_ یه چیزی یادم رفت، میرم بخرم.

قبل از اینکه پیرمرد بپرسد که چه چیزی را یادش رفته، درب خانه باز شد و یک موجود بامزه با

صورتی بی‌حوصله که در حصار چادرِ گلدار سفید بود جلوی در ظاهر شد!

نفسش برای لحظه ای رفت!

تمام توانش را به کار گرفت که تغییرات سرسام‌آور درونی‌اش، ظاهرش را تحت تاثیر قرار ندهد!

نامحسوس دمی گرفت و به زور نگاه از دخترکِ عزیز شده‌ی این روزهایش برداشت و بعد از پدربزرگش سلام داد و صدای دختر در گوشش پیچید:

_ سلام، روزتون بخیر.

حاج عباس ابرو بالا انداخت و پرسید:

_ چیه بابا؟ مثل همیشه نیستی؟

_ دروغ چرا حجی، خوابم میاد!

لبخند تا پشـــت لب هایش آمد و ســـرســـختانه جلوی پدیدار شدنش را گرفت!

صــــداقت، ســـــادگی و درعین حال لحن دخترک انقدر دلچسب بود برایش که از خدا طلب صبر کرد!

لبخندش پشت سد مقاومت ماند!

ســــخت بود اما جلوی لبخندش را گرفت. مقاومت در مقابل این دختر از آنچه که فکر می‌کرد نفس‌گیر تر بود!

درست از ساعاتی قبل که فکر شب هایش ذکر شد و از لب هایش جاری شـــد، حس می‌کرد قلبش بی‌قرار شده!

از خودش شــاکی بود و بیشــتر آنجا ماندن را صــلاح نمی‌دانســـــت، این طور که دخترک زبان می‌ریخت، کنترل کردن نگاهش داشت سخت می‌شد!

درضـــمن کاری داشـــت که دلش نمی‌خواســـت عقب بی‌افتد!

#نیم_نگاه

#پارت_584

#فاطمه_مفتخر

بااجازه ای گفت و از دخترک و پدربزرگش دور شد.

با قلبی که عمیقا دوســت داشــت آن حوالی بماند دور شد!

با حالی که هیچ شــباهتی به لحظات قبل نداشــت دور شد.

دخترک غیرقـابـل پیش‌بینی بود، امـا حـدس می‌زد کـه درنهایت پدربزرگش پیروز شـــود و بتواند که او را راضـــی کند؛ یعنی امیدوار بود که پدربزرگش برنده شود.

دلش روشـــن بود کـه حـاج عبـاس پیروز این میـدان است!

مقابل مغازه ی قدیمی ایستاد.

چرا این کار را می‌کرد؟

نمی‌دانست!

چرا اینجا ایستاده بود؟

نمی‌دانست!

شاید هم می‌دانست و می‌خواست که نداند!

بار ها دخترک را این حوالی دیده بود.

درجریان بود که مشتری ثابت اینجاست!

نگاه دوخت به شیشه‌ی مغازه که با برچسب های رنگ و رو رفته که مشخص بود برای سال ها قبل است، رویش نوشته شده بود: " فالوده یزدی و بستنی عمو قدرت "!

پا درون مغازه گذاشت.

سلامی داد و با سخاوت بستنی و فالوده سفارش داد!

اهالی خانه‌شان بستنی و فالوده دوست داشتند.

اما خوب می‌دانست که دلیل اینجا بودنش، کسی بیرون از خانواده است!

این حالش را هم دوست داشت و هم کلافه‌اش می‌کرد!

افکار لعنتی‌ای موریانه وار مغزش را می‌خوردند و او را آشفته می‌کردند!

حقیقت این بود که هنوز نگرانی های زیادی داشت!

نگرانی هایی که اصلا دوست نداشت به آنها فکر کند!

افکار لعنتی‌اش را پس زد و با گرفتن بسته‌ی فالوده و بستنی زعفرانی های محبوبِ دخترک از مغازه بیرون زد و به طرف خانه گام برداشت.

پاهایش مسیری را می‌رفتند که قلبش طلب می‌کرد!

#نیم_نگاه

#پارت_585

#فاطمه_مفتخر

- ***********

ابروهای بالا رفته‌ی هستی و نگاه موشکافانه‌اش بین صورتش و بستنی ها چرخید و با لحنی معنادار گفت:

_ جدیدا بستنی زیاد می‌خری؟

کم نیاورد، بی‌تفاوت شانه بالا انداخت:

_ هوا گرمه بستنی می‌چسبه!

خواهرش هم لنگه ی خودش بود، عین خودش جواب داد:

_ مطمئنی بستنی می‌چسبه یا همجواری با کسایی که بستنی دوس دارن؟!

با چشم هایش برای دخترک خط و نشان کشید و هستی مانند خودش شانه بالا انداخت:

_ داداش قبول داری حرف حساب جواب نداره؟

چشمانش را ریز کرد و لبخندی کوچک زد و بعد سیب سرخ کنار دستش را برای خواهرش پرت کرد!

سیب به شانه‌ی هستی برخورد کرد، دخترک آخی زیرلب گفت و لبخند او عمق گرفت!

هستی همانطور که شانه اش را ماساژ می‌داد گفت:

_ چیشد آقا حافظ خیلی درد داشت؟!

سیب دیگری برداشت و گاز زد و جواب خواهرش را داد:

_ فعلا که تو دردت اومده!

و با لبخندی که به کنج لبش چسبیده بود از آشپزخانه خارج شد و در همان حین صدا بلند کرد که:

_ زودتر بزار تو یخچال تا آب نشدن!

به طرف اتاقش راهی شد.
داشت می‌شد همان حافظِ سال های قبل... همانی که این چند وقت با او غریبه بود!
داشت خودش را پیدا می‌کرد. خودِ گم شده در گذر زمانش را!

#نیم_نگاه

#پارت_586

#فاطمه_مفتخر

دفترش را برداشت و دوباره به طرف هال رفت.

روی یکی از مبل ها نشست. نور از پرده های سفید گذر می‌کرد و با سخاوت درون هال خانه می‌نشست.

ترکیب نور، روی فرشِ طرح سنتی با آن رنگ های قرمز و آبی و سفید و سبز، آنقدر جلا بخش روح و جان بود که با اشتیاق بیشتری به دفترش نگاه کرد.

بالای صفحه نوشت:

_ مجموعه‌ی جدید.

بعد با لبخند دوباره به هال خانه چشم دوخت و راضی از اسم انتخابی‌اش، نامِ کالکشن جدید را نوشت:

_ نور!

دستش روی کاغذ به گردش در آمد.

انگشـــتانش را با دقت به حرکت در می‌آورد و فکر می‌کرد که بعضی آدم ها شبیه نوراند!

مسیر دور و درازی دارند، فاصـله تا آنـها زیاد اسـت، امـا... بـه خودت کـه می‌آیی، می‌بینی از راه دوری گذشته اند و روشنی بخشیده‌اند به اطراف!

از پنجره ها گذشـــتند و از پرده ها عبور کرده و میان خانه‌ی قلبت جا خوش کردند و گرما بخشـــیدند به وجودت و رنگ دادند به زندگی‌ات!

دست از طراحی برداشت.

گوشه‌ی دفترش نوشت:

_ شاید هم نور، "تو" باشی که در قلبم، تابیدی!

زنگ خانه به صدا در آمد.

به ساعت نگاهی کرد.

حوالی دوازده و ربع بود!

حاج عباس آیفون را گرفت و در را باز کرد و بعد به اهالی خانه گفت:

_ دیدین غوغا اومد!

و او می‌دانست که دخترک می‌آید!
مگر می‌شد که روی حاج عباس را زمین بزند اصلا؟
دمی گرفت و دفتر را بست.
الهام بخشِ طرح هایش آمده بود!

#نیم_نگاه
#پارت_587
#فاطمه_مفتخر

همین که دخترک پا درون خانه گذاشـــت، صـــدا میان اتاق ها پیچید، رنگ به دیوار ها پاشـــید، آرامش به قلبش نفوذ کرد و وجودش غوغا شد!
خویشتن داری در مقابل این دختر هنر می خواست!

سلام و احوالپرسی با این دختر هم حال خوشی داشت!
همین مکالمات کم و دســت و پا شــکســته هم برایش شیرین بودند!

خانم ها هنوز در حال انجام تعارفات بودند و او با حواســی که دیگر مثل لحظات قبل جمع نبود، دوباره دفترش را باز کرد.

صفحات را ورق زد و خودش را جمع و جور کرد.

شانه هایش را صاف کرد و شماره‌ی کمیل را گرفت.

بلاخره خبری که مدت ها بود که کمیل انتظارش را می‌کشید به او داد!

از کالکشن جدید گفت و کمیل را حسابی سرمست کرد!

وقتی که به تماســشــمان خاتمه داد، خبری از صــدای بلند دختر ها نبود، به ترتیب از آشپزخانه بیرون زدند و به طرف هال آمدند.

هستی با سینی شربت جلوتر از همه امد، پشت سرش هم دو دختری که میهمان این خانه بودند و آخر از همه مادربزرگش.

به سینی اشاره کرد و رو به خواهرش گفت:

_ بده من.

هستی اما اینبار نه لبخند های معنادار زد و نه لحنش عوض شد، چون خوب از اخلاقیات برادرش باخبر بود که همیشه چه وقتی میهمان دارند و چه ندارند، در کارها کمکشان می‌کند.

با وجود اینکه این کار برادرش واقعا برایش عادی بود، اما بخاطر ضربه ی سیبی که بی‌رحمانه شانه‌اش را هدف قرار داده بود، رو به برادرش جواب داد:

_ نه خودم می‌تونم.

بعد نگاه پیروزش را از حافظ کند و شربت ها را پخش کرد.

#نیم_نگاه

#پارت_588

#فاطمه_مفتخر

شیطنت های خواهرش را خوب متوجه می‌شد.

هستی برخلاف او، همه چیز را آسان و ساده می‌دید و به این نگرش دخترک قبطه می‌خورد!

صـــدای زنگ موبایلِ عروس خانواده‌ی نقره‌کار او را از افکارش بیرون کشــید. عروس نقره‌کار ها لبخندی زد و کوتاه رو به جمع گفت:

_ صدراست، من برم جوابشو بدم، با اجازه.

حـاج عبـاس هم بلافـاصـــلـه از درون اتـاق خواب، همسرش را صدا زد:

_ حاج خانم یه لحظه میایی؟

هســـتی هم که دید مادربزرگش رفت، نـگاهی به لیوان های شربت انداخت و گفت:

_ اینا چرا یخ نداره؟ برم یخ بیارم.

و بعد بدون اینکه اجازه ی حرف زدن به کســـی بدهد به طرف آشپزخانه روان شد.

حالا فقط خودش و مادرشـــازده درون هال نشـــسـتـه بودند.

اسمی که روی دخترک گذاشته بود را عجیب دوست داشت!

نمی‌دانســـت چه بگوید، اصـــلا حرفی بزند؟ از کجا شـــروع کند؟ دخترک به پیکار درونی‌اش پایان داد و گفت:

_ آقای علوی.

سر بلند کرد و بدون اینکه به دخترک نگاه کند جواب داد:

_ بله؟

و عجیب با نفســـش جنگیده بود که جانم خرج نکند برای دخترکی که جانِ دوباره‌اش شده بود!

_ مرسی.

ابروانش بالا پرید و پرسید:

_ بابتِ چی؟

_ بابت دیروز!

کوتاه به چشمان دخترک نگاه کرد:

_ کاری نکردم!

_ جدای از تعارفات، خودتونم خوب می‌دونید که واقعا دیروز کمکم کردید.

با قاطعیت گفت:

_ انجام وظیفه کردم!

دخترک انگار که چیزی یادش آمده باشـــد، نـگران لب باز کرد:

_ واقعا نمی‌خواسـتم بین شـما و آقامهدی حرفی پیش بیاد.

پلک هایش را روی هم گذاشـــت و به دخترک اطمینان خاطر داد:

_ نگران نباشید.

دخترک اینبار با مکث و از ته دل گفت:

_ خیلی ممنونم که هوامو داشتین.

لبخندی زد و جواب داد:

_ منم ممنونم.

_ شما بابت چی؟

یاد آن روز و شـــرخر گفتن دخترک و کشـــیده‌ای که اشتباها به صورتش خورد افتاد و گفت:

_ اینکه وقتی منم تو شـرایط مشـابه بودم، شـما بهم کمک کردین.

دختر متعجب پرسید:

_ من؟ کی؟!

_ همون روزی که دم در مغازه حاج‌احمد با چندنفر بحثم شده بود.

آهانی دخترک گفت و قبل از اینکه جوابی بدهد، زن‌دایی‌اش وارد اتاق شد و بقیه اعضای خانواده هم که به بهانه های مختلف هر کدام جایی از خانه بودند به هال برگشتند.

حال آن دو اما هیچ شباهتی به چند دقیقه قبل نداشت!

حالشان شبیه وقتی بقیه می‌رفتند نبود.

هر دو از مکالمه ی مابین تا حدی ذوق زده بودند و درحال مرور آن روز و دعوایی که اتفاق افتاده بود!

#نیم_نگاه

#پارت_589

#فاطمه_مفتخر

برای اینکه به خودش مسلط شود و مبادا که قلبش بخواهد چشم سفید بازی در بیاورد، دوباره دفترش را دست گرفت.

چشم دوخت به طرح هایی که برایش زیادی عزیز بودند.

- **********************

ناهار را که خوردند، هستی اجازه‌ی رفتن نداد و دو میهمان را به اتاقش برده بود.

پدربزرگ و مادربزرگش هم درون اتاق خودشان بودند و او درون آشپزخانه مشغول نوشیدن آب بود.

لیوان را شست و سر جایش قرار داد و بعد به یاد بستنی ها، به یخچال نیم نگاهی انداخت و به سرعت هم چشم کند.

کار داشت، باید حساب کتاب های زرگری را انجام می‌داد.

از آشپزخانه که خارج شد، دخترک خانواده‌ی نقره‌کار را دید که بالای دفتر طراحیِ باز شده‌اش ایستاده.

قدمی جلوگذاشت. توجه دخترک جلبش شد و سر به سمتش چرخاند.

دخترک سریع لب باز کرد:

_ میشه بپرسم برای کیه؟!

جلوتر رفت و جواب داد:

_ دفتر منه.

چشمان دخترک گرد شد و با هیجان کنترل نشده‌ای گفت:

_ ناموسا؟ ایول!

اینبار نتوانست خنده‌اش را کنترل کند!

تک خندی زد که دخترک خودش را جمع و جور کرد و ارام‌تر از قبل حرف زد:

_ فکر نمی‌کردم کار خودتون باشه!

ابروانش را بالا انداخت:

_ چطور؟

دخترک از اول شروع کرد به تعریف کردن:

_ قصد فضولی نداشتم اومدم موبایلمو بردارم، اینو دیدم، بعد خب به نظرم خیلی باحال اومد، دقت کردم بهش، نمی‌دونم انتظار نداشتم یه مرد بتونه همچین طراحی‌ای کنه!

#نیم_نگاه

#پارت_590

#فاطمه_مفتخر

_ فکر نمی‌کنید زیادی مردا رو دست کم می‌گیرید؟!

دخترک لبخند کم رنگی زد و در حالی که از چهره‌اش مشخص بود که تا چه حد از این بحث راضی است جواب داد:

_ مسئله دست کم گرفتن نیست، شما نمی‌تونید انکار کنید خانم ها توی یکسری مسائل با دقت‌ترن و به جزئیات بیشتری توجه می‌کنن!

_ اما این به این معنی نیست که آقایون دقت ندارن یا هر چی!

_ من که نگفتم دقت ندارن، خب آقایون تو بعضی چیزها بهتر عمل می‌کنن، خانم هام تو بعضی چیزای دیگه، خب اینم طبیعیه البته.

و بعد بدون اینکه اجازه ی جواب دادن به این حرف هایش را به مرد مقابلش بدهد، ادامه داد:

_ میشه طرح هاتونو ببینم؟

بی‌حرف سری تکان داد و خم شد و دفتر را از روی میز برداشت و به دست دخترک داد.

دختر حالا با ذوق بیشتری به طرح ها نگاه می‌کرد.

چند صفحه ای را که ورق زد، دستش از حرکت ایستاد، به طرح خاصی که روی صفحه ی کاغذ به زیبایی به قلم کشیده شده بود نگاه کرد، چند ثانیه مکث کرد و بعد با کنجکاوی پرسید:

_ این طرح چرا انقدر فرق داره؟

زبان روی لب کشید و سوال دخترک را با سؤالش جواب داد:

_ چه فرقی؟

_ نمی‌دونم، انگار از همه قشنگ تره!

به چشمان دخترک که روی چشم هایش قفل بود، نگاه کرد و جواب داد:

_ چون یه طرح اختصاصیه!

حس کرد، صورت موجود بامزه ی مقابلش کمی گرفته شد! کوتاه گفت:

_ چه جالب، خوش به حال اونی که این طرحو براش زدین خیلی قشنگه!

بعد دفتر را به دستش داد و ادامه داد:

_ من برم بالا، بچه ها منتظرم هستن.

همین که دخترک گامی برداشـــت ناخداگاه دهان باز کرد:

_ نمی‌پرسید اسم این طرح چیه؟

دخترک ســر جایش ایســتاد، اما برنگشــت و او با انرژی‌ای که نمی‌دانست از کجا آمده است، بدون اینکه منتظر جواب دخترک باشد ادامه داد:

_ اسم این طرح "غوغا"ست!

دخترک چند ثانیه‌ای همانجا خشـــک شـــد، به زور گردنش را تکان داد و برگشت به سمتش.
غوغا لب زد:

_ چی؟

با صـدایی که مثل صـدای دختر به زور شـنیده می‌شـد جواب داد:

_ غوغا!

به چشـــمان موجود بامزه ی جلو رویش نـگاه کرد و ادامه داد:

_ نمی‌پرسین برای کیه؟

دخترک سـرش را ارام ارام تکان داد و او بدون اینکه نـگاه از صورت شوکه‌ی دخترک بکند، باز هم خودش جواب داد:

_ برایِ دختریه که مثل اسمش غوغاست!

دختر مبهوت به او چشم دوخته بود.
خودش هم دست کمی از دختر نداشت.

هر دو با ناباوری به هم نگاه می‌کردند!

#نیم_نگاه

#پارت_591

#فاطمه_مفتخر

- *******************

با یادآوری اتفاقات چندی پیش، کف دســــتانش خیس شد و دوباره عرق از پشت گردنش راه گرفت!

هنوز گنگ بود.

باورش نمی‌شد که او این حرف ها را زده!

اصلا در برنامه‌اش نبود که تا این حد زود اقدام کند.

قرار نبود که اینگونه بی‌گدار به آب بزند.

می‌خواست قدم به قدم جلو رود.

می‌خواست ارام ارام پیش برود.

می‌خواست از حس دخترک سر در بیاورد.

می‌خواست... خیلی چیز ها می‌خواست...!

اما... دلش تمام معادلاتش را بهم زده بود!

آچمز شد رسما!

کلافه دستی میان موهایش کشید.

با گام های بلند، اتاقش را کلافه متر کرد.

از احساسات دختر موردعلاقه‌اش چیزی نمی‌دانست و می‌ترسـید که حرف های امروزش تبعات خوبی به دنبال نداشته باشد!

داشـت دیوانه می‌شـد و هنوز هم مانده بود که چطور شد که آن حرف ها را زد!

یک زمان به خودش آمده بود که ضربان قلبش داشت گوش هایش را کر می‌کرد!

نمی‌داند تا چند ثانیه هر دو در سـکوت در چشـم های هم خیره بودند.

حتی با فکر کردن به آن لحظات هم انگار آدرنالین به وجودش تزریق می‌شد!

هر ثانیه برایش به سان قرن گذشته بود.

نمی‌دانست حالا باید چه کند؟

دمی گرفت.

سـعی کرد کمی خودش را ارام کند و از حجم سـر در گمی‌ای که گرفتارش کرده بود، بکاهد.

مغزش داغ کرده بود و رسما ارور می‌داد!

با وجود اینکه خودش هم در کار خود مانده بود، اما در عین حال احساس سبک بودن هم می‌کرد و عجیب بود که ته دلش هیچ ردی از پشیمانی پیدا نمی‌کرد!

فقط دلش پیش دخترک بود و نگران اینکـه حـال او چطور است؟!

#نیم_نگاه

#پارت_592

#فاطمه_مفتخر

- ******************

همه چیز شبیه رویا بود.

نه میان جنگل ها بودیم.

نه درون یک کلبه‌ی چوبی درون یک روستا.

نه هوا بارانی بود.

نه لب ساحل بودیم.

نه زیر برف بودیم.

نه شب بود.

نه فضا شاعرانه بود و نه هیچ یک از این ها!

وسط هال خانه‌ی حاج عباس و عالیه خانم بودیم، بین هالِ سبزشان، با آن گل های پتوس، زاموفیلیا و لاکی بامبو.

میان هال دوست داشتنی خانه‌ی آن ها.

با آن پشتی های سنتی، پرده های سفید و فضای صمیمی آنجا.

شبیه قصه ها نبود!

نه خاص بود، نه عجیب و غریب!

ساده بود.

ساده تر از تصوراتم، اما...

اما همه چیز شبیه رویا بود!

انگار که خواب می‌دیدم!

با فکر کردن به آن لحظات تپش های بی‌امان قلبم دوباره شـــروع شـــد و خون بی‌رحمانه به گونه هایم حجوم آورد!

گرمای آفتابی که از پنجره درون هال تابیده بود را هنوز می‌توانستم حس کنم!

آفتاب قلبم را اینچنین گرم کرده بود یا همان چند کلمه ای که از دهان او خارج شده بود؟!

ســاده حرف زده بود و در همین چند ســاعت با همان کلمات ساده مرا تا مرز جنون کشانده بود!

#نیم_نگاه

#پارت_593

#فاطمه_مفتخر

دقیقا از ســـاعتی که آن حرف ها را زده بود تا الان، فاصله ای با دیوانگی نداشتم.

شبیه مرغ سرکنده بودم انگار.

روی تخت نشستم.

بی‌قرار دراز کشیدم. به سقف زل زدم.

صدایش در سرم پیچید:

(نمی‌پرسید اسم این طرح چیه؟)

(اسم این طرح غوغاست!)

دوباره روی تخت نشستم و بالشت را در آغوش کشیدم و روی تخت چند غلط زدم.

دستم را زیر گونه‌ام گذاشتم.

آن چند کلمه ی ساده که در آن فضای معمولی برایم گفته بود، واقعا اینچنین قدرتی داشت که حالم را به این روز در بیاورد؟!

هیچ چیز شبیه فیلم و رمان ها و اصلا آرمان و تصوراتم نبود!

اما آنچنان دلم را برد و هوش از سرم پراند که فکرش را هم نمی‌کردم!

باورم نمیشد که، نوه‌ی آسدعباس علوی، مردخوش‌صدا و سر به زیری که آن روز های اول از شدت کم حرفی و عنق بودن به او لقب مردک یبس را

داده بودم، حالا بگوید خاص‌ترین طرح درون دفترش متعلق به دختری به نام غوغاست!

دوباره شبیه دیوانه ها سر جایم نشستم.
نکند منظورش از غوغا من نباشم؟
نکند منظورش دختر دیگری است؟
نکند که...
دستی درون موهای قهوه‌ای رنگم کشیدم و بی‌حواس و سرسری موهای موج‌دارم را جمع کردم تا دست و پایم را نگیرد.
صدایی درونم می‌گفت:

_ احمق نشو غوغا، اگر منظورش تو نیستی چرا باید به تو این حرف ها را بزند ؟!

این اواخر، درست از وقتی که از تهران برگشته بود، متوجه رفتارهای متفاوتش شـــــدم اما هر بار حس

می‌کردم احساسات و رویاهای دخترانه است که گریبان افکارم را گرفته.

آخر از او بعید بود!

اینطور بی مقدمه این حرف ها را زدن واقعا دور از انتظارم بود!

@ROMANCHII

#نیم_نگاه

کانال تلگرام رمانچی

#پارت_594

#فاطمه_مفتخر

وقتی برای برداشتن موبایلم به هال رفتم، از مخیله‌ام نمی‌گذشت که تهش ختم شود به مکالمه‌ای آن‌چنانی!

چیزی شبیه موریانه داشت مغزم را سوراخ می‌کرد که اگر واقعا با من نبوده باشد چه؟

نه! امکان نداشت!

اصلا منطقی نبود!

از وقتی این مرد را شناختم، حتی از همان روز هایی که انگار برای حرف زدن کلمه قرض می‌کرد، یک

چیز را خوب فهمیده بودم، آن هم اینکه این مرد برای اطرافیانش بشدت ارزش و احترام قائل است!

گاهی حس می‌کردم که تا چه حد بی‌حوصـــله، کلافه و یا اینکه کلا روی مود نیســـت، اما با این حال، متوجه بودم که تلاشش را می‌کرد که این حسش در رفتارش با بقیه بازتاب نکند!

طبیعتا این آدم با این ویژگی شـــاخص، با آن روحیات اخلاقی‌ای می‌دانم، نمی‌تواند تـا این حد آدم بی‌خودی باشد که بخواهد سر همچین چیزی شوخی کند با من!

هر چه می‌گشـــتم هیچ دلیلی پیدا نمی‌کردم که این مرد بخوا هد اگر یک درصـــد منظورش از غوغا، با من نباشد، بخواهد برای من این حرف ها را بزند!

اصـــلا نگاهش موقع گفتن آن جملات چیزی نبود که بتوانم از یاد ببرم!

هنوز از شـــوک حرکت قبلی‌اش در نیامده بودم که آنطور جلوی آن مرد های قلچماق ایســتاد و بعدش هم بحثی با آن جدیدت با مهدی داشت که امروز مرا رسما تا مرز سکته برد و برگرداندند!

یـاد بهتم در آن لحظـات می‌افتم کـه در جواب حرف هایش نتوانستم حتی یک کلمه جواب بدم!

چه کسی می‌دانست اگر هستی پایین نمی‌آمد و نمی‌گفت " غوغا رفتی گوشی بسازی؟ " چه بلایی سرم می‌آمد؟

با فکر گوشی چشمانم گرد شد و از روی تخت بلند شدم و اتاق را زیر و رو کردم.

لعنتی؛ موبایلم نبود!

#نیم_نگاه

#پارت_595

#فاطمه_مفتخر

پا به هال گذاشتم، روی کانتر را اول از همه دیدم.

زیر تک تک کوسن ها را هم نگاه کردم.

نه، نبود!

دور خودم چرخیدم، انگار آب شده و در زمین فرو رفته بود!

عسل از سرویس بهداشتی بیرون آمد و به منی که در شبیه‌ترین حالتم به مرغ سرکنده بودم، نگاهی انداخت و لب باز کرد:

_ چیزی می‌خوایی؟

_ موبایلتو می‌دی یه لحظه؟

با دست اشاره‌ای به سمت اتاقشان کرد و جواب داد:

_ تو اتاقه، بردار.

سرسری تشکری کردم و به سمتی که باید، رفتم.
خدا خدا کردم که موبایلم جایی درون همین خانه باشد.
شماره‌ی خودم را گرفتم و انگار انتظار شنیدن زنگ موبایلم از همین حوالی، چیز عبثی بود!

_ سلام!

نفسم در سینه حبس شد.
به سختی موبایلم را از گوشم فاصله دادم و نگاهی به صـــفحه انداختم؛ شـــوکه دوباره موبایل را به گوشـــم چسباندم و به سختی گفتم:

_ سلام!

توقع نداشتم که موبایلم را کسی جواب دهد!
حداقل اصلا فکر نمی‌کردم که او بخواهد جواب بدهد!
خودم را جمع و جور کردم، ســـعی کردم هیجـانم را کنترل کنم و جلوی هرگونه لرزش احتمالی صـــدایم را بگیرم:

_ موبایلمو اونجا جا گذاشتم انگاری.

صـــدای زیادی لعنتی‌اش از آن طرف خط به گوشـــم رسید:

_ بله... انگاری!

تلاش کردم که دستپاچگی و هر حس شبیه‌اش را یک گوشه کناری بگذارم برای لحظاتی و جواب مرد پشت خط را درست و حسابی بدهم:

_ باشه پس من الان میام موبایلمو بردارم.

و با یک خداحافظی سرسری، موبایل عسل را، گویی که گدازه‌ی آتش درون دســـتانم باشـــد، روی تخت انداختم!

#نیم_نگاه

#پارت_596

#فاطمه_مفتخر

دســـتم را روی ســـینه‌ام گذاشـــتم و چند نفس عمیق کشیدم.

مرتیکه‌ی یبس، اصـــلا به چه حقی موبایلم را جواب داد؟!

نگاهی به تیشرت آستین کوتاهم انداختم و با برداشتن چادرنماز عسل، بیخیال شال و مانتو شدم.

چادر را سر زدم و به عسل گفتم که می‌روم تا موبایلم را بگیرم.

قبل از رفتن یک لیوان آب خنک خوردم و با پا زدن دمپایی های زیادی راحت عسل، در حیاط را باز کردم.

با دیدن حافظ، تکیه زده به دیوار هینی نســبتا بلند از میان لب هایم خارج شد!

تکیه از دیوار برداشــت و بدون اینکه به صــورتم زل بزند، لب باز کرد:

_ سلام.

در دل فحشی نثارش کردم و به زور جواب دادم:

_ سلام.

_ حالتون خوبه؟

بازی‌اش گرفته بود؟! به خدا داشـــت ســـر به ســـرم می‌گذاشت!

_ مرسی، شما خوبید؟ بفرمایید؟

_ منم خوبم، موبایلتونو آوردم.

ابرو در هم کشیدم:

_ لازم نبود زحمت بکشید، خودم می‌اومدم.

نمی‌دانم چرا از دستش حرص داشتم، عصبی یا شکار بودم؟

شـاید بخاطر این بود که هنوز نتوانسـته بودم اتفاقات چند سـاعت قبل را هضـم کنم و یا هر چیز دیگری؛ شـاید هم اصـلا دلیل عصـبانیتم از او، بر می‌گشـت به اینکه تا چه اندازه دوسـتش دارم، هر چه که بود، به طرز عجیبی، به همان اندازه ای که دوسـتش داشـتم، یک حس خصمانه هم انگار داشتم نسبت به اویی که حالا چند قدم جلوتر آمده بود و مقابل ایستاده بود:

_ زحمتی نبود.

و موبایل را با احترام به طرفم گرفت و ادامه داد:

_ خدمت شما.

قبل از اینکه آن ماسماسک را دستش بگیرم، گفت:

_ فقط!

به صورتش نگاه کردم، برای لحظه ای چشم در چشم شدیم که حرفش را از سر گرفت:

_ ببخشید که وقتی زنگ خورد جواب دادم، فکر کردم ممکنه کار واجبی باشه و اینکه... شاید دوست نداشته باشید هستی متوجه بشه گوشی‌تون رو جا گذاشتین. قصد جسارت نداشتم، حمل بر بی احترامی نشه!

مردکِ لعنتیِ خوش‌صدا!

گوشی را از دستش گرفتم و جواب دادم:

_ این چه حرفیه، خیلی ممنون، لطف کردین که آوردین.

بعد با قلبی که بیشتر از این، تحمل همجواری با او را نداشت ادامه دادم:

_ با اجازه.

_ غوغا خانم؟

موبایل درون دستم فشرده شد.

_ بله؟

دمی گرفت و در حالی که انگار با خودش در حال کلنجار است، گفت:

_ اگه اشتباه نکنم، فردا می‌رید سر کار... فردا هستی هم کلاس داره، اگه خواستید برید...ما... ما هم...از اون مسیر می‌ریم...

فقط خدا می‌دانست که چه حالی دارم!
قلبم درون دهانم بود رسما!
الان وقت وا دادن نبود اما!

_ آقای علوی، مرسی، ولی یه سوال؟ شما هر کسی که تو مسیرتون باشه رو می‌رسونید؟

اخم هایش را در هم کشید:

_ منظورتون چیه؟! من هر کسی که هم مسیرم باشه رو نمی‌رســـونم قطعا...ولی...کســـی که براش طرح می‌زنم حسابش فرق داره!

به زور گفتم:

_ یعنی چی؟

هنوز سـرش پایین بود و صـدایش به زور شـنیده می‌شد:

_ شما دختر باهوشی هستید!

حالم بی‌شباهت به او نبود، اما کم نیاوردم:

_ و شما اینو از کجا می‌دونید؟

_ آدم وقتی یکی براش... مهم میشـه، بهش توجه می‌کنه، و طبیعتا وقتی توجه می‌کنه فهمیدن یه سـری چیزا سخت نیست!

با استیصال گفتم:

_ آقای علوی... این حرفا...یعنی چی؟

سر بلند به صورتم نگاه دوخت و من دانه های ریز و درشت عرق را روی پیشانی‌اش دیدم!

صورتش شبیه پسربچه ها خجل بود!

دوباره نگاه از چشمانم برداشت و گفت:

_ یعنی اگه اجازه بدین، بیشتر آشنا بشیم باهم!

#نیم_نگاه

#پارت_597

#فاطمه_مفتخر

نمی‌دانم چه فعل و انفعالاتی در مغزم رخ داد که بعد از شوکی که به جانم نشست دهان باز کردم:

_ برای چی آشناشیم؟

ناباور نگاهم کرد و بعد، آرام لب هایش کش آمد و شروع کرد به خندیدن!

• ***************

در را بســـته و تکیه دادم به آن و ارام ســـر خوردم و نشستم.

چادر از روی سـرم سر خورد و افتاد روی شـانه‌ام و دستم روی قفسه‌ی سینه‌ام قرار گرفت.

گونه هایم هنوز داغ بود!

شب بود و آسمان ستاره باران، نسیم خنکی می‌وزید و من... من داشتم از گرما می‌سوختم!

گیج و منگ بودم... مکالمات مابینمان درون ســـرم می‌چرخید و هر چه بیشــتر فکر می‌کردم، بیشــتر گیج می‌شدم!

ناباور بودم.

از طرفی ذوق داشـــتم و از ســـویی دیگر با هزاران احساس مختلف در حال دست و پنجه نرم کردن بودم!

قلبم همچنان داشـــت با قدرت هر چه تمام‌تر خودش را به قفسه‌ی سینه‌ام می‌کوفت!

لب هایم با یادآوری جملاتش کش آمد!
راست می‌گفت؟
با من بود؟

_ غوغا؟ کجا موندی دختر؟

عسل بود که در آستانه ی در ایستاد و به منی که به درِ حیاط تکیه زده نشسته بودم
نگاه می‌کرد.
قبل از اینکه جوابش را بدهم، دمپایی های راحتی‌اش را پا زد و به سمتم آمد.
کنارم زانو زد و دستِ آزادم را گرفت و گفت:

_ چیشدی؟ چته؟

زبان روی لب های خشک شده‌ام کشیدم:

_ عسل؟

با شتاب جواب داد:

_ هوم؟

_ الان مطمئنم بیدارم، ولی چرا انقدر باورش سخته؟

_ باور چی سخته؟

از جا بلند شدم.
دو طرف چادری روی سرم بود را گرفتم و دور خودم چرخیدم.
چرخیدم و خندیدم.
چادر را رها کردم و بی‌هوا پریدم درون حوزی که خودم رنگش کرده بودم!

عســـل جیغی خفه کشـــید و من بلندتر خندیدم، بیدار بودم، یک رویا، آرزو، خیال، فکر و خواب را داشـــتم در واقعیت می‌دیدم!

_ غوغا؟ خوبی تو؟

از جا بلند شدم و دستش را کشیدم:

_ توام بیا!

_ چی میگه بچه؟ بیا بیرون، سرما می‌خوری!

ســـرماخوردگی حالا شـــاید کمترین چیزی بود که می‌توانست برایم مهم باشد!

#نیم_نگاه

#پارت_598

#فاطمه_مفتخر

• **********************

علیرغم تماسی که هستی گرفته بود تا من را برسانند، گفتم که امروز سر کار نمی‌روم!

به مهدی هم خبر دادم که امروز قرار نیســت ســر کار بروم.

بار و بندیلم را جمع کردم و به خانه رفتم، آخر قصــــد داشتم تا سراغ فرزند دلبندم بروم!

برنامه‌ی امروزم کار کردن با شازده جانم بود.

همانطور که حدس می‌زدم، مادر سرکار تشریف داشت و پدر هم سرکار.

ســاعت نه صــبح را نشــان می‌داد و این یعنی من وقت داشتم برای انجام کارم.

ســراغ کمد خودم درون آشــپزخانه رفتم تا لوازم مورد نیازم را بردارم.

آرد را برداشتم و فکر کردم که حالا مرد خوش‌صدا در چه حال است؟

شـــکر را بیرون آوردم و به حرف های عســـل فکر کردم.

دیشب چند ساعت باهم حرف زدیم.

فکر می‌کرد کـه دیوانـه شـــدم، تـا دهـان بـاز کردم و تعریف کردم آنچه که طی آن ساعات گذشت را.

او هم پا به پایم ذوق هایش را خرج کرد و مثل مرد خوش‌صـــدا، به جمله‌ی " برای چی آشـــناشـــیم؟ " تا می‌توانست خندید و روشنم کرد که دخترجان، آخر از این واضح‌تر حرفش را بزند؟ این پسر هم دلش برای تو رفته!

و من چه ساده گفتم که آشنایی برای چه؟

و تصـور اینکه دل او هم برای من رفته زیبا بود، چه برسد به واقعیتش!

در تمام مدتی که به او فکر می‌کردم و کیلو کیلو قند درون قلبم آب می‌شد کیک هایم را درست کردم!

با وجود دلی که بیش از پیش شـــیدای نوه‌ی پســـری حاج‌عباس علوی بود، صـــلاح نمی دانســـتم که امروز همراهشان شوم!

با این قلبی که بعد از اتفاقات کمتر از بیســـت و چهار ساعت گذشته رسما از دست رفته بود، به این سرعت رویارویی را اصلا درست نمی‌دیدم!

باید خودم را جمع و جور می‌کردم و حداقل کاری که انجام می‌دادم، جمع کردن نیشــــی بود که بی‌اختیار باز می‌شد و بستنش کار حضرت فیل بود رسما!

#نیم_نگاه

#پارت_599

#فاطمه_مفتخر

لنگه کفشم را با کمک دستم پا زدم و بعد از روی پله ها ظرف کیک و شـــیرینی را به ترتیب برداشـــتم و درون ماشین گذاشتم.

شـــازده جانم را از خانه بیرون بردم و کوچه های عریض صـــفائیه را به مقصـــد، خیابان های منتهی به مسجد جامع ترک کردم.

موبایلم را دست گرفتم و به ترتیب با مهراوه و سبحان تماس گرفتم و گفتم که به کجا می‌روم.

همانطور که راهنما می‌زدم و فرمان را کنترل می‌کردم دمی گرفتم و عطر مدهوش کننده‌ی کیک و شـــیرینی در سرم پیچید.

بوی خوشش کل ماشین را پرکرده بود و رسما هوش از سر می‌برد!

مزه‌اش هم دست کمی از بویش نداشت؛ همانقدر مست کننده!

من همیشـــه طعم غذاهایم را دوســـت داشـــتم، زیاد هم دوســـــت داشـــتم، چون با حال خوب آنها را پخت می‌کردم، اصـــلا هر حســـی را به هر کاری بدهی، خروجی‌اش هم مطابق همان است!

غذاهای مادرها همیشه یک چیز دیگر است!

کل دنیا را بگردی، همه‌ی رستوران های چند ستاره و بهترین آشـــپزهای دنیا را هم تجربه کنی، باز هم به گرد پای دست‌پخت مادر نمی‌رسد!

دلیلش هم پر واضـح اسـت؛ عشـق پاک و مقدسـی که مادر پای اعضای خانواده می‌ریزد!

شـــازده را کناری پارک کردم. ســـاعت داشـــت چهار و پنجاه دقیقه بعد از ظهر را نشان می‌داد.

نزدیک غروب بود و اینجا دم غروب غلغه‌ای می‌شـــد بی‌مثال!

دو طرف خیابان ازدحام می‌شد.

و من قابلیت این را داشتم که برای این خیابان بمیرم!

از همین ابتدای خیابان، دلبریِ این قطعه از یزد شروع می‌شد!

اول مسیر سنگ فرش بود و بس دلبر.

دو طرف خیابان پر بود از مغازه های رنگارنگ که بخش انبوه‌اش را پارچه فروشـــی ها و مغازه های قدیمی تشـــکیل می‌داد. میان این مغازه های دلربا، می‌شد رد کافه ها را هم دید.

و ته این خیابان ختم می‌شد به مسجد جامع.

دیدن هربار این مســـجد، احســـاس غرور به جانم می‌ریخت. مناره ها آنقدر با عظمت به نظر می‌رسیدند که شـــکوه و جلالش می‌توانســـت تا ســـاعت ها ادم را خیره کند!

#نیم_نگاه

#پارت_600

#فاطمه_مفتخر

اصــلا مســجد یک طرف، مکان های دور اطرافش هم یک کنار!

کوچه های اصیل و سنتی، خیابان منتهی به چهارسوق و بازار و آب انبار... کوچه های آشــتی‌کنان، مســجد قول هوالهی، سیدرکن‌الدین و خانه ی امام حسینی ها و آن کوچه های پر از لوازم رنگارنگ و جادویی!

وای که اگر شب می‌شد و چراغ های دو طرف خیابان روشــــن و پیاده رو ها پر از زن و مرد، این ترکیب بی‌نظیر، تکمیل می‌شد!

حواسم را دادم پی رانندگی کردنم و ماشین را به لطف سـبحانی که زودتر از من رسـیده بود و کودکانه جای مناسبی برای بساط کردن، ایستاده بود پارک کردم.

آنقدر حواســـم پرت بود که نفهمیدم چرا فکر نکردم نزدیک اوج ساعات شلوغی اینجا، ممکن است جایی گیر نیاورم؟!

بی شـــک پیدا کردن اینجا، معجزه ای بود که خدا به وسیله ی سبحان برایم رقم زد.

شـازده را پارک کردم و قبل از پیاده شـدن، نگاهم به سمت دیگر خیابان چسبید.

ماشینی مشابه رنگ و مدل ماشین حافظ دیدم.

بیشتر دقت کردم، نه نبود!

مدتی که تهران بود و خبری از او نداشتم، تمام ماشین های مشابه را ماشین او می‌دیدم، امید داشتم، او یکی از همان مرد های قد بلندی باشـــد که در طول روز ناگهانی به پســـتم می‌خورد، فکر می‌کردم که ممکن است یکی از کسانی که لباس مشکی یا ریش های بلند دارند، اوست و او نبود!

من رسما توهمِ دیدنِ او را زندگی می‌کردم و او نبود... و من هر بار می‌شـــکســـتم... هر بار که حافظ، را نمی‌دیدم، هر بار که امیدم ناامید می‌شـــد... انتظار آدم را می‌کشد!

و من انتظار برگشت او، دیدن او، اصلا نفس کشیدن در هوای یک شهر با او، رسما مردم!

چند ماه، تا مرز توهم دیدنش پیش رفتم... و قطعا انتظار جان آدمی را خواهد گرفت!

انتظار من، در نهایت پایان گرفت، اما بیچاره آنهایی که منتظر زندگی می‌کنند...

و حالا، همان مردی که زمانی رویا بود و انتظار، و در تب نداشـــتنش، قلبم مظلومانه می‌ســـوخت، برایم طرح می‌زد و می‌خواست با هم آشنا شویم!

_ آبجی غوغا نمیای؟

نگاهم را به سمت سبحان سوق دادم. سری تکان داده با برداشتن موبایلم پیاده شدم و توجهی خرج موبایلی که لرزید نکردم.

ســه روزی میشــد که یک کوه پیام را از ســمت عمه، جواد، ســارا، فاطیما و هزار و یک نفر دیگر بی‌جواب گذاشــته و تنها کاری که می‌کردم حرف زدن با امیر و علی بود. انقدر اتفاقات عجیب و غریب از سر گذرانده بودم که اصــلا فرصــت جواب دادن به این پیام ها را نکردم.

- ******************

#نیم_نگاه
#پارت_601
#فاطمه_مفتخر

- ************

_ من می‌مونم آبجی.

اخمی کردم که مهراوه هم در ادامه‌ی جمله ی سبحان سری به نشانه‌ی تایید تکان داد.

_ شما دوتا مگه فردا مدرسه ندارید؟

لب برچیدند و سکوت کردند که ادامه دادم:

_ ساعت دیگه نه و نیم شبه و وقت استراحتتون. زنگ می‌زنم آژانس جفتتونو برسونه.

_ آبجی به خدا کار زیاده، بزار وایستیم کمکت!

_ سبحان راست میگه غوغاجون، خیلی شلوغه اینجا، تنهایی از پسش بر نمی‌ایی که؟

فسقلی ها، حالا به من می‌گفتند از پسش برنمی‌آیی!

قبل از اینکه جوابشان را بدهم، صدایی مردانه باعث شد نفسم در سینه حبس شود:

_ نگران آبجی‌تون نباشید، نیروی کمکی داره!

خودش بود...خودِ لعنتی‌اش! با لبخندی کوچک و قیافه‌ی پیروزش. اینجا چه می‌کرد؟

مردک خوش صدا، رسما قصد جانم را کرده بود!

بعد نگاه زیبایش را از روی بچه ها برداشـــت و به صورت بهت زده‌ی من انداخت و گفت:

_ سلام عرض شد!

زبان روی لب های خشک شده‌ام کشیدم و جواب دادم:

_ سلام.

سبحانِ کوچکم، ابرو در هم کشید و پرسید:

_ آبجی ؟

_ جانم؟

_ من می‌مونم پیشت!

پسرک کوچکم غیرتی شده بود؟!

_ مگه مدرسه نمیری بچه؟

با چشمان گرد شده به طرف منبع صدا برگشتم و گل از گلم شکفت، صدرا و عسل بودند!
به طرف صــدرا گام برداشــتم و در آغوشــش گرفتم، دایی جانم بعد از روزها برگشته بود!
زیادی دلتنگش بودم و این حس را پنهان نکردم:

_ چقدر دلم برات تنگ شده بود صدرا!

با گله‌ای ساختگی گفت:

_ نه که خیلی زنگ می‌زدی!

_ به خدا برا خودت زنگ نزدم، گفتم سر صحنه باشی و مزاحم باشم!

سفت فشردم و روی سرم را بوسید و گفت که شوخی کرده اســت. فاصــله گرفت از من و بعد رو به بچه ها کرد:

_ بیایید که امشــب من و خاله عســلتون قراره برتون گردونیم!

#نیم_نگاه

#پارت_602

#فاطمه_مفتخر

بعد هم خودش و عســل، دســت بچه ها را گرفتند تا با خود ببرند و با خداحافظی من و مرد خوش‌صــدا را با هم تنها گذاشتند!

_ ببخشید خانم، دوتا چای بدین بی‌زحمت.

باشه ای گفتم و چای ها را در لیوان کاغذی‌ای که آرم شازده رویش نقش بسته بود، ریختم و خواستم ببرم که قامت بلند مردخوش‌صدا جلویم نقش بست و گفت:

_ من می‌برم.

قبل از اینکه مخالفت کنم، دخترکی جوان آمد و سفارش شربت داد و همین باعث شد نتوانم که در مقابلش مقاومت کنم و سینی چای را به دستش سپردم.
چندین مشتری پشت هم آمدند و هر دوی ما به همین ترتیب و باهمکاری هم سفارشات‌شان را حاضر کردیم، رسما سفارش می‌گرفت و به من می‌گفت و بعد از آماده شدن خوراکی ها، آن ها را می‌برد.

_ دوتا چایی، شیرینی، کیک و بستنی!

به دو نفری که روی صندلی ها نشسته بودند نگاه کردم و پرسیدم:

_ اینا که دوتان؟

حافظ شانه بالا انداخت:

_ اره ولی همه شو خواستن.

خیلی جدی گفتم:

_ بپرسین چیز دیگه نمی خوان؟

آرام خندید که ادامه دادم:

_ والا! نصف منو رو سفارش دادن که!

خنده‌اش پررنگ تر شـــد و لبخند کوچکی هم روی لب های خودم نشست، حالا دیگر خبری از آن دستپاچگی و معذبیت دقایقی پیش نبود!

کار کردن کنار شازده را همیشه دوست داشتم.

من عزیز را بـا خود همراه کرده بودم تـا کمکم کنـد، علی، ســارا، عســل، جواد، صــدرا و امیر را هم، کنار همه‌شـان کار کرده بودم به واسطه‌ی شـازده، اما هیچ وقت به اندازه‌ی امشـــب و کارکردن کنار این مرد، به من نچسبیده بود!

آخرین ســـفارش ها را هم آماده کردم و به دســـتش ســـپردم و بعد نگاهی به لیوان های کاغذی انداختم و رو به مردخوش‌صدا کردم:

_ چایی می‌خورید؟

_ چایی که... الان بازم میان سفارش میدن خب.

نگاهی به شـــازده انداختم و با وجود اینکه به هیچ عنوان دوست نداشتم این همکاریِ شیرین‌تر از شهد عسل پایان گیرد، گفتم:

_ نه دیگه می‌خوام جمع کنم.

#نیم_نگاه
#پارت_603
#فاطمه_مفتخر

با تعجب نگاهم کرد و دهان باز کرد:

_ مطمئنید؟ آخه الان خوب مشتری میاد!

سری تکان دادم:

_ اره، هم چیزایی که درســت کردم تموم شــدن اکثرا، هم اینکه شمام خسته شدید.

ساختگی اخم ریزی کرد:

_ اگر واقعا بخاطر این هست که خوراکی ها تموم شدن که هیچی، اما اگه بخاطر من می‌گید؟ باید بگم که من خسته نشدم!

_ نه بابا، من و که می‌شناسید تعارف نمی‌کنم، واقعا چیز کمی از خوراکی ها مونده...

_ ببخشید خانم؟ سه تا قهوه و کیک شکلاتی می‌خواستم.

به دخترک جوان با ظاهر موقر و متینش نگاهی انداختم و گفتم:

_ داریم جمع می‌کنیم عزیزم.

_ هنوز که جمع نکردین؟

دلم نیامد که رویش را زمین بندازم و دوباره سریع رفتم سراغ شازده تا سفارشش را حاضر کنم.

دست جنباندم و آخرین کیک ها را درون ظروف نقلی و کاغذی گذاشتم.

قهوه ها را درون فنجان های کوچک کاغذی ریختم و در نهایت تمام این ها را درون سینی گذاشته و به دست نوه‌ی حاج‌عباس سپردم.

بعد هم سریع سراغ آن دو عدد میز کوچک و صندلی ها رفتم تا جمعشان کنم.

یکی را من جمع می‌کردم، یکی را او.

من میز را جا به جا می‌کردم، او صندلی را.

به کمک هم جمع و جور کردیم و در نهایت چراغ شازده را خاموش کردم.

نفسم را بیرون فرستادم که گفت:

_ خدا قوت.

_ مرسی، خیلی زحمت کشیدین. شمام خسته نباشید.

سلامت باشیدی در جوابم گفت.

حالا ارام بودم.

حالا که کنارش بودم و از هیچ سـمت و سـویی حرف نمی زدیم، آرام بودم.

#نیم_نگاه

#پارت_604

#فاطمه_مفتخر

بودنش خوب بود؛ من به خودم که نمی‌توانسـتم دروغ بگم، بودن این مرد را دوست داشتم... آن هم زیاد!

شانه هایم را به شازده تکیه داده بودم.

یک سـمت شـازده، من ایسـتاده و طرف دیگرش او ایستاده بود و انگار هر دو راضی بودیم از این سکوت ده ثانیه‌ای که میان‌مان بود.

ناگهان یادم آمد که قرار بود، چایی بریزم. وایی زیرلب زمزمه کردم که نگاهش را از رو به رو برداشت و به من انداخت و گفت:

_ چیزی شده؟

سکوت کوتاه مابینمان از بین رفت و انگار من کلا همجواری با او را دوست داشتم، چه با سکوت و چه در شرایط دیگر!

_ چایی رو یادم رفت!

لبخندی کوچک زد و با نگاهی که روی زمین بود، گفت:

_ فدای سرتون!

چشـمانم گرد شـد و پروانـه ها درون قلبم بـه پرواز در آمدند.

این مرد، به تنهایی می‌توانست حالم را کن‌فیکون کند!

در بهت حرف ساده‌ای که برای من اصلا ساده نبود، به سر می‌بردم که ادامه داد:

_ چیزی می‌خوایید اگه من بگیرم؟

ارام جواب دادم:

_ نه!

بعد انگار که چیزی یادم بیاید، سریع ادامه دادم:

_ البته...

سر بلند کرد و گفت:

_ چی؟

_ بدهی‌تونو صاف کنید!

بلاخره به صورتم نگاه دوخت که ادامه دادم:

_ اون روز که با عسل اومده بودم زرگری‌تون، بعدش دعوا شده بود و من بهتون کمک کرده بودم...

تک خندی زد:

_ بله همون روز که زدین تو صورتم!

لب برچیدم و بعد سریع گفتم:

_ ندیدم خب!

لبخندی عمیق زد:

_ خب؟ حالا از اون روز چی بدهکارم بهتون؟

_ شیرکاکائو! از این شیشه‌ای ها که مزه‌ی بهشت میده!

لبخندی عمیق زد و گفت:

_ چشم.

_ آقای علوی... دوتا بگیرید فقط!

سری تکان داد و با همان لبخند چسبیده به لبش رفت.
من هم با لبخند نظاره‌گر رفتنش شدم.
از سرعت تغییر حالتم می‌شد برق تولید کرد!

نه به آن ثانیه ای که بخاطر " فدای سرتون " گفتنش سرخ و سفید شدم، نه به چند لحظه پیش که دستور شیرکاکائو می‌دادم!

ته دلم از فکر کردن به این دوز آنچنان قنج می‌رفت که گفتن نداشت!

همکاری با این مرد، چرا تا این حد برایم شیرین بود؟

قامت بلندش را از دور دیدم که به سمتم می‌آید.

لبخندم را خوردم.

نزدیک تر شـد و با چند گام بلند خودش را رسـاند به من. پلاستیک شیرکاکائو ها را به دستم داد.

_ بفرمایید.

تشکری کردم که گفت:

_ اگه سر پا سختتونه، می‌خوایید برید اون سمت رو صندلی ها بشینید؟

شانه بالا انداختم:

_ دوره، حوصله ندارم؛ همینجا می‌شینم.

و چند قدمی رفتم و لب جدول نشـــســـتم، می‌خواســـتم عکس‌العملش هم را ببینم؟

برخلاف تصوراتم، اصرار نکرد که بلند بشوم و یا هر چیز دیگری، با فاصله کنارم لبه‌ی جدول نشست!

به سمتش برگشتم و آنچه که از سرم گذشته بود را به زبان جاری کردم:

_ باور کنم شما لبه ی جدول نشستید؟

لبخندی کوچک زد و با نگاهی که به خیابان بود، جواب داد:

_ من کار های غیرقابل باور زیادی کردم این مدت... مخصوصا یکی دو روز گذشته، کار هایی که خودمم باورم نمیشد انجامشون دادم، اما بخاطر شما...

حرفش را ادامه نداد و با مکث گفت:

_ غوغا خانم؟

با صدایی که از ته چاه در می‌آمد جواب دادم:

_ بله؟

_ به سوال من جواب ندادین هنوز!

این مرد، را دوست داشتم، این مردی که بخاطرم لب جدول می‌نشست و برایم طرح می‌زد را دوست داشتم!

دست درون پلاستیک کردم و هر دو شیرکاکائو را در آوردم، یکی را خودم برداشـــتم، دومی را به طرفش گرفتم.

نگاهم کرد که گفتم:

_ برش دارید.

برداشت و با منظور گفت:

_ شما شیرکاکائوتون رو با همه شریک می‌شید؟

مرتیکه‌ی جلب! حرفم را به خودم برمی‌گرداند!

ســـر پایین نینداختم و به چشـــمانش زل زدم و جواب دادم:

_ من شـــیرکاکائو خیلی دوســـت دارم، به هر کســـی شـیرکاکائومو تعارف نمی‌کنم! مگه اینکه کسـی باشـه که بخاطرم لب جدول بشینه!

لبخند زد، عمیق، از ته دل!

با همان لبخند چسبیده به لبش گفت:

_ جوابمو گرفتم!

#نیم_نگاه

#پارت_605

#فاطمه_مفتخر

روی تخت غلطی زدم و هیچ تلاشـــی نکردم که جلوی لبخند پت و پهنم را بگیرم.

با یادآوری ســـاعاتی قبل و مکالمات مابین خودم و حـافظ، تـه دلم آنچنـان قنج رفـت کـه نظیرش را در زندگی‌ام پیدا نمی‌کردم!

یاد لحظه ای افتادم که شـــیشـــه‌ی شـــیرکاکائو را بالا آوردم و با جدیت هر چه تمام‌تر گفتم:

_ بزنیم به سلامتی!

قیافه‌ی حافظ آن لحظه، از دیدنی‌ترین صـــحنه های عمرم محسوب می‌شد!

بعدش هم در کمال بی‌رحمی شیشه ی شیرکاکائو را به طرفش گرفتم و اصرار کردم:

_ بزن دیگه؟

یادم نمی‌رود که چطور با بهت گفت:

_ چی بزنم؟

و من با خباثت هر چه تمام‌تر جواب دادم:

_ بزن به سلامتی! نمی دونی چیه؟ نشنیدی میگن سلامتی سه کس؟

صورتش آنچنان وا رفت که طاقت نیاوردم و زدم زیر خنده و گفتم که شوخی کردم و دیدم که چطور نفس راحتی کشید!

سری تکان داد و خودش هم خندید و گفت که فقط از دست من بر می‌آید که تا این حد شگفت‌زده‌اش کنم!

و من امشب را دوست داشتم!

امشبی را که ما حرف زده بودیم و لب جدول شیرکاکائو خوردیم را عجیب دوست داشتم!

و حافظ را بیشتر دوست داشتم!

حافظی که در این دو روز، درون قلبم بیش از گذشته انقلاب برپا کرده بود.

حرف هایمان اما ناتمام ماند.

صدرا و عسل برگشته بودند!

و او گفته بود که فردا با صدرا حرف می‌زد و من سر تا سر وجودم هیجان شد!

#نیم_نگاه

#پارت_606

#فاطمه_مفتخر

بی‌قرار سرجایم نشستم.

پتوی تابستانه ام را روی شانه انداختم و با برداشتن موبایل و دفترم از در اتاق بیرون زدم.

امشب پیش عزیز بودم.

پا به حیاط گذاشتم و روی تخت نشستم و دفترم را باز کردم.

کمی نوشتم. دفتر را بستم. دوباره باز کردم.

آنقدر هیجان زده بودم و سر از پا نمی‌شناختم که حد نداشت!

موبایلم را برداشتم و بی‌توجه به ساعت، شماره‌ی امیر را گرفتم.

سر بوق اول جواب داد و من عاشق این بودم که عین خودم از آن هایی بود که حواسش به موبایلش بود.

_ احوال آبجی؟

با ذوق سلام کردم که گفت:

_ کبکت خروس می‌خونه، بخاطر اون مرتیکه‌س نه؟

پتو را بیشتر دور خودم پیچیدم:

_ مرتیکه چیه امیرجون؟ راجع به دامادت درست صبحت کن!

صدایش با احساسات مختلفی بلافاصله از سمت موبایل به گوش رسید:

_ جفتتون با هم غلط کردین! دامادت؟! دیگه چی؟

لبخندم عمیق‌تر شد:

_ دیگه غلطو که کردیم! باید کنار بیایی!

صدایش جدی شد:

_ غوغا، عین بچه آدم حرف بزن ببینم.

و من سفره ی دل باز کردم و گفتم که مردک خوش‌صدا در این سه روز چه دلی از من برد!
از بحثش با مهدی تا لب جدول نشستنش!

_ غوغا؟ مطمئنی پسره آدمه؟

با ذوق ریزی گفتم:

_ امشب ازم اجازه گرفت که با صدرا صحبت کنه. گفت که این موضوع به من ربط داره که کسی بدونه یا نه؟ بعد گفت اگه اجازه بدم که با صدرا حرف بزنه و ما آروم آروم آشنا بشیم.

_ خوبه، خوشم اومد! بچه با جنمیه و معلومه قصدش جدیه!

تابی به گردنم دادم:

_ گفتم که دامادتون حرف نداره!

_ خیلی پررو شدیا!

خندیدم:

_ انتظار نداری که الکی ادای خجالت کشیدن در بیارم؟ خوشحالم امیر! تو که نمی‌دونی چقد خوبه!

_ ســـــاکت بچه، مگه من بی‌غیرتم که تو هی از اون مرتیکه تعریف می‌کنی! انقد باید بره و بیاد تا راضـــی بشیم دختر بدیم!

خندیدم.

حالم خوب بود!

به تماســـم با امیر در حالی خاتمه دادم که تا ثانیه اخر شاخ و شانه کشید که به مردک رو نده!

و قطعا اگر از نیش بازم جلوی او با خبر می‌شـــد یک دور هر دویمان را به باد کتک می‌گرفت!

موبایلم را برداشتم و آهنگی زدم و در سکوت ستاره باران شـــب های یزد به آهنگ گوش کردم که عزیز با آن شلوار نخی مامان دوز در آستانه ی در ایستاد و گفت:

_ این موقع شب داری چه غلطی می‌کنی؟

در این خانه انگار عاشـقی به سـبک باکلاس و خلوت کردن شبانه به ما نیامده بود!

#نیم_نگاه

#پارت_607

#فاطمه_مفتخر

پتو را دور خودم کشـیدم و از جا بلند شـدم و به طرف اتاقم رفتم.

با ذوقی که همچنان از حجمش کم نشـــــده بود دراز کشیدم و بلافاصله پیام امیر روی موبایلم نقش بست.

با لبخندی که عضـو جدایی ناپذیر صـورتم شـده بود، پیامش را باز کردم.

_ امیدوارم اون مرتیکه لایق ذوق تو صـدای امشـبت باشه؛ وگرنه خودم "ذوق" درستش می‌کنم!

لبخندم عمیق‌تر شد. داشتن پشتوانه ای مانند امیر، نعمتی از جانب خدا بود.

سخت درگیر و دار کارهایش بود. می‌دانستم که تا چه اندازه سرش شلوغ است، اما با این وجود برایم وقت می‌گذاشت و نشان می‌داد که تا حد هوایم را دارد!

این روزها امیر هم میان درگیری های ریز و درشتش، داشت اتفاقاتی را از سر می‌گذراند که از وقتی به ایران آمده بود پرونده هایی برایش باز شد که هیچ کداممان فکر نمی‌کردیم زمانی امیر با همچین مسائلی در زندگی کاری و به خصوص شخصی‌اش رو به رو بشود!

و من می‌فهمیدم که در پس تمام حرف نزدن هایش چه فشاری رویش هست که مردانه در دل خود می‌ریزد!

جواب پیامش را دادم و موبایلم را کناری گذاشتم و پتو را روی سرم کشیدم و پلک بستم و سعی کردم که بخوابم.

نمی‌دانم که تا چه ساعتی، به حافظ فکر کردم، اما آنقدر اتفاقات گذشته را با خودم مرور کردم و در دل فحش نثار دل بی‌جنبه‌ام کردم که عاقبت خواب پیروز شد و مرا در آغوش خود کشید.

#نیم_نگاه

#پارت_608

#فاطمه_مفتخر

- *********************

از گوشه‌ی چشم نگاهی به موبایلش کرد.

هستی پیام داده بود که امروز بعد از دانشگاه می‌رود غوغا را ببیند و خواسته بود تا او را برساند.

کوتاه جواب خواهرش را داد که خودش را می‌رساند.

بعد از آن شب، دیگر هم را ندیده بودند و حالا هستی بعد از دو روز داشت وسیله‌ی این کار می‌شد!

همچنان که موبایلش را در دست داشت، به هادی و سپهر پیامی داد و بعد هم شماره‌ی عمه‌اش را گرفت.

عمه سمیه‌اش این چند وقت درگیر بیماری مادرشوهرش بود و زیاد وقت نمی‌کرد آن حوالی بیاید، اما از مادربزرگش شنیده بود که حال مادر

شــوهرش رو به بهبود اســت، پس می‌توانســت برای آخر هفته روی کمک عمه‌اش حساب باز کند.

_ الو؟

_ سلام عمه. خوبی؟

عمه‌اش مقل همیشـــــه پر مهر جواب برادرزاده‌اش را داد:

_ سلام عزیزم. تو خوبی؟

دفتر طراحی‌اش را بست و جواب داد:

_ شکر، کم پیدایی عمه.

زن آهی کشید و پاسخ داد:

_ مادرشوهرم تازه رو به راه شده، بچه هامم خیلی شیطون شدن، کنترل کردنشون بیرون خونه خیلی سخت شده!

_ ان‌شاءالله که زودتر سلامتی کاملشون رو به دست میارن. میگم عمه، جمعه تولد هستیه، می‌تونین بیایین؟

گل از گل زن شکفت و او با تاکید ادامه داد:

_ فقط عمه، هستی چیزی نفهمه.

بعد به مکالمه‌شان پایان داد و رفت سراغ صفحه‌اش در فضای مجازی.

سرچ کرد کافه شازده و به راحتی پیج دخترک را پیدا کرد و خیلی جدی پیام داد و گفت که سفارش دارد!

بعد با لبخند به صفحه نگاه کرد!

انقدر رســــمی پیام داده بود که حدس می‌زد دخترک شکه شود!

می‌توانســـــت که حضـــوری هم به غوغا بگوید، اما ترجیح داد که پیام بدهد و کمی دخترک را به چالش بکشد، خوب بود که سر به سر دخترک می‌گذاشت!

این سر به سر گذاشتن هایی که قبلا تجربه نکرده بود را دوست داشت!

#نیم_نگاه

#پارت_609

#فاطمه_مفتخر

دروغ بود اگر وانمود می‌کرد بی‌تفاوت اســـت، اما نه اینکه شبیه پسربچه های تازه به بلوغ رسیده عنان از کف بدهد و عجولانه رفتار کند.

هر چند که از دست خودش در عجب مانده بود!

قرار بود ارام ارام جلو برود، اصـــلا از ســـرش نمی‌گذشت که بخواهد به این سرعت حرف دلش را به دخترک بگوید.

یاد آن اوایل افتاد که چطور باهم لج بودند.

قبل از برگشتنش به تهران گه گاهی نگاهای دخترک را روی خود دیده بود، و این نگاه ها را سعی می‌کرد ندید بگیرد یا پای چیز خاصی ننویسد، با تمام این ها اصلا فکر نمی‌کرد که جواب دلخواهش را از زبان دخترک بشنود!

همه چیز خیلی سریع‌تر از آنچه تصورش را می‌کرد پیش رفت!

سریع، اما شیرین و خدا را شکر تا این لحظه خوب!

اما از حالا به بعد کارش سخت میشد؛ الان که از احساسات دخترک اگاهی داشت، باید دست به عصاتر پیش می‌رفت.

فکر اینکه دختری این روزها خواب را از چشمانش برده بود هم، دل به دلش داده شیرین بود!

فکر می‌کرد که سخت پیش برود، اصلا تصور هم نمی‌کرد که چطور می‌تواند حرف بزند؟

انگار همه چیز را خدا برایش چیده بود!

قفل دهانش که باز شد بقیه چیزها هم انگار پس از دیگری ردیف شد!

دخترک در لفافه حرف زد و همین حرف های لای زرورق پیچیده شده ی دخترک هم برایش جذاب بود!

نگاهی به جلد دفتر طراحی‌اش انداخت، از سرش هم نمی‌گذشت که این دفتر بشود دلیل لب باز کردنش!

لبخندی ریز زد، کمیل و سپهر به دخترک یک تشکر بزرگ بدهکار بودند؛ دخترکی که آمد و مهتاب شب های تارش شد و الهام بخشش!

صدای نوتیف موبایلش بلند شد.

نگاهی روانه‌ی صفحه کرد، برخلاف انتظارش غوغا نبود که پیام داد، پیام های مزخرف تبلیغاتی اپراتور بود!

لعنتی نثارشان کرد و بعد خنده‌اش گرفت از این انتظار و بی‌قراری‌اش.

با خود زمزمه کرد:

_ چته پسر؟ از سن و سالت خجالت بکش!

#نیم_نگاه

#پارت_610
#فاطمه_مفتخر

سری به تأسف برای خودش تکان داد.

این ها همه‌اش تجربیات جدیدی بود که این روزها با آنها درگیر شـــده بود و شـــاید همین باعث میشـــد که اینطور عکس‌العمل نشان دهد.

از دســـــت خودش در این چند روز کم حرص نخورده بود!

خودی که حالا کسی را، جور دیگری دوست داشت.

خودی کـه تـا چشـــمش بـه دخترک می‌افتـاد، درونش غوغا می‌شد!

خودی که کار های عجیب و غریب می‌کرد!

خودی که دیوانه می‌شد.

نمی‌دانست با این خود چه کند؟

دخترک مانند اســـمش آمده بود به جانِ او هنگامه و آشوب انداخت!

از دست خودش شکار بود، این احساسات حرص‌درآر که او را از حافظی که می‌شناخت دور می‌کرد را هم انگار یک جور دیگری دوست داشت!

نگاهی خرج ساعت کرد و از جا بلند شد، وسایلش را برداشت و زرگری را بست و خوب درها را قفل کرد.

باید می‌رفت سراغ هستی.

سوار ماشین که شد، از درون آینه صورتش را از نظر گذراند و دستی میان موهایش کشید و مرتبشان کرد.

راضی از خودش اینه را تنظیم کرد و بسم‌اللهی زیرلب گفت.

برای آخرین‌بار به موبایلش نگاهی انداخت و دید که دخترک هنوز پیامش را ندیده. موبایل را سر جایش گذاشت و ابوطیاره‌اش را به حرکت درآورد.

دنده را عوض کرد که دستش به شیشه‌ی شیرکاکائو که درون جالیوانی بود، خورد.

بدون اینکه نگاهی به شیشه‌ی شیرکاکائو بکند، لبخند روی لبش نشست.

از همان شب، شیشه خالی آنجا مانده بود.

فکر کرد که چرا از آنجا برش نداشته؟

شیشه‌ی ماشین را بالا برده، کولر را روشن کرد و با خود گفت:

_ اگه اینجوری پیش برم ازم بعید نیست که اینو نذارم لای دفترخاطرات!

دستش را به پیشانی‌اش کوبید و با ذوقی که می‌دانست دلیلش به دیدن غوغا برمی‌گردد، خندید و زمزمه کرد:

_ از دست رفتم!

- ******************

#نیم_نگاه

#پارت_611

#فاطمه_مفتخر

• ***************

جوابِ سلامِ سرد مهدی را، مانند خودش به سردی داد و از گوشـه‌ی چشـم نگاهی به خواهرش انداخت که با دخترک مورد علاقه‌اش درحال احوال پرسی بودتد.

چشمی درون حیاط چرخاند، بخش اعظمی از کارها را به نظر انجام داده بودند.

مهدی را که صـــدا زدند، بدون اینکه حرفی بزند از او فاصله گرفت و به طرف دیگر حیاط رفت.

با فاصـــــله گرفتن مهدی، دو دختر همچنان که در حال خوش و بش بودند، به طرفش گام برداشتند.

و بلاخره بعد از چند روز، چشـــــمش بـه جمالِ دلبر روشن شد!

و این دختر، به راستی دلش را با خود برد!

ســر بلند کرد لحظه ای و با دخترک مقابلش چشــم در چشم شد و لب باز کرد:

_ سلام خانم.

دخترک با لبخندی کوچک جوابش را داد:

_ سلام‌لکم!

با لحجه جوابش را داده بود و نفهمید که چه بلایی سر مرد مقابلش آورد با آن "سلامَ لِکُم!" بامزه ای که گفته بود!

هر دو رویه دلبری پیشه گرفته بودند، یکی تنگِ سلامش، خانم اضافه می‌کرد و آن یکی با لحجه سلام می‌کرد و هر دو همین بودند.

بلد نبودند خاص باشند، ساده بودند. ساده هم که نه، خودشان بودند، خودِ خودشان.

سعی نمی‌کردند که کارهای عجیب و غریب کنند.

این مرد می‌دانست دختر مقابلش خودش بود و او هم تلاشی نداشت در مقابل این دختر که همین طور برایش دوست داشتنی و جذاب بود، چیزی جز ورژن واقعی‌اش باشد!

احوال پرسی‌شان ساده بود و کوتاه.

_ غوغا من میرم اونور و ببینم، الان میام.

هستی این حرف را زد و قبل از اینکه منتظر جواب باشد از آن دو دور شد.

چند ثانیه در سکوت مقابل هم ایستاده بودند که در نهایت دخترک گفت:

_ چایی می‌خورید؟

سری به نشانه‌ی نفی تکان داد:

_ نه مرسی.

_ خدا رو شکر؛ آخه چایی نداریم!

چشمانش گرد شد که دخترک ادامه داد:

_ خواستم یه چی تعارف کنم، آخه خسته به نظر می رسین.

تک خندی زد و با صدایی که ته مایه خنده داشت گفت:

_ متشکرم، راضی به زحمت نیستم.

بعد با خود فکر کرد که خب دختر خوب مگر مجبوری چای نداشته‌ات را خیرات کنی؟ اگر می‌گفتم چای می‌خواهم چه ؟

#نیم_نگاه

#پارت_612

#فاطمه_مفتخر

_ خواهش می‌کنم، ولی کافه که درست شد می‌تونین بیایین، بهتون چایی میدیم.

_ خوبه، پس این چایی که تعارف کردین، از امروز طلبم باشه.

دخترک باشه ای در جواب گفت که او نگاهی روانه ی حیاط کرد و گفت:

_ چقدر دیگه تموم میشه کار اینجا؟

غوغا هم به تقلید او به دور و برش نگاه کرد و جواب داد:

_ تا آخر هفته.

_ خسته نباشید.

و بعد از گفتن این جمله سـرش را بالا گرفت که لحظه‌ای روی دنباله‌ی موهای بافته شـده ی دخترک که روی شانه‌اش انداخته بود، متوقف شد، به همان سـرعت سـر پایین انداخت و نگاهش را به طرف دیگری معطوف کرد.

_ سلامت باشین.

سـنگینی نگاه دخترک را روی خودش حس کرد. بعد از چند ثانیه مکث صدای دخترک در گوشش پیچید:

_ نمی‌دونم وقتی اینجوری به در و دیوار نگاه می‌کنین باید از سر به زیری‌تون ذوق کنم؟ یا حرص بخورم و عصبی بشم که شاید ممکنه حواستون نباشه؟! واقعا نمی دونم باید چه حسی داشته باشم؟

خواست دهان وا کند که، صدای مهدی بلند شد:

_ غوغا خانم؟

و باید دعا می‌کرد به جان مهدی یا فحشش می‌داد؟

دخترک بی‌حرف رفت و او فکر کرد باید گام های بعدی را کم کم بردارد!

نگاهی خرج گوشی‌اش کرد. دخترک هنوز پیامش را ندیده بود. فکر کرد بهتر است هیچ اشاره‌ای به این موضوع نکند تا زمانی که خود غوغا پیامش را ببیند.

پوفی کشید. یخ مابینشان نسبت به گذشته تا حدی آب شده بود اما هنوز هم راه برای رفتن زیاد داشت!

#نیم_نگاه

#پارت_613

#فاطمه_مفتخر

- **************

دستش را بی‌هدف روی ریش های تازه بلند شده‌اش کشید و با دست دیگرش فرمان را چرخاند.

هستی سرش درون گوشی بود و با سکوتش به او این اجازه را می‌داد که بیشتر در افکارش غوطه بخورد.

بعد از دو روز دخترک دوست داشتنی‌اش را دید و نتوانسته بود درست و حسابی حرف بزنند.

سر دخترک انقدر شلوغ بود و کار داشت که در همان یک ساعتی که آنجا بودند کل مکالماتشان به همان تعارف کردنِ چای نداشته‌شان و یک خداحافظی ساده خلاصه شد.

از یادآوری چای تعارف کردن دخترک لبخندی کوچک روی لبش نشست.

دخترکش زیادی دست و دل باز و مهمان نواز بود؛ چایِ نداشته را تعارف می‌کرد!

دخترکش؟! دخترِ او؟ این ضمیر متصل که آن دختر را به خودش مرتبط می‌ساخت را عجیب می‌پسندید!

دلش دیگر از اختیارش داشت خارج می‌شد و او را می‌ترساند این خیره بودن های دلش!

لبخندش را قبل از اینکه هستی متوجه شود جمع کرد و ماشین را درون کوچه برد.

کوچه‌ای که همیشـــه دوســـتش داشـــت و حالا برایش عزیزتر از قبل بود.

اینجا دخترک را دیده بود.

اینجا دلش رفت.

اینجا به زندگی برگشت.

اینجا دوباره حافظ شده بود.

و اینجـا...؟ مـدت هـا بود کـه اینجـا را جور دیگری دوست داشت!

ماشـــین را پارک کرد و به همراه خواهرش پا درون خانه گذاشت.

#نیم_نگاه

#پارت_614

#فاطمه_مفتخر

پدربزرگش را دید که در حال کفش پا زدن است.

ســلامی کردند خواهر و برادر و با خوش‌رویی جواب گرفتند.

مردجوان به پدربزرگش نزدیک‌تر شد:

_ جایی میری حاجی؟

پیرمرد سری تکان داد:

_ اره بابا. میرم مسجد.

_ صبر کنی منم میام.

پیرمرد سری تکان داد و او کفش از پا کند و پا به اتاق گذاشت.

پیرمرد از پشت به نوه‌اش نگاه کرد. عالیه خانمش معتقد بود که شبی جوانی های اوست.

برخلاف هستی که شباهت بی‌حدی به خانواده ی مادری‌اش داشت؛ حافظ به آنها کشیده بود.

حافظ را یک جور دیگری دوست داشت. با محبت بود، زیادی هم با محبت بود و عالیه خانم می‌گفت علاوه بر

ظاهرش، اخلاقیاتش هم نزدیک اوســـت. به عصـــای چوبی درون دستش نگاه کرد، پیر شده بود.

حـافظ بـا عجلـه بـه طرف حیـاط آمـد. زمـانی هم قد و قواره ی حافظ بود و حالا کمرش خم شــده و موهایش یک دست سفید شده بود. لبخندی زد که مرد جوان لب باز کرد:

_ چیزی شده حاجی؟

پیرمرد با همان لبخند، به چشــمان قهوه‌ای نوه‌اش که کپیِ دو چشم خودش بود، جواب داد:

_ نه، بریم.

بعد صدا بلند کرد:

_ حاج خانم ما داریم می‌ریم.

پیرزن بســلامتی روانه‌ی‌شــان کرد و بعد پدربزرگ و نوه دوشادوش هم از خانه خارج شدند.

در مسیر رفت، از کار حرف زدند و از بازاری که این روزها مثل قبل نبود.

پیرمرد با زیرکی بحث را از طلا به همان طرفی که می‌خواست کشاند:

_ کار با کمیل پیش میره؟

_ خوبه، هم دو راضی‌ایم خدا رو شکر.

پیرمرد ابرو بالا انداخت:

_ طرح می‌زنی براش؟

سری به تایید تکان داد که حاج عباس زیرکانه گفت:

_ خیلی وقت بود که طرح نمی‌زدی، این برگشـــتت رو مدیون چی هستیم؟

خجـل لبخنـدی زد؛ نوه‌ی همین پـدربزرگ بود، مگر می‌شد نفهمد منظور سوال پیرمرد را؟

ســـخت بود برایش اما، حجب و حیا را لحظه ای کنار گذاشت:

_ مدیون یزد، مدیون اینجا اومدنم و... صـاحب همون کافه سیار!

پیرمرد با صدا خندید:

_ دلم برای این روت تنگ شـــده بود بابا، هم شـــرم می‌کنی و هم حرفتو می‌زنی! حالا بگو ببینم به خودشم حرفاتو زدی؟

سر پایین انداخت:

_ زدم حاجی.

پیرمرد جدی شد:

_ خب؟ نظرش چیه؟ به غلامی قبولت می‌کنه؟

از اصـــلاحی که پدربزرگش به کار برده بود، کمرنگ خندید و جواب داد:

_ می‌کنه!

پیرمرد لبخندی از سر رضایت زد و گفت:

_ بابا، این دختر خیلی ارزشش زیاده، حواست باشه بهش. اگر قرار آشنایی گذاشتین، دوست داشتین، به کســـی از خانواده‌ش بگید که خدایی نکرده مشـــکلی پیش نیاد.

_ چشم حاجی. با صدرا حرف زدم.

و یاد آن مکالمه ی کوتاهش با صـــدرا افتاد که چطور برای زدن همان چند جمله ی ساده جان کند!

هرچند که جلوی صــدرا آرام به نظر می‌رســید، اما از درون همچین هم آرام نبود!

_ خوب کردی بابا، خود غوغا هم راضـــی بود که داییش بدونه؟

از درک پدربزرگش حظ کرد:

_ بله نگران نباش حاجی، اما...

_ چیه بابا؟

سر پایین انداخت:

_ امروز می‌گفت نمی‌دونه حرص بخوره بخاطر اینکه نگاهش نمی‌کنم یا نه؟ حاجی...بهش نگفتم، اما می‌ترسیدم نگاش کنم و بیشتر از قبل عاشقش بشم! می‌ترسیدم نگاش کنم و نگاهم پاک نباشه، بخاطر گناهش نمی‌ترسیدم!اونقدر پاک هست که دلم نمی‌خواد مبادا نگاه ناپاکش رو‌ونه‌ش کنم! از خودم مطمئنم ولی آدم باید حسابی حواسش به دلی که رفته باشه...

و چه حالی داشت که امروز دلش بخاطر زیبایی بی حد موهای بافته‌ی دخترک رفته بود و حس کرد قلبش هم مابین گیسوان دخترک جا گذاشت!

عذاب وجدان گرفتارش کرده بود که لحظه‌ای نتوانست از زیبایی موهایش چشم بردارد!

این روزها عجیب با احساساتش می‌جنگید، احساساتی که می‌خواست ساعت ها آن دختر را ببیند!

دست پدربزرگش روی شانه‌اش نشست:

_ زنگ بزن بابات، کم کم بیان یزد، عروســـشـــونو ببینن!

چشمانش گرد شد:

_ چی؟!

_ زنـگ بزن بـابـات میگم، برای بعدش هم، کـاریـت نباشه!

#نیم_نگاه

#پارت_615

#فاطمه_مفتخر

• * * * * * * * * * * * * *

حرف پدرش باعث شـــد لحظه ای تعجب کند و بعد صورتش کم کم باز شد و لبخندی کوچک و ناباور زد. باید از خدا چیز دیگری می‌خواست؟!

مطمئنا نه!

با همان لبخند چسبیده گوشه‌ی لبش پرسید:

_ گفتین می‌خوایین بیایین یزد؟

_ اره بابا، می‌خواستم بهت زنگ بزنم که خودت زنگ زدی.

همان طور که روی تخت نشـــســـته بود، موبایلش را درون دستش جا به جا کرد و گفت:

_ چیشد یهو تصمیم گرفتین؟

صدای گرم پدرش از آن سمت خط به گوشش رسید:

_ یهویی نبود؛ از وقتی تو دوباره برگشتی یزد مامانت گیر داده بریم یه ســـر پیش بچه ها. خودمم تو ســـرم بود، بیشـــتر از یک ســـالی میشـــه که مامانتون جایی نرفته، بیاد یزد حال و هواش عوض میشـــــه. قصـــــد اومدن کردیم، گفتیم این هفته بیاییم که تولد هســـتیام باشیم.

با خودت گفت: " کارِ خدا را ببین! "

_ خوب میکنید بابا.

_ اره، خودم به مادربزرگتم زنگ میزنم بهش میگم، با خانواده ی عمو شاهرخ اینا چهارشنبه میاییم یزد.

دوســـت خانوادگیشـــان؟ عموشـــاهرخ، پدر امید، آن ها هم میآمدند؟

بلاخره از روی تخت بلند شد و به طرف پنجره رفت.

_ عمو شاهرخ اینام هستن؟

_ اره بابا میان. عمو مصــطفی‌ت هم گفت شــاید بیاد، ولی معلوم نیست هنوز.

کل فامیل قرار بود بیایند؟

پرده را کنار زد:

_ خان عمو چی؟

_ اونا نمیان، کار داره عموت.

آهانی زیر لب گفت و بعد از یک خداحافظی معمولی به تماسش پایان داد.

عمیقا خوشــحال بود که قبل از اینکه پیشــنهاد به یزد آمدن را از جانب خودش بگوید، پدرش گفت که قرار است به یزد بیایند.

هر چند که انتظار نداشت عمو مصطفی‌یش و دوست خانوادگی‌شان عموشاهرخ هم در این سفر همراه پدر و مادرش حضور داشته باشند!

#نیم_نگاه
#پارت_616
#فاطمه_مفتخر

با این حال از آمدن پدر و مادرش خرسند بود و در عین حال مضطرب.
هیچ تصوری از اینکه چطور موضوع غوغا را با خانواده اش مطرح کند، نداشت!
از طرفی هم با آن دختر راه های زیادی برای رفتن داشت.
از پنجره به خانه‌ی رو به روییشان نگاه کرد.
چرا در خاطرات کودکی اش که در این خانه و کوچه جان گرفته بود، هیچ رد و نشانی از دخترک پیدا نمی‌کرد؟!

این دختر، ناگهانی میان یک روز گرم تابستانی و با یک ظرف بستنی پیدا شد و یک تنه در دنیایش غوغا به پا کرده بود!

سر و کله‌اش یکهویی سبز شد میان دنیایش و رسما رنگ پاشید به ورق خاکستریِ زندگی اش!

ته دلش یک ترس عمیق بود، ترسی که این روزها بیشتر از قبل جان گرفته بود.

حالا که می‌دانست احساس‌شان دوطرفه است، از این می‌هراسید که شرایط وفق مرادشان پیش نرود و هر دو ضربه ای سخت بخورند!

با وجود اینکه دوست نداشت اول راه به این ها فکر کند، اما این دلهره با او بود!

غوغا آنچنان برایش مهم شده بود که حتی فکر به اینکه نباشد هم برایش سخت بود!

شاید اگر نمی‌فهمید حس متقابل دخترک را تا این حد حساس نبود، اما حالا در جریان دو طرفه بودن احساس‌شان بود.

فکر به اینکه غوغا هم به او حسی داشته باشد زیبا بود!

نگاه از خانه کند و پرده را انداخت و به طرف تختش رفت.

موبایلش را در دســـــت گرفت و بی حواس بین پیام رسان ها چرخید که چشمش به پیام تازه دریافت شده از دخترک خورد.

از مدتی که پیام دریافت شـــده بود، کمتر از ده دقیقه می‌گذشت.

پیام دخترک را باز کرد و لبخندی کوچک روی لبش نشست؛ دخترک تصمیم به مقابله با مثل گرفته بود؟

چشـــمش روی متن پیام چرخید و لبخندش حالا دیگر به کوچکی سابق نبود!

_ سلام. وقت شما هم بخیر. اندازه و طرح دلخواه‌تون رو بفرمایید و اینکه برای چند نفر هست، و دقیقا توی چه ســـاعت و تاریخی می‌خوایین، که بهتون بگم می‌رسم کار رو تحویل بدم یا خیر؟

از طاقچه بالاگذاشـــتن دخترک ته دلش قنج رفت و لعنتی نثار خود کرد!

در جواب جمله ی آخر درون پیام را با صـــدای بلند با خود گفت:

_ طرح و اندازه و تاریخ و ســاعت خواســتی؛ تهشــم میگی تازه می‌تونی انجام بدی یا خیرررر؟ تو خیلی خوبی دختر!

با تصـــور قیافه ســـرتق دخترک، خنده‌اش حالا دیگر صدادار شده بود.

#نیم_نگاه

#پارت_617

#فاطمه_مفتخر

موبایلش را دست گرفت و با توجه به سلیقه ی هستی گفت:

_ طرح خاصـــی مدنظرم نیســـت؛ راجع به اندازه هم، زیاد بزرگ نباشه! اما رنگش صورتی پررنگ باشه و شلوغ باشه. و برای شب پنجشنبه می‌خوام!

پیام را فرستاد و بعد از صفحه ی دخترک خارج شد. پیام های سپهر و ژاله را جواب داد.

اول برای ژاله نوشت:

_ برادر من، گفتم چشـــم، نگران نباش، منو ســـپهر خودمون حلش می‌کنیم.

بعد به ســـپهر گفت که فکری به حال آلبوم جدیدش می‌کند و به ژاله بگوید این همه خودش را اذیت نکند!

همانطور که بقیه پیام هایش را چک می‌کرد؛ هادی در لحظه پیام داد:

_ احوال آقا حافظ؟ خوبی ؟ زن داداش چطوره؟

لب هایش کش آمد از لفظ " زن داداش"ای که هادی به کار برد!

به واسـطه ی رفاقت دور و درازشـان و رفت و امد هادی به خانواده ی ان ها، از قدیم الیام همیشـه آرزو را آبجی صـدا می‌زد، حتی از آن زمانی که تنها نسبت حافظ با آرزو، خلاصه میشد به دخترخاله و پسرخاله بودن.

اما الان، هادی داشت برای اولین بار لفظ زن‌داداش را برای غوغا به کار می‌برد و حافظ با وجود اینکه می‌دانسـت حالا و بدون هیچ نسـبتی، به کار بردن این کلمه درسـت نیسـت اما نمی‌توانسـت منکر شـود که تا چه حد خوشش آمده از این لفظ!

کوفتی در جواب هادی نوشـت و همان کوفت را نثار نیش باز شده ی خودش کرد و لبخندش را خورد.

- ************************

#نیم_نگاه

#پارت_618
#فاطمه_مفتخر

نمی‌دانســـــت از این که پدرو مادرش یک روز دیرتر می‌آیند خوشحال شود یا ناراحت؟

پوفی کشید.

هســـتی خبر نداشـــت که پدر و مادرش امروز به یزد می‌آیند. خواهرش را به دانشـگاه رسـاند و خودش هم به طرف یکی از فروشـــگاهایی که غوغا معرفی کرده بود راه افتاد.

پدر و مادرش کم کم می‌رسیدند و غروب هم هستی از دانشـگاه برمی‌گشـت و خدا می‌دانسـت که چقدر دعا به جان هم کلاسـی های هسـتی کرده که بخاطر برخی کار های اداری‌شان او را پنجشنبه به دانشگاه کشیده اند. هســـتی گفته بود بخاطر تولدش بعدش می‌روند بیرون و از همین بابت مطمئن بود که هســـــتی حداقل بعد از ظهر به خانه می‌آید.

مقابل فروشگاه ایستاد و به لیست خریدی که غوغا به او سپرده بود نـگاه کرد.

نمی‌دانست کی دست از سر پیام های زیادی رسمی‌شان برداشتند، اما در این دو سه روز، با دخترک پیام هایی میانشان رد و بدل شده بود که خودش هم حس می‌کرد که رابطه‌شان دارد کم کم سمت و سوی واضح‌تری می‌گیرد.

برای کادوی هستی از غوغا کمک گرفته بود و دخترک پیشنهاد یک باکس پر از خرت و پرت های دخترانه را داده بود!

حتی پیشنهاد هایش هم مانند خودش رنگارنگ بود! خودش چندین چیز را هماهنگ کرده بود و آخرش هم به او سپرد که برو فلان مغازه ها کادوی هستی آماده است، تحویل بگیر.

و مگر می‌توانست این دختر را دوست نداشته باشد؟ این دختری را که اینطور کمکش می‌کرد و تا این اندازه خوش قلب بود را؟

مادربزرگش دیروز زنگ بود به عسل و رسما برای امشب، عسل، صدرا و غوغا را دعوت کرده بود و خدا می‌دانست که چه استرس عجیبی برای امشب و رویارویی پدر و مادرش با غوغا داشت!

اینکه به محض آمدن بخواهد با دخترک رو به رو شوند کمی نگرانش می‌کرد. به عالی بودن غوغا شک نداشت با این حال نمی‌دانست چرا این قدر سردرگم است!

زیر لب زمزمه کرد:

_ خدایا به امید خودت!

بعد وسایلی که دخترک لیست کرده بود برای امشب را به ترتیب برداشت.

چه کسی فکر می‌کرد، این مرد همان حافظ بی‌حوصله و جمع گریزی است که سال گذشته به یزد آمد؟ حالا همان مرد داشت قفسه های فروشگاه ها را تنها متر می‌کرد و چیزهایی که دخترک مورد علاقه‌اش گفته بود که برای جشن امشب نیاز است را یکی یکی می‌خرید.

#نیم_نگاه

#پارت_619

#فاطمه_مفتخر

باورش نمی‌شد که داشت از فروشنده می‌پرسید بادکنک کروم صورتی و کرم دارد؟

به لیست دخترک دوباره نگاهی انداخت.

خنده‌اش گرفت. انگار برای تولد بچه ی پنج ساله لیست نوشته بود. فشفشه، برف و نخ شادی و از این خرت و پرت های شبیه‌اش.

خریدش را انجام داد و به سمت خانه رفت.

رسما مرد و زنده شد تا هستی راجع به امشب نفهمد.

باورش نمی‌شد که پدربزرگ و مادربزرگش سوتی ندادند راجع به تولد.

و همین طور اینکه غوغا را توانست کنترل کند که حرفی پیش هستی نزند. دخترک می‌گفت واقعا ذوق این را دارد که برای تولد هستی کیک درست می‌کند و کمک می‌رساند.

حتی از پشت موبایلش هم میزان ذوق دخترک را حس می‌کرد!

وقتی که راجع به تولد هستی حرف می‌زدند، واقعا می‌فهمید که تا چه اندازه انتخابش درست بوده است!

دخترک در عین اینکه باادبانه حرف می‌زد، صمیمی هم بود.

در همین پیام های رد و بدل شده میانشان از خیلی چیز ها سر در آورده بود. مثلا اینکه دخترک چه دیدگاهی نسبت به او دارد.

یاد پیام غوغا افتاد که گفته بود:

_ خیلی برادر بزرگترِ مهربونی هستی، می‌دونستم هستی برات واقعا مهمه، اما توقع نداشتم که بلد باشی تنهایی از این کارا بکنی!

در جواب دخترک گفته بود که او را دست کم نگیرد و دیگر به روی خودش نیاورد که تا چه اندازه ذوق کرد که دخترک او را مهربان می‌پنداشت!

#نیم_نگاه

#پارت_620

#فاطمه_مفتخر

ماشـــین را مقابل خـانـه متوقف کرد و موبـایلش را برداشت و خواست پیاده شود که نـگاهش خشـک شد به صـــفحه ی روشـــن موبایل و حســـاب شـــبکه‌ی اجتماعی‌ای که متعلق به دخترک مورد علاقه‌اش بود.

_ سلام؛ میشه بگین کجایی؟

از این یکی درمیان فعل های جمع و مفردی که به کار می‌برد هم خوشش می‌آمد!

_ سلام، چطور؟

دخترک ظاهرا آنلاین بود که بلافاصله جواب داد:

_ من خونه‌ی عسل اینام. خیلی سرم شلوغه نمی‌رسم برم بیرون، می‌تونید برام شـــیر و گلاب دو آتیشـــه بگیرین؟

آره ای در جواب نوشــت و بدون فوت وقت ماشــینش را روشن کرد و به طرف فروشگاه رفت.

شیرپاستوریزه و گلاب دو آتیشه برداشت و دوباره به طرف خانه رفت.

ماشین را پاک کرد و با برداشتن پلاستیک، به سمت خانه‌ی صدرا گام برداشت و آیفون را فشرد.

صدای دخترک بعد از چند ثانیه به گوش رسید:

_ بفرمایید؟

_ یه لحظه تشریف میارید؟

_ الان اومدم.

و با گوش های تیزش شنید که دخترک با خود گفت:

_ اوف! تشریف گفتنتو! ناز بشی پسر!

لبخندی بزرگ روی لبش نشـــســـت، حتما آیفون را درست نگذاشته بود. از سر به هوایی دخترک تعجب می‌کرد؛ گاهی به شدت دقیق بود و زمانی هم بی‌حواس ترین!

طبق معمول چادر رنگی به ســـر، در آســـتانه ی در پدیدار شد.

دخترک بلافاصله سلام کرد و او هم پاسخ داد:

_ سلام علیکم.

پلاستیک را به طرف دخترک گرفت و گفت:

_ بفرمایید.

دخترک با تشکر جواب داد:

_ مرسی لطف کردین. عسل رفته سر کار؛ تنها بودم و وسط درست کردن خوراکی های امشب، واقعا کمک بزرگی کردین بهم.

_ خواهش می‌کنم؛ خوشحالم که تونستم کمکتون کنم.

دختر انگار که چیزی یادش آمده باشد پرسید:

_ راستی، کارای شما تموم شد؟

سرش را تکان داد و جواب دخترک را داد:

_ تا حدودی، یکم مونده که ان‌شاءالله تا قبل از رسیدن پدر و مادرم تموم میشه اونام.

دخترک با لبخند دهان باز کرد:

_ ان‌شاء...

ناگهان مکث کرد و بعد پرسید:

_ پدر مادرتون؟

مردجوان سری تکان داد:

_ اره. کم مونده برسن یزد.

دخترک مبهوت نگاهش کرد؛ حرفش را به غوغا زد، بلاخره گفت که دخترک قرار اســـت امشـــب با پدر و مادرش رو به رو شـــود و از این بابت که توانســـت بلاخره این را به غوغا بگوید، راضی بود!

#نیم_نگاه

#پارت_621

#فاطمه_مفتخر

قیافه ی آغشته به تعجب دخترک چیزی نبود که بتواند به راحتی از آن دل بکند، اما چشمانش را از صورت بامزه ی دخترک گرفت و با نگاهی به ساعتش، رو به دخترک گفت:

_ خب، امر دیگه نیست؟

دخترک دهان باز کرد:

_ نه، مرسی... فقط؟

دست درون جیب شلوارش فرو کرد:

_ فقط چی؟

_ مطمئنید مامان باباتون امشب میان؟

از ســـوال دخترک خنده‌اش گرفت؛ با خنده ی کنترل شده‌ای سری تکان داد و جواب داد:

_ بله، مطمئنم.

بعد درحالی که همچنان لبخند روی لب‌های او و ردی از بهت روی صورت دخترک جا خوش کرده بود، باهم خداحافظی کردند.

دخترک که در خانه را بست، مرد به خودش اجازه داد که لبخند تمام صورتش را پر کند!

در خانه را به کمک کلید باز کرد و به طرف ماشینش رفت و وســـایلی که خریده بود را برداشـــت و درون خانه برد.

عمه‌اش از صبح آمده بود تا برای شب کمکشان کند.

با کیســـه های خرید پا درون خانه گذاشـــت و تنها عمه‌اش و بچه های قد و نیم‌قدش جلوی در صـــف کشیدند. سه دختر و پسر با ذوق به او سلام کردند و او با مهر جواب عمه زاده هایش را داد.

#نیم_نگاه

#پارت_622

#فاطمه_مفتخر

خرید ها را که به دست عمه و مادربزرگش سپرد روی یکی از مبل های درون هال نشست.

ذهنش درگیر عکس‌العمل مادرشازده شد.

نمی‌دانست باید زودتر می‌گفت یا اصلا حرفی نمی‌زد؟

درست و غلط را نمی‌خواست مشخص کند و برایش هم مهم نبود، این خبر، هر چند برای دخترک شوکه کننده بود، برای او خنده‌دار بود؛ قیافه ی بامزه‌ی دخترک را وقتی پرسید: " مطمئنید مامان باباتون امشب میان؟ " به خاطر که می‌آورد، لبخندش جان می‌گرفت.

_ داداش حافظ بیا بازی کنیم، بیاااااا !

دستش را روی گوشش گذاشت و قبل از اینکه جواب کودک مقابلش را بدهد، صـدای عمه‌اش لز آشـپزخانه بلند شد:

_ داداش حافظو اذیت نکنین بچه ها!

پسر کوچک تر دست به کمر زد و گفت:

_ اذیت نمی‌کنیم؛ می‌خوایم بازی کنیم!

صـدای آیفون مانع ادامه دادن بحث شـد. از روی مبل بلند شد و آیفون را برداشت:

_ بله؟

_ داش حافظ وا کن اومدیم.

با شـــنیدن صـــدای پر از شـــیطنت عرفان، گل از گلش شکفت و در را باز کرد.

عمه و مادربزرگش هم دل از آشـــــپزخانه کندند و هر شش نفر پا به حیاط گذاشتند.

با دیدن عمو مصـــــطفی‌یش به همراه همســـــر و دو فرزندش خوشحال شد.

از پله ها پایین رفت که عرفان خودش را آغوشـــــش انداخت.

اقا شــاهرخ " یاالله " ای گفت و به همراه همسـرش پا به حیاط گذاشتند.

گرم سلام و احوالپرسی بودند که بلافاصله پشت سر خانواده ی عموشـــــاهرخ، پدر و مادرش وارد خانه شدند و پشت سرشان هم رها داخل شد.

انتظار داشت که عموی بزرگ‌ترش، پدر رها را ببیند، اما انها را ندید، خواسـت از رها بپرسـد که در دوباره تکان ریزی خورد و دختری وارد خانه شـد. لحظه ای به ســـمت در نگاه کرد و النـاز را دید. خواهرِ امید و تک دخترِ عموشاهرخ و میمنت خانم.

#نیم_نگاه

#پارت_623

#فاطمه_مفتخر

و ورود فرد دیگری، می‌گفت هنوز جمع میهمان ها تمام نشده است. و آخرین نفر کسی نبود جز امید؛ برادر الناز و تنها پسر خانواده ی سَروَری.

- * * * * * * * * * * * * *

_ داش حافظ، اینو ببند.

بادکنک را از دست ایمان برداشت و گره‌ای به بادکنک ها زد.

_ هستی کی میاد حافظ؟

نگاهی روانه‌ی ساعت کرد و جواب مادرش را داد:

_ دیگه تا شیش، شیش و نیم بر می‌گرده.

و نگاهی به ســـاعت انداخت که پنج و چهل دقیقه را نشان می‌داد.

به خانه‌ای که از تمیزی برق می‌زد راضـــی چشـــم دوخت. دیروز پا به پای هستی و عالیه خانم، خانه را مرتب کردند.

امیدوار بود هستی امشب خوشحال شود.

ســـال قبل خواهرش تولد نگرفته بود و امســـال می‌خواست جبران سال بدی که گذرانده بودند را بکند.

به رهایی که کنار ایمان، عرفان و میثاق، معین و مریم، سه فرزند عمه سمیه‌اش نشسته بود تا بادکنک باد کند نگاهی کوتاه انداخت. حتی رها هم چند ماه جشـــن فارغ التحصـــیلی‌اش را عقب انداخته بود. و همه‌ی این ها بخاطر رفتن زود هنگامِ آرزو بود. آهی کشید و خدا را شکری گفت.

همه در اتاق ها در حال اســـتراحت بودند و بجز بچه ها، خودش و مادرش.

رو به مادرش که روی مبل نشسته بود و عین همیشه لباسی پوشیده و زیبا بر تن داشت گفت:

_ مامان، توام برو بقیه استراحت کن. خسته‌ی راهی.

زن دست روی پای پسرش گذاشت:

_ خوبم عزیزم. خوابم نمی‌بره، همون دوشی که گرفتم و یک ساعت استراحت بعدش خستگی‌مو برد.

دست روی دست مادرش گذاشت.

این زن زیادی برایش عزیز بود!

در صــورتش که دقیق می‌شــد شــباهت های زیادی با هستی را می‌شد پیدا کرد و همین طور... آرزو!

مادرش زیبا بود و دوســت داشــتنی و البته عاقل و با سیاست.

ذهنش برای امشب و رویارویی دخترکِ عزیز شده ی این روزهایش با مادرش درگیر بود.

غوغا شخصیت منحصر به فردی داشت و هیچ تصوری از دیدار امشب در سرش نبود!

#نیم_نگاه

#پارت_624

#فاطمه_مفتخر

صدای موبایلش که بلند شد، دست از سر افکارش برداشت و جواب هستی را داد:

_ جان؟

_ سلام داداش، می‌تونی بیایی دنبالم؟

جواب خواهرش را داد و از جا بلند شد و با خداحافظی‌ای ساده به دنبال هستی راه افتاد.

پیام‌رسان مورد نظرش را هم در همان حین باز کرد و برای غوغا نوشت که دارد به دنبال هستی می‌رود.

دخترک گفته بود که وقتی نزدیکِ آمدن هستی شد، او را خبر کند.

امیدوار بود که زودتر آنلاین شود و پیامش را ببیند.

تمام مدتی که دنبال هستی رفت و او را سوار کرد، هیچ حرفی از آمدن خانواده‌شان به یزد نزد.

سر کوچه که رسیدند، دخترک با تعجب به ماشین های ردیف شده نگاه کرد و رو به برادرش کرد:

_ اینجا چه خبره؟ چقد ماشین!

بعد از گفتن این حرف در را باز کرد و پیاده شد.

مردجوان هم پیاده شد که خواهرش با چشمان گرد شده گفت:

_ این ماشین بابا نیست ؟

لبخندی زد و سری تکان داد.

هستی با هیجان و پر ذوق آیفون را فشرد و به محض اینکه در باز شد دوید درون خانه.

در آستانه ی در ایستاد و به خواهرش چشم دوخت و لبخندی محو زد که پشت ریش هایش پنهان شدند. وارد خانه شد و خواست در را ببندد، اما سر برگرداند و به در خانه‌ی رو به رویش نیم نگاهی روانه کرد. لبخندش عمیق تر شد!

#نیم_نگاه

#پارت_625

#فاطمه_مفتخر

حتی فکرِ دخترک هم روی لبانش لبخند را میهمان می‌کرد!

این حالِ واله‌اش را دوست داشت و برایش تازگی داشت.

صدای بلند هستی نگذاشت در افکارش غرق شود.

دخترک آنچنان ذوق کرده بود که حد نداشت.

وارد اتاق شـــدند و او از ندیدن بادکنک ها درون هال خیالش راحت شد.

طبیعتا به سر هستی نمی‌زد که بخواهد سراغ پنج‌دری برود.

با آمدن هستی، کم کم همه درون هال جمع شدند.

ذوق هستی را که می‌دید، حالش واقعا خوب می‌شد.

دخترک با همه خوش و بش می‌کرد و انگار نه انگار که بعد از چند ســـاعتی که بیرون از خانه بود، باید خسته باشد!

_ رها، چرا عمو و زن عمو نیومدن؟

هستی بود که این سوال را پرسید و بلافاصله جواب گرفت:

@ROMANCHII

_ بابا کار داشت، گفت سر یه فرصت دیگه حتما میان.

کانال تلگرام رمانچی

هستی که این سوال را پرسید، عمه سمیه‌اش همانطور که کنار شوهرش می‌نشست، انگار که چیزی یادش آمده باشد؛ رو به امید کرد و گفت:

_ آقا امید؟ شما چرا ساعده خانم و نیوردی؟

عالیه خانم در تایید حرف دخترش رو به میمنت و شاهرخ کرد:

_ راست میگه سمیه، عروس‌تونو چرا نیوردین؟

امید از محبت میان کلامشان لبخندی زد و جواب داد:

_ ساعده قرار بود با ما بیاد، منتهی یه کاری براش پیش اومد، کنسل شد اومدنش، دیگه گفت شما برید، اما خب مثل اینکه لحظه اخر شرایطش درست شد و بلیط گرفت، میاد دیگه کم کم!

• * * * * * * * * * * * * * * * *

#نیم_نگاه

#پارت_626

#فاطمه_مفتخر

با وجود اینکه نسبت به قبل، تا حد زیادی تغییر کرده بود و کم کم داشت همان حافظِ گذشته می‌شد، اما باز هم شلوغی انگار اذیتش می‌کرد.

موبایلش را برداشت و نگاهی روانه‌ی ساعت کرد که هفت را نشان می‌داد.

_ حافظ؟

چشم از موبایلش گرفت و داد به امید:

_ بله؟

امید کنارش روی یکی از مبل ها جایگیر شد و گفت:

_ آدرس دقیق اینجا رو میدی؟ ساعده منتظر ادرسه.

بی تعارف رو به امید پاسخ داد:

_ می‌خوای خودمون بریم دنبالشون؟

_ دستت درد نکنه، خودم می‌خواستم برم، دیدم زنگ زده با تاکسی فرودگاه میاد. فقط آدرس دقیقو بده بی زحمت. انگار این نزدیکان.

خواهش می‌کنمی گفت و آدرس را برای امید شرح داد.
زودتر از آنچه که فکرش را می‌کردند، صدای آیفون خانه بلند. از زمانی که آدرس را فرستاده بودند شاید کمتر از یک ربع می‌گذشت و همین باعث میشد که او فکر کند شاید دخترک همسایه بلاخره آمده؟

اما برخلاف تصورش، نامزد امید آمده بود.

برای استقبال، مثل بقیه از جا بلند شد.

دختر و پسر جوانی با شباهتی بی‌حد به هم، پا به خانه گذاشتند.

هر دو بسیار گرم و صمیمی احوال پرسی کردند.

میمنت خانم دست روی شانه‌ی عروسش گذاشت و رو به عالیه خانم گفت:

_ حاج خانم سراغ عروسمو می‌گرفتین، اینم ساعده جانِ ما، نامزد آقا امید، ایشونم که داداشون، آقا سهیلن.

پیرزن با لب هایی کش آمده گفت:

_ ماشاالله، ماشاالله، خیلی خوش اومدن.

#نیم_نگاه

#پارت_627

#فاطمه_مفتخر

همانطور که بقیه در حال، تعارفات بودند،
صـــدای آیفون بلند شـــد و انتظار او به پایان رســـید و خیالش راحت شــــد که بلاخره دخترک مورد علاقه‌اش آمده!
هستی نگاهی به آیفون انداخت و گفت:

_ کیه؟

زودتر از همه بلند شد و به طرف آیفون رفت و جواب خواهرش را داد:

_ نمی‌دونم!

بعد در حالی که توجه‌ی همه رســـما به او جلب شـــده بود، جواب داد:

_ بله؟

صدای صدرا به گوش رسید:

_ آقای علوی مهمون نمی‌خوایین؟

_ بفرمایید!

در را باز کرد و به چشمان پر از سوال بقیه نگاه کرد. هستی قبل از همه پرسید:

_ کی بود؟

بدون هیچ توضیحی، تک کلمه‌ای گفت:

_ آقا صدرا.

ایمان که هستی را صدا زد، فرصت سوال های بیشتر را از دختر گرفت و او با خیال راحت برای استقبال به طرف در اتاق رفت.

سه زن و مرد را دوشادوش هم درون حیاط دید. دو باکس درون دستان صدرا بود و جعبه‌ی بزرگ کیک در دست دخترک مورد علاقه‌اش و دسته گلی را عسل در دست داشت.

نزدیک تر آمدند و او از چند پله ی پایین رفت:

_ سلام، خیلی خوش اومدین، زحمت کشیدین.

_ سلام آقا حافظ، خوبی ؟ چه زحمتی.

صدرا آنقدر مهربان و خوش رو بود که می‌فهمید این دخترِ حلال‌زاده قطعا به دایی‌اش رفته!

دست صدرا را فشرد و سر به زیر به دو دختر سلام کرد و خوش‌آمد گفت:

_ خیلی زحمت کشیدین، بفرمایید.

عسل، باکس کادو را از دستان همسرش گرفت.
دخترک روی پله ها لحظه ای ایســـتاد و کیک را از درون جعبه‌ای که رویش لگوی شــازده را داشــت، در آورد و شــمع هایی که روی ســر جعبه بود را رویش چید.
صدرا پرسید:

_ غوغا، شـاید نخواسـتن از الان شـمع بزاری روش، چرا از جعبه در آوردی کیکو؟

_ نه قرار شـــد اینجا در بیاریم من با کیک برم تو هســـتی هنگ کنه، نگران نباش خودمون دوتا باهم هماهنگ کردیمـــ...

چشــمانش گرد شــد و با تعجب به دخترک نگاه کرد و خود غوغا هم انگار تازه فهمید که جلوی صـــدرا چه گفته!

#نیم_نگاه

#پارت_628

#فاطمه_مفتخر

مرد حس کرد که صـــورتش به رنـگ پیراهن مردانه‌ی درون تنش، زرشکی شده!

درســـت بود که صـــدرا در جریان بود، اما خب باز هم خجالت کشید!

حتی به دخترک که نگاه می‌انداخت، می‌توانســـــت رد شرم را هم در صورت او ببیند و خدا او را ببخشد که تا این حد دلش برای قیافه ی ســــالی یک بار رنگ خجالت گرفته ی دخترک اینجوری می‌لرزید!

عسـل مثل همیشــه، مانند یک مادر شـروع به درسـت کردن اوضاع کرد و سریع گفت:

_ خیلی وقته اینجاییم، ورسـت نیسـت. غوغا شـمع ها رو روشن کن.

دخترک بدون حرف شمع ها را روشن کرد که عسل ادامه داد:

_ صدراجان تا غوغا شمع ها رو روشن می‌کنه شما و آقا حافظ جلوتر برید تو.

صدایش را با سرفه‌ای کوتاه صاف کرد و خواست به صدرا تعارف کند که وارد خانه شوند که دخترک با حالی که شباهتی به قبل نداشت گفت:

_ نمی‌خواد روشن کنیم خراب میشه، همینجوری بریم!

کناری ایستاد و در را باز کرد و گفت:

_ بفرمایید.

بعد ایستاد تا عسل و صدرا وارد شوند، بعد خودش پشت سر دخترکی که امشب عجیب زیبا شده بود وارد خانه شد.

با ورود چهارنفرشان نگاه های همه روی‌شان برگشت. مخصوصا خودش و دخترکی که شانه به شانه‌ی هم با کیک در آستانه‌ی در ایستاده بودند!

در نگاه اکثرشان می‌شد رد تعجب را پیدا کرد، بجز پدربزرگ و مادربزرگش هیچ کس دیگر خبر نداشت که امشب خانواده ی نقره‌کار هم به اینجا می‌آیند. حتی به پیرزن موحنایی سپرده بود که به عمه سمیه‌اش هم حرفی در این رابطه نزند و حالا رسما همه مانند هستی سورپرایز شده بودند.

چشمان مبهوت هستی دائما بین آنها چرخ می‌خورد و به معنای واقعی کلمه شوکه شده بود!

#نیم_نگاه

#پارت_629

#فاطمه_مفتخر

کم کم هستی از بهت خارج شد و مانند یک ساعت قبل که به خانه آمده بود، هیجان زده به طرف شان رفت.

عسل را در آغوش کشید و بخاطر اینکه کیک درون دستان غوغا بود، دو طرف صورت غوغا را بوسید و تند تند گفت:

_ مرسی، مرسی، غوغا، عسل جون، خیلی زحمت کشیدین.

به وضوح حس کرد که بعد از آوردن اسمِ "غوغا " از زبان هستی، نگاه های پدر و مادرش را.

رسما هیچ چیز را نمی‌توانست از نگاه هایشان بفهمد. اما خب از بابت نفهمیدن حس پدر و مادرش نه کلافه بود و نه هیچ چیز دیگری، انگار دیدن صورت خجل دخترک، امشب که خوب بود، تا هفته‌ی بعدش را هم ساخته بود!

حاج عباس از جا بلند شد و با مهیمان های تازه واردش سلام و تعارف کرد و بعد هم عالیه خانم خوش آمد گفت. در تمام این مدت، نامحسوس حواسش به

دخترک و کیک درون دســـتش بود، اخر هم طـاقت نیاورد و ارام گفت:

_ دستتون درد می‌گیره، بدین من.

و بدون اینکه اجازه‌ی مقاومت به دخترک بدهد، مقابل همه کیک را از دست دخترک گرفت.

دختر به آرامی خود او تشکر کرد.

_ چرا سر پایین مادر؟ بشنین خسته شدین.

پیرزن موحنایی این حرف را زد و بعد بلافاصـــله به مبل ها اشاره زد.

صدرا با آقایان احوالپرسی کرد و کنارشان جایگیر شد و دو دختر هم کنار بقیه خانم ها.

کیک را داخل آشپزخانه برد و درون یخچال گذاشت.

هستی سریع وارد آشپزخانه شد و با ذوق به طرفش رفت:

_ داداش! مرسیییی!

لبخندی زد و شانه‌ی دخترک را فشرد و گفت:

_ تولدت مبارک باشه.

دخترک با نیش باز تشـــکری کرد و بعد با ذوق دهان باز کرد:

_ به غوغا گفتی؟ الان باهم حرف می‌زنین؟

چشمانش گرد شد و دست روی دماغش گذاشت:

_ هیس، آروم!

هستی با ذوق بیشتری گفت:

_ وای پس درسته! نامرد باید به من زودتر می‌گفتی!

با صدایی که رسما زمزمه محسوب می‌شد جواب داد:

_ کی بهت گفت؟

_ ضـــایع‌س! اون از اون شـــب که یهو پاشـــدی رفتی مســـجد جامع، اونم وقتی غوغا اونجا بود، بعدشـــم که اون روز رفتیم رســـتوران حرف می‌زدین، الانم که این کیک و... نـگاهای درتون!

#نیم_نگاه

#پارت_630

#فاطمه_مفتخر

_ هستی فعلا چیزی نمیگی به کسیا؟!

دخترک با شادی وصف ناپذیری ابرو بالا انداخت:

_ خیالت ریلکس!

مطمئن بود این " خیالت ریلکس " از کلمات ابداعی غوغا است که در زبان هستی هم افتاده.
دست روی شانه‌ی هستی گذاشت و لب باز کرد:

_ بریم دیگه، هستی، حواست باشه! بعدم... احتمالا امشب یکم مهمونامون معذب بشن، حواست باشه.

دخترک خبیث گفت:

_ مهمونامون؟ باشه داداش تو بگو مهمونامون، من که می‌دونم منظورت غوغاست!

اول با چشمانش برای خواهرش خط و نشان کشید و بعد گفت:

_ ولی خوشم میاد تیزی!

به صورت بهت زده‌ی هستی لبخندی کوچک زد و بعد به سـرعت از کنار هسـتی گذشـت و پا درون هال گذاشت.

- **************

همانطور که حدس می‌زد، سـریع با دخترک ارتباط برقرار کرده بودند. عمه سـمیه‌اش، دقیقا مانند عالیه خانم زیادی این دختر را دوست داشـت و بچه هایش هم به واسـطه‌ی دیدار های قبلی، با غوغا احسـاس راحتی می‌کردند.

اما می‌دید که چطور سـاعده، رها و زنِ عمو مصطفی‌یش جذب دخترک شدند و با هم حرف می‌زنند.

مادرش، به همراه عمه سـمیه و میمنت خانم و دخترش با هم در حال حرف زدن بودند.

پیرزن موحنایی گه گاه میان بحث‌شان شرکت می‌کرد.

نگاهی به جمع انداخت و خودش از جا برخواست تا شیرینی هایی که روی میز بود را پخش کند.

ظرف شیرینی را در دست گرفت تا پخش کند که مادرش گفت:

_ خودتو خسته نکن عزیزم. بزار اونجا خودمون پخش می‌کنیم.

تصنعی ابرو در هم کشید:

_ مامان شوخی می‌کنی دیگه؟ بعدم نشستید دیگه، چه فرقی داره من پخش کنم یا کس دیگه‌ای؟

سنگینی نگاهی را حین زدن حرفش حس کرد، گردنش را کمی کج کرد و دخترک مورد علاقه‌اش را دید که با لبخند محوی نگاهش می‌کند.

متوجه نگاه مادرش هم به آن سمت شد و دخترکی که سریع از روی او چشم برداشت.

شـــیرینی را به همه تعارف کرد و به مادربزرگش که رسید، پیرزن تشکری کرد و گفت:

_ آقا امید، شما کی شیرینی میدی به ما؟

امید با اعتماد به نفسی که بخاطر شغلش، در وجودش داشت، و لحنی گرم جواب داد:

_ هر وقت شما امر کنید؟

توجه جمع حالا به مکالمه‌ی امید و پیرزن جلب شـــده بود.
پیرزن رو کرد به پدر امید و گفت:

_ بد میگم آقا شـــاهرخ؟ عروس عین دســـته‌ی گل آوردین، شیرینی نداره؟

شاهرخ گازی به شیرینی‌اش زد و جواب داد:

_ چرا که نه حاج خانم.

پیرمرد وارد بحث شد و رو به سهیل گفت:

_ آقا سهیل، خانواده‌تون چرا نیومدن بابا؟
#نیم_نگاه
#پارت_631
#فاطمه_مفتخر

سهیل، که مانند امید، روانشناسی خوانده بود و در خوش صحبتی دست کمی از او نداشت جواب پیرمرد را جوری داد که انگار سال هاست او را می‌شناسد نه اینکه دیدار اولشان هست:

_ حقیقتش حاجی، بابا زیاد درگیر بودن، ساعده هم چون کار داشت و نتونست همراه آقا امید بیاد، یهو

کارش ردیف شـــد که بیاد. وگرنه من هم مزاحمتون نمی‌شدم.

عالیه خانم ابرو در هم کشید و گفت:

_ این چه حرفیه پسرم؟ قدم سر چشم ما گذاشتین. آقا شـاهرخم برام عین سـه تا پسـرخودمه، همه می‌دونن من الناز و امید رو عین نوه های خودم دوســت دارم، ساعده و خانواده اش هم رو تخم چشم ما جا دارن.

حاج عباس هم ســری تکان داد و حرف های زنش را تایید کرد که خواهر و برادر هر دو تشکر کردند.

عرفان با دو از طبقه بالا که بچه ها در حال بازی بودند پایین آمد و به طرف ظرف شـــیرینی رفت و با عجله چند تا برداشت که مادربزرگش گفت:

_ الان می‌خواییم شـــام بخوریم، با اینا خودتو ســـیر نـکن!

بعد پیرزن نگاهی به ساعت انداخت و ادامه داد:

_ دیگه کم کم سفره رو بندازیم.

از جا برخواست. بعد از او به ترتیب عمه‌اش و هستی بلند شدند.

بخاطر فاصله ی نچندان زیادش با آنها شنید که غوغا رو به هستی گفت:

_ کمک اگه خواستی من هستم.

هستی سریع سری به تایید نشان داد:

_ وای مرسی.

اخم های مادرش در هم رفت و سریع گفت:

_ هستی! غوغاجان مهمون هستن، این چه حرفیه آخه؟

بعد رو به غوغا ادامه داد:

_ ممنون ازتون، لازم نیست زحمت بکشید. هستیم ما.

دخترک لبخندی نرم روی لبانش نشاند و جواب داد:

_ خواهش می‌کنم؛ هستی جان گفتن که شما امروز رسیدین، حتما خسته‌ی راهید، کمکی ازم بر بیاد خوشحال میشم.

بعد از اینکه غوغا این حرف را زد، هستی فرص
فرصت حرفی دیگر را به مادرش نداد و غوغا را با خود همراه کرد و گفت:

_ ســاعده جون، پیش عســل جون هســت، تو بیا پیش من.

#نیم_نگاه

#پارت_632

#فاطمه_مفتخر

- ***********

پا درون آشــپزخانه گذاشــت و اول از همه چشــمانش دنبال دخترک رفت که داشت روی پلو را با دقت تزئین می‌کرد.
رها با ذوق گفت:

_ غوغا جون چه قشنگ درستش کردی!

زن عمویش قبل از دخترک به رها گفت:

_ معلومه چقدر خوش سلیقه و هنرمنده.

رها در تایید حرف های زن عمویش سریع ادامه داد:

_ اره! غوغا جون خیلی با سلیقه‌ست، من عاشق لباسش شدم، عین خودش نازه! حتی رنگ سبز روسریش، دقیقا عین طرح های روی لباسشه، اسم این پارچه سارفونت چیه غوغا جون؟

_ مرسی نظر لطفتونه، این پارچه از سوزن دوزی های بلوچه.

و تازه توجهش به لباس های دخترکی که پشتش به او بود کشیده شد. شلوار و پیراهن مردانه‌ی کرم برتن داشت با سارفنی که رویش طرح های سبز و نارنجی و قرمز داشت.

از دست خودش عصبی شد که ایستاده بود و فکر می‌کرد تا چه اندازه یک لباس برتن یک ادم زیبا می‌نشیند؟ لعنتی بر شیطان و دلِ بی‌قرار خود فرستاد.

_ ئه داداش حافظ، اومدی؟ بیا این سینی رو هم ببر.

هستی سینی را به دست او سپرد و از آشپزخانه بیرون زد و مادرش را دید که به همراه الناز به سمت آشپزخانه می‌روند.

دقایقی بعد سفره‌ای زیبا درون پنج دری چیده شده بود که آدم از دیدنش حظ می‌کرد!

کم کم، همه از بزرگ و کوچک دور سفره جمع شدند.

آخرین نفرات هم از آشپزخانه خارج شدند و به طرف پنج دری رفتند.

وسط هال ایستاده بود تا همه را به سمت پنج‌دری هدایت کند.

دخترک مورد علاقه‌اش را دید که آخر از همه و با دو دیس بزرگ برنج از آشپزخانه خارج شد. به طرف دخترک رفت تا ظرف ها را از دستش بگیرد که سهیل را دید که از سرویس بهداشتی خارج شد و سریع به سمت دخترک رفت و با خوش رویی گفت:

_ سنگینه حتما، بدین من خانمِ...؟

ابروانش گره سختی خورد و قبل از اینکه غوغا جوابی بدهد سرفه‌ای کرد و همان طور که با چند گام بلند خودش را به آن ها می‌رساند گفت:

_ بفرمایید آقا سهیل. غذا از دهن می‌افته.

بعد رو به دخترک ادامه داد:

_ اجازه بدین کمکتون کنم.

دخترک یکی از بشقاب ها را به دست او سپرد و دیگری را نگه داشت و گفت:

_ مرسی، اینو شما بگیرید، با هم ببریم.

سهیل دوباره تعارف کرد که از دست دخترک دیس برنج را بگیرد که دخترک تشکری کرد:

_ خیلی ممنون. یه بشقاب که بیشتر نیست. می‌تونم بیارم.

سهیل با لبخندی کوچک سری تکان داد و پا به پنج دری گذاشت و بعدش هم آن دو دوشادوش هم وارد اتاق شدند.

دخترک به تنها جای خالی که کنار ساعده و عسل بود نگاهی انداخت و آنجا نشست و خورشت تعارف کردن مادرش به الناز را دید که از نگاه غوغا دور نماند.

_ حافظ جان، برو پیش بابات بشین مادر.

و متوجه شد که مادرش بعد از زدن این حرف دوباره رو به الناز گفت:

_ عزیزم چقدر کم کشیدی؟

_ مرسی خاله جون، برمی‌دارم.

از گوشه‌ی چشم نگاهی به غوغا انداخت که داشت الناز را جواب مادرش را داده بود، از گوشه چشم می‌دید.
پوفی کشید و سعی کرد که اصلا به نگاهای گاه و بی گاه سهیل روی دخترک حتی فکر نکند که ممکن عصابش واقعا بهم بریزد و راستی؟ او کی تا این حد روی دخترک حسود شده بود؟

#نیم_نگاه
#پارت_633
#فاطمه_مفتخر

- * * * * * * * * * * * * *

هستی روی یکی مبل ها، کنار پدرش نشسته بود و دورش پر شده بود از بادکنک هایی که عرفان و

میثاق و معین از پنج دری در آورده بودند و کنار او رها کرده بودند.

شـــمع را فوت کرده و کیکش را بریده بود و بعد در گوش برادرش گفتـه بـود کـه آرزو دارد غوغـا زن‌داداشش بشود!

مرد اخمی روانـه ی خواهرش کرد و بـه روی خود نیاورد که تا چه حد از این آرزو خوشش آمده بود!

مادرش همانطور که برشی از کیک را می‌خورد رو به حاج عباس گفت:

_ چه کیک خوبیه! از کجا سفارش دادین حاجی؟

پیرمرد ارام خندید:

_ دیگه ما پیرمرد شدیم عروس. من سفارش ندادم.

مادرش با مهر جواب داد:

_ این چه حرفیه حاجی، آخه همیشـه کیک و شـیرینی های این خونه با شما بوده. پس کی سفارش داده؟

هستی پیش دستی کرد در جواب دادن و گفت:

_ داداش حافظ گرفته.

میمنت خانم سری به تحسین تکان داد و لب باز کرد:

_ ماشاالله اقا حافظم، که انتخابش حرف نداره!

هستی با غروری بامزه ابرو بالا انداخت:

_ اخ گفتی خاله میمنت! برای همینم هســت داداشــم غوغا رو انتخاب کرد برای...

#نیم_نگاه

#پارت_634
#فاطمه_مفتخر

دخترک چند ثانیه‌ای مکثی معنا دار کرد و بعد در مقابل چشمان بهت زده‌ی بقیه ادامه داد:

_ اینکه کیک تولدمو درست کنه!

مرد نفس حبس شده‌اش را نامحسوس بیرون فرستاد و فکر کرد بی‌تردید امشب پتانسیل کتک زدن هستی را دارد!

به پدربزرگ و مادربزرگش که لبخندی زیبا روی لب داشتند نگاه کرد و می‌دانست که آنها از این شوخی هستی تا چه اندازه خوششان آمده!

از صدرایی که مشغول حرف زدن با پدر و عمویش بود خجالت می‌کشید و قطعا برای هستی به وقتش داشت!

با چشمانش برای هستی با آن نیش باز شده‌اش خط و نشان کشید که مادرش گفت:

_ جدا؟ شما درست کردین غوغا جان؟

دخترک با گونه هایی که حالا کمی رنگ گل به خود گرفته بود جواب داد:

_ بله.

مادرش لبخندی زد:

_ خیلی خوب شده!

_ می‌دو...

غوغا به سرعت حرفش را خورد و ادامه داد:

_ مرسی، خوشحالم که دوست داشتین.

با وجود اینکه سرش درون گوشی بود و گه گهگداری درون بحث بقیه مرد ها شـــرکت می‌کرد، اما انگار تا حد زیادی از حواســش پی دخترک بود. خدا را شــکر کرد کـه موبـایل در دســـتش بود کـه محتویـات درون ماســـماســـک‌اش را بهانه‌ی لبخندی کند که بخاطر کلمه‌ی نصــفه ای بود که دخترک می‌خواســت بگوید! وای اگر کلمه‌ی "می‌دونم" را می‌گفت! از تصور قیافه ی مادرش بیشتر خنده‌اش گرفت که با شنیدن صدایی، حواسش دوباره جمع آن ها شد.

_ واقعا خیلی خوب شـد، منم خیلی خوشـم اومد، ولی می‌تونست یکم خامه‌ش بیش‌ترم باشه هوم؟

کسی که این حرف را زد الناز بود.

رها ارام خندید و با نـهایت مـهربانی و از در شـــوخی گفت:

_ اگه خامه‌ش بیشـــتر می‌بود که تو نمی‌تونســـتی بخوری الناز جون؟ نه که سلامتی هیکل و بدنت برات خیلی مهمه!

#نیم_نگاه
#پارت_635
#فاطمه_مفتخر

مرد یقه‌ی پیراهن مردانه‌ی زرشکی رنگش را درست کرد و ســـعی کرد چیزی بـه روی خودش نیاورد از حرفِ رها! البته که لحن رها باعث شـــده بود کســـی جدی نگیردش و شوخی برداشت کنند حرفش را.
اما غوغا سر صبر پاسخ داد:

_ بله درســـت می‌گید چون کیک تولده، می‌تونســـت خامه‌ش بیشـتر باشـه، اما عموما تجربه‌ی شـخصـیم اینجوری ثابت کرده که چون خامه هایی که توی کیک تولد به کار میرن زیادن، برای همین خیلی ها بخاطر حجم خامه‌ش، زیاد نمی‌خورن، بخاطر همین ســـعی

کردم از مقدار خامه‌ی روی کیک کم کنم و مقدار استاندارد تری قرار بدم روش، که هم سبک تر باشه هم، همه پسند و طعم خود کیک به چشم بیاد. حاج عباس و عالیه خانمم می‌دونستم که کیک اینجوری بیشتر دوست دارن.

از جواب منطقی و با نهایت احترام دخترک کیف کرد و بعد با خیال راحت دل داد به بحث کاری و سیاسی و بقیه.

هر چند که کمی نگاه های گاه و بیگاه سهیل اذیتش می‌کرد اما خب فعلا کاری از دستش بر نمی‌آمد جز اینکه او را مخاطب بعضی سوالات و حرف ها قرار دهد که حواسش پرت جای دیگری نشود!

- * * * * * * * * * * * * *

لباس هایش را تعویض کرده و از پله ها پایین آمد تا به سمت سرویس برود.

ساعت ده و نیم شب را نشان می داد و نیم ساعت پیش، صدرا، همسر و خواهرزاده‌اش را بدرقه کرده بود. حالا خانه جمع و جور شده و همه انقدر خسته بودند که به اتاق ها پناه برده بودند برای خواب.

دست و صورتش را آب زد و از سرویس خارج شد و خواست به طرف اتاقش برود که حس کرد کسی صدایش می‌زند.

برگشت و دید که مادربزرگش درون آشپزخانه ایستاده.

به طرف پیرزن رفت و گفت:

_ صدام زدی مامان جون؟

_ اره مادر. الان همه خوابیدن، ببین اگه هستی بیداره، این بشقاب کیک و ببرید برای غوغا.

سوالی به مادربزرگش نگاه کرد و پرسید:

_ چرا؟

_ رها بچم می‌گفت انگار زیاد کیک نخورد. ببین اگه خواهرت بیداره ببرید براش تا فردا بیات میشه.

باشـــه‌ای گفت به ســـمت اتاقش رفت و موبایلش را برداشـــت به هســـتی پیام داد که اگر بیدار اســـت به اشپزخانه برود.

بعد خودش هم به طرف آشپزخانه رفت.

قد و قواره‌ی دخترک به ســرعت درون چهارچوب در نقش بست:

_ چیشد؟

پیرزن برای هســـتی هم تعریف کرد و بعد کیک را به دست نوه‌هایش سپرد و با شب بخیری رفت تا بخوابد.

هستی نگاهی به کیک انداخت:

_ میگی چیکار کنم داداش؟

شانه بالا انداخت که خواهرش سریع گفت:

_ بزار زنگ بزنم ببینم کجاســـت؟ اگه هنوز خونه داییشه ببریم براش.

دختر موبایلش را برداشت و شماره ی غوغا را گرفت و بعد از مکالمه ای کوتاه رو به برادرش گفت:

_ بیا بریم، هنوز نرفته، یکم دیگه مامان باباش میان دنبالش میره. پس بریم که تا نرفته ببریم کیک و براش.

بشقاب کیک را برداشت و از روی صندلی لهستانی های درون آشپزخانه بلند شد و با هستی ای که بخاطر حضور نامحرم در خانه، عبا روی شانه داشت و شال بر روی سر، همراه شد.

#نیم_نگاه

#پارت_636

#فاطمه_مفتخر

دوشـــادوش خواهرش، از اتاق بیرون زدند و پا به حیاط گذاشـتند. در خانه را با دسـت آزادش باز کرد و بعد ظرف کیک را به سـمت هسـتی گرفت. دخترک لبخندی خبیث زد گفت:

_ داداش من خستم، خودت بده!

بعد هم با سرعت به طرف خانه حرکت کرد.

با چشـمان گرد شـده به خواهرش که داشـت می‌دوید نگاه کرد؛ تا اینجا آمده بود که هسـتی نترسـد و حالا این یک وجب بچه با نوزده سال سن داشت اوی سی و یک ساله را دور می‌زد و فرار می‌کرد!

خواهرش را با تهدید صــدا کرد و خواســت به طرفش بروود که صدای باز شدن در خانه‌ی رو به رویی او را سر جایش متوقف کرد و مجبور شد از چهارچوب در خارج شود و پا درون کوچه بگذارد.

دخترک هم مانند او گامی برداشـــــت و پا در کوچه گذاشت.

زبان روی لب کشید و گفت:

_ سلام علیکم.

به آرامی خودش جواب گرفت:

_ سلام‌لکم.

جلوتر رفت و ظرف کیک را به طرف دخترک گرفت:

_ بفرمایید.

دخترک نگاهی به کیک انداخت و گفت:

_ این دیگه چیه؟

ابرو بالا انداخت:

_ نمی‌دونم، ما بهش می‌گیم کیک!

دخترک کیک را از دســـــتش گرفت و بعد ابرو در هم کشید و ارام زیر لب زمزمه کرد:

_ گگگگ!

بعد با صدای بلندتری گفت:

_ مرســـی کـه بهم یـاد دادین! منظورم اینـه کـه چرا آوردین برام؟

آرام خندید و گفت:

_ گگگگ که حرف خوبی نیســـت غوغا خانم، اینم مامان جون داد که براتون بیارم، ولی اگه بازم با این حجم گاف بهم جواب نمی‌دین، می‌تونم بپرســـم چرا کیک نخوردین؟

#نیم_نگاه

#پارت_637

#فاطمه_مفتخر

دخترک صـــورتش را کج و کوله کرد و با حالتی که عجیب بامزه‌اش می‌کرد جواب داد:

_ آخه خامه‌اش کم بود!

نتوانست جلوی خود را بگیرد و با صدای بلند زد زیر خنده.

_ ئه نخند!

از حرصِ خوابیده میان صدای دخترک خنده‌اش شدت گرفت و دخترک ادامه داد:

_ کاش فونداتم می‌ذاشتی! گگگگگ! انگار من خودم نمی‌دونم؟

نفسش از شدت خنده بالا نمی‌آمد! به زور خودش را کنترل کرد و خنده‌اش را مهار کرد که دخترک با گله گفت:

_ چرا می‌خندین خب؟

دســـتی روی لب هایش کشـــید و بعد دل به دریا زد و سخن قلب را بر روی زبان جاری کرد:

_ چون خیلی بامزه شدین!

و دید که همین یک کلمه چطور دخترک وارد شـــوک کرد!
لبخندی گرم به روی دخترک زد و گفت:

_ همه چیز کیک عالی بود! و مرســی که بدون اینکه من بگم یادتون بود که هستی فوندات دوست نداره.

صورت دخترک باز شد از هم و او ادامه داد:

_ با شــناختی که من از شــما دارم، این نظرات اصــلا نباید براتون مهم می‌بود، می‌تونم بپرســم چی شــد که انقدر دلگیر به نظر می‌رســین؟ مشــخصــه که از جایی دلتون گرفته و اصل موضوع اینا نیست.

دخترک موهایش را درون شال فرستاد و گفت:

_ چیزی نیست.

اخمی میان ابروانش دوید و با جدیت اســـم دخترک را صدا زد:

@ROMANCHII
کانال تلگرام رمانچی

_ غوغا خانم؟

دخترک زبان روی لب کشـــید و با صـــدایی که به زور در می‌آمد گفت:

_ شاید اشتباه باشه که اینو دارم میگم، شاید اصلا یه حس الکی باشـه، و می‌دونم درسـت نیسـت که بیام به خود شـــما این حرفو بزنم، شـــاید باید مثل بقیه دخترا ســـیاســـت خرج کنم و از این جور داســـتانا، ولی... بیخیال این حرفا، ممکنه درست نباشـه بیام به روتون

بیارم، اما انگار مامانتون زیاد... نمی‌دونم فکر کنم باهام حال نمی‌کنه!

و این مرد، نمی‌دانســـت برای بار چند هزارم، دلش برای این دختر رفت!

این دخترِ در ظاهرِ همه مملو از شیطنت، در چشم او مظهر سادگی بود!

اینکه انقدر صادقانه حسش را گفته بود، نشان می‌داد که تا حدی حسودی کرده و از این بابت خوشحال بود که احســـاس تعلقی که او به این دختر دارد، کاملا متقابل است!

#نیم_نگاه

#پارت_638

#فاطمه_مفتخر

نگاهش را به چشمان دلخور دختر دوخت و گفت:

_ میشه بپرسم دلیل این حستون چیه؟

دخترک لب برچید:

_ نمی‌دونم فقط اینجوری حس می‌کنم.

نفهمید چطور شد که گفت:

_ راجع به من چی حس می‌کنید؟

دخترک شوکه نگاهش کرد و سؤال مرد را بی جواب گذاشت.
دست درون جیب شلوارش فرو کرد و بدون اینکه منتظر جواب دخترک بماند گفت:

_ بزار یه چیزی رو صادقانه بگم، من خودمم حتی نمی‌تونم تخمین بزنم که چقدر برام مهمین، دیگه شما که جای خود دارین. حالا اینکه بقیه با شما حال

می‌کنن یا نه، تصمیم شماست که براتون اهمیت داشته باشه یا نه، چه برسه به اینکه شما فقط این رو حس می‌کنید! و راجع به مامانم، اون قطعا زنی نیســـت که توی دیدار اول حس خودشـو نشـون بده. بعدم، راجع به کیک، فکر می‌کنم همه عاشـــقش شـــدن، شـــما چجوری دلتون اومد که نخورید ازش؟

دخترک با صـــورتی که بهتش را فریاد می‌زد، بریده بریده جواب داد:

_ الان... من...اصلا... همه که عاشقش نشدن بعدم... آخه یکی معتقد بود خامه‌ش کمه و فونداتم نداره!

و خودخواهی بود اگر می‌گفت کـه از این حســـادت بامزه‌ی دخترک دلش قنج رفته؛ اما واقعا دلش رفته بود و قندی بود که کیلو کیلو در دلش اب می‌شد!

دخترک هنوز مات بود و از حرف های دخترمقابلش فهمیده بود که تا چه اندازه شـــوکه اســـت که فقط

توانســـت نســـبت به بخش آخر جمله‌اش عکس‌العمل نشان دهد.

نمی‌دانســـت زیاده روی کرده یا نه، اما حس کرد لازم است گوشـه‌ای از احسـاسـاتش را برای دخترک افشـا کند.

گونه های دخترک حســـابی گل انداخته بودند و این چیزی نبود که بتواند از آن به راحتی دل بکند اما سـر پایین انداخت و گفت:

_ ولی به نظرم به خاطر حرف یکی دیگه لذت خوردن این کیکو از خودتون نگیرید.

#نیم_نگاه

#پارت_639

#فاطمه_مفتخر

دخترک هنوز شـوکه بود که نور ماشـینی باعث شـد سرهای هردوشان به سمت منبع نور برگردد.

راننده آشـنا به نظر نمی‌رسـید و انـگار مربوط به یـکی از همسایه ها بود.
نـگاهی به دختر انداخت و گفت:

_ دیر وقته، خیلی دم در ســـر پا ایســـتادید، بفرمایید داخل.

دخترک نـگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت:

_ الان مامانم اینا میان دنبالم، ولی به نظرتون واقعا این ساعت دیر وقت محسوب میشه؟

سری تکان داد:

_ به نظر من برای اینکه منو شما رو باهم ببینن کمی دیره.

دخترک باحالی که با مظلومیت چند لحظه قبلش هیچ شباهتی نداشت گفت:

_ می‌ترسی از اینکه کنار من ببینت؟

حالا اخم میان ابروان مرد دوید:

_ ترس؟

دخترک سر تکان داد و زل زد در چشمانش:

_ اره از حرف بقیه؟

مرد با آرامش پاسخ داد:

_ حرف بقیه برام اگه برام مهم بود که همین الان برای شما دو ساعت روضه نمی‌خوندم که برای حرف بقیه از خوردن کیک نگذرید.

دختر ابرو بالا انداخت:

_ پس چرا میگی برای اینکه ما رو باهم ببینن دیره؟ خب نگرانی دیگه.

مرد اخمی ریز کرد:

_ اینجا محله کوچیکه، حرف زود می‌پیچه!

دخترک پوزخندی زد و گفت:

_ دیدی؟ گفتم که نگران آبروتی پسرحاجی!

مرد گره ی میان ابروانش را باز کرد و هر آنچه که در دلش بود بر زبان جاری کرد:

_ حرف بقیه برام مهم نیست؛ نگران ابروم نیستم؛ اما به هیچ وجه دلم نمی‌خواد کسی حتی فکر ناربطی در مورد دختری که برام عزیز هست بکنه، چه برسه که حرفی زده بشه که بخواد به گوشش برسه و دلش بکشنه!

این را گفت و چشم دوخت به صورت دخترک.

چشمان دختر شده بود، شبیه آسمان بالای سرشان پر از ستاره. اما حرفی نزد و سکوت کرد. هر دو در سکوت به هم زل زده بودند.

حالِ مرد خوب بود از اینکه حرف دلش را زده بود.

حالِ دختر اما سخت بیان می‌شد، ته قلبش پروانه ها در حال پرواز بودند.

اصلا انتظار چنین جوابی را نداشت.

مغزش پر از کلمه بود و باز هم تهی بود از ابراز احساساتش!

این بار اما نتوانست از مدیریت بحرانش کمک بگیرد، شاید هم نمی‌خواست!

شـایـد دوسـت نداشـت کـه اینبار آن دخترک زیـادی قـوی همیشه باشد.

اصــلا شــاید... هیچ چیز نمی دانســت... شــاید ها را بیخیال شـــد و با ذوق و بهتی که پیش از این تجربه اش نکرده بود، شــبیه دختر بچه های چهارده ســاله زیرلب شب بخیری گفت و بعد داخل خانه شد و در را بست.

و مرد را بیرون از خانـه در انتظـار نگـاه خـود نگـه داشت!

مرد لبخندی ناباور به این حجم از خجالت و شـــرم و حیایی که از دخترک بعید بود، زد.

نگـاهش هنوز دوختـه به در بود که در ناگهان باز شـــد و دخترک در آستانه ی در ظاهر شد و گفت:

_ خیلی... ناموسا خودتی؟ خیلی خوبی سید!

و به همان سرعت در را بست و مرد را بیش از پیش شیفته ی خود کرد!

دستش را روی سینه گذاشت، قلبش بود که اینچنین برای دخترک می‌زد؟!

سید؟ سید صدایش زده بود؟ و یک سوال پیش از این هم دلش می‌خواست کسی را داشته باشد که همیشه اینچنین صدایش کند؟!

به زور نگاه از در کند، این دختر حتی در اوج مظلومیت و خجالتش هم شیطنتش را داشت و او باید اعتراف می‌کرد که تا چه حد شیفته‌ی این دختر شده!

#نیم_نگاه

#پارت_640

#فاطمه_مفتخر

- ***************************

در جایش غلطی زد.

به اتفاقات امروزش که فکر می‌کرد، دلی بود که بی‌اختیار قنج می‌رفت و از خودش در عجب بود. از

حافظی که به این روزگار افتاده بود و دلیلش دخترکی نیم وجبی بود!

از جا بلند شد. آباژور کنار دستش را روشن کرد.

دفترش را برداشت و شروع کرد به طرح زدن.

تا به حال اسم های زیادی در ذهنش برای دخترک ردیف کرده بود، اما باید به آن لیستِ دوست داشتنی‌اش یک چیز مهم اضافه می‌کرد، "الهام‌بخش‌ترین " !

طرح هایی که با یاد این دختر می‌زد، کم‌کم داشت برگ های دفترش را یکی یکی پر می‌کرد و او به طرز عجیبی از این مسئله خوشش می‌آمد.

پیچ و تاب های گردنبند را با دقت کشید و میانش لوزی های ریزی رسم کرد.

مشغول کشیدن لوزی ها بود که صدای موبایلش بلند شد.

در حین کار، زیاد توجهی به اعلان های موبایلش نمی‌کرد؛ اما چند بار پشت سر هم صدای موبایلش که

بلند شد، حواسش پرت شد و گوشی‌اش را دست گرفت تا صدا را قطع کند که حواسش پرت نشود.

خواســـت صـــدای اعلان ها را ببند که نگاهش به نامِ فرستنده‌ی پیام افتاد و به جای اینکه موبایل را بی‌صدا کند، وارد یکی از برنامه ها شـــد و پیام های خوانده نشده‌ای که از سمت دخترک بود را باز کرد.

لبخندی زد از تکه تکه پیام دادن های دخترک.

همین ســـه، چهار روز گذشـــته وقتی برای اولین بار باهم در فضای مجازی ارتباط برقرار کرده بودند، مدل پیام دادن های دخترک، با حالایش زمین تا آســـمان فرقش بود!

آن دو روز اول، پیام هایش را معمولا پیوســـته و در یک یا دو پیام می‌فرســـتاد، اما حالا حتی یک جمله‌ی کوتاه را در چند پیام جدا جدا می‌فرستاد.

چندبار به جمله‌ای که دخترک هر کلمه‌اش جدا جدا فرســـتاده بود نگاه کرد و لبخندش پررنگ تر از پیش شد.

جمله‌ای که وقتی جوارح‌اش را ســـر هم می‌کردی می‌شد:

" نمی‌دونم که خداحافظی کردم یا نه، اما اگه خداحافظی نکردم، خداحافظ! "

#نیم_نگاه

#پارت_641

#فاطمه_مفتخر

حالا که جمله اش را چند بار می‌خواند، لبخندش کم کم بدل شد به خنده‌ای صدادار!

به زور صدای خنده‌اش را کنترل کرد و به لبخندی گشاد رضایت داد، با خودش زیر لب زمزمه کرد:

_ به من میگه خوبی سید، خودشو هنوز ندیده پس!

بعد با لبخندی که بخاطر پیام دادن به او بود، برای دخترک تایپ کرد:

_ شب شمام بخیر، مرسی بابت زحمتی که کشیدین. خداحافظ.

همین که جواب پیام دخترک را فرستاد، بلافاصله پیامی از جانب هستی روی صفحه موبایلش نقش بست:

_ هر دوتاتونم که انلانید! بابا خبر داره نصف شبی داری دل دختر و مردمو می‌بری؟!

بعد هم کلی ایموجی خنده ضمیمه ی جمله‌اش کرد!

و او فکر کرد که بله! پدرش می‌دانست!

به یک ساعت پیش فکر کرد که وقتی وارد خانه شد و به در تکیه داد و لبخندی عیان روی لب داشت.

و پدرش که درون حیاط ایستاده بود و او را نگاه می‌کرد. اویی که ذوق و حالت چهره‌اش عجیب فرق چندانی با مجنون نداشت.

و پدرش از آن قیافه‌ای که کمتر از او دیده بود حساب کار دستش آمد.

پدری که دست روی شانه‌اش گذاشته بود و گفت:

_ فعلا خســتم، اما ســر فرصــت همه چیز و باید کامل برام بگی!

و می‌دانســـــت که حالا چه بگوید چه نگوید، پدرش از همه چیز بو برده است!

#نیم_نگاه

#پارت_642

#فاطمه_مفتخر

برای هستی نوشت که حسابش را به وقتش می‌رسد و حالا اما کاری به کارش ندارد.

بعد با لبخندی که این روزها عضـــو جدا ناپذیر صورتش شده بود دراز کشید و پلک بست و فکر کرد دخترک الان چه حال دارد؟

• * * * * * * * * * * * * *

بالشــتم را ســفت در آغوش فشــردم و به صــفحه ی موبایل چشم دوختم.

بعد گوشـــی را روی تخت انداختم و دراز کشـــیدم و بالشت را روی صورتم فشردم و جیغ هایم را درونش خالی کردم.

و شـــاید این نوع از ابراز هیجان برنامه‌ی تمام شـــب های گذشـــته ای بود که حتی در حد یکی دو کلمه‌ی ساده، میانمان پیامی رد و بدل می‌شد!

از جا بلند شدم و دوباره نشستم و موبایلم را برداشتم و به صــفحه ی چت‌مان نگاه دوختم و با وجود اینکه ذوق در تک تک سلول های بدنم پخش شده بود و تا مغز اســـتخوانم نفوذ کرده بود به لایک کردن پیامش اکتفا کردم.

گونه هایم گُر گرفته بود و خدا می‌دانســـت که من چه حالی بعد از دادن همین پیام های تک خطی و ســـاده داشتم!

جوری حالم خوب می‌شد که کسی که نمی‌دانست فکر می‌کرد در این پیام ها ابراز علاقه اســـت که نثار یک دیگر می‌کنیم و دل اســت که می‌دهیم و قلوه اســت که تحویل می‌گیریم!

ابراز علاقه نمی‌کردیم، خبری از رد و بدل دل و قلوه هم نبود؛ در میان این پیام های ساده فقط قلبی بود که می‌رفت، گونه‌ای بود که رنگ خون می‌گرفت و جیغی که در بالشت خفه می‌شد!

و منی که شیداتر از پیش می‌شدم.

شـــیدای مردی که حافظ بود و مرا به روزگاری دچار کرد که غزل چشمانش بشود دوست داشتنی‌ترین شعر دنیا برایم و او هم شاعری که تمام اشعارش را از بر شوم!

شب های سرد یزد هم آتش عشقی که به جانم افتاده بود را سرد نمی‌کرد!

عشـــقی که حالا چند روزی می‌شـــد که می‌دانســـتم یک‌طرفه نیست.

#نیم_نگاه

#پارت_643

#فاطمه_مفتخر

چند روزی می‌شـــد که هر بار فکر می‌کردم در خوابم اما نبودم.

من این روزها، به جای خواب در یک بیداری شـیرین به سر می‌بردم!

امیر می‌گفت این مردک دراز چه دارد که من اینچنین شیفته اش شده ام؟

فاطیما برایم خوشـحال بود و صـدرا و عسـل هم پشـتم بودند!

روزی که این مرد را دیدم حتی از مخیله‌ام نمی‌گذشـت که اینچنین دچارش شوم!

اما حالا پریدخت که نه، غوغایی شـده بودم به سـان همان پریدختی که جان می‌داد برای سیدمحمودش.

من هم سیدحافظ را داشتم و یک دنیا نامه‌ای که حالا می‌فهمیدم مخاطبش حسی دارد شبیه خودم.

و فقط خدا می‌دانست که من امشب تا مرز مرض قند گرفتن پیش رفتم! بس که کار های این مرد باعث آب شدن قند درون قلبم میشد! به حرف های دم درش و آن تاکیدش روی مهم بودنم برایش که فکر می‌کردم قلبم بی‌محابا خودش را به قفسه‌ی سینه‌ام می‌کوباند!

نفسی عمیق کشیدم و دست روی قلبم گذاشتم که قصد داشت سینه ام را با شدتش بشکافت!

تمام اتفاقات افتاده میانمان انقدر برایم تازه و نو بود که انگار روز هایی که می‌گذشت از شدت ذوقم کم نمی‌کرد!

پنجره را کمی بیشتر باز کردم که هوا به صورتم بخورد بلکه از التهاب شیرینی که دست و پاگیرم کرده بود نجات پیدا کنم، اما تاثیر چندانی نداشت!

از جا بلند شدم. در روشن و تاریکی اتاق خودم را در آینه دیدم و با دیدن تصویر ناواضح‌ام، هم ترسیدم و یکه خوردم و هم خنده‌ام گرفت!

موهایم وز شـــده بود دورم و زیادی نامرتب بود که دلیلش بی‌تردید همان کشتی گرفتن هایم با بالشت بود و یک لنگه‌ی شـــلوار نخیِ گل‌گلی و مامان‌دوزطورم زیادی بالا بود و با آن تیشـــرت اورســـایزی که برتن داشتم، ترکیبی شده بودم، بس حافظ کُش!

انگار نه انگار این دختر، همانی اســـت که همین چند ســـاعت پیش زنعموی حافظ داشـــت قربان صـــدقه‌ی سلیقه اش می‌رفت!

#نیم_نگاه

#پارت_644

#فاطمه_مفتخر

بی‌خیال نیش بازم شـــدم و تلاشـــی برای جمع کردنش نداشتم.

تمام امشب جلویش را گرفته بودم که مبادا باز شود و مرا لو دهد!

هر چند که عسل می‌گفت، هر چه می‌خواهی فرار کن، اما چشمانت هویدا می‌کنند راز دلت را!

و کل امشب، ستاره بود که در چشمانم چشمک می‌زد!

همانطور که موبایلم را در دست چپ داشتم با دست راستم موهایم را آرام خاراندم و پا در آشپزخانه گذاشتم.
لیوانی آب برای خودم ریختم و همان طور که روی میز می‌نشستم از آب خوردم.
آخیشی گفتم و لیوان را روی میز گذاشتم.
موبایلم را برداشتم و دیدم که هستی پیام داده:

_ خجالت نمی‌کشی؟

استرس کوچکی چنگ زد به دلم.
چند ثانیه به صفحه خیره بودم بدون انجام دادن هیچ حرکتی که دوباره پیام داد:

_ نباید بهم بگی بلاخره داداشم دهنش باز شد؟!

حالا کم کم به حالت قبل برگشتم و بعد گوشی را دست گرفتم و تایپ کردم:

_ چی می‌گفتم خب؟

تند تند پیام داد:

_ سیس خجالت گرفتی الان؟

با لبخندی خبیث نوشتم:

_ آره!

_ قربون خجالتت زن‌داداشم!

طبیعتا باید از این کلمه ای که به ریش نداشته‌ام بسته بود خجالت می‌کشـــیدم اما خب... لبی بود که کش می‌آمد!

#نیم_نگاه

#پارت_645

#فاطمه_مفتخر

خدا نکنه‌ای برای هستی نوشتم که در جوابم نوشت:

_ بابام می‌گفت نگفتی این دوستت تا این حد هنرمنده! خیلی ازت خوشش اومده غوغا! ولی، امشب نمی‌دونی وقتی با حافظ کنار هم ایســـتاده بودین چقدر به هم می‌اومدین!

موبایل را روی میز گذاشتم و از جا بلند شدم و شروع کردم به انجام حرکات موزون!

شاید هر کس دیگری بود خجالت می‌کشید یا حسش را پنهان می‌کرد.

من اما عادت به پنهان کردن ذوق هایم نداشتم!

آن ها را نمی‌کشتم!

اگر کسی نمی دانست، خیال می‌کرد خاستگار ندارم یا از این جور صحبت ها.

این ها برایم مهم نبود و دلیلی نمی‌شد که بخواهم ذوقم را هم در خلوتم خفه کنم و لذتش را از خود دریغ کنم!

دستم را درون موهای افشان شده ام کشیدم و بیشتر ارام خواندم:

_ عروس چقد قشـــنگه، ایشـــالله مبارکش باد! دوماد خوش آب و رنـگه ایشاالله مبارکش باد!

_ شله شله؟

با شـنیدن صـدای مادر سـیخ سـر جایم ایسـتادم و با چشمانی فراخ نگاهش کردم که ادامه داد:

_ داشتی می‌خوندی؟

لبخندی زدم و گفتم:

_ صدام بلند بود زری جون؟

_ ادامه نمیدی؟ داشتم فیض می‌بردم!

بخاطر حضور ناگهانی مادر و تحرکم، گرمم شده بود. دوباره لیوانم را پر آب خنک کردم که مادر گفت:

_ برا منم بریز.

لیوانی دیگر پر کردم و به دستش دادم که گفت:

_ بشین اینجا!

#نیم_نگاه

#پارت_646

#فاطمه_مفتخر

لحنش آمرانه بود و با لبخندی که بعدش ضـــمیمه‌ی جمله‌اش کرد تقریبا هیچ هارمونی‌ای نداشت!

حالت چشـــم هایش هم که واویلا، و همین ها باعث میشـــد که در حالی که کنارش روی صـــندلی درون آشپزخانه می نشستم، اشهدم را بخوانم.

کمی از آب را نوشـــیدم. خودش هم لیوانش را ســـر کشید.

لیوان را روی میز گذاشت و چند ثانیه ای نگاهم کرد.

بی‌هوا گفتم:

_ فردا میری بیمارستان؟

سری تکان داد.

_ اره.

_ امشب چطور بود؟ تولد خوش گذشت؟

از لحن و سـؤالش اسـترسـم کمتر شـد و حتی ذوق کوچکی کردم از مکالمه ای که میانمان کمتر اتفاق می‌افتاد.
سری تکان دادم:

_ اره، جات خالی.

چند لحظه میانمان سکوت برقرار شد که گفت:

_ غوغا؟

نوع صدا کردنش، ناخداگاه باعث استرسم شد.

_ بله؟

_ خوب می‌گذره؟

زبان روی لب کشیدم و متعجب از سوال ناگهانی اش گفتم:

_ چطور؟ چی شد می‌پرسی؟

اخمی کرد:

@ROMANCHII

_ حتما دلیل می‌خواد؟

_ نه خب یهویی پرســـیدی فقط تعجب کردم... خوب می‌گذره.

با دقت نگاهم کرد:

_ کار چطوره؟

کانال تلگرام رمانچی

آهی کشـیدم و انگار که گوشـی پیدا کرده باشـم برای درد و دل کردن گفتم:

_ از کارای رستوران خیلی نمونده. آخراشه تقریبا.

_ شـازده رو چیکار می‌کنی؟ چجوری سـراغش میری این روزا؟

دلم گرفت. چیزی نگفتم، اما دلم گرفت! دلم گرفت که چند ماه گذشـته بود و با وجود اینکه برایش توضـیح داده بودم اما هنوز نمی‌دانست.
لبخندی تلخ زدم:

_ هفته ای سه روز پای شازده‌م، ۴ روز هم رستوران.

_ گفته بودی قبلا؟

چیزی نگفتم. خودش ادامه داد:

_ غوغا؟ تو این یک هفته‌ای که از خونه صــــدرا برگشتی...

حرفش را ادامه نداد.

_ چی مامان؟

_ اگه دوست داشتی حرف بزنی باهام من هستم. فردا صبح باید برم شیفت.

از روی صندلی بلند شد و شب بخیری گفت.
جوابش را دادم.
حواسـش به من بود؟ در این یک هفته انقدر هم را کم دیده بودیم که فکر نمی‌کردم این بروز شــــادی ام به

چشـمش بیاید. آخر من ماه ها دردِ نداشـتن آن مرد را به جان می‌کشیدم و او... نفهمیده بود!

من در خودم ریخته بودم.

با کار خودم را خفه کرده بودم و او... او نفهمیده بود.

من تشـــنه بودم... تشـــنه‌ی محبت و مادرانه هایی که کمتر از جانب او داشتم.

#نیم_نگاه

#پارت_647

#فاطمه_مفتخر

من اما مـادر را ســـرزنش نمی‌کردم، بخـاطر نبودن هـایش... بخـاطر روزهـایی کـه در خـانـه‌ی عزیز می‌گذشت... بخاطر جلسه های اولیا مربیانی که پدر و عزیز می‌آمدند و مادر شـــاید در طول دوازده ســـال تحصـــیلی فقط چهار بارش را حضـــور داشـــت... من بخاطر این ها مادر را ســـرزنش نمی‌کردم اما... دلم می‌خواســـت انقدر با او رفیق بودم که رازدل برایش می‌گفتم!

از حسم... حسی که برای اولین بار درونم رخ داد!

من هم دوست داشتم از قلبی که رفته بود برایش حرف بزنم... ولی...

من مادر را سرزنش نمی‌کردم اما کمبود هایی تا همیشه برای من می‌ماند... برای منی که دختر بودم...

مادر حق داشت علاقه‌اش را دنبال کند.

مادر بودن نباید دست و پایش را می‌بست. فکر هم که می‌کنم واقعا نمی‌بست، او کمک دست زیاد داشت، عزیز و بقیه همیشه بودند.

اما خوب به یاد دارم در یکی از تعاریف اقتصاد، چیزی داشتیم به نام هزینه‌ی فرصت!

این مفهوم می‌گفت با انتخاب یک فرصت، فرصت بعدی خود را از دست می‌دهی... انگار می‌گفت، نمی‌توانی تمام چیز هایی که می‌خواهی و دوست داری را هم زمان باهم داشته باشی...

اما حسرت هایی با من می‌ماند... می‌گویم درست است که درس و کارش دارای اهمیت بود، اما خب هیچ وقت یادم نمی‌رود آن آخر هفته‌ای که گفته بودم برویم

کیش و مادر بخاطر رفتن به یک ســـمینار، گفته بود نمی‌شود برویم... و هزار و یک چیز اینچنینی...

مادر برایم عزیز بود اما خب بعضــی چیزها می‌شــوند حسرت و خر قلبت را می‌گیرند!

لیوان های آب را شستم و به طرف اتاقم رفتم و سعی کردم دوباره به امشب فکر کنم... خودم و حافظ!

#نیم_نگاه

#پارت_648

#فاطمه_مفتخر

- **************

تقریبا شبیه ترین چیز به مرغِ سر کنده بودم!

آنقدری کلافه بودم که با وجود اینکه می‌دانستم امروز بچه ها نیســـتند، باز هم طاقت نیاوردم و شـــال و کلا کردم و حالا هم پشت فرمان بودم.

کلافگی‌ام به طرز عجیبی مســـخره، زیاد و آزاردهنده بود!

حوصــلهٔی ســر و کله زدن با کارگرها را هم نداشــتم اصلا!

وگرنه مهدی زنگ زده بود که اگر بروم خوشـــحال می‌شود!

و قطعـا من حـالم جوری نبود کـه بتوانم کمکی در راستای خوشحالی او انجام دهم!

هرچند که از این کار ها زیاد می‌کردم... فاطیما گاهی مرا مُسَکن صدا می‌زد!

و می‌گفت توانایی قابل توجهی داری خوشـــحال کردن دیگران حتی اگر خودت رو به قبله باشی!

اما امروز واقعا نمی‌توانسـتم به این فکر کنم که شـاید بتوانم به شدت خوشحالی مهدی کمک کنم!

خسته بودم از بالای سر کارگرها ایستادن و واقعا لازم داشتم با شازده وقت بگذرانم.

ذهنم خســـته بود از حجم فشـــردهٔی کارهایم و نیاز وحشتناکی به استراحت داشتم!

مرده بودم آنقدر که این چند روز استوری های رها و هستی را دیده بودم و دنبال ردی از حافظ گشتم درون عکس هایشـــان و به جایش فقط یک مشـــت الناز و سهیل گیرم آمده بود!

در دو روز گذشــته با هم حرف نزده و هم را هم ندیده بودیم و آخرین مکالمات‌مان برمی‌گشت به همان شب تولد هستی.

#نیم_نگاه

#پارت_649

#فاطمه_مفتخر

و میشد گفت در این دو روزی که ما باهم هیچ ارتباطی نداشتیم، هستی به واسطه‌ی پیام هایمان مرا از تعداد لقمه هایی که حافظ ســـر ناهار خورده بود بی‌اطلاع نگذاشته بود!

از میزان حجب و حیای حافظ که حرف می‌زد باورم نمیشــد که این مرد با این روحیات تا این حد برای من کپن خرج کرده باشد!

هستی هنوز می‌گفت این حافظ را تو سراپا کردی...

من اما فکر می‌کردم این دختر زیادی به من لطف دارد... وگرنه من به تنهایی کاری نکرده بودم!

هستی می‌گفت حاج‌عباس و عالیه خانم ذوق این را دارند که من عروسشان بشوم!

در ظاهر خجالت کشیده بودم و پیش خود اما گفته بودم:

_ منم ذوق دارم عروسشون بشم!

بعد هم با نیشی که باز بود جواب هستی را جوری دادم که هر کس نمی‌دانست فکر می‌کرد که از خجالت آب شده با نوع تعارفاتش!

دخترک تا وقت پیدا می‌کرد و کمی کار هایش کمتر می‌شد، از حافظ حرف می‌زد!

از گذشته می‌گفت و اینکه حافظ همیشه خوش‌رو و سروزبان‌دار بود و سر به زیر...

و تاکید داشت سر به زیری‌اش همیشه و تحت هر شرایطی با او بوده و حالا هم هست!

اما از حالا هم می‌گفت، حالی که حافظ دوباره داشـــت مانند گذشته با اجتماع ارتباط بهتری برقرار می‌کرد و هسـتی این ها را از تاثیرات من می‌دانسـت... می‌گفت که برادر صبوری دارد...

این ویژگی‌اش بر خلاف من بود...

یا اینکه تا چه اندازه منظم است!

خب انگار ما مکمل هم بودیم، اخر من زیاد اهل نظم و از این دست مسائل نبودم!

برنامه ریزی داشـتم اما این نوع خطکشـی های حافظ را نه!

#نیم_نگاه

#پارت_650

#فاطمه_مفتخر

اما تمام این حرف هایی که هســـتی می‌زد از شـــدت دلتنگی و کلافه‌گی‌ام نمی‌کاست!

حوالی بوستان پرستار رسیده بودم.

با دقت به اطراف نگاه کردم تا جای مناسبی پیدا کنم.

اینجا چه غلطی می‌کنی دختر؟ دست تنها می‌خواهی در این شلوغی چه خاکی بر سرت بریزی؟

کاش عزیز خانه‌ی عمه نمی‌رفت تا او را با خود می‌آوردم.

عسل آموزشگاه بود و صدرا سر کار و من می‌دانستم دسترسی‌ام به علی در تهران بیشتر از سارا در اینجا خواهد بود!

مادر و پدر هم که طبق معمول هر کدام بند کارهایشان بودند.

با این تفاسیر من باید به مهدی می‌گفتم اگر بیاید پیشم خوشحال می‌شوم!

تنها کسی می‌دانستم امروز و در این ساعت ممکن است بی‌کار باشد، جواد بود.

ماشین را یک جایِ به اصطلاح توپ پارک کردم!

پیاده شدم و نفسی کشیدم.

شلوغی بوستان و صدای بچه ها از میزان کلافه‌گی‌ام کم کرده بود اما خب دلم شبیه همین کودکانی که

مشغول بازی بودند، بهانه‌گیر شده بود و از من دیدارِ یار می‌خواست!

یک خدا پدر آمرزیده‌ای هم نبود که حالی‌اش کند من اگر آدمِ جور کردنِ دیدار یار بودم که الان شبیه دیوانه ها با تو حرف نمی‌زدم و اینچنین کلنجار نمی‌رفتم!

قلبِ بهانه‌گیرم، کاش زبان آدمی‌زاد بفهمی که من با تو هم دردم و بیشتر از این اذیتم نکن و هی یادآوری نکن که طلب او را داری و تنگش هستی!

#نیم_نگاه

#پارت_651

#فاطمه_مفتخر

همانطور که تخته سیاه را روی سه پایه می‌گذاشتم و گچ را بر می‌داشتم که رویش بنویسم منوی امروزم را فکر کردم، این حافظ خان، خوددرگیری را هم به من افزود!

پوفی کشیدم و آن بزرگواری که دفعه اول گفت آدم عاشق که بشود می‌بازد که بود؟! یا همانی که گفت

قلب می‌رود؟ لیز می‌خورَد؟ بندگان خدا انگار یک چیزی می‌دانستند که این ها را گفتند! عاشق که بشوی، قلب می‌شود معبدِ معشوق و تو محکوم به دوست داشتنی می‌شوی!

با شیرینی این حکم کاری ندارم، اما خب این حجم از مسخره بازی های دل را درک نمی‌کردم!

تمام ابهت من را برده بود انگار و بعد یک دخترِ عاشق از من ساخته بود که راه می‌رفت نامه می‌نوشت و مانند پریدخت قربان صدقه‌ی آقا سید خود می‌رفت!

هر چند که اگر شوخی را کنار می‌گذاشتم من این غوغای شیفته را دوست داشتم... جالب بود و آپشن های جدیدی به من اضافه کرده بود این احساس که با بعضی هایش حال می‌کردم و با بعضی دیگر... تقریبا نمی‌دانستم باید چه حسی داشته باشم!

خسته از افکار بی‌انتها و نق نق های مغز و قلبم، موبایلم را گرفتم تا به جواد زنگ بزنم.

با دیدن پیام هستی که گفته بود اگر پیامش را دیدم با او تماس بگیرم و یک تماس بی‌پاسخ از جانبش متوجه سایلنت بودن موبایلم شدم.

دســتم روی شــماره اش رفت و به بوق دوم نرســیده صدایش درون گوشم پیچید:

_ احوال زن‌داداش!

خاک برسری نثار قلبِ بی‌جنبه‌ام کردم.
و جواب دادم:

_ خجالت نمی‌کشی بچه؟

#نیم_نگاه
#پارت_652
#فاطمه_مفتخر

غش غش خندید و گفت:

_ خداییش تو خجالت می‌کشی؟

حالا خنده ی خودم هم صدادار شده بود:

_ آخه منم خجالت نکشم تو باید انقد بفهمی که اینجوری نگی!

_ مگه تعارف دارم باهات؟ خب قراره زن داداشم بشی! به خدا دست من بود فردا میاومدم خاستگاری ولی حیف که باید صبوری پیشه کنیم فعلا!

آهی کشیدم:

_ اره حیف!

بعد با عجله ادامه دادم:

_ برای تو حیفه خب، دلت میخواد پیشت باشم.

صدای خنده‌اش بلندتر شد و گفت:

_ عاشقتما!

مهربان بود... زیادی مهربان، درست عین برادرش!

_ می‌دونم، منم دوست دارم!

صدایش هنوز ته مایه ای از خنده را داشت:

_ کجایی حالا؟ چقدر سر و صدا میاد، سرکاری اگه قطع کنم.

به بوستانی که هر لحظه داشت شلوغ تر میشد نگاه کردم و جواب دادم:

_ بوستان پرستارم.

پرسید:

_ اونجا چیکار می‌کنی؟

_ با شـــازده اومدم. البته الان دارم فکر می‌کنم همین مسیری که اومدمو برگردم!

صدایش متعجب شد:

_ وا؟ چرا!

_ چون دست تنهام و اینجا خیلی شلوغه!

آهانی کشـــیده گفت و بعد با گفتن اینکه کلاســش حالا شروع می‌شود خداحافظی کرد.

#نیم_نگاه

#پارت_653

#فاطمه_مفتخر

_ ببخشید خانم؟

به طرف دختری که این حرف را زد برگشتم.

_ جانم؟

_ چایی دارین؟

و همین یک جمله‌ی ساده مرا ماندگار کرد!

شانس آورده بودم که زیر سایه درخت ها بودم وگرنه هیچ گونه آفتاب وحشـــتناک اوایل تیر ماه را آن هم حوالی ساعت پنج نمی‌شد برتابید!

شــربت خنکی که تازه درســت کرده بودم را از درون یخچال کوچک داخل ماشـــین در آوردم و درون لیوان ریختم و از شازده پیاده شدم تا بخورم.

_ یه لیوان به منم می‌دین؟!

بعد با لبخندی کوچک گفت:

_ سلام!

ســـری تکان دادم و از بین لب های خشـــک شــده‌ام صدایی خارج شد، شبیه به:

_ سلام!

کمی جلوتر آمد و من بی‌حرف لیوان بزرگ و شـــفاف شربت را به دستش دادم و دوباره وارد کافه شدم و با

قلبی که ضـــربانش توانایی کر کردن گوش هایم را داشت، لیوان دوم را برای خودم ریختم.
به ماشین تکیه داده بود و شربتش را نخورده بود.

_ چرا نخوردید؟ شربت زعفرون دوست ندارین؟

_ دوست دارم، فقط منتظر بودم شما هم بیایید.

و خب من هم حق داشتم مانند پریدخت تصدق آقا سید خودم بروم!
و من باید باور می‌کردم این مرد با این حجم از دلبری، همان نوه‌ی یبس حاج عباس بود دیگر؟!

#نیم_نگاه

#پارت_654

#فاطمه_مفتخر

هر دو به بدنه‌ی شازده تکیه داده بودیم و ارام شربت می‌خوردیم و بـه طرز معجزه آســـــایی کســـــی برای سفارش نیامد.

همانطور که شربتش را می‌خورد گفت:

_ چخبر؟

به نیم‌رخ مردانه‌اش نگاهم را روانه کردم:

_ هســـــتم می‌گذرونم، خانواده و مهموناتون خوبن؟ شما چخبر؟

_ همه‌شون خوبن. منم درگیر زرگری‌ام و مهمونامون کمابیش.

با لیوان شربت درون دستم بازی بازی کردم و گفتم:

_ چی شد که اومدین اینجا؟

حالا کاملا به سمتم چرخیده بود:

_ هســـتی از شـــما به من چیزی نمیگه، ولی ازش ممنونم که امروز گفت اینجایین، تا بیام پیشتون!

از صـــراحت کلامش ماتم برد برای ثانیه‌ای و با بهت گفتم:

_ چرا؟

لبخندی زد و صدایش در گوشم پیچید:

_ چون دانی و پرسی سوالت خطاست!

_ ندانم و پرسم!

از لحنم هر دو زدیم زیرخنده. ســـری تکان داد و لب باز کرد:

_ چقدر خوبی!

و من مردم...!
میان آن خوبی که گفته بود و لحن پر محبتش مردم!
بعد برای زدن اخرین تیر بر پیکر احساسم ادامه داد:

_ اگه احساساتمون شبیه هم باشه، پس حال‌مون تو دو روز گذشته هم شبیه به هم بود!

قلبم...!
بیچاره قلبم!
پروانه ها درون قلبم می‌رقصیدند...
باز یکی جعبه‌ی آبرنگ را برداشـــته بود و رنـگ می‌پاشید روی کاغذ دلم... قند ها آب می‌شدند... ستاره

ها درون چشـــمانم خود نمـایی می‌کردنـد و همـه‌اش بخاطر مرد مقابلم بود!

#نیم_نگاه

#پارت_655

#فاطمه_مفتخر

_ سلامِلکم. یکی شربت مخواستم.

هول شـــده جواب ســـلام دخترک را دادم و تقریبا از حافظ فرار کردم و داخل شـــازده رفتم و بعد لب هایم ارام ارام کش آمد.

_ خانمِ نقره کار، سفارش جدید هم داریم!

گفت ســـفارش جدید هم "داریم"! نگفت داری... گفت داریم!

قطعا این مرد آمده بود تا دل ببرد، و نه هیچ چیز دیگر!

و همکاری مجدد ما دوباره آغاز شد.

پارک شلوغ بود و سفارش هایی بود که پشت سر هم می‌آمد.

مشتری هایمان که لحظه‌ای کمتر شدند گفت:

_ می‌خوایین میز و صندلی بزاریم؟

ســـری تکان دادم و میز و صـــندلی ها را از درون ماشین در آوردم.

میز ها را او برداشت و من با صندلی ها پیاده شدم و خم شدم تا آنها را روی زمین بگذارم که دیدم گفت:

_ اجازه میدین؟

خیلی جدی گفتم:

_مرسی ولی نه! خودم می‌تونم.

تعجب کرد که خندیدم و فهمید سـرکارش گذاشـتم. پس ادامه دادم:

_ بیایید باهم بزاریمشون.

لبخندی محو روی لبش نشست و تایید کرد.

این مرد منطقی بود.

توجه هایش به من زیبا بود و می‌توانستم بفهمم که تا چه اندازه برایم ارزش قائل اســـت، تا به حال هم جز احترام از او ندیده بودم.

بعد از گذاشـــتن میز ها، پســـر و دختری جوان برای ســـفارش آمدند و من مشـــغول درســـت کردن قهوه هایشان شدم. سفارش ها را به دست حافظ سپردم.

قهوه ها را به دست آن ها داد و به سمت تخته سیاهی که رویش منو بود رفت و گچی برداشت.

کنجکاو نگاهش کردم، بعد از چند ثانیه از تخته فاصله گرفت و با لبخند بهش نگاه کرد.

نزدیک رفتم و دیدم زیرش با خطی خوش نوشته:

_ دلبری دارم کمان ابرو و زیبا سیرت و رخساره چون ماه!

به خود آمدم و دیدم که در دل کرد غوغا!

حافظ.عین.

گفته بودم که بیچاره قلبم!

با بهت نگاهش کردم. او هم به چشمانم زل زد و گاهی وقت ها نباید حرف زد، چشم ها خود روایت می‌کنند!

#نیم_نگاه

#پارت_656

#فاطمه_مفتخر

سکوت بین‌مان را دوست داشتم. هر دو در چشمان هم زل زده بودیم.

قلبم درون د هانم آمده بود و حجوم خون را به گو نه هایم حس می‌کردم. دلم می‌خواست بترکد!

همچنان در ســـکوت به هم نگاه می‌کردیم، لب هایمان بســـته بود و چشـــم هایمان حرف می‌زدند... ســـکوت میانمان برقرار نبود، اصلا عشاق سکوت ندارند، فقط به جای لب های‌شان، چشم ها حرف می‌زنند!

_ میشه بیایید کنار ببینم منو رو؟

هر دو از تخته ســیاه فاصــله گرفتیم و گذاشــتیم پســر جوان به منو نگاه کند.

بعد از چند دقیقه گفت که چه چیزی می‌خوا هد. وارد کافه شدم و مشغول درست کردن قهوه، خدا را شکر کردم.

از داشتن این شادیِ زیبایی که به قلبم نشسته بود هر چقدر که خدا را شـــکر می‌کردم، باز هم کم بود. این

ارام و قراری که گرفته بودم، قطعا این مُحِبتی بود که نصیب هر کسی نمی‌شد...

یاد روز هایی افتادم که حافظ را نداشتم...

حال آن روزهایم...

و به این اندیشیدم، هستند دخترانی که عاشق می‌شود، غرق می‌شوند در یک احساس یک‌طرفه، دخترانی که سهمشان از عشق... سهم‌شان؟ دخترانی که سهمی از عشق ندارند!

دخترانی که دل می‌دهند و دیگر دلشـــان برنمی‌گردد... آن هایی که دفتر های پر از خاطره دارند... آن هایی دل هایشـان پر از حرف هسـت و حرف هایشـان را از یک جایی به بعد می‌خورند...

آدم هایی که حســرت به دل هایشـــان می‌ماند... ذوق هایشـــان را خرج ســـاده‌ترین چیز های مربوط به معشوق می‌کنند!

دخترانی که دل می‌دهند... گوشـــه‌ای می‌ایســـتند و می‌بینند که چطور جانشان می‌رود...

بغض هایشان را قورت می‌دهند...

اشک هایشان را خرج خلوتشان می‌کنند...

شب ها خواب از چشمانشان می‌رود...
و ترس دارند...ترس اینکه دیگر محبوبشان را نبینند، یا اینکه یک روز به خود بیایند و ببینند که در انگشت دوم دست چپشان یک حلقه جا خوش کرده... و با تمام این خستگی ها باز هم شانه هایشان را موقع راه رفتن صاف می‌کنند!

دخترانی که روزی خود من هم جزوشـــــان بودم و می‌دانم هنوز هم دختران زیادی هســتند، بودند و قطعا خواهند بود!
و خدا... کاش خدا نگاهی به دل تمام دخترها، بکند!
دخترانی که ظریف‌اند و قلب هایشان مانند بلور است!
حرف ها می‌زنی غوغا؟ مگر می‌شـــود بنده بی نگاه معبود بماند؟!
خدایا پس دعا می‌کنم نگاه ویژه‌ات را به قلب هایشـان بی‌اندازی!

#نیم_نگاه

#پارت_657

#فاطمه_مفتخر

قهوه ی را به دست حافظ دادم و بعدش چند سفارش پشت سر هم داشتم که با کمک مردخوش‌صدا از پس‌شان در آمدم.

کافه شلوغ شده بود و واقعا فکرش را نمی‌کردم وقتی تا این حد بی‌برنامه از خانه بیرون زدم و سر اینجا در آوردم ختم به همچین چیزهایی شود!

چند دقیقه ای که خبری از مشتری نشد، از شازده خارج شدم.

حافظ روی یکی از چهارپایه ها نشسته بود. نگاهم کرد و گفت:

_ خدا قوت.

بعد اشاره ای به چهارپایه خالی کنارش کرد که اگر خواستی بیا بشین.

کنارش با فاصله روی چهارپایه نشستم که صدای موبایلش بلند شد.

_ الو...سلام.

نگاهی روانه ام کرد و ادامه داد:

_ اره پیش غوغا خانمم، لوکیشن می‌فرستم برات.

سرش را چند بار تکان داد و با مکث گفت:

_ باشه، منتظرتونیم.

اصلا از این جمع هایی که می‌بست می‌خواستم بمیرم!
تک خندی زد و در ادامه‌ی حرفش گفت:

_ البته من از طرف ایشون هم گفتم. نمی‌دونم خودش چه حسی داره، صبر کنید بپرسم شاید اصلا خوشش نیاد!

چشمانم گرد شد و هول گفتم:

_ این چه حرفیه؟! قدم سر چشمم می‌زارن!

حالا بماند این که چه کسی بود را نمی‌دانستم!
با لبخند به مکالمه اش پایان داد و رو به من لب باز کرد:

_ الان رها و دخترعموشاهرخ دوتایی میان اینجا.

چشمانم گرد شد! با بخشِ رهایش مشکلی نداشتم، منتهی آن قسمتِ مربوط به الناز زیاد خوشایندم نبود! نهیب زدم به خودم که دختر خجالت بکش! میهمان خدا هستند!

#نیم_نگاه

#پارت_658

#فاطمه_مفتخر

قیافه‌ام را جمع و جور کردم و لبخندی تنصـعی زدم که حافظ گفت:

_ خواهر امید؛ دخترِ عموشـاهرخ خیلی خوشـحال بود که میاد دیدنت!

این را با نیش باز گفت و من خیره به چشـمانش و بی هیچ حسی لب باز کردم:

_ اینا رو به خودتون گفت؟

زد زیر خنده. حـالا نـگـاه خصـــمانـه‌ام را کـه می‌دید خودش را جمع و جور کرد:

_ نه به من که چیزی نـگفت، ولی به هستی گفت!

بعد با خنده‌ای فرو خورده به صورتم نگاه کرد و گفت:

_ بچه ها همشون میان اینجا!

مرتیکه حالا با من از این شوخی های بی‌مزه می‌کرد؟!
برات دارم حافظ خان!

_ ئه؟! چه خوب، پس ساعده اینام هستن همشون!

و روی کلمه‌ی "همشون" تاکید بیشتری کردم!
حالا اخم های او بود که در هم کشیده شد!
هر دو هم زمان به صـــورت هم زل زدیم و بعد از گرفتگی عضلات صورتمان کم شد و به خود که آمدیم دیدم هر دو داریم می‌خندیم!
میان خنده گفتم:

_ می‌دونی ما اصلا شبیه بقیه نیستیم! نه تو بلدی درست و حسابی سر به سرم بزاری، نه من می‌تونم الکی تو قیافه برم!

لبخندی زد و گفت:

_ شاید چون شبیه بقیه نیستیم انقدر کنارهم...

با کنجکاوی نگاهش کردم که حرفش را ادامه نداد. چند ثانیه مکث کرد و چیزی نگفت. فهمیدم که قصد ندارد جمله‌اش را به اتمام برساند. ناگهان سوالی که در سرم بود را پرسیدم:

_ نمی‌ترسی؟

_ از چی؟

زبان روی لب های خشک شده‌ام کشیدم:

_ از اینکه بقیه بیان و اینجا پیش من باشی؟!

اخم ریزی کرد:

_ چرا باید از اینکه کنار دختری‌ام که قراره همســـرم بشه بترسم؟

روا نبود!

والله که روا نبود این‌چنین دلبری کردن!

ما که دل را دادیم رفت، مرد مومن دست بردار از سر این قلب، چه می‌خوای از سر جانش؟ نمی‌گویی چه بر سر قلب این دختر می‌آید؟

متعجب بودم از تغییر رفتارش... قطعا حافظِ گذشـــته هایی که هستی می‌گفت آدم جالبی بود!

هنوز خیره در چشمان هم بودیم که صدایی بلند شد:

_ چایی هم دارین؟!

هر دو با تعجب به سمت صدا برگشتیم.
این صدا متعلق به کسی نبود جز پدرِ حافظ!

#نیم_نگاه
#پارت_659
#فاطمه_مفتخر

دوشادوش هستی و با صورتی بشاش، به طرفم گام برمی‌داشتند. از روی چهارپایه بلند شدم. حافظ هم همزمان با من بلند شد.

صورت هستی و قیافه‌ی مهربان پدرش، میزان استرس ریزی که داشتم، را کمتر کرد.

جلوتر آمدند که سلامی کردم و با لحنی صمیمی ازشان جواب گرفتم.

مرد دستی روی ته ریشش کشید و دوباره تکرار کرد:

_ چایی هات چطورن؟!

هستی قبل از من شتاب زده جواب داد:

_ عالین بابا! شبیه چایی های خاستگاری خوش‌رنگ و لعاب هست!

لبخندی زدم که پدرحافظ پرسید:

_ درسته؟

_ من بـه طور قطعی نمی تونم تـایید یـا رد کنم حرف هسـتی‌و اما... حمل بر خودسـتایی نباشـه فکر می‌کنم چایی هام اونقدری خوب باشــــه که به مذاقتون خوش بیاد.

تکخندی زد و سری تکان داد:

_ ماشـــالله دخترم! پس درســـته که اهل تعارف الکی نیستی!

لبخندی کوچک زدم:

_ قصد جسارت نداشتم.

لبخندی گرم زد:

_ این چه حرفیه!

هستی ابرو بالا انداخت و گفت:

_ حالا وقت برای تعارف هســـــت، غوغا بیا ما بریم چایی بیاریم.

رو به هستی گفتم:

_ خودم میارم عزیزم، تو تازه از دانشـــگاه اومدی خسته‌ای.

بعد سری گام برداشتم به طرف شازده. همانطور که رد میشدم شنیدم که حافظ رو به پدرش گفت:

_ از این‌ورا؟

#نیم_نگاه
#پارت_660
#فاطمه_مفتخر

_ گفتم خیلی وقته با هستی وقت نگذروندم، خودم برم دانشگاه دنبالش. خودت چه خبر این‌ورا؟!

مشغول کار شدم و دیگر صدایشان را نشنیدم، اما پدر حافظ را دوست داشتم. زیادی دوست داشتنی بود!

گل های محمدی را که کنار چایی می‌گذاشتم به جمله‌ی چند لحظه قبلش فکر کردم که می گفت:

"_ چرا باید از اینکه کنار دختری‌ام که قراره همسـرم بشه بترسم؟"

رسما مرا همسر خود خوانده بود!

اینطور مستقیم برایم لفظ همسـر را به کار برده بود و خب من بیشتر از هرچیزی شوکه شده بودم!

دم کشـیدن چای از من فرصـت درسـت و حسـابی فکر کردن را گرفت.

چای را با سـلیقه‌ای که همیشــه در کار خرج می‌کردم برایشان ریختم و بردم.

هستی نگاهی به سه استکان چای انداخت و گفت:

_ چرا سه‌تاس؟

جواب دادم:

_ باباتون که گفتن چایی، توام بعد از دانشـــگاه حتما چایی می‌خوری، آقا سید هم خسته شدن، فکر کردم می‌خورن.

روی لب های پدر هستی لبخندی نشست و زیرلب با خود زمزمه کرد:

_ آقا سید!

#نیم_نگاه
#پارت_661
#فاطمه_مفتخر

خجالت سالی یکباری‌ام سراغم آمد. سر پایین انداختم که انگار پدرِحافظ متوجه شد:

_ چرا سر پا ایستادی بابا؟ بیا بشین.

این لفظِ "بابا " که برایم به کار برد، ته دلم را گرم کرد!

با همان خجالت روی چهارپایه کوچک مابین هستی و حافظ و رو به روی پدرشان نشستم.

هستی داشت از عطر چای و سلیقه ی من حرف می‌زد برای پدرش که حافظ اســـتکان کمرباریک چای‌اش را به طرفم گرفت و آرام گفت:

_ بفرمایید.

سری تکان دادم:

_ نمی‌خورم من چایی.

_ چرا؟

شالم را روی سرم مرتب کردم.
شانه بالا انداختم:

_ میلی ندارم.

بعد چای را به طرفش گرفتم و ادامه دادم:

_ نوش جان.

لبخندی زد که با سنگینی نگاهی، سر بلند کردیم و هستی و پدرش را دیدیم که با لبخندی محو نگاهمان می‌کنند.
خجالت امانم را بریده بود. آنقدر نگاهشان زیبا و ذوق‌دار بود که نمی توانستم سرم را بالا بگیرم و به صورتشان نگاه کنم.

_ چاییت که خیلی خوش عطره دخترم.

دخترمی که گفت باعث شد ناخداگاه لبخندی بزنم:

_ ممنونم آقای علوی.

هستی قلپی از چایش نوشید و با لذت گفت:

_ حاج مرتضی ببین! حرف نداره.

حافظ رو به من گفت:

_ اینا تاثیرات شماست ها!

چشمانم گرد شد که حافظ ادامه داد:

_ مربی هستی خانم ایشونن بابا.

#نیم_نگاه

#پارت_662
#فاطمه_مفتخر

لحنش انقدر بامزه بود که نمی‌توانستم حرص بخورم!
برایم اینکه جلوی پدرش شـــوخی می‌کرد با من واقعا شوکه کننده بود.
پدرش شـــبیه حاج عباس بود، حتی حالت نـگاهش هم مانند پیرمرد پر از مهر بود.
ارام خندید و گفت:

_ مربی کاربلدی هم هستن! هستی از هر کسی راحت تاثیر نمی‌پذیره. مشخصه که شما چه شخصیت جذابی براش داشتین!

لبخندی خجل زدم:

_ اختیار دارید. هستی به من لطف داره.

حاج مرتضی خندید:

_ تعارفی هستی؟

زبان روی لب کشیدم و با صمیمیتی که فکر می‌کنم ناشی از لحنش سراغم آمده بود جواب دادم:

_ نه خیلی. زیاد تعارف بلد نیستم، دست و پا شکسته!

مرد با خنده شاخه‌نبات را درون چای هم زد و بعد شروع کرد به خوردن.
چایش که تمام شد گفت:

_ خیلی خوش‌طعم بود؛ ممنون. هستی خانم از مربیت این کارا هم یادبگیر!

هستی شانه بالا انداخت:

_ الان فصل امتحانامه بابا.

پدرش چشمکی زد:

_ فرصت زیاده. زیادترم میشه در آینده!

بعد رو به من و حافظ ادامه داد:

_ مگه نه؟!

و بدون اینکه منتظر جوابمان بماند از جا بلند شـــد و به طرف تخته سیاه رفت.

#نیم_نگاه

#پارت_663

#فاطمه_مفتخر

هستی با صدای بلند و لحنی شوخ گفت:

_ بابا اگه می‌خوای قیمت چایی هاشو ببینی، باید بگم باهاش میشه دو تا بسته تی‌بگ خرید!

پدرش ارام خندید، قبل از این‌که جوابی بدهم حافظ گفت:

_ هستی خانم اون‌وقت تی‌بگ هم همین طعمو داره؟!

با بهت نگاهش کردم. چرا حمایت هایش تا این حد شیرین بود؟ اصلا انتظارش را نداشتم.

این مرد توانایی قابل توجهی در شـــوکه کردن من داشت!

حتی پدرش و هستی هم نگاهش می‌کردند.

سرفه‌ای مصلحتی کرد که پدرش نگاه از او کند و به تخته سیاه داد.

_ ببخشید صاحب اینجا کیه؟

به طرف صدا برگشتم. دخترکی جوان بود که سفارش داشت. به سمت شازده رفتم و به سرعت شربتی برای دختر حاضـر کردم و به دسـتش دادم و خودم حسـاب کردم.
حاج مرتضی از تخته فاصله گرفت و کنارم آمد:

_ اجازه هست حساب کنم؟

اخم هایم را در هم کشیدم:

_ این چـه حرفیـه آقـای علوی؟! یـه لیوان چـایی رو مهمون من باشید.

_ ان‌شاءالله در آینده حتما! اما اجازه بده که این بار و حساب کنم؟

سرم را به نشانه ی نه تکان دادم. از او اصرار و از من انکار! در نهایت من پیروز شدم و او تسلیم!
با لبخندی گرم گفت:

_ زور ما که به شما نرسید؛ اما چاییت حرف نداشت. خوشحال شدم دیدمت دخترم.

_ خیلی ممنون، اما دارید می‌رید؟

سری تکان داد که گفتم:

_ بودین حالا؟

_ ان‌شاءالله بازم قسمت میشه میام سر می‌زنم بهت.

برای هستی و حافظ که با هم مشغول حرف زدن بودند دستی تکان داد و حین رفتن با صدای بلند گفت:

_ شعر پای تخته هم زیادی قشنگ بود!

و رفت!

با لبخندی که کنج لبش بود رفت!

این مرد عجیب مهربان و با سیاست بود و به شدت تو دل برو و من... من مرد های خانواده ی علوی را دوست داشتم.

هستی موبایلش را برداشت و گفت:

_ زنگ می‌زنم بچه ها بیان اینجا. الانم لوکیشن می‌فرستم.

سری به نشانه‌ی تایید تکان دادم که حافظ با استکان های چای به طرفم آمد. استکان هایی که بخاطر جنس شیشه‌ای‌شان ار انها زیاد استفاده نمی‌کردم.

به سینی درون دستش اشاره کرد:

_ اینا رو چیکار می‌کنین؟

#نیم_نگاه
#پارت_664
#فاطمه_مفتخر

_ تو ماشین آب هست، الان میارم اون گوشه میشورمشون.

سری تکان داد که ظرف آبی که خوردنی نبود را برداشتم و بیرون آوردم از شازده. ماشین را به هستی سپردم و گوشه‌ای همان نزدیکی را برای شستن ظروف پیدا کردم.
خواستم سینی را از دست حافظ بگیرم که گفت:

_ شما آب بریزید من می‌شورم.

بعد نگاهی به ظرف آب انداخت و حرفش را عوض کرد:

_ این سنگینه، شما بشور من براتون آب و می‌ریزم.

مخالفتی نکردم و با هم مشغول شدیم.
همین که آب را روی دستم می‌ریخت پرسید:

_ از اینکه کسی منو با شما ببینه می‌ترسید؟

سؤالش ناگهانی بود. انتظار این حرف را نداشتم؛ چرا باید همچین چیزی بپرسد؟

_ معلومه که نه.

به چشمانم زل زد:

_ پس چرا ازم همچین چیزی می‌پرسید؟!

از صراحت کلامش جا خوردم!
زبان روی لب کشیدم و با من من گفتم:

_ آخه... خب... نمی‌دونم چجوری بگم؟

_ راحت باشید.

نفسم را بیرون فوت کردم:

_ نمی‌دونم چرا این حسو دارم... شاید بخاطر ظاهر و اعتقادات مذهبی‌تونه... فکر می‌کنم که ممکنه دوست نداشته باشید کسی ما رو باهم ببینه یا نمی‌دونم... معذب باشید!

لبخندی اطمینان بخش زد:

_ من ادمی‌ام که اگر سـختم باشــه یا اذیت بشـم کاری رو انجام نمیدم! تا جای ممکن هم ســـعی می‌کنم طبق چیزهایی که بهش اعتقاد دارم عمل کنم، نمی‌دونمم تا چه اندازه تونســـتم از پســـش برییام. کاری هم انجام ندادم که بخاطرش بخوام از بقیه بترسم!

مکثی کرد و بعد ســـرش را پایین انداخت و انـگار با خودش دو دو تـا می‌کرد کـه حرفی را بگوید یا نـه؟! آخر سر هم با همان سرِ به زیر افتاده گفت:

_ در ضمن، من از بودن کنار کسی که دوستتش دارم نمی‌ترسم، وقتی می‌ترسم که نتونم کنارش باشم!

#نیم_نگاه

#پارت_665

#فاطمه_مفتخر

• ****************

سرم پایین بود و نگاهم چسبیده به قهوه‌ساز.

به زور جلوی لبخند ناباورم را می‌گرفتم و سعی می‌کردم که نیشم را کنترل کنم.

امروز من رسما تا یک قدمیِ سکته کردن رفته بودم!

این مرد فکرِ قلب بیچاره ی من را نمی‌کرد و با کلماتی که می‌گفت آتش به جانم می‌انداخت!

و امروز رسما در قلبم آتش بازی راه انداخته بود!

قلبِ لعنتیِ آدم فروش!

یک روز به خودت می‌آیی و می‌بینی، همین قلب که در سینه‌ی تو می‌زند، برای یک بنده‌خدای هفت پشت غریبه می‌رود... و بعدش شروع ماجراست... همین قلب که در سینه‌ی توست، دیگر برای تو که نه، برای آن غریبه می‌زند!

آدمی را قلبش زمین می‌زند!

قلب همان ضربه‌ی پایانی‌ست که آدم را از پا در می‌آورد و زانو خم می‌کند و به زمینت می‌کشد!

و حالا قلبِ من هم، زمین خورده‌ی عشق حافظ بود!

حافظی که امروز را برایم با بودنش قشــنگ کرده بود و خوشحال بودم که امروز را رستوران نرفته بودم.

_ عذر می‌خوام خانم قهوه‌مون کی حاضر میشه؟

قهوه ها را درون سینی گذاشتم و به دست پسرک دادم و بعد هزینه اش را حساب کردم و با خواهش می‌کنمی در جواب تشکرش، او را بدرقه کردم.

_ غوغاجون کمک می‌خوایی؟

از فضای باز مابین ماشین و بیرون، نگاهی به هستی انداختم و گفتم:

_ نه عَیزَم.

_ مطمئنی؟

سری به نشانه‌ی تایید تکان دادم و به مسیری که حافظ از آن رفته بود تا دوستانشان را بیاورد نگاه کردم.

خمیازه‌ای کشیدم و از ماشین پیاده شدم و کش و قوسی به بدنم دادم که همان لحظه دوباره مشتری جدید آمد.

#نیم_نگاه

#پارت_666

#فاطمه_مفتخر

لبخندی خسته زدم و دوباره مشغول گرفتن سفارش جدید شدم.

بوستان رفته رفته شلوغ‌تر میشد و مشتری های شازده هم به لطف خدا در حال افزایش بودند.

همانطور که سخت مشغول کار بودیم حافظ و تقریبا یک گردان آدم سر و کله‌شان پیدا شد.

اصـــلا کل آن اکیپ همراهش به کنار، من کشـــته ی زنعمویش بودم که با دو پسـرش حضـور داشـت. این پایه بودن هایش را عجیب می‌پسندیدم!

دم ماشین که رسیدند با تک‌تک‌شان سلام علیک کردم.

امید و نامزدش ساعده، الناز و سهیل، رها و زنعموی حافظ با دو پسـرش، افرادی بودند که حالا در جمعمان حضور داشتند.

همه‌شـان حالا روی صـندلی های حاضـر در بوسـتان جایگیر شدند و سفارش چای دادند.

البته دو پسرعموی حافظ گفتند که شربت می‌خواهند و الناز هم گفته بود قهوه می‌خواهد.

با کمک هستی تمام این ها را آماده کردیم.

سینی‌ای که محتویات سفارش درونش بود را خواستم پخش کنم که حافظ جلو آمد و ســـینی را از دســـتانم گرفت:

_ بدینش من.

و در مقابل چشمان همه، سینی را از دستم گرفت و میانشان توزیع کرد.
هستی هنوز کنار شازده بود که موبایلم زنگ خورد.

_ میشه نزدیک تری، ببین کیه؟

هستی دو قدم برداشت و خم شد گوشی را از روی داشبورد برداشت و گفت:

_ تماس تصویریه، نوشته، ابدی!

حافظ به سمتم برگشت و از گوشه‌ی چشم نگاهی خبیث روانه‌اش کردم و موبایل را از دست دختر گرفتم و جواب دادم:

_ علیک‌سلام آقا امیرِ ما!

حافظ هنوز کنجکاو نگاهم می‌کرد که

صدای فرد پشت خط سریع بلند شد:

_ احوال آبجی؟

و انگار همین آبجی را که گفت، قیافه ی کنجکاو حافظ به حالت قبلی برگشت!

#نیم_نگاه
#پارت_667
#فاطمه_مفتخر

حواســـم را بـه امیر دادم کـه پس از مـدت هـا تمـاس تصویری گرفته بود.

احوال پرسی کردیم و همانطور که جوابش را می‌دادم، از سرم گذشت که تا چه حد دلم برایش تنگ شده.

این مدتی که به ایران آمده بود تا حد زیادی درگیر کارهای شــرکتشــان بود. نگرانش بودم و می‌دانســتم

دارد چه بار وحشتناکی را به دوش می‌کشد، اما زیاد حرف نمی‌زد از کارهایش.

من هم پیله نمی‌کردم به هیچ وجه!

می‌دانستم بلاخره می‌آید و حرف می‌زند.

در شرایطی نبود که بخواهم مجبورش کنم تا حرف بزند، از سمتی هم، امیر لنگه‌ی خودم بود، می‌دانستم بی‌تعارف است و اگر حرف داشته باشد، قطعا سراغم می‌آید.

_ چه خبرا بچه؟

_ دلم برات تنگ شده امیر.

_ منم. کجایی؟

همانطور که حرف می‌زدم قدم برداشتم.

_بوستان پرستارم.

و با ذوقی پنهان و صـــدایی که پایین تر از حد معمول بود گفتم که حافظ هم اینجاست.
قیافه‌اش را کج و کوله کرد:

_ کجاست حالا تحفه ؟

از آنها فاصله داشتم.

_ یکم فاصله داریم، اون سمت ایستاده.

ارام خندید:

_ انگـار من می‌دونم اون ســـمتی کـه داری میگی کجاست، حالا، هر جا هست، مهم نیست!

بعد با جدیت ادامه داد:

_ همون فاصله رو حفظ کن!

#نیم_نگاه

#پارت_668

#فاطمه_مفتخر

انقدر لحنش جدی بود که خنده‌ام گرفت!

از ورای چشم نگاهی به سمتی که آن ها نشسته بودند کردم و متوجه چشمان حافظ شدم که حوالی من چرخ می‌خورد!

نیشم باز تر شد و دوباره به طرف شازده رفتم و در همان حین گفتم:

_ چشم امیرمحمد جون!

_ اَیی، اینجوری صدام نکن. عادت ندارم.

اســـــمش امیرمحمد بود، من که بچه بودم صـــــدایش می‌زدم محمدامیر، بعد ها بزرگ‌تر هم که شـــــدیم، او هنوز محمدامیرِ کودکی های من و امیرِ بقیه بود.

_ خودمم عادت ندارم!

چشمکی زد:

_ ولی مرض داری!

شانه بالا انداختم:

_ متاسفانه!

همچنان در حال قدم برداشـــــتن و حرف زدن با امیر بودم که با حس حضور کسی، چشم از صفحه موبایل برداشـــــتم و متوجه حافظ و عرفانی که به ســـــمتم می‌آمدند شدم.

دست عرفان را در دست داشت و این مرد قطعا بابای خوبی می‌شد...

انقدر بچه به او می‌آمد که دلم می‌خواست دست زیرچانه بزنم و ساعت ها نگاهش کنم.

یاد روزی افتادم که شمیم را بغل کرده بود.

این مرد انگار برای بابا بودن خلق شده بود که تا این حد کنار بچه ها دوست داشتنی دیده میشد!

به من نزدیک‌تر شدند و حافظ همانطور که دست عرفان را در دست داشت گفت:

_ اون قسمتی که بچه ها می‌تونن بازی کنن کجاست؟ که عرفان‌و ببرم بازی کنه؟

هنوز دهان باز نکرده بودم که صدای امیر از آن سمت خط بلند شد:

_ ایشون نمی‌دونن!

با چشـــمان گرد شـــده و بهت به صـــفحه‌ی موبایل و صورت حق به جانب امیر نـگاه کردم!

#نیم_نگاه

#پارت_669

#فاطمه_مفتخر

نمی‌دانستم دقیقا باید چه کاری بکنم؟! از سویی خنده‌ام گرفتــه بود، از طرفی هم مــاتم برده بود و انگــار نمی‌توانستم عکس‌العمل درخوری پیدا کنم!

سرفه‌ای تصنعی کردم و گفتم:

_ امیر...

همین را توانســـتم بگویم فقط. با همان قیافه‌ی حق به جانب و جدی‌اش سر تکان که یعنی بله؟

از شدت جدی بودن قیافه‌اش خنده‌ام می‌گرفت!

رو به حافظ کردم:

_ آقای علوی.

_ جانم؟

_ جانم؟

چشمانم گرد شد!

باید الان برای این حجم از جنتلمنی نهفته در پسرهای علوی می‌مردم؟

عرفان نیم‌وجبی و پسرعموی چندوجبی‌اش هر دو با هم اینگونه جواب دادند و امیری که از آن سمت خط همچنان بدون هیچ شوخی ای قبل از من به حرف آمد:

_ خانمِ نقره‌کار جانمِ شما نیست!

الان باید گریه می‌کردم یا می‌خندیدم؟

عرفان با همان نیم‌وجب قد و بالایش گفت:

_ این چقدر گیره!

نمی‌دانم چطور اما توانستم زبان باز کنم رو به عرفان بگویم:

_ گیر نیست، رو من حساسه!

_ صدات رفت غوغا چیزی گفتی؟

حافظ اینبار به جای من گفت:

_ چیزی نگفتن اما اگه اجازه بدین قراره ما رو راهنمایی کنن.

_ اجازه نمیدم!

عرفان باز گفت:

_ غوغا جون این کیته؟ چرا انقدر سِفته؟!

و خیلی خوب می‌شد اگر مرد های دور و برم زبان به دهن می‌گرفتند!

اینبار اجازه ی حرف زدن را به هیچ کدامشان ندادم:

_ امیر من بهت زنگ می‌زنم.

#نیم_نگاه

#پارت_670

#فاطمه_مفتخر

با اکراه قبول کرد و سرسری خداحافظی کردیم و قبل از قطع کردن، با علم به حضـــور حافظ کنارم، به صورتش زل زد و تاکید کرد که:

_ مراقب خودت باش و فاصـــلەتو با هر مذکری حفظ کن!

و قبل از اینکه ما ها عکس‌العملی نشـــان بدهیم به تماس پایان داد!

و من انگار تازه توانستم یک نفسی بکشم.

آنقدر همه‌شـان تند تند حرف می‌زدند و حرف هایشـان از نظرم خنده دار بود که واقعا ماتم برده بود از مواجه با این سه پسر در ابعاد مختلف!

نفسی عمیق کشیدم و به صورت حافظ نـگاه کردم.

امیر در مواجه اول، گربه را دم حجله کشته بود رسما و من واقعا از این مدل حرف زدنش متعجب بودم! و البته بیشتر دلم برای حافظ سوخته بود و از سمتی هم دلم گرمِ بودن امیر شـد و... بین حجم زیاد احسـاسـات دســـت و پا می‌زدم که خدا را شـــکر عرفان دهان باز کرد:

_ اگه اینجا چیزی برای بازی نداره وقت ما رو نگیرین.

الله اکبر! بچه های این دوره و زمانه زیادی جالب بودند.
با لبخند گفتم:

_ حوصله نداری علوی؟

با ان نیم وجب قد و بالا شانه بالا انداخت که:

_ اره ما علوی ها حوصله‌مون میره، نداریم.

نگاهم را به حافظ دوختم و بی‌توجه به حرف امیر که تاکید داشت از هر نوع مذکری دور باشم گفتم:

_ پس من شانس آوردم؛ آخه من یه علوی میشناسم خیلی باصبر و حوصله‌س!

حافظ همچنان به صـورتم چشـم دوخته بود که عرفان دستش را کشید:

_ داداش حـافظ بـه نظر توام اون یـه علویِ اصـــلی نیست؟

خب با نوع جمله بندی‌اش قطعا منظورش از اصـــلی، همان اصیل بود!

ابرو بالا انداختم:

_ اتفاقا یه علوی اصیلِ!

بعد همان طور که دســـت عرفان را می‌گرفتم تا راه بی‌افتم، رو به حافظ با صدای ارامی گفتم:

_ مگه نه آقا سید؟!

#نیم_نگاه

#پارت_671

#فاطمه_مفتخر

این را گفتم و از مقابل چشمان بهت زده‌اش گذشتم.

تمام این مدت او ریز و نامحسـوس دل برده بود، حالا چیزی نمی‌شـــد که یک بار هم من بخواهم گوشـــه‌ی چشمی نشان بدهم!

حالا این که یک بار هم من تکه‌هایی از احسـاسـاتم را خرج این مرد کنم.

عرفان را با هم بردیم تا بازی کند و خودمان هم کناری ایستادیم و نگاهش کردیم.

همانطور که به بچه ها نگاه می‌کردیم گفتم:

_ من برم.

بی‌آنکه چشم از عرفان بکند، پرسید:

_ چرا؟

_ مشتری میاد خب.

شانه بالا انداخت:

_ هستی زنگ می‌زنه.

درست می‌گفت، سری تکان دادم:

_ منطقیه!

بعد ناگهان چیزی یادم افتاد:

_ نه، یه چیزی منطقی نیست!

به سمتم برگشت:

_ چی؟!

_ الان اینکه ما کنار همیم منطقیه؟

نگاهم کرد:

_ باشه یا نباشه، برای شما مهمه؟

لبخند زدم:

_ شانه بالا انداختم:

_ نه!

_ از این اخلاقتون خوشم میاد!

بر حسب عادت جواب دادم:

_ وای توام؟! خودمم خوشـم میاد، خیلی با این اخلاقم حال می‌کنم، می‌دونستم توام حال می‌کنی!

#نیم_نگاه

#پارت_672

#فاطمه_مفتخر

بعد برای لحظه ای سکوت کردم.

صبر کن! الان چه شد؟!

او گفته بود از اخلاقم خوشش می‌آید؟!

آخ قلبم!

یعنی با خودش نمی‌گفت این حرف هایش چه پدری از دل در می‌آورد؟!

یاد عکس‌العملم افتادم که تا چه حد هیجان زده شـــده بودم و چه گفتم!

ای خدا!

به صـــورتش با آن لبخند عمیق نـگاه کردم که دوباره گفت:

_ حتی از این اخلاقتون هم خوشم میاد!

یک لحظه اینجا نمیر بچه! به خودت بیا غوغا!

باورم نمیشد در مقابل حرف هایم چنین واکنشی داشته باشد!

دو دوتا، چهارتایم را کردم و با نیرویی که نمی‌دانم از کجا به دســـت آوردم، به صـــورتش زل زدم و لب باز کردم:

_ منم خوشم میاد...

بعد بی‌اختیار سر پایین انداختم:

_ هم از اخلاقم... هم از کنار شما بودن...

قلبم تند تند می‌زد!

نفسم در سینه حبس شده بود!

از شدت خجالت سر پایین انداخته و رویِ بلند کردن نداشتم.

شرم به جانم نشسته بود.

یک کلمه حرف زدی دختر این بی جنبه بازی ها چیست؟!

صدایی از درونم داد می‌زد، بی‌جنبه بازی نیست بچه... فقط همان حیای دخترانه‌است که عزیز همیشه از آن حرف می‌زد!

و خب این مرد، تنها کسی بود که احساسات دخترانه‌ام را قلقلک می‌داد... احساساتی که پیش از این هیچ کس نتوانسته بود بیدارشان کند!

حافظ، همین مرد خوش‌صدا که این روزها دلم را برده بود، ابعاد جدیدی از مرا به خودم نشان می‌داد که پیش از او، حتی خودم هم ازش خبر نداشتم!

#نیم_نگاه

#پارت_673

#فاطمه_مفتخر

صدای جیغِ از سر شادی یکی از بچه ها باعث شد بلاخره سر بلند کنم.

و نگاه حافظ را که به نیم‌رخم چسبیده بود از گوشه‌ی چشم ببینم.

ارام سرم را به سمتش چرخاندم.

هنوز صورتم گرم بود و حجم زیادی از خون را حس می‌کردم پشت پوست گونه‌هایم!

هیچ چیز نگفت.

سکوت کرده بود.

من هم ساکت بودم.

قیافه‌اش بهت داشت و چشمانش... چشمانش زیادی خوب بود!

دست روی ته‌ریشش کشید و دمی گرفت.

عرفان دوان دوان به سمتمان آمد و با گونه هایی که رنگ سرخش، نشان می‌داد که تا چه حد بهش خوش گذشته، گفت:

_ خیلی خسته میشم. آب می‌خوام!

حافظ سرفه‌ای کرد و جواب داد:

_ الان میرم از دکه های دور و بر برات آب می‌گیرم.

پرسیدم:

_ مگه بلدی؟

سری تکان داد:

_ اره.

بعد لبخندی زد:

_ ناسلامتی اصالتا یزدی هستم!

ابرو هایم بالا پرید:

_ آقای اصیل، پس چجوری اینجا رو بلد نبودین؟

شانه بالا انداخت:

_ کی گفته بلد نبودم؟

چشمانم گرد شد:

_ پس چرا گفتی بیام نشون بدم؟

#نیم_نگاه

#پارت_674

#فاطمه_مفتخر

_ خب گفتم بیایین نشون بدین، نگفتم که بلد نیستم!

چشمانم گرد شده بود و با تعجب پرسیدم:

_ نمی‌فهمم آخه چرا؟!

لبخندی زد:

_ چون دنبال بهونه بودم!

از میزان صراحتش هنگ کردم!
مردِ لعنتی!
اصلا می‌فهمید این جوری حرف زدنش چه بلایی سرم می‌آورد؟
زبان روی لب های تینت خورده‌ام کشیده‌ام و با صدایی که به زور در می‌آمد گفتم:

_ چرا؟

نگاهم کرد:

_ چرا چی؟

_ اینجوری می‌کنی؟!

لبخندی زد:

_ چجوری؟ من کاری نکردم که!

شیطنت می‌کرد؟! این حافظ بود دیگر؟!
با تن صدایی که هیچ تغییری نکرده بود گفتم:

_ چرا اینجوری جواب میدی؟

شانه بالا انداخت:

_ پرسیدین چرا گفتی بیام؟ گفتم خب دنبال بهونه بودم دیگه.

_ اسمتو باید می‌ذاشتن صادق!

خندید:

_ برای چی؟

شانه بالا انداختم:

_ چون خیلی و راستید!

قبل از این‌که حافظ چیزی بگوید عرفان نق زد:

_ نریم آب بخوریم؟

جواب دادم:

_ بریم عزیزم، تو ماشینم آب هست.

ذوق زده و خســـته از بازی جلوتر از ما دو تا تند تر گام برداشت.

با حافظ دوشـــادوش هم گام برمی‌داشـــتیم و او هنوز لبخند کوچک هنوز روی لب هایش داشـــت. ناگهان شروع کرد به حرف زدن:

_ هنوز طولانی مدت حوصله شلوغی ندارم.

بی‌هوا گفتم:

_ منم شلوغم!

با آرامش گفت:

_ من اینجوری فکر نمی‌کنم!

ســـکوت کردم... یعنی دیگر در خودم نمی‌دیدم چیزی بگویم!
این مرد امروز هیچ رحمی به دل من نکرده بود!
به عرفان نگاه کردم که ژست راه رفتنش که جلوتر از ما دســت درون جیب شــلوارک جینش کرده بود و قدم می‌زد!
انقدر ته دلم قنج رفت از دیدنش که با ذوق گفتم:

_ این مینی علوی چقدر جذابه!

حافظ سوالی نگاهم کرد:

_ چی چی علوی؟ متوجه نشدم.

دیگر تقریبا به شازده رسیده بودیم.
همانطور که به شازده و بقیه نگاه می‌کردم گفتم:

_ مینی علوی! عرفان‌و میگم، کوچیکه دیگه! میشه مینی علوی! وای یعنی همه‌ی مینی علوی ها همین‌قدر جذابن؟ یا مثلا مینی سید!

همه‌ی این ها را همان طور که دوشادوش هم قدم می‌زدیم، با ذوق و تند تند می‌گفتم!
ناگهان ایستاد سرجایش.
منم ناخداگاه ایستادم و پرسیدم:

_ چیزی شده آقا سید؟!

زیرلب گفت:

_ یا صاحب صبر!

بعد به چشمانم نـگاه کرد و با جدیت لب باز کرد:

_ اجازه میدین بیام خاستگاری‌تون؟!

خدایا! برای امروز بس بود دیـگر!
به والله که قلبم طاقت نداشت!

#نیم_نـگاه
#پارت_675
#فاطمه_مفتخر

- * * * * * * * * * * * * * *

به ســـقف خیره بودم و هر چند ثانیه یک بار لبخند می‌زدم و بعد تـک خنده‌ای صـدادار می‌کردم و صـدایی شبیه:

_ هیع!

از میان لب هایم خارج می‌شد!

بعد چند لحظه ماتم می‌برد و هیچ عکس العملی از خودم نشان نمی‌دادم. بعد دوباره می‌خندیدم. باز مات می‌شدم به سقف و لبخندی نرم می‌زدم. و این چرخه هی ادامه داشت!

_ چته مادر؟

با نهایت عشق بی‌حدم به عزیز، واقعا دوست نداشتم به خانه برگردد حداقل امروز را!

اما خب وقتی از شازده پیاده شدم، هم زمان شوهرعمه‌ام به همراه شمیم و عمه عزیز را پیاده کردند. انقدر منگ بودم که یادم نمی‌آید چطور با آنها برخورد کردم فقط می‌دانم الان حوالی یک ساعت بود که به بهانه‌ی خستگی وسط هال خانه‌ی عزیز دراز به

دراز افتـاده بودم و بـه حـافظ فکر می‌کردم و حس می‌کردم در خلا هستم!

_ غوغا؟ چته آخه؟ چیزیت شده ؟

بی آنکه چشم از سقف بردارم گفتم:

_ ها؟

بالای سرم آمد و دست روی پیشانی‌ام گذاشت:

_ تبم که نداری. پس چته؟

بعد به سقف نگاه کرد و ادامه داد:

_ خـدایـا خودت بـه این بچـه رحم کن، از وقتی کـه خلقش کردی که درست حسابی نبود، دیه از این خراب

ترش نکن! به دختر و دامادم رحم کن! خراب بود ولی نه انقدر!

ارام ارام خندیدم.
بی آنکه نگاه از همان نقطه ی سقف بکنم گفتم:

_ عزیز؟

#نیم_نگاه
#پارت_676
#فاطمه_مفتخر

_ جانم؟ جان مادر؟

یعنی انقدر حالم ناجور بود که عزیز اینطور مهربان شده بود و جانش را گذاشته بود نوک زبانش و برایم خرج می‌کرد؟!

_ یعنی من انقدر حالم بده به نظرت که انقدر مهربون شدی؟

دستی روی موهای قهوه‌ای‌ام کشید:

_ اره مادر، به قول خودت، شاس می‌زنی!

همچنان چشمانم به سقف چسبیده بود:

_ اره عزیز، داغون شــدم. ســالم بودما، شــاید ســالم ســـــالم نبودم از نظر تو، اما بلاخره از پس خودم بر می‌اومدم اما الان... واقعا قلبم خیلی یه جوریه!

_ خاک بر سرم قلبت درد می‌کنه؟

_ نه خوبم. عزیز؟ میزاری بخوابم؟ خستم.

به پروپایم نپیچید و باشـــــه ای گفت. اما قبل از رفتن بالای سرم ایستاد و صورتش را جلوی چشمانم آورد و نگذاشت آن دیوار سفید را نگاه کنم.

_ معتاد شده یعنی؟

این را گفت و به همان ســــرعت که آمده بود دوباره رفت.

بهت داشتم و حجم زیادی ناباوری!

انقدر حالم نامیزان بود که باوجود اینکه هستی خودش را کشــته بود که شــام را به همراه آن ها بروم بیرون قبول نکردم و فرشـــته ی نجاتی به نام حافظ، رســـما حافظم شـــد و نجاتم داد، هر چند که دلیل این حالم خودش بود!

بلاخره چشم از سقف کندم و موبایلم را برداشتم.

درســـــت بود که زیاد حالم رو به راه نبود، اما دلیل نمی‌شد که بقیه را اذیت نکنم!

کوتاه نوشتم:

_ حافظ قراره بیاد خاستگاریم!

و برای امیر، عسل و فاطیما فرستادم!

موبایل را خاموش کردم و با لبخندی که دلیلش آزار دوستان عزیزم بود، پتوی نازک را روی خودم کشیدم و نمی‌دانم برای بار چند هزارم به امروز فکر کردم و نیشم تا بناگوش باز شد!

#نیم_نگاه

#پارت_677

#فاطمه_مفتخر

- *******************

_ چرا نیومدی؟

در حالی که تقویم را چک می‌کردم، بی‌ربط پرسیدم:

_ امروز دوازده تیره، تو هنوز امتحان داری؟

_ اوهوم. همون درسم که دیروز استاد جبرانیشو گذاشته بود رو یک ساعت دیگه امتحان دارم.

صورتم جمع شد:

_ خجالت نمی‌کشی بچه؟

نق زد:

_ ای بابا، الان موضوع چه ربطی داشت به من اصلا؟ میگم دیروز چرا باهامون نیومدی؟

باید می‌گفتم از برادرت بپرس که چرا نیامدم؟!

با یاد حافظ و حرف دیروزش دوباره ذوق افتاد به جانم و لبخند به لبم!

_ الو؟غوغا!

_ جانم؟

هستی کلافه گفت:

_ کجایی؟ امروز می‌ریم بیرون، بیا دیگه؟

می‌آمدم که چه بشود؟ برادرت را ببینم و دست و دلم هی برایش برود و مرض قند بگیرم از شدت قند هایی که در دلم آب می‌شود؟

عینک آفتابی‌ام را روی چشمان بی‌آرایشم فیکس کردم و جواب دادم:

_ رستوران داره باز میشه، دست تنهان بقیه. امروز رستورانم.

و هر چه اصرار کرد همراهشان، بشوم، کوتاه نیامدم که آخرش گفت:

_ حافظ میگه بهش بگو بیاد!

ارام خندیدم:

_ برو خودتو سـیاه کن بچه. داداشـت هیچ وقت این حرفو نمی‌زنه!

حق به جانب گفت:

_ اون وقت چرا؟!

_ چون اول اینکه خودش حرفشـو می‌زنه، بعدم اگه می‌خواست بگه، می‌گفت بهشون بگو اگه دوست دارن بیان ما خوشـحال میشـیم، یه همچین چیزی، داداشـت خیلی باادبه بچه!

حالا او بود که غش غش داشت می‌خندید!

#نیم_نگاه
#پارت_678
#فاطمه_مفتخر

_ چجوری تو این مدت کم انقدر خوب حافظو شناختی؟

وقتی آدمی دل در گروی کســـی بدهد، به کوچکترین جزئیات مربوط به او دقت می‌کند، آنچنان که زمانی به خودش می‌آید و می‌بیند که حتی خودش را هم اینطور از بر نیست!

جواب هستی و اصرار های بعدش را سرسری دادم و به خودم که آمدم دیدم به خیابان منتهی به رســـتوران نزدیک شده‌ام.

امروز بخشی از مسیر را با تاکسی آمده بودم و بقیه اش را هم از خط یازده کمک گرفتم.

با وجود گرمای وحشتناک تابستانِ یزد، امروز صبح تصمیم بر پیاده رفتن به رستوران بود.

قدم زدن ذهنم را آرام می‌کرد.

انقدر از دیروز آشفته بودم که حد نداشت.

یک پریشانیِ شیرین داشتم.

هیجانی زیبا سر تا سر وجودم را فرا گرفته بود که پیش از این تجربه اش را نداشتم.

حافظ خوب بود.

زیادی خوب.

از همان هایی که وقتی بیشتر میشناسی‌شان میفهمی که چقدر بهتر از آنچه که به نظر می‌رسند هستند!

هنوز باورم نمیشد که حرف خاستگاری را پیش کشیده است.

حجم احساساتی که با آن درگیر بودم، انقدر زیاد بود که بعید می‌دانستم که یک راه رفتن ساده بتواند از اندازه‌اش بکاهد!

#نیم_نگاه

#پارت_679

#فاطمه_مفتخر

- ******************

خسته از امر و نهی کردن به کارگرها و دویدن دنبال کارها، روی یکی از صندلی های تازه تمیز شده نشستم و به موبایلم با آن حجم وحشتناک پیام دریافتی از دیشب خیره شدم.

بخشی از پیام ها را جواب داده بودم همان دیشب و حالا داشتم پاسخ هایشان را می‌خواندم.

امیر ظاهرا دو ساعت پیش تازه پیام ها را دید. اولش غیرتی شده بود و تا می‌توانست بد و بیراه نثار حافظ کرد و آخرش هم گفت بنشیند تا به او دختر بدهیم! انقدر برود و بیاید که تازه ببینیم صلاحیت این را دارد که به غلامی قبولش کنیم و دختر دسته‌ی گلمان را به او بدهیم یا نه!

و با جملـه‌ی " بفهمم رو دادی، خودتو اون مرتیکـه رو باهم گره می‌زنم! " به پیام هایش پایان داد و تاکید کرد در اولین فرصــتی که ســرش خلوت شــود تماس می‌گیرد!

فاطیما کلی ذوق کرده و یک دنیا اســتیکر با چشــمان قلبی فرستاده بود!

می‌گفت که برایت خوشحال ترینم غوغا!

تاکید داشــت که خدا را زیادی شــکر کنم که چنین دری به رویم باز شده.

می‌گفت باید چند روز زودتر از مراســـمات به او خبر بـدهم کـه کـارهـای عکـاســـی‌اش را انجام بـدهـد کـه برنامه‌ای نداشــته باشــد چون حوصــلـه‌ی نق نق های محمدحسین‌شان را ندارد!

زیادی شــوق داشــت و درگیر این بود که عروســی ما چه بپوشد!

می‌گفت عروسی دریا و علیرام را بود، حالا پسرشـان حرف می‌زند و همراز و محمدحســـین ســـر خانه و زندگی‌شـان رفته اند و منم که در شـرف قاطی مرغ ها

شـــدنم و آخرش هم او شـــده رفیق مجرد و ناباب دوستانش!

و آخرین نفر عسل بود... ابراز خوشحالی کوتاهی کرد و بعد مانند همیشه در نقش یک مادر ظاهر شد!

حرف هایش باعث میشد کمی استرس بگیرم!

می‌گفت حرف خاستگاری پیش آمده و تو باید جدی تر فکر کنی و جدای از دلت، پای منطقت هم به میان بیاوری!

بحث یک عمر زندگی است و خاله بازی یکی دو روزه نیست!

می‌گفت بنشـین و دو دوتا چهارتا کن. سـنگ هایت را وا بکن با او و بعد جواب بده!

عجولانه تصمیم نگیر.

حمایت های امیر... ذوق های فاطیما... نگرانی های عسـل... همه‌ی این ها ته دلم را گرم می‌کرد و مرا به فکر وا می‌داشت!

در عین حال که خوشـحال بودم اسـترس هم داشـتم و خب روی هم رفته با این احوالات تازه، بیگانه بودم!
قطعا بعد ها انتقام می‌گرفتم از حافظ بخاطر بلایی که بر سر عقل و دلم آورده بود!

#نیم_نگاه
#پارت_680
#فاطمه_مفتخر

_ غوغا خانم میایین؟

از جا بلند شدم و به طرف مهدی رفتم.

_ بله؟

_ تاریخ افتتاحیه افتاد برای شونزدهم. نظرتون چیه؟

امروز دوازده تیر بود، شانزدهم می‌شد چهار روز دیگر.

سری تکان دادم:

_ به نظر منم خوبه.

بعضی کارهای رستوران عقب افتاده بود و بخاطر همین تاریخ افتتاحیه کمی با آنچه که مد نظر داشتیم فرق کرده بود.

با لذت به حیاط تمیز نگاه کردم.

آن روز سمنوپزان حاج عباس پیشنهاد همکاری با مهدی را داده بود و حالا نزدیک چهارماه می‌شد که پای این رستورانی که زمینش به حافظ تعلق داشت، زمان گذاشتم و پا به پای مهدی دویده بودم.

از نتیجه راضی بودم.

اینجا را زیادی دوست داشتم.

حس خوبی داشت برایم.

مهدی نگاهی به ساعتش انداخت و پرسید:

_ حوصله دارین یکم حرف بزنیم؟

_ بله.

حوصله داشتم اما تمرکز؟ صادقانه نه، نداشتم!

روی صندلی های درون حیاط نشینیم و او برگه‌ای از جیبش در آورد و شروع کرد به حرف زدن:

_ یه سری چیزا رو یاداشت کردم راجع به برنامه‌مون برای وقتی که رستوران رسما شروع به کار کرد.

سری تکان دادم:

_ بله بفرمایید.

#نیم_نگاه

#پارت_681
#فاطمه_مفتخر

برگه را باز کرد و گفت:

_ چه روزایی می‌تونید بیایید؟

قبلا فکرش را کرده بودم پس بی‌مکث جواب دادم:

_ بجز جمعه هر روز!

ابروهایش بالا پرید، انتظارش را نداشـــت. خودم هم قبلا به او گفته بودم که برنامه ام احتمالا طوری باشد که سه یا چهار روز بیایم فقط؛ اما خب حالا تصمیمم عوض شده بود:

_ ببینید آقا مهدی؟

_ جان؟

اخم هایم ناخداگاه در هم رفت. بعد از جانم های یکی درمیان و قسطی حافظ، دیگر هیچ جانی از زبان دیگری، بر جانم نمی‌نشست!
با جدیت ادامه دادم:

_ فقط اینکه صبح ها میام، عصر تا شب رو نیستم.

کمی فکر کرد و گفت:

_ نمیشه یه وقتایی رو غروب بیایین؟

کمی فکر کردم و جواب دادم:

_ اگه روز خاصی مشخص نکنید مشکلی نیست.

دست زیر چانه زد:

_ باشه، اگه وقتی لازم شد غروب بمونید، از قلبش با هم هماهنگ می‌کنیم.

باشه ای زمزمه کردم و بعد گفتم:

_ فقط اینکه...

ابرو بالا انداخت:

_ بفرمایید؟

نمی‌دانم چرا، اما از این که دوباره جانم نگفت، راضی بودم!

_ ممکنه که بعد از تابســـتون زمان اومدنم عوض بشه، مسئله ای نیست؟

_ در مورد اون هم به زمانش حرف می‌زنیم و توافق می‌کنیم.

حواسی که هی پیِ حافظ می‌دوید را به زور تا پایان حرف های مهدی کنترل کردم و به محض اینکه صحبت هایمان تمام شد دوباره همان اش شد و همان کاسه!

دوباره صدای موبایلم بلند شد و برخلاف تصورم که فکر می‌کردم باز هم امیر است که بد و بی‌راه نثارِ آقاسیدجانم کرده، علی بود که پیام داد فردا، پس‌فردا آخرین پروژه‌اش را تحویل می‌دهد و برمی‌گردد یزد.

دلم برای یکدانه برادرم تنگ بود و عمیقا حس می‌کردم نیاز داشتم که اینجا بود و بغلش می‌کردم تا بلکه کمی آرامش نصیبم شود و از شدت هیجان تخلیه نشده‌ام کمی، تنها کمی کاسته شود!

#نیم_نگاه

#پارت_682

#فاطمه_مفتخر

منتهی همان آرامشـــی که دنبالش بودم را به دســت که نیاوردم هیچ، با تماس مجدد هســتی روانم مشــوش‌تر از قبل شد!

می‌گفت امتحانش را داده اســت و قرار اســت با فک و فامیل هایشان بیایند اینجا!

آخر دختر خوب اینجـا چـه داشـــــت کـه یـک ایـل را می‌خواهی بکشی اینجا؟

به هیچ عنوان آمادگی دیدن حافظ را نداشتم!

قول نمی‌دادم که ببینمش و به قول عزیز شاس نزنم!

پوفی کشــیدم و عاصـــی از تلاش های زیاد و بی‌دریغ این بچه برای چســـباندن من و برادرش دنبال بقیه کارهایم رفتم.

هوا گرم بود و من با وجود نهایت عشقم به تابستان و گرما، بازهم کلافه می‌شدم.

تیر ماهی که خودم هم زاده‌اش بودم را دوســت داشــتم ولی تابستان های یزد با کسی شوخی نداشت!

پیراهن بلند نخی‌ام را روی تن مرتب کردم و بی‌توجه به گرمایی که داشت مغزم را سوراخ می‌کرد و خانواده ی علوی که در راه اینجا بودند، سعی کردم به کار هایم برسم.

می‌شد گفت که از کارهای رستوران تقریبا چیزی نمانده. یک سری ریزه کاری ها بود که در همین امروز و فردا جمع می‌شد.

کش و قوسی به بدنم دادم و ظاهرا گوش سپردم به میترا، یکی از کادر رستوران.

دخترک بیچاره برایم حرف می‌زد و من فکرم پی این بود که یعنی الناز و سهیل هم می‌آیند؟

واقعا حوصله‌ی سهیل با نگاهای خیره‌اش نداشتم.

ساعده به طرز مشهودی تا مرا گیر می‌آورد از برادرش می‌گفت!

و من واقعا می‌ترسیدم این خواهر و برادر بخواهند فکر هایی در سر داشته باشند!

الناز اما کاری به کارم نداشت، در واقع کاری به کار هیچ کس نداشت، دختر زیبا و ظریفی بود که من فقط با او زیاد حال نمی‌کردم!

از او بدم نمی‌آمد، در واقع می‌شـــد گفت هیچ حس خاصی نداشتم.

پوفی کشـــیدم و نســـبت به میترایی که یک جورهایی داشـــت خودش را می‌کشـــت تا نگاهش کنم، واکنش نشان دادم:

_ جانم داشتی می‌گفتی؟

_ حالا به نظرت سبز و بپوشم یا سفید؟

طبیعیتا نمی‌دانستم از چه حرف می‌زند پس گفتم:

_ خودت دلت با کدومه؟

_ سفید!

با اطمینان گفتم:

_ همونو بپوش!

دخترک راضی تشکر کرد و من با شنیدن سر و صدا به در ورودی رستوران نگاه کردم و با دیدن هستی آه از نهادم بلند شد!

واقعا آمده بودند!

با دیدن فرد پشت سر هستی، صورتم بیش از قبل وا رفت!

مادرشان هم آمده بود و فقط خدا می‌دانست که من تا چه حد حال درست و درمان رفتار کردن را نداشتم!

به جز غوغایِ عشق تو درونِ دل نمی‌یابم.

#عراقی

❤ □

#نیم_نگاه

#پارت_683

#فاطمه_مفتخر

کمرم را صـــاف کردم الا به ذکر الله را زیرلب زمزمه کردم و به سمتشان رفتم.

مهدی گرم در حال سـلام و احوال‌پرسـی با خانواده‌ی علوی بود.

هســـتی اول از همه توجه‌اش به من جلب شـــد و به طرفم آمد.

امید و سـهیل دم در ایسـتاده بودند. اما خبری از حافظ نبود.

قبل از اینکه فرصت فکر کردن به این را داشته باشم که از ندیدن حافظ خوشـحال باشـم یا ناراحت، هسـتی مرا دید و با ذوق به سمتم آمد.

سـفت بغلم کرد، جوری که اگر کسـی نمی‌دانسـت فکر می‌کرد یک قرن است که هم را ندیدیم!

در حالی که عمر ندیدنمان از مرز بیســـت و چهار ساعت هم نـگذشته بود!

در گوشم قربان صدقه‌ام رفت و گفت:

_ نگران نباش حافظم خودشو می‌رسونه!

با آمدن رها کنارمان نتوانستم جوابش را بدهم، اما در دل جواب دادم که بیشتر باید نگران آمدنش باشم!

_ چطوری غوغا جون؟

رها بود که این سوال را می‌پرسید.
به صورت ملیح و دخترانه‌اش چشم دوختم. در چشمانش برق شیطنتی می‌دیدم که پیشتر نبود. حس می‌کردم هستی پیشش حرف هایی زده!
به نیش باز هستی و چشمان شرورش که نگاه می‌کردم حسم بیشتر جان می‌گرفت!
چیزی به روی خودم نیاوردم و جواب احوال پرسی گرم رها را، با وجود گیجی و خستگی‌ام مانند خودش دادم.
مینی علوی، عینک آفتابی اش را روی موهای فرفری‌اش گذاشت و سلانه سلانه به طرفم آمد.

#نیم_نگاه
#پارت_684
#فاطمه_مفتخر

ژستش انقدر بامزه بود که لبخندی از ته دل روی لب هایم نشاند.
جلویم ایستاد و دست دراز کرد:

_ سلام عرض شد!

چشمانم به سان توپ پینگ پنگ در آمد.
از میان لب هایم چیزی شبیه " سلام" خارج شد.
هستی و رها با صدای بلند زدند زیر خنده!
توجه بقیه هم به ما جلب شد.
مادر عرفان زودتر از بقیه پرسید:

_ چی شده؟!

هستی میان خنده بریده بریده گفت:

_ نیم‌وجبی به غوغا میگه سلام عرض شد!

لبخند روی لب هایشان نشست که الناز گفت:

_ از حافظ یادگرفته!

ابروهایم بالا پرید و با لبخندی تصــــنعی و صــــورتی خونسرد سر تکان دادم و لب باز کردم:

_ اها، که اینطور پس از آقــا حافظ یاد گرفته!

و روی کلمه‌ی "آقا " تاکید کردم!

هستی و رها لبخندی پیروزمندانه روی لب داشتند که حدسم را بیشتر به یقین تبدیل می‌کرد که رها هم چیزهایی می‌داند!

عرفان را در آغوش گرفتم و جلوتر رفتم و رو به، مادر حافظ، زنعمویش، مادرالناز، ساعده، الناز، امید و سهیل گفتم:

_ سلام، روزتون بخیر.

جوابم را هر کدام دادند و تعارف ساده‌ای میانمان رد و بدل شد.

رها عرفان را از بغلم گرفت تا رستوران را باهم نگاه کنند.

مادر حافظ پر مهر با مهدی حرف می‌زد که هستی طبق عادت سر در گوشم فرو کرد:

_ حافظ و مهدی هم بازی بچگی بودن، مامانم خیلی مهدی‌رو دوست داره.

#نیم_نگاه

#پارت_685

#فاطمه_مفتخر

ارام پرسیدم:

_ رابطه‌شون خوب بود؟

_ کی؟ داداشم و مهدی رو میگی؟

سری تکان دادم که هستی ادامه داد:

_ اره. همیشــــه خوب بودن. کلا من زیاد ندیدم بحث کنن، یا هر چی، حتی همین چند ماه پیش، مهدی یه بی‌دقتی کرد سر حساب کتاب زرگری که دخل و خرج بهم نمی‌خورد، حتی بعد اینکه مشخص شد مهدی سر حساب کتابا بی‌دقتی کرده، بازم رابطه‌شون خوب بود، اما خب از بعد اون روز...

گره کوچکی مابین ابروانم نشست:

_ کدوم روز؟

_ همون روز که با کارگرها بحثت شـد. من هیچ وقت حافظو ندیده بودم که با مهدی اینجوری حرف بزنه! کلا راحت از کوره در نمیره، البته چرا... ولی خب کم اینجوری میشــــه. از اون روز بــه بعـد نمی‌دونم رابطه‌شون چجوریه؟

بعد با مکث ریزی، ناگهانی گفت:

_ غوغا... تو برای حافظ خیلی مهمی!

این خواهر و برادر کلا فکر این را نمی‌کردند که حرف هایشــان ممکن اســت چه بلایی ســر طرف مقابلشــان بیاورد!

دست هستی را آرام فشردم.

_ تحویل نمی‌گیری خانم؟

ساعده بود. دختر خوبی بود. اما واقعا حوصله نداشتم اگه باز هم می‌خواست از سهیل‌شان بگوید!
یک چیزهایی سـر هم کردم و کوتاه جواب سـاعده را دادم.

#نیم_نگاه
#پارت_686
#فاطمه_مفتخر

تقریبا تا زمانی که سـر و کله‌ی حافظ با ایمان پیدا شـود، من خودم را با کارهای ریز رسـتوران مشـغول کردم. بین حیاط و سالن به بهانه های کوچک در رفت و آمد بودم. در بین تردد میان این بهانه های کوچکم

حافظ را دیدم که داشـــت وارد می‌شـــد. نگاه دزدیدم و دوباره به بهانه هایم پناه بردم.

دست روی سینه کشیدم و نفسم را بیرون دادمو شانه هایم را صـــــاف کردم. باید مانند تمام لحظات پیش که کنار اعضای خانواده‌اش عادی و بی‌تفاوت بودم، ادامه می‌دادم.

مهدی که صدایم زد از فضای داخلی رستوران در امدم و کنارشان درون حیاط رفتم و بدون اینکه به صورت حافظ نگاه کنم ارام به سلامش جواب دادم و به سوال مهدی‌ام.

هنوز درون حیاط، مابین ایســـتاده بودم که مادر حافظ گفت:

_ مامان جان برای ناهار میگی کجا بریم؟

هستی با ذوق نام یکی از رستوران های سنتی را گفت و ادامه داد:

_ غذاهاش خیلی خفنن، من میگم بریم اونجا، منم خیلی وقته نرفتم. به جز فست‌فود همه جور غذام دارن.

مادرش سری تکان داد:

_ حالا که هستی اصرار می‌کنه، اگه بقیه هم موافقن، بریم همینجا که هستی میگه.

بعد تک خندی زد:

_ قشنگ تو این سه چهار روز کیف کن هستی جان که بعدش تا مهر باید صبر کنی!

هستی با تعجب به مادرش نگاه کرد و پرسید:

_ چرا اون‌وقت؟

زن همانطور که روی صـــندلیِ و زیرســـایه کنارِ مادرالناز نشسته بود، جواب داد:

_ چون تو و حافظ که دیگه کاری ندارین اینجا، میایین تهران دیگه!

بند دلم پاره شد! حافظ می‌رفت تهران؟!

#نیم_نگاه

#پارت_687

#فاطمه_مفتخر

شاید سخت‌ترین کارِ ممکن فرو ریختن احساسم، عدم بروز احســـاســـم بود. به زور میمیک صـــورتم را در حالت قبلی حفظ کردم. اما چشـــمانم... کنترل این یک رقم سخت بود!

هستی که با اعتراض مادرش را صدا زد.

برای اولین بار در امروز به صورت حافظ نگاه کردم، به چشـــمانم چشـــم دوخت و مطمئن پلک روی هم گذاشت و لبخندی محو دلگرم کننده زد!

همین... همین که نگرانی‌ام را از نگاهم می‌فهمید و بی‌ترس از بقیـه اینچنین برایم لبخنـد خرج می‌کرد باعث میشد که ته دلم به بودنش گرم باشد!

نگاه معنادار و لبخند روی لب های زنعموی حافظ و رها باعث خجالتم شد!

ظاهرا بجز این دو بقیه حواسشان به هستی و مادرش بود:

_ مامان واقعا جدی میگی؟

حافظ دست روی شانه‌ی هستی گذاشت و با آرامش گفت:

_ بعدا راجع بهش حرف می‌زنیم هستی.

هســـتی هم که کوتاه آمد فهمیدم این مرد، وجودش خوب است... بودنش مایه آرامش است!

لبخندی پرمهر به مادرش زد و با احترامی که لاینفک شخصیتش تلقی می‌شد گفت:

_ اگه موافقید بریم؟

ساعده دست دور بازوی امید گذاشت و گفت:

_ اره اینجا گرمه، بریم به نظر منم.

الناز دستی روی ساعتش کشید و از هستی پرسید:

_ اینجایی که میگی سنتیه؟

هســتی با حالی که بخاطر حرف مادرش به قبراقی قبل نبود سر تکان داد:

_ اره.

الناز با لبخندی خانمانه و موقر گفت:

_ چقدر خوب! من خیلی از این جور جاها وایب خوبی می‌گیرم.

ساعده در ادامه‌ی حرف خواهرشوهرش گفت:

_ اوهوم، کلا یزد به منم وایب خوبی میده، من عاشق مدل خونه ها و مخصوصا بادگیراشم!

لبخندی کوچک روی لبم نشست و لب باز کردم:

_ منم خیلی بادگیرا رو دوست دارم.

#نیم_نگاه

#پارت_688

#فاطمه_مفتخر

سهیل همانطور که دست در جیب شلوار جینِ ابی‌اش داشت پرسید:

_ داستان این بادگیرا چیه؟

امید تایید کرد و این شد که از من خواستند که داستان بادگیر ها را برایشان بگویم!

کنارشان ایستاده بودم که حافظ ارام و نامحسوس صندلی‌ای برایم بیرون کشید از زیرمیز و بعد رفت کناری درون سایه ایستاد!

این حرکتش از چشمان تیزبین مادرش دور نماند. خجالت زده از نگاه مادرش سرجایم ایستادم که مادرش به صندلی اشاره کرد و گفت:

_ بشین عزیزم.

معذب لبخندی زدم و نشستم. زبان روی لب کشیدم و درحالی که سیخ سرجایم نشسته بودم شروع کردم به حرف زدن:

_ اگه بخوام دقیق براتون بگم، خب بادگیر یکی از قدیمی‌ترین و مهمترین عنصرهای معماری ایرانی هست. جدای از ایران، تو بقیه کشور های خاورمیانه هم این روزها می‌تونیم ببینیمش. دقیقا مشخص نیست اولین بادگیر تو کدوم شهر ایران درست شد، اما خب اکثرا تو نواحی مرکزی و جنوبی بادگیر هست. شاید تاریخچه‌ش یکم از حوصله‌تون خارج باشه، اما حتما بخونید خودتون خیلی جالبه! بادگیر یه جورایی سنتی شده‌ی کولره! کار اصلی بادگیر هم گرفتن هوای مطلوب از بیرون از خونه هست و خارج کردن باد گرم که بنا رو خنک کنه!

همه‌شان، حتی مینی علوی ساکت شده بود و به حرف هایم گوش می‌داد. لبخند محو حافظ را که حس کردم،

کمی راحت تر نشـــستم و با اعتماد به نفس ذاتی ام ادامه دادم:

_ بادگیرها، بر اســـاس جغرافیاهای مختلف متفاوت ســاخته میشــن، یعنی مثلا ارتفاع یا نوع بادگیری که توی کرمان هســـت، ممکنه با بادگیری که توی یزد هست متفاوت باشه. حتی، میبد یکی از شهر های یزد هست، ولی تو میبد بادگیر ها یک طرفه‌س اونم بخاطر جهت باد هســت که از شــمال میاد، اما تو یزد، بادگیر ها چهار یا هست طرفه هستند.

دمی گرفتم و ادامه دادم:

_ حتی اردکانم برای یزده ولی بادگیراش فرق دارن. آب انبارها هم بادگیرهاشون چهارطرفه هست هم توی یزد آب انباری داریم که بادگیرشون، شیش طرفه‌ست!

بادی به غبغب انداختم و با افتخار گفتم:

_ بلندترین بادگیر دنیا با بیشــتر از ســی‌وســه متر تو یزد و باغ دولت اب هست که تازه هشت‌ضعلی هست و در دوره ی افشـــاریه و زندیه بود که کریم خان زند هم اونجا بوده!

یزد هم بیشــترین بادگیر و تو ایران داره و معروف به شهر بادگیرهاست!

لبخندی زدم و گفتم:

_ قصه ی بادگیرا خیلی طولانی و بلنده، سعی کردم یه چیزای کلی بگم. امـا خـب یزد پر از این جور چیزاست...

مادر حافظ با تحسین نگاهم کرد و گفت:

_ ماشالله دختر! اطلاعات خوبی از شهرت داری!

به نظر خودم که چیزهای کلی‌ای گفتم که به واسطه ی علاقه‌ام به تاریخ عادی بود. اما لحن و نگاه آغشـــته به تحسین زن باعث شد اعتماد به نفسم بیش از قبل خود را به رخ بکشد.

لبخندش کوچک بود اما واقعی!

کوتاه تشکری کردم، از حجم استرسم کمتر شده بود اما خب هنوز ته دلم انگار رخت‌شور خانه راه انداخته بودند و تُن به تُن رخت می‌شستند!

حافظ نگاهم کرد و لبخندی کوچک و پرمهر به روی صورتم پاشید. به سرعت نگاه دزدیدم و خب ظاهرا اقای علوی قصـــد کرده بود زلزله هم راه بیاندازد در رختشور خانه‌ی دلم!

#نیم_نگاه

#پارت_689

#فاطمه_مفتخر

- *

با استرس دست روی دهانم گذاشتم و عرض حیاط را با نگرانی متر کردم و گلدان های چینی روی میز را بی‌آنکه احتیاجی به جا به جایی داشته باشد، بی‌هدف تکان دادم!

فاصله‌ای با مرز جنون نداشتم. دقیقا از دوازده تیر که درون همین حیاط هم را دیده بودیم تا امروزی که شانزدهم بود، هیچ خبری! هیچ خبری از او نداشتم!

آخرین بار وقتی اجازه‌ی خاستگاری خواست، گفت که به من مدتی اجازه‌ی فکر کردن می‌دهد تا جوابش را بدهم، اما از سرم هم نمی‌گذشت که این فرصت فکر کردن که آماده ی خواستگاری دارم یا نه، یعنی بی‌خبری از او!

عسل با من حرف زده بود، از خیلی چیزها، از اینکه من باید به مادرِ حافظ حق بدهم! تاکید داشت که خودم را لحظه ای جای آن زن تصور کنم! بیشتر از یک سال بود که دختر و پسرش در یزد بودند و آن ها را بجز چند وقت کوتاه، درست و حسابی کنار خود نداشته است. این که بخواهد مدت طولانی‌تری هر دو را باهم داشته باشد خیلی دور از ذهن نیست!

بعد هم گفت بهتر اســـت که حافظ در این مدت به تو پیام نمی‌دهد، اینطوری می‌توانی منطقی‌تر تصـــمیم بگیری! می‌دانســتم مردخوش‌صـدایم دلیلش همین بود برای پیام ندادن. و در تمام چند روز گذشـته هم سـعی کردم خودم را با این حرف ها و اخباری که هســتی به دستم می‌رســاند آرام کنم اما... دلشـوره های بی‌دلیلم انگار واقعا هم بی‌دلیل نبودند!

مادر و پدر هستی به همراه بقیه کسانی که آمده بودند دو روز پیش برگشـــته بودند تهران، منتهی بی حافظ، هستی و رها!

رها گفته بود که می‌ماند؛ ظاهرا قرار بود پدر و مادرش به زودی به یزد بیایند، برای همین می‌ماند تا با آنها برگردد، انگار هستی هم به بهانه‌ی تنها نبودن رها، ماند. و حافظ... هســـتی می‌گفت فعلا در زرگری کار دارند و به این بهانه تهران رفتن را به تعویق انداخته.

با حرف های عســل و هســتی تا حد زیادی ذهنم آرام گرفته بود و میان بدو بدوهای روز های آخر مانده به افتتاحیه، داشتم به پیشنهاد حافظ فکر می‌کردم اما...

#نیم_نگاه
#پارت_690
#فاطمه_مفتخر

اما دقیقا از امروز صبح به طرز مسخره‌ای دلشوره داشتم و حالا می‌فهمیدم که اصلا هم بی‌هوده و الکی نبوده!

از تماس هستی تقریبا چهار ساعت می‌گذشت و فقط خدا می‌دانست که در حوالی این دویست و چهل دقیقه چه ها که به من نگذشت!

نگاهی به ساعت مچی‌ام انداختم، ساعت سه و نیم ظهر بود!

هر بار که با هستی تماس گرفتم جوابی مشابه دریافت کردم.

دیگر طاقت نداشتم!

وارد فضای داخلی رستوران شدم و به سمت مهدی‌ای که حسابی سرش شلوغ بود رفتم.

این چهارساعت را هم به زور تحمل کرده بودم، اما دیگر دلم توانایی صبر نداشت!

شـــایـد این نــامردی محض بود کــه امروزی کــه کافه‌رستوران قرار بود افتتاح شـود، او را تنها بزارم اما... اما هر چه می‌گشتم در خود نمی‌دیدم که بخواهم بیش از این اینجا بمانم!

با وجود تمام حالِ خرابم آخرین کارها را به زور در این چند ساعت کردم و دیگر هیچ کاری نبود.

با حالی که حتی توانایی پنهان کردنش را نداشـــتم مهدی را صدا زدم:

_ آقا مهدی؟

به سمتم برگشت و نگاهی به قیافه‌ام کرد و گفت:

_ خسته نباشید. بله بفرمایید؟

_ من می‌تونم برم؟

نگاهی به ساعت انداخت و جواب داد:

_ بله دیگه کاری نیست، فقط کی برمی‌گردین؟ رسما از ساعت و شیش و نیم در کافه رو باز می‌کنیم...

نگاهش کردم و با شرمندگی گفتم:

_ شاید نتونم بیام.

جا خورد و با تعجب لب باز کرد:

_ چرا ؟ چیزی شده؟

_ نگران نباشید، یه کاری پیش اومده سعی می‌کنم که برسونم خودمو، اما اگه نشد، ببخشید و امیدوارم که درکم کنید!

سری تکان و یک سری تعارف تکه پاره کرد که سرسری جواب دادم. واقعا از او ممنون بودم.

کوله پشـــتی ام را روی شــانه انداختم و از رســتوران بیرون زدمِ و با هستی تماس گرفتم و سریعِ گفتم:

_ ســـــلام هســـــتی، من دارم میرم دنبال حافظ بگردم، خداحافظ.

و دویدم در خیابان.

امروز... امروزِ شـــــانزده تیرِ لعنتی تولد آرزو بود و خبری از حافظ نبود...!

موبایلش را خانه جا گذاشته بود و مغازه هم نبود!

و دقیقا پنج ساعت بود که کسی از او خبری نداشت!

#نیم_نگاه

#پارت_691

#فاطمه_مفتخر

و دلم... دلِ لعنتی‌ام مثل سیر و سرکه می‌جوشید!

به هستی سپردم که حرفی به حاج عباس و عالیه خانم نزنند. پیرزن و پیرمرد گناه داشتند، قطعا کلی نگران بودند و این برایشان خوب نبود.

خود هستی هم دستش به جایی بند نبود.

این دختر زود بهم می‌ریخت و حالش بد میشد، به زور او را مجبور به خانه ماندن کردم. حتی فکر اینکه کنار نگرانی‌ام برای حافظ، غصه‌ی هستی را بخورم هم برای بیشتر عصبی شدنم کافی بود!

موبایلم درون دستم لرزید و پیام هستی روی صفحه نقش بست که می‌گفت:

_ کجا می‌ری؟ منم میام!

واقعا در شرایط یکه به دو کردن با او نبودم!

نگرانی‌اش را می‌فهمیدم اما واقعا آمدن هستی بیشتر خودش را اذیت می‌کرد، آن هم با وجود گرمای وحشتناک تابستان های یزد.

دخترک را به زور در خانه بند نکرده بودم که حالا در کوچه پس کوچه های یزد، او را دنبال خودم بکشانم!

مخالفتم را کوتاه اعلام کردم و در پیامم هم نوشـــتم که اصرار نکند که فایده ای ندارد!

بعد هم به قدم هایم سرعت بخشیدم و به طرف خیابان رفتم.

برای تاکسی گیر آوردن پوستم کنده شد رسما!

وقتی ماشـــین زرد رنگ جلوی پایم توقف کرد بدون مکث در ماشین را باز کردم و گفتم:

_ آقا دربست میرین؟

مردمیان‌سـال سـری تکان داد که سـریع روی صـندلی عقب نشستم.

_ کجا بریم؟

_ بازار زرگرای یزد!

• * * * * * * * * * * *

#نیم_نگاه

#پارت_692

#فاطمه_مفتخر

- **********

چشـــمان ناراحتم برای بار هزارم در صـــحن امامزاده چرخید.

نبود... هیچ ردی از او نبود!

پاهایم را رسما دنبال خودم کشیدم.

امیدم رسما ناامید شده بود...

لختی انتظار و بعد مثل چند بار قبلی ســـوار تاکســـی دیگری شدم.

ســرم را به شــیشــه ی ماشــین تکیه دادم و ناامید به ساعتی که از شش و نیم هم گذشته بود نگاه انداختم.

_ خانم کجا بریم؟

نمی‌دانستم کجا... واقعا چیزی به ذهنم نمی‌رسید!

هم بازار زرگرها را رفته بودم، هم امام‌زاده سید جعفر و هم امامزاده سید نصرالله.

فکر می‌کردم بخواهد برود همچین جاهایی؟! اما هیچ ردی از او نبود... مستأصل دستم را روی شقیقه ام گذاشتم.

به خیابان نگاه کردم و با دیدن زنی که سر تا پا سیاه پوشیده بود، ناخداگاه گفتم:

_ خلدبرین!

و شاید خلدبرین آخرین جایی بود که از سرم می‌گذشت حافظ آنجا باشد!

هستی باز هم زنگ زده بود و من حتی رویم نمی‌شد که بگویم برادر دیوانه‌ات را پیدا نکردم!

از سمتی دلم برای حافظ به درد می‌آمد و از سمتی برای خودم...

برای خودی که چهارده روز دیگر تولدم بود...

خودی دومین دختر زندگی مردی که دوستتش داشتم، بودم...

لوس شده بودم...

دلم بهانه گیر شده بود...

حافظش را می‌خواست...

حافظی که چند روزی از او بی‌خبر بود...

_ خانم کجا پیاده می‌شین ؟

_ میرم مزار!

به نزدیکی مزار که رسیدیم دلم گرفت... این جا همیشه برایم غم داشت... قسمت های خاکی اطراف واقعا دلگیر بود.

تشکری کردم و از ماشین پیاده شدم و به سمت گلزار شهدا گام برداشتم.

همانطور که حدس می‌زدم خلوت بود.

هر قدمی که برمی‌داشتم چشمان جستجوگرم بین معدود افراد آن حوالی چرخ می‌زد!

با دیدن مردی که سر تا پا سیاه به تن داشت و گوشه‌ای نشسته و سرش پایین بود ایستادم سر جایم، فاصله‌ی‌مان زیاد بود، خدایا خودش باشد!

سرعت قدم هایم هنوز شدت نگرفته بود که مرد سر بلند کرد و امیدِ تازه جوانه زده‌ام همان‌جا خاک شد... حافظ نبود... دیگر داشت به سرم می‌زد که واقعا از یزد رفته تهران!

و حتی فکر کردن به این هم مرا ویران می‌کرد!

به او حق سوگ و عزاداری می‌دادم اما اینکه بی‌خبر برود و.... قلبم سخت فشرده شد...

با قدم های کم جان، خودم را به گلزار شهدا رساندم... این قسمت آرامشی نامحسوس درون خود داشت که وصفش از عهده‌ی من خارج بود!

همانطور که بین مقبره ها می‌گشتم چشمانم روی مردی که پیراهن مردانه‌ی سرمه‌ای برتن داشت خشک شد... چهارزانو نشسته و آرنجش روی زانواش بود و سرش را به کف دستش تکیه داده بود... سر جایم ایستادم... خودش بود، حافظِ من!

#نیم_نگاه

#پارت_693

#فاطمه_مفتخر

از میان مزار ها عبور کردم.

ارام قدم می‌گرفتم. یعنی دیگر پاهایم بیش از این توانِ نداشت!

حس می‌کردم میانمان فرسنگ ها فاصله است!

قلبم با وجود درد طاقت فرســـایی که داشـــت باز هم بی‌تابِ او بود!

پاهایم را روی زمین می‌کشیدم و صدای قدم هایم شاید دلیلی بود که توجه حافظ را وقتی به چند قدمی‌اش رسیدم جلب کرد.

نگاهش با بهت و ناباوری روی من ماند!

چیزی نگفت.

چیزی نگفتم.

چیزی نپرسید.

چیزی نپرسیدم.

اصلا انگار که لالِ مادرزاد بودم!

مغزم هیچ فرمانی نمی‌داد. اصـــلا انگار توانایی حرف زدن را از دست داده بودم!

بی‌توجه به خاکی شـدن لباسـم، با فاصـله مقابلش، و بالای ســـر قبر شـــهید گمنام، مانند خودش چهارزانو نشستم.

چشمانش سرخ بود، بی‌تردید چشم های من هم!

سکوت و تعجب زیادِ او و آشفتگیِ بی‌حد من، بیش از حد انتظارم خفقان آور بود!

نمی‌دانم چقدر همانجا نشستیم.

سرم پایین و اشک به چشمانم نیش زده بود!

ســـرفه‌ی حافظ نگاهم را از روی کلمه‌ی " گمنام " گرفت و به خود کشید.

_ چجوری؟

صـدایش بشـدت گرفته بود. منظورش را نفهمیدم و با صدایی که بی‌شباهت به صدای خودش نبود گفتم:

_ چی؟

_ چجوری فهمیدین...من اینجام؟

به صورتِ خسته‌اش نگاه دوختم:

_ قطعا کف دستمو بو نکردم!

#نیم_نگاه

#پارت_694

#فاطمه_مفتخر

لبخند کوچکی زد و من دلخور ادامه دادم:

_ اینجا چیکار می کنین آخه؟

درمانده جواب داد:

_ یکم به تنهایی احتیاج داشتم.

هزاران حس مختلف داشتم و نمی‌دانستم که به کدامش اجازه ی بروز بدهم؟!

حال حافظ انقدر زار بود که ترجیحم این بود که این مرد فعلا کمی بهتر شود، همین و بس!

پوفی کشیدم. سر پایین انداخت. آرام از سر جایم بلند شدم و لباسم را تکاندم.

_ کجا؟

سعی کردم لحنم نشان بدهد که بهم برنخورده است:

_ گفتید به تنهایی نیاز دارید. مزاحم نمی‌شم.

در حالی که تمام وجودم ماندن کنار او را می‌خواست!
در حالی که تمام جوارحم نگران او بود!
به صورتم چشم دوخت و لب باز کرد:

_ تا اینجا اومدین... یعنی...الان برگردین... می‌خواین برین؟

بریده بریده حرف می‌زد و من می‌فهمیدم که حافظِ همیشه نیست!

سر تکان دادم:

_ اگه بدونم تنهایی حال شما رو بهتر می‌کنه، آره!

آرام گفت:

_ اگه بگم بمون... می‌مونی؟!

چیزی میان سینه‌ام تکان خورد!
قلبِ لعنتی‌ام با شدت به قفسه‌ی سینه‌ام می‌کوبید و احساسی نرم درون دلم جریان پیدا کرد!
سرجایم خشک شدم، حرفی نزدم. عکس‌العملی هم نشان ندادم.

دوباره پرسید:

_ می‌مونی؟ اره؟

آرام سرم را تکان دادم که لبخندی کمررنگ زد و گفت:

_ مرسی، لازم نیست با من بمونی!

همان قلبِ لعنتی، حالا دیگر...
حتی نمی‌دانستم که چه بلایی سرش آمده!

#نیم_نگاه

#پارت_695

#فاطمه_مفتخر

از جایش بلند شد و ادامه داد:

_ ولی میایی باهم برگردیم؟!

مردکِ مزخرف!

لعنتیِ مسخره!

حقش بود که همین جا کتکش بزنم!

اصلا باید می‌گفتم که نه، با تو برنمی‌گردم!

قلبم درون دهانم آمده بود!

پتانسیل این را داشتم که یک افسری زیر گوشش بخوابانم!

امروز بیش از حد معمول با عصابم بازی کرده بود!

تمام عصبانیتم را با گفتن یک جمله فعلا خنثی کردم:

_ شاید مقصدمون یه جا نباشه!

دست درون جیب شلوار راسته‌ی مشکی رنگش کرد:

_ مگه شما کجا می‌رید؟

قبرستان! می‌آیی؟!
حالا هر دو در قبرستان بودیم وگرنه قطعا چنین چیزی نثارش می‌کردم!
نگاهی به ساعت انداختم:

_ افتتاحیه رستوران امروزه، میرم اونجا.

قطعا نمی‌آمد! شک نداشتم که از سرش هم آمدن به آنجا نمی‌گذرد، اما در بین بهت و ناباوری من سری تکان داد و گفت:

_ بریم.

چشمانم گرد شد! این مرد حالش خوب بود؟ به ولله که نبود!

به جلو اشاره کرد و منتظر ماند تا من راه بی‌افتم.

و میان حجم وحشتناک تعجب من، هر دو سوار ماشین شخصی‌ای شدیم به مقصد رستوران!

#نیم_نگاه

#پارت_696

#فاطمه_مفتخر

- *

سر و وضع‌مان زیاد تعریفی نبود، یعنی یک جورهایی اصلا تعریفی نبود!

اما در نهایت خودمان را رسانده بودیم!

در آستانه ی در ایستاده بودیم و حافظ تعارف کرد که من زودتر وارد شــوم و گویی این مرد حتی در داغان ترین شرایط خود هم احترام از یادش نمی‌رفت!

عده‌ای درون حیاط نشسته بودند و از شیشه های بلند خانه معلوم بود بعضی دیگر درون خانه‌اند.

به حافظ نگاه کردم. حرف های زیادی داشتم!

انگار که نگاهم را خوانده باشد، گفت:

_ چیزی می‌خواین بگین؟

_ نه... شما... شما چی؟ حرفی نمی‌خواید بزنین؟

سری به نشانه‌ی نفی تکان داد و من تلخندی زدم!

هیچ حرفی نداشــت بزند؟ حس نمی‌کرد باید توضـیحی بدهد؟

همانطور درون حیاط رو به روی هم ایستاده بودیم که پدر و مادرم به همراه علی وارد رســتوران شــدند. با

سـرفه‌ی آرامی قدمی از حافظ دور شـدم و با پدر و مادرم و علی سلام و احوال‌پرسی کردم.

حافظ هم با نهایت احترام و گرم با آنها احوال پرسـی کرد.

هر سـه شـان با لبخند و به گرمی خود حافظ جواب دادند. راضی بودم از این رویارویی‌شان.

پدرم حافظ را دوست داشت، این را حس می‌کردم!

مادر سر در گوشم فرو کرد:

_ یکم کار داشـتم، طول کشـید بیام، اما سـعی کردیم خودمون رو برسـونیم، چون می‌دونسـتیم که چقدر برای اینجا زحمت کشیدی!

لبخندی خسته به صورتش پاشیدم و دستش را سفت فشردم و تشکر کردم که پرسید:

_ چرا انقدر آشـــفته ای؟ نرســـیدی بری به خودت برسی؟

سـری به نشـانه‌ی نفی تکان دادم که دسـتش را روی موهای بیرون از شالم کشید و گفت:

_ اشکال نداره، همین جوری هم قشنگی!

به محبت های سـالی یک بار مادر واقعا نیاز داشـتم و ممنون بودم که امشبی که داغان بودم این حرف ها را خرجم می‌کرد!

_ آبجی خانم خسته نباشی!

علی دســـت دور شـــانـه‌ام انداخت و خدا را بابت داشتنشان شکر کردم!

_ عزیز کجاست؟

پدرم با مهر جواب داد:

_ همراه صدرا میاد.

#نیم_نگاه
#پارت_697
#فاطمه_مفتخر

• *

میان بهت مهدی هم من آمده بودم، هم حافظ.
با هردویمان گرم برخورد کرد و انگار رابطه‌شان بهتر شده بود.
حاج عباس، عالیه خانم، رها و هستی هم بودند.
درون ماشین به هستی پیام داده بودم که حاضر بشوند بیایند رستوران که حافظ هم می‌آید.

بین صندلی ها چرخ می‌خوردم و در بین فضای داخلی رستوران و حیاط در رفت و آمد بودم اما ذهنم بشدت بهم ریخته بود!

وانمود می‌کردم خوبم اما... در حقیقت اوضـــاع زیاد اینـگونه نبود!

وقتی عزیز به همراه صــــدرا و عســــل هم رســــیدند، خانواده‌ام شامشان را سفارش دادند.

برخلاف اصرارشان کار را بهانه کردم و غذا نخوردم.

همانطور که بین میز های درون حیاط در حال چرخ خوردن بودم، هســـتی به ســـمتم آمد و آرام در گوشـــم گفت:

_ حافظ حیاط پشتی منتظرته! خواهش کرد اگه میشـه همو اونجا ببینین.

بعد لیوانی آب و ورقی قرص به دستم داد:

_ انگـار ســــــردرد گرفتـه، اینم بی‌زحمـت بـده بهش، سردردهای میگرنیش وحشتناکن!

سـری تکان دادم و به سـمت قسـمت پشـتی رسـتوران رفتم.

این قسمت هیچ کس نبود.

دور از دید بقیه بود، اما من عجیب دوستش داشتم.

حافظ روی حوض کوچک نشسته بود. با دیدن من بلند شـد. به سـمتش رفتم و اشـاره کردم بنشـیند و خودم سمت دیگر حوض نشستم.

قرص و آب را به دسـتش دادم که تشـکری کرد و بعدش بی‌مقدمه گفت:

_ امروز چیشد؟

اخم کردم:

_ من باید بگم یا شما؟

_ میشه لطف کنید شما بگید چی شد که سر از مزار در آوردین؟

پس بلاخره می‌خواست حرف بزنیم؟!

#نیم_نگاه

#پارت_698

#فاطمه_مفتخر

دمی گرفتم:

_ هستی زنگ زد، نگران بود، گفت گوشیتونو جا گذاشتید، شب قبلش هم گفتید مغازه نمی‌رید چون کار دارید. به مادربزرگتون هم گفتین ناهار خونه نمی‌رید.

انگار حاج عباس اومد و گفت شما نرفتین دنبال کاراتون و اینکه هستی گفت که... تولد آرزو امروز بوده...

اخمی کرد:

_ خب؟

آرام جواب دادم:

_ خب؟! دیگه خب نداره، تموم شد.

_ چقدر دلخورید!

چیزی نگفتم و نگاهش کردم.

_ نگید که برای پیدا کردنم شهرو متر کردین؟

سری تکان دادم:

_ دقیقا همین کـارو کردم... و شـــمـا ؟! منطقی بود کارتون که اینجوری غیب بشید؟

شـــاید باید ناز می‌کردم و این حرف ها را نمی‌زدم، اما من و این مرد هم را دوســـت داشـــتیم و اگر قرار بر زندگی مشترک بود باید یاد می‌گرفتیم حرف هایمان را به هم بزنیم!

_ ببخشید!

شـوکه از معذرت خواهی ناگهانی‌اش نگاهش کردم که گفت:

_ دیشـــب گفتم مغازه نمیرم، درســـته، چون قرار بود برم دنبال کارای ســـرویس ماشـــین. ولی دیروقت بهم پیام دادن، که ماشـین فردا حاضـر نمیشـه. من صـبح موبایلم رو جا گذاشـتم. الان از حاجی پرسـیدم، انگار وقتی رفته بود بیرون بهش گفتن کار ماشـــین تموم شده و به من زنگ زدن ولی من جواب ندادم.

هســـتی هم فکر می‌کرد من مغازه نرفتم. ولی من یه سر رفتم و بعدش برای نماز رفتم مسجد.

سرش را پایین انداخت و گفت:

_ آرزو کیک یزدی دوســـت داشـــت. بعد از ظهر امام زاده کیک پخش کردم. اونجا شـــلوغ بود، رفتم مزار شهدا یکم خلوت کنم.

دلم تا حدی آرام گرفت، اما گفتم:

_ فکر نمی‌کردید ممکنه نگرانتون بشه کسی؟ چرا یه تماس نگرفتین؟!

_ فکرشو نمی‌کردم!

اخمی پررنگ کردم:

_ خیلی اشـتباه فکر کردید، شـما نباید جای بقیه فکر کنید! ماها دلمون هزار راه رفت!

لبخندی تلخ زد:

_ ببخشـید! شـما درسـت می‌گید، دیگه قول میدم نگرانتون نکنم.

لبخنـد تلخش، نگـاهش و لحنش... این مرد زیـادی دوست داشتنی بود!

غرور الکی نداشت و اشتباهش را پذیرفته بود!

_ چرا همونجا، تو گلزار چیزی نگفتید؟

_ فکر کردم بهتره یکم بگذره و هم من و شما آروم‌تر بشیم، اینجوری حرف زدن بهتر بود نه؟

سری تکان دادم که بلند شد و گفت:

_ اجازه ی مرخصی می‌دین؟

تمام امشب را، با وجود حال خرابش بخاطر تولد آرزو و آن ســـردرد شـــدید میگرنی‌اش مانده بود تا با من حرف بزند و بعد کســـب اجازه می‌کرد که برود؟! چه می‌گفتم خب؟

_ بله بفرمایید.

_ معذرت میخوام بابت امروز، غوغا خانم!

#نیم_نگاه

#پارت_699

#فاطمه_مفتخر

• ******************************

عسل پرسیده بود: "میایی خونه‌ی ما؟ "

و این شـــد که من حالا یک دســـت لباس راحتی بر تن زده و روی قالیچه ی نرم ایوان، دراز کشیده بودم.

حرف نمی‌زدم.

حرفی نداشتم.

ســـکوت جای تمام کلمات را گرفته بود و من تلاشـــی برای شکستنش نداشتم.

به آسمان پر ستاره ی یزد نگاه دوختم.

آن طرف دیوار ها، درســـــت رو به روی این خانه، ستاره ی قلب من هم آنجا بود!

از لفظ ســـتاره که به حافظ نســـبت داده بودم لبخندی روی لب هایم نشست.

این مرد کی تا این حد برای من عزیز شده بود؟!

داشـــــتم زندگی‌ام را می‌کردم، نگاهم به نکتهش گره خورد و زمانی به خودم آمدم و دیدم که ریشـــه دوانده در من... به همین سادگی، عزیزِ جان من شده بود!

حـالا، دردش، دردم بود، غمش، غمم و شـــــادی‌اش، شادی‌ام!

صدایی نشان از کسی می‌داد، اما چشم از آسمان برنداشتم.

_ خسته نباشی خشوک.

نگاه کندم از ستاره ها و دادم به صدرا. در دستش ظرفی از میوه های تابستانی بود.
دستم را از زیر سرم برداشتم و بی‌حال نشستم و جواب دادم:

_ سلامت باشی.

به ظرف اشاره کرد و گفت:

_ چی می‌خوری؟

_ هیچی.

ابروهایش بالا پرید:

_ پس یه چی شده!

#نیم_نگاه
#پارت_700
#فاطمه_مفتخر

نه به او، و نه به عســـل هیچ چیزی نگفته بودم، این حرف را بر چه مبنایی می‌زد؟!
بی‌حرف و سوالی نگاهش کردم که ادامه داد:

_ درست حدس زدم مگه نه؟

چیزی نگفتم.
پاهایم را در سینه جمع کردم.

_ نمی‌خوای حرف بزنی بچه جون؟

سرم را روی زانوام گذاشتم و به صورت صدرا نگاه کردم، درست مانند خودش، یک خال کوچک بالای لبم داشتم. برای او اما بیشتر وقت ها پشت ته ریش هایش پنهان بود و کمتر کسی می‌دانست که این خال بالای لبم را از دایی‌ام به ارث برده‌ام!

خالی که زیادی دوستش داشتم!

او هم به چشمانم نگاه دوخت. دمی گرفتم:

_ از کجا فهمیدی؟

_ حافظ!

سر از روی زانو برداشتم و چهارزانو و جدی نشستم سرجایم:

_ حافظ؟! حافظ چی گفت؟

_ داشـــت خداحافظی می‌کرد، گفت مراقب غوغا باش و... از این حرفا!

_ قشنگ گفت "غوغا" بی پسوند و پیشوند و اینا؟

اخمی کرد:

_ اگه همین جوری می‌گفت غوغا که گردنشو شکسته بودم! نخیر گفت هوای غوغا خانم و داشــته باشــید و مراقبش باشید!

لبخندی کوچک برای لحظه ای روی لبم نشست!

حافظ رفته بود و به صدرا این ها را گفته بود؟!

#نیم_نگاه

#پارت_701

#فاطمه_مفتخر

_ نیشتو جمع کن!

لبخندم بیشتر شد که تکرار کرد:

_ با توام بچه، مثلا جلو داییتی، خجالت بکش!

دیگر لبخندم شیرینی قبل را نداشت. به در نگاه کردم. آن سمت در، درست در خانه‌ی رو به رویی حافظی بود که دلیل این حالِ آشفته‌ام بود!

_ کاری کرده؟ امروز چی شد غوغا؟ می‌خوای حرف بزنی؟

سر تکان دادم:

_ آره.

چشمانش گرد شد:

_ کاری کرده؟

نیم خیز شد که دستش را گرفتم:

_ کجا؟

_ برم خونه‌شون، بیاد دم در حسابشو برسم!

ارام خندیدم:

_ مسخره! جدی باش دو دیقه. صداتم بیار پایین یهو می‌بینی تو کوچه‌س می‌شنوه!

دوباره نشست و اینبار جدی شد، میفهمیدم این کارهایش فقط برای خنداندن و عوض کردن حال و هوایم است!

توت‌فرنگی‌ای از درون ظرف میوه برداشـتم و شـروع کردم به حرف زدن:

_ امروز خیلی عجیب بود!

_ از تو رستوران حس کردم میزون نیستی!

بدون اینکه هیچ تلاشـــی کنم برای خوب نشـــان دادن خودم، گفتم:

_ خستم... خیلی!

صـــدرا در ســـکوت نگاهم کرد و اجازه داد که حرف هایم را بزنم:

_ امروز صـــبح هســـتی زنگ، گفت نمی‌دونه حافظ کجاســت... دیشــب به گفته قرار بود که بره تعمیرگاه ماشـــینشـــو بیاره. ولی صـــبح که حاج عباس میره

بیرون، بهش میگن نوه ت نیومده دنبال ماشـین! گفته بود که زرگری هم نمیره و ناهارم خونه نمیاد!

دمی گرفتم.

صدرا همانطور که با دقت گوش می‌کرد پرسید:

_ بهش زنگ زدن؟

_ موبایلشـــو خونه جا گذاشـــته بود و عملا هیچ راه ارتباطی باهاش نداشتن...

#نیم_نگاه

#پارت_702

#فاطمه_مفتخر

اخم ریزی ناشـــی از دقت روی پیشـــانی صـــدرا نقش بسته بود:

_ خب؟ این همه نگرانی فقط برای همین بود؟

_ نه... بخش اصلی‌شو یادم رفت... امروز تولد دختر خاله‌ش بود... همون که... همون که باهم عقد بودن... آرزو!

چهره‌اش دیگر مثل قبل نبود. انگار تعجب کرده بود. دستی میان موهایش کشید:

کانال تلگرام رمانچی

_ میشه درست تعریف کنی؟

_ من بعد از اینکه هستی زنگ زد و کارای رستوران‌و یکم ردیف کردم، رفتم دنبالش.

اخمی کرد:

@ROMANCHII

_ تنهایی؟

سری تکان دادم که گفت:

_ چرا بهم خبر ندادی؟

_ خودم می‌تونستم از پسش بر بیام!

گره سختی میان ابروانش افتاد:

_ چرا فکر می‌کنی بودن من یا هر کس دیگه کنارت یعنی از پسش بر نمیایی؟! غوغا متوجه این باش که قوی بودن به این معنا نیست که تو بی نیاز از بقیه آدم هایی یا اینکه هیچ وقت احتیاج به کمک نداری! چرا فکر می‌کنی یه آدم همیشه باید عالی باشه، همیشه باید حالش خوب باشه، خودشو خوب نشون بده همه جا، گریه نکنه، تو خودش بریزه، اینا به معنای قوی بودن نیست همه جا! گاهی وقتا این بزرگ‌ترین ظلمه! همه‌ی آدما حق دارن خسته بشن یا ناراحت، بی‌حوصله و عین قبل نباشن، اینقدر به خودت سخت نگیر!

توت‌فرنگی را درون دستانم چرخاندم:

_ من اینجوری نیستم! من اینا رو می‌دونم باور کن!

_ می‌دونی، اما بازم می‌خوای خودت همیشـــه تنهایی کاراتو پیش ببری، این اصـــلا بد نیســـت، خیلی خوبه، اما نه همیشه! خواهش می‌کنم حواست باشه به خودت و هر وقت احتیاج داشـتی به کسـی، بدون من همیشـه هستم برات!

صدرا خوب بود، خوب که نه، ماه بود اصلا!

_ باشه و مرسی...چی می‌گفتم؟

صدرا دست روی دستانم گذاشت و گفت:

_ گفتی رفتی دنبال حافظ.

سری تکان دادم:

_ اره... شــــهرو زیر و رو کردم تا پیداش کنم. هر جا فکرم می‌رســـــید رفتم. تهش خلدبرین پیداش کردم، گلزار شهدا بود. بعدشم باهم اومدیم رستوران و حرف زدیم و حافظ رفت.

#نیم_نگاه

#پارت_703

#فاطمه_مفتخر

_ می‌تونم بپرسم چی گفتین؟

پلک هایم را به نشانه تایید روی هم گذاشتم:

_ موبایلشـــو یادش رفت، صــــبح زودم بهش گفتن ماشین حاضر نمیشه، برای همون دنبال ماشین نرفت،

ولی انگار دوباره کار ماشینش درست شد، ولی چون موبایلشو باهاش نبود نمی‌دونست. و بعدش هم رفته بود دنبال کاراش و اینکه خلوت کنه یکم!

_ بهش حق نمیدی؟

سرم را میان دستم گرفتم:

_ صدرا من خیلی گیجم! خیلی! واقعا نمی‌دونم چه حسی داشته باشم، از طرفی حق میدم از طرفی هم نمی‌دونم... واقعا...

هر دو دستم را در دستش گرفت و لب باز کرد:

_ آروم باش. گوش کن، خودت می‌دونی که چقدر برام عزیزی، و چقدر حافظ برام قابل احترام هست، اما این حرف ها رو نه به عنوان داییت و نه به عنوان کسی که حافظو میشناسه دارم بهت میگم. اول به سوالام جواب بده، خب؟

_ باشه.

_ تا حالا هیچ وقت خواست بهت نزدیک بشه؟ مثلا دستتو بگیره یا هر چی؟

قاطع جواب دادم:

_ نه!

_ هیچ وقت حس کردی داره از حدش می‌گذره؟ بی‌احترام‌ای کرد؟ حرفی زد که دلت بشکنه و حس کنی ازش خوشت نمیاد؟ حس کردی بهت توهین کرد؟ یا اینکه احساسش واقعی نیست و قصدش جدی نیست؟

اخمی کردم:

_ معلومه که نه!

_ پس حالا گوش کن، این مرد، دوست داره! اونقدری که وقتی امروز تولد زنش بود و با اون حال نامیزونی که تو رستوران دیدم، چند ساعت منتظرت موند که فقط تو اروم بشی و بهت توضیح بده! هر کس دیگه بود قطعا این کارو نمی‌کرد! غوغا؟!

مکثی کرد و گفت:

_ اگه این مرد، امروز عادی برخورد می‌کرد جوری که انگار امروز با بقیه روزا هیچ فرقی نداره باید تو انتخابت تجدید نظر می‌کردی! چون مردی که نسبت به مناسبتی که مربوط به دخترخاله ای میشد که یه مدت هم زنش بود می‌خواست بی‌تفاوت و بی‌حس باشه، قطعا هیچ بویی از مهر و عاطفه نبرده!

_ امروز بی‌خبر غیب شد ولی... من دلم هزار راه رفت!

اخمی کرد:

_ اینجوری که من حافظو میشناسم، دروغگو نیست! ممکن نیست یه آدم یادش بره موبایلشو یادش بره و از قضا همه چی دست به دست هم بده که شرایط اونجوری که می‌خواییم نباشه؟

ارام گفتم:

_ ممکنه...

_ خوب فکراتو بکن، بعد بهش جواب بده! اما مردی که من امشب دیدم که با وجود تمام سر به زیریش، بخاطر تو اومد و به من گفت مراقبت باشم، آدمی هست که تو بخواهی بهش فکر کنی و به خودت و قلبت فرصت بدی! فکراتو کن خشوک و هر جا کمک خواستی من کنارتم!

#نیم_نگاه

#پارت_704
#فاطمه_مفتخر

- ***************

شاید در دلتنگ‌ترین حالت ممکن خودم بودم که هستی تماس گرفت!

بعد از نیم ســـــاعت حرف زدن از هر دری، میـان مکالمه‌مان خیلی بی‌مقدمه گفت که چند لحظه صـــبر کنم!

در بین صداهای ریزی از آن سمت خط می‌آمد هستی صدایم زد:

_ غوغا...

جانی خرجش کردم که ادامه داد:

_ گفتم شاید دلتون بخواد باهم حرف بزنید! خداحافظ!

و صدای گوش‌خراشی که بلند شد باعث شد فکر کنم که موبایل را پرت کرد!

و میان بهت من از جمله‌ی گنگ هستی و بعد صدای آزار دهنده، سکوت میان هر دو طرف خط برقرار شد و فقط صدای نفس هایی بود که از آن سمت خط به گوشم می‌رسید!

با مکثی نه چندان طولانی انتظارم به پایان رسید و صاحب صدای نفس ها دهان باز کرد:

_ سلام!

فقط خدا می‌دانست که تا چه اندازه از دو روز گذشته که سر از تهران در آورده بود تا به حالا دلتنگش بودم!

_ سلام.

_ حالتون خوبه؟

صدایش را دوست داشتم، دنیا دنیا حس خوب بود که به جانم می‌ریخت!

#نیم_نگاه
#پارت_705
#فاطمه_مفتخر

کمی احساس خجالت داشتم!
این احساس را حتی در حالت صدای او هم می‌توانستم پیدا کنم!
در تمام این مدت همیشه به واسطه ی پیام باهم

_ خوبم خدا رو شکر، شما خوبین؟

_ الحمدالله. چخبر؟ کار خوب پیش میره؟

_ خوبه، هم رستوران، هم شازده، به شدت شلوغ می‌گذرونم!

_ خسته نباشید.

صدایش آرامش داشت. و من گفته بودم که معتاد صدایش هستم؟! کاش یک روز می‌توانستم صدایش را در آغوش بکشم و ببوسم!

_ سلامت باشین.

و دوباره سکوتی میانمان حکم فرما شد که این بار من گفتم:

_ شما چیکار می‌کنید؟

_ دیروز و امروز رفتم پیش دوســـتام و دنبال انجام یکسری از کارهام.

آهانی زمزمه کردم که گفت:

_ من... قراره بــا مــامــانم حرف بزنم راجع بــه خاستگاری!

چیزی میان دلم لرزید که او ادامه داد:

_ ممنونم که این فرصت رو به خودمون دادین!

لبخنـدی کوچـک زدم و خواهش می‌کنمی در جوابش گفتم.
این اجازه ی خاســـتگاری را بعد از ســـاعت ها فکر کردن و کلنجار با خودم به او داده بودم!

حرف های صدرا و راهنمایی های عسل و امیر تا حد زیادی به من در پاسخ دادن به اجازه برای خاستگاری کمک کرد!

حالا می‌ماند حافظ و خانواده اش!

همان بخشی که من کمی از آن می‌ترسیدم اما... دلم گرم بود به داشتن حافظ!

_ غوغا جون میایی؟

صدای یکی از کادر رستوران بود که مرا وادار می‌کرد به پایان دادن به یکی از ساده و شیرین‌ترین مکالمات زندگی‌ام.

_ من باید برم، کاری ندارید؟

_ نه، برید به سلامت.

واقعا دل کندن سخت بود ولی گفتم:

_ سلامت باشین، خداحافظ.

_ خداحافظ... فقط؟!

_ بله؟

_ مراقب خودتون باشید!

#نیم_نگاه
#پارت_706
#فاطمه_مفتخر

_ چشم!

_ چشمتون سلامت!

و بعد در حالی که بند بند وجودم خواهان ادامه‌ی این مکالمه بود خداحافظی کردیم.

لبخندی زدم.

لبخندی که پاک شدنی نبود!

من به این باور رسـیده بودم که کلمات هم قدرت نوازش دارند!

و حافظ قلبِ مرا خوب با حرف هایش نوازش می‌کرد!

حرف هایش نسیم بهاری بود که دلم را می‌لرزاند!

حالا نیاز نبود که هی دوستت دارم به ریش هم ببندیم!

این جملات ساده که احساساتمان را پشتشان پنهان می‌کردیم چنان حلاوتی داشت که هیچ گاه پیش از این حسش نکرده بودم!

موبایلم را به جناغ سینه‌ام چسباندم.

استرس داشتم اما آرامش درون صدایش چیزی نبود که استرسم توان مقابله با آن را داشته باشد! بدون اینکه دست خودم باشد، تا حدی آرام‌تر بودم.

حافظ انقدر مطمئن بود که می‌دانستم کاری که بخواهد را انجام می‌دهد. اما من تصوری از رفتار خانواده اش نداشتم... علیرغم اینکه در برخورد های اولیه از آنها خوشم آمده بود، مخصوصا پدر حافظ، اما خب... کمی دلهره داشتم. دلهره ای با فکر به اینکه خودم هم باید با خانواده‌ام حرف بزنم شدت می‌گرفت!

من هم عادت داشتم به، به دست آوردن آنچه می‌خواهم، اما دلم می‌خواست که با خیال راحت برویم سر خانه و زندگی‌مان!

خانه و زندگی‌مان؟!

یعنی خانه‌ای که برای من و حافظ باشد؟!

دلم قنج رفت!

حتی تصورش هم زیبا بود!

_ غوغا جون نمیایین؟!

#نیم_نگاه

#پارت_707

#فاطمه_مفتخر

سـری تکان دادم و گفتم الان می‌آیم درحالی که تمام فکر و ذکرم پیش حافظ بود!

او را به خدا سـپردم و خواهش کردم که خودش همه چیز را درست کند!

- *********************

به صفحه ی موبایل هستی نگاه دوخت و نامِ دخترک.

دسـت کشـید روی حروف الفبایی که اسـم دختری را می‌سـاختند که این روزها جزو مهم ترین های زندگی‌اش بود!

باید هر چه زودتر با مادرش حرف می‌زد!

صـحبت کردن با دخترک حـالش را خوب کرد، دلتنگی‌اش را کمتر و او را برای تصمیمش از همیشه مصمم تر کرد!

بعد از ظهر فرصت خوبی بود که کم کم بحث را پیش بکشد.

باید ارام ارام با مادرش حرف می‌زد.

پدرش یک شب دست روی شانه‌اش گذاشت و گفته بود که به او اعتماد دارد!

همان شب هایی که در یزد بودند کاملا متوجه شد که پدرش راضی است به ازدواج او با غوغا!

از تصور اینکه آن دختر همسرش باشد لبخندی روی لبش نشست!

دیگر مثل گذشته به خودش برای این حال و لبخند ها سخت نمی‌گرفت، آخر خوب می‌دانست که دچار شده!

و چه حسی زیباتر از دچار شدن به دختری که او را به زندگی برگردانده بود!

موبایل هستی را روی پا تختی گذاشت و دستی درون موهایش کشید و گفت:

_ چه بلایی سر من آوردی دختر؟ یک وجب قدته و اینجوری زیر و رو کردی دنیای منو؟!

#نیم_نگاه

#پارت_708

#فاطمه_مفتخر

گردن کشید و درون آینه به خودش نگاه کرد.

میلی‌متر به میلی‌متر صورتش را از نظر گذراند.

صورتش جدی شد و دیگر شباهتی به چند لحظه قبل نداشت!

از جایش بلند شد.

باید زودتر با مادرش حرف می‌زد.

از جا بلند شد و تصمیم گرفت بعد از ناهار، در رابطه با این مسئله اقدام کند!

- *************************

در اتاق را پست سرش بست و رو به مادرش که روی مبل های راحتیِ رو به روی تلوزیون نشسته بود، گفت:

_ مامان حوصــله داری یه ســر بریم بیرون یه دوری بزنیم؟

هستی از آشپزخانه بیرون آمد و تا خواست دهان باز کند، با نـگاهِ او رو به رو شد!

با چشم هایش برای خواهرش خط و نشان کشید!

هســـتی لبخندی دندان نما زد و دوباره به آشـــپزخانه برگشت.

_ الان مامان جان؟

نـگاهی به ســاعتی که پنج بعد از ظهر را نشــان می‌داد انداخت:

_ اره، اگه حال داری؟

گل از گل زن شکفت و لبخندی گشاده زد:

_ چرا که نه؟! حتما.

زن با گفتن این جمله از جا برخواست و رفت تا حاضر شود.

به محض خروج مادرش از هال، هستی از آشپزخانه بیرون پرید و با لحنی آغشته به شیطنت گفت:

_ چیکارش داری مامانو؟

جوابی به خواهرش نداد که دخترک ادامه داد:

_ صداشو شنیدی طاقت نیاوردی، دلت تنگ شد، نه؟! می‌خوای به مامان بگی ازش خوشت اومده!

این ها را با پیروزی رو به برادرش گفت!

لبخندی به خواهرش که فکر می‌کرد زد مچش را گرفته و احساس پیروزی دارد!

_ نه نمی‌خوام بگم خوشم اومده!

#نیم_نگاه
#پارت_709
#فاطمه_مفتخر

بعد میان بهت خواهرش، با شهامتی که می‌دانست منشأش عشق به غوغاست، ادامه داد:

_ می‌خوام بگم آماده‌ی خواستگاری بشه!

و حالا او بود که لبخندی پیروزمندانه بر لب داشت و خواهرش در ناباوری بود!

_ بریم حافظ؟

چشمکی روانه‌ی هستی کرد:

_ بریم.

_ هستی تو نمی‌ایی؟

دخترک با بهتی که ناشـــی از خبری که برادرش ناگهانی گفته بود، جواب داد:

_ نه مامان... شما برین... خوش بگذره!

و با مادر و برادرش با همان حال قبلی و بین نگاه های مشکوک مادرش خداحافظی کرد.

پســـرجوان با لبخندی که دلیلش آچمز کردن تنها خواهرش بود جواب خداحافظی را داد و دوشـــادوش مادرش وارد آسانسور شدند.

کمی استرس داشت.

شاید هم خجالت!

درست نمی‌دانست چه حسی دارد، اما خب با وجود تمام حفظ ظاهرش، باز هم از درون تا حدی ناآرام بود.

قبلا هیچ وقت در این شرایط نبود، آرزو را مادرش پیشنهاد داده بود و حالا به عنوان اولین تجربه‌اش کمی دستپاچه بود که آن هم فقط خودش متوجه‌اش بود!

زیرلب ذکر گفت و بعد از درون به خودش تشر زد که به خودت بیا مرد!

دست درون جیب شلوارش فرو برد و از درون آسانسور به صورت خود نگاهی کرد. اخم ریز میان ابروهایش را سعی کرد از بین ببرد.

دست دور شانه‌ی مادرش انداخت و گفت:

_ کجا نظرته مامان؟

و سعی کرد با حرف زدن شرایط را مدیریت کند!

#نیم_نگاه

#پارت_710
#فاطمه_مفتخر

_ خودت نظرت کجاست؟

شانه بالا انداخت و با سیاست مخصوص خودش گفت:

_ امروز امر، امر شماست، هر کجا شما بگی.

نگاه خوشحال و جست‌وجوگر مادرش را روی صورت خودت دید و لبخندی زد و ادامه داد:

_ نگفتی کجا بریم؟

مادرش به ماشین اشاره کرد:

_ نمی‌دونم، ولی بیا پیاده بریم امروز هوا خوبه.

سری تکان داد:

_ بریم.

مادرش درست می‌گفت، از معدود روزهای تابستانی‌ای بود که پایتخت هوای نسبتا خوبی داشت.

بعضـی روزها، شـدت آلودگی هوا و گرما جوری بود که حتی فکر به پیاده روی که بماند، با ماشـین بیرون رفتن هم به سر کسی نمی‌زد!

امروز اما هوا خوب بود.

انگار خدا داشت کمکش می‌کرد!

خوشحال بود از شانسی که امروز یارش بود!

_ خیلی وقت بود باهم بیرون نیومده بودیم.

دست دور شانه‌ی مادرش انداخت:

_ راست میگی مامان...

لحظه ای از خودش خجالت و فکر کرد که اصــــلا به فکر مـادرش بوده؟ فکر اینکـه این مـدت بـه او چـه گذشته؟

حالا هم که بعد از مدت ها به همراه مادرش بیرون آمده بود برای حرف های خودش بود.

عذاب وجدان گرفت.

شاید بهتر بود حرف هایش را به زمان دیگری موکول می‌کرد؟!

#نیم_نگاه

#پارت_711

#فاطمه_مفتخر

_ تو فکری؟

دستِ آزادش را پشت گردنش کشید:

_ خوبم.

مادرش از حرکت دســـت برداشـــت، درون بوســـتان کوچکِ داخل شهرکشان بودند. زن به صندلی هایی که شـــاید یک هفته از رنگ خوردنشـــان می‌گذشـــت و حسابی براق و ترتمیز بودند اشاره کرد که بنشینند.
کنار مادرش روی نیمکت نشست که زن پرسید:

_ همه چی رو به راهه؟

_ اره خدا رو شکر.

_ پس همه چی مرتبه؟

_ همه چی که... خوبه...اوم... مرتبه!

زن موشکافانه صورت پسرش را از نظر گذراند:

_ چیزی شده حافظ؟!

آب دهانش را آرام قورت داد:

_ نه، چطور؟

_ از وقتی اومدی تهران بی‌قراری انگار؟ حرف داری، حرفتو می‌خوری!

خواســـت دهان باز کند که زن دســـت روی دماغ خود گذاشت:

_ هیس! من بزرگت کردم، تو رو از برم، من مادرتم! یه چیت هست!

نمی‌خواست امروز این بحث را پیش بکشد، همین چقد دقیقه پیش به این نتیجه رســـیده بود که امروز حرف

خاستگاری را نزند، اما مادرش پیش از او بحث را به سمت و سوی دیگری برد!

با خودت گفت حالا که اینطور شد، حرفت را بزن!

کتمان نکرد و گفت:

_ اره مامان یه چیزی شده... یعنی خیلی چیزا! منم... حتی منم یه چیم شده!

صورت زن حالا هم گیج به نظر می‌رسید، هم کنجکاو و متعجب و تا حدی نگران:

_ نمی‌خوای چیزی بگی؟

_ چرا مامان... ولی نمیدونم از کجا باید شروع کنم؟!

#نیم_نگاه

#پارت_712

#فاطمه_مفتخر

نگاه زن رنگی از تعجب گرفت؛ با وجود اینکه برای حال پســـرش، حدس هایی می‌زد، اما خب انگار این جمله مهر تأییدی بر روی حدســـیاتش بود! اینکه موضوع مهم تر از این حرف هاست!

دست روی زانوی پسرش گذاشت:

_ از هر کجا دوست داری!

پسر تک خندی زد:

_ مامان؟

_ جانم.

_ تو ادبیات خوندی... عاشق غزل بودی...

زن لبخندی زد:

_ برای همونم اسمتو گذاشتم حافظ!

دست مادرش را گرفت:

_ عاشق شدن چجوریه؟

زن شوکه شد!
انتظار این جمله را نداشت! نمی‌دانست چرا اما از این سوال پسرش کمی دلش لرزید.
آرام رو به فرزندش گفت:

_ خودت نمی‌دونی؟

_ می‌خوام از زبون شما بشنوم!

زن به رو به رویش خیره شد:

_ عاشــق شــدن، تعریف واحدی نداره، هر کســی یه جور تعریفی داره از عشــق، ولی برای هر کســی، این تعریف می‌تونه شیرین‌ترین یا تلخ‌ترین مفهوم باشه!

_ و تعریف شما چیه؟!

_ از نظر من، عاشــق شــدن یعنی نســیمِ بهاری، چای بعد از خســتگی، شــونه برای تکیه دادن، بوی خاک بارون خورده، آغوش امن، عطرِ یاس، اشــک شــوق، خنکیِ یخ در بهشت تو تابستون... عشق می‌تونه اینا باشه...

زن کمی مکث کرد و ادامه داد:

_ و نباشه!

پسر با تعجب به مادرش نگاه کرد:

_ نباشه؟!

زن سری تکان داد:

_ همیشه برای همه عشق یک شکل نیست، برای بعضی ها داستان فرق داره! عشق می‌تونه باشه بین دو نفر، ولی تهش رسیدن نباشه! عشق ممکنه یه احساس یک‌طرفه باشه... عشق قرار نیست همیشه شیرین باشه! گاهی می‌تونه تلخ باشه... می‌تونه به جای اشک شوق، بغض سر باز نکرده باشه! عشق... برای یکی درده، برای یکی هم درمان، من میگم هم زهر و هم پادزهر! خوشحالیش خوشحالیته و غمش، غمت! عشق شاید یه نیروی عجیب، یه گرفتاریه شیرین و یا یه درد دوست داشتنی باشه!

#نیم_نگاه

#پارت_713

#فاطمه_مفتخر

اخم ریزی ناشـــی از دقت به حرف های مادرش روی پیشانی‌اش نشسته بود و در عین حال هم تا حد زیادی احساساتی شده بود!

مادرش ادبیات خوانده بود و احساستش را زیبا بیان می‌کرد!

مـادرش قشـــنـگ حرف می‌زد و او حرف هـایش را دوست داشت!

_ مامان...

_ جانم؟

به چشمان مادرش زل زد، خجالتش را کنار زد:

_ تو می‌دونی مگه نه؟

زن سرش را تکان داد:

_ چی‌رو؟

تک خنده‌ای کرد:

_ بچه که بودیم، فکر می‌کردم تو جادو بلدی!

زن تعجب کرد که پسرش ادامه داد:

_ وقتی کوچیک بودم فکر می‌کردم که همه‌ی مادرا فرشته‌ان و بلدن جادو کنن! من فکر می‌کردم مادرا می‌تونن فکر بچه هاشونو بخونن و بفهمن که چی تو دلشون می‌گذره! آخه بدون اینکه من بگم، تو از حال و اوضاعم با خبر می‌شدی... الان بزرگ شدم، ولی یه چیزی رو مطمئنم، اونم اینکه مادرا فرشته‌ان!

زن بغض کرد، از مهرِ پسرش، قلبش فشرده شد!
پسر ادامه داد:

_ مامان...الانم حس می‌کنم می‌دونی!

زن سکوت کرد. به پسرش فرصت داد.

مرد زبان روی لب کشـــید و بعد از دمی عمیق بلاخره لب باز کرد:

_ مامان، منم گرفتار شدم! منم... دلم رفت!

جان کند، اما گفت!

مرد و زنده شد، اما گفت!

سـرخ و سـفید شـد و هزار رنـگ عوض کرد از شـدت خجالت، اما بلاخره گفت!

گفت و بـاری کـه روی دوش داشـــــت را روی زمین گذاشت!

#نیم_نگاه

#پارت_714

#فاطمه_مفتخر

زن شوکه به پسرش نگاه کرد و با خود فکر کرد آیا این همان حافظ است؟ پسرش است که اینچنین کنارش ایستاده و از حسش حرف می‌زد!
پسر سر پایین انداخت و ادامه داد:

_ مامان... حوصله داری باهات حرف بزنم؟

زن زبان روی لب هایش کشید:

_ بگو...

_ من... از یه دختری خوشم اومده! یعنی... نمی‌دونم چطور بگم اما...

_ دوسش داری؟!

دوستتش داشت؟! دوست داشتن برای یک لحظه‌اش بود!

اما خجالتش، باعث شد تنها به تکان دادن سرش اکتفا کند!

زن با صدای آرامی پرسید:

_ همون دختره؟!

سر بلند کرد و صورت مادرش را از نظر گذراند.

_ پس خودشه... غوغا!

خجل جواب داد:

_ بله.

حوریه دمی عمیق گرفت:

_ حافظ؟ می‌دونی اون دختر شبیه تو نیست!

پسر سری تکان داد:

_ بله!

_ با علم به این موضوع میگی که دوستش داری!

_ بله!

زن با دلسوزی‌ای مادرانه و صادقانه گفت:

_ من تاب نمیارم یه بار دیگه دلت بشـــکنه! من دلم می‌خواد تو آرامش زندگی کنی!

لبخندی از ته دل روی لب های پسر نشست:

_ آرامشم اونه!

_ اون غوغاست، حافظ!

_ برای من آرامشه!

حالا روی لب های زن هم لبخند نشست:

_ چقدر قشنگ عاشق شدی!

#نیم_نگاه
#پارت_715
#فاطمه_مفتخر

پسر لبخندی محجوب زد.

_ اما حافظ، می‌دونی زندگی به همین قشـنگی عاشـق شدنت نیست؟!

می‌دانست! خوب هم می‌دانست؛ مگر میشد نداند؟!

_ می‌دونم!

زن دست پسرش را نوازش کرد:

_ مامان جان، من اون دخترو دیدم، شما راهتون یکی نیست، میونتون خیلی فرقه!

چیزی درون قلبش شکست! مادرش درست می‌گفت؟!

_ مامان...

همین را توانســت بگوید... قفل کرد، نمی‌دانســت باید چه حرفی بزند؟

_ جانم؟ حافظ جان، مامانم...هم تو و هم اون دختر خوبین، فقط شما دوتا خوبِ هم نیستین!شاید شما، خوب هم نباشید!

با استیصال مادرش را دوباره صدا زد:

_ مامان... تو رو خدا!

_ دوست دارم که اینا رو میگم مامان جان! تو کنار آرزو آروم بودی، شما شبیه هم بودین، کنار هم خوب بودین، ولی غوغا... اون شبیه تو نیست پسرم، خیلی دختر دوست داشتنی‌ای هست، شیرین و بامزه‌س، منم خیلی دوستتش دارم، ولی...

بلاخره لب باز کرد:

_ ولی چی مامان؟

زن ســـری تکان داد و با دلســـوزی و مهری مادرانه گفت:

_ حرف هامو زدم، شاید هم یه مدت نبینیش...

با وجود تمام احترامی که برای مادرش قائل بود، میان حرف مادرش پرید:

_ شـــوخی می‌کنی مامان؟ راجع به من حرف می‌زنی! پسرت که سی‌و سه ساله‌شه! فکر می‌کنی گرفتار یه احســـاس زودگذر شـــدم شـــبیه بچه های تازه به بلوغ رسیده؟! می‌دونی که آرزو برای من خیلی عزیز بود...

زن با بغض سری تکان داد:

_ خیلی دوستش داشتی!

_ آرزو همیشه برای عزیز بود. خیلی بیشتر از چیزی که تصور کنی مامان! دیدی که رفتنش چه بلایی سرم آورد...

قطره اشکی از گوشه‌ی چشم زن سرازیر شد!

_ دیدم و سوختم! هم رفتن آرزو آتیشم زد، هم حالِ تو!

خدا می‌دانست که چه جانی می‌کَنَد تا حرف بزند! این حرف ها و یادآوری آرزو برایش سخت بود.

_ حالِ منِ داغونُ اون دختری که زمین تا آسمون باهام فرق داره، میزون کرد! منِ بریده از همه جا رو، اون دوباره برگردوند! مامان، می‌خوام بگم، آرزو رو من خیلی دوست داشتم، آرزویِ شبیه من، آرزوی آرومِ ما، خیلی عزیز بود، و همیشه بخش مهمی از زندگی من باقی می‌مونه! و تا ابد برای من ارزشمند

هست؛ اما، احساس من غوغا، چیزی نبود که پیش از این تجربه ش کنم!

#نیم_نگاه
#پارت_716
#فاطمه_مفتخر

بهت میانِ جانِ زن نشست:

_ چطور؟ یعنی چی؟

دست روی پیشانی‌اش کشید. از خدا طلب صبر کرد! چرا انقدر خجالت می‌کشید؟!

_ نمی‌دونم... نمی‌دونم چجوری شـــد، اما بـه خودم اومدم دیدم بخش مهمی از زندگیم شـــده، مامان... من امروز تو آینه به خودم نـگاه کردم... توام به من نـگاه کن، صـــورتِ این حافظ، صـــورتِ همون پســـریه که

فرســـتادیش یزد؟! من ویرون بودم، اون دختر، آروم آروم دنیـامو زیر و رو کرد. هی بـا خودم گفتم، نـکنم براش کم باشم؟ نـکنه لیاقتشو نداشته باشم؟ گفتم نـکنه وصـــلهی تن هم نباشـــیم؟ گفتم ما شـــبیه هم نیســـتیم، راهمون جداســـت، همهی این حرفایی که بهم زدی رو هزار بار قبل از شما به خودم گفتم مامان! اما نشـد... نتونستم بیخیالش بشم!

لبخندی کنج لبش نشست و ادامه داد:

_ اون دختر، یه قلمو برداشـــــته بود و آروم آروم به دنیام رنگ بخشـــــید و یه روزی به خودم اومدم دیدم که...

شرم کرد، نتوانست ادامهی حرفش را بزند، در دل اما جملـه اش را کـامـل کرد" یـه روزی بـه خودم اومـدم دیدم که یه دختر دنیام شده! "

زن دست پسرش را گرفت:

_ دلت رفت براش؟!

سر پایین انداخت و ارام سرش را بالا و پائین کرد.
احساس می‌کرد که از صورتش آتش می‌زند!
اما در عین حال احســـاس ســـبکی می‌کرد که حرف هایش را زده!

_ حافظ، می‌دونم، حرفایی که بهت زدم، چیزایی نبود که انتظار داشــتی از مادرت بشــنوی، شــاید فکر کنی ســـنگ دلم، اما... بخاطر خودت اینا رو گفتم، چون دوســـتت دارم! فکر می‌کنم، ممکنه این تفاوت هاتون بعد ها براتون دردسر بشه!

نفســـی گرفت؛ باید این خجالت، شـــرم، حیا و یا هر حسی شبیه این داشت را کنار می‌گذاشت و حرفش را کامل می‌زد!

_ اگه برای خاستگاری آماده بشید، قول میدم حتما در مورد همه‌ی اینا، قبل از عقد باهم حرف بزنیم!

#نیم_نگاه
#پارت_717
#فاطمه_مفتخر

• ***********************

نفسی راحت کشید و لبخندی گشاده زد!
پدرش دست پشت کمرش کوبید که:

_ خودتو جمع کن بچه!

با خود فکر کرد تمامِ سه روزه گذشته خودش را جمع نکرده بود که حالا پس از تلاش های بسیارش و نتیجه‌ی نصفه و نیمه‌اش، بخواهد خودش را جمع و جور کند!

_ حافظ؟

_ بله؟

مرد شانه‌ی پسرش را فشرد:

_ ذوق داری بابا؟

سـر پایین انداخت؛ یعنی تا این حد ضـایع رفتار کرده بود؟!
مرد با صدای بلند به عکس‌العمل پسرش خندید:

_ خجالت نکش حالا! خسته نباشی!

سر بلند کرد و به پدرش نگاه کرد:

_ خسته نباشید بابت چیه؟

_ بابت این چند روز، خیلی خسته شدی، خدا قوت پسرم!

همچنان نمی‌فهمید منظور پدرش را و با دنیایی سوال نگاهش می‌کرد.

_ راضی کردن مادرت، حرف زدن با خاله و دخترخاله‌ات، صحبت کردن با من... اینکه تنهایی تو این روزا برای اینا دویدی و بارش رو به دوش کشیدی. قطعا خستگی روحی زیادی برات داشت! اما خوشحالم... از اینکه یکی رو پیدا کردی که انقدر برات مهم باشه که بخوای همه اینا رو به جون بخری، و مطمئن باش، هر تلاشی نتیجه میده، اگر هم نتیجه نداد، حتما یه حکمتی توش هست!

با پدرش مثل دو دوست بودند، شبیه دو برادر!

رابطه‌شـان خوب بود و خوشـحال بود که این ها را از زبان پدرش می‌شنید. دلش گرم شد.

لبخندش دوباره مانند چند دقیقه پیش جان گرفت.

نـگاهی به مادرش کرد که هنوز داشــت با مادربزرگش حرف می‌زد.

_ باشـه حاج خانم، باشـه، حالا ان‌شـاءالله سر فرصت درموردش حرف می‌زنیم، فقط خواستم بهتون بگم.

و همین که مادرش زنـگ زده بود به عالیه خانم تا در مورد قصد خواستگاری‌اش بگوید، یعني نصف راه را رفته‌اند!

مادرش چشـم به صـورت خجل و بشـاش‌اش انداخت و گفت:

_ ان‌شاءالله، ان‌شاءالله! چشم، با خودشم حرف می‌زنم بعد خبرتون می‌کنم؛ به حاجی سلام برسونید.

نفسش را با خیالی آسوده بیرون فرستاد.

به محض اینکه تماسِ مادرش خاتمه پیدا کرد، هستی از روی مبل پایین پرید و به سان پرنده‌ی از قفس آزاد شده بپر بپر کرد و داد زد:

_ آهاااا، شاه پسر داریم دوماد، قند و عسل داریم عروس!

با خنده چرخی درون خانه زد و ادامه داد:

_ نقل تر داریم دوماد، شعر و غزل داریم عروس!

#نیم_نگاه

#پارت_718

#فاطمه_مفتخر

این ها را وقتی می‌خواند ذوق در صدایش داد می‌زد! ذوقی که در چشمانش برادرش هم بود!

زن و مرد با لبخند به فرزندانشان نگاه می‌کردند.

پسر هم خوشحال بود و هم خجل.

به لبخند تلخ مادرش نگاه کرد. مادرش نرم‌تر شـــده بود، اما می‌فهمید که از ته دل راضـــی نیســـت. ذوق مادرش را ســـر خاســـتگاری از آرزو به خوبی به یاد داشـــت. البته که انتظارِ داشـــتن همان ذوق، چیز عبثی بود!

مادرش آرزو را مانند هســـتی دوســـت داشـــت و قطعا نمی‌توانست حالا همانقدر خوشحال باشد.

به مادرش حق می‌داد... قطعا برایش راحت نبود اینکه کس دیگری را جای آرزویی کـه تـا آن انـدازه برایش عزیز بود، ببیند.

یاد کلنجار رفتن های خودش آن روز های اول افتاد. جوری که با تمام وجود ســـعی در انکار احســـاســـاتش داشـــــت. باید به مادرش زمان می‌داد، قطعا هیچ وقت برای مادرش شرایط مثل قبل عادی نمیشد، اما مطمئن بود که کم کم کنار می‌آید و غوغا... این دختر، خوب بلد بود خودش را درون دل بقیه جا کند!

می‌دانست که وقتی کنار غوغا و دوشادوش‌اش باشد، باهم می‌توانند شرایط را بهتر کنند!

صدای موبایلش بلند شد، هادی بود.

از روی مبل بلند شد و به هستی‌ای که هنوز داشت گلویش را پاره می‌کرد گفت:

_ آروم باش بچه!

دخترک نیشش باز شد و جواب داد:

_ چیشد خجالت کشیدی؟!

شانه بالا انداخت:

_ نه سرم درد گرفت!

به صورت حرص‌زده‌ی خواهرش، لبخندی زد و به تماس هادی جواب داد:

_ الو؟

_ حاضری؟

نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت و گفت:

_ تو برو داداش، من میام.

#نیم_نگاه
#پارت_719
#فاطمه_مفتخر

و همانطور که هال خانه را به مقصد اتاقش ترک می‌کرد با هادی خداحافظی کرد.
وارد اتاقش شد.
بعد از این چند روزی که آمده بود تهران، تازه امشب قرار بود دوستانش را ببیند.

لباس هایش را با حالی که خوب بود، تن زد.

دستی روی موهایش کشید و با شانه مرتبشان کرد و راضی از ظاهرِ مرتب و تمیزش، از اتاق خارج شد.

پا درون هال گذاشت؛ پشت پدر و مادرش با فاصله ایستاده بود، خبری از هستی نبود و پدر و مادرش در حال صحبت بودند و مادرش داشت می‌گفت:

_ حاج خانمم، خیلی خوشحال شده بود، گفت باهاشون حرف می‌زنه برای خاستگاری.

پدرش شانه ی زنش را فشرد و جواب داد:

_ خب الحمدالله!

_ حاج خانم که خیلی تعریف این دخترو می‌کرد، ان‌شاءالله خیره.

پدرش با مهر تایید کرد:

_ ان‌شاءالله، بعدم خانم، انتخاب حافظ مگه تا حالا بدم بوده؟ به پسرت اعتماد کن و فرصت بده بهش!

_ اعتماد دارم بهش، اگه نداشتم، مطمئن باش به حاج خانم زنگ نمی‌زدم برای خاستگاری!

زیرلب خدا را شکر کرد بابت داشتن پدر و مادرش! سرفه‌ای ارام کرد و قدم جلو گذاشت و گفت:

_ من دارم میرم پیش بچه ها، کاری ندارید؟

زن و شوهر بسلامتی روانه‌ی فرزندانشان کردند و پسر بعد از خداحافظی از خانه بیرون رفت.
در را پشت سرش بست و بلاخره با خیال راحت لبخندی تمام عیار زد و با سخاوت دندان هایش را به نمایش گذاشت!

در این ســـن و ســـالش، حتی ذوق‌هایش هم برایش عجیب بود!

حالا می‌ماند، پدر و مادر غوغا!

کمی مضطرب بود.

هیچ تصـــوری نداشـــت از واکنش خانواده ی دخترک دوست داشتنی‌اش.

#نیم_نگاه

#پارت_720

#فاطمه_مفتخر

خســته شــده بود، در چند روز گذشــته آنچنان فشــار روانی‌ای را از سر گذرانده بود که حد نداشت!

اســـترســـی که موقع حرف زدن با خاله‌اش به دوش کشیده بود، زیادی بالا بود!

بماند اینکه با پدرش هم حرف زده بود و مجبور شـــد چند بار دیگر با مادرش جدی صحبت کند.

رفته بود دیدن خاله‌اش.

با مادر و خواهرِ کوچک‌ترِ آرزو حرف زده بود و فقط خدا می‌دانست که مرد و زنده شد.

اما در نهایت، امروز که مادرش تماس گرفت تا قرار و مدار خاستگاری را بچینند، حجم قابل توجهی از خستگی این چند روزش کم شد!

پنجاه درصد خانواده ی خودش حل شده بود و می‌ماند پنجاه درصد حیاتی و مهمِ خانواده ی دخترک دوست داشتنی‌اش.

تمام مدتی که پشت فرمان ماشین نشسته بود و رانندگی می‌کرد، فکر و ذکرش حوالی این می‌چرخید که خانواده ی غوغا چه برخوردی خواهند داشت؟!

خودش این چند روز خیلی سعی کرد تا صبوری کند و با آرامش قدم بردارد، اما غوغا... آن دختر را خوب می‌شناخت و خبر از احساساتی بودنش داشت. می‌دانست که دختر مورد علاقه‌اش تا چه حد قوی است، اما قطعا وقتی حرف چنین مسائلی میشد، فشار زیادی روی دوش فرد قرار می‌گیرد!

می‌دانست کارِ سختی پیش رو دارند؛ مطمئن بود که به راحتی پدر و مادرِ غوغا راضی نمی‌شوند و همین او را تا حدی نگران می‌کرد!

رسیدن به مقصد، فرصتِ ادامه به فکر کردن را از او گرفت.

از ماشـین پیاده شـد و به خودش تشـر زد که حالا را دریاب پسر! حالایی که مادرت را راضی کردی!

از اول هم خوب می‌دانست که مسیرش هموار نیست!

#نیم_نگاه

#پارت_721

#فاطمه_مفتخر

شـــاید خودخواهی به نظر می‌آمد، اما آنقدر این دختر عزیزش شـده بود که نخواهد حتی به نداشـتنش فکر کند!

این روزها معنی دچار شدن را خوب می‌فهمید!

و خدا نکند که آدمی دچار شود!

دچار شدن یعنی تهِ تمامِ دلبستگی ها!

لبخندی روی لبش نشست، از دست رفته بود، مدت ها بود که دیگر از دست رفته بود!

پا درون مجتمع گذاشت و با فشردن آیفون وارد اعلام حضور کرد.

وقتی درِ مقابلش باز شـــد و پا درون خانه ی ســـپهر می‌گذاشـــت، حالش با دفعات قبلی فرق داشـــت. بعد از یک ســال و چهار ماه، با صـورتِ باز پا درون خانه‌ی رفیقش می‌گذاشت.

سپهر با شلوارکِ ورزشی و تیشرت مقابلش ایستاده بود و با لبخندی گشاده نگاهش می‌کرد:

_ به! احوال آقای ستاره‌ی سهیل!

لبخندی زد و سلام کرد.

_ حافظ وایســتا یه گاوی گوســفندی زمین بزنم تو از این ورا پیدات شد!

کفش از پا در آورد و هل کوچکی به شانه‌ی سپهر داد و در جواب گفت:

_ باز چهارتا از طرفداراتو دیدی، فکر کردی خیلی بامزه‌ای؟ جمع کن بچه!

بعد هر دو با صدای بلند خندیدند و دوشادوش هم وارد شدند.

هادی داد زد:

_ به موقع اومدی حافظ! ژاله و رشـــید، دارن برنامه ی کنسرت های تابستون سپهرو ردیف می‌کنن!

با خنده گفت:

_ کنسرت یزد و سعی کن با تاریخ عقد هماهنگ کنی!

لحظه ای سـکوت بین‌شـان برقرار شـد و رشـید، مدیر برنامه‌ی سپهر و دوستشان گفت:

_ اصلا مگه یزد تو لیستمونه؟!

هادی اما با تعجب و بهت لب باز کرد:

_ صبر کن... عقد؟ عقدِ کی؟

سرفه‌ای کرد و گلویش را صاف. خجالتش را کنار زد و گفت:

_ من!

#نیم_نگاه
#پارت_722
#فاطمه_مفتخر

چند ثانیه ای همه در بهت فرو رفتند که او قدمی جلو گذاشت و از دست ژاله، کاغذی را که در حال یاداشت برنامه هایشان بودند، برداشت.

می‌دانست که بخاطر بیماریِ پدر سپهر و آمادگی آلبوم جدیدش، کنسـرت هایش را نتوانسـته بودند برنامه ریزی کنند و تمام محاسباتشـان بهم ریخته بود و حالا رفته بودند سراغِ چینش دوباره‌اش.

نگاهش بین کاغذ و لپ‌تاپ چرخید و سری تکان داد:

_ خوبه به نظرم!

سپهر زودتر از همه به خود آمد و با صدای بلند گفت:

_ چی چی‌و خوبه؟! تعریف کن ببینم!

- ****************************

کوله‌اش را روی دوش انداخت و گفت:

_ رسیدم زنگ می‌زنم.

هستی نق زد:

_ من دلم می خواد الان بیام!

مادرش اخم ریزی کرد:

_ یکم دندون سر جیگر بزار هستی، می‌ریم.

به خواهرش نگاه کرد و پلک روی هم گذاشت:

_ هر وقت قرار مدار خاســـتگاری رو با مامان‌جون گذاشتن، میاین با مامان و بابا دیگه.

پدرش ابرو بالا انداخت:

_ همین که شاه‌داماد گفت!

خجل از لفظ شاه دامادی که پدرش به کار برد، دستی روی ریش هایش کشید و بعد به رو به مادرش ادامه داد:

_ کاری ندارین؟

زن در حالی که چادر رنگی‌اش را با دست نگه داشته بود، اطمینان بخش به پسرش گفت:

_ مراقب خودت باش و بد به دلت راه نده؛ دلم روشنه!

دست مادرش را فشرد و جواب داد:

_ چشم. من دیگه برم که به ترافیک نخورم.

با پدر و مادرش روبوسی کرد و قبل از خداحافظی پدرش با تاکید گفت:

_ ریشـــاتو بزن، نیام یزد ببینم ریش داریا! اینجوری بهت زن نمیدن!

با خنده خداحافظی کرد و دســـتی برای پدر و مادرش تکان داد و سوار ماشینش شد.

#نیم_نگاه

#پارت_723

#فاطمه_مفتخر

قبل از رفتن به یزد، جای دیگری کار داشت.

دســـتش روی دنده و فرمان تکان خورد و با فشـــار پایش روی پدال، ماشین به حرکت در آمد.

دستش را به سمت پخش برد و صدای موزیک درون ماشین بلند شد.

به دســـتانش نگاه کرد و لبخندی کوچک روی لبش نشست.

کمیل که دستانش را دید، حسابی به او خندیده بود و گفت که دستانش خشک شده!

نگاهی به انگشتانش کرد.

کمیل درست می‌گفت. آنقدر پای کار نرفته بود که دستانش خشک شده بود!

باید دوباره سراغ لوازم کارش می‌رفت.

این خراش های کوچک و ریز و سطحی روی دستانش را دوست داشت.

ذوقش انکار ناپذیر بود!

غروب می‌رسید یزد و فکر کرد هیچ وقت تا این اندازه دلتنگ یزد نبود!

با نمایان شدن جاده‌ی منتهی به بهشت زهرا، آهی کشید و ماشین را متوقف کرد.

گلاب و گل خرید و دوباره سوار ماشین شد.

مقصدش مزار آرزو بود.

گل و گلاب را دست گرفت و به سمت قطعه‌ی مورد نظرش رفت.

با دیدن دختری سر مزار، از سرعت پاهایش کم شد. عاطفه بود! خواهرِ بزرگترِ آرزو.

قدم جلو گذاشت و سلام کرد.

دختر با چشمان سرخش سر بلند کرد و با صدایی که به زور در می‌آمد گفت:

_ سلام.

کنار مزار نشست و دو انگشتش را چسباند به سنگ. فاتحه ای خواند و بعد گلاب را روی سنگ مزار ریخت که عاطفه گفت:

_ چیشد وسط هفته اومدی؟!

دودل بود، اما جواب داد:

_ دارم میرم یزد؛ شما چرا امروز اومدی؟

_ مامان دیشب خواب آرزو رو دید، آوردمش.

چشمی چرخاند. خاله اش را ندید که دختر ادامه داد:

_ تازه رفته سر خاک فامیلا.

ســـــری تکان داد که عاطفه با صـــــدایی که می‌لرزید شروع کرد به حرف زدن:

_ زود رفت... خیلی زود... خیلی زودم از خاطرِ خیلیا فراموش شد!

دخترک نیش که نمی‌زد، می‌زد؟!

#نیم_نگاه

#پارت_724

#فاطمه_مفتخر

چیزی نگفت، سکوت کرد. از وابستگی بی‌حد عاطفه به آرزو خبر داشت. اصلا شدت مهر خواهرانه‌ی بین این دو زبان‌زد بود در فامیل.

_ چه رویاهایی که براش داشتیم... حیف... حیف اون همه زیبایی که نصیب خاک شد.

نگاه پسر رنگ غم گرفته بود و چسبیده بود به نام آرزو.
دستش را روی پیچ و تاب نامِ آرزو کشید و با لبخندی تلخ گفت:

_ اسمش رو خیلی دوست داشت!

عاطفه بیشتر گریه کرد:

_ تو رو هم خیلی دوست داشت. خیلی.

چرا حرف های عاطفه تا این حد برایش تلخ بود و قلبش را می‌فشرد!

_ مامان... بهم گفت...

قطرات اشک با سرعت از چشمان دختر فرو می‌ریخت:

_ داری میری یزد... خاستگاری؟

سر پایین انداخت و سکوت کرد. عجیب خجالت می‌کشید.
عاطفه مانند خواهر بزرگترش بود و همیشه پیش همه می‌گفت " اگه آرزو خواهرمه و برام عزیزه، حافظم برام همون‌قدر عزیزه و مثل داداشمه! "

_ ســـرتو بلند کن حافظ. می‌دونی خودت... آرزو ها برای آرزو داشـــتم... دوســـت داشـــت... خیلی بهت وابسته بود... عادت کرده بودم کنار تو ببینمش... اما زود خب... خاکِ دیگه... فراموش...

حرف هایش را بریده بریده و نامفهوم می‌زد و گریه می‌کرد.

پســـر، ســـکوت شـــکســـت و پرید میان حرف های دخترخاله‌اش:

_ آرزو برای من همیشـــه عزیز بود، هیچ وقتم قرار نیســـت فراموشـــش کنم! آرزو یه بخش مهمی از یه روزهای خوب زندگی من بود.

زن دســتمال ریز ریز شــده را زیر چشــمانش کشــید و روسری اش را مرتب کرد:

_ می‌دونم... می‌دونم... حافظ جان؟

_ جانم؟

_ فریماه می‌خواست برای عروسی‌تون پیراهن عروس بپوشه... نشد که بشه... قسمت این نبود که عروسی خاله‌ش پیراهن عروس بپوشه بچم... اما... تو خوشبخت شو... زبون تند و تیزی دارم... دست خودمم نیست... قسمت تو و آرزو هم این بود... من... ببخشید، ببخشید بابت تند روی هام، اما نمی‌تونم وانمود کنم به چیزی که نیستم، ولی بدون از ته دلم برات می‌خوام که خیر و صلاحت برات رقم بخوره... از اینجا به بعد زندگیت آروم بشه...

حالا بغض به گلوی مرد هم چنگ انداخته بود.

_ ممنو...نم.

_ حافظ؟

خاله‌اش بود که صدایش زده بود.

از جا بلند شد و به زن مقابلش سلام کرد.

_ خوبی پسرم؟!

#نیم_نگاه
#پارت_725
#فاطمه_مفتخر

جواب داد:

_ ممنونم خاله جان، شما خوبین؟

زن تعارفی کرد و نگاهی بین خواهرزاده و دخترش چرخاند، اما حرفی نزد.
پسر دستی روی صورتش کشید و گفت:

_ با اجازتون خاله جان، من برم. امری باشه؟

_ کجا میری پسرم؟

_ یزد.

زن قدمی جلو گذاشت و خواهرزاده‌ی عزیزش را در آغوش گرفت. دستان پسر هم دور شانه‌ی زن حلقه شد.

_ برو پسرم، خدا به همراهت. الهی که خدا قسمتت از این به بعد فقط خیر و شادی کنه.

و گویی زن تمامِ آرزوهای به واقعیت نپیوسته برای جگر گوشه‌اش را درون این یک جمله و آغوشش گذاشت و خرجِ خواهر زاده‌اش کرد.

مهر و غم درون صدای زن، دل سنگ را هم آب می‌کرد!

_ الهی خوشبخت بشی! الهی که به هر چی می‌خوای برسی!

زن زیر لب دعا می‌کرد و این جملات را می‌گفت و نمی‌دانست چه آتشی در جانِ خواهرزاده اش می‌اندازد!

هر سه با چشمانی تر، خداحافظی کردند.

و حافظ، با دلی که سبک‌تر از قبل بود، گام برمی‌داشت و بهشت زهرا را به مقصد یزد ترک می‌کرد!

#نیم_نگاه

#پارت_726

#فاطمه_مفتخر

- * * * * * * * * * * * * * * * *

شوکه به صورت هایشان نگاه کردم.

گیج بودم!

و از حالت صـــورتِ دو زنِ مقابلم تقریبا هیچ حسِ خوبی نمی‌گرفتم!

فقط صـــدای تلوزیون درون هالِ خانه‌ی عزیز پخش می‌شد و من... من واقعا حال عجیبی داشتم!

در گنگ‌ترین حالت خودم بودم و واقعا نمی‌دانســتم که چطور از دست این جو سنگین خلاصی پیدا کنم؟

این سکوت مرا می‌ترساند!

کـاش چیزی می‌گفتنـد؟ در خودم نمی‌دیـدم کـه بخواهم این سکوت و جو را از بین ببرم.

از سرم هم نمی‌گذشت چنین چیزی؟

من می‌دانســتم که حافظ قصــد خاســتگاری دارد، اما اینکه امروز موحنایی خانم، زنگ بزند و خاســتگاری کند، از مخیله‌ام هم نمی‌گذشت!

آن هم امروزی که عزیز یک دنیا میهمان داشت و من و مادر هر دو از صبح کنارش بودیم.

بـه لحظـاتی کـه تلفن زنـگ خورد و عزیز جواب داد، فکر که می‌کردم، هم ته دلم قند هایی بودند که تُن به تُن آب می‌شــدند، هم اینکه رخت هایی بودند که ده ها

ماشین لباسشویی هم از پس شستنشان بر نمی‌آمدند اما درون دلِ من، در حال شست و شو بودند!

به سینیِ پر از سبزی جلوام چشم دوخته بودم و هر از چندگاهی زیرزیرکی بین عزیز و مادر چشم می‌چرخاندم.

از تماس ناگهانی‌شان شوکه بودم و مشخص بود که عزیز و مادر هم در شرایطی مشابه با من هستند.

بماند که آنها از دو طرفه بودن احساس میان ما، هیچ خبری نداشت و قطعا به سرشان نمی‌زد که احساسی میان ما وجود داشته باشد!

پس به طبعِ شدت تعجب آنها بیشتر هم بود!

#نیم_نگاه

#پارت_727

#فاطمه_مفتخر

در تمام پنج، شش دقیقه ی گذشته تا به حال سنگینی گاه و بیگاه نگاه های مادر و عزیز را حس می‌کردم و به زور خودم را مشغول پاک کردن سبزی ها می‌کردم.
عزیز عاقبت سکوت را شکست و گفت:

_ مِگم...

من و مادر هر دو سـر بلند کردیم و نگاهش کردیم که حرفش را نصفه و نیمه رها کرد.
عزیز از جا بلند شد و دوباره گفت:

_ خُب؟

مادر اخم ریزی کرد و لب باز کرد:

_ مامان جان، حرف می‌زنیم در موردش.

در دلم سیر و سرکه می‌می‌جوشید.

لحن مادر کمی مرا می‌ترساند!

از اولش هم می‌دانستم که قرار است مسیر سختی را سپری کنم.

اما حالا که مادر زیاد حرف نمی‌زد و من نمی‌دانستم دقیقا چه حسی دارد، بیشتر نگران می‌شدم.

از ثانیه ای که عزیز تلفن را قطع کرده بود و گفت که زنگ زدن برای امر خیر، غوغا رو برای نوه‌شون حافظ خاستگاری کردن.

تقریبا در فضایی مابین زمین و آسمان معلق بودم.

از طرفی خوشحال، از سمتی استرس داشتم، نگران بودم و می‌ترسیدم، ذوق داشتم و گیج بودم.

و فکر به اینکه با این حال باید آشپزی کنم و امشب در میهمانی حضور داشته باشم، دیوانه‌ام می‌کرد!

الان به حجم زیادی تنهایی نیاز داشتم. فقط تنهایی و فکر کردن و شاید هم حرف زدن با حافظ!

دلتنگ حافظ بودم. بعد از آن تماس تلفنی‌ای که هستی ما را مجبور به آن کرده بود، دیگر میانمان فقط چند پیام ساده رد و بدل شد که در آن هم چیزی در مورد خاستگاری به من نگفته بود.

و حالا دوست داشتم با حافظ حرف بزنم. هم در مورد سوال هایم و خب... دلم برای صدایش تنگ شده بود!
بماند که در عین حال خجالت می‌کشیدم!

#نیم_نگاه
#پارت_728
#فاطمه_مفتخر

از سویی دلم برایش پر می کشید و از سمتی، خجالت می‌کشیدم!
عسل می گفت بگذار بحث خاستگاری شود، مطمئن باش خجالت می‌کشی!
من هم تا می‌توانستم، گفتم من و خجالت؟ عمرا! مگر عهد دقیانوس است که از این چیزها خجالت بکشم؟!
گذشت دوران این چیزها و حرف ها، بگذار حافظ بیاید، من قول می‌دهم که خجالت نکشم!
اما حالا... حالا در کمال تعجب خودم با یک تماس ساده هم خجالت کشیدم.

دلم می‌خواست تا ریز ماجرا را دربیارم.

احساس خجالتم و همینطور سیاستم به هیچ وجه اجازه نمی‌داد که به خودم این اجازه را بدهم که در رابطه با این موضوع با هستی حرف بزنم!

کاش عزیز کمی بیشتر حرف می‌زد!

کاش مادر یک چیزی می‌گفت!

و دقیقا من با این احساسات گوناگون چه کنم؟

باید خوشحال باشم یا استرس مادرم را داشته باشم؟!

این سکوت و نگاه های مادر مرا می‌ترساند.

با دندادن به جان لب هایم افتادم و شروع به پوست کردنشان کردم و در عین حال لعنتی نثار خودم کردم که داشتم اینچنین می‌کردم.

دست از سر لب هایم برداشتم و از جا بلند شدم و گفتم:

_ بستنی می‌خورین؟

هر دو "نه" ای در جوابم گفتند و من به سمت یخچال رفتم.

بستنی را از یخچال بیرون کشیدم و فکر کردم، الان دلم این بستنی پاستوریزه ها که نه، بستنی های سنتی مغازه عموقدرت را می‌خواهد و همان کوچه‌ی بن‌بستی که آخرین خانه هایش، متعلق به صدرا و حاج عباس بود و کمی هم... فقط کمی، دلم مرد مردِ خوش صدا را می‌خواست!

دلم برای آن صدای دوست داشتنی‌اش تنگ شده بود آخر!

بستنی را برداشتم و دوباره پیش مادر و عزیز رفتم.

رو به روی کولری که داشت سرد ترین دمایی می‌توانست را درون اتاق پخش می‌کرد، نشستم و ظرف بزرگ بستنی خانواده را در دست گرفتم و شروع کردم به خوردن.

عزیز حرصی صدایم زد و گفت:

_ غوغا! خجالت نمی‌کشی بچه؟ رو به رو کولر نشستی بستنی می‌خوری؟!

#نیم_نگاه
#پارت_729
#فاطمه_مفتخر

شانه بالا انداختم:

_ اره، خیلی‌ام حال میده، توام بیا بخور!

چنگی به گونه‌اش زد و گفت:

_ خدایا خدایا! برا اینم خاستگار میاد اونوقت؟

لبخندی دندان‌نما زدم و جواب دادم:

_ اره، اونم تا دلت بخواد!

چشمانش گرد شد و با همان حرص قبلی ادامه داد:

_ چش سفید! یه وقت خجالتم نکشی؟!

قاشق پر از بستنی‌ام را درون دهان گذاشتم:

_ خجالت نداره که، بلاخره شتری هست که دم خونه همه می‌خوابه!

مادر ابرو بالا انداخت:

_ ولی فعلا برای خوابیدن دم خونه‌ی تو زوده انگار. خودت همچین نظری نداری؟

_ من غلط کنم همچین نظری داشته باشَ...

چشمانم گرد شد و از این حجم از پررو بودنم و سوتی به این بزرگی، خنده تا پشت لب هایم آمد و با

هزار و یک بدبختی محدودش کردم به لبخندی کوچک و زدم به درِ بیخیالی.

خود مـادر هم در این رابطـه چیزی جز یـک من اخم نصیبم نـکرد!

این زن با این حجم از ســـیاســـتش، دکتر که نه، باید منشـــی دکتر، یـا هم مـدیر مـدرســـــه ای، یـا یـک همچین‌چیزی میشد!

اما دیگر به روی خودش نیاورد.

من هم سعی کردم این رونـدِ نصفه و نیمه‌ی بیخیالی را پیش بگیرم و به خوردن بســـتنی‌ام ادامه دهم و کمتر به حرفی که زدم فکر کنم، که خنده‌ام نـگیرد!

#نیم_نـگاه

#پارت_730

#فاطمه_مفتخر

تمام ظرف بســـتنی را همانطور که رو به روی کولر نشسته بودم خوردم و تمام کردم.

عزیز با تاسف لب باز کرد:

_ چقدر بستنی می‌خوری اخه؟

مادر ادامه داد:

_ قندت خوبه؟! از وضعیت بدنت اصلا خبر داری؟

قبل از اینکه حرفی بزنم، عزیز در جواب گفت:

_ خبر می‌خواد؟! ببینش چقدر تپل شده!

ته ظرف بســتنی را لیس زدم و بعد بیخیال شــانه بالا انداختم:

_ خوبم که؟!

عزیز صورتش را جمع کرد:

_ زشته! نکن اینجوری، عیبه دختر! چاق شدی!

بعد شبیه برق گرفته ها نگاهش کردم:

_ نکنه پیرهن عروس گیرم نیاد؟!

عزیز و مادر، هر دو به سمتم برگشتند و من لبخندی دندان نما نثارشان کردم.
مادر همچنان حرفی نمی‌زد؛ اما عزیز تصنعی به گونه هایش چنگی زد:

_ خجالت بکش!

به همان لبخند احمقانه ادامه دادم و امیدوار بودم که مادر با همین شوخی های یکی در میانم، حرف دلم را بفهمد!

#نیم_نگاه

#پارت_731

#فاطمه_مفتخر

هرچند، زری خانمی که من میشـــناختم، تا حالا هزار دفعه خط نگاه من را گرفته بود!

از جایم بلند شدم و به سمت آشپزخانه رفتم و موبایلم را برداشـــتم و ســـریع به عســـل پیام دادم که زودتر خودش را برساند اینجا.

همانطور که درون آشـپزخانه بودم، سـرک کشـیدم به هال.

عزیز داشت با مادر حرف می‌زد.

ارام جلوتر رفتم و زیر لب گفتم:

_ آه روحی! یکم بلندتر حرف بزن خب.

گردن جلو کشـــیدم و فکر کردم کـه چرا گوش هـایم اتصـالی دارند؟! گاهی وقت ها انـگار کر هسـتم و گـاهی دیگر تیزِ تیز می‌شوند گوش هایم!

پس از تلاش های بســیارم در زمینه ی فهمیدن حرف هایشان، بلاخره صدای عزیز را شنیدم:

_ چی بگم بهشون؟!

_ فعلا هیچی، من با حجت حرف می‌زنم، بعدم غوغا. هرچند...

با چشمان گرد شده و گوش هایی منتظر زیر لب گفتم:

_ هرچند چی؟!

اما مادر ادامه نداد. پوفی کشــیدم و درون آشــپزخانه برگشتم و دوباره سراغ یخچال رفتم و شربت زعفران را بیرون کشیدم.

یخ را از غالب جدا کردم و تا می‌توانســتم درون لیوان را پر از یخ کردم تا سرد شود.

#نیم_نگاه

#پارت_732

#فاطمه_مفتخر

تقریبا تا زمانی که عسـل و بقیه اعضـای فامیل سـر و کله شـان پیدا شـود، یک ظرف پر بسـتنی، سـه لیوان شربت و یک آلاسکا خوردم!

دست خودم هم نبود!

حتی اســـترسِ انـدازه نشـــدن پیراهن عروس هم نمی‌توانست جلویم را بگیرد!

بعد از آمدنِ عسل، کم کم سر و کله‌ی بقیه هم پیدا شد.

درست و حسابی نتوانستم با عسل حرف بزنم.

بعد بـه خودم کـه آمـدم، دیـدم بـا همـان حجم از ذوقِ خفته، درون جمع فامیل هستم!

خانجون و آقاجون هم از تفت آمده بودند.

جواد و سارا به همراه عمو و زنعمویم، تنها عمه‌ام و خانواده‌اش و صدرا و عسل.

واقعا دلم تنهایی می‌خواست، اما این موضوع تقریبا غیرممکن بود!

به در آشپزخانه تکیه زدم که علی به سمتم آمد و دست دور گردنم انداخت:

_ چته؟

سرم را روی شانه‌اش گذاشتم:

_ خستم علی.

_ اگه خیلی خسته‌ای برو اونور یکم استراحت کن، هوم؟

_ نه خوبم.

اما خسته بودم، و نیاز وافری هم به تنهایی!

با این وجود حوصله‌ی این را نداشتم که عزیز یا مادر چشم ابرو بیایند و بقیه هی بپرسند راستی غوغا چرا نیست؟!

پس همانجا ماندم.

شب با وجود احساسات و حالات عجیب و غریب من سپری شد و در نهایت، توانستم به تخت خوابم پناه ببرم.

روی تخت نشستم و موبایلم را پس از چند ساعت چک کردم، اما خب، انگار خبری، نه از جانب هستی بود و نه حافظ.

پتویم را از رویم کنار زدم و طاق باز جلوی کولر دراز کشیدم.

کاش خدا خودش این غائله را ختم به خیر می‌کرد!

استرسِ جواب پدر و مادرم، انگار به من زیاد این اجازه را نمی‌داد که بخواهم ذوق کنم و رویا ببافم و از همین حالا غصه‌ی لباسی که در مراسم خاستگاری قرار است بپوشم را داشته باشم!

پهلو به پهلو شدم.

با وجود میل عجیبم به فکر کردن، چشـــمانم خواب را فریاد می‌زد و من لاجرم دست از افکارم برداشتم.

#نیم_نگاه
#پارت_733
#فاطمه_مفتخر

همانطور که دستمال را زیر بینی‌ام می‌کشیدم و سرفه می‌کردم، موبایل را با دســـتِ آزادم، جا به جا کردم و گفتم:

_ نمی‌دونم صدرا.

_ خب میگی چیکار کنم؟

_ اگه می‌دونستم به تو زنگ می‌زدم؟

صدای کلافه ی صدرا از آن سمت خط به گوشم رسید:

_ دقیقا چی گفت عزیز؟

_ هیچی، انگار که عزیز اومده بود خونه‌تون اینا همو دیدن، مامان بزرگش از عزیز پرسید که نظر مامان اینا چیه، عزیزم گفت والا دارن فکراشونو می‌کنن. من که نبودم اونجا، اما عزیز می‌گفت، فکر کنم متوجه شد که مامان بابات زیاد راضی نیستن! صدرا، یه کاری کن تا عزیز زنگ نزده به مامان بزرگش! امروز که عزیز اینا رو برای مامان می‌گفت، شنیدم که مامان آب پاکی رو ریخت رو دست عزیز! من چیکار کنم؟! چی بگم؟ اگه مامان اومد باهام حرف زد، من باید چه حرفی بزنم خب؟

از ظهری که حرف هایشان را شنیده بودم، مانند مرغ سرکنده داشتم بال بال می‌زدم.
باید چه می‌کردم؟ دست به دامن که می‌شدم؟

دستمالِ ریز ریز شده را درون سطل زباله انداختم و دستمال دیگری برداشتم و لعنت به سرماخوردگی بی‌موقعی که سراغم آمده بود فرستادم!

_ آروم باش دو دقیقه بزار ببینم چه غلطی می‌کنم. حالا عزیز زنگ زد بهشون؟

دستمال را دوباره زیر بینیِ سرخ و ورم کرده‌ام کشیدم:

_ نه، فکر نکنم. مامانو می‌شناسم، اول با من حرف می‌زنه بعد به اونا جواب میده.

_ باشه، سعی می‌کنم باهاش حرف بزنم. ببینم چیکار می‌کنم.

با ذهنی که اشفتگی‌اش حد نداشت، خداحافظی کردم.

انقدر ترسیده بودم که خجالت سالی یک باری ام را کنار زدم و به صدرا گفتم یک کاری کند!

به ساعتی که حوالی ده شب را نشان می‌داد نگاه کردم.

تا به حال هم کلی خودم را کنترل کرده بودم که چیزی نگویم. اما بلاخره سد مقاومتم شکست و دست به دامن صدرا شدم.

#نیم_نگاه

#پارت_734

#فاطمه_مفتخر

اخرش هم مادر و پدر که خوابیدند و از عدم بیداری‌شان اطمینان حاصل کردم، سراغ موبایلم رفتم و مانند هر وقت دیگری که در هچل می‌افتادم، سراغ صدرا رفتم.

در تمام سه روز گذشته به واسطه‌ی سرمای مسخره و مزخرفی که خورده بودم، خانه نشین شده بودم و حتی نشد که از خانه بیرون بروم.

شرایطم مسخره بود.

سـرماخوردگی، پرهیز غذایی، بیرون نرفتن و سـوپ خوردن وسـط تابسـتان، کار نکردن با شـازده و تازه بستنی هم نمی‌توانستم بخورم و حافظ بود!

این دو تای اخر داشت مرا دیوانه می‌کرد!

با حافظ هم حرف نمی‌زدیم و میزان دلتنگی‌ام تخمین زدنی نبود!

تنها مکالمات ما در سه روز گذشته خلاصه شده بود به احوال پرسی تک جمله‌ای او و جواب کوتاه من...

حس می‌کردم، او هم خجالت می‌کشد!

خودم هم در مواجه با او، دیگر غوغای قبل نبودم، انگار از وقتی پای خاسـتگاری به وسـط آمد، خجالت هم به جان من افتاد!

سـر جایم دراز کشـیدم و به سـقف نگاه کردم، عجب بیست و نه تیر دلپذیری!

زبان روی لب هایم کشیدم و با زاری گفتم:

_ خدایا من که چیز زیادی نمی‌خوام خب؟ دلم فقط بستنی می‌خواد و یکم، فقطم یکم حافظ! بابا به خودت قسم اوس کریم خیلی وقته ندیدمش!

- ***********************

#نیم_نگاه

#پارت_735

#فاطمه_مفتخر

هزار بار به خودش گفت برگرد.

تقریبا هر هزار بار را، یک لعنت هم نثار خودش کرد!

بی‌خبری داشت دیوانه‌اش می‌کرد.

می‌فهمید که شرایط از این سمت و سو زیاد مناسب نبود!

ذهنش بهم ریخته بود.

نگران بود و در عین حال ذوق ریزی داشت.

و یک احساس گناه عجیب و بزرگ!

می‌دانست که کارش اشتباه محض است!

دقیقا پنج بار دور زده بود تا برگردد و هر بار، مسیره رفته را برگشت!

تمام مدت صدایی درون سرش داشت سرزنشش می‌کرد.

هزار و یک جور دلیل و منطق و آیه آورده بود که حافظ کارت اشتباه است، اما در نهایت اینجا و درون این نقطه از شهر بود!

و کاش یکی می‌گفت دقیقا اینجا چه غلطی می‌کرد؟

آن هم این موقع از شب؟!

واقعا دلش برای آن موجوده زبان دراز و بامزه تنگ شده بود؟!

واقعا دوری آن دختر این بلاها را سرش آورده بود؟

وای اگر بقیه می‌فهمیدند که نوه‌ی ارشد حاج‌عباسِ علوی، بزرگ راسته‌ی طلا فروش ها شبیه پسرهای تازه به بلوغ رسیده‌ی شانزده هفده ساله آمده بود دم در خانه‌ی دخترک؟!

این هیجان چه بود که به قلبش چند انداخته بود؟!

او را چه به این که نصف شبی سر از این سوی شهر دربیارد و دم در خانه‌ی دخترک مورد علاقه‌اش کشیک بدهد!

این چند روز خبر غوغا را از هستی می‌گرفت، اما خب همچنان دلتنگ بود و نگران.

با تردید به موبایلش نگاه کرد و ساعتی که داد می‌زد که او چقدر بی‌قرار است که حالا درون ماشینش نشسته!

دل و عقلش در جنگ بودند. می‌دانست کارش درست نیست اما... بی توجه به ساعت شماره‌ی دخترک را گرفت!

شماره‌ای که با بدبختی و خجالت از هستی گرفته بودش و تقریبا هزار بار مرد و زنده شد!

به موبایلش نگاه کرد؛ اوی همیشه منطقی و پایبند به اصول الان دقیقا داشت چه می‌کرد؟!

دقیقا وقتی که داشت ناامید میشد از جواب دادن دخترک و دستش روی سویچ رفت تا مسیر رفته را برگردد، درست سر آخرین بوق، مخاطب پشت خط جواب داد:

_ بفرمایید!

اخم هایش را در هم کشید، حسادت در جانش ریشه دواند، هر کسی برایش این موقع از شب زنگ می‌زد پاسخ می‌داد؟

_ علیک سلام.

جوابی نشنید که ادامه داد:

_ همیشه ناشناس جواب می‌دی؟

باز هم جوابی نگرفت که با شیطنتی که در تضاد با حس خجالت چند لحظه قبلش بود، ادامه داد:

_ جواب سلام واجبه خانم!

دخترک از آن سمت سرفه‌اش گرفت.

دلش رفت برای خجالت کشـــیدن دخترک! انگار نه انگار که خبر داشت دخترک در شیطنت دومی ندارد!

خودش هم عجیب شده بود!

نه به خجالت قبلش، نه به شیطنت های الانش!

به خدا که این ها تاثیرات دخترک بود!

_ شما؟

#نیم_نگاه

#پارت_736

#فاطمه_مفتخر

دخترک بلاخره سکوتش را شکست.

لبخندی گشاد روی لب هایش نشست و با تصور لپ های تپل و گل انداخته‌ی دختر بیشتر عمق گرفت:

_ اره. نگفتین ناشناس همیشه جواب می‌دی شما؟

بازی‌اش گرفته بود؟ خودش هم نمی‌دانســـت چرا این حرف ها را می‌زند و سر به سر غوغا می‌گذارد!

_ به شما ارتباطی داره این موضوع؟

بلبل زبانی دخترک دلش را لرزاند!

_ قطعا بله.

_ اونوقت چرا؟

نفهمید چطور، اما جواب داد:

_ چون برام مهمه!

صدای تو دماغی دخترک آغشته به حسادت شد و لبخندش عمیق تر از هر وقت دیگری!

_ اون وقت چرا باید دختری که باهاتون نسبتی نداره براتون مهم باشه؟

_ چون اون دختر، دختریه که قراره زنم بشه! دختریه که بخاطرش این موقع شب میام دم در خونه‌شون چون از وقتی پدر و مادرش مخالفت کردند با خاستگاریم، دقیقا سه روزه که از در خونه بیرون نزده! همه برام مهم نیستن ولی شما چرا!

صدای شوکه و بهت زده ی دخترک با بهت به گوشش رسید:

_ واقعنی... بیرونی؟

نگاهی به صندلی سمت شاگرد و خوراکی و جعبه های رویش انداخت و گفت:

_ بله!

سرفه‌ای کرد:

_ دروغ نگو!

_ نمیگم.

_ باشه!

از نوع حرف زدن دخترک خنده‌اش گرفت.
نگاهی به بستنی انداخت و لب باز کرد:

_ بستنی خیلی دوست داری؟

بی مقدمه پرسید. هستی گفته بود غوغا هوس بستنی دارد!

_ شما از کجا می‌دونی ؟ عاشقشم!

یاد اولین باری که در کوچه دیدش افتاد که با ولع داشت بستنی می‌خورد! حوالی یک سال داشت می‌گذشت واقعا؟!

_ بستنی ها آب میشن!

_ چی؟ دروغ میگی!

ناپرهیزی کرده بود؛ زیاد هم ناپرهیزی کرده بود!

_ می‌تونین بیایین و ببینین!

شـــنید که دخترک گفت " ای ناکس"! و موبایلی که قطع نشده بود و هیچ صدایی از آن سمتش به گوش نمی‌رسید.

به ســاعت نگاهی انداخت و برای بار چند هزارم خودش را ملامت کرد و در عین حال هم ذوقی ریز و مردانه داشت.

لحظاتی بعد وقتی میان دریای افکارش غرق بود، در خانه‌ی مقابلش باز شد و جسمی پتوپیچ شده را دم در دید و این دختر چه داشـــت که تا این حد در جانش نشسته بود!

دمی گرفت و خدا را زیرلب صدا زد.

از ماشین پیاده شد و کم کم لب هایش با دیرت دخترک کش آمد و هیچ تلاشی نکرد تا لبخندش را پنهان کند!

صورت بهت زده و پف کرده‌ی دختر انقدر قشنگ بود که ناخداگاه ســرش را پایین انداخت! دلش این روزها داشت کار دستش می‌داد!

لباس های خانگی دختر و آن پتوی نازک نخی ترکیبی ســاخته بود که برای دیوانه کردنش هیچ چیزی کم نداشت!

دختر جلو آمد. هنوز متعجب بود!
قلبش تند تند می‌زد.
چندی در سکوت به هم نگاه کردند که دخترک عطسه‌ای کرد و بعد انگار که به خودش آمده باشد گفت:

_ سلام.

به قیافه‌ی ناباور غوغا نگاه کرد و حق داد برای این حجم از گیجی‌اش!

#نیم_نگاه
#پارت_737
#فاطمه_مفتخر

همانطور که به ماشینش تکیه داده بود و دو دستش را دورن جیب شلوارش فرو کرده بود، لبخندی به روی موجود پتوپیچ شده‌ی مقابلش پاشید و گفت:

_ سلام، شبتون بخیر.

دخترِ مقابلش همچنان بهت زده نگاهش می‌کرد و محوِ دیدن او، این وقت از شب، با این ژست دیوانه کننده‌ی تکیه زده به ماشین، دم در خانه‌ی‌شان بود!

تکیه از ماشین برداشت و صاف ایستاد و نفهمید چه شوری در دل فرد مقابلش انداخت!

_ حالتون خوبه؟

_ نه!

آرام خندید به قیافه و لحن هنگ کرده‌ی دخترک و پرسید:

_ چرا؟

_ چون تو جِنی شدی!

دست جلوی دهانش گذاشت و صدای خنده‌اش را خفه کرد.

_ چرا اینجوری فکر می‌کنین غوغا خانم؟

_ ممکنه من جنی شده باشم؟ آخه چطور میشه ممکن تو... نه، شما این موقع از شب اینجا باشی؟!

دیگر خبری از لبخندش نبود، جدی شـــد و درون چشمانِ غوغایش نگاه انداخت و لب باز کرد:

_ خودمم نمی‌دونم چطور اینجام...

غوغا پتو را بیشتر دور خود کشید و گفت:

_ چجوری باور کنم نوه‌ی حاج عباس علوی که نگران این بود که دیر وقت ما رو باهم نبینن که برای من بد نشه، الان دم در خونه‌مونه؟

_ خودمم باورم نمیشه ولی... نتونستم تحمل کنم!

دختر هم به آرامی مرد رو به رویش پرسید:

_ چیو؟

مرد نگاهش را دزدید و زیر لب زمزمه کرد:

_ بی‌خبری رو... دوری رو...

#نیم_نگاه

#پارت_738

#فاطمه_مفتخر

غوغا سکوت کرد که او با مکث و خجالت ادامه داد:

_ از وقتی متوجه شدم خانواده‌ت مخالفن...

دختر میان حرفش پرید:

_ کی گفته مامان بابام مخالفن؟

مرد سر بلند کرد. حرف از خواستگاری که میشد کمی خجالت می‌کشـــید، اما خوب می‌دانســـت حالا وقتش نیست، پس جدی پرسید:

_ موافقن؟!

ســـکوت غوغایش را که دید دســـتی درون موهایش کشید و گفت:

_ من حدس می‌زدم و خودم رو هم آماده کردم. قرار نیست پا پس بکشم...

_ اقا...حافظ!

نفسی گرفت و جواب داد:

_ جان؟

دخترک سکوت کرد و چیزی نگفت!

پســـر نگاهی به ســـاعتش انداخت و دوباره خودش حرف زد:

_ چرا این سه روز از خونه بیرون نیومدین؟

غوغا پتو را ســـفت دور خود پیچید و دماغش را بالا کشـــید و با پررویی که شـــباهت به چند ثانیه قبلش نداشت گفت:

_ سرما خوردم.

مرد یک تای ابرویش را بالا داد و با شوخی پرسید:

_ فقط همین؟

_ معلومه که فقط همین، وگرنه منو چه به این لوس بازی؟

با همان شیطنت قبلی‌اش سر به سر دختر گذاشت:

_ کدوم لوس بازیا؟

_ من چمیدونم؟! بستنی منو بده آب شد!

#نیم_نگاه

#پارت_739

#فاطمه_مفتخر

لبخندی زد و به چشمان قهوه مانندِ مادرِ شازده چشم دوخت.

دخترک هم ساکت شد و به چشمانِ مرد مقابلش خیره.

خیلی حرف ها داشتند به هم بزنند؛ اما هر دو فقط در چشمان هم نگاه می کردند. که شاید چشم‌هایشان حرف هایی که در دل دارند را فریاد بزنند.

با رد شدن ماشین، مرد زیر لب خدا را صدا زد و در ماشین را باز کرد.

به بستنی و دو جعبه ی کوچک کنارش نگاه کرد.

حتی تا این لحظه هم دو دل بود.

از احساساتش مطمئن بود، اما می‌ترسید، می‌ترسید که بقیه نگذارند مسیرشان با هم یکی شود و بعد هر دو بمانند و دنیای بی‌حدی از دلبستگی!

عقل و دلش با هم در جنگ بودند و عقربه های ساعت از پس هم می‌گذشتند.

_ داری بستنی میسازی؟

از حرف غوغایش، لبخندی روی لبش نشست و فقط بستنی را برداشت. کنار این دختر پیر نمی‌شد!
ظرف بستنی را گرفت و به دست دخترک داد.
دختر چند لحظه به بستنی نگاه کرد و برخلاف لحن چند لحظه قبلش، اینبار با صدایی که احساسات دخترانه اش را فریاد می‌زد و دیگر اثری از شوخی در آن نبود گفت:

_ بودنت... اینجا، چرا حس می‌کنم خوابه؟! ما کی انقدر به هم گره خوردیم؟

این دختر می‌دانست که با این جملات چه بلایی دارد سر مرد مقابلش می‌آورد؟

دخترک ظرف بستنی را بالا آورد و ادامه داد:

_ اینکه این وقت از شـــب اینجایی... تو واقعا همون پســـری هســـتی که به زور حرف می‌زدی؟ من همون غوغام که تو برام عجیب بودی؟ الان ســـاعت حوالی دوازده شـب از اون سـر شـهر میایی اینجا و من الان بســتنی‌ای که تو خریدی تو دســتامه... شــبیه خوابه، اینکه تا اینجا اومدی که فقط برام بســـتنی بیاری... مرسـی، حتی اگه خوابم باشـه، خواب قشـنگی رو برام ساختی!

دلش لرزیده، این دختر، با هر حرفش، با هر کلمه که می‌گفت، او را از انتخابش مطمئن‌تر می‌کرد و در قلبِ او زلزله به راه می‌انداخت!

#نیم_نگاه

#پارت_740

#فاطمه_مفتخر

دمی گرفت و رو به دختری که می‌توانســـت برایش بمیرد، لب باز کرد:

_ هزار بار با خودم فکر کردم برگردم. اصـــلا نیام. ترســـیدم. گفتم کجا می‌خوای بری؟ این وقت شـــب؟ اشتباهه!

_ از چی می‌ترسیدی؟

صادقانه جواب داد:

_ از اینکه سهمم نشی... از اینکه بقیه نزارن باهم تو یه مســـیر قدم بزنیم... اما... اما حالا یه چیزی میگم، خوب گوش کن، من قبل از تمام اطرافیانمون، بخاطر تو، هزاران بار با خودم جنگیدم! گفتم ما وصـــله‌ی هم نیســـتیم، من بخاطر تو، از خودم گذشـــتم، پا گذاشـــتم روی منطقم و جلوش ایســـتادم، قطعا جلوی بقیه هم وایمســـیدم، من ازت نمی‌گذرم، شـــاید اشـــتباه باشـــه، شـــایدم خودخواهی، من از اولم می‌دونســـتم که قرار

نیســـت به راحتی بقیه رضـــایت بدن، مخصـــوصـــا خانواده‌تون!

دختر بـا همـان بهتی کـه بخـاطر حرف هـای مرد موردعلاقه‌اش به جانش نشـــســـته بود، بریده بریده گفت:

_ ولی... مـامـان بـابـام کـه... هنوز هیچی نـگفتن، نـگفتن... نظرشون رو؟!

مرد لبخندی توام با آرامش زد:

_ ولی هر دو می‌دونیم که به راحتی رضـــایت نمیدن، حتی به احتمال زیاد به طور کامل مخالف هستن!

_ اینا...یعنی فقط حدسیاته!

مرد سری تکان:

_ درسـته اینا فقط در حد حدسـه، اما اگه واقعیت هم باشه، من کوتاه نمیام!

بعد نگاهش را از چشـمان دختر کند و به خانه‌شـان داد.

با دیدن پنجره‌ی باز یکی از اتاق ها و نوری که از آن به بیرون ساطع میشد، با اطمینان بیشتری ادامه داد:

_ آدرس محل کار مادرتون رو میشه بگین؟!

دختر همچنان بهت داشـت که مرد با تکرار سـوال، تلنگری به او وارد کرد و غوغا جواب داد به پرسـش مرد مقابلش.

نگاهی به سـاعت مچی درون دسـتش انداخت که یک دقیقه به دوازده را نشان می‌داد.

خم شد درون ماشین و دو بسته‌ی کوچک را برداشت و به دستان دختر مبهوت رو به رویش داد:

_ اینجا نیومدم که فقط بستنی بیارم. اومدم بگم خواب نیست، تو واقعیت باهم، کنار هم قشنگ میسازیم.

بعد به بسته ها اشاره کرد و گفت:

_ لطفا ساعتی که به دنیا اومدین، بازشون کنید.

مچ دستش را بالا آورد و گفت:

_ دیگه ساعت دوازده شد، تولدت مبارک...

#نیم_نگاه

#پارت_741

#فاطمه_مفتخر

• *

به در خانه تکیه زد و لبخندی روی لبش نشست.
در حیاط چشمی چرخاند و زیرلب گفت:

_ بیشتر از سی سالته، چرا شبیه پسر بچه های هجده ساله شدی؟

نمی‌دانست کِی عشق این دختر اینچنین به قلبش رخنه کرد و به جانش ریشه زده بود.
دست روی سینه‌اش گذاشت. قلبش تند تند می‌زد. سلانه سلانه حیاط را قدم زد.
چه شبی را گذرانده بود. با وجود احساسات زیبایی که بر جانش نشسته بود، هنوز عذاب‌وجدان این را داشت که این از ساعت از شب غوغا را بیرون از خانه کشانده بود.
شاید اگر کسی آن ها را می‌دید اصلا برای هیچکدامشان خوب تمام نمی‌شد.

ریســـــک کرده بود و کـاری کـه قطعـا هیچکـدام از اطرافیانش باور نمی‌کردند که او روزی دست به چنین کاری بزند!

خودش هم هنوز مانده بود در کار خودش!

به آرامی وارد خانه شـد و خودش را به اتاقش کشـاند و خـدا خدا کرد حـاج عبـاس و مـادربزرگش متوجـه‌ی غیبتش نشده باشند!

این بی‌گدار به آب زدن ها از او بعید بود.

نـگاهی به عقربه ها انداخت؛ باید زودتر می‌خوابید!

فردا کار داشت.

دستی پشت گردنش کشید. امان از فردا!

خدارا زیر لب صدا زد و طلب صبر کرد. می‌دانست که کارش راحت نیست.

تمام مدتی که داشـت لباسـش را عوض می‌کرد فکرش درگیر و دار فردا بود.

به سمت سرویس بهداشتی قدم برداشت و پاهایش را شست و بر طبق عادت وضو گرفت.

این بار وقتی خودش را به اتاقش رسـاند، مسـتقیم به طرف تختش رفت و دراز کشید.

جدای از افکارش به فردا؛ قلبش بیشتر حوالی امشب چرخ می‌خورد.

یاد قیافه‌ی پتوپیچ غوغایش که می‌افتاد لبخند روی لبش می‌نشست.

بهت دختر و قیافه‌ی گیجش، صدای گرفته‌ی پشت موبایل، تعجب درون صورتش، شوخی ها و تیکه های یکی درمیانش، این ها می‌توانست تا مدت‌ها حالش را خوب نگه دارد!

یاد جملات دخترک دوست داشتنی‌اش که می‌افتاد قند درون دلش آب می‌شد و خجالت می‌کشید از این ذوق چسبیده به قلبش!

باید بابت یادآوری هستی هم من باب تاریخ تولد یک تشکر از خواهرش می‌کرد، هرچند که از سر هستی هم نمی‌گذشت که بردارش دست به چنین کاری بزند!

به حرف هایی که زده بود فکر که می‌کرد، خودش هم می‌ماند که چطور توانست این ها را بگوید؟!

قیافه‌ی غوغا بعد از حرف ها و دو جعبه ی کوچک و جمله‌ی تولدت مبارک انقدر بامزه بود که داشت فکر می‌کرد که کاش می‌توانست دوربین به دست بگیرد و ثبتش کند!

به سقف اتاق خیره شد و فکر کرد، دختر کم صبر و طاقتی که او سراغ دارد، آیا تا ساعت به دنیا آمدنش صبر می‌کند برای باز کردن بسته ها یا پیش دستی می‌کند؟!

#نیم_نگاه

#پارت_742

#فاطمه_مفتخر

- *

پیرمرد با افتخار نگاهش کرده بود و گفت خدا به همراهت!

و او با پشتوانه‌ی دعای پدربزرگش و عشق دخترمورد علاقه‌اش، حالا داشت پا به این مطب گذاشته بود.

نگاهی به تابلو انداخت که رویش با خطی خوش نوشته شده بود: " دکتر زهرا نقره‌کار"

بسم‌اللهی در دل گفت و زیرلب زمزمه کرد:

_ خدایا به امید خودت!

وارد مطب که شـــد، با حجم قابل توجهی از مراجعه کننده‌گان رو به رو شد.

چشمی چرخاند و به فضای خالی دیوار تکیه زد.

منشی از بالای عینک نگاهی موشکافانه نگاهی به او و گل درون دستانش انداخت که همزمان شد با خروج دکتر و بیمار از اتاق.

زن با روپوش ســفید و عینک طبی و لبخندی روی لبش مریضـــش را بدرقه کرد و خوش آمدیدی هم روانه‌اش کرد و به منشی‌اش تاکید کرد که در هفته ی بعد نوبتی برای بیمارش بگذارد. زن همانطور که با منشی اش حرف می‌زد، چشمی چرخاند و با دیدن پسر قد بلندی که گلدانی شیک بر دست داشت و شق و رق و ترتمیز به دیوار تکیه داده.

وقتی چشم در چشم شدند. مرد از دیوار فاصله گرفت و قدم جلو گذاشت و نزدیک شد.

_ سلام عرض شد.

زن با نگـاهی کـه تعجبش را فریـاد می‌زد جواب مرد جوان مقابلش را داد:

_ سلام. خوش اومدین.

_ ممنونم. خوش باشید.

بعد گلدان شـکیل درون دسـتش را با احترام به سـمت زن گرفت و گفت:

_ تقدیم شما.

زن یک تای ابروانش که سـعی در بالاپریدن داشـت را کنترل کرد و از دســت مرد مقابلش گرفت و تشــکری کرد که مرد پاسخ داد:

_ قابلتون‌و نداره قطعا.

زن تعارفی کرد که مرد جوان با چشـــم اشـــاره‌ای به مراجعه کننده‌گان کرد و گفت:

_ مزاحمتون شـدم چون کارتون داشـتم، می‌خواسـتم بدونم بعد از مراجعین‌تون، فرصت دارید که کمی حرف بزنیم؟

دروغ بود اگر می‌گفت از حرف پسر خوشش نیامده! بشدت از این درک و فهم مرد جوان، حض کرد! اما احساسش را پنهان کرد و گفت:

_ وقت دارم، اما ممکنه طول بکشه.

پسر لبخندی کوچک زد:

_ مسئله‌ای نیست، منتظر می‌مونم.

#نیم_نگاه

#پارت_743

#فاطمه_مفتخر

و بعد با تعارفِ زن، روی یکی از صندلی ها نشست و پاهای بلند و خوش‌تراشش را روی هم انداخت.

موبایلش را برداشت و مشغول شد با کار کردن با آن.

تمام چند ساعت را درون مطب به انتظار نشست. مادرِ غوغا هر بار که از اتاقش خارج شده بود او را روی صندلی دید و برخلاف قیافه‌ی بی‌حسش، از اصرار پسر خوشش آمده بود! اصراری که حتی برایش ترسناک هم بود!

آخرین مراجعه کننده هم از اتاق بیرون آمد و خسته نباشیدی به دکتر گفت و مطب را ترک کرد.

مرد به احترام از جا برخواسته بود و بلاخره دکتر، به طرفش گام برداشت و گفت:

_ خیلی منتظر موندین.

صادقانه جواب زن را داد:

_ اصلا مسئله‌ای نیست، خدا قوت.

زن تشکری کرد و پرسید:

_ همینجا حرف بزنیم ؟ یا جایی مد نظرتونه؟

_ برام فرقی نداره.

زن سری تکان داد:

_ پس چند لحظه اجازه بدین، کنار مجتمع یه کافه هست، بریم اونجا.

باشه‌ای در جواب گفت و سعی کرد به استرسش بها ندهد!

تلاش کرد حرف هایش را به خاطر بیاورد.

راه سختی در پیش داشت و می‌دانست که این زن، قطعا به راحتی کوتاه نخواهد آمد!

اصلا با خودش فکر می‌کرد شاید عجولانه تصمیم گرفته؟!

شاید باید کمی صبر می‌کرد و دست به عصا پیش می‌رفت؟!

افکار پراکنده‌اش را پس زد!

مهم این بود که او حالا اینجا بود و باید برای زندگی‌اش قدمی بزرگ برمی‌داشت!

زن بدون روپوش سفید و لباس پوشیده و کیف به دست از اتاقش خارج شد.

خانمِ منشی خداحافظی کرد و زودتر از آن دو از مطب بیرون رفت.

زن به در اشاره کرد و گفت:

_ بفرمایید.

مرد سرجایش ایستاد و دستش را کمی جلو برد و در را باز کرد:

_ خواهش می‌کنم بفرمایید.

#نیم_نگاه
#پارت_744
#فاطمه_مفتخر

- ****************************

همین که رو به روی هم نشستند، گارسون به طرفشان آمد و منو را به سمت مرد گرفت.
رو به گارسون گفت:

_ اول خانم.

زن منو را از دست گارسون گرفت و با نگاهی کوتاه و سرسری گفت:

_ اسپرسو لطفا.

و منو را به دست مردجوانی داد که سفارشش ختم می‌شد به یک چای.
جو میانشان تا حدودی سنگین بود و از حالت چهره ی هیچ‌کدام نمی‌شد پی برد که چه حسی دارند؟ در حالی که پسر کمی مضطرب بود و زن بشدت کنجکاو بود!
زن نگاهی به گل پتوسی که درون ظرف شیشه‌ای وسط میز بود انداخت و انگشتش را روی برگ های تازه و تمیز گل کشید که مرد برای باز کردن صحبت گفت:

_ مامانم هم خیلی پتوس دوست داره!

زن لبخندی کوچک زد:

_ گل جالب و دوست داشتنی‌ای هست.

پسر اضافه کرد:

_ روح بخشه!

زن یک تای ابرویش را بالا داد:

_ برای همینم شما پتوس آوردید برام؟!

_ نه!

کوتاه گفت اما قاطع! و با همان لحن ادامه داد:

_ دلیلم این نبود.

_ پس چرا پتوس؟

همانطور که شـق و رق روی صـندلی نشـسـته بود، دستش را روی میز گذاشت.
ترکیب آسـتین های تـا زیر آرنج تـا زده‌ی پیراهن مردانه‌ی سرمه‌ای رنگش و ساعت مشکی مردانه‌اش، آنقدر خوب بود که توجه زن را به این حجم از شـیک پوشی جلب کرد.
پسر سعی کرد با اعتماد به نفس جواب بدهد:

#نیم_نگاه
#پارت_745
#فاطمه_مفتخر

_ پتوس گل زیبایی هسـت، اما قوی هم هسـت! اینجا توی یه ظرف آبه، ولی ریشـه داره و زیباسـت، توی

خاک هم همین‌قدر زیباست. نماد هدفمندی و پشتکار هم هست. گفتم که گل روح نواز و قشنگیه، منو یاد کسی می‌ندازه.

زن دست زیر چانه زد:

_ و چی شد که شما به این نتیجه رسیدید که این گل و برام بیارید؟!

_ اینکه چندین سال قبل، این تلاش رو داشتین که درس بخونید و در حال حاضر هم مشغول فعالیت توی کارتون هستید، کافی نیست؟!

زن پیروزمندانه نگاهی به پسر کرد و جواب داد:

_ قطعا نه! اینا کافی نیست.

دمی گرفت و با کشیدن زبان روی لبش گفت:

_ شما مادر دختری هستین که جوری تربیت شده که قوی و پرتلاشه و اون قطعا الگویی مثل شما داشته!

زن دست از زیر چانه برداشت و اخمی ناشی از دقت کرد:

_ هوم پس رسیدیم به غوغا؟ اونوقت شما از کجا انقدر مطمئنید الگوی غوغا منم؟!

_ دخترتون آدم صادقی هست و مطمئنم به خواهرم راستش رو گفته!

زن پوزخندی زد:

_ مطمئنید گل رو برای من آوردید؟!

با اطمینان سر تکان داد:

_ بله! گلی که آوردم برای شــما بود، اما حتما بازم با گل خدمتتون می‌رسم!

از شـهامت و حرف دوپهلوی پسر هم خوشـش آمد و هم زیاد به مذاقش خوش نیامد!

اینکه این پســر تا این حد مســمم بود و با شــهامت، خوشش آمد، از انسان های با جربزه خوشش می‌آمد، اما باید به این پســر حالی می‌کرد که همیشــه زندگی طبق خواسته هایش پیش نمی‌رود و او قرار نیست که به راحتی از موضع‌اش پایین بیاید. اخمی کرد:

_ زودتر از چیزی که فکر می‌کردم رفتید ســر اصــل مطلب!

گارســون ســفارشــاتشــان را آورد و هر دو زیرلب تشکری کردند و حافظ بلافاصله بعد از رفتن گارسون گفت:

_ پررویی منو ببخشید، قصد جسارت نداشتم به هیچ وجه! اما باید باهاتون حرف می‌زدم، قطعا شما می‌دونید چرا امروز وقتتون رو گرفتم. اما ادب حکم می‌کنه که من بازگو کنم خدمتتون.

زن با همان اخم ریز سری تکان داد:

_ بفرمایید، گوش میدم.

_ بخاطر دخترتون اینجا هستم!

#نیم_نگاه
#پارت_746
#فاطمه_مفتخر

زن لیوان قهوه‌اش را به بازی گرفت:

_ هر چیزی آدابی داره آقای علوی، فکر نمی‌کنید که این موضوع رو باید به خانواده ها بسپرید؟

سعی کرد با همان اعتماد به نفس قبلی ادامه دهد:

_ کم صـــبری من رو ببخشـــید، قطعا اونقدری به یه سری آداب واقف هستم و برای خودمم پایبندی اهمیت داره کـه اگر موضـــوعی مهمی نبود، پیش دســـتی نمی‌کردم!

پوزخنـدی روی لبـانِ مـادر دخترک موردعلاقـه‌اش نشست:

_ دقیقا چقدر واقف هســـتید؟ چون به طور قطع آدمی که براش این مسائل اهمیت داره، نصف شب با دختر من قرار نمی‌ذاره!

خشک شد... نه! یخ بست! نفسش میان سینه حبس شد. انگاری که جریان خون در رگ هایش متوقف شده باشد!

دانه های ریز و درشت عرق سرد از پشت گردنش جریان گرفت و به کمرش راه پیدا کرد.

خیسی و سرمای عرق سرد، و حرارت و گرمای صورتش تضادی فاحش داشت که در نهایت این را می‌رساند که این مرد خجالت زده است!

گونه هایش سرخ شده بود و نگاه از زن می‌دزدید!

شرم تمام وجودش را فرا گرفته بود و سکوت کرده بود.

در مقابل این زن، تا بی‌نهایت شرمنده بود!

_ چیشد آقای علوی؟! چه توضیحی براش دارید؟ جوری که متوجه شدم، سخنور خوبی هستین، بفرمایید من گوش میدم!

دهانش خشک شده و مغزش تقریبا از نشان دادن علائم حیاتی عاجز مانده بود!

چیزی نداشت بگوید اصلا!

پس شـــب قبل توهم نزده بود، واقعا پشـــت پنجره، سایه‌ای بود!

سرش داشت به گردنش می‌چسبید دیگر!

زن دوباره تکرار کرد:

_ آقای علوی؟ جواب نمیدین؟

#نیم_نگاه

#پارت_747

#فاطمه_مفتخر

چه می‌گفت؟ اصـــلا چه داشـــت بگوید؟ تمام اعتماد به نفسش را این زن در صدم ثانیه هدف قرار داده بود!

اینبار به جای او، زن شروع کرد به حرف زدن:

_ من از نوه‌ی حاج عباس علوی، انتظار نداشـــتم! اینکه جلوی من بشینه و بی هوا از دخترم بگه! اینکه نصف شب سر از دم خونه ما در بیاره!

دمی گرفت. زبان روی لب کشـید. باید خودش را جمع و جور می‌کرد. کف دستانش عرق کرده و پس سرش هم خیس شـــده بود و موهایش را تیره تر و براق تر نشان می‌داد!

ســـرش را کمی بالا آورد، خودش باید به داد خودش می‌رسید!

با همان حس خجالت لب باز کرد:

_ من...شرمنده‌تونم... ولی...

زن پوزخندی زد که او مکثی کرد و دمی گرفت و سعی کرد به افکارش سر و سامانی دهد و حرفش را کامل کند:

_ ولی، خودمم از خودم انتظار نداشـــتم! خیلی چیزها رو، ولی یه زمانی به خودم اومدم و دیدم که... دارم کاری رو انجام میدم که به هیچ وجه از خودم توقعش رو نداشتم و همه‌ی اینا...

دستش را طبق عادت پشت لبش و روی ریش هایش کشید:

_ همش بخاطر...دختر شما بود!

مرد و زنده شد تا بگوید، اما بلاخره... گفت!
جان کند، اما در نهایت گفت!
نفسش را بیرون داد.
زن دستی روی روسری شیکش کشید:

_ و فکر می‌کنید این حرف ها توجیه می‌کنه کار شما رو؟!

اخمی کرد:

_ به هیچ وجه! اما خانم نقره‌کار، من پای معامله کاری با شما ننشستم، جسارتم رو ببخشید اما دختر شما رو... دو... من برای خواستگاری اینجام! و من هم ادعای بی‌خطا بودن نکردم، اما وقتی پای احساس وسطه، آدم گاهی کاری می‌کنه که خودش هم انتظارش رو نداره!

#نیم_نگاه
#پارت_748
#فاطمه_مفتخر

_ آدم نمی‌تونه به اسم احساسات دست به هر کاری بزنه! از من انتظار دارید دخترم رو دست آدمی بسپرم که منطقی نیست و با احساسش تصمیم می‌گیره؟

به چایی که حالا یخ زده بود نگاه کرد:

_ من آدمی نیستم که بی‌گدار به آب بزنم، وگرنه اینجا نبودم، اما خانم نقره‌کار، اصلا گیریم من آدم احساساتی هستم و شما درست می‌گید، ولی دختر شما، دختر قوی‌ای که شما تربیت کردین، دختری که توی این سن و سال روی پای خودش ایستاده، قطعا توی مسیر زندگیش برتکیه بر منطقش هم پیش رفته مگه نه؟!

زن سری تکان داد و لبخندی کوچک روی لب های مردجوان نشست:

_ دیشب دختر شمام، اومد دم در، این به این معناست که ایشون فقط بر پایه احساساتشون تصمیم می‌گیرن؟!

زن چند لحظه سکوت کرد و در فکر فرو رفت و بعد از مکثی، آرام و صادقانه گفت:

_ از غوغا در عجبم! چون اصلا آدمی نیست که با هر پسری هم کلام بشه! نمی‌فهمم چطور دیشب تا دم در اومد؟

مرد دمی گرفت:

_ فهمیدنش سخت نیست، هم دخترتون، آدم منطقی‌ای هست به وقتش، و هم من؛ اما دیدار دیشب ما، بسته به احساساتمون بود... اگر من رفتم، و اگر ایشون اومد، دلیلش زیاد سخت نیست...
ببخشید شاید واقعا پای گستاخی من بنویسید، ولی طاقت نیاوردم شب تولد دختری که بهش... بهش علاقه دارم، بی‌تفاوت باشم!

#نیم_نگاه

#پارت_749

#فاطمه_مفتخر

دستی درون موهای خوش حالتش کشید و با صداقتی که چاشنی صدایش بود ادامه داد:

_ من اگه اینجام، مطمئن باشید که تنها وابسته به احساساتی که می‌گید نیست، من با عقل و دلم، باهم اینجا نشسته‌م!

زن کمی از قهوه‌اش نوشید و بی جواب به حرف های قبلی مرد، گفت:

_ هدفتون چیه آقای علوی؟ دقیقا چرا اومدین دیدنم؟

ابروهایش بالا پرید:

_ فکر می‌کنم هر دو بدونیم چرا؟! تازه هم بازگو کردم! بخاطر دخترتون!

_ بله گفتید، اما واضـــح جواب منو بدین، الان چرا اینجایید؟!

امروز تمام خجالتش را پشـــت در خانه‌ی حاج عباس علوی جا گذاشته بود، امروز باید حرف می‌زد:

_ که راضی‌تون کنم، اجازه بدین بیاییم خواستگاری!

_ ما که هنوز جوابی به شما ندادیم؟

چنین جوابی دور از انتظارش نبود:

_ من فکر کردم بهتره قبـل از جوابتون، راجع بـه بعضی چیزا با شما حرف بزنم.

زن یک قلپ دیگر از قهوه‌اش نوشید:

_ حرفاتون رو زدید حالا؟

سری تکان داد:

_ نه... خیلی چیزا رو نگفتم!

_ ببین پسرجون، من دخترم رو خوب می‌شناسم...

زن مکثی کرد که مرد لب باز کرد:

_ اما منو قطعا به همون خوبی نمی‌شناسید؟!

زن سری تکان داد:

_ درســـــت میگی، پس به عنوان یه مادر باید درکم کنی!

کانال تلگرام رمانچی

@ROMANCHII

_ بخاطر اینکه درکتون می‌کنم، اینجام تا باهاتون حرف بزنم.

_ الان از من چه انتظاری داری؟ با یک بار حرف زدن انتظار جواب مثبت از جانب من داری پسرم؟

به لحن دوستانه و منطقی زن لبخندی زد:

_ اصلا! فقط فکراتونو بکنید، همین. من تقریبا هیچ کدوم از حرف هایی که می‌خواستم بگم رو نتوستم بگم، اما... فکر کنم شما دلتون بخواد امشب زودتر برید خونه و من دوست ندارم بخاطر من به تولد دخترتون دیر برسید.

#نیم_نگاه

#پارت_750

#فاطمه_مفتخر

زن از درک پسر حض کرد، اما در چهره‌اش نمایان نکرد و تنها سری تکان داد و از جا بلند شد و گفت:

_ در عجبِ پسری هستم که ساعت دوازده شب سر از دم خونمون در میاره و فرداش با من قرار می‌زاره و از همه مهم‌تر ادعا داره پشت تصمیماتش منطق هست!

به طبع از مادرِ غوغا از جا برخواسته بود با وجود شرمندگی‌ای با یادآوری زن نسبت به کار دیشبش داشت، لب باز کرد:

_ و شما فکر می‌کنید نیست؟

زن سری تکان داد:

_ جوونید، هر دوتون! آدم عاشق که میشه دیگه سکان دار قلبش میشه؛ شنیدین که میگن آدم عاشق

کر و کور میشـــه؟! حکایت شـــما دوتاســـت! پس ادعا نداشته باشید!

پسر با بهت به زن نگاه کرد و با لبخندی ناباور گفت:

_ خـــانم نقره‌کـــار! یعنی حتی خودتونم... خودتونم می‌دونید احساسات من و دخترتون شبیه همه؟!

بهتِ پسر، به لحظه نکشیده، به جان زن نشست. از خودش در عجب بود! بدون فکر کردن حرف نمی‌زد هیچ گاه و کم پیش می‌آمد که ناخداگاه حرفی بزند؛ اما حالا، ظاهرا ذهنش افکاری را که درون خود داشت بی اجازه بر زبان جاری کرده بود و واقعیتی انکار ناپذیر را به زن یادآوری کرد، اینکه، میان دخترش و این مرد، احساسی که جریان دارد دوطرفه است!

اخمی ریز میان ابروانش دوید و نگاهی خرج ساعتش کرد و کیفش را در دســـت گرفت و رو به پســـری که پیش دســـتی کرد و چند تراول روی میز قرار می داد، بی‌توجه به سوالی که پسر پرسیده بود گفت:

_ شـــاید باید به پســری که دل به دل دختر من میده و براش نصـــفه شـــب بســـتنی می‌خره و میاد دم در خونه‌مون، جواب منفی بدم؟ اما...

پســر نـگاهی به زن انداخت و مشــتاق شــنیدن ادامه‌ی جمله از دهانش ماند. زن با مکثی طولانی گفت:

_ منو متعجب می‌کنی آقای علوی! ممنون بابت قهوه و گل زیبایی که آوردید، روز خوش!

مرد با بهتی که به جانش چســبیده بود خداحافظی کرد و بـه زنی کـه بـا گـام هـایی مقتـدر از کنـارش عبور می‌کرد نـگاه انداخت زیرلب زمزمه کرد:

_ الان باید امیدوار باشـــم یا نه؟! خدایا خودت کمک کن!

#نیم_نگاه

#پارت_751

#فاطمه_مفتخر

و با گیجی‌ای که گریبان‌گیرش بود از کافه بیرون زد.

آچمز شده بود!

با تمام گنگی‌اش، از این دیدار یک چیز را خوب متوجه شد آن هم اینکه این زن قوی بود!

مسیرش از آنچه که فکر می‌کرد سخت‌تر بود!

تمام فکر و ذکرش حوالی امروز می‌چرخید!

و غوغا، این دختر که دل و دینش را به تاراج برده بود قطعا این حجم از قوی بودنش را از مادرش به ارث برده بود!

اعتماد به نفس زن، ستودنی بود!

مادرِ غوغایش لحنی آرام داشـــت، اما با اعتماد به نفس.

این که خانم دکتر نقره‌کار تن صـــدایش را بالا نمی‌برد و لحنش مغرضـانه نبود، او را بیشـتر از حد معمول با جذبه نشان می‌داد!

زن با آرامش حرف می‌زد و بر کلمات سوار بود و گاه محکم بعضی حروف را ادا می‌کرد!

اما کلماتش در اوج سادگی برنده بودند!

طبق عادت دســـتی روی ریش هایش کشـــید و خدا را صدا زد.

سوار ماشینش شد و بی‌حواس استارت زد.

هیچ کلام از حرف هایی کـه می‌خواســـــت بزنـد را نتوانســـتـه بود بگوید و واقعـا کـارش از آنچـه کـه می‌پنداشت دشوار تر شده بود با این تفاسیر!

همـاهنگی دســـتش روی فرمان و پایش روی پدال، باعث به حرکت در آمدن ماشین شد و دور شدن او از منطقه‌ای که امروز رسما رُسش را کشیده بود و از او تا بی‌نهایت انرژی برده بود!

با وجود تمام خســتگی هایش، از خودش راضـی بود، عجیب به نظر می‌رســـید، اما این تلاش هایش برای وصالشان را دوست داشت!

تلاش هایی که جدید بودند!

او قبلا، هیچ وقت این حس را تجربـه نکرده بود کـه برای کسی که دوستش دارد تا این اندازه بجنگد!

اما حالا، حافظی شده بود که داشت فاصله های زیادی را طی می‌کرد، برای خودش، قلبش و آن دخترکی که قلمو برداشـــته بود و دنیاش را رنگ زده بود و در اشعارش غوغا به پا کرده بود!

- ***********************

#نیم_نگاه

#پارت_752

#فاطمه_مفتخر

- ***************

نگاه تشنه و کنجکاوم بی‌اختیار به سمت کشو رفت و همین نگاه ناخداگاه دو ثانیه‌ای برای شکستن اراده‌ام کافی بود!

کتاب را گوشه ای انداختم و از روی تخت پایین پریدم و به طرف کشو رفتم و بازش کردم.

هر دو جعبه ی کوچک را بیرون کشیدم و برای بار ده هزارم از دیشب تا به حال نگاهش کردم!

بعد سریع جعبه ها را به کشو برگرداندم و درش را بستم و به طرز دیوانه واری درون اتاقم شروع به حرکت کردم!

کف دو دستم را بر صورتم چسباندم و جیغی خفه کشیدم که اگر رهایش می‌کردم، قطعا جزو دسته‌ی جیغ های فرا بنفش محسوب میشد!

تقریبا از دیشب تا حالا در همین وضعیت بودم!

ذوق زده... بی‌تاب... کنجکاو... بی‌صبرو طاقت... هیجان‌زده... گیج...خوشحال و تا حد زیادی عاشق!

داشتم جان می‌کندم که جعبه ها را باز نکنم.

از دیشب هزار بار دستم رویشان رفت و بعد یادم آمد آن مردکِ خوش‌صدا قول گرفته بود که تا ساعت تولدم بازشان نکنم!

نگاهی روانه‌ی ساعت کردم، ساعت تازه هفت و نیم شب بود و من تا بیست و پنج سالگی، سه و نیم ساعت فاصله داشتم!

بیست پنج سالگی‌ای که عاشقش بودم!

بیست و پنج سالگی‌ای که حافظ کاری کرده بود که عاشقش بشوم!

از دیشب حس می‌کردم وسط یک رویا هستم، شاید هم خواب؟! اما جعبه ها، آن دو جعبه‌ی کوچک و مقوایی سرمه‌ای و زرشکی بشدت شیک و زیبا، داشت فریاد می‌کشید که تمامی اتفاقات دیشب واقعی بودند!

واقعیتی که انقدر دلپذیر بود که حد نداشت!

من دیشب یکی از خوشمزه‌ترین بستنی های عمرم را خورده بودم و زیباترین شب قبل از تولدم را گذراندم و بهترین لحظه‌ای که پا در روز بیست و پنج سالگی می‌گذارم را!

و تمـامش... تمـامِ این ها بخـاطر همـان مرد لامذهبی بود که مرا دچار خود کرده بود!

#نیم_نگاه

#پارت_753

#فاطمه_مفتخر

روی تخت نشستم و بی‌حواس کتابم را به دست گرفتم.

امروز حالم خوب بود، اصـلا از دیشـب انگار که جانی دیگر گرفتم!

امـا بخـاطر گرمـای وحشــــتنـاک امروز، مـادر مرا از بیرون رفتن منع کرد. معتقد بود بدنم ضـعیف شـده و این هوا بی‌تردید مرا اذیت می‌کند و دوباره خانه‌نشـینم می‌کند. و به همین ترتیب امروز چهارمین روزی بود کـه من در خـانـه بودم، منتهی بـا یـک تفـاوت بزرگ، امروز تولدم بود و بشدت روز زیبایی!

از صـــبح به جان خانه افتاده بودم و برق انداختمش. تمامی سوراخ سنبه ها را تمیز کردم.

مادر سر کار بود، بابا سر ظهر از مغازه آمده بود و من امروز برای او و علی غذای مورد علاقه‌شان را تدارک دیدم!

بعدش حوالی ساعت دو، وقتی ناهارمان را چهارنفری با حضور گرم عزیز خوردیم و هر کدام رفتیم پی کارهایمان، یک دوش جانانه گرفتم و بعدش با بدنی که سبک شده بود دو ساعت خوابیدم و کاملا رفع خستگی کردم.

و حالا دیگر داشتم جان می‌دادم که آن دو جعبه را باز کنم.

تمام روز حواس خود را پرت کرده بودم که سراغشان نروم.

پوفی کشیدم و کشوی دیگری را باز کردم.

با موبایلم آهنگی پخش کردم و لاک قرمز رنگم را برداشتم و مشغول لاک زدن به ناخن های کشیده و زیبایم شدم.

درون آینه به موها و چشمان قهوه‌ای‌ام نگاه کردم و لبخندی که دلیلش حافظ بود، به روی خودم پاشیدم!

لپ های برآمده‌ام و سرخی کمرنگ رویشان داد می‌زد که تا چه اندازه حالم خوب است!

#نیم_نگاه

#پارت_754

#فاطمه_مفتخر

از خشک شدن لاک هایم که اطمینان حاصل کردم دستانم را بالا آوردم و از قرمزی ناخن هایم که تضاد فاحشی با پوست روشن دستانم داشت ذوق کردم!

همانطور که مشغول بودم، صدای آیفون بلند شد و من از اتاق بیرون زدم.

_ بفرمایید؟

_ یه لحظه تشریف میارید دم در؟!

کنجکاو پرسیدم:

_ ببخشید شما؟

_ بسته دارید.

باشه‌ای گفتم و با سر زدن چادر گلدار و دم دستی، به طرف حیاط رفتم.

در خانه را که باز کردم، مردی میانسال ایستاده بود و دو جعبه‌ی کوچک و بزرگ کنار پایش بودند.

با تعجب به جعبه ها و مرد نگاه کردم که گفت:

_ سلام. خانم غوغا نقره‌کار؟

سلامی کردم و بله‌ای در جواب گفتم که مرد سری تکان داد و بدون گفتن هیچ حرفی به طرف ماشینش رفت و من میان بهت و تعجبم توانستم فقط یک تشکر کوتاه کنم که او جواب داد:

_ خواهش می‌کنم!

به ســختی و جان کندن جعبه را حمل کردم و به داخل خانه هل دادم.

در را بستم و جعبه‌ی کوچک‌تر را روی جعبه بزرگ‌تر فیکس کردم و با عجله ای که ناشــی از کنجکاوی بود تند تند گام برداشتم.

با ارنجم در را باز کردم و با پایم هول دادم و وســـط هال آن را روی زمین گذاشتم.

علی از اتاقش بیرون آمد و با تعجب پرسید:

_ این چیه؟

جعبه‌ی کوچک تر را با عجله برداشــتم و همانطور که دنبال نام فرستنده می‌گشتم جواب دادم:

_ نمی‌دونم!

با دیدن نام فرســـتنده لبخندی بزرگ بر لبم و بغضـــی ناشی از شوق در گلویم نشست و و روی نام فرستنده دستی کشیدم و با لبخند خواندم:

#نیم_نگاه

#پارت_755

#فاطمه_مفتخر

_ امیرمحمد کاشانی!

حالا علی هم نزدیک آمده بود و کنارم نشست:

_ از طرف کیه؟

با لبخندی عمیق گفتم:

_ امیر!

و بعد تند و هیجان زده، جعبه‌ی بزرگتر را باز کردم و با دیدن حجم وسایل درونش هنگ کردم!

پر بود از جعبه های ریز و درشت.

اولین جعبه را که باز کردم. درونش یک شیشه‌ی عطر بود. شک نداشتم این را در فرانسه گرفته است!

درش را باز کردم و رایحه‌اش را به ریه کشیدم. علی سوتی بلند کشید!

_ داش امیرو باش!

جعبه‌ی دیگری را باز کردم. این یکی بزرگتر بود. خدای من! درونش یک ست چایی خوری بود؛ اما نه یک چایی خوری معمولی، رنگی مابین سفید و سبز کمرنگ. با فنجان های کوچک و زیبا! باورم نمیشد اما این ها ظروف سبز سلادون بودند! از همان هایی که مانندش را درون فیلم های کره‌ای دیده بودم!

جعبه‌ی بعدی، یک دستبند چرمی بود!

این یکی ســـخت نبود به هیچ وجه، برای ترکیه بود! قبلا گفته بود یکی از سوغاتی های آنجاست.

هر کدام را که باز می‌کردم بیشتر ذوق می‌کردم!

درون قلبم پروانه ها به حرکت در آمده بودند!

دوباره صدای آیفون بلند شد و علی بلند شد.

در این فاصـله، سـراغ جعبه‌ی کوچک‌تر رفتم و بازش کردم و با دیدن محتوای درونش قلبم لرزید!

خـدای بزرگ! یــک فولکس‌واگن کوچــک بود! بــا ریزترین جزئیات!

انقدر زیبا بود که می‌توانستم برایش بمیرم.

موبایلم زنگ خورد و به طرف اتاقم دویدم و با دیدن شماره ی خود دوست داشتنی‌اش بدون تعلل تماس را پاسخ دادم:

_ خیلی بدی امیر!

بلند بلند خندید:

_ تولدت مبارک آبجی کوچولو!

بغضم سر باز کرد:

_ مرسی امیر!

_ از ســـوغاتی هات خوشـــت اومد؟ کادوتو دوســـت داشتی؟!

همه شان عالی بودند!

_ آره، خیلی خوب بودن! مرسی امیر!

_ ببخشـــید که امســـالم نیســـتم تولدت، خیلی ســـرم شـــلوغه، ولی نگران نباش خودمو به عروســـیت می‌رسونم!

_ نه پس، می‌خوایی اونم نیا!

فحشی نثارم کرد و ادامه داد:

_ اون پسره چی شد؟

لبخندی زدم و بغضم را فراموش کردم:

_ فعلا که هنوز جواب ندادیم برای خواستگاری، ولی اصلا نگران نکن خودتو، قول میدم جوابمون تهش مثبت باشه!

_ بچه پررو! رو دل نکنی یه وقت؟

خواستم چیزی بگویم که صدای مادر بلند شد:

_ غوغا، کجایی مامان؟

#نیم_نگاه

#پارت_756

#فاطمه_مفتخر

_ امیر زری اومد خونه صدام می‌زنه من برم.

باشه ای گفت و من با تشکر دوباره تلفن را قطع کردم و به هال رفتم و با دیدن پدر و مادر دوشـــــادوش هم لبخند روی لب هایم نشست.

درون دستان مادر دسته گلی زیبا بود.

قدمی جلو گذاشتم.

بیست و پنج سالگی قشنگ بود؛ زیاد قشنگ!

_ وای چقدر قشنگه! زری، حجت، مرسی!

_ زشته غوغا!

با چشمان گرد شده به طرف عزیز برگشتم و گفتم:

_ تو کی اومدی عزیز؟

_ پیش پای شـــما، ناراحتی اگه من اینجام، خودت می‌تونی بری!

زدم زیر خنده و گونه‌ی چروکیده‌اش را بوســـیدم و گفتم:

_ روحی‌جون تو عزیزمی!

اخمی کرد:

_ خجالت بکش بچه بیست و پنج سالت شده!

چشمکی زدم و آرام گفتم:

_ اره می‌دونم دیگه وقت شوهر کردنمه!

بعد بدون اینکه اجازه‌ی حرف زدن بدهم به با ذوق گل را از دستان مادر گرفتم و بویش کردم.

گونه‌ی مادر را بوسیدم و او هم گونه‌ام را بوسید.

پدر اما پیشانی‌ام را مهر کرد با لب هایش و علی هم مرا سفت در آغوشش کشید.

دلم لحظه ای رد غم گرفت جای صدرا و عسل خالی بود!

صدرا پروژه داشت و زن شوهر تصمیم گرفته بودند باهم بروند. تولدم را تبریک گفته بودند صبح، اما حیف که پیشم نبودند!

و تمام شب، تا زمانی که شام خوردیم و بعدش کیک، لبخند از روی لب هایم پاک نشد!

این تولد کوچک خانوادگی عجیب شیرین بود!

مادر و پدر برایم شاهنامه خریده بودند. از آن سری های کامل با جلدی نفیس و من خوشحال‌ترین بودم!

عکسی دست جمعی گرفتیم و من لبخند هایم زیادی از ته دل بود!

حوالی ساعت ده و ربع عزیز گفت خسته هست و عزم رفتن کرد.

و ماهم با یک شب بخیر هر کدام پی کار خود رفتیم.

با ذوق کادو ها و گلم را داخل اتاقم بردم و همانطور که کش و قوسی به بدنم می‌دادم نگاهی به ساعت انداختم و شبیه برق گرفته ها وسط اتاق خشک شدم و بعد تند تند دور خودم چرخیدم. کادو ها! کادو هایی که حافظ برایم گرفته بود!

#نیم_نگاه

#پارت_757

#فاطمه_مفتخر

در کشو را باز کردم و هر دو جعبه را برداشتم و به طرف تختم رفتم و نشستم.

جعبه‌ی اول را باز کردم. یک گردنبد بود! گردنبندی استوانه‌ای و نقره‌ای رنگ. روی گردنبد حکاکی های

ریزی شــده بود. زنجیر ظریف و درخشــانش را گرفتم و گردنبد را بلند کردم.

یک گردنبد عادی نبود! این، حرز بود!

با ذوق به گردنبد نـگاه کردم. نمی‌دانم چرا اما عجیب بردلم نشسته بود!

باید از او می‌پرسیدم چرا برایم حرز گرفته؟!

رنگ نقره‌ای و پلاک اســتوانه‌ای با آن زنجیر ظریفش اما روی هم رفته زیبا بود و من دوستش می‌داشتم.

شــاید، شــاید هم چون حافظ این را گرفته بود برایم تا این حد زیبا به نظر می‌رسید؟!

نمی‌دانم هر کـدامش کـه بود، برایم عزیز بود، آن هم زیادی؛ مانند صاحبش که عزیز قلبم بود!

دومین جعبه را با ذوق بیشتری باز کردم.

چشمانم گرد شد!

متعجب به محتوای درون بسته نـگاه کردم.

یعنی چه؟! این دیگر چه بود؟

هر چـه نـگـاهش می‌کردم نمی‌فهمیـدم چرا حـافظ بـایـد چنین چیزی به عنوان کادوی تولد برایم بفرستت؟!

با عجله و گیجی لپتاپم را برداشتم.

شوخی بود یا جدی؟

لپ‌تاپ را باز کردم و به محض روشن شدن صفحه‌اش، شی‌ای که در دست داشتم را به لپ‌تاپ وصل کردم.

درست بود، انگاری، حافظ یک فلش به من کادو داده بود!

وارد فلش شدم و پوشه ای را باز کردم که نامش بود:

_ تولد ماه.

روی پوشه کلیک کردم. یک ویدئو بود. بازش کردم و تصویر حافظ روی صفحه‌ی لپ‌تاپ نقش بست.

با لبخندی گرم به دوربین نگاه می‌کرد.

_ سلام! خوبی؟

سرفه ای کرد و دوباره گفت:

_ امیدوارم که خوب باشین!

از این بلاتکلیفی‌اش در یکی در میان جمع خطاب کردنم خنده‌ام گرفت. حتی خودش هم انگار خنده اش گرفت که تک خندی زد و من دلم رفت برایش تصویر روی مانیتور!

متوجه شدم فیلم کات شد و او دوباره گلو صاف کرد و گفت:

_ نمی‌دونم خوشت میاد یا نه... نمی‌دونم به دلت می‌شینه یا نه، اما دوست داشتم کادومو اینجوری بهت بدم! به تویی که دست هامو وادار کردی دوباره طرح بزنن، ذهنمو بیدار کردی که دوباره شعر بگن!

بعد با مکثی کوتاه شروع کرد به خواندن:

تو همان ماهی که جانم می بری

هم دل و ایمان به یغما می‌بری
من اسیر قلب زیبایت شدم
بعد هم گیر رخِ همچون گلِ ماهت شدم!
بعد از آن هم گیر برزخ بین این دنیا شدم
به خودم آمدم و دیدم که ای وای، ببین!
من گرفتار توُ و چشمان بی‌تایت شدم!

#نیم_نگاه
#پارت_758
#فاطمه_مفتخر

خشـــک شــده و با نفس هایی که به زور از ســینه در می‌آمد به صـفحه‌ی مانیتور چشـم دوخته بودم. قلبم... قلب بیچاره‌ام داشــت جان می‌کند! نفس هایم از شــدت هیجان به شماره افتاده بود و من... من مات بودم!
احساس می‌کردم خدا قلبم را در آغوش گرفته بود!

حس می‌کردم نسیمی بهاری و خوش‌بو، گونه هایم را بوسه زد!

حس می‌کردم کنار دریا هستم و امواج دریا پاهایم را نوازش می‌دهند!

در مشامم بوی خاک باران خورده می‌پیچید!

انگار مادر داشت درون موهای قهوه‌ای غوغای پنج ساله دست می‌کشید!

انگار که خوشمزه ترین بستنی دنیا را خوردم!

و انگار... انگار حافظ کنارم بود!

بهت داشتم و دنیا دنیا حس خوب!

قلبم هیجان داشت و چشمانم تر بود!

فیلم هنوز ادامه داشت و من صورتش را تار می‌دیدم اما صدایش را باتمام وجود گوش می‌دادم و هر میلی‌متر به میلی‌متر صورتش را از پشت لایه حریروار اشک درون چشمانم، می‌کاویدم!

_ خیلی حرف ها داشتم و دارم که بهت بزنم، اما... تصمیم گرفتم به جای تموم اون حرفا...

مکثی کرد و بعد ملودی‌ای پخش شـــد که شـــنیدنش حریرِ اشک هایم را دامن زد!

و میان حجم عظیمی از ناباوری من، صـــدای حافظ به گوش های تشنه‌ام رسید:

_ "چشـم من پی تو گشـته حیران؛ از همه به غیر تو گریزان...

چشم تو شب ستاره باران

آسمان شده خلاصه در آن!

من از تمام دنیا، شبی بریدم تو را که دیدم!

میان جشم مستت، چه ها ندیدم!

تو را که دیدم..."

اشکم چشمانم را پر کرده بود و فقط تصویری محو از لپ‌تاب می‌دیدم و گوش هایم پر بود از صدای حافظ!

صدایی که برایش جان می‌دادم!

"غم تو را همان شب که دل سپردم، به جان خریدم!

قسم به جان تو؛ من به جان رسیدم تو را که دیدم!

فرهادم که بردم از دل غم را...

شیرینی، ولی نمیزنی دلم را

آرامش کنار تو معنا شد؛ دنیایم کنار تو زیبا شد

من از تمام دنیا، شبی بریدم تو را که دیدم!

میان جشم مستت، چه ها ندیدم!

تو را که دیدم...

غم تو را همان شب که دل سپردم، به جان خریدم

قسم به جان تو؛ من به جان رسیدم تو را که دیدم!"

دستم را زیرچشمم کشیدم و به صورت مردی نگاه کردم که میانمان فرسنگ ها فاصله بود و با این وجود نزدیک ترین آدم به قلبم محسوب میشد!

#نیم_نگاه

#پارت_759

#فاطمه_مفتخر

حالا دیگر آهنگ تمام شـــده بود. حافظ چند لحظه سـکوت کرد و بدون اینکه بخواند، به دوربین نگاه کرد و آرام و بدون ریتم خواند:

_ به جان رسیدم، تو را که دیدم!

و میان بغض و بهت من فیلم تمام شد!

می‌خواستم برایش بمیرم!

چطور می‌توانست اینطور قلبم را به بازی بگیرد؟

کی تا این حد در من تنیده بود؟!

دستم را زیر چشمان ترم کشیدم.

به کف دستان عرق کرده‌ام که حرز درونش بود نگاه کردم.

غیر منتظره‌ترین کادوهای ممکن را از جانب او گرفتم!

اصلا از سرم نمی‌گذشت این کادوها!

هستی یک بار گفته بود که مادرش عاشق نرگس است و حافظ یک بار به مناسبت سالگرد ازدواج پدر و مادرش، ده دسته‌ی بزرگ و پر نرگس خریده بود و کل خانه را عطر نرگس گرفته بود!

یا اینکه از عشق هستی به کار با سفال آگاه بود و برای یکی از تابستان ها، هستی را کلاس سفالگری ثبت‌نام کرده بود و او را اینجوری سوپرایز کرد!

آن وقت ها باور نمی‌کردم که او همچین آدمی هست! این همه با حوصله، باحال و دوست داشتنی!

اما حالا؟ حالا با این کادوهایش می‌فهمیدم این مرد خیلی بیشتر از آنچه فکرش را می‌کردم با احساس است!

این مرد فراتر از تصورات من مردانگی کردن بلد است!

حالم عجیب بود. حالم از دست اویی که صدایش قلبم را به بازی گرفته بود عجیب بود!

قبلا هم صدایش را شنیده بودم.

به سوی تو را خوانده بود، اما این آهنگ... این آهنگ فرق داشت!

حس درون این آهنگ... احســـاس خوابیده پشـــت کلماتش جانم را می‌توانست به پرواز در بیاورد!

بعضی چیزها انگار تاریخ مصرف ندارند و این آهنگ همان بود؛ مخصوصا حالا که حافظ با آن صدای زیادی لامذهبش برایم خواند!

و قدرت عشـق همین بود دیگر، سـاده ترین چیزها را برایت جوری بـه یـادمـاندنی می‌کند کـه خودت هم در عجب می‌مانی!

#نیم_نگاه

#پارت_760

#فاطمه_مفتخر

نمی‌دانم چقدر به مانیتور نگاه کردم و چند بار دیگر فیلم را پلی کردم فقط می‌دانم که زمانی به خودم آمدم که لپ‌تاب بیچاره‌ام داشـــت فریاد می‌کشـــید که شـــارژ ندارد!

از جا بلند شـــدم و شـــارژر را به لپ‌تاپی که رو به خاموشی بود زدم و به طرف تختم رفتم.

برق را خاموش کردم و به جایش، آباژوری که علی برای تولدم خرید و دیروز پیش از همه به من کادو داده بود را روشن کردم.

موبایلم را برداشتم و وارد صفحه‌ی چتم با حافظ شدم.

آنلاین بود!

ساعت یک شب بود و او آنلاین.

سریع از صفحه‌ی چت‌مان بیرون آمدم و با هیجان به آن دایره‌ی کوچکی که نشان می‌داد او آنلاین هست نگاه کردم.

در صفحه رفتم دوباره. باز هم بیرون آمدم.

دل در دلم نبود.

باید چه می‌کردم؟!

حرز هنوز کف دست چپم بود. موبایل را درون دست راستم داشتم و گیج به حساب کاربری حافظ نگاه می‌کردم.

نفهمیدم چه شد، اما یک زمان به خودم آمدم و دیدم که طی همان تصمیمات هیجانی و آنی‌ای که همیشه و به طور ناگهانی بر ان دست می‌زنم؛ انگشتان عرق

زده‌ام روی صـــفحه‌ی موبایل به گردش در آمد و... بله، درست بود، من داشتم به حافظ زنگ می‌زدم!

بوق اول به دوم نکشیده تماس وصل شد و او جواب داد!

شـــوکه به موبایل نگاه کردم؛ واقعا جواب داد! خدایا چه باید می‌گفتم الان؟!

#نیم_نگاه

#پارت_761

#فاطمه_مفتخر

انقدر در هنگ حرکت عجولانه‌ی خود در تماس گرفتن با او و پاســخ دادن ســریع او بودم برای ثانیه‌ای قفل کردم که او زودتر از من گفت:

_ سلام!

زبان روی لب کشیدم:

_ سلام!

چند ثانیه سکوت و باز اویی که پرسید:

_ خوبین؟

خوب؟ نه، خوب نبودم!

_ نه!

صدایش رنگ نگرانی گرفت:

_ چرا؟!

به تاج تخت تکیه دادم و گفتم:

_ از خودت بپرس!

حالا علاوه بر نگرانی می‌شـــــد تعجب را هم در لحنش دید:

_ از خودتم؟ چرا چی کار کردم مگه؟

دستم را از خجالت روی گونه‌ام گذاشتم و آرام جواب دادم:

_ دلبری!

و سکوتی بود که میانمان جریان پیدا کرد! سکوتی که شیرین بود و درش می‌شد چیزهای زیادی پیدا کرد!
مثل خجالتِ من و بهت او!
صدایش آرام بود و نرم:

_ یا صاحب صبر!

لبخندی روی لبم نشست و مثل خودش آرام گفتم:

_ برای منم طلب صبر کن!

_ شما چرا؟

حرز را سفت میان مشتم گرفتم:

_ چون من گیر یه آقا سـیدی افتادم که از قضـا هم صدای خوبی داره، هم شعرهای خوبی!

صدایش مستأصل شد:

_ اینجوری نکن دختر!

_ میشـــه به آقا ســیدِ من بگین که خیلی ازش ممنونم بخاطر کادوهایی که داده!

صدایش حس خوبی داشت وقتی در پستو های گوشم می‌پیچید، انگار که لبخند داشت!

_ چرا خودت نمیگی؟

_ خجالت می‌کشم!

حالا دیگر با صدای بلند داشت می‌خندید!

میان صدای دوست داشتنی خنده‌هایی که باورم نمیشد متعلق به همان مردک یبســی اســت که اولین روزهای که دیدمش، با صد من عسل هم نمی‌شد او را خورد!

میان خنده هایش گفتم:

_ مرسی!

#نیم_نگاه

#پارت_762

#فاطمه_مفتخر

دیگر نمی‌خندید و من جرات پیدا کردم که ادامه دهم:

_ مرسی بابت حس قشنگی که بهم کادو دادی! ممنونم بابت لبخندی که بهم هدیه کردی!

_ منم ممنونم!

اینبار من تعجب کردم:

_ تو؟

_ اره.

_ چرا؟

صدای پر حسش به گوشم رسید:

_ که بهم فرصت اینو دادی که بتونم همچین حسی رو بهت کادو بدم! که دلیل لبخندت بشم!

این مرد دیگر چه کسی بود!

_ چجوری می‌تونی با این همه تفاوتی که با هم داریم، حالمو تا این حد خوبی کنی؟

_ همانطوری که تو تونستی!

هر حرفی می‌زدم، یک جوابی داشت که بیشتر دلم را می‌لرزاند!
یک چیزی که مرا بیشتر به او بند می‌کرد!

_ ولی بقیه فقط تفاوت هامونو می‌بینن... نمی‌دونن که ما ها می‌تونیم کنار هم....

حرفم نصفه ماند، خجالت برجانم نشست از تصور کنارهم بودنمان! آخر می‌خواستم بگویم ماها می‌توانیم کنار هم تا چه اندازه زیبا باشیم!

_ آره بقیه نمی‌دونن چقدر می‌تونیم کنارهم خوشحال باشیم... خوب باشیم!

نفسم رفت از آن " خوب باشیم"ی که گفت! از کلمات ساده‌ای که وقتی او می‌گفت به حلاوت باقلواهای تازه و ترد یزدی با عطر بی‌نظیرش برایم می‌شد!

_ سید؟

_ جان؟

این جان هایی که خرجم می‌کرد، جانم را می‌گرفت!

#نیم_نگاه
#پارت_763
#فاطمه_مفتخر

عادت نداشـــتم، نه به غوغایی که داشـــت با او حرف می‌زد و نـه به حافظی که جانم در جوابش می‌گفت!

حافظ همین بود، یک جان که می‌گفت من می‌فهمیدم واقعا جانش به جانم بند است!

همین جان شنیدن از می‌ارزید به هزاران جمله‌ی لوس و آبکی می‌ارزید!

بـه حـافظ چیزی نـگفتم، در جواب جـانش، درون دلم گفتم کاش خدا جانت را برای جانِ من حفظ کند!

اما چیز دیگری بر زبان جاری کردم:

_ جانت سلامت!

_ سلامت باشی.

به حرز درون دستم نگاه می‌دوزم:

_ داستان این حرزی که برام گرفتی چیه؟

_ سوغات مشهده!

لبخندی روی لبم نشست، برایم سوغاتی گرفته بود؟!

_ مشهد؟

_ اره قصه‌ش مفصله.

_ چرا حرز گرفتی؟

تک خندی زد:

_ چون حواست به خودت نیست...

بعد با مکثی ادامه داد:

_ و من نگرانتم!

احساسی به شیرینیِ عسل، شبیه عطر خوشِ توت‌فرنگی‌های نوبرانه، درون قلبم رسوخ پیدا کرد؛ او نگرانم بود!

قلبم تند تند می‌زد و لبخندی از ذوق روی لبم نقش بسته بود که دندان هایم را به نمایش می‌گذاشت!

_ نگرا...نمی؟

صدایش گرم بود و حمایت‌گر:

_ آره...

با این صـــراحت گفتنش قلبم را مانند ماهی بیرون از آب افتاده به حرکت وا می‌داشت!

حرز درون دستم سرشار از انرژی مثبت بود!

_ من...من...واقعا...

در حالی که نگاهم به خطوط هلاکی شــده روی بدنه‌ی استوانه‌ای حرز بود مِن مِن می‌کنم و او ادامه می‌دهد:

_ نوشتن دعای حرز یه سری آداب داره، از هر کسی نمیشــه حرز و گرفت، وقتی مشــهد یه از آقایی گرفتم، از قدیمی های بازاره، یه مغازه انگشتر فروشی بزرگ داره، خیلی مرد مهربونیــه... وقتی همــه چیز خوب پیش رفت، حتما یه بار می‌برمتـــ...

بهت میان جانم می‌نشیند، حتی حس می‌کنم خودش هم بهت دارد! خودی که ساکت می‌شود و منِ پررو شده‌ی امشب می‌گویم:

_ فکر می‌کنی یعنی؟

صدایش آرام است:

_ به چی؟

_ به آینده؟!

مکث می‌کند:

_ اگر منظورتون از آینده، خودمو شماست، آره! فکر می‌کنم!

#نیم_نگاه

#پارت_764

#فاطمه_مفتخر

صراحت درون کلامش، توانايي بيرون کشيدن روح از کالبدم را دارد!
زمزمه هايم دست خودم نيست:

_ چرا اينجوری می‌کنی؟

تک خندی می‌زند:

_ اين جمله برات آشنا نيست؟

چرا بود... خودش چند لحظه پيش گفت! صـــدايش می‌زنم:

_ آقا سيد!

دوباره جانش را خرجم می‌کند!

_ بابت کادوهات، بابت بودنت...

با خجالت و صدایی که آرام‌تر شده بود ادامه دادم:

_ بابت اینکه نگرانمی...بابت همه چی مرسی!

گونه هایم گر گرفته بود! همیشه حافظ دویده بود، حالا من داشتم به سویش به سان کودکی که تازه راه رفتن آموخته، تاتی تاتی می‌کردم!

_ منم بابت بودنت خوشحالم...خوبه که هستی!

نگفت نیاز به تشکر نیست، تعارفات مسخره و بی‌سر و ته تحویلم نداد، به جایش خروار خروار حس خوب به جانم ریخت!
نمیدانم این رویم را در مقابلم او از کجا آوردم:

_ توام!

بعد گفتم:

_ امشب خیلی خوب بود، همه‌چیش عالی بود!

_ همه چی؟

_ هووووم!

_ پس جای کسی خالی نبود!

با ذوقی که حد نداشت بالشت را بغل کردم و سرم را درونش فشردم. حسودی می‌کرد؟!
این حافظ بود دیگر؟
خدایا تا چه حد می‌توانست شیرین باشد!

با نیشی باز و لحنی که به وضوح رد شیطنت و شوق داشت لب باز کردم:

_ نه!

صدایش ردی از خنده داشت:

_ که اینطور؟

آرام خندیدم:

_ نه جای یکی خالی بود... ولی مطمئنم به زودی خودش جای خالیشو پر می‌کنه!

لبخندش را حس کردم:

_ ان‌شاءالله! راستی، سرماخوردگیتون بهتره؟

به این جمع و فرد صـــدا زدن هایش دیـگر عادت کرده بودم!

با اشتیاق گفتم:

_ آره خوبم...

بعد بی‌ربط لب باز کردم:

_ می‌دونی داره از بیست و پنج سالگی خوشم میاد!

_ چطور؟

_ شروع قشنگی داشتم!

#نیم_نگاه

#پارت_765

#فاطمه_مفتخر

_ همین کافیه؟

_ نه سید، کافی نیست، ولی می‌دونم، پایان بیست و پنج سالگی هم به زیبایی شروعشه!

_ از کجا انقدر مطمئنی؟

به حرز درون دستم نگاه کردم:

_ به خدا ایمان دارم، خدایی که ما رو سر راه هم گذاشت، هیچ کارش بی‌حکمت نیست! می‌دونم تهش قشنگه!

صدایش گوشواز است:

_ ولی می‌دونی همیشه زندگی اونجوری که ما می‌خواییم پیش نمیره؟

سر تکان می‌دهم:

_ اوهوم، می‌دونم... می‌دونم، بعدا، شاید چند سال بعد، شایدم ماه بعد، نمی‌دونم، ممکنه منو تو باهم نسازیم، ممکنه بینمون بحث پیش بیاد... هر مسیری روزای تاریک و روشن داره، اما می‌دونم، اصلا اگه سختی نباشه، مگه راحتی به چشم میاد؟ اگه تلخی نباشه، مگه شیرینی مزه میده؟ من می‌دونم هر مسیری، هر چقدرم سخت، قشنگی هم داره!

صدایش پر از تحسین است:

_ هر بار که فکر می‌کنم خوب میشناسمت، بهم ثابت می‌کنی، خیلی چیزا ازت نمی‌دونم!

صادقانه می‌گویم:

_ منم!

_ و هر بار بیشـــتر خدا رو شـــکر می‌کنم بابت اینکه شـناختمت! اینکه می‌دونی مسـیر ماها همیشـه هموار نیســـت، اینکه با علم به اینا، الان داری باهام حرف می‌زنی، منو شگفت زده می‌کنی!

آرام می‌خندم:

_ شـوخی می‌کنی؟! مگه تو قصـه ها زندگی می‌کنیم؟ هر زندگی‌ای، هر چقدرم ایده آل و عالی، با بالاترین اندازه‌ی تفاهم بین زن و شـــوهر، بازم یه روزایی رو ممکنه به خودش ببینه که توش بحث باشـه، دلخوری باشـــه، ســختی باشـــه، ماها آدمیم و این چیزا نرماله پیش بیاد، مگه میشه زندگی همیشه وفق مراد باشه؟ رباتیم مگه؟ اونجایی که نســـبت به همه‌ی کارای هم بی‌تفاوت باشیم و برامون مهم نباشه، واکنشی نشون ندیم، اونجا باید بفهمیم یه چیزی درست نیست!

#نیم_نگاه
#پارت_766
#فاطمه_مفتخر

_ گاهی وقتا منو می‌ترسونی!

با تعجب می‌پرسم:

_ چ...چی؟ چرا؟!

دمی می‌گیرد:

_ انقدر که خوبی... انقدر که میگم برای داشتن همچین آدمی تو زندگیم، باید خیلی حواسم باشه... اخه باید خیلی مراقب آدم خوبای زندگیمون باشیم، یه

مسئولیت قشنگ که آدم می‌ترسه که می‌تونه توش به خوبی‌ای که باید باشه هست؟

کلماتش بوسه می‌شدند و روی قلبم می‌نشستند!

با قلبی که مملو از بوسه‌ی کلمه‌های او بود لب می‌گشایم:

_ خوبی نمی‌دونم از نظر تو یعنی چی، چون مفهوم ثابتی نیست، ولی، توام خوب منی!

مرد آرام خندید:

_ فکر کنم منم داره از بیست و پنج سالگیت خوشم میاد!

تعجب می‌کنم!

_ چرا؟!

_ کمترین دلیلش اینه که اولین یک و نیم نصف شبی هست که داریم باهم حرف می‌زنیم!

موبایلم را از گوشم فاصله می‌دهم و به ساعت نگاه می‌کنم، درست بود. ما بیشتر از سی دقیقه داشتیم حرف می‌زدیم!

از مکالمه‌ی طولانی‌مان لبخندی می‌زنم که او می‌پرسد:

_ خسته‌ای؟

صادقانه می‌گویم:

_ اره یکم.

_ از صدات پیداست! برو استراحت کن.

همانطور که ضــربان قلبم بخاطر مکالماتمان به حالت عادی برنـگشته، می‌گویم:

_ باشـــه، توام فردا باید بری حتما کار داری. و اینکه بازم ممنونم سید!

صدایش بشاش است و فکر قلبم را نمی‌کند با صدای آهنگینش وقتی می‌گوید:

_ این حرفات، امشـب، صـدات، اینا زیادی قشـنگن و منم بابتش ازت متشکرم! مراقب خودت باش دختر!

انقدر مات حرف هایش بودم که حد نداشت!

_ توام، شبت بخیر.

صدای نرم خداحافظی‌اش روحم را به بازی می‌گیرد و مکالمه‌مان بعد از قریب به چهل دقیقه پایان می‌گیرد!

مکالمه‌ای که دوست نداشتم تمام شود!

دلم صدایش را می‌خواست که به سان لالایی در پستو های گوشم بپیچد و تا لحظه‌ی خواب دست برندارد!

ذوقی شـــدید میان قلبِ متلاطمم نشـــســـت، ذوق اینکه روزهایی خواهد آمد که صـداى او لالایی شـب های پر ســـتاره‌ام می‌شـــود و صـــبح هایم با صـــدایش بخیر می‌شود!

دستی روی قلبم گذاشتم... دلم روشن بود!

دلم می‌گفت ته این قصـه، روشـن اسـت و... به زیبایی لبخند امشب هر دویمان!

- *********************

#نیم_نگاه

#پارت_767

#فاطمه_مفتخر

با بهت به منی که ساک پارچه‌ای را در دست داشتم و با نیشی باز شده رو به رویش بودم نگاه می‌کرد!

من اما لبخند داشتم، عمیق و از ته دل.

ساعت دقیقا هفت و بیست دقیقه صبح بود و ما هر دو در بی‌ربط ترین جای ممکن به هم بودیم.

خیابان کاشانی، کنار پارک هفت تیر!

با ظاهری که کمتر از هم دیده بودیم!

لب می‌گشایم و به اویی که با دوچرخه کنارم ایستاده بود می‌گویم:

_ سلام.

تک خنده‌ای ناباورانه کرد:

_ سلام، خوبین؟

سعی می‌کنم دیشب را به یاد نیاورم و بدون خجالت حرف بزنم:

_ خوبم، مرسی! شما خوبی؟ چرا انقد متعجبین؟!

_ الحمدلله... آخه... موتور؟!

دستی روی موتور وسپای آبی رنگ صدرا که در خانه‌مان بود کشیدم:

_ آره! ازش زیاد استفاده می‌کنم!

بعد به او در آن تیشرت و شلوار سرمه‌ای ورزشی‌اش نگاه کردم و با اشاره به دوچرخه‌اش گفتم:

_ من بیشتر باید تعجب کنم نه؟!

تک خندی می‌زند:

_ دوچرخه‌ی حاجیه، خبر نداره دوچرخه‌شــو گرفتم و اومدم اینجا!

آرام خندیدم:

_ خبر نداره که اومدی سر قرار!

صورتش سرخ شد از خجالت و سر پایین انداخت!
هیچکداممان فکر نمی‌کردیم که پستی که حافظ ساعت شیش و چهل و پنج دقیقه صبح برایم فرستاد و من در لحظه دیدمش، ختم شــود به اینکه من با موتور و او با دوچرخه سر اینجا درбیاوریم!
من از صفائیه آمده بودم و او از ملااسماعیل!
آن هم درســت فردا صــبحِ شــبی که تا دیروقت باهم حرف زده بودیم!
نگاهم می‌کند و با همان صــورتِ گل انداخته‌اش می‌گوید:

_ امیدوارم که زودتر بتونیم بیاییم خواستگاری!

چشمانم گرد شد:

_ چطور؟

_ احساس عذاب‌وجدان می‌کنم نسبت به این دیدارهامون... و فکر کنم خانواده‌تون هم اصلا راضی نباشن و خب کاملا حق هم دارن!

یک تای ابروام بالا می‌رود:

_ پس چرا اینجایی؟

گوشه‌ی پیشانی‌اش را با حالتی بامزه می‌خاراند:

_ نمی‌دونم!

در دل می‌گویم: خب قَدِت شم!
اما تنها لبخندی می‌زنم در جوابش که می‌گوید:

_ راســـتش... راجع به خیلی چیزا باید باهم حرف بزنیم!

ســـاک پارچه‌ای درون دســـتم را از دســـته‌ی موتور آویزان کردم و گفتم:

_ اوهوم. باید مفصل صحبت کنیم!

چشمی به ساعت مچی‌ام انداختم و ادامه دادم:

_ الان؟!

_ هر وقت که مساعد بودین؟

#نیم_نگاه
#پارت_768
#فاطمه_مفتخر

به ساک پارچه‌ای اشاره کردم:

_ الان که باید نون بگیرم. نمیشه که مامان بی‌صبحونه بره سر کار. همینجوریش هم کم غذا می‌خوره.

لبخندی نرم زد:

_ خیلی‌ام مامانی!

گیج نگاهش کردم، نفهمیدم چه گفت؟

_ فُش دادی؟!

آرام خندید و جواب داد:

_ نه! می‌دونی، شخصیتت، عین مامان هاست! با وجود اینکه مادر نشدی، ولی مامان بودنو بلدی! همیشه حواست هست به همه، با همون نگرانی‌ها، تو حتی برای مادرت هم مادری می‌کنی!

چند لحظه نگاهش کردم و او زد زیر خنده:

_ خیلی گفتم، مادر و مامان! ولی امیدوارم متوجه شده باشی منظورم چیه!

سری تکان دادم و با پروانه هایی که در قلبم به پرواز در آمده بودند و رنگ ها به شیشه‌ی دلم پاشیده می‌شدند!

تمام میلم را ســــرکوب کردم که بگویم " توام زیادی بابایی! ". لبخندی زدم و بعد به گفتن:

_ متوجه شدم!

اکتفا کردم.

به سبد روی موتور اشاره کرد:

_ الان می‌خواین برین نونوایی؟

سری تکان دادم:

_ آره. بعدا باهم حرف می‌زنیم سر فرصت خب؟

_ حتما. بریم؟

پلک روی هم گذاشتم و موتورم را روشن کردم.

او هم آرام آرام سوار دوچرخه شد.

هم پای هم خیابان را متر کردیم. ســـرعتم پایین بود و هر دو هم راستا بودیم.

همانطور که نرم نرم راه می‌رفتیم، باهم حرف می‌زدیم و من می‌فهمیـدم دنیـا چقـدر کنـار این مرد می‌توانـد زیباتر باشـد! مثل خیابان کاشـانی، نزدیک پارک هفتم تیر، ساعت حوالی هشت صبح!

- ***********************

بچه ها پرسیدین قدت شم یعنی چی؟

به یزدی یعنی قربون قد و بالات

#نیم_نگاه

#پارت_769

#فاطمه_مفتخر

* •

نان را روی میز گذاشتم.

_ احوال زری خانم. صبح عالی متعالی!

رو به رویش نشستم روی صندلی. یک تای ابرویش بالاپریده بود.

_ کاش همیشه کیفت اینجوری کوک باشه!

نیش چاک دادم:

_ ان‌شاءالله باهم.

لبخندی زد.

_ بابا کجاست؟

_ دیشب یکم سردرد داشت، دیگه صداش نزدم گفتم بزار خودش بیدار بشه.

سری تکان دادم که چند ثانیه به صورتم زل زد.

_ چیه زری خانم؟ قشنگ ندیدی؟

لبخندی زد:

_ چرا، ولی تو قشنگ‌تری!

چشمانم گرد شد:

_ اوه، هندونه ها رو! داستان چیه؟

_ کی اینقدر بزرگ شدی؟!

زبانم به تلخی باز شد:

_ همون روزایی که درگیر درسات بودی...

لیوان چای‌اش را در دست گرفت:

_ راست میگی...

با دیدن نگاهِ به رنگ غم نشسته‌اش، پشیمان از حرفِ دلم که بر زبان آوردم، بحث را پیچاندم:

_ جا این چیزا صبحونه بزن، دیرت نشه.

_ میری سر کار امروز؟

_ اوهوم.

_ خودم می‌رسونمت.

_ دیرت نشه؟!

_ نه حاضر شو باهم بریم، یکم حرف دارم باهات.

باشه‌ای آرام گفتم و با استرسی که ناشی از حرف هایی بود که می‌دانستم یک سرش مربوط به حافظ و خواستگاری است لقمه‌ای در دهان گذاشتم و خدا را صدا زدم.

امروزم زیادی شیرین شروع شده بود، خدایا خودت کمک کن!

از اینکه چطور صبحانه خوردم و لباس تن زدم، چیزی نفهمیدم، فقط یک زمان به خودم آمدم و دیدم که با کف دستان عرق کرده‌ام در ماشین کنار مادر نشسته‌ام و زیرلب تمام مقدسات را صدا می‌زنم!

#نیم_نگاه

#پارت_770

#فاطمه_مفتخر

در حالی که با جدیت به مقابلش نگاه می‌کرد ماشـــین را به حرکت درآورد و زودتر و بی‌مقدمه‌تر از آنچه فکرش را می‌کردم گفت:

_ خب؟!

حتی تلاش نکردم که لبخندی به لب هایم بچسبانم!

_ خب چی؟!

_ خانواده‌ی علوی اومدن خواســـتگاریت، موافقی رسمی بیان جلو؟!

بهترین جوابی که می‌توانستم بدهم چه بود؟!

_ نظر تو و بابا چیه؟

آرام خندید.

_ چرا می‌خندی مامان؟!

_ هیچی... نظرتو بگو ببینم حالا؟

شاید خنده‌اش بخاطر این بود که من از نظر او همیشه خودسر بودم!
البته که من سر مهم‌ترین تصمیمات زندگی‌ام را همیشه با مشورت با آنها می‌گرفتم و به نظراتشان گوش می‌دادم، اما چون بعضی اوقات در نهایت کار خودم را می‌کردم، اکثر اطرافیانم معتقد بودند من زیادی خودسرم!

من اما خودسر نبودم، فقط من نه دختر ارام و سر به زیری که عزیز می‌خواست شدم و نه آن خانم دکتر با پرستیژی که مادر دوست داشت!

من مسیر رویا هایم را پیش گرفتم و شدم دختر ناخلف این خانه!

دختری که دست گذاشت روی نباید ها...!

_ نظری نداری؟

زبان روی لب کشیدم و گفتم:

_ چرا... اگه شما و بابا موافق باشین بیان، منم حرفی ندارم.

به سمتم چرخید:

_ چرا بهم نگفتی؟

شوکه نگاهش کردم.

_ چی...چیو؟

نگاهم کرد، نگاهش حرف ها داشـــت! حرف هایی که باعث می‌شد خجالت در جانم رخنه کند!

_ فکر می‌کردم بیشتر از اینا باهم رفیق باشیم!

_ مامان!

لبخندی روی لب داشت:

_ جان؟

آهی کشید و ادامه داد:

_ تا حالا در مورد چند تا از خواستگارات گفتی اگه ما موافق باشیم حرفی نداری؟!

سر پایین انداختم، حافظ اولین‌شان بود!

_ من خط نگاهتو از برم غوغا! تو آدمی نیســـتی که اگه یه درصد از چیزی خوشت نیاد، بهش تن بدی!

_ مامان...
#نیم_نگاه
#پارت_771
#فاطمه_مفتخر

خجالت کشیده بودم و کلمات درست و حسابی در مغزم ردیف نمی‌شدند.
مادر انگشت اشاره‌اش را به نشانه‌ی سکوت نزدیک صورتش برد و ادامه داد:

_ شـــاید انتظار زیادی داشـــتم، ولی رو حســـاب زری صـــدا زدنات، برای اینکه حواســـت بهم بود همیشـــه، بخاطر شـــوخی هات...فکر می‌کردم اگه یه روزی یه چیزی شـــبیه این بشـــه، من اونقدری بهت نزدیکم بهم بگی!

مغزِ هنگ کرده‌ام کم کم تکانی به ســـلول هایش داد و توانستم دهان باز کنم:

_ مامان بحث نزدیکی نیست...

مادر پوزخندی زد:

_ هســـــت! توقعم ازت زیاد بود... بد عادتم کردی! اونقدر که قوی بودی، هوای همه رو داشـــــتی، ما رو بد عادت کردی... و ازت انتظار داشـــــتم، انتظاری که شاید درست نبود! اونقدری که باید نبودم برات و...

مکثی کرد و من هزار و یک حرف درون ســـینه‌ام که تأییدی بر حرف هایش می‌بود را خفه کردم و نگذاشتم بر زبانم جاری شود!

لحن صـــدای مادر، چیزی نبود که پیش از این دیده باشم!

بغض چرا اینگونه چنگ انداخته بود به گلویم؟!

حق را باید به کدام یکمان می‌دادم؟ خودی که مادرم را آن طور که باید نداشتم؟

اویی که باید بین رویا ها و اهدافش و فرزندش یکی را انتخاب می‌کرد؟!

مـا آدم هـا همیشـــه همین بودیم، در حـال پرداخـت هزینه‌ی فرصــت! یکی را انتخاب می‌کردیم و ناچار از دیگری باید دست می‌کشیدیم!

دور زد و همانطور که سرفه‌ای مصلحتی می‌کرد گفت:

_ نه من، نه پدرت موافق نیستیم!

ته دلم خالی شد! چیزی میان جانم فروریخت!

راضی نبودند؟! هیچ کدامشان؟

با بهت نگاهش کردم. راست می‌گفت؟!

#نیم_نگاه

#پارت_772

#فاطمه_مفتخر

بغض درون گلویم به طرز مسخره‌ای بزرگ و بزرگ‌تر میشد و حس می‌کردم می‌خواهد راه نفسم را ببندد!

مادر اما هنوز داشت ادامه می‌داد:

_ می‌دونیم خانواده‌دار هست و پسر خوبیه... اما مادر، میون شما یه دنیا فاصله‌ست! تو مو می‌بینی و ما پیچش مو! آرزوی هر پدر و مادری دیدن خوشبختی فرزندش هست، اما می‌دونی که فقط با تکیه به عشق نمیشه به خوشبختی رسید؟! چه زندگی هایی رو دیدم غوغا، چه عشق های افلاطونی‌ای رو... که بخاطر

عدم تفاهم، بخاطر تفاوت، بخاطر پول، بخاطر دخالت بقیه، بخاطر هزار و یک دلیل دیگه، از همه پاشـــید! آدم هایی که برای هم می‌مردن! آدم هایی که عاشـــق هم بودن ولی نتونســـتن باهم ادامه بدن! بدترین حالت دلدادگی می‌دونی چیه؟! عاشق هم باشین، ولی بدونین نمی‌تونین برای هم باشـــین! با وجود علاقه، نمیشـــه ادامه داد!

بغضم، آرام آرام سر باز کرد و نیش زد به چشمانم!

چشمانم می‌سوخت و آسمان سفید چشمانم حالا قطعا ابرهای سرخ به خود گرفته بود!

_ واقعیت رو باید بگم غوغا! حرف هایی که بعد ها بابتش خودم رو سـرزنش نکنم! نمی‌خوام اگه کم بودم تا الان، از الان به بعدم نباشـــم! خودتم خوب می‌دونی فرق دارید!

" فرق داریم و مرهم همیم! " این را در دل فریاد زدم!

زبانم یاری نکرد! فقط آسمان چشمانم ابری شد و بعد، با یک پلک زدن باران گرفت!

_ غوغا، امروز بعد از ظهر که اومدم، حاضـــر باش، می‌ریم بیرون!

با همان چشمان بارانی نگاهش کردم:

_ چ...را؟

_ چون فردا پس‌فردا خانواده‌ی این آقایی که بخاطرش اینجوری آبغوره می‌گیری، تشـــریف میارن برای امر خیر!

با بهت نگاهش کردم، داشت چه می‌گفت؟!

_ الان گفتی... که...

_ نه من راضـــی‌ام نه بابات! ولی دلیل نمیشـــه که پا روی دل دخترمون بذاریم! بهت که گفتم آرزوی هر پدر و مادری خوشـــبختی فرزندشـــه! ما فقط داریم یه فرصت می‌دیم به شماها. دیگه بقیه‌ش با آقای علویه، که ببینیم می‌تونه از فرصتش استفاده کنه یا نه؟!

با بهت نگاهش کردم. باورم نمیشد!

اشک هایم شدت گرفت، اما این بار از شوق بود!

چشمانم به سان ابر بهار می‌بارید و لب هایم دیوانه‌وار کش آمده بود!

_ وای مامان!

_ چته هی مامان مامان می‌کنی؟!

زدم زیر خنده:

_ نِشکِت شم زری! (عاشقتم زری)

_ انقدر پررو نشـــو! درضـــمن گفتم که، اینـکه اجازه دادیم بیان به معنای جواب مثبت نیست!

ابرو بالا انداختم:

_ به جواب مثبتم می‌رسیم زری جون!

بعد دستمالی برداشتم و زیر بینی‌ام کشیدم که قیافه‌اش جمع شد و گفت:

_ بشین تا جواب مثبت بدیم! خیل خب بسه دیه!

#نیم_نگاه

#پارت_773

#فاطمه_مفتخر

* •

با دیوانه شدن فاصله‌ی اندکی داشتم!

مَنِ همیشه‌ی خدا بیخیال و خونسرد، حالا از شدت استرس به جان پوست لب بیچاره‌ام افتاده بودم!

کف دستان بیچاره‌ام آنچنان عرق کرده بود که وقتی روی لباسم می‌کشیدم تا خشک شود، خیسی‌اش روی لباس رد می‌انداخت!

پنجره‌ی اتاقم باز بود و حیاط زیبای خانه‌ی‌مان را نگاه می‌کردم. هر چند که هیچ درکی از تصویر مقابلم نداشتم. از تخت برخواستم و روی صندلی نشستم. صندلی‌ام درست کنار پنجره بود و من عاشق این تکه از اتاقم بودم.

اما حالا، این تکه هم با وجود تمام امن بودنش، از شدت استرس و هیجانم نمی‌کاهید!

از همان لحظه‌ای که هستی گفت رسیده‌اند یزد هیجانم بی حد بود.
شوقی عجیب توام با استرس داشتم!

با عسل رفتیم خرید و من شیرین‌ترین خرید عمرم را به فاصله‌ی بیست و چهار ساعت گذشته تجربه کرده بودم.

دست زیر چانه زدم.

ذهنم به طرز عجیبی پخش و پلا بود.

عزیز تنها حرف هایی که به من زده بود در مورد این بود که در جلسه ی خواستگار وقار و متانتم را حفظ کنم و یک دور اصول اخلاقی را برایم ریز به ریز دوره کرد و من نمی‌دانم این آدم راجع به من چه چیزی در سرش می‌گذرد که می‌گوید جلویشان زیاد شیرینی نخور!

و پدر... پدر سکوت کرده بود. حجتِ مهربانم با وجود تمام رفاقت مابینمان سکوت کرده بود و تنها میان سرم بوسه‌ای کاشت و گفت: "به وقتش حرف می‌زنیم".

دقیقا کی حجت جان؟ امروز خواستگاری یکدانه دخترت است!

و این جمله ترس داشت! این خواستگاری تک دختر حجت بودن، ترس داشت!

غصه داشت!

ذوق داشت!

شیرین بود و کیلو کیلو قند داشت که در دل آب شود!

#نیم_نگاه

#پارت_774

#فاطمه_مفتخر

برایم هزار و یک حس به همراه داشـــــت و جانم را می‌گرفت!

از گوشه‌ی چشم به شومیز و شلوار خاکستری آویزان از رگال به اختلاف رنگ دو ســه درجه‌ای مابینشـــان، نـگاه انداختم. زیبا بود. کل یزد را با عســل برایش زیر و رو کردم.

دیدنش هم اعتماد به نفسم را بیشتر می‌کرد.

هر چند کـه یـادآوری توصـــیـه هـای عزیز مبنی بر چهارزانو ننشستن روی مبل تمامش را دود می‌کرد!

واقعا برایم سوال بود که چه چیزی از سرش گذشت که فکر کرد باید گوش زد کند که جلوی مادر حافظ روی مبل چهارزانو ننشینم؟!

دست زیر چانه زدم، چند ساعت دیگر باید این لباسی که اینجا آویزان بود را تن می‌زدم و برای خواستگاری حاضر می‌شدم!

خواستگاریِ حافظ!

فقط یک چیز این میان، کمی توی ذوق می‌زد، آن هم نبودِ حافظ!

بخاطر عدم آشنایی کافیِ خانواده ها، قرار شد طبق رسوم اول خانم ها بیایند برای خواستگاری.

و من از این دیداری که مادر حافظ یک سمت دیگرش بود کمی می‌ترسیدم!

هر چند که وجود حافظ با آن حرف های لعنتی‌اش خیلی از شدت استرسم کاهیده بود، اما حیف که در این لحظات دیگر آن حرف ها تقریبا هیچ تاثیری نداشت!

بار اولی بود که در این موقعیت قرار می‌گرفتم.

موهای نم دارم را پشت گوش زدم و سعی کردم با چند نفس عمیق کمی خودم را جمع و جور کنم.

از جا بلند شـــدم دوباره و درون آینه به خودم خیره شدم.

کمترین چیزی که برایش استرس داشتم، خوب به نظر رسیدن چهره‌ام بود!

من دغدغه های مهم تری داشـــتم؛ مثلا اینکه این جلسـه‌ی خواستگاری بین دو مادری که هر کدامشـان شمشیر را از رو بسته بودند چطور خواهد گذشت؟!

#نیم_نگاه

#پارت_775

#فاطمه_مفتخر

از صـــندلی دوســـت داشـــتنی‌ام دل کندم و نگاهی به ســاعت انداختم، ســه‌ی بعد از ظهر بود و هوا بشـدت گرم و من باید تا چند ســـاعت دیگر مقابل چشـــمان خریدار زنان خانواده‌ی علوی حاضر می‌شدم!

ضربه‌ای به در اتاقم خورد و با بله گفتنم، در باز شد و صورت مسرور عسل جلوی چشمانش نقش بست!

_ سلام...

_ سلام می‌کنی؟ بچه تو که هنوز اینجوری اینجا نشستی! پاشو کم کم باید خودتو جمع و جور کنی.

بعد در را پشت سرش بست و جلو آمد.
دستی روی موهای نسبتا خیس و نم دارم کشید:

_ هنوز که شونه نکردیشون؟!

بعد دستم را کشید و مرا مقابل اینه نشاند و مانند یک مادر پشتم ایستاد و موهایم را دسته دسته جدا کرد و مشغول خشک کردنشان شد.
زیر دستش وول خوردم، عادت نداشتم به یک جا نشستن و بی حرکت بودن.

سشوار را کنار گذاشت و موهایم را آرام شانه کشید.

_ عسل من استرس دارم، چی میشه یعنی؟!

و در حالی که دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشید از درون آینه به صورتش نگاه دوختم.

مثل همیشه، با آرامش ذاتی‌اش لبخندی به صورت عصبی‌ام پاشید و حین اینکه حاضرم می‌کرد، شروع کرد به حرف زدن.

و دقیقا تا ساعت پنج و نیم، وقتی روی تختم دراز کشیده بودیم، وقتی که عسل موهایم را صاف می‌کرد، وقتی درون چشمانم را با سرمه سیاه می‌کردم، با هم حرف زدیم و دیگر من همان دخترکِ ترسیده و مضطرب قبل نبودم!

من حالا دختری با موی صاف، درون لباس های مجلسی زیبای طوسی رنگ با یک آرایش مختصر دخترانه بودم که بیش از قبل ترسیده بود و استرس داشت!

ســـندل هایم را پا زدم و همراه عســـل از اتاق خارج شدم.

#نیم_نگاه

#پارت_776

#فاطمه_مفتخر

مادر و عزیز نگاهی سـرشـار از برق تحسـین روانه‌ام کردند و دیدم که عزیز زیرلب برایم دعایی خواند و به سمتم فوت کرد!

مادر از جا بلند شد و شانه ام را فشرد:

_ خیلی قشنگتر شدی!

لبخندی مضطرب زدم که ادامه داد:

_ اونقدر عالی هستی که نمی‌تونی تصور کنی!

عسل هم سری به تایید نشان داد.

شاید حتی اگر عالی نبودم، همین جمله‌ی مادر با لبخند صـــادقانه‌اش باعث میشـــد اعتماد به نفس بیشـــتری بگیرم!

ضـــربان قلبم با تیک تیک عقربه های ســـاعت شـــدت می‌گرفت و ذوق ریزی هم زمان به جانم چنگ می‌زد.

در آینه کنسول درون هال به موهای قهوه‌ای‌ام که حالا دیگر موج دریاش به صـافی رود شـده بود و صـورتم را قاب گرفته بود، نگاه انداختم. مادر همان طور که پشـت سـرم ایسـتاده بود از دورن اینه نگاهم می‌کرد؛ دو دوی مردمک چشمانش و برق درونش جوری بود که انگار دارد به زیباترین قاب عمرش نگاه می‌کند!

مادر زیاد اهل ابراز احســاســاتش نبود، دقیقا برخلاف من!

حالا این نگاهِ براقِ آغشـته به شـوق و تحسـین، برای من تمام احســـاســـاتی که بر زبان جاری نمی‌کرد را آشکار می ساخت!

_ غوغا بهت سفارش نکنم!

چشم از اینه کندم و به عزیز دوختم. این زن نیمی از عمرش در حال سفارش نکردن به من بود!

_ خیالت راحت باشه عزیز!

_ هر وقت میگی خیالت راحت باشه، بیشتر می‌ترسم!

صدای آیفون اجازه‌ی پاسخ دادن را از من سلب کرد و نفس را در سینه‌ام حبس!

عسل هیجان زده گفت:

_ اومدن!

سر جایم خشک شدم.

مادر با خنده در را باز کرد و لب گشود:

_ قیافه‌ت چرا اینجوریه؟ خانجون اومد!

نفسم را با خیال آسوده بیرون دادم و خانجون به قلم هایی که به واسطه‌ی سن و سال و وزنش کندتر از حد معمول بود پا به خانه گذاشت.

قربان صدقه هایش را با صدای بلند به صورتم می‌پاشید و لبخند را به من هدیه می‌کرد:

_ آی قدت شم! الهی بگردم! خشوک!

صدای دوباره‌ی آیفون برای ثانیه‌ای خانه را در سکوت فرو برد و بعد عسل پیش از همه جلو رفت و گفت:

_ وای واقعا اومدن!

#نیم_نگاه

#پارت_777

#فاطمه_مفتخر

- ****************

شروع کردم به ریختن شربت درون لیوان های بلند و بلوری مادر.

_ حداقلش اینه که ما پنج چهار جلوییم!

با شـــنیدن این جمله از دهان عســـل، خنده‌ام گرفت و شربت درون سینی ریخت.

_ بده به من، برو اونور مواظب باش لباســـتو خراب نکنی!

پارچ را به دســـتش دادم و همانطور آرام به خندیدنم ادامه دادم.

آنها چهار نفری آمده بودند و ما پنج نفر بودیم و عسل معتقد بود ما فعلا در این مرحله یکی جلوتریم!

_ بیا. نریزی؟

با استرس به سینی نگاه کردم.

_ اگه دستام بلرزه چی؟

_ چرت و پرت چرا میگی؟ دستات چرا باید بلرزه؟

_ نمی‌دونم!

عسل دستانش را باز کرد و من را در آغوش گرفت و روی کمرم آرام نوازش کرد.

_ چیزی نیســت عزیزم. آروم باش. الا به ذکر الله رو چند بار با خودت تکرار کن، نفس عمیق بکش، بعدش

با هم می‌ریم خب؟ بعدم خودش که نیومده که تو اینجوری استرس گرفتی، خودتو جمع و جور کن بچه!

باشه‌ای گفتم و همانطور که زیر لب ذکر می‌گفتم سینی شربت های با حوصله دو رنگ شده را به آرامی برداشتم و از آشپزخانه خارج شدم.

_ ماشالله ماشالله، زحمت نکش دخترم.

لبخندی به عالیه خانم موحنایی که این جمله را گفت زدم و سینی را اول به طرف او گرفتم.

در نگاهش فقط می‌توانستم مهر ببینم و تحسین!

نفر بعدی مادر حافظ بود. تقریبا هیچ حسی نمی‌توانستم از او بگیرم، جز اینکه لبخندش کاملا واقعی بود!

سومین نفر، تنها عمه‌ی حافظ، سمیه خانم بود.

و چهارمین نفر، دخترکی بود که با اختلاف خوشحال ترین فرد این جمع به نظر می‌رسید، هستی! شربت را

برداشـــت و با لبخندی گشـــاده و پر پیمان تر از ســـه عضو دیگر خانواده‌اش تشکر کرد.

بعد از تعارف شـربت به اعضـای خانواده‌ام روی مبل تک نفره نشستم و با حسرت به شربتی که به توصیه های مکرر بقیه مجبور شـــدم که برای خودم نریزم، نگاه کردم.

#نیم_نگاه

#پارت_778

#فاطمه_مفتخر

_ چه با سلیقه!

این را عمه‌ی حافظ گفت.

خانجون بادی به غبغب انداخت:

_ کار دخترمون غوغاست.

مادر حافظ لبخندی زد:

_ ماشاالله مشخصه حسابی هنرمندن!

لبخندی شرمگین زدم و خودم را کنترل کردم که از جا بلند نشـوم و حرکات موزون اجرا نکنم و تمام رشـته ها را پنبه!

به جایش آرام گفتم:

_ لطف دارید.

زن کمی از شربتش نوشید:

_ شکست نفسی نکن عزیزم.

لبخندی زدم که موحنایی خانم گفت:

_ از هنرمندی دخترمون همه با خبریم که هزار ماشاالله از هر انگشتش یه هنر می‌ریزه، ولی بریم سر اصل مطلب و غرض از مزاحمت!

مادر جواب داد:

_ مراحمید، بفرمایید.

_ برای امر خیر امروز مزاحم شدیم که غوغا خانم رو برای آقا حافظ خواستگاری کنیم.

سرم آرام آرام پایین آمد و نگاهم چسبید به گل های قالی!
استرس امانم را بریده بود و حرف هایشان هر لحظه جدی‌تر از پیش می‌شد.

_ یکم بیشتر از پسرتون می‌گید؟!

این سوالی بود که قطعا مادر جوابش را می‌دانست و باز اصرار داشت بپرسد!

حالا سمیه خانم داشت حرف می‌زد:

_ اینا رو نذاریم به عهده‌ی خود حافظ؟ که ان‌شاءالله جلسه ی بعدی خودش در مورد اینا حرف بزنه، خودش بهتر از هر کس دیگه‌ای می‌تونه جواب بده!

مادر از زیرکی زن مقابلش ابرو بالا انداخت:

_ از زبون خودشونم اگه لازم بشه به وقتش می‌شنویم، هوم؟

خب همانطور که می‌دانستم مادر شمشیر را از رو بسته بود!

#نیم_نگاه

#پارت_779
#فاطمه_مفتخر

مادر حافظ لبخندی زد و با اعتماد به نفس اوضـــاع را در دست گرفت:

_ چرا که نه؟! فعلا ما از بچه ها حرف بزنیم، تا به قول ســمیه جان، بقیه‌ش باشـــه زمانی که خودشـــون هستن.

مادر راضی سری تکان داد گفت:

_ خیلی‌ام خوب. من از آقازاده‌تون چیز زیادی نمی‌دونم متاسفانه. یکم از خودش بگین.

جو مســاعد تر شــده بود و مادر حافظ ســکان را به دست گرفت:

_ حافظ جان بچه‌ی اول منه و نزدیک ســـی‌و ســـه ساله‌ش هست.

ابروان مادر بالا پرید، حوالی هشت سال اختلاف سنی داشتیم، راحت می‌توانست به این موضوع گیر بدهد!

_ حافظ، طراحی طلا انجام میده، طلا ســازی هم بلده. مدرک دانشــگاهش رو خیلی وقته که گرفته، ولی خب دنبال شـــغل های دولتی نرفت، اینه که الان طراحی می‌کنه.

عالیه خانم در ادامه ی حرف های عروسش گفت:

_ بچم خونه و ماشینم داره!

و مادری که زیرکانه پرسید:

_ بسلامتی، اقا حافظ خونه‌شون کجاست؟

حوری خانم، دستی روی شومیز زیبایی که بعد از در آوردن چادرش شدت زیبایی‌اش پیدا شده بود کشید:

_ تهران!

آب دهانم را آرام قورت دادم و چیزی میان دلم جوشید وقتی عزیز لب باز کرد:

_ یعنی اقا حافظ قراره تهران زندگی کنن؟

خانجون سری به نشانه‌ی تایید سوال عزیز تکان داد و من مضـــطرب و با لبخندی کوچک در حالی که به سـختی حفظ ظاهر می‌کردم به عسـل نگاه کردم. پلک هایش را روی هم گذاشت و آرام لب زد: چیزی نیست! لبخندم را دست و پا شکسته حفظ کردم که عالیه خانم با جوابی که داد کمی راحت تر شدم:

_ تصمیم اینکه حافظ بخواد کجا زندگی کنه، با خودش و غوغا خانم هست!

خانجون با مهربانی لب گشود:

_ اون که بله، چون غوغا عاشق یزد هست و یدونه دختر این خونه، می‌خواستیم بدونیم برنامه پسرتون چیه؟

وای اگر حوریه خانم می‌گفت حافظ هم یکی پسر ماست و باید در تهران زندگی کند، اینجا جنگ می‌شد! آب دهانم را قورت دادم، مادر حافظ ولی با سیاست گفت:

_ اجازه بدین اینو بسپریم به بچه ها؟

مادر سری تکان داد:

_ از روحیات پسرتون نگفتید؟

زن دمی گرفت و نمی‌دانم چرا حس کردم لحظه‌ای حرف زدن برایش سخت شد؟!

_ حافظ خیلی خانواده دوست هست و بشدت منظم.

در دل دعا دعا کردم عزیز نگوید غوغا هم درست برعکسش، اعتقاد زیادی به نظم ندارد!

_ یک مقدار بعد از فوت آرزو، روحیاتش حساس تر شده.

کانال تلگرام رمانچی

مادر آرام گفت:

@ROMANCHII

_ خدا رحمتشون کنه.

بقیه هم به طبع گفتن، زن آرام ســـری تکان که زری جانم ادامه داد:

_ ببخشید می‌پرسم، ولی گفتید همسرشون چرا فوت شدن؟

_ خواهش می‌کنم، خواهرزاده‌م ســـرطان داشـــت... درست چند هفته قبل از عروسی‌شون...

_ ببخشید ولی من زیاد نمی‌دونستم.

زن لبخندی زد:

_ بلاخره ســـوال پیش میاد. و این موضـــوع چیزی هســـت که قبل از زندگی مشـــترک، باید در موردش دونست، هرچند که اصل حرف ها رو بچه ها باید باهم بزنن، ولی من به عنوان یه مادر باید می‌گفتم که بچم با همچین چیزی تو زندگیش رو به رو شـــد تا اگر به هر دلیلی، خدای نکرده هر کدوم از شـــما نمی‌تونید با

این مســـئله کنار بیایید، همین اول مســـیر در جریان باشید.

مادر همانطور که پا روی پا می‌نداخت گفت:

_ دیگه دوره‌ی این حرف ها گذشـــته. چیزهای خیلی مهم تری هست که برای زندگی باید بهش توجه کرد.

اما همه‌مان خوب می‌دانستیم که نگذشته!

می‌دانســتیم که هنوز خیلی ها، بخاطر همین حرف ها، این مسائل و شرایط مشابه هیچ وقت بهم نرسیدند!

بخـاطر لقـب هـایی مـانند، بیوه، مطلقـه، زن مرده، ترشــیده، پیرپســـر و امثالهم چه وصـــلت ها که ســـر نگرفت! چه دل هایی که فشرده نشد... چه زخم هایی که بر پیکر جان ننشست!

#نیم_نگاه

#پارت_780

#فاطمه_مفتخر

مادر این حرف را می‌زد اما من ته تهش می‌دانستم که او یک پســـری که تجربه‌ی ازدواج ندارد را به حافظ ترجیح می‌دهد!

ما برای حفظ ظاهر خیلی حرف ها می‌زنیم، برای دور نبودن از ادب و برای هزار و یک دلیل دیگر... وگرنه خودم شـــنیده بودم که مادر می‌گفت برای غوغا آرزو ها داشتم! خودم وقتی او با پدر حرف می‌زد می‌شنیدم که پدر گفت غوغا تنها دخترم اســـت و من همیشـــه برایش بهترین ها را خواسته‌ام!

و کاش، خانواده‌ام می‌فهمیدند، بهترینِ من حافظ است!

چشـمانم میانشــان می‌چرخید و با لبخندهای هســتی و عسل، آرام می‌گرفتم تا حد کمی.

سمیه خانم پر مهر پرسید:

_ خب یکمم از غوغا خانم هنرمند بگیم؟!

مادر لبخندی زد:

_ بگیم. غوغا هم بچه‌ی اول خونه‌ی ماست...

مادر میان حرف هایش مکثی کرد:

_ چرا من بگم؟ خودش که اینجا نشسته، خودت بگو مادر.

چشمانم گرد شد و شوکه به مادر نگاه کردم، انتظارش را نداشتم!
حالا نگاه های همه ی روی من بود.
آب دهانم را قورت دادم و لبخندی کج و کوله زدم و با نگاه پر حرف مادر خودم را جمع و جور کردم و گفتم:

_ بسم‌ال...

عسل سرفه‌ای کرد و بسم‌اللهالرحمن الرحیمی که داشتم می‌گفتم را متوقف کرد!

گوشه‌ی چشمان هستی جمع شده بود و معلوم بود به سختی دارد خنده اش را کنترل می‌کند!

نمی‌دانســـتم گریه کنم؟ بخندم؟ چه خاکی بر ســـر خود بگیرم؟

دمی گرفتم و با چشـــمان گرد شـــده ناشـــی از اینکه نفهمیدم چه فعل و انفعالاتی در مغزم رخ داد که داشتم بسم‌الله می‌گفتم، به سختی دهان باز کردم:

_ من بیست و پنج سالمه، درسمم خوندم و خب طبق علاقه‌م شـــاغلم. کافه ســـیار دارم و پاره وقت با رستوران آقای اردکانی همکاری دارم.

مادر حافظ سری تکان داد:

_ حسابی فعالین پس؟

_ با اجازه‌تون.

مادر بحث را در دست گرفت:

_ غوغا عاشق کارشه، صادقانه بگم اونقدر کارش رو دوست داره که جلوی منو پدرش هم ایستاد تا کارش رو راه بندازه. اصلا هم اهل این نیست که از علایقش دست بکشه!

دوباره استرس گرفتم. لحن جدی صدای مادر مرا نگران می‌کرد!

موبایلم کنارم دستم آرام لرزید و با روشن شدن صفحه نام " آقا سید" رویش نقش بست و چشمانم تا آخرین حد ممکن گشاد شد، حافظ پیام داده بود در این موقعیت؟!

#نیم_نگاه

#پارت_781

#فاطمه_مفتخر

آب دهانم را قورت دادم و از زیر چشم به موبایلم نگاه کردم.

لعنتی! نمی‌توانستم تمرکز کنم، درست حس آدمی را داشتم که دارد تقلب می‌کند!

قطعا نمی‌توانستم در حضور جمع موبایلم را دست بگیرم!

در حالی که هیچ درکی از صحبت های عزیز و عالیه خانم نداشتم با لبخندی کوچک نگاهم بین جمع می‌چرخید و دل در دلم نبود که موبایلم را چک کنم!

در حالی که تمام فکر و ذکرم پیش شی کنار دستم و محتوای پیام حافظ بود، باید صورتم را جمع و جور می‌کردم که با لبخندم شبیه احمق ها به نظر نیایم!

آرام دستم را دراز کردم و انگشتم را روی موبایل کشیدم تا باز شود.

_ خسته کننده نیست؟

با دیدن چشمانی که رویم زوم شده بودند آب دهانم را قورت دادم و رو به زن گفتم:

_ چی؟!

عسل لبخندی تصنعی زد و با نگاهی که درش هزار و یک خط و نشان بود گفت:

_ مامان آقا حافظ پرســـیدن این همه فعالیت و کار خسته کننده نیست؟

دســت به دامان اعتماد به نفســم شــدم و همانطور که دستم را روی دسته‌ی مبل می‌گذاشتم و ژستی شیک می‌گرفتم سری تکان دادم:

_ اینو که متوجه شدم عسل جان، منظورم این بود که چیش خسته کننده نیست؟

عســـل به زور جلوی کش آمدن لب هایش را گرفت و خودم هم در کف این مدیریت بحرانم مانده بودم!

_ اینکه همیشـــه مشـــغول یه کار ثابت باشـــین و هر روزتون شلوغ باشه؟

حالا دیگر اعتماد به نفسم کاذب و ساختگی نبود، خودِ غوغا، همان دخترک پر شور و هدفمند درونم شروع به حرف زدن کرد:

#نیم_نگاه

#پارت_782

#فاطمه_مفتخر

_ خستگی همیشه هست، آدم توی هر کاری که باشه، هر چقدرم که عاشـقش باشـه بازم یه روزایی ممکنه خسته بشه. ولی آدم قطعا تو کاری که دوستش نداره خیلی خسته تر میشه تا وقتی مشغول کاری هست که دوستش داره! و منم گاهی برنامه ریزی دارم، هر چند وقت یه بار اســـتراحت می‌کنم، میرم ســـراغ چیزای جدید، ولی از اونجایی که از تکرار مکررات خوشـــم

نمیاد، حتی برنامه ریزی هامم همیشــگی نیســت! یه وقتایی دنبال هیجانم، بعضی روزام نه.

_ چه لایف استایل جالبی!

نمی‌دانستم این جمله را پای تعریف بگذارم یا نه؟ تنها لبخندی زدم که مادر گفت:

_ دخترم همونجوری کـه می‌بینیـد، زیـادی فعـالـه، پسرتون با این مسئله مشکلی نداره؟ غوغا اونقدر رو اهدافش مصمم بود و هست که ما هم در نهایت کوتاه اومدیم در مقابلش!

_ فکر نمی‌کنم! خودش هم چون آدمی هســـت که از فعال بودن خوشش میاد.

میان این بحث ها، ســـوالِ مزخرفِ دقیقا جناب آقای سید حافظ علوی از چه فعالیتی خوشش می‌آید؟ ذهنم را حســـابی درگیر کرده بود که با وجود فکر کردن به

پیام خوانده نشـــده‌ی حافظ، دوباره ســـرم به ســـمت موبایلم چرخید.

دوباره به آرامی انگشتم را صفحه به حرکت درآوردم.

اینکه بدون دســـت گرفتن موبایل با آن کار کنم و حواسـم به بقیه هم باشـد و بخواهم در عین حال پیام حافظ را بخوانم زیادی سخت بود!

شـایدباید صـبر می‌کردم تا وقتی مراسـم تمام شـد با خیال راحت بازش کنم؟ اما... نه!

کم صبر تر از این ها بودم!

همانطور که ســه مادربزرگ و دو مادر حرف می‌زدند و عمه‌ی حافظ داشت با عسل صحبت می‌کرد و هستی مشغول نوشیدن شربتش بود چشمانم را زیر کردم که ببینم، آقا سید چه پیامی برایم فرستاده ؟!

_ نمی‌دونم شـرایط چجوری پیش میره، ولی خواسـتم بهت بگم هر چی بشه، تهش ما دو تا درستش می‌کنیم. نـگران نباش!

دلم گرم شـــد و در چشـــم بر هم زدنی لبخندی واقعی روی لب هایم نشـــســـت، لبخندی که حالا برخلاف لحظاتی پیش دروغین نبود!

سـر جایم به آرامی جا به جا شـدم و راحت‌تر از پیش نشدستم و به مکالمات‌شان گوش دادم، خب اوضاع از آنچه که پیش بینی می‌کردم بهتر بود!

عســـل با چشـــمانی ریز شـــده نگاهم می‌کرد و من سخاوتمندانه لبخند ژکوند تحویلش دادم!

دوباره صـــفحه ی موبایلم خاموش و روشـــن شـــد و دستانم با سرعت رویش نشست. خب این بار فرستنده شرکت سیم‌کارتم بود نه حافظ!

لوس شـــده بودم و این پیام های زیر زیرکی حافظ و یواشکی باز کردنش سر مراسم خواستگاری که برایم به اندازه‌ی جرمی سـنگین اسـترس به همراه داشـت، استرسی شیرین!

شـــئ کنار دســـتم دوباره لرزید و... دوباره حافظ بود، بی‌اختیار لب هایم کش آمد.

موبایل را نزدیک تر کشیدم و پیامکش را باز کردم.

_ از اونجایی که خودمم استرس دارم، خواستم بگم که اگه توام اضطراب داری طبیعیه و اینکه مثل همیشه خودت باش! خودت خیلی خوبی، حتی اگه استرس داشته باشی!

خدایا خودت جریان را می‌دانی، نگذار داغ نداشتنش بر دلم بنشیند، این مرد آرامِ جانم بود!

- *

#نیم_نگاه

#پارت_783

#فاطمه_مفتخر

- * * * * * * * * * * * * * * * * * * *

_ خانم نقره‌کار؟

زن به سمتش برگشت و او قدمی جلو گذاشت:

_ سلام خانم.

_ علیک سلام... آقای علوی!

زبان روی لب کشید:

_ خوبید؟

_ ممنون. شما خوبین؟

_ شکر.

زن ابرو بالا انداخت:

_ انتظار نداشتم شما رو اینجا ببینم، فکر می‌کردم که درگیر کارای امشب باشین؟ چیزی شده که واجب تر از خواستگاری امشبتون باشه؟

_ یه کار مهم داشتم، فرصت دارین حرف بزنیم؟

زن نگاهی به ساعتش انداخت:

_ نیم ساعت دیگه اولین مراجعه، اگه تو این مدت حرفتون تموم میشه، بله، می‌تونیم حرف بزنیم.

با دست به نیمکت خالی اشاره کرد و هر دو به سمتش رفتند و با فاصله نشستند.

_ خب آقای علوی، بفرمایید، چی انقدر مهم بود که قبل از مراسم خواستگاری امشب بیایین دیدنم؟

گلویش را با سرفه‌ای صاف کرد.

_ حرف هایی که دفعه قبل نتونستم بزنم!

زن موشکافانه نگاهش کرد:

_ گوش میدم!

_ من تقریبا دفعه‌ی پیش هیچی نگفتم از حرفایی که قرار بود بزنم، اما حس کردم لازمه قبل از امشب، در موردشون صحبت کنم. خانم نقره‌کار، من... من قبلا ازدواج کردم با دخترخالم که فوت شدن. شاید براتون قابل قبول نیاد اینکه مردی که اومده خواستگاری دخترتون قبلا یک بار تجربه‌ی ازدواج داره...
زن با عجله میان حرفش پرید:

_ آقای علوی، اجازه بدین یه لحظه! رک بگم بهتون، بله هیچ وقت تصور نمی‌کردم که مردی که قبلا ازدواج کرده بیاد به خواستگاری دخترم چه برسه به اینکه بخوام به آینده دخترم باهاش فکر کنم، قصد توهین

ندارم به هیچ وجه از حرفام کج برداشت نکنید، فقط دارم میگم که هیچ تصوری از این مسئله نداشتم و اینکه شما قبلا ازدواج کردید، دلیل مخالفت من نیست!

ابروهایش بالا پرید و با تعجب پرسید:

_ پس چی؟

_ ببین پسرم، بی‌تعارف بگم، شما خیلی فرق دارید! من پوشش خواهر و مادر شما رو دیدم، دختر من همچین آدمی نیست که بخاطر یکی دیگه از خودش و علایقش دست بکشه!

_ من دخترتون‌و همینجوری دیدم و اومدم خواستگاریش!

_ همه همینو میگن اولش!

دستی روی شلوارش کشید و به فضای نسبتا سبز بیمارستان نگاه کرد و با تاثیر گذارترین لحنی که از خود سراغ داشت گفت:

_ من اگه به تصمیمم تردید داشتم اصلا پا پیش نمی‌ذاشتم، خانم نقره‌کار آدم بخاطر علاقه، عوض میشه، ولی من قصد ندارم دخترتونو عوض کنم، من از ایشون همینجوری که هستن خوشم اومده، حتی اگه با من فرق داشته باشن. من هزاران بار قبل از اینکه جلوی شما بشینم همه‌ی این حرف ها رو به خودم زدم، بارها کلنجار رفتم با خودم که حالا کنارتون نشستم و حرف می‌زنم.

_ توی زندگی، همیشه همه چیز همین‌قدر گل و بلبل نیست، شما اعتقاداتی دارین که دختر من شاید حتی باهاش آشنا نباشه! غوغا آدم این نیست که ساعت سه چهار صبح پاشه نماز بخونه!

_ شما هر صبح، موقع اذان چک می‌کنید دخترتون رو؟ اصلا گیریم نخونه، ولی دخترتون آدمی هست که

سر ظهر، موقع اذان کارشو تعطیل کنه بره مسجد! آدمی هست که صبح زود پاشه بره نون‌وایی، لقمه نذری بده به مشتری‌هاش و پول نگیره، آدمی هست که برای بچه ها تو بیمارستان تولد و کادو بگیره و حواسش به کلی آدم که احتیاج به کمک دارن باشه. من بهتون تبریک میگم بابت اینکه همچین دختری تربیت کردین! واقعا دست مریزاد دارین، ولی خانم نقره‌کار منظورتون دقیقا از اینکه اعتقادات ماها شبیه هم نیست چیه؟

#نیم_نگاه

#پارت_784

#فاطمه_مفتخر

زن با مکثی که ناشی از حرف های پسر بود گفت:

_ شما خب مذهبی هستین، غوغا... اینجوری نیست!

_ مذهبی یعنی چی؟

زن پوزخندی زد:

_ سوالمو با سوال جواب می‌دین؟!

بعد به چشمان پسر زل زد:

_ فقط بهم بگین توی این روزایی که کمتر کسی به اصول دینی پایبنده و براش اینا حکم یه سری داستان رو داره که چون ندیده نباید واقعی باشه، شما بر چه اساسی باورشون دارید؟!

_ این استدلال که چون ندیدیم واقعی نیست، واقعا خنده‌داره! اینجوری پس نباید به هیچی باور داشته باشیم، هوم؟ تو سر تا سر دنیا، میلیارد ها نفر مسیحی‌ان، کلیسا میرن و هر سال برای میلاد مسیح تعطیلات دارن، اونا دیدن مسیح رو؟ یا یهودی ها چی؟ فیلسوفانی مثل تالس یا فیثاغورس قرن ها قبل از میلاد مسیح بودن، هنوز تو کل دنیا اون ها رو به

عنوان اولین فلاسفه می‌شناسن و از تفکرشون حرف می‌زنن، چون کسی از نسل ما ندیده میشه گفت قصه‌ن؟ یا برجسته‌ترین دانشمند ها و مشاهیر ایرانی، اونام چون برای قرن ها قبل هستن که بهشون می‌بالیم، با این استدلال باید بگیم قصه‌ن؟!

نفسی گرفت و ادامه داد:

_ تو تمام بازه های زمانی، افراد زیادی، از دین، به نفع خودشون استفاده کردن، همیشه هم بوده... بد بودن آدم ها رو نمیشه پای خدا نوشت! قطعا خدا بزرگ‌تر و مهربون‌تر از اونی هست که ما فکر می‌کنیم! و حتما هم اختصاص به یه عده‌ی خاصی هم نداره! و من... من با مطالعه و تحقیق اینجا نشستم و باهاتون حرف می‌زنم، و قرار نیست عقایدم رو به کسی تحمیل کنم، چه بسا که دختر شما رابطه‌ش با خدا خیلی قشنگتر از این حرف هاست!

سر پایین انداخت و دیگر نگفت که خودش هم مدتی با خدایش قهر بود!

خودی که پشـیمان‌تر از قبل، از خدا به خدا پناه برد و این روزها بیشـــتر از هر وقتی حس می‌کرد که معبود به رویش آغوش باز کرده!

زن اما نـگاهش روی پســـر جوان مقابلش می‌چرخید. انسان مقابلش فهمیده بود! روی هوا حرف نمی‌زد!

ظاهرش عادی بود، از همان اول هم می‌شـد فهمید آدم پر ادعـایی نیســـــت، نـه دکمـه‌ی یقـه‌اش را تـا آخر می‌بست، نـه ریش هایش را تا روی سینه بلند می‌کرد! یک شلوار کتان مشکی بر پا داشت و پیراهن مردانـه‌ی آبی کمرنـگ، مثل تمام دفعات قبلی، تمیز، ساده و البته شـیک به نظر می‌رسـید! رو به پسـری که سـر پایین انداخته بود، لبخندی نرم زد:

_ تـالس و فیثـاغورس؟ کنـار مطـالعاتتون، تـاریخ هم می‌خونید آقای علوی؟!

مرد متعجب از سوال زن سری تکان داد:

_ بله، تاریخو زیاد دوست دارم.

_ غوغای منم دوســـت داره تاریخ رو. بیشـــتر تاریخ کجا رو می‌خونید؟

شانه بالا انداخت:

_ رندوم، هر جا که در موردش کنجکاو بشـم، ایران‌و ولی بیشتر از بقیه جاها!

زن ابرو بالا انداخت:

_ و نظرتون در مورد تاریخ ایران چیه؟!

_ در مورد تاریخ ایران، میشـــه گفت من همیشـــه احسـاس افتخار و غرور توام با حسـرت و غم داشـتم! ایران همیشـه بخاطر زیبایی هاش و منابع سـرشـارش سـختی های زیادی کشـید! و همیشـه براش دندون تیز بود! ایران به نظرم خســـته و در عین حال زیباترینه!

کشــوری که توی هر بازه‌ی زمانی بخشــی ازش کنده شد!

_ بجز این بازه...

پوزخندی زد:

_ ایران این روزها، بیشـــتر از هر وقت دیگه‌ای داره از دســت میده! و شــاید داره مهم ترین داراییش رو از دســت میده! درســته که ســال هاســت که یک وجب از خاک این کشــور جدا نشــده، اما... ایران این روزها داره فرهنگش رو از دســـــت میده! فرهنگ غنی و کم نظیرش رو... اون شـــاعر ها، نقاش ها، معمار ها و هزار و یک اثر علمی و هنری و فرهنگی که دنیا تو نوبه‌ی خودشون تک هستن، دیگه کسی نه سراغشون رو می‌گیره، نه براشـــون مهمه و نه حتی اشـــتیاقی برای اینکه از اینا بدونه هست!

آهی کشید و به ساعت اشاره کرد:

_ سی دقیقه شد خانم نقره‌کار، شاید بعدا فرصت کردیم در مورد این ها باهم حرف بزنیم؟

زن از جا بلند شد:

_ لذت بردم از هم صحبتی‌تون، شاید! من برم به مراجعه‌م برسم، شمام فکر می‌کنم روز شلوغی داشته باشید!

سری تکان داد و تشکری کرد و با یک خداحافظی ایستاد تا زن برود.

بعد از اینکه زن رفت، همانجا روی صندلی وا رفت. حرف هایی که زده بود تمام انرژی‌اش را گرفته بود و هزار و یک کار داشت که باید انجام می‌داد!

مثلا اینکه گل سفارش می‌داد، دنبال شیرینی می‌رفت و... هستی گفته بود از زیر زبان غوغا کشیده که لباس امشبش چه رنگی است و... شاید به ساز هستی و دلش می‌رقصید و بر خلاف منطقش تن به این

می‌داد که برود و برای خودش یک پیراهن مردانه از همان رنگ بخرد...

#نیم_نگاه

#پارت_785

#فاطمه_مفتخر

- **

با دودلی به جعبه نگاه کرد. پوفی کشید و پیشانی‌اش را آرام خارید.

باید چه می‌کرد؟ می‌پوشیدش؟ از دست خودش عاصی شده بود!

از درون آینه به پشت ماشین نگاه کرد که با گل و شیرینی پر شده بود. شاید باید جعبه ی پیراهن را هم آن پشت می‌گذاشت تا کمتر چشمش به آن بخورد؟!

طبق عادت دستی روی ریش بلند شده‌اش کشید و ماشین را راه انداخت. کلی کار داشت! باید به سر و رویش می‌رسید.

کمی مضـــطرب بود و گیج و مهم تر از همـه، ذوق داشـــت! ذوقی که قبلا تجربه‌اش نکرده بود! هیچ چیز را نمی‌توانســـت با زمان خواســـتگاری‌اش از آرزو مقایســـه کند. آن حافظِ قبل نبود، برای خواســـتگاری قبلی‌اش آرام بود. آرزو همیشـــه عزیزش بود و قابل احترام، چه به عنوان دخترخاله، چه بعد ها به عنوان همســـر. با وجود تمام علاقه و مهرش به آرزو، اما ماجرایش با غوغا فرق داشـــت! فکر کردن به آرزو جایی میان قلبش را می‌فشـــرد و غم بزرگی را یادوار می‌شـد! غمی که شـاید طبیعی بود سـراغش بیاید، اما او نباید این اجازه را می‌داد! امروز برای غوغا بود! امروز و شـــاید روزهای بعدش، باید صـــدش را برای غوغا می‌گذاشت. آن دختر با یک دنیا امید داشت پا به زندگی‌اش می‌گذاشـــت و او نباید غوغایش را ناامید می‌کرد!

برای آرامش روح آرزو دعا کرد و فاتحه ای خواند و با همان ذهنی که درگیر بود، به خانه رسید.

گل و شـــیرینی را برد و روی ایوان گذاشـــت. دوباره برگشـــت و لباس هایی که میان راه از خشـــکشـــویی گرفته بود را برداشت.

نگاهش با تردید روی جعبه‌ی پیراهن چرخید و در تصمیمی ناگهانی آن را هم برداشت و وارد خانه شد. با آرنجش در حیاط را بست.

#نیم_نگاه

#پارت_786

#فاطمه_مفتخر

_ هستی ؟

صدایش آنقدر بلند بود که مادرش را به ایوان بکشد:

_ جانم مامان؟ هستی بالاست.

_ پس بی‌زحمت گل و شیرینی رو بردار مامان.

زن با لبخند سری تکان داد و همانطور که گل و شیرینی را برمی‌داشت گفت:

_ چه گلای قشنگی، عجب دسته گلی گرفتی!

_ رُز دوست داره آخه...

ناخداگاه گفته بود! با لبخند گفته بود! در حالی که چشمانش برق می‌زد گفته بود!
بی‌هوا گفته بود و بعد از اینکه حرفش را زد تازه متوجه شد که جلوی مادرش چه گفته! سر پایین انداخت و خجالت به جانش چنگ زد.
زن اما سیاست خود را حفظ کرد:

_ بریم تو، گرمه هوا.

بی حرف پشت سر مادرش روان شد. خجل از حرفی که زده بود چشم از نگاه های مادرش می‌دزدید و این چشم دزدیدن هایش هم باعث نمی‌شد که متوجه غم پس زده‌ی مادرش نشود!

_ داداش! چقدر نازه اینا!

هستی با انرژی از روی پله ها به طرف مادرش دوید و گل را در دستانش گرفت.

صــدای بلند هســتی بقیه اعضــای خانواده را به هال کشید. مثل وقت هایی که کمی مضطرب یا خجل میشد، بی‌حواس کنار پیشانی‌اش را خاراند.

_ گلاش خیلی نازه!

پدرش رو به هستی گفت:

_ سلیقه داداشت از اول خوب بود!

مادرش اما دو پهلو لب باز کرد:

_ گلا هر چقدر هم قشـــنگ باشـــن، فکر نکنم راه داداشت رو آسون کنن!

بلاخره به مادرش نگاه کرد. راست می‌گفت! گل ها که قرار نبود معجزه کنند! هر چند که گل ها را برای معجزه که نه، فقط برای این گرفته بود که غوغایش دوست داشت!

#نیم_نگاه

#پارت_787

#فاطمه_مفتخر

_ گل که کار حافظو آســـون نمی‌کنه بابا جان. بعدم معلوم کارش ســـخته، مردم دختر دســـته‌گلشـــونو که نمی‌تونن به راحتی و روی هوا به کســـی بســـپرن، خودتم دختر داری بابا جان، به هر کی از راه رســـید مگه اجازه میدی طرفش بیاد؟

لحن مهربان و با ابهت حاج عباس چیزی بود که عروسش را کمی آرام‌تر کرد و لبخند را روی لب های پسر نشاند و با خود فکر کرد، پدربزرگش قطعا نسبتی با فرشته‌ی نجات دارد!

پدرش گامی جلو گذاشت و زد روی شانه‌اش:

_ سر و ریختت چرا همچینه؟ پاشو برو یه سر و سامونی به خودت بده که بهت دختر نمیدنا! راحت راضی نشدن تا همینجاشم، دیگه خرابش نکن!

مرد این ها را با سر خوشی تحویل پسرش داد.

پسر لبخندی زد. پدرش راست می‌گفت، دقیقا سه روز بعد از خواستگاری زنانه، داشتند برای خواستگاری رسمی می‌رفتند! در حالی که عموما این همه فاصله نمی‌افتاد! در این چند روز کما بیش با غوغا حرف می‌زد و فهمیده بود که خانواده‌اش در حال سبک سنگین کردند هستند. تقریبا هر دویشان در این چند

روز یک بار مردند و باری دیگر زنده شدند تا بلاخره خانواده ی نقره کار اجازه‌ی خواستگاری صادر کنند!

دیشب را خوب به خاطر داشت وقتی روی تختش دراز کشــیده بود و با ذوق داشــت با دخترک پیام رد و بدل می‌کرد و هر دو خیالشــان تا حدی راحت شــده بود که از یک مرحله‌ی دیگر هم به خیر گذشتند!

همانطور که بقیه اعضای خانواده‌اش حرف می‌زدند با اجازه‌ای گفت و به طرف اتاقش رفت. لباســـش را طوری قرار داد که چروک نخورد و جعبه‌ی پیراهن را هم کنارش گذاشت.

هنوز لباس هایش را عوض نکرده بود که در اتاقش به صدا در آمد.

_ بله؟

_ داداش بیام تو؟

_ بفرما.

هستی پا در اتاق گذاشت و با لبخندی موزی گفت:

_ خب؟

ابروهایش بالا پرید:

_ خب چی؟

دخترک درون اتاق چرخی زد:

_ پیراهن کرم می‌پوشی دیگه؟!

_ بیخیال هستی...

#نیم_نگاه

#پارت_788

#فاطمه_مفتخر

دخترک اما توجه‌اش به جعبه‌ی پیراهن مردانه جلب شده بود.

_ داشتی می‌گفتی بیخیال؟

لبش به لبخند باز شد:

_ اذیت نکن بچه پررو!

شانه بالا انداخت:

_ با اینکه گفتی بچه پررو ولی می‌بخشمت.

بعد جعبه‌ی پیراهن را برداشت:

_ و این لطفو بهت می‌کنم کـه پیراهنتو اتو کنم. نیـاز به تشکرم نیست، برای زنداداش عزیزم دارم این کارو می‌کنم که کیف کنه، نـه تو!

ارام خندید رو به خواهرش گفت:

_ تموم شد حرفات؟

_ اره عرایضم تموم شد.

به ســـمت در اتاق رفت و برای خواهرش در را باز کرد:

_ حالا برو تو اتاقت مزاحمم نشو!

_ خیلی بدی حافظ به خدا!

_ پس بیچاره زنداداش عزیزت!

بعد با خنده‌ای که غلیظ تر از پیش بود، در را به روی خواهرش بست و برای بیشتر در آوردن حرص هستی صدا بلند کرد:

_ با دقت اتو کن!

بعد حوله و ما بقی وسایلش را برداشت. باید به سر و صورتش صفا می‌داد!

تمام مدتی که کارهایش را انجام می‌داد ذهنش درگیر بود. در چند روز گذشـــتـه، پدرش، پدربزرگش و مادرش هر کدام یک بار با او حرف زده بودند. حرف هایی که حقیقت بود. بعضی هایشان تلخ بود و بعضی شیرین! نصیحت شنید، راهنمایی شد، هشدار دادند، بعضی چیزها را دوباره برایش بازگو کردند و او حالا، یک دل تر از همیشه در حمام مشغول آماده شدن برای امشب بود.

کلی حرف داشت که به غوغایش بزند. احساس می‌کرد قرار است بار مسئولیت سنگینی را به دوش بکشد.

مسئولیتی که قشنگ بود! کنار این دختر، قطعا زندگی رنگ و بوی قشـــنگ‌تری داشـــت! اصـــلا فکر اینکه مسئولیت زندگی با غوغا را داشته باشد هم ته دلش را می‌لرزاند و نیشش را شل می‌کرد!

تصورِ داشتنِ غوغا هم زیبا بود! اینکه آن دختر خانمِ خانه‌اش باشد، زیادی خوب بود!

موهایش را با حوصله خشک کرد و به صورتِ اصلاح شـــده‌اش درون آینه لبخندی میهمان کرد. راضـــی از خودش مشغول شد به حاضر شدن.

از بیرون سر و صدای خانواده‌اش می‌آمد و این هول و ولای افتاده به جان خانه را هم دوست داشت!

پیراهن کرم، اتو شـــده درون اتـاقش بود. لبی کـه می‌رفت به خنده باز شـــود را گاز گرفت و به خودش تشر زد که خودت را جمع و جور کن مرد!

#نیم_نگاه

#پارت_789

#فاطمه_مفتخر

موهایش را شانه زد.

پیراهن و شلوارش را بر تن زد.

ادکلنش را برداشت. به ترتیب روی گردن و مچ دست دو دستتش اسپری کرد. راضی از رایحه‌ی خنکش هومی گفت و ساعتش را روی دست نشاند. همانطور که کار هایش را می‌کرد حرف هایی که قرار بود بزند را سبک سنگین کرد و دودوتا چهارتا.

با بلند شدن صدای زنگ موبایلش، افکارش نصفه و نیمه رها شد.

با دیدن اسم هادی، حس خوبی بر قلبش نشست.

_ سلام علیک.

_ به علیک سلام آق دوماد!

لبخندی از لفظ دامادی که هادی به کار برد، روی لبش نشست که با شنیدن صدای دیگری، تبدیل به خنده شد!

_ یه پسر داریم شاه نداره!

همانطور که می‌خندید گفت:

_ سپهر؟

_ جان سپهر؟ خوبی دادا؟ داری میری تو مرغا؟

به آینه‌ی درون اتاق چشمی انداخت:

_ اگه خدا بخواد!

هادی اینبار گفت:

_ می‌خواد، نگران نباش.

مطمئن بود همین طور است. از همان موقعی که رفته بود حرم امام رضا، دلش روشن بود! نگران هم می‌شد حتی، اما تردید؟! نه به هیچ وجه!

_ ان‌شاءالله.

_ ایشالا ماشاالله رو دو دیقه ول کن حافظ، گند نزنی امشب؟ هر جا کم آوردی بگو رفیق سپهر سهرابی‌ام!

از لودگی سپهر زد زیرخنده.

_ من خودم بِرَندم، نیاز نیست اسم تو رو بیارم!

_ جمع کن بابا! مین خیدم بیرندم! حالا بزار جواب مثبت بگیری، بعدا چُسی بیا!

_ اگه مزخرفاتت تموم شد، من برم؟ دیرم میشه!

هادی با لحنی ناامید گفت:

_ هنوز هیچی نشده زن زلیل شدی که!

_ اینو ول کن هادی، از اولشم به درد نمی‌خورد!

رو به دو دوستش لب باز کرد:

_ شمام می‌بینیم حالا!

سپهر بی‌توجه به حرفش گفت:

_ به زنداداش سلام برسون!

هادی هم تایید کرد و او میان شــوخی و خنده تلفن را قطع کرد و بـا حـالی کـه بهتر از قبـل بود، کتش را برداشت و از اتاقش خارج شد.

#نیم_نگاه
#پارت_790
#فاطمه_مفتخر

پا درون هال که گذاشـــت، بقیه‌ی اعضـــای خانواده‌اش آماده کنار هم ایستاده بودند.

هستی با دیدن برادرش ذوق‌زده کِل کشید و باعث شد همه به خنده بی‌افتند و حافظ خجالت زده شود!

پســـر ســـر پایین انداخت. مادربزرگش زیرلب چیزی خواند و به صورتش فوت کرد:

_ الهی که عاقبت بخیر بشی مادر!

با صدایی که به زور در می‌آمد تشکری کرد.

_ خجالـت نکش بـابـا! ســـرتو بیـار بـالا، برای تو خواستگار نمیادا، ما داریم میریم خواستگاری!

خنده‌اش گرفت و ســـر بلند کرد. کل جمع داشـــتند به حرف پدرش می‌خندیدند.

_ آفرین بابا، ســرتو بیار بالا. اونجا اینجوری ســرتو بندازی پایین میگن پســـره لاله، بهت دخترشـــونو نمیدن!

مادرش با اعتراض گفت:

_ ای بابا مرتضـــی چیکار بچم داری؟! خیلی‌ام خوبی پســرم! نترس، شــاید ســخت باشــه، ولی می‌دونم تو موفق میشی!

هستی زد زیر خنده:

_ مگه المپیکه مامان؟ جمع کنین بریم، دیر شـــد، می‌خوابنا!

حاج عباس دست روی شانه‌ی هستی گذاشت:

_ بریم دیگه، یا علی!

و در چشم برهم زدنی، دو ماشین پشت سر هم، با گل و شیرینی و به قصد خواستگاری از ملااسمائیل به سمت صفائیه راهی شدند!

پسر پشت فرمان زیرلب ذکر می‌گفت و طلب آرامش می‌کرد از خدا.

داشت یکی از مهمترین گام های زندگی‌اش را برمی‌داشت و خوشحال بود که خانواده‌اش اینچنین هوایش را دارند!

مسیر چند دقیقه ای سپری شد و او حالا مقابل خانه‌ی نقره‌کار ها ایستاده بود. در عقب ماشین را باز کرد و کتی که از گیره آویزان کرده بود تا چین نخورد را برداشت و تن زد.

هستی دسته گل را به دست برادرش داد و بعد زنگ خانه را فشرد.

در با صدای باز شد و آنها به ترتیب وارد خانه شدند.

آخرین نفر اویی بود که گل را در دست داشت.

بسم‌اللهی گفت و با قلبی که کمی تند تر از حد معمول می‌زد، پشت سر خانواده اش وارد خانه‌ی نقره‌کار ها شد.

#نیم_نگاه

#پارت_791

#فاطمه_مفتخر

آب دهانش را قورت داد و با هیجانی که پشت چهره‌ی آرامش پنهان کرده بود کفش از پا کند و پا روی ایوان گذاشت.

احوال پرسی گرم آقا حجت با پدرش، تا حد زیادی برایش خوشایند بود.

_ سفید کردی حجت خان!

مرد به آرامی و محجوب خندید:

_ شما ولی خوب موندی حاج مرتضی.

دو مرد هم دیگر را در آغوش کشـــــیدند. باید بخاطر سال های همسایه بودنشان خدا را شکر می‌کرد! اینکه پدرانشـــــان باهم آشـــــنایی داشـــــتند قطعا کمک بزرگی محسوب میشد!

_ خوبید حاج عباس؟ قدم سر چشم گذاشتید.

با تعارف مرد، پدربزرگش اول و با یاالله قدم درون خانه گذاشت و بقیه اعضای خانواده‌هم پشت سرش. با خجالت سلامی کرد که جوابی محترمانه گرفت و بعد به تقلید از بقیه اعضـای خانواده‌اش و با اصـرار مرد مبنی بر پیش افتادنش پا درون خانه گذاشـــت. دفعه‌ی اولی بود که به اینجا می‌آمد و عدم آشنایی با محیط بر استرسش می‌افزود.

به زحمت سـر بلند کرد و به خانم‌دکتر نقره‌کار که جلوتر از دخترش ایستاده و مشغول تعارف با اعضای خانواده‌شان بود، سلام کرد.

مادرش و هستی حالا داشتند با دخترکی که آمده بود خواستگاری‌اش حرف می‌زدند. دستش دور دسته گل سفت شد و هر چه کرد نتوانست جرات نگاه کردن به دخترک را پیدا کند. با دست پدرش که پشت کمرش نشست قدمی جلو گذاشت و سرش را انگار که به وزنه‌ای صد کیلویی وصل باشد، با مشقت بالا آورد و زبان باز کرد:

_ سلام علیکم.

_ سلام.

نگاهش روی چشمانِ قهوه‌ای و سرمه کشیده‌ی دخترک که در حصار مژه های تقریبا پرپشت اما نه چندان بلندش بود خشک شد و دستانش را به سختی جلو برد و گل را درون دستان دخترک قرار داد.

لحظه‌ای مســخ دخترک شــد و حقیقتا چشــم کندن از غوغایش کار سـختی بود! با صـورتی که عادی بود و بر خلاف باطنش سر پایین انداخت و نـگاهش به سمت دیگری فرار کرد. قلبش تند تند می‌زد و می‌ترســید که اطرافیانش صـدای کوبش بی‌مهابای قلبش به سـینـه را بشنوند!

قلبش جایی میان چایِ شــیرین نـگاه دخترکش جا ماند و جســمِ بـدون قلبش روی مبـل جنـب خـانواده‌اش، جایگیر شد.

دمی گرفت و با بقیه هم خوش و بش کرد.

به اینکه پدربزرگ پدری غوغا حضور داشت، دلخوش بود. بـه هر حـال حـاج عبـاس و آن مرد، دوســـتی دیرینـه‌ای داشتند!

#نیم_نـگاه

#پارت_792

#فاطمه_مفتخر

جو مابین به واسطه‌ی پدربزرگ و مادربزرگ هایشان گرم‌تر از چیزی که فکر می‌کرد بود. با وجود خنک بودن فضای خانه به واسطه‌ی سیستم سرمایشی، به واسطه‌ی کتی که بر تن داشت و استرسش، زیادی گرمش بود!

با جدیت و استیلی که قطعا جذابش می‌کرد، روی مبل تک نفره نشسته بود. خودش نمی‌دانست که همین ناخودآگاه صاف نشستنش و قرار دادن دست هایش روی دو طرف دسته‌ی مبل و حالت پاهایش چقدر او را سنگین‌تر نشانش می‌دهد. با این حال قطعا این ژست به علاوه ی ظاهر و منشش روی بقیه تاثیر خوبی می‌گذاشت!

حتی چشمانش را هم کنترل می‌کرد و سعی می‌کرد کنجکاوی نکند و چشمش دور تا دور خانه نچرخد!

حال و احوالش را که مجددا پرسیدند با تن صدایی که به واسطه‌ی گیرا بودنش تاثیر گذار بود و لحن مردانه و جدی‌اش بر شدت گیرایی می‌فزود پاسخ داد. سنگینی نگاه خواهرش را روی خودش حس کرد و دید که دخترک نا محسوس لب می‌زند:

_ عالی پیش میری!

لبخندی کوچک زد و پلک هایش را روی هم فشـــرد و دلگرم شد از دلداری خواهرش.

_ چخبر حافظ خان؟

صدای صدرا بود که او را مخاطب قرار می‌داد.

_ ســلامتی، مشــغول کاریم. شــما خوبید؟ خوب پیش میره؟

_ مام خوبیم شکر.

متوجه بود که صـــدرا ســـعی داشـــت با حرف زدن از اســترســش بکاهد و واقعا ممنون او بود. غوغا را که می‌دید، به راحتی می‌توانســت متوجه شــود این دختر، تا حد زیادی به دایی‌اش رفته! قطعا مرام و معرفتش

را از صـــدرا به ارث برده بود، مثل ســیاســـت و قوی بودنش که از مادرش گرفته بود!

میان بحث های از هر دری خانواده ها، متوجه بود که خانم دکتر نقره‌کار و مادرش گرم حرف زدن هســـتند. قطعا بخاطر جو آرام باید خدا شـــکر می‌کرد. اما استرس لحظه ی جدی شدن حرف ها رهایش نمی‌کرد!

مطمئنا وقتی حرف از خواستگاری شود، اوضاع مثل همین لحظات گل و بلبل نخواهد بود.

موبایلش میان جیبش لرزید و باعث شـــد دســـت از افکارش بردارد. با حدس بر اینکه اس‌ام‌اس تبلیغاتی باشـــد تغییری در حالت خود ایجاد نکرد. اما چهار بار پیاپی و پشت هم لرزش ناشی از پیامک تکرار شد!

قطعا که پیام تبلیغاتی نبود! امکان نداشـــت در یک دقیقه پنج پیام! غوغا هم حتما در شـــرایطی نبود که بخواد اینچنین سر به سرش بگذارد! نفسش را بیرون داد و همچنان به روی خود نیاورد. یک بار دیگر با فاصله‌ی دو دقیقه بعد دوباره موبایلش لرزید!

وقتی با لرزش موبایلش کلنجار می‌رفت متوجه حضور دخترک با سینی چای درون هال شد. صورت غوغایش را یک روســری کرمِ قاب گرفته بود که دقیقا همِ رنگ

پیراهنی که خودش بر تن داشـــت بود! جلوی لبخندی که بخاطر این شـباهت رنگ لباس هایشـان روی لبش داشت جایگیر می‌شد را به سختی گرفت.

دقیقا آخرین چای می‌رســـید بـه خودش و او نـگـاه موشکافانه‌ی همه‌ی اعضای جمع روی آنها بود!

دخترک که خم شد چای تعارف کند به آرامی گفت:

_ ممنون، زحمت کشیدید.

دخترک با گونه های گل انداخته‌ای که آتش به جان مرد می‌کشید جواب داد:

_ نوش‌جانتون.

#نیم_نگاه

#پارت_793

#فاطمه_مفتخر

و بعد در کمال بی‌رحمی لبخندی محجوبانه به نگاه پسر پاشید و نفهمید که مانند اسمش در دل مرد مقابلش چه غوغایی به پا کرد!

در زندگی‌اش، مانند هر ایرانی دیگری، بارها و بارها چای نوشیده بود، اما این چای؟! این چایِ آغشته به استرس و ذوق خواستگاری، آن هم آماده شده به دست دلبرکش، برایش بی‌اندازه شیرین بود!

اصلا طعم این چای نظیر نداشت!

اینکه چای را دخترک روی او نریخت، و خودش هم توانست چای را درست و درمان روی میز عسلی مقابلش بگذارد برایش جای شکر داشت!

با چند مبل فاصله، دخترک کنار برادر کوچک‌ترش و زندایی‌اش در سکوت نشسته بود.

قطعا نمی‌توانست به آن سمت نگاه کند!

پس خودش را مانند بقیه با نوشیدن چای سرگرم کرد.

استکان کمرباریک و زیبا و نعلبکی های طرح قجری، نبات و عطر خوش چای هل‌دار با چاشنی گل محمدی و دارچین، انقدر دلچسب بود که حد نداشت!

درســت هم زمان با بقیه چایش را تمام کرد و حالا بعد از چای بحث داشت جدی می‌شد.

پدربزرگ مهربانش اجازه خواست و بعد لب باز کرد:

_ حتما خانم ها بعضــی حرفا رو باهم زدن، ولی خب، عرضــم به حضــورتون که همونطور که خبر دارین ما مزاحم شــدیم برای امر خیر که دخترتون غوغا خانم و برای نوه‌مون آقا حافظ خواستگاری کنیم.

نفسش در سینه حبس شده بود و به حاج عباس نگاه می‌کرد. در دل گفت، یعنی می‌شـــود همه چیز ختم به خیر شود؟!

پدر غوغا با متانت جواب داد:

_ مراحمید، قدم سر چشم گذاشتید.

پدربزرگ دخترک، با همان رک بودنی که پســـر قبلا بخشــی از آن را دیده بود مســتقیم او را مخاطب قرار داد:

_ بگو جوون از شرایطت؟ کار و بارت به راهه؟

شوکه از سوال ناگهانی مرد، زبان روی لب کشید و گفت:

_ بله.

_ حرف بزن پسرجون، سر سفره عقد ننشستی! میگم از کار و کاسبیت بگو!

از این جمله‌ی پیرمرد و لحن جدی اما در عین حال بامزه‌اش همه زدند زیر خنده. او اما شرمگین شد و لبخندی خجل زد و با صدایی که سعی داشت مانند چندی پیش رسا باشد لب باز کرد:

_ طراحی طلا می‌کنم. تو تهران هم از زرگری بابا، سهم دارم، باهم یه جورایی شریکیم، در حد شروع یه

زندگی و پیش بردنش دستم به دهنم می‌رسه. یه ماشین دارم و یه واحد آپارتمان تو تهران.

گره‌ای میان ابروان پیرمرد دوید:

_ می‌خوای تهرون زندگی کنی؟

نمی‌دانست! یعنی یک فکر هایی برسر داشت برای محل زندگی‌اش در آینده، اما باید با دخترک مشورت می‌کرد، اما یک چیز را خوب می‌دانست، او آن واحد آپارتمانش را حتما می‌فروخت و هیچگاه غوغا را به خانه‌ای که زمانی قرار بود خانه‌ی او و آرزو شود، نمی‌برد!
اجازه نمی‌داد خاطرات تلخ گذشته روی آینده‌اش سایه بی‌اندازند!

_ در این رابطه من به تنهایی نمی‌تونم چیزی بگم که کجا تصمیم به زندگی مشترک دارم.

#نیم_نگاه

#پارت_794

#فاطمه_مفتخر

پیرمرد از این جواب خوشش آمد و سری تکان داد:

_ می‌دونی نوه‌ی ما خیلی خاطرش پیشمون عزیزه؟!

با زیرکی پاسخ داد:

_ قطعا پیش هر پدر و مادری، فرزند و نوادگانش عزیز هستند!

پیرمرد از او خوشش آمده بود و این را می‌شد از لبخند کج و یک‌طرفه‌اش فهمید!

_ عباس‌علی! نوه‌تم عین خودته!

پدرش رو به پیرمرد پرسید:

_ حاج خیرالله این یعنی جوونا برن حرفاشونو بزنن؟

حاج خیرالله عصای چوبی‌اش را آرام تکان داد:

_ مرتضـــی ان‌شـــاءالله که پســـرت عین خودت عجول نیست!

پدرش خندید و گفت:

_ نگران نباش حاجی!

پیرمرد رو به پسرش کرد:

_ برن؟

مرد بله ای گفت و پیرمرد رو به نوه‌اش کرد و پلک روی هم گذاشـــت. خانم دکترنقره‌کار رو به دخترش گفت:

_ مامان جان، آقا حافظو راهنمایی کن.

هر دو از جا بلند شدند و پسر با قلبی که تندتر از هر وقت دیگری می‌زد، با استرس از جا بلند شد و دیگر حتی مطمئن نبود که در حفظ ظاهر موفق است یا نه؟!
حواسش را جمع کرد که پایش به میز گیر نکند و کار دســتش ندهد! در حالی که شـــانه هایش صـــاف و سینه‌اش را ستبر کرده بود هم قدم دخترک شد و شنید که عموی بزرگ غوغا گفت:

_ تا بچه ها میرن با هم حرف بزنن، شما یکم بیشتر از آقا حافظ بگین؟

قطعا زیر نـگاه های بقیه، دوشادوش دخترک راه رفتن کمی ســـخت بود، اما از شـــدت حلاوت این لحظات کم نمی‌کرد!

#نیم_نـگاه
#پارت_795
#فاطمه_مفتخر

به محض ورودشـــان به اتاق دخترک نفســـی از ســـر اسودگی کشید و بعد با گره خوردن نـگاهش به چشمان دخترک، همان نفس نصفه و نیمه‌اش بند آمد!

نمی‌دانســـت چرا، اما احســـاس عجیبی داشـــت، چیزی شبیه یک خجالت ریز یا احساس معذب بودن!

انـگار خودش نبود که چندی پیش نیمه شـــب آمده بود اینجا!

هر دو چند لحظه در ســـکوت به هم نـگاه کردند و بعد ناشیانه نـگاه دزدیدند و دوباره باز خط نـگاه‌هایشان به هم گره خورد. دو بار پیاپی این اتفاق افتاد و دفعه‌ی

سوم هر دو زدند زیر خنده و دخترک به صندلی کنار پنجره اشاره کرد:

_ بفرما.

به طرف صندلی رفت. سرس تکان داد و بعد آرام رو به دختر گفت:

_ خوبین؟

دخترک روی تختش نشست و جواب داد:

_ مرسی شما خوبین؟

خوبمی زمزمه کرد. باز سکوت میانشان جریان یافت که لب باز کرد:

_ گرمه نه؟

_ اره، شمام گرمتونه؟

نمی‌دانست این گرما بخاطر شرم و خجالتشان بود، یا هوا واقعا گرم بود؟

از جا بلند شد و کتش را در آورد. حالا احساس بهتری داشت.

دخترک از جا بلند شد و به طرفش رفت:

_ بدین براتون آویزون کنم چروک نشه.

کتش را به دست دخترک سپرد و فکر اینکه روزی از راه برسد که او خسته از سر کار بیاید و این دختر بخواهد کتش را با همین مهر از دستش بگیرد هم زیبا بود!

دختر کت را آویزان کرد و حالا هر دو کنار هم نشسته بودند و همان خجالت و شرم نصفه و نیمه مابینشان هم از بین رفته بود.

به نگاه کردند که مردجوان زودتر لب باز کرد:

_ اون بیرون شــرایط از چیزی که فکر می‌کردم خیلی بهتر بود.

غوغا سری تکان داد:

_ اره به لطف پدربزرگامون! خیلی نگران بودم.

با اطمینان گفت:

_ درست میشه. تا همینجاشم خوب پیش رفتیم کلی.

_ آره. حالام باید حرفامونو بزنیم تا ببینیم مرحله‌ی بعدی چجوری میشه؟

_ درسته.

دمی گرفت و با مکث ادامه داد:

_ اولین موضـــوعی کـه میخوام در موردش حرف بزنیم، راجع به گذشتمه!

دخترک سر پایین انداخت و او ادامه داد:

_ موضوعی نیست که نخوایم درموردش حرف بزنیم یا بیتفاوت باشـــیم. من قبلا ازدواج کردم و تو دوران عقد، دخترخالم رو از دست دادم. این چیزی نیست که ازش فرار کنم یا انکارش کنم. بودن آرزو تو زندگی من و ازدواجم تو گذشـــته، بخش جدا نشـــدنیای از گذشته و زندگیم هست که لازم دونستم به عنوان کسی که قراره با هم شریک یه زندگی بشیم، خودم توضیح بدم.

_ میفهمم، و... قطعا اون اتفاق چیزی نیســـت کـه بخوای منکرش بشـی. و من... با ازدواجت تو گذشـته

مشــکلی ندارم تا وقتی که زندگی‌مون رو تحت‌تأثیرش قرار نده جوری که باعث تنش بینمون بشه!

نگرانی های دخترک را بـه خوبی می‌فهمید و درک می‌کرد. برای هیچ آدمی کنار آمدن با اینکه قبلا کسی در زندگی آدم مورد علاقه‌اش باشد راحت نبود و قطعا غوغا هم از این قاعده مستثنی نبود!

_ ممنونم از درکت.

_ می‌دونی من اصلا راحت نمی‌گیرم بهت؟

ارام خندید:

_ شرایطتونو بفرمایید سرکارخانم!

_ من، صـــداقت برام خیلی مهمه! دروغ رو اصـــلا نمی‌تونم بپذیرم!

_ منم همین‌طور!

_ خب پس، خوبه آقاسـید. مبنی یه رابطه دوطرفه بر اساس اعتماد و صداقت پایه گذاری میشه.

و مرد حرف دخترک را کامل کرد:

_ زندگی مشترک که جای خود داره! اگه قراره همراه بشیم باید باهم رو راست باشیم و بهم اعتماد داشته باشیم.

_ دقیقا! و بعدش یه سری حقوق می‌خوام!

سوالی به غوغا نگاه کرد:

_ چه حقوقی؟!

_ این حقوقی که میگم، حق طبیعی یه خانم هســـت، مثل کار کردن و مسائل این جوری!

_ من مشکلی ندارم با کار کردنت.

دخترک راضی لبخندی زد. و او ادامه داد:

_ انســانیت و اخلاق، چیزایی هســـت که به اندازه‌ی صداقت مهمه!

پسر با تاکید اضافه کرد:

_ و تعهد! تعهد به زندگی مشـــترک و احترام! نباید صــداقت، پایبندی به اصــول اخلاق، اعتماد و تعهد و احترام رو هیچ وقت فراموش کنیم!

هر دو از این هم صحبتی لذت می‌بردند و راضی بودند از حرف هایی که می‌زدند!

_ آقا سید؟

در مقابل این آقا سید گفتن های دخترک، جانِ سید نگفتن، یک نوع جهاد محسوب میشد!

_ بفرمایید؟

_ شاید براتون عجیب باشه ولی حس می‌کنم حتما باید در مورد اینم حرف بزنیم! برخلاف بقیه که میگن عشق باشه تو یه چادرم زندگی ادامه پیدا می‌کنه، می‌خوام بگم، اینجوری نیست! نمیگم کدوم ارجحیت داره، ولی زندگی تو این زمونه بدون در نظر گرفتن شرایط اقتصادی چه زندگی ها رو که سخت نکرد و طاقت هایی که طاق نشد! اگه شرایطتون الان مساعد نیست من می‌تونم صبر کنم. من انتظارات عجیب و غریب ندارم ولی دلم نمی‌خواد برای جفتمون خیلی سخت بگذره بخاطر عجول بودنامون!

درک دخترک و منطقی بودنش و حرف هایش، هر بار یادآوری می‌کرد که خدا چقدر هوایش را داشـــته که چنین فرشته‌ای را سر راهش قرار داد!

_ نگران نباشید، خدا رو شـکر، از لحاظ مادی در حد شـروع یه زندگی توانایی دارم! و یه موضـوع دیـگه، در مورد محل زندگیمون؟!

دخترک لبخندی زد و زیر لب زمزمه کرد:

_ زندگی‌مون!

#نیم_نگاه

#پارت_796

#فاطمه_مفتخر

در اتاق دخترک با دکوری که مانند صـــاحبش روح بخش و سرحال بود چشمی چرخاند و گفت:

_ اره زندگی‌مون.

_ خیلی تصمیم سختیه! من دلم نمی‌خواد خودخواهی کنم و واقعا نمی‌دونم الان چی بگم؟! برای هردومون قطعا سخته دوری از خانواده هامون.

سری تکان داد و دخترک به ساعت اشاره کرد:

_ حوالی یک ساعتی میشه که داریم حرف می‌زنیم، و این موضوع خیلی بیشتر زمان می‌خواد، دوباره در موردش حرف می‌زنیم، خوبه؟

_ اره موافقم، در مورد خیلی چیزا باید حرف بزنیم!

_ آقا سید؟

نگاه دوخت به صاحب صدا و زیرلب گفت:

_ یا صاحب صبر!

بعد بلندتر گفت:

_ جان؟

_ شوهر و که همه بلدن بشن، رفیق چی؟ اونو بلدی؟

مرد دستی درون موهای مشکی‌اش کشید و غوغا ادامه داد:

_ قبل از اینکه شوهرم باشی، لازمه رفیقم باشی! یه رفیق که کنارش با خیال راحت حرف دلمو بزنم و اون گوش بده. بدون قضاوت، بدون نصیحت... می تونی رفیق باشی؟ از این رفیق الکیا، نه! از اونا که یادشونم دلیل لبخند میشه!

اگه می تونی، بسم الله!

لب باز کرد و صدای جذاب مرد درون گوش دخترک پیچید:

_ من بلد نیستم شبیه بقیه باشم، ولی اگه دلت بندری خواست، می‌تونم لب جدول کنارت بشینم و بندری بخورم، نمی‌دونم لبو دوست داری یا نه؟ من پایه‌ی لبو و باقالی‌ام تو شبای سرد زمستون، اگه دلت داد زدن خواست، می‌برمت یه جایی که بدون ترس و خجالت هر چقدر دوست داری داد بزنی، اگه حرف خواستی بزنی، گوشت میشم، غم داشتی، شونه‌ات می‌شم، کمک لازم داشتی برای کارات، همراهتم، اگر هم رفیق خواستی، من رفیقت میشم!

دختر خیره به صورت دوست داشتنی مرد مقابلش گفت:

_ فکر نمی‌کنی یه چیو از قلم انداختی؟

_ چی؟!

_ بستنی! من یکیو میخوام تو سرمای زمستون وقتی که دارم از سرما، سگ لرز میزنم و نوک دماغم قرمز شده و دندونام تیک تیک صدا میده و دستام یخ زده و گلودرد دارم، وقتی بهش میگم بســـتنی می‌خوام، نگه حالت بده، دل بده به دیوونه‌گیم! حالا بگو، پایه‌ی بستنی خوردنای بی‌موقعم وسط زمستون میشی؟

_ میشم، تا ته دنیا پایت میشم!

این راه از ته دل گفت!

_ من، همین جوری‌ام، با همین ظاهر و اعتقاداتم... صدامم بلنده، پایه همچین دختری میشی؟!

با اطمینان بیشتری گفت:

_ آره!

_ اگه اره که، یا علی آقاسید!

_ یا علی!

این را در حالی گفت که نگاهش به دخترک در آن روسری کرم بود. جلوی ابراز احساساتش را نتوانست بگیرد و در کنترل شده ترین حالت ممکن به غوغایش گفت:

_ راستی، خیلی خوبی!

و کاش دختر می‌فهمید این خیلی خوبی، یعنی ته تمام احساسات دست و پا بسته‌ی این پسر!

دخترک با نگاهی که آتش به جان مرد می‌کشـــید و شرمی که خودش را در قالب سرخی گونه نشان می‌داد با احساسی متقابل گفت:

_ توام... توام خیلی خوبی!

هر دو از جا بلند شدند و مرد لب گشود:

_ پس بسم‌الله؟!

_ اره!

لبخندی زد، راســت راســتی یاعلی گفتند و... قصــه عشق آغاز شد؟!

#نیم_نگاه
#پارت_797
#فاطمه_مفتخر

• *

_ غوغا بعضـــی وقتا یه کوچولو دیر می‌کنه، باید به اینم عادت کنی!

لبخندی کوچک و شـــرمگین به مرد زد. می‌دانســـت! چند باری شـــده بود که دیر کند، مثل دیروز صـــبح که برای آزمایش خون رفته بودند!

_ امروز همه‌ی حرفاتون‌و بزنین. در مورد چیزایی که تو صـــداق طی کنی باید گفته بشـــه، خودتونم تصـــمیم بگیرین و نظرتونو بـه مـا بگین، هم خودت بـا بـابـات حرف بزن، غوغا هم با من حرف می‌زنه.

_ چشم.

مرد از درِ نیمه باز نگاهی به درون خانه‌اش انداخت و بعد رو به او گفت:

_ آقا حافظ؟

_ بله؟

_ می‌خواســـتم راجع به یه موضـــوعی باهات حرف بزنم.

لحن جدی مرد مقابلش باعث شـــد آب دهانش را آرام قورت دهد و بگوید:

_ بفرمایید، در خدمتم.

_ توام عین علی، مثل پسر خودمی. قراره بشی همدم یکدونه دختر من، صحبت هامو پای نگرانی پدرانه یه مرد برای تنها دخترش بزار. غوغا خیلی دخترقوی‌ای هســـت، نورخونه‌ی ماســـت، صـــدای خنده و چراغ امیدمونه، نبینم نور امیدم و چراغ خونه‌م و خاموش بشه! نبینم بال دخترم بشکنه! می‌تونم رو این حساب کنم که نورچشمم رو، عین نور چشم خودت می‌بینی؟

بی‌هیچ تردیدی گفت:

_ بله!

_ خوبه پسرم! و یه چیز دیگه... من برام خیلی سخته غوغا ازم دور باشـــه، ولی اگه خودش بخواد شـــاید بتونم با این کنار بیام. ولی یه چیزی برام خیلی مهمه!

_ چی؟

_ سقف بالاسر! حاضرم دخترم تو یه خونه‌ی کوچیکم شده زندگی کنه، ولی استرس اجاره خونه رو نداشته باشـــه. می‌دونم که الان خونه گرفتن چقدر ســـخته، مخصـــوصـــا برای یه جوون اونم اول زندگی. اگر هم کمک خواســـتی، خودم اول از همه دســـتتو می‌گیرم پسرم.

خب حالا می‌فهمید مهربانی بی‌حد دخترموردعلاقه‌اش به چه کسی رفته بود؟
قطعا غوغا مهرش را از پدرش به ارث گرفته بود!

_ خیلی ممنونم از لطفتون. نگرانی‌تونم درک می‌کنم. بعد از اینکه تصمیم بگیریم کجا بمونیم، حتما درمورد خونه اقدام می‌کنم و... ممنون.

مرد دســتی روی شــانه‌ی او گذاشــت و قبل از اینکه چیزی بگوید، غوغا با گونه هایی که بخاطر عجله گل انداخته بود جلوی در ظاهر شد.

_ سلام! ببخشید یه کوچولو دیر شد!

_ سلام، خواهش می‌کنم.

مرد به هر دو گفت:

_ برین تا دیرتون نشده.

هر دو تشـــکر کردند و مرد هم همزمان با آن دو به طرف ماشینش رفت.

به احترام مرد ایستاد تا اول او ماشین را به حرکت در بی‌آورد بعد به ماشین را بسم‌اللهی زیرلب روشن کرد.

#نیم_نگاه

#پارت_798

#فاطمه_مفتخر

به محض به حرکت در آمدن ماشـین دخترک هول زده گفت:

_ بابام چیکارت داشت؟

تک خندی زد:

_ یه سری حرف های داماد و پدرزنی بود!

ابروهای دختر بالاپرید:

_ آفرین؟ دیگه چی آقاسید؟! بزار حالا پدرزنت بشه، بعدا اینجوری قیافه بگیر!

نگاهی جدی و با دقت به دختر انداخت و پرسید:

_ امروز چندشنبه‌س؟!

دختر متعجب از سوال بی‌ربط مرد مقابلش گفت:

_ دوشنبه.

_ خب فردا بله برون داریم، به قول پدرزنم، صداق طی کنی! بعد از اونم، نهایتا تا یک هفته بعد عقد! پس

در نهایت، حداکثر تا ده دوازده روز دیگه، میشن پدرزنم! تازه تاکید می‌کنم، حداکثر ده روز!

چشمان غوغا تا آخرین حد ممکن باز شد:

_ یه پا یزدی اصیل شدی رفت! صداق‌طی کنی؟

ارام خندید:

_ آره! کجا بریم؟

_ نمی‌دونم. بریم کافه؟

سری تکان داد و گفت:

_ بریم، قبلش، یه سری چیزا خریدم، انگار برای فرداشبه ببرم تحویل بدم که هستی و مامانم تاکید کردن دیر نشه.

_ باشه. وای خدا! فرداشب جدی جدی صداق‌طی‌کنی داریم! باورت میشه؟

همانطور فرمان را می‌چرخاند گفت:

_ نه راستش!

_ خودمم! خیلی شانس آوردیم! وای سید نمی‌دونی اون روزای اول مامان و عزیز یه جوری سخت گرفته بودن که حتی نمی‌تونستم این روزا رو تصور کنم!

از لحن هیجان زده‌ی دخترک سر ذوق آمد و لبخندی کوچک زد.

_ راستی توام مثل منی سید؟

با همان لبخند چسبیده به لبش گفت:

_ چطور؟

_ نمی‌دونم هم استرس دارم هم ذوق دارم، خیلی حس باحالیه!

نیشش حالا کاملا باز شد:

_ آره دقیقا عین خودتم!

#نیم_نگاه
#پارت_799
#فاطمه_مفتخر

_ خیلی خوبه که درکم می‌کنی!

یک جمله‌ی ســاده بود؛ اما اینکه از زبان دخترک این را شنیده بود برایش لذتی وصف ناپذیر داشت!

نگاه پرمهرش را به غوغا داد و رســـیدن به کوچه باعث شــد ناچار چشــم از غوغا بگیرد و از به خانه اشاره کند:

_ من یه دقیقه برم.

غوغا ســری تکان داد و همزمان با پیاده شــدن او در خانه باز شد و پدربزرگش در آستانه‌ی در پدیدار شد. همانطور که به سمت صـندوق می‌رفت تا خرید ها را بردارد به پدربزرگش سلام کرد.

_ علیک سلام پسرم. خریدارو گرفتی؟

_ اره حاجی. مامان خیلی شکاره نه؟

_ اره بردار ببر که منتظرن.

شیشه‌ی سمت شاگرد پایین آمد و صدای غوغا به گوش رسید:

_ سلام حجی.

_ سلام دخترم.

بعد رو به اویی که داشت وسایل را داخل خانه می‌برد گفت:

_ حافظ؟!

_ جانم حاجی؟

_ ده دقیقه می‌تونی استراحت کنی!

با ابروهایی که بیش از حد معمول بالا پریده بود چند لحظه خیره شـــد به پدربزرگش و بعد از چند ثانیه انگار که به خودش آمده باشد گفت:

_ اها باشه، باشه!

بعد با ذهنی که درگیر این بود که پدربزرگش چه کاری با غوغا دارد به سمت خانه گام برداشت.

خب با توجه به اتفاقات چند لحظه پیش نباید انتظار می‌داشـــت که چیزی دســـتگیرش شـــود؛ قطعا غوغا حرفی نمی‌زد!

_ بلاخره اومدی؟

هســـتی بود که با ســـوالش رشـــته‌ی افکار او را پاره کرد.

_ اره، بیا گرفتمشون.

#نیم_نگاه
#پارت_800
#فاطمه_مفتخر

- *********************

حاج عباس ماشـــین را دور زد و برخلاف انتظارم روی صندلی راننده جایگیر شد.

_ خوبی باباجان؟

با تعجب جواب دادم:

_ مرسی، شما خوبین؟

_ الحمدلله.

بعد خبر آقاجون و بقیه اعضای خانواده را گرفت و از صحت آن ها که اطمینان حاصل کرد، بلاخره گفت:

_ غوغا، بابا؟

این بابایی که بعد از اســـمم می‌گفت، قابلیت این را داشت که تمام استرس هایم را با خود بشورد و ببرد!

_ جانم.

_ می‌دونی کـه چقدر برام عزیزی؟ از همون دفعـه‌ی اولی که بعد از چندســال، دوباره دیدمت، مهرت به دلم نشســت! از همون کوچیکیت عزیزِ خیرالله و نصـرالله خدابیامرز بودی!

گونه هایم بی‌شک رنگ انار به خود گرفته بود!

_ خیلی خاطرت هم پیش عالیه عزیزه، هم من! حافظ روز اولی که اومد یزد، با این حافظی که الان کنار دستت بود یه دنیا فرق داره و ما شاهد بودیم که یه بخش بزرگیش بخاطر تو بود!

خجل گفتم:

_ کاری نکردم!

_ کردی بابا! دوباره لبخندو به خونه‌ی ما آوردی!

بعد دست درون جیب پیراهن مردانه‌اش کرد و تکه کاغذی را به سمتم گرفت:

_ می‌خواستم از یه چیزی مطمئنت کنم، اونم اینکه هیچ وقت حافظ قرار نیست از جانب من چیزی بفهمه!

کاغذ را از دســـت پیرمرد گرفتم و آرام بازش کردم. یکه خورده به کاغذ نگریســـتم رویش با دســـت خط خودم نوشته بود تو که حافظی غوغا نوشتن بلدی؟

این یاداشـــت... روی گلم بود! همان گلی که آن روز کذایی با خود داشتم.

_ این... به حافظ نگفتین؟

سرش را به نشانه‌ی نفی تکان داد:

_ نه! و نمیگم، اگر هم کســی بخواد بهش چیزی بگه تویی! حس کردم اگه این یاداشــت پیش خودت باشــه بهتره!

گور بابای یاداشـــت! همین احترامی که این مرد برایم گذاشته بود، همین دلگرمی‌اش مرا بس بود! حافظ اگر یک تار مویش هم به این مرد کشـیده باشـد، مرا بس است!

بغضِ نمی‌دانم از کجا پیدا شـده، در گلویم نشـسـت. با تشکری که در کلام نمی‌گنجید گفتم:

_ خیلی ممنونم حجی!

_ این چـه حرفیـه بـابـاجـان؟ آقـا بیـا حـافظم اومـد. من کم‌کم برم. غوغا؟

_ جان؟

_ حافظ خیلی خوش‌شانسه!

لبخندی به پهنای صورت زدم:

_ منم خیلی خوش‌شانسم!

و پیرمرد در حالی که خداحافظی می‌کرد و تاکید داشت مراقب خودم باشــم ماشــین را ترک کرد و حافظ جای پدربزرگش نشست.

شیشه‌ی سمتِ من همچنان پایین بود و صدای هستی را شنیدم که از درون حیاط بلند می‌گفت:

_ حافظ یادت نره براش کفش بگیری!

بعد برایم دستی تکان داد و من هم دستی تکان دادم و در خانه که با رفتن حاج عباس بســته شــد، مانع این شد که بیشتر هستی را ببینم.

نگاهم به درِ بســـته‌ی خانه بود و نگاه حافظ را روی خودم حس می‌کردم.

ماشــین را هنوز به حرکت درنیاورده بود، به ســمتش چرخیدم و ناگهان گفتم:

_ می‌دونی یاد چی افتادم؟

_ چی؟!

_ دفعه اولی که دیدمت!

_ دفعه اول؟

سری تکان دادم:

_ اوهوم، من همیشه سر به هوا و فراموشکار بودم؛ امـا اون روز، توی کوچـه دم دمـای اذان ظهر، بوی بســـتنی زعفرونی و عطر تو رو هیچ جوره فراموش نـکردم!

#نیم_نگاه

#پارت_801

#فاطمه_مفتخر

• *
* * *

در شاه‌نشین، حاج و آقاجون نشسته بودند و به ترتیب بابا، حاج مرتضـی، عمویم، دو عموی‌حافظ، و شـوهر تنـها عمه‌ام و شـــوهرتنـها عمه‌اش. بعد هم صـــــدرا، جواد، علی، متین، دو پســرعموی حافظ و آخرین نفر هم خود حافظ.

قسمت دیگر خانه هم خانم ها جایگیر بودند.

من روی مبل یک نفره و میان سارا و عسل و هستی و رها.

عمه‌م و عمه‌ی حافظ، دو زن‌عمویش و تنـها زنعمویم، مادرانمان و مادربزرگ‌هایمان.

از خانواده‌ی مادری حافظ هیچ کس نبود!

عموهایش خودشـــان را از تهران رســـانده بودند، اما ظاهرا برای خانواده‌ی مادری‌اش آمدن دشوار بود.

ســـعی کردم درک کنم این موضـــوع را. بلاخره راحت نبود کـه از تـهران تـا یزد آمـدن، اگر عموهـای حـافظ

آمدن بلاخره اینجا خانه‌ی پدری‌شـــان بود، ولی برای خانواده‌ی مادری‌اش حتما سخت بود!

_ آبجی غوغا، اون گله برا تویه؟

شـمیم، رشـتـه ی افکارم را پاره کرد. رد دسـت هایش را گرفتم و به باکس گل رسیدم:

_ اره عزیزم.

_ خعلی قشنه!

روی موهایش را بوسیدم. راست می‌گفت خیلی قشنگ بود و شک نداشتم سلیقه‌ی حافظ است!

اصلا محتویات تمام سینی های مسی، از همین جا هم پیدا بود که چقدر قشنگ است!

ترمه ها درون سـینی ها چشـم نوازی می‌کردند با ان رنگ های اصـــیل و طرح های ایرانی! روی یکی از

سینی های بزرگ مسی، قرآنی نفیس با جلد سفید و هکاکی طلایی، چشم نوازی می‌کرد! شاخه نبات های سفید و طلایی به زیباترین حالت ممکن چیده شده بودند. دو کله قند هم دو طرف قرآن قرار گذاشته بودند.

ادویه ها هم در بامزه ترین حالت ممکن درون سینی گذاشته شده بود. ادویه هایی که بخاطر این قرار می‌گرفت که معتقد بودند گرمی زندگی می‌شوند!

محتوای یکی از سینی ها باقلوا بود و شیرینی های اصیل یزدی؛ می‌گفتند بعدا زندگی‌مان هم شیرین می‌شود. طلا، چادر سفید، کادوهایی برای مامان و بابا. چیزهای دیگری هم بود، انقدر چیزها که دقیقا نه عدد سینی مسی شود!

از تمام سینی ها، من برای آخرین سینی‌ای که درش یک جفت کفش و کیف بود می‌مردم!

کفشی که امروز خودش برایم گرفته بود.

گفته بودم آخر ما قرار بود حرف بزنیم، تو می‌گویی برویم کفش بگیریم؟ بعد هم آخر حالا که وقت خرید عقد نیست؟

آن لبخند های مکش مرگ‌مایش را تحویلم داده بود و گفت که خرید عقد هم به وقتش، الان می‌خواهم برایت کفش بگیرم!

گفت می‌خواهیم در مسـیری جدیدی قدم بگذاریم و دوسـت دارم برای قدم گذاشـتنت در این مسـیر، یک کفش بگیرم!

کوتاه نیامدم، شـرط کردم پس حالا که این طور اسـت، پس منم باید برایش کفش بگیرم!

گفته بود من با این یک دنده و لجباز بودن هایت چه کنم؟ جواب داده بودم که عادت کن، وگرنه خودت اذیت می‌شوی!

در نهایت او برایم یک جفت کفش گرفته بود، کفشـی که خودم انتخاب کردم. کفشی که گفته بود زیباست!

با وجود تمام عشق و علاقه‌ام به کفش های اسپرت و کتانی و ونس، این بار انتخابم، کفش پاشنه‌دار بود!

استیلتو بود و ساده، رنگش هم نباتی کمرنگ.

زیادی عروسانه بود!

دوسـتش داشـتم، این کفش می‌گفت دارم عروس حافظ می‌شوم!

برای حافظ هم کفش گرفتیم. یک کفش چرمِ مابین قهوه‌ای و عسلیِ تیره! زیادی شیک بود.

او برای من کفش گرفته بود و من برای او.

کفش گرفته بودیم تا باهم در مسیری جدید قدم بگذاریم.

کفش های نو... مسیر نو...!

زیر زیرکی حافظ را نگاه کردم.

کت تکش را در آورده بود و به نسبت دفعه قبل بشدت راحت تر به نظر می‌رسید.

بزرگتر ها هنوز سراغ بحث اصلی نرفته بودند.

اصلا انگار شبیه مراسم صداق طی کنی نبود!

آخر در این مراسمات اکثرا فقط بزرگ تر جمع می‌شوند، اما خب اینجا تمام فامیل بودند یک جورهایی!

پدر و پدربزرگ هایمان هم که به طرز عجیبی داشتند از قدیم حرف می‌زدند!

حس می‌کردم بیشتر درون یک مهمانی خانوادگی هستم تا مراسم مهربرانم!

#نیم_نگاه
#پارت_802
#فاطمه_مفتخر

هر چند که این شبیه مهمانی بودن باعث شده بود که دیگر من و حافظ استرس قبل را نداشته باشیم!
نگاهم به سمت مادر حافظ کشیده شد که داشت می‌گفت:

_ من زیاد اطلاعی ندارم حقیقتش، مادرجان گفتن که حالا جدا مراسم خنچه برون ندارن، هستی و مادرجون هم پیشنهاد دادن امشب بیاریم.

عالیه خانم حالا سکان را از دست عروسش گرفت و گفت:

_ حیف که دیه از این رســـم و رســـوما نی، وگرنه دوست مداشتیم براشـون سـنگ تموم بلیم، از خنچه برون بگیر تا حنابندون و این چیزا، از ســـر کوچدون باس اربونـه می‌زدیم تـا در خونـه‌دون، دیـه همین یَتـا پسر ما و یَتا دونه دخترشومائه!

عزیز گفت:

_ دســـتتون مریزاد، بله دیه کمتر کســـی خنچه برون می‌گیره.

رها با تعجب پرسید:

_ اربونه چیه مامان‌جون؟

هستی به من اشاره کرد و گفت:

_ غوغا تو می‌دونی چیه؟

سـری تکان دادم و نـگاه های همه‌ی خانم ها می‌گفت که انتظار دارند من توضیح بدهم!

_ اربونه یه ســـاز قدیمی یزدیه، به ثبت جهانی هم رسیده. تو یزد خیلی طرفدار داره، ظاهرش شبیه دف هست، ولی خب یه سـری فرق ها داره. مثلا کوچیک تره اندازه‌ش. تو مراسمای شادی هم اربونه می‌زنن. خیلی ساز پر شوریه! هم مسمونا اربونه می‌زنن هم زرتشی ها.

نـگاه های تحســین بار زنعموهای حافظ واقعا دلگرمم می‌کرد! مادرش هم لبخندی داشت.

فک و فامیل خودم هم حالت چهره‌شان رضایت بخش بود!

و راستی که شبیه مراسم صداق طی کنی نبود، ما خانم ها اینجا از اربونه می‌گفتیم، آقایان هم از قدیم حرف می‌زدند!

_ چه مراسمی بود، خنچه برون فرزانه!

عمه‌ی حافظ این را گفته بود و عزیز و خانجون و عالیه خانم را به سال ها قبل بردند.

خنچه برون عمه‌ام را به خاطر دارم. با وجود اینکه سن زیادی نداشتم، اما یادم می‌آید، آن روز انقدر به من خوش گذشته بود که سن کمم هم نتواند مانع فراموش کردنم شود!

درست به خاطر دارم، روز قبل از عقد، یازده سینی بزرگ مسی خنچه آورده بودند!

جلوی پای فامیل های داماد گوسفند زمین زده بودند.

آقاجون به کسانی که خنچه ها را در دست داشتند کادو می‌داد.

اربونه می‌زدند و چه سر و صدایی بود.

کلی مهمان در خانه‌ی خانجون این ها بودند.

خرید های عمه را که نشان می‌دادند انقدر ذوق می‌کردم که حد نداشت. پا به پای بزرگتر ها دست می‌زدم!

یادش بخیر، آن روز زیادی خوش گذشته بود!

شب خنچه بران عمه و شوهرش در دو شب با فاصله‌ی اندک بود و خوب به خاطر دارم که شبی که قرار بود خانواده ی عروس خنچه ببرند چه شوری در خانه بود، خانجون یک دنیا میهمان دعوت کرده بود.

هرچند که خنچه‌ای که خانواده ی عروس برای داماد می‌بردن آن همه شلوغی نداشت و خبری از اربونه و این چیزها نبود، اما باز هم خاطرات خوشی برایم از طفولیت به یادگار گذاشته بود.

این روزها دیگر خبری از خنچه بران نیست.

هرچند که من هم نمی‌پسندیدم این که خریدهایم را باز کنند و به یک جماعتی نشان دهند. یا اصلا گیریم شرایط اقتصادی به یک فرد این اجازه را ندهد که بتواند در خرید هایش سنگ تمام بگذارد، آن وقت قبل از عقد باید چه فشاری را تحمل کند!

حالا شرایط با قدیم فرق کرده بود. منکر شیرین بودن و خوش گذشتنش نمی‌شدم، اما خب، یک نقد هایی هم بر آن وارد بود دیگر؟ مثلا اینکه همه پسند نبود!

خدا را شکر که نه امشب ما سینی های مسی را به نمایش می‌گذاشتیم و قرار هم نبود که بعدا از این برنامه ها داشته باشیم.

سقلمه‌ی عسل روی پهلوام نشست:

_ ها؟

_ پاشو سفره شامو بندازیم!

شوکه نگاهش کردم:

_ هنوز حرف نزدن که؟

_ بعد شام حرف می‌زنن، پاشو!

با کمک های سارا، علی، متین، جواد و عسل سفره در عرض چند دقیقه چیده شد و آماده.

همه چیز از قبل حاضر بود و وقت زیادی نگرفت.

وقتی همه از جا برخواستند و به طرف سـالن پذیرایی خانه آمدند.

حافظ در چند قدمی‌ام ایســـتاده بود و همانطور که به ظاهر منتظر بود که بقیه جایگیر شوند آرام گفتم:

_ چرا در مورد ما چیزی نمی‌گن؟!

خنده‌اش را خورد.

_ نگران نباش، بعد از شـــام نوبت ما میشـــه، فعلا خاطرات گذشته تو اولویته!

حرصــی از خونســردی‌اش خوردم و فرصــت نکرد با لبخندش بیش از پیش عصـــابم را خورد کند، اخر با سنگینی نگاه حاج عباس مجبور شد سر سفره جای بگیرد.

#نیم_نگاه

#پارت_803
#فاطمه_مفتخر

طی یک قرارداد نانوشته بعد از صرف شام، نیمی از میهمان ها درون سالن پذیرایی ماندند و بزرگتر ها به هال خانه برگشتند.

حالا بیشتر شبیه مراسم صداق طی کنی شده بود!

جمعیتمان رسما نصف شده بود! عالیه خانم، عزیز و خانجون روی مبل سه نفره نشسته و کنارشان هم مادرم، مادر حافظ و من جایگیر بودیم!

خدایا غلط کردم!

من همان جوِ آرام قبل از شام را می‌خواستم. آب دهانم را قورت دادم و نتوانستم نگاه از پاهایم درون کفش های روفرشی بردارم. قبل از اینکه خانواده‌ی حافظ بیایند عسل بیچاره را کلافه کرده بودم که چه جورابی بپوشم؟ مطمئن بودم که کف پاهایم عرق می‌کند و پرز های فرش به آن می‌چسبد و مرا عصبی می‌کند، یا وقتی عرق کند پاهایم درصندل سر می‌خورد!

چقدر سطح دغدغه‌ام در آن لحظه پایین بود!

حالا اما داشتم سکته می‌کردم!

سر بلند کردم و با سگرمه های در هم رفته‌ی مادرم و مادر حافظ مواجه شدم. نگاه نگرانم از آنها سر خورد و روی حافظ نشــســت. او هم به آرامش قبل نبود، اما پلک روی هم فشرد و این یعنی نگران نباش! اما مگر میشد؟ رسما باهم به مشکل خورده بودند و چطور من و حافظ امروز راجع به این مســـئله باهم حرف نزده بودیم؟!

آب دهانم را قورت داده بودم. همه چیز را توافق کرده بودیم! فقط امضـــا مـانده بود. چرا هیچ کدام کوتـاه نمی‌آمدند آخر؟!

بابا اخمی کرد، اما محترمانه گفت:

_ حاج مرتضـــی من حالیمه، امت عقد با ماهه، ماهم سختونه تهرون مراسم گرفتن. تو یزد رسم بر اینه که مراســـم با خونواده عاروس باشـــه، ما هم نمی تونم تهرون بیم خو!

هر دو همین بودند، در نهایت احترام حرف می‌زدند و در جنگی نرمی بودند!
حوریه خانم گفت:

_ اقای نقره‌کار، حافظ، نوه بزرگ خانواده‌ی مادریشه. ما بخاطر همین مطرحش کردیم که اگه براتون ممکنه، عقد بچه ها تهران باشـــه، هیچ اجباری نیســـت، و می‌دونیم که عقد با شماست، ولی، اگر نتونستن بقیه اقوام ما حضـور پیدا کنند، ناراحت نشید لطفا. بلاخره سخته، بخوان چند روز اینجا بمونن زیاد راحت نیست، اقوام هم زیادن، دوست ندارن مزاحمت بشه.

من الان باید چه خاکی بر ســـرم می‌کردم؟! امیر چرا می‌گفت نگران نباش کار تمام شده؟ کار تمام نشده بود به خدا! بابا اگر می‌گفت یزد مراسم باشد، آن ها هم در نهایت کوتاه می‌آمدند، اما می‌فهمیدم که از ته دل راضی نیستند، از سویی پدر حق داشت خب!

نگـاهم روی چهره‌ی نــه مرد درون اتـاق چرخیـد. پدرانمان، پدربزرگ‌هایمان، عموهایمان، صــدرا و در نهایت حافظ!

یک چیزی می‌دانســـتند بقیه که در همان اتاق مانده بودنـد، کـه شـــوهرعمـه‌هـایمـان و مـابقی خـانواده خودجوش نیامده بودند به هال. حتما برخلاف من که خوش‌بینانه فکر می‌کردم همه چیز رو به راه اســـت، حدس هایی می‌زدند!

#نیم_نگاه
#پارت_804
#فاطمه_مفتخر

ته دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشید!
اصــلا دلم نمی‌خواســت که اول راه، چنین چیزی پیش بیاید! من و حافظ از ب، بسم‌الله تا اخرش را طی کرده بودیم و در عجبم چطور یــادمــان رفتــه بود همچین چیزی را؟!
حاج عباس ســـکوتی غیرطبیعی داشـــت و من کف دو دستم خیس از عرق شده بود و کاش کســی به داد من می‌رسید!
قلبم درون دهانم داشت خون پمپاژ می‌کرد!

همین چند دقیقه پیش با رضـایت درون آن دفتر زیبا و شـیک نوشـته بودند که صـد و چهارده‌تا سـکته تمام بهار آزادی، و ســه دونگ زمین و هزار و پانصــد شاخه گل رز.

چرا در لحظه ورق برگشــت؟! آقاجون حرفی نمی‌زد و این یعنی او هم نظرش با همین یزد هســت! راســتی من... من نظرم چه بود؟ حـافظ نظرش چـه بود؟ چرا کسی چیزی از ما نمی‌پرسید؟

جو به طرز مسخره‌ای سنگین شده بود و صورت های درهم مـادربزرگ هایم هم داد می‌زد کـه آن هـا هم بـا تـهران موافق نیستند، خب حق داشتند!

مادر حافظ هم شاید حق داشت؟

این میان منو حافظ شده بودیم چوب دوسرطلا، هاج و واج مانده بودیم!

حاج عباس بلاخره سـکوت شـکسـت و چشـمان منتظر من و حـافظ قبل از همه به سمت او کشیده شد!

_ من مِگَمَه،اگهَ همتون خَشِتونَه برا عقد برِم مشد؟

بعد رو به من و حافظ گفت:

_ شما چی مگد؟ راضی هستد بابا؟

به هم نگاه کردیم، مشـــهد؟! یعنی عقدمان در حرم باشد؟! یعنی نه تهران، نه یزد!
صدرا قبل از اینکه کسی حرفی بزند گفت:

_ اگه به قول حجی، همه‌دون و بچه ها موافق بودین، خوبه، یه مسافرتم هست که حال و هوایی هم عوض بشه از همه!

آب دهانم را قورت دادم. نگاهم بین همه چرخید. هستی گفته بود مامان‌جونش و حاج عباس نمی‌گذارد اگر فامیل های مادری‌اش به یزد بیایند، بروند هتل و از این چیزها. بخاطر همین هم کمتر اینجا می‌آیند، اخر فکر می‌کنند زیاد درست نیست که چند روز مزاحم خانواده علوی شوند. شاید، شاید اگر مشهد باشد هر دو خانواده راضی باشند؟

به جز خانواده های نسـبتا سـنتی ما، هنوز هم کسـی برایش مهم است که در عقد و مراسمات بچه هایشان باشـند؟ شـاید هم این برای ما یک موهبت محسـوب میشد؟!

حاج مرتضی گفت:

_ رو پیشنهاد حاجی فکر کنیم هممون، کسی تو عمل انجام شـــده قرار نگیره. بعدش اگه موافق بودین یه تاریخی برای عقد مشـــخص کنیم. ولی ده روز دیگه عید غدیره، به عید قربان که نمی‌رســـیم، ولی اگر موافقید، تاریخ همون عید غدیر باشـه، سـر جاش هم ان‌شاءالله به توافق می‌رسیم؟

آقاجون ان‌شـاءاللهی گفت و من کمی خیالم راحت شد، حس می‌کردم در پس این کلمه رضایت خفته!

مادر سراسیمه گفت:

_ آخه بعدش به جشن عقد نمی‌رسیم؟ جشن عقد باید بعد از عقد باشـــه، بعدش محرمه، نمی‌تونیم به این سرعت آخه؟

آب دهانم را قورت دادم. جشـــن عقد برایشـــان زیادی مهم بود، برخلاف من که در بند این چیزها نبودم!
خانجون هم تایید کرد و من به خودم جرات دادم و لب باز کردم:

_ ببخشید؟ اجازه میدین؟ منم می‌خواستم نظرمو بگم.

عموی همیشه حمایت‌گرم لبخندی به صورتم پاشید:

_ بگو عمو.

_ من می‌دونم جشن عقد چقدر مهمه برای خانوادم.

عزیز میان حرفم پرید:

_ معلومه که مهمه، ما همین یه دخترو داریم. باید یه مراسم همه چی تموم بگیریم!

خداوندا، حریفش نمی‌شدم! عزیز لنگه‌ی خودم بود!

اما ادامه دادم:

_ با این حال جشن عقد واجب که نیست؟ مگه قانونه که بعد از عقد بلافاصله جشن بگیریم؟

بابا نگاهم کرد:

_ نمیشه که دخترم، مگه میشه آخه بدون جشن عقد؟!

حافظ مداخله کرد:

_ منم با...

سرخ و سفید شد و با مکث گفت:

_ با غوغا خانم، موافقم، قانون که نیســـــت، حالا که نظرتون با جشن عقد هست، می‌تونیم بعد از محرم و صفر جشن بگیریم و تو این مدت هم به هر چی لازمه رسیدگی بشه؟

عزیز ابرو در هم کشید:

_ اینجوری‌ام مگه میشه؟

سریع گفتم:

_ چرا نشه؟!

بعد محتاط ادامه دادم:

_ قطعا نظرات شـــما برای ما خیلی مهمه، ولی اجازه بدین اینجوری پیش بریم؟

عموی کوچک تر حافظ لبخندی زد:

_ راســـت میگن، بزاریم یه چیزایی رو بـه عهدهٔی جوونا. زندگی اوناست و جشن اونا.

همه موافقت‌شـــان را به نحوی اعلام کردند و من فکر نمی‌کردم در صـداق طی کنی در مورد این مسـائل هم حرف بزنند؟ من و حـافظ کلا بـا همـه فرق داشـــتیم انـگاری!

حاج عباس صـدایمان زد و رشـتـه افکارم از دسـتم در رفت:

_ بیایین بابا، بیایین امضـــا کنید، ان‌شـــاءالله که خوشبخت بشین!

با خیالی که حالا آسوده شده بود برخاستم و حافظ هم همزمان بلند شـد از روی مبل و شـنیدم که مادرحافظ گفت:

_ هستی؟ بیایین اینور. نشونو بیار مامان جان!

#نیم_نگاه

#پارت_805

#فاطمه_مفتخر

فصل آخر: دست!

دست ها... دست ها مهم‌اند!

دست ها...

دسـت ها خیلی مهم‌اند، به نظرم هر دسـت قصـه‌ی مختص خودش را دارد...

بعضی دست ها می‌سازند، بعضی دیگر ویران می‌کنند...

بعضی دست‌ها جان می‌دهند و بعضی دیگر...

بعضی دست ها نوازشگراند... بعضی دست هاهم حامی‌اند...

بعضی دست ها رها می‌شوند، دست هایی رها می‌کنند، دست هایی هم در هم گره می‌خورند...

بعضی دست ها روی زانو می‌روند و تکیه گاه می‌شوند...

بعضی دست ها چروکیده‌اند... بعضی دست ها لاک قرمز دارند...

بعضی دست ها هم آرزواند!

بعضی دست ها نرم هستن و بعضی ها زبر...

بعضی دست ها نامهربان اند و بعضی ها پر مهر...

بعضی دست ها هنرمنداند...

بعضی دست ها غذا می‌پزند...

بعضی دست ها می‌نویسند... بعضی دست ها نقاشی می‌کنند...

بعضـی دسـت ها هم در هم گره می‌خورند... گره های سفت و محکم!

مثل دستی دخترانه و دستی مردانه، که جوری به هم گره می‌خورند که در روزهای خوشی و ناخوشی، این دست ها هم دیگر را رها نمی‌کنند!

بعضی دست ها... دست ها... دست ها خیلی مهم اند، دنیا پر است از این دست ها که هر کدامشان دنیایی دارند، پشت هر دست انگار هزار و یک قصه خوابیده...

و شاید هم شروع خیلی از قصه ها با همین پیوند دست ها باشد... دست ها... راستی دست ها خیلی مهم‌اند!

- ****************************

درون قلبم غوغا بود، درست مثل صحنِ حرم!

از استرس کف دستانم خیس از عرق شده بود و کنترل گل و چادر را تقریبا برایم غیرممکن می‌کرد!

خدا را زیرلب صـــدا زدم. قلبم انقدر تند می‌زد که حد نداشت!

_ عقدته عزیزم؟

به خادم زنی که در حال راهنمایی بقیه بود سری تکان دادم.

_ بله.

_ مبارک باشه عزیزم، سفید بخت بشی!

تشکری کردم و با لبخند جوابم را داد.

_ بریم دیگه غوغا، دست بجنبون!

باشـــه‌ای رو به عسـل گفتم و دســته گل را به دسـت دیگرم دادم. دست گلی ساده و کوچک و ترکیبی از گل

های کوچک و مینیاتوری! دســـته گل گردی که دلم برایش قنج رفته بود بس که زیبا بود!

همــانطور کــه آرام آرام در کنــار خــانواده‌ام قــدم برمی‌داشـــتم، نگاهم تشـــنه و حریص وجب به وجب صحن را می‌بلعید!

در دلم حسی عجیب داشتم!

چادرم را با دست مرتب کردم و دیدن انگشتر نشانم، که انگشـتم را در حصـار گرفته بود برایم حس خوبی داشتم!

امروز را با تمام استرس هایم، حس خوبی داشتم!

هنوز باورم نمیشـد که اینجایم؛ که آقای این صـحن و سـرا ما را قابل دانسـت، که توانسـتیم با وجود تمام چیزهایی که آمدنمان را غیرممکن نشان می‌داد باز هم بتوانیم یکی از زیباترین لحظات عمرمان در جوارش ثبت کنیم!

لحظات عجیبی بود و من مملو از احساس بودم!

دلم مانند کبوتر های حرم به پرواز در می‌آمد!

عاشق بودم و به معشوق می‌رسیدم!

لیلا بودم و به مجنون می‌رسیدم!

و با خود فکر می‌کردم که سـید حافظ علوی، تو آرزو بودی کی واقعی شدی؟ رویا بودی کی حقیقت شدی؟

و حالا مرز میان دنیای خیال و واقعیت من، داشـت از بین می‌رفت!

حالا، در جوار ضـــامن آهو، دل داشـــت بـه دلدار می‌رسید!

آمده بودیم اینجا تا آقای این خانه ضامن، خانه و بخت ماهم شود!

حالم خوش بود... حالِ دلِ همیشـــه غوغایم، خوش بود!

حالا که چادر سفید سر کشیده بودم و با دسته گل، با فاصـله از مردی که کت و شـلوار به تن داشـت قدم می‌گرفتم، حالم خوش بود!

صدای دعا های یک ریز عزیز، خانجون و عالیه خانم را می‌شنیدم. مادرم سکوت داشت.

هستی ریز ریز و با ذوق با رها حرف می‌زد.

عســل کنارم بود و با نگاهایش دلگرمی به وجودم می‌ریخت!

عمه‌ام با زنعموهای حافظ حرف می‌زد و من فکر می‌کردم چقدر جای زنعموی خودم خالیست!

بلاخره سفر به مشهد راحت نبود و جمع اندکی از اعضای خانواده آمده بودند.

خانواده‌ی مادری حافظ را هنوز ندیده بودم. گفته بودند درون حرم به ما می‌پیوندند.

بار اول دیدارم با آنها بود و کمی باعث میشد دلهره داشته باشم!

مادرم و مادر حافظ اما ساکت ترین اعضای جمع بودند. چیزی نمی‌گفتند.

آقایان با فاصله کنارمان بودند. تک تک قدم هایم را تا ورودی رواق به خاطر سپردم و خدا را صدا زدم.

قسمش دادم به زیبایی این روز و این جا، و به آبروی ضامن آهو.

حافظ گفته بود پیش امام رضا، پسرش را واسطه بگیر! بعد لبخندی تحویل داده بود، لبخندی که جانم را آرام می‌کرد.

#نیم_نگاه

#پارت_806

#فاطمه_مفتخر

سنگینی نگاهای با ذوق و شوق مردم را تا رسیدن به رواق روی خودمان حس می‌کردم.

دیدن ورودی رواق، هم برایم هیجان داشـــــت و هم استرس!

کفش ها به کفش داری سپرده شد.

کفش سفیدِ عروسکی‌ام را دوست داشتم.

بدون پاشنه با یک پاپیون بزرگ.

کفش را به دســـت کفش دار ســـپردم و دیدم یک جفت کفش مردانه‌ی تمیز مشـــکی کنار کفش هایم گذاشـــته شده بود. کفش های حافظ بود.

سرم به سمتش چرخید و لبخندی زیبا تحویل گرفتم.

کفشدار که پیرمردی سالخورده بود گفت:

_ مبارکه!

سـرخ شـدم. هر دو تشـکری کردیم و کفش هایمان جا به جا شدند.

احوال پرســـی پدرحافظ با چهار زن و مرد می‌گفت که آنـها فامیل های حافظاند.

هر دو زن سـلام کردند و زن جوان تر گفت که زندایی حافظ است. پیرزن اما چیزی نگفت. با دیدن منو حافظ چشــمانش ســرخ شــده بود. حتما... حتما یاد نوه‌اش افتاده بود!

در مقابل دایی و پدربزرگ حافظ هم معذب بودم. برای آنـها دیدن من شــاید زیاد خوشــایند نبود؟ ســری تکان دادم و افکارم را پس زدم.

حالا وقت این ها نبود!

هستی سر در گوشم فرو کرد:

_ وای غوغا اینجارو!

با صدای هستی، توجهم به جلو جلب شد.

دقیقا سر ساعت رسیدیم به جایی که باید.

دو سجاده رو به قبله پهن بود و اینه و رحل.

گل های زیبای سر سفره عقد روح را نواز می‌دادند!

رواق نسبتا شلوغ بود.

وقتمان یک جور هایی محدود بود. با سلام و صلوات جایگیر شـــدیم و... پروانه ها درون دیواره های دلم رقص درآمدند!

دوباره روی صفحه‌ی قلبم آبرنگ پاشیده بودند!

کنار حافظ با فاصـــله‌ی اندک نشـــستم. گونه هایم گر گرفته بود. قلبم تند تند می‌زد!

و پروانه ها... پروانه ها داشتند از شوق بال می‌زدند!

#نیم_نگاه

#پارت_807

#فاطمه_مفتخر

خبری از یک ســفره عقد با شــکوه و مجلل نبود، من امـا حس می‌کردم مقابـل بهترین ســـفره عقـد دنیـا نشسته‌ام!

مادر به سمتم آمد و قرآنی زیبا به دستم داد. قرانِ جلد مخملی به صورتی کمرنگ. لب هایم به بسم‌الله باز شد و قرآن را گشودم.

عاقد خطبه‌ی عقد را داشـــــت جاری می‌کرد و من و حافظ هر دو چشم دوخته بودیم به قران درون دستم.

_ قال رسـول الله انکاحُ سـنتی، فمن رغب عن سـنتی فلیس منی.

لحظه ای قلبم پُر شد از خالی!

تمام استرس و حس های بد و افکار اضـافی از جسـم و جانم پر کشیدند.

تمام آن چند روز قبل، بدو بدوهایمان... خســـتگی... کلافگی... اضطراب... همه و همه از وجودم رفتند.

آیه ها را آرام می‌خواندم.

حافظ در گوشم به آرامی گفت:

_ برام دعا کن، بتونم خوشبختت کنم، برای زندگی‌مون دعا کن!

بدون اینکه نگاهش کنم، با قلبی که تند می‌زد به آرامی خودش گفتم:

_ توام!

_ دوشیزه‌ی محترمه‌ی مکرمه، آیا بنده وکیلم که شما را با مهریه یک جلد کلام الله مجید، صد و چهارده سکه‌ی تمام بهار آزادی، سه دانگ زمین، هزار و پانصد شاخه گل رز به عقد دائمی و همیشگی جناب آقای سید حافظ علوی در بیاورم؟

بعد دمی گرفت و ادامه داد:

_ عروس خانم، وکیلم؟

حافظ دســـت درون جیبش کرد و جعبه‌ای کوچک به دستم داد.

قرآن را بوســیدم و با قاطع ترین لحن ممکن دهان باز کردم:

_ با توکل به خدا و اجازه‌ی بقیه بزرگترا، بخصــوص پدر و مادرم، بله!

#نیم_نگاه

#پارت_808

#فاطمه_مفتخر

ادامه‌ی خطبه گفته شـــد و ســـوال را عاقد از حافظ پرسید:

_ آقای داماد، اقا سید حافظ علوی، وکیلم؟

_ به امید خدا و اجازه ی بزرگ ترها بله.

صدایش گوش هایم را نوازش داد!

چه بله‌ی شیرینی!

بقیه حرف می‌زنند. تبریک می‌گفتند. و من... من مسخِ چشمان حافظ بودم. او هم نگاهش دوخته شده بود به چشـــمانم و مهرِ درون نگـاهش، روحم را بـه بـازی می‌گرفت!

پدربزرگ مادریِ حافظ، که مردی هیکلی و پر جذبه بود، پیش آمد و با نگاهی به هردویمان تبریک گفت. بعدش حاج و آقاجون جلو آمدند. بعد به ترتیب پدر و مادرهایمان. تنها عمویم، دو عموی حافظ، صـــدرا و علی عزیزم. هر چهـار مـادربزرگ، دو زن عموی حافظ. عمه ام و زندایی حافظ، عسـل، رها و هسـتی. بقیه اقوام هم که نتوانسته بودند بیایند اصلا.

با اشـــاره‌ی اینکه وقتمان در رواق به اتمام رســیده. هستی سریع حلقه ها را در آورد و گفت:

_ حلقه ها رو بندازید دست هم قبلش!

هستی اول حلقه را به حافظ داد. نگاه از چشمانم دزدید و در حالی که سرخ شده بود آرام دستم را درون دستان مردانه‌اش گرفت و...

چیزی میان دلم فرو ریخت!

اصلا... یک حس عجیبی داشتم که پیش از این تجربه اش نکرده بودم!

اصلا انگار نمی‌شود وصفش کنم اما... اما حس خوبی بود! از آن ها بود که دلت را با خود می‌برد!

حلقه میان انگشتم نشست و... باورم نمیشد!

باورم نمیشد که اینجاییم!

در جوار امام رضا عقد کردیم و حالا، این مرد مرا محرم ترین است و حلقه‌ای که او به دستم انداخته میان انگشتم جا خوش کرده.

هستی حلقه ی حافظ را به دستم داد و من هم دستش را در دست گرفتم.

قلب بی‌جنبه‌ام یاغی و بی مراعات خودش را به دیواره‌ی قفسه ی سینه‌ام می‌کوفت!

حلقه درون دستان حافظ هم نشست و من انگار که قشنگ ترین قاب عمرم را می‌دیدم!

#نیم_نگاه

#پارت_809

#فاطمه_مفتخر

لبخند خجلش را به صـــورتم پاشـــید و من هم حیای سـالی یک بار بیدار شـده‌ام سـراغم آمد و دویدن خون به گونه هایم را به راحتی حس کردم!

حال دلم، شبیه رواق بود! درخشان و نورانی، قلبم به اندازه ی هزاران اینه دور و برم، شـــفاف بود و برق می‌زد!

انـگار که به دیوار دلم اکلیل پاشیده‌اند!

کفش ها را پا زدیم. از رواق بیرون آمدیم. حالا منو حافظ دوشادوش هم قدم برمی‌داشتیم.

سـعی می‌کردم بچه پررو گفتن های صـدرا و شـوخی هـای علی را نشـــنیـده بگیرم. حـافظ ارام و ریز بـه شوخی های زیرپوستی آن دو می‌خندید.

من اما حواسم جای دیگری بود!

آرامش داشتم و روحم سبک بود!

حس می‌کردم روی ابرها دارم قدم برمی‌دارم!

از وقتی که سر عقد قرآن را به دست گرفته بودم و سوره‌ی نور را خواندم، نور تابیده درون قلبم را احساس می‌کردم.

_ بیایین عکس بگیریم!

عسل این را گفت و با زدن این حرفش همه سر جایشان ایستادند.

هنوز تا اذان مغرب چند دقیقه ای مانده بود و هوا روشن.

کنار هم ایستادیم، جوری که من و حافظ وسطشان بودیم و بقیه دورمان.

عسل دوربین را به دست خانمی داد و خودش کنار صدرا ایستاد.

لبخندی از ته دل به دوربین زدم.

چند عکس دســت جمعی گرفتیم و بعد بزرگتر ها ابراز خستگی کردند و گفتند برای نماز می‌روند.

یک بار با پدر و مادرم و علی، یک بار با پدر و مادر حافظ و هستی، و بعد هم با بقیه عکس گرفتیم.

هستی با اخمی ریز گفت:

_ پس خودشون دوتا چی؟

و با همین یک جمله‌ی به ظاهر ســـاده، بقیه ی فامیل را به سمت صحن ها فرستاد.

هستی دوربین را دست گرفت و گفت:

_ اینجا رو ببینید؟

در حالی که چشمم به دوربین بود، متوجه شدم دستی دور شانه‌ام پیچید و نفسم برای لحظه‌ای رفت!

ارام سـرم به سـمت حافظ چرخید و نگاهم به صـورت مردانه‌اش سنجاق شد!

گرمای کف دســتش را حس می‌کردم و دلم می‌لرزید و وجودم از بودنش گرم که نه، به آتش کشیده میشد!

#نیم_نگاه

#پارت_810

#فاطمه_مفتخر

ســرش به ســمتم چرخید و حالا هر دو به چشــمان هم نـگاه می‌کردیم.

جمعیت، دوربین و هســـتی را فراموش کردیم و انـگار فقط خودمان دوتا در محوطه بودیم!

فقط من و حافظ!

خجالت در جانم حلول کرده بود. قلبم دیوانه وار نبض می‌زد. باورش ســـخت بود، اما هرم نفس هایش روی گونه هایم می‌نشست و صورتم را سرخ می‌کرد!

عطرش مشامم را پر می‌کرد و او واقعی بود!

دست لرزانم با وجود نگه داشتن دسته گل، پیش رفت و روی دســت آزادش که داشــت با دکمه‌ی کتش بازی بازی می‌کرد، نشست.

به وضـــوح حس کردم تکانی ریز خورد و... هر دو انگار مثل هم بودیم!

هر دو شبیه دختر و پسرک های کم سال و کم تجربه به نظر می‌رسیدیم!

دســت هایمان در هم تنیده بود و نگاهمان با هم قلاب شده!

_ وای این ژســـتتون خیلی خوب شـــد! عکس عالیه شده، مخصوصا که کبوترا دور و برتونن. عسل جون بیا ببین.

انگشتان دستم گرم بود، مثل دست های حافظ و داشتن دستش خوب بود!

با انگشت شَستَش ارام پشت دستم را نوازش کرد و انگار حافظ، دســتم را که نه، داشــت قلب و روحم را نوازش می‌کرد!

صـــدای نقاره زدن، بلند شـــد و گوش های تشـــنه‌ام، صدای کمه نقاره ها را در آن شلوغی می‌بلعید!

دست حافظ را سفت گرفتم و گفتم:

_ بریم تو صحن؟ صدای نقاره میاد!

لبخندش روی صورتم پاشید:

_ بریم. هستی جان اگه عکس گرفتی بریم؟

_ بریم داداش.

و گام برداشتن کنار حافظ، درون این سرسرا، دم اذان مغرب، صدای نقاره، دیدن گنبد طلا، شلوغی و شور مردم... این ترکیب انقدر خوب بود که لب هایم بی‌اختیار کش می‌آمد!

#نیم_نگاه

#پارت_811
#فاطمه_مفتخر

نگاهم به ان حجم از زیبایی بود که متوجه‌ی صـــدای حافظ شدم:

_ جانم؟ الو؟... من؟ الان دقیقا رو به روی سقاخونه‌ام. آره، آره.... چطور؟! اها ممنون. باشه... نه. خداحافظ.

نگاهش کردم که گفت:

_ هادی بود، تبریک می‌گفت.

لبخندی تحویلش دادم و با آرام‌ترین صـــدای ممکن گفت:

_ عین ماهی!

لبخندم خشـــک و مبهوت نگاهش کردم. لامذهب رحم نکرده ادامه داد:

_ همون قدر قشنگ!

قلب بیچاره‌ام... بیچاره قلبم! حافظ چرا کوتاه نمی‌آمد؟! چرا فکر مرا نمی‌کرد!

_ جیک جیکتون تموم شد؟!

صـدای شـیطنت آمیزی هردومان را از خلسـه بیرون کشـید و من چشـمان خندان، دو مرد را دیدم. به حافظ نگاه کردم که بهت زده گفت:

_ سپهر؟!

سپهر؟! اها همان سپهر بازیگوشی که حافظ گفته بود شب خواستگاری‌مان شش پیام پشت سر هم برایش

فرستاده بود و داشت سر به سرش می‌گذاشت! پس سپهر همینی بود که حالا ما را خطاب کرده بود!
حافظ با بهت رو به مرد دیگر گفت:

_ هادی؟! باورم نمیشه!

سپهر با احتیاط ماسک روی صورتش را لحظه ای پایین کشید:

_ باورت بشه مرغ عشق!

حافظ با شعف دو دوستش را در آغوش کشید.
هر دو به من تبریک گفتند و سپهر با همان شیطنتش گفت:

_ خوبی زنداداش؟

از لفظ زنداداش خنده ام گرفت! این پسر با این روحیات، واقعا رفیق حافظ بود؟!

با عسل، رها و هستی که همراه‌مان بودند سلام و احوال پرسی کردند و من در حجم معرفتشان ماندم که خود را به اینجا رساندن!

صدای اذان در محوطه پخش شد. سرم را بالا گرفتم و به آسمان دوختم. می‌گویند خدا را موقع اذان صدا بزنی، دعاهایت را مستجاب می‌کند! خدایی که من میشناختم، زمان و مکان برای بنده هایش جدا نمی‌کند! همیشه هوایت را دارد!

دست حافظ را گرفتم. هنوز خجالت می‌کشیدم، اما دستش را رها نکردم. سه جلسه پیش مشاور رفته بودیم، مادر و پدرانمان یک دنیا نصیحت و پند به ریشمان بستند و هیچ کدامشان نگفتند که در کنار سختی های ازدواج، گرفتن دست یار تا چه حد حس خوب می‌تواند داشته باشد!

لبخندی به رویم پاشید و خدا را به زیبایی این لحظه قسم دادم که ما را برای دل های هم حفظ کند!

#نیم_نگاه

#پارت_812

#فاطمه_مفتخر

- *** * * * * * * * * * * * * * ***

_ چرا رستوران هتل آخه؟!

رو به هستی‌ای که نق می‌زد گفتم:

_ برای بزرگترا ســـخت بود خب جای دیگه. بعدم غذاهای اینجا خوبه.

او زیرلب به غرغر هایش ادامه می‌داد و من همانطور که چادرم را با احتیاط تا می‌کردم گفتم:

_ گوشیتو بده عکسارو ببینم؟

_ صبر کن برا عمه سمیه فرستادم. راستی عمه خیلی تبریک گف....

حرفش با صدای موبایل قطع شد و سکوت طولانی‌اش باعث شـــد نگاهم را از رگالی که چادر را درونش می‌گذاشـتم بردارم و به هسـتی بدوزم. یک تای ابرویم بالاپرید:

_ چیزی شده؟!

لبخندی تصنعی زد و مصنوعی گفت:

_ نه.

بعد دوباره صدای موبایلش بلند شد.

_ هستی جان چیه؟

از جا بلند شدم و رفتم کنارش روی تخت نشستم.
با لبخندی تلخ موبایل را به دستم داد.
چشمم به اسم روی صفحه افتاد: "خاله‌جانم".
دو پیام داده بود.
_ سلام عزیزم. خوبی؟ زیارتت قبول.
و پیام دوم با فاصله‌ی یک دقیقه بود.
_ از طرف من به حافظ و خانمش تبریک بگو، ان‌شاءالله خوشبخت بشن.

لبخندی تلخ زدم و گفتم:

_ از طرف منم تشکر کن.

در اتاق به صدا در آمد. از جا بلند شدم:

_ بله ؟

_ باز کن غوغا.

مادرم بود. در را باز کردم:

_ جانم مامان؟

_ حاضـــــری مادر؟ گناه دارن چندتا پیرزن و پیرمرد. مامان بابای حوری خانم بنده خدا که تازه چند ســاعته رسیدن، خسته‌ی راهن. زودتر بیاین بریم.

_ حله مامان، اومدیم.

رو به هستی کردم:

_ بریم؟

سری تکان داد و با مرتب کردن روسری‌ام با هم از اتاق خارج شدیم.
هستی دستم را گرفت و شیطنت آمیز گفت:

_ تا آخر سفر، گیر افتادین!

@ROMANCHII

سوالی چشم دوختم به صورتش:

_ یعنی چی؟!

کانال تلگرام رمانچی

اول به دست هایش که دور بازوام حلقه شده بود اشاره کرد بعد به جلو!
دو دوست حافظ دوره‌اش کرده بودند و همانطور که آرام آرام راه می‌رفتند ریز ریز می‌خندیدند!
و این یعنی تا اخر سفر این ها قرار نیست دست از سر ما بردارند!

لبخندی از سر اجبار به رویش زدم و نگاهم با حسرت روی حافظ نشست، نکند تا آخر سفر همین‌جوری به بچسبند ما؟!

#نیم_نگاه

#پارت_813

#فاطمه_مفتخر

در بین راه رو، عسل و رها هم به ما اضافه شدن و من تا رسیدن به سالن رستورانِ واقعِ در هتل، به این فکر کردم که قطعا من و حافظ تا لحظه‌ی برگشت به یزد، همین بساط را داریم!

با نهایت تلاش بقیه من و حافظ سر میز کنار هم نشستیم و بماند که حافظ هزاربار رنگ عوض کرد تا کنار هم بنشینیم.

ارام گفت:

_ خوبی؟

دیگر قرار نبود با خودش درگیر باشد بین جمع بستن یا نبستن افعالش وقتی با من حرف می‌زد!

_ خوبم. خودت خوبی؟

لبخندی واقعی زد:

_ اره! خیلی خوبم.

بعد به منو اشاره کرد و گفت:

_ چی بخوریم؟

_ دلم کباب می‌خواد، ولی شبه و سنگینه!

_ هر چی دوســـت داری ســـفارش بده. شـــب می‌ریم بیرون پیاده روی که اذیت نشی.

چشمانم گرد شد و با ذوق گفتم:

_ دوتایی؟!

صورتش سرخ شد، اول فکر کردم که خجالت کشیده، بعد که دیدم دستش را روی ریش هایش کشید و کنار چشـــم هایش چین های پررنگ افتاده بود. صـــورتش یک پارچه خون شده بود و او... او داشت خنده‌اش را کنترل می‌کرد؟!

به صـــورتم نگاه کرد و در حالی که لب هایش انحنای لبخند داشت و صدایی که از شدت خنده‌ی فروخورده می‌لرزید جواب داد:

_ تلاشمو می‌کنم دوتایی باشه!

خجل نگاهش کردم. خنده‌اش خجالت زده‌ام کرده بود اما خب از شدت ذوقم کم نشده بود!

به قول عسل بچه پررو بودم!

چند ساعت پیش که امیر زنگ زده بود و برای حافظ شاخ و شانه کشیده بود فکرش را نمی‌کردم که حافظ جرات داشته باشد حوالی من پیدایش شود!

امیر حتی مدل تبریک گفتنش هم فرق می‌کرد!

دوساعت با هر کداممان اتمام حجت کرد و تاکید کرد که خودش را حتما به جشن عقدمان می‌رساند! گفت که اگر کارهایش دست و پایش را نبسته بود قبل از ما می‌آمد مشهد!

گفته بود به حافظ نکند حسرت به جان خواهرم بنشیند؟! گفت هوای غوغا را داشته باش!

و با دلش راه بیا!

و حافظی که از همین حالا می‌خواست با دلم راه بیاید و یک پیاده روی مهمان هردویمان کند!

#نیم_نگاه

#پارت_814

#فاطمه_مفتخر

شام به جانم چسبید.

شامی که حافظ برایم دوغ می‌ریخت و من می‌پرسیدم چیزی می‌خواهی؟ به جانم عجیب چسبید!

و شوقِ آن پیاده روی دو نفره نیشم را باز می‌کرد و مجبات شوخی بقیه با من و حافظ را فراهم می‌کرد و رنگ پاشیده می‌شد به گونه های بی‌جنبه شده‌ام!

لقمه های آخر را با اشتهای بیشتری خوردم و حافظ سر در گوشم فرو کرد که:

_ کی بریم؟!

_ نمی‌دونم؟ اصلا میشه اینا رو پیچوند؟!

_ غمت نباشه! تا یه ساعت دیگه میام دنبالت خب؟ حواست به موبایلت باشه.

_ آخه هستی پیش من می‌مونه!

_ نگران اون نباش، ببین همین الان قیافه‌شو خسته‌س؛ سرش به بالشت نرسیده خوابه! پس یه ساعت دیگه همو می‌بینیم باشه؟

با ذوق چشم روی هم گذاشتم.

فاصله‌ی شب بخیر گفتن به بقیه و رفتن به اتاقم مانند برق و باد گذشت.

اما خوابیدن هستی جانم را گرفت! درست سی و پنج دقیقه از یک ساعت را درگیر و دار خوابیدن خانم بودم!

به آرامی لباس هایم را تن زدم و خدا می‌داند که تا چه حد آرام این کار را کردم! البته که قصدم فقط این بود که هستی چون خسته است بخوابد و نه هیچ چیز دیگری!

موبایلم را برداشتم دیدم پیام داده که به حرم هم می‌رویم.

چادر سیاهم را برداشتم. روسری رنگ روشنم را به سر زدم و رویش چادر جده‌ام انداختم. چادر سیاه و روسری رنگ روشنم تضاد جالبی داشت که وقتی صورتم را قاب می‌گرفت لب هایم کش می‌آمد!

کیف دوشی‌ام را برداشتم و با پا زدن کتانی های راحتی‌ام از اتاق بیرون زدم.

#نیم_نگاه

#پارت_815

#فاطمه_مفتخر

ضربان قلبم بالا رفته بود و شبیه آدمی که دارد دست به کاری ممنوعه می‌زند هول شده بودم و سر تا سر وجودم را یک شوق ریز فرا گرفته بود!

داشتم برای اولین بار بعد از محرمیت با حافظ جانم می‌رفتم بیرون!

دل در دلم نبود. راه روی هتل را آرام قدم برمی‌داشتم.

حافظ آن سر راه رو دست درون جیب شلوارش فرو کرده بود و به انتظارم ایستاده بود.

با لبخند نگاهش کردم. ســـیر نمی‌شـــدم از دیدن این مردی کـه حـالا محرم ترین من بود! مردی بـا تمـام خوبی هـا و بـدی هـایش حـالا عزیزتر از هر زمـان دیگری بود!

قدم به سمتم برداشت و قدم و به سمتش برداشتم.

چشـــم هایمان به هم گره خوردند. لبخند زد و لبخند زدم.

_ سلام!

صدایش در پستوهای گوش پیچید. قلبم ضربان گرفت و پاهایم جلوتر رفتند. دســتش جلو آمد و دســت هایِ تشنه‌مان در هم گره خوردند!

گره خوردن دســت هایمان در هم انقدر زیبا بود که حد نداشت!

دســتانم را ســفت چســبیده بود و انگشــتانمان در هم تنیدند.

هم خجالت می‌کشیدم و هم دوستش داشتم!

راه روی خالی از انسان را باهم سپری کردیم و وقتی به لابی رسیدیم، دست از دستانم جدا کرد و با فاصله پشت کمرم نگه داشت و مرا به جلو راهنمایی کرد.
نگاهی به خیابان انداخت و گفت:

_ پیاده بریم غوغا جان؟

با بهت نگاهش کردم! چرا این همه آهنگ صـــــدایش موقعِ " غوغا جان " گفتن زیبا بود؟!

_ آقا سید؟

_ جانِ سید؟

و کاش ســـــید می‌فهمید که جانِ غوغاجانش را با این جان ها که خرجش می‌کند، می‌گیرد!

#نیم_نگاه

#پارت_816
#فاطمه_مفتخر

چندبار پشت سر هم پلک زدم و گفتم:

_ حافظ؟

به نرمیِ یک زمزمه جواب داد:

_ جانِ حافظ؟

صورتم از ناباوری خارج شد و لبخند زدم:

_ باید باور کنم انگار!

ارام خندید:

_ مگه بهت نگفته بودم همه چی درست میشه؟!

همانطور که خیابان را آرام قدم می‌زدیم پرسیدم:

_ از کجا انقدر مطمئن بودی؟!

_ به دلم افتاده بود!

به دلش چه خوش افتاده بود! به دل من هم زمانی افتاده بود و بعد از مدتی ناامید شده بودم... همیشه همین بود، کم صبر و عجول بودم! عزیز حرص می‌خورد و من هم می‌دانستم حق دارد؛ بارها از این عجول بودنم ضربه خورده بودم.

مردِ من اما انگار صبور بود، درست برخلاف من!

از تضاد مابینمان، از فرقی که ما را مکمل هم می‌کرد لبخندی به پهنای صورت زدم.

_ به چی می‌خندی؟

ابرو بالا انداختم و جواب دادم:

_ دلیل خاصی می‌خواد؟

_ نه! فقط لبخند بزن تو!

لبخندم پررنگ شد و گفتم:

_ سید خیلی خوبی!

حالا او بود که با صدا می‌خندید!

_ بیا بریم بچه، سر خیابون کار دستمون نده!

_ مگه میشه دست توام کاری داد؟!

شانه بالا انداخت:

_ قبلا شاید میشد، الان اما... بهت قول نمیدم!

با چشمان گرد شده به حافظ پر شیطنت مقابلم نگاه کردم؛ واقعا خودش بود؟!
نگاهش در صورتم چرخید و پرخنده گفت:

_ نگفتی خانم؟ پیاده بریم؟

باید عادت می‌کردم به این ها، وگرنه می‌مردم به خدا!
سر تکان دادم که پیاده برویم.
در طول مسیر دستم را نگرفت، اما دوشادوشم قدم برمی‌داشت. هوایم را داشت و ریز ریز حرف می‌زدیم.
مقابل بستنی فروشی ایستاد و گفت:

_ پایه‌ای؟

_ پایم!

و به ثانیه نکشیده، مقابل یخچال بزرگ، ظرف هایمان پر از اسکوپ های رنگی بستنی شد.

_ خانم، بیا بریم این سمتی، یه کوچه هست، اونجا بشینیم.

باشه‌ای به ریشش بستم و به سمت کوچه‌ای که به نسبت خیابان خلوت‌تر بود رفتیم و روی نیمکت هایش نشستیم.

_ مرسی. خیلی خوش‌مزه‌اس. می‌دونی سید؟ من عاشق بستنی‌ام!

تک خندی زد و با ناراحتی تصنعی گفت:

_ کم بدبختی داریم باید به بستنی هم حسودی کنیم!

با صدا زدم زیرخنده و صدایم در کوچه‌ی خلوت پیچید.
بریده بریده و با خنده گفتم:

_ خدایا! الان چجوری به خودم بقبولنم این پسـربچه، همون سید حافظ علویه؟!

سری به تاسف تکان داد و من با خنده دخل بستنی‌ام را آوردم.
بستنی همیشـه این همه خوش‌طعم بود یا حالا در این کوچه‌ی تنگ، روی نیمکت و چسـبیده به حافظ انقدر خوش‌مزه شده بود؟!

_ اگه خوردی بریم؟

_ بریم آقاسید!

یا صـــاحب صـــبری زیرلب گفت و من متعجب از این همه صبرخواهی‌اش پا به پایش بقیه مسیر را تا حرم قدم برداشتم.

#نیم_نگاه
#پارت_817
#فاطمه_مفتخر

چشـمانم که به آن حجم طلایی چسـبید دلم پرکشـید و ذوق میان جانم نشست.
از گیت رد شدیم و حافظ گفت:

_ کجا بریم خانم؟

_ دلم می‌خواد بریم رو به روی گنبد بشـــینیم، ولی، شلوغه خیلی اونجا.

صورتش متفکر شد و گفت:

_ می‌خوای بریم صحن گوهرشاد؟! خیلی قشنگ و با صفاست.

_ بریم.

بخاطر عید، کل حرم حس و حال دیگری داشـــت. و حیاط زیبای گوهرشاد با آن حوض دلبر و ایوان هایش انقدر زیبا بود که من از ته دل انتخاب حافظ را تحسین کردم!

یک کنج دنج پیدا کردیم و کنار هم نشستیم.

آرامش این لحظاتم را هیچ وقت تصور نمی‌کردم.

چه کسی فکرش را می‌کرد پس از آن شب های سخت، یک شبی برسد که کنار او در این مسجد باصفا بنشینم و ارامش در تمام جانم ریشه بدواند؟!

به گنبد طلایی نگاه دوختم. ســـرم چرخید به ســـمت حافظ، رد نگاه اوهم ختم می‌شد به همان نقطه.

همانطور که چشـمانش همان حوالی می‌چرخید لب باز کرد:

_ برای اینکه اینجا کنارت بشینم خیلی با خودم کلنجار رفتم. خیلی جنگیدم با خودم. آخرش وقتی بین دوراهی موندم. پاشدم اومدم اینجا.

چشـــمانش تغییر مســـیر دادند و به مردمک هایم گره خوردند.

_ آدم معتقدم نباشه، آدم از همه جا بریده هم که باشه، اینجا ملجا هست! خلاصه که، دست منم گرفتن!

دست درون جیب شلوارش کرد و ادامه داد:

_ وقتی اینجا بودم، دلم قرص شـــد. می‌دونســـتم یه ضامن بزرگ دارم!

جعبه‌ی کوچکی در دست داشت. درش را باز کرد و به سمتم گرفت:

_ همون موقع اینا رو خریدم.

نگاهم روی یک جفت انگشتر با عقیق سوسنی خشک شد و اشک به چشمانم دوید!

انگشتر کوچک تر را برداشت و به طرف دستم گرفت.

با چشمانی که اشک نمی‌گذاشت به وضوح مشاهده کنم، دستانش را دیدم که انگشتر را به طرف دست راستم گرفت.

انگشتانش به لطافت یک نوازش روی دستم نشست و انگشتر میان انگشتم جا خوش کرد.

_ نبینم گریه کنی غوغا خانم؟

_ اشک شوقه سید؛ عین اشک های خودت!

لبخندی روانه‌ام کرد:

_ اندازه‌س؟

_ یه کوچولو لق می‌زنه. ولی اندازه‌س!

بعد انگشـــتر خودش را من میان دســـتش انداختم؛ اما دستم را رها نکرد!

همانطور که دســتم را درون دســت داشــت و چشــمانِ ســـرخش به گنبد شـــروع کرد به آرامی کنار گوشـــم خواندن:

_ آمده‌ام... آمدم ای شاه پناهم بده...

خط امانی ز گناهم بده

ای حرمت، ملجا درمانده‌گان!

صدایش در گوشم پیچید و لب هایم به لبخند باز شد و اشک از چشمانم بلاخره روی گونه غلطید.

این جا ملجا بود... ملجأ ما...!

#نیم_نگاه

#پارت_818

#فاطمه_مفتخر

- ***************

همانطور که وارد کوچه‌ی منتهی به هتل می‌شـــدیم، گفتم:

_ چه حیف که نمی‌تونیم بیشتر اینجا بمونیم!

_ شرایط اجازه نمیده واقعا، می‌بینی که همین‌جوریش هم اومدن راحت نبود.

_ واقعا خودمم باورم نمیشد که مشهد اومدنمون جور بشه. تازه فک و فامیل هم تونستن بیان.

تک خندی زد و گفت:

_امروز عرفان از خونه‌ی خالش زنگ زده بود و گریه راه انداخته بود که چرا عمو اینا برنمی‌گردن! می‌گفت چرا بدون اون عقد کردیم!

از تصور مینی علویِ یک وجبی خنده‌ام گرفت!

حقیقتا به سان یک معجزه بود مشهد آمدنمان.

هرچند بخاطر این سفر عمه شمیم را تنها گذاشته بود، عموی کوچک‌تر حافظ هم بچه هایش را نیاورده بود. پدربزرگ و مادربزرگ مادری حافظ و دایی و زندایی‌اش هم مهمان خانه ی یکی از دوستان نزدیکشان شده بودند.

در هر صورت این آدم ها خودشان را به ما رسانده بودند و این سفر میان ناباوری ما رقم خورد!

جلوی در اتاقم که رسیدیم حافظ کف دستش را به دیوار کنار سرم چسباند و گفت:

_ ولی قول میدم یه بار دیگه میایم یه دل سیر می‌گردیم و کلی می‌مونیم.

_ دوتایی؟!

بلند زد زیرخنده و بعد سریع دستش را جلوی دهانش گذاشت و من هم سریع دستم روی لب هایم نشست و چرا افکار درون سـرم بی‌اجازه روی زبان جاری می‌شوند آخر؟! سرخ شده از حرفی که بی‌هوا گفته بودم، آرام لب باز کردم:

_ من برم، شب بخیر.

سرخ شده از شدت خنده جواب داد:

_ باشه. راستی؟

به صورتش نگاه نکردم که با صدایی که لرز خنده داشت ادامه داد:

_ اره دوتایی می‌آییم!

تند تند و هُل شـــده درون کیفم را گشـــتم تا وارد اتاق شوم.
مگر گشتن یک وجب کیف انقدر سخت بود؟
زیر نگاه حافظ کیف را زیر و رو کردم و... نه، نبود!
وای... وای کارت را درون اتاق جا گذاشته بودم!
مستأصل به صورت حافظ چشم دوختم و نالیدم:

_ کارتمو جا گذاشتم تو اتاق!

_ می‌خوای زنگ بزنی به هستی؟

_ گناه داره، بد خواب میشه!

_ راست میگی، هرچند بد خوابم نشه، خوابش سنگین تر از اونی هست که بیدار بشه.

کمی فکر کرد و بعد در حالی که مشخص بود با خودش درگیر است بین گفتن و نگفتن، در نهایت لب باز کرد:

_ اگه خیلی خسته‌ای و حوصله نداری بریم تا لابی که باهاشون صحبت کنیم که کارت بدن، می‌خوای بریم اتاق من؟

#نیم_نگاه

#پارت_819

#فاطمه_مفتخر

درست بود که زدن این حرف برایش راحت به نظر نمی‌رسید، اما خجالت زده نبود حالت صورتش!

زبان روی لب کشیدم:

_ خیلی دلم میخواد تعارف کنم، ولی خستم. اره بریم!

اینبار دیگر نتوانست جلوی خنده‌اش را بگیرد و صدایش طنین انداز شد در راه‌روی هتل!
با گوشه‌ی چشمان چین خورده و صدایی که رد خنده در آن مشهود تر از هر وقتی بود گفت:

_ با تو پیر نمیشم، خب؟!

بعد با دست به جلو اشاره کرد و منی را که حالا می‌فهمیدم چه حرفی زده بودم به سمت اتاقش راهنمایی کرد. با قلبی که از شدت هیجان یکی درمیان می‌زد و عضلاتی که تحت فرمان مغزم نبودند به طرف اتاقش گام برداشتم.
آب دهانم را به سختی قورت دادم. کف دستانم عرق کرده و هیجان سر تا سر جانم را فرا گرفته بود. در دل نق زدم که به خودت بیا دختر! هرچند که این هشدار ها هیچ تاثیری رویم نداشت!
برخلاف من حافظ اما بشدت خونسرد به نظر می‌رسید.
در اتاق را باز کرد و تعارف کرد:

_ بفرمایید.

بسم‌اللهی زیرلب گفتم و پا در اتاق گذاشتم.

اتاق کاملا مرتب بود و کت و شلواری که حافظ امروز برتن داشت مرتب از روی گیره‌ی دیواری آویزان شده بود؛ همان کت و شــلواری که می‌گفت من و او امروز به عقد هم درآمدیم!

_ چیزی می‌خوری ؟

از آن جایی که هیجان زیاد دهانم را خشــک کرده بود، گفتم:

_ آره، آب.

لیوانی آب به دستم سپرد و همانطور که من نگاهم به دور و بر بود، متوجه شدم که دارد پیراهن مردانه‌اش را در می‌آورد. ســعی کردم چشــمم به ســمتش نرود و

حواســم را معطوف کردم به لعن و نفرین هایی که به جان خودم می‌کردم!

پیراهنش را با تیشـرت عوض کرده بود و حالا داشـت پیراهن تا شده را جا به جا می‌کرد.

شاید عجیب به نظر می‌آمد، اما معذب بودم.

_ با چادر نشستی هنوز، سختت نیست؟

#نیم_نگاه

#پارت_820

#فاطمه_مفتخر

این را که گفت تازه انگار متوجه شـــدم که تا چه حد گرمم هست.

از روی مبل بلند شــدم و چادرم را از ســر برداشــتم. حافظ به طرفم آمد و چادر را گرفت تا آویزان کند و به

جرات می‌گویم، حتی کنار هم آویزان شدن لباس هایمان را هم دوست داشتم!

چادر را کنار کت و شلوار خود آویزان کرد و به طرفم آمد. دستم روی روسری‌ام را رفت و با پیش آمدن او نفسم میان سینه حبس شد.

نگاهش روی صورتم گشت و دستش به آرامی پیش آمد و به کمک دستان خشک شده ام شتافت تا روسری را از سرم بردارد.

با برداشتن روسری حسی عجیب به جانم نشست. با سری که پایین بود و سعی می‌کرد به صورت حافظ نگاه نکند، مانتوام را هم در آوردم به راحتی و حالا مانند خودش با یک تیشرت و شلوار مقابلش بودم.

بی‌حرف لباس ها را از دستم گرفت و من با فاصله گرفتن او تازه توانستم نفسی بکشم از هوایی که بوی عطرش را می‌داد!

از شدت گرما دستی درون موهایم کشیدم و آن ها را از بند گیره رها کردم تا دوباره سر و سامانش دهم و حواسم را پرت کنم.

_ موهات چقدر قشنگه!

دستی که می‌رفت موها را دوباره جمع کند، در بین راه خشک شد و حافظ به یک قدمی‌ام رسید و فاصله‌ی مان به کمیِ نفسی بود!

دستانش روی موهایم نشست و در گوشم گفت:

_ میشه برای موج موهات ترانه گفت و توش غرق شد!

بینی‌اش چسبید به موهایم و مشامش را پر ز رایحه موهایم کرد. دمی عمیق گرفت و قلبم را حس کردم که میان سینه‌ام فرو ریخت!

_ در پیچ و تاب مویت، گم گشته‌ام بانو

ز خالِ نازِ رویت، سر گشته‌ام خاتون!

رحمی به جان ما کن، این دل اسیر گشته

گره ز گیسو وا کن، رودی زین دریا، نثارِ جانِ ما کن!

صدایش آرام میان گوشم و هم زمان دستش دور کمرم پیچید!

و چه خوب زمانی دستش را دور کمرم حلقه کرد، اخر مطمئن نبودم که می‌توانم روی پا بایستم یا نه؟!

_ تو عجیب الهام بخش منی، هر لحظه که کنارتم، میشی طرح تو سرم، ترانه و شعر رو لبم!

و کاش این مرد بس می‌کرد! کاش فکرِ قلبم را می‌کرد!

سر از روی سرم برداشت و به چشمانم نگاه دوخت و دست دیگرش روی صورتم نشست:

_ چقدر این خال کنار لبت قشنگه!

سرخ شدم. رنگ باختم و رنگ گرفتم!

_ می‌دونستی تا حالا نتونستم حتی درست حسابی نگات کنم؟ الان می‌فهمم چقدر قشنگی!

نه! این مرد قصد جانم را کرده بود امشب!

و میان خلسه و سکوت من، لب هایش به پیشانی‌ام چسبید و تیر آخر به قلب بیچاره‌ام اصابت کرد.

و کاش یک نفر پیدا شود تا بگوید و عشق، مگر چیزی جز نوازشی از جنس بوسه روی پیشانی است؟

لب های گرمش پیشانی که نه، کل وجودم را گرم و مملو از عشق کرد!

لبش جدا شد و پیشانی به پیشانی‌ام چسباند و من با چشمان بسته شده‌ام لبخندی نرم زدم... لبخندی ناخداگاه!

#نیم_نگاه

#پارت_821

#فاطمه_مفتخر

• * * * * * * * * * * * * * * * * *

چشمان خسته و پُف دارم را به اویی دوختم که انگار نه انگار دیشـــب تا خود صــــبح پا به پایم بیدار بود. دیگر داشـتم شـک می‌کردم که با خود حافظ رو به رو هستم یا نه؟!

پر انرژی‌تر از هر زمان دیگری داشت از پدر و مادرم دل می‌برد و من اینجا در شــــبیه ترین حالت ممکن به سوسک دمپایی خورده آن ها را نظاره می‌کردم!

چند ساعت پیش با سه پسرحاج عباس و پدربزرگ و دایی حافظ خداحافظی کردیم و آن ها با هواپیما راهی تهران شدند.

هسـتی و رها با نارضـایتی همراه پدرومادرشـان رفته بودند تهران و هستی در مقابل حافظی که با ما به یزد می‌آمد یک " کوفتت بشــــه"ی غلیظ زیرلب گفت و با حرص کمتر شده سوار هواپیما شد!

همانطور که سـرم را به شـانه‌ی عسـل تکیه داده بودم با یاد قیافه آویزان هستی لبخندی روی لبم نشست.

_ بریم؟

چشمان به خون نشسته‌ام را به صدرا دادم که گفت:

_ پاشو، پاشو از پرواز جا می‌مونیم!

با اکراه از جا بلند شدم و همراه با بقیه به سمت گیت رفتم.
همانطور که مسیر را آرام آرام قدم می‌گرفتم عسل در گوشم گفت:

_ الان می‌ریم تو هواپیما، کنار حافظ میشینی و بلاخره پنج دقیقه شما دوتا باهم تنها میشین!

لحنش آغشته به شیطنت بود. لبخند به لبم آمد. نه بخاطر این که کنار حافظ می‌نشینم در طول پرواز، بلکه بخاطر قرار مخفیانه‌ی دیشبمان که هیچ کس در جریان آن نبود!

دیشب تا صبح کنار هم از هر دری حرف زدیم و بعد، کله‌ی سحر قبل از اینکه کسی بو ببرد، با حافظ دست به دامن لابی‌من شـدیم و با بدبختی کارت گرفتم و قبل از بیدار شدن هستی وارد اتاق شدم.

_ خانم، شما اینجا باید بشینی.

منگ به حافظی که در راه روی هواپیما مرا مخاطب قرار بود نگاه کردم و در دل یک قربان خانم گفتنت نثارش کردم و بعد کنارش جایگیر شدم.

_ خسته نباشی خانم.

بی‌حال گفتم:

_ زبون نریز سید! من وقتی خواب داشته باشم یه آدم دیگه‌م!

آرام خندید:

_ من چیزی نمی‌گم خوبه؟

_ آره.

_ فقط یه چیزی؟

با چشم های بسته جواب دادم:

_ هوووم؟

_ می‌دونستی چون تو حرم ثبت رسمی نمیشه عقدمون، باید بریم محضر؟

_ اوهوم.

_ و می‌دونســـتی مامانت برنامه یه عقد مفصـــل رو داره؟!

چشمانم تا آخرین حد ممکن باز شد:

_ چی؟!

عزیز از صندلی پشتی نگران پرسید:

_ غوغا چی‌چی شده مادر؟

حافظ قبل از من جواب داده:

_ چیزی نشده عزیزخانم. خیالتون راحت.

عزیز باشه‌ای اسوده گفت، من اما به سان اسپند روی آتش لب باز کردم:

_ عقد مفصل چیه؟

_ یعنی فقط نریم برای ثبت، از اول خطبه خونده بشـه و عکس و فیلم از این چیزا!

نق زدم:

_ من خستم!

لپم را آرام کشید:

_ با دل مامانت راه بیایم خب؟ تو تنها دخترشی!

ابروهایم بالا پرید:

_ الان داری خودتو تو دل مادرزنت جا می‌کنی حافظ خان؟

موفق نشد که خنده‌اش را کنترل کند و در نهایت گفت:

_ مامانت به عقد تو مشـــهد راضـــی نبود، بخاطر ما کوتاه اومد، ماهم می‌تونیم به حرفش گوش کنیم، هوم؟

_ خوبه گفتمت خواب دارم، حالا هی زبون بریز حافظ! فعلا بخوابم، بعدا تصمیم می‌گیرم!

#نیم_نگاه

#پارت_822

#فاطمه_مفتخر

• *

و چه کسی فکرش را می‌کرد، جواب بعدا تصمیم می‌گیرمِ من، این باشد که حالا کت و شلوار سفیدی بر تن داشته باشم و درون ماشینِ گل زده‌ی حافظ نشسته باشم!

_ حالا مستقیم بریم خونه یا اینکه بریم یه دوری بزنیم؟

با وجود اینکه یک دنیا عکس گرفته بودیم و هزار صفحه را امضا زدیم و یک دنیا خستگی داشتم قطعا باید خانه را انتخاب می‌کردم، اما گفتم:

_ نظرت با بستنی چیه؟!

خندید:

_ حق دارم خودمو لوس کنم و به بستنی حسودی کنم، مگه نه؟!

و چه کسی فکرش را می‌کرد، این مرد که دو ساعت پیش به ژست های عکاس اخم می‌کرد و محترمانه گفته بود که از این فیگور ها خوشش نمی‌آید، حالا خودش را اینچنین برایم لوس کند؟!

_ مسخره نشوها سید! هنوز باورم نمیشه با مامان دست به یکی کردین حرفتونو به کرسی نشوندین!

_ خودم راه اومدی با ما دیگه!

پشت چشمی نازک کردم برایش و او با کشیدن لپم، ابراز احساساتش را تکمیل کرد!

عادت به این آرایش خوابیده روی صورتم نداشتم. فقط سه روز بود که از مشهد آمده بودیم و مادر در همین چند روزه باقی مانده به محرم، فرصت را غنیمت شمرد و کار خود را کرد. هرچند بقیه فامیل که نتوانسته بودند خود را به مشهد برسانند، مانند مادرم، راضی بودند انگار. همه خوشحال بودند و من

هم... باید با خودم رو راســـت می‌بودم، بـه دیـدن لبخندهایشان می‌ارزید!

_ چه طعمی بگیرم خانم؟

_ زعفرونی، نه... وانیل...

لب برچیدم:

_ میشه هر دو؟

_ الله اکبر! چرا نشه؟

سوالی نـگاهش کردم:

_ چرا داری با من حرف می‌زنـی یه دور اذان میـگی و دست به دامن مقدسات میشی!

بلند زد زیرخنده و در حالی که سـرش را تکان می‌داد بی‌حرف به طرف بستنی فروشی رفت.

#نیم_نگاه

#پارت_823

#فاطمه_مفتخر

دقایقی بعد با دو کاسه بستنی به طرف ماشین می‌آمد. سـر تا پایش را از نظر گذارندم، تقریبا می‌شـد بگویم که به جز رنگ لباس‌مان، استایلمان هیچ تفاوتی باهم نداشت!

هر دو کت و شلوار برتن داشتیم. من کت و شلوار سر تا پا سـفید و حافظ مشـکی با پیراهن سـفید. هر دو لباس هایمان یک مدل و یک طرح بود و امروز صبح رد تعجب را می‌توانستم به وضوح در صورتش ببینم!

بعد لبخندی زده بود و گفت غوغایی دیگر!

و من همین بودم دیگر!

عسـل را کشـته بودم تا این کت و شـلوار را پیدا کنم! بماند که قد کت کمی برایم بلند بود و تا پایین رانِ پایم میشــد، اما انقد خاص و خوب بود و به من می‌آمد که حتی مادر را متقاعد کند که من آن را تن بزنم!

حتی آرایشـگر مانده بود در انتخاب لباسـم ولی این که مهم نبود، مهم حس خوب خودم امروز بود!

_ بفرمایید.

بستنی را از دستش گرفتم:

_ مرسی.

نوش جانی به جانم بسـت و من با کیف بسـتنی‌ام را تا آخرش خوردم.

_ دمت گرم مشتی! بریم خونه سید، هلاکم!

به صورت پر خنده‌اش نگاه کردم:

_ چرا می‌خندی حاجی؟

_ هیچی... باهات پیر نمیشم به خدا! بریم خونه.

و ماشین را با ذکر بسم‌الله استارت زد و من با صدای خسته‌ام بی‌هوا خواندم:

_ بهترین حال جهان را دارم!

و حافظ پا به پایم ادامه داد:

_ با تو پیدا و نهان را دارم... هر چه خوشبخت شدن می‌خواهد، من کنارِ تو، همان را دارم!

- *****************

#نیم_نگاه

#پارت_824

#فاطمه_مفتخر

_ مامانت گفت، دبه ترشی ها رو ببریم بالا غوغا!

دست به کمر زدم:

_ می‌بریم حالا. بیا اینجا رو ببین حافظ.

_ مهمونا میان خب، بقیه نمیگن عروس دوماد کجان؟

_ اووو کو تا مهمونا بیان؟ نترس! من عاشـــق این حیاط پشتی‌مونم.

_ باشــــه، ترشـــی ها رو ببریم، بعدا یه روز دیگه نشونم، بیا بریم به قران آبرومون میره دختر!

خندیدم:

_ نترس!

دستش را شتاب زده روی دهانم گذاشت:

_ می‌شنون!

دستش را روی دهانم برداشتم:

_ نمی‌شون بابا! تو چرا اینجوری می‌کنی؟
انگار نه انگار تو پسری من دخترم!
عوض اینکه من بترســـم، تو داری خود زنی می‌کنی!
بعدم نترس صدا نمیره!

لا اله هی اللهی زمزمه کرد و دســـــتی روی ریشـــش کشید:

_ دیدیم دیگه، برگردیم، الان شـــــک می‌کنن می‌بینن نیستیم!

پوف کلافه‌ای کشیدم:

_ حاجی تو هنوز لود نشـــــدیا؟! ما محرمیم! از چی می‌ترسـی الان؟ به چی شـک می‌کنن اخه؟ سـتونم، ما اسممون تو سه‌جلد همه!

خودش هم خنـده‌اش گرفـت و بـا حـالی میـان خنـده و زاری گفت:

_ جلو مامانت زشت نشه؟

_ نترس بابا! زشت چیه؟ شل باش!

با آمدن صدای در دستش را روی پیشانی کوبید:

_ بیا انقدر نرفتیم تو اتاق اومدن حیاط!

در تاریکی راه روی تنگ، در حالی که فاصـــله ما بینمان به اندازه‌ی نفسی بود نـگاهش کردم و گفتم:

_ وا بده سید! دو دیقه اومدیم همو ببینیما!

بعد دســتم را پشــت گردنش گذاشــتم و موهای پشــت گردنش را نوازش کردم.
سرش را خم کرد، سرم را بالا گرفتم و مسخ چشمان هم شدیم... قدم جلو گذاشتم و فاصله مابینمان به هیچ رسید و حالا در آغوش هم بودیم!
در گوشش گفتم:

_ نترس، بهت قول میدم کســـی این ســـمت نمیاد! مامانمم انقدر ســرش شــلوغ هســت که حواســش به غیبت ما نباشه!

_ اینجوری نکن دختر!

با شیطنت در گوشش گفتم:

_ چجوری؟

_ می‌دونی که هنوز گازی که صبح از انگشتم گرفتی رو تلافی نکردم؟

با یاد گاز گرفتن انگشــتش امروز صــبح موقع خوردن عسل نیشم باز شد و آرام خندیدم!

_ می‌خندی... آره؟

از آغوشش جدا شدم و با شیطنت گفتم:

_ آره! خیلی حال داد!

#نیم_نگاه
#پارت_825
#فاطمه_مفتخر

صورتم را از نظر گذارند و ناگهان و بی‌هوا محکم مرا در آغوش کشید و من مبهوت ماندم از کاری که کرد! انقدر سریع که فرصت نفس کشیدن هم به من نداد!

_ خشوکِ من!

معنی این کلمه را می‌دانست؟!

_ با کی بودی؟

_ تو!

با بهت سـرم را بلند کردم و به مردی در آغوشـش بودم چشم دوختم:

_ با من بودی؟ می‌دونی یعنی چی؟

سر تکان داد:

_ اره به یزدی یعنی قشنگ، تو دل برو، بامزه، اصلا می‌دونی خشـوک یعنی تو! هیچ کس حق نداره اینجوری صـدات کنه، تو فقط خشـوک منی! خب؟ آخیش...از صبح تو دلم مونده بود که اینجوری صدات کنما!

سـفت تر مرا فشـرد! و من فکر می‌کردم این لحظات رویایی بیش نیست! خدایا فکر دل مرا می‌کنی؟

آب دهانم را قورت دادم:

_ سید تو خوبی؟!

سرش را درون موهایم فرو برد و گفت:

_ اخ قربون اون سید گفتنت بشم!

_ به خدا خوب نیستی، دو دیقه پیش می‌گفتی بریم... الان اینجا...

آرام خندید:

_ نباید خیالمو راحت می‌کردی که کسی این پشت نمیاد و حواس کسی به نبود ما نیست! فقط تویی که اینجوری سد صبر و مقاومتمو می‌تونی بشکونی!

کاش یک نفر می‌آمد و قلب بی صـــاحاب مرا جمع می‌کرد!
ارام لب هایم باز شد و کوتاه گفتم:

_ سید...

موهایم را بو کرد و بعد سرش را روی سرم گذاشت:

_ مادرجون گاهی به حاجی میگه سـید، انقدر قشـنگ صـــداش می‌کنه، قبلا می‌گفتم ممکنه یه روز یکی بیاد که اینجوری صـــدام کنه؟ گفتم بهت؟ تو اولین نفری هستی که اینجوری صدام کردی!

میان دلم چیزی تکان خورد و حس کردم ضـربان قلبم بالا تر از آنچه که بود رفت! از این مرد، بعید بود این حرف هـا! او همـانی بود کـه از تنهـایی بـا من فرار می‌کرد و حالا، بعد از عقدمان داشـــتم چیزهای زیادی از او می‌دیدم که بیش از حد شبیه خواب بود!

_ ناپرهیزی نمی‌کنی؟

ارام خندید و جوابم را داد:

_ تا الانشـم زیادی پرهیز کردم! خیلی چیزها رو، مثلا این...

بعد دستش را زیر چونه‌ام گذاشت و سرم را بالا آورد. با دو دسـتش صـورتم را قاب گرفت و سـر خودش را خم کرد و بوسه‌اش نشست روی پیشانی‌ام!

با نفسی حبس شده گفتم:

_ سید؟

_ جانِ سید؟

دستم را دور گردنش انداختم و نذاشتم سرش را عقب ببرد و این بار من بودم که بوسیدمش!

لبم کوتاه روی گونه‌اش نشست و بعد با خجالتِ تازه سراغم آمده از او فاصله گرفتم و سرم را درون گردنش فرو کردم و او ارام خندید و همزمان صدای در حیاط بلند شد.

_ غوغا خانم، اگه خجالتتون تموم شد ترشی ها رو برداریم بریم؟ مهمونا اومدم!

دستم را مشت کردم و به بازویش کوبیدم:

_ نگووو اینجوری دیگه!

خنده‌اش شدت گرفت و با برداشتن دبه های بزرگ ترشی به سمت اتاق رفتیم.

#نیم_نگاه

#پارت_826
#فاطمه_مفتخر

- * * * * * * * * * * * * * * * * *

کوله را از دستم گرفت و گفت:

_ چقدر سنگینه!

_ قراره شب بمونم خب.

با لبخند سری تکان داد:

_ قدمتون سر چشم خانم.

نیشی باز کردم و سوار ماشین شدم و در دل تصدقش رفتم.

خودش هم سوار شد و کمربندش را بست و بدون روشن کردن ماشین به صورتم نگاه کرد.

_ نمیریم حافظ؟

_ یه چیزی یادت نرفته؟

چیزی به روی خودم نیاوردم:

_ نه؛ بریم دیر شد، کلی کار داریم!

_ اول کمربند غوغا؛ کمربند!

پوفی کشیدم! من بی‌خیال بودم، او اما سختگیر از یک افسر پلیس بود سر این مسائل!

پشت چشمی برایش نازک کردم که منتظرم نماند و به طرفم آمد خودش کمربندم را بست و بویِ سرد عطرش در مشامم پیچید. از همان فاصله‌ی بشدت کم یک

لبخند مکش مرگِ ما تحویلم داد و بعد به سرعت ماشین را روشن کرد و راه افتاد.

صدای مداحی در ماشین طنین‌انداز شد و ما خیابان های سیاه‌پوشی که از حوالی دو هفته‌ی پیش به این رنگ و رو در آمده بودند را سپری کردیم.

در این شش روزی که از محرم گذشته بود حافظ از دستم آرام و قرار نداشت!

عاشق محرم های یزد بودم. انقدر پرشور و عالی بود که می‌توانستم به جرات بگویم در ایران نظیر نداشت!

هزار و یکی رسم و مراسم وجود داشت که دلت نمی‌خواست هیچ کدامشان را از دست بدهی؛

هرچند که دست روی هر مراسم و هیئت می‌گذاشتی، دیگری را از دست می‌دادی!

خیابان های سیاه پوش شده‌ی یزد و ایستگاه های صلواتی هم حال و هوای دیگری داشت.

چشم از خیابان کندم و به حافظ دادم.

حافظِ صبور و آرامم!

در این چند روز، هر روضه و هیئتی که گفته بودم، نه نگفت و پا به پایم امد!

از جمعه‌ی قبل از محرم او را با خود برده بودم پوش کشی!

باید یک بار دیگر، برای پوش‌کشـــی اربعینِ مســـجد جامع او را می‌بردم.

وقتی آن پارچه های عریض و طویل طرح‌دار را به هم وصـــل می‌کردند، اخ که چه منظره‌ی جالب و پرشکوهی بود!

کشیدن پوش ها را که از بعد از ظهر شروع می‌کردند و با کمک فرد هدایتگر و ذکر یا حســـین، حیاط را سرپوشیده می‌شد!

کســبه و اهل محل و اصــلا از جای جای یزد می‌آمدند برای دیدن پوش کشی.

وقتی صدای یاحسین اول درون محوطه می‌پیچید، همه به هول‌و ولا می‌افتادند و حاضر میشدند، بار بعدی که یاحسین بلند میشد، چوب های بلند جایگذاری میشد، و بار سوم پوش ها به کمک طناب بالا می‌رفت!

شور و اشتیاق پوش کشی یک کنار، شب ها و هیئت یک کنار دیگر.

#نیم_نگاه

#پارت_827

#فاطمه_مفتخر

هر محله، هر شهرستان رسم و رسومات خودش را داشت، اما تمامش قشنگ بود.

مثلا من عاشـــق آن بخش از علمگردانی بودم که در بعضی محلات برای فقرا هم اقلامی چون برنج و گندم و جو جمع میشد و به دستشان رسانده میشد!

حافظ همانطور که حواســـش به خیابان شـــلوغ بود، گفت:

_ نگاه می‌کنی خانم؟

_ شوهرمه، دوست دارم!

به سمتم برگشت و گفت:

_ خوش به حال شوهرت پس!

ناگهان پرسید:

_ میگم غوغا؟ چرا من هیچ وقت تو محرم ها، ندیدمت؟!

ناخداگاه زدم زیرخنده:

_ قربونت برم، تو همین حالاشم چشم از من می‌دزدی! انتظار داری من و از قبل یادت باشه؟

_ نه خب... هیچ وقت طرف محله‌ی ما نیومدی برای روضه و اینا؟

_ من محرم معمولا میرم تفت، محله آقاجونم اینا، خیلی معروف و خوبه؛ سیزدهم محرم چون اکثر هیئت

های بزرگ یزد میان ملااسمائیل، منم خب شده که بیام اونجا، ولی خب روضـه رو نشـده. عزیز می‌اومد، من ولی نشد بیام خونه حاج عباس روضه.

بلوار را دور زد:

_ ولی دیگه امسال شد!

با ذوق گفتم:

_ اره. می‌دونی حافظ؟ من خیلی این کارا رو دوســـت دارم!

_ توام می‌دونی؟

_ چیو؟

پشت چراغ قرمز ایستاد و گفت:

_ اینکه منم تو رو خیلی دوست دارم!

و من از این دیوانه‌وار ابراز علاقه کردن هایش قطعا، عاقبت می‌مردم!

در شرایط عجیب دوستت دارم خرجم نمی‌کرد.

یک دنیا آسمان ریسمان نمی‌بافت!

پشت چراغ قرمز به من دوستت دارم گفت و در اوج سادگی هم می‌شد برای بعضی چیزها مرد!

خجالت و ذوق وجودم را در برگرفت و او با گرفتن دستم در دستش به رانندگی ادامه داد و گفت:

_ خب ما اول بریم فروشگاه؛ چون حاج خانم، عالیه خانم، یه لیست دادن که برای روضه باید تهیه کنیم.

#نیم_نگاه

#پارت_828

#فاطمه_مفتخر

• ******************

همانطور که پلاستیک های پر از خوراکی را روی ایوان می‌گذاشتم، مینیِ علوی را دیدم را دیدم که با توپ زیربغلش سمتم می‌آمد.

_ آبجی عروس، سلام!

با شنیدن صدای عرفان و لفظ "آبجی عروس" زدم زیرخنده.

_ علیک سلام مینی علوی!

پشت بند مینی علوی، هستی از اتاق بیرون آمد:

_ احوال عروس؟

_ رسیدن بخیر خواهرشوهر!

از این لفظ خواهرشوهر و عروس خنده‌ای سر داد که با ورود حافظ با دو دســـــت پر از پلاســـتیک خرید، همزمان شد.
به کمکش رفتم و از دســتش گرفتم پلاســتیک ها را و دوباره روی ایوان گذاشــتم و حافظ با آخرین ســری از خرید ها برگشت و آن ها را روی ایوان گذاشت.

_ برو بالا غوغاجان، میام.

باشــه‌ای گفتم و به کمک هســتی شــتافتم و خرید ها را به درون خانه بریدیم.
عالیه خانم با دیدنم کلی قربان صــدقه‌ام رفت و ورودم را خوش آمد گفت؛ خجالت‌زده از هندوانه هایی که زیربغلم می‌گذاشت جوابش را دادم.

_ سلام غوغا جون.

زنعموی حافظ بود که درچهارچوب در آشــــپزخانه به همراه مادر حافظ ایستاده بود.

جلو رفتم و احوال پرسی کردم.

مادر حافظ مرا در آغوش گرفت و پرسید:

_ خوبی دخترم؟

و ان دخترمی که گفت، دلم را گرم کرد!

حافظ با کوله‌ام پا به اتاق گذاشــــت و بعد از اینکه با همه احوال پرســــی کرد و هرکســــی به کار قبلی‌اش مشغول شد، ارام مرا مخاطب قرار داد:

_ خانم یه لحظه بیا.

به دنبالش از پله ها بالا رفتم و به نگاه پر از شیطنت هستی بی‌توجهی خرج کردم.

پله هایی که همیشـــه کنجکاو بودم که به کجا ختم می‌شود را بالا رفتیم.

ســـه اتاق و راه رویی طویل که در انتهایش انگار ســرویس بهداشــتی و حمام قرارداشــت و نردبانی که کنار یک کمد در بالای دیوار قرار داشـــت، محتویات تشکیل دهنده‌ی طبقه‌ی بالا را می‌داد.

حافظ مقابل در اول ایســـتاد و در اتاقش را باز کرد و بفرمابیدی گفت.

در این چند روز انقدر ســرم شــلوغ بود که تنها یک ناهار اینجا آمده بودم و به سرعت برگشتم و در نتیجه این اولین باری بود که اتاقش را در خانه‌ی پدربزرگش می‌دیدم.

اتاقی که از محیط خلوت و نظم بی‌حدش پیدا بود برای کسی جز حافظ نمی‌تواند باشد!

کوله‌ام را درون کمد دیواری‌اش گذاشت و گفت:

_ خوش اومدی خانم.

چرخی درون اتاق زدم.

_ خوش باشی اقا!

مقابل اینه قدی درون اتاقش ایستادم و دستی به لباس هایم کشـــیدم و همانطور که مرتبشـــان می‌کردم حافظ پشت سرم ایستاد و دستانش دورم پیچید. چانه‌اش را روی شانه‌ام گذاشت و همانطور که سر هایمان به هم چسبیده بود، از درون آینه نگاهم کرد و گفت:

_ یکم انرژی بگیرم، الان بریم پایین، تا شـب هشـتم، کلا تو بدو بدوایم!

بعد ســـرش را کج کرد و دماغش را به موهایی که به واســـطه‌ی شـــالی که روی گردن افتاده بود، بیرون ریخته بود، چسباند و دمی عمیق گرفت و بعد موهایم را کنـار زد و لبش را آرام بـه جـایی مـابین گوش و گردنم چسباند و نفسم را گرفت!

بوسه‌اش دلم را لرزاند. پروانه ها درون قلبم به پرواز در آمدند و دستانم یخ کرد و وجودم گرم شد.

حافظ، قطعا شیوه‌یِ دل برون از مرا از حفظ بود! حفظ بود و رحم نمی‌کرد!

حفظ بود و فکرِ قلب بکرم را نمی‌کرد!

نفس هایش روی گردنم می‌پیچید و مرا قلقلک می‌داد.

حتی حسِ لمسِ زبری ته ریش هایی که رفته رفته بلند می‌شدند، را دوست داشتم!

این حس می‌گفت حافظ، حالت محرم ترین ادمِ زندگی من است!

ارام و نرم فاصله گرفت و گفت:

_ حالا بریم که یه کوه کار داریم خانم!

راست می‌گفت، یک کوه دار داشتیم.

به سمتش برگشتم و لبم را بی‌هوا به گونه‌اش چسباندم و بعد بدون اینکه نگاهش کنم، با خجالتی که در جانم ریشه دوانده بود تند از اتاق بیرون زدم و دستم را روی قلبم گذاشتم و چند نفس عمیق گرفتم!

باید می‌رفتم، اخر یک کوه کار داشتم!

#نیم_نگاه

#پارت_829

#فاطمه_مفتخر

پله ها را آرام گام برداشتم و پا در آشپزخانه گذاشتم. خانواده ی حافظ بخاطر مراسم خودشان را رسانده بودند یزد و حالا می‌شد گفت که اینجا درست شبیه خانه های قبل از شروع یک مراسم بود.

کنار مادرشوهرم و زنعموی حافظ، روی صندلی لهستانی ها نشستم و مشغول پاک کردن کشمش ها شدم و در همان حین پرسیدم:

_ پدرجون و عمو کجا هستن؟

زنعموی حافظ که زن خوش‌مشربی بود جواب داد:

_ حاج عباس و عمو رفتن زرگری، پدرشـوهرتم حاج خانم تنها خفت کرد، فرســـتادش پایین که فرش ها رو از زیرزمین در بیاره.

_ غوغا بیا بریم پیش بابا!

هستی در آستانه آشپزخانه ایستاد و این را گفت.

_ با اجازه‌تون من پدرجونو ندیدم، برم یه سلام بدم.

با هستی به سمت زیرزمین رفتیم.

_ بابا؟ ببین کی اینجاست!

مرد دست از کار کشید و به سمتم برگشت.
جلو رفتم و سلام دادم. سرم را بوسید و گفت:

_ علیک سلام دخترم.

_ آبجی عروس دخترته عمو؟

به پایین نگاه کردم و اوی نیم وجبی را پایین پایم دیدم.
برای این آبجی عروسی که به من می‌گفت، می‌توانستم بمیرم بس که بامزه بیانش می‌کرد!
پدرشوهرم با خنده به برادرزاده‌ی فسقلی‌اش گفت:

_ اره دخترمه!

و این دخترم ها که خرجم می‌کردند، عجیب زیبا بود!
صدای حافظ و عالیه خانم از بیرون باعث شد توجهم به آن سمت جلب شود و با هستی از انباری بیرون آمدیم.

_ ببین مـادر جـاروهم اونجـاســــت، تمیز کف حیـاطو بشور خب؟

_ چشم.

به قیافه‌ی مسـتأصـل حـافظ نـگاه کردم و هسـتی زودتر از من پرسید:

_ کمک می‌خوای؟

و سـری که حـافظ با مظلومیت تکان داد، باعث شـد که من و هسـتی به علاوه‌ی آن موجود فسـقلی به کمکش برویم.
هرچند که انـگار بیشتر کفرش را در می‌آوردیم!
باید واقع نگر می‌بودیم، من، هســـتی و عرفان برای دیوانـه کردن حـافظ چیزی کم نداشتیم!

#نیم_نـگاه

#پارت_830
#فاطمه_مفتخر

با تیم فوق‌العاده‌ای که تشـــکیل داده بودیم، هر کدام با گوشه‌ای از حیاط مشغول بودیم.
به هستی با تعجب نگاه انداختم و گفتم:

_ جارو زدن بلد نیستی ؟! چرا اینجوری دستته؟

بعد خودم با جاروی درون دستم بخشی از حیاط را جارو کردم تا یاد بگیرد. بعد با تاکید گفتم:

_ به دســـتات یکم ســـرعت بده، اینجوری تا فردا هم تموم نمیشه!

شانه بالا انداخت:

_ سخت نگیر غوغا، فرصت هست.

_ چی چی فرصت هست؟! باید زودتر به کارا برسیم.

حافظ دســـت از جا به جایی گلدان های درون حیاط برداشت و پرسید:

_ چطور ؟

_ هفـت محرم همـه هیئـت هـای یزد جمع میشـــن امیرچخماق. ماهم به همه‌ی کارا برسیم که فردا بتونیم یه سر به اونجا بزنیم؛ خب؟

هستی متعجب گفت:

_ هیچ جا رو هم از دست نمی‌دی!

ابرو بالا انداختم:

_ اره.

حافظ پرسید:

_ برای دو روز تاسوعا و عاشورا چی؟

دســـتم را به کمر زدم و همانطور که با جاروی درون دستم بازی می‌کردم جواب دادم:

_ دروغ چرا؟ نمی‌دونم! من معمولا میرم تفـت. آخـه اونجـا خیلی مراســـماش خوبـه، هرچند نخـل گردانی امیرچخماق هم دســـت کمی از اونا نداره. حظیره هم که مراسمش از پنج صبح شروع میشه، اونجام عالیـه حس و حال هواش!

شانه بالا انداختم:

_ اشــکذر... تفت... مراســمات تو خود یزد، ســخته انتخاب خب! من ولی تا جایی که بشـــه ســـعی می‌کنم برسم به مراسما.

حافظ همانطور که با دقت جارو می‌زد گفت:

_ پس بگو چرا این چنـد روز کـارو تعطیـل کردی و شازده رو گذاشتی گوشه‌ی خونـه.

_ اره ولی به سبحان و مهراوه گفتم از چهارده محرم برمی‌گردیم سر کارمون....

نفســم در ســینه حبس شــد و شــوکه به اویی که با قیافه‌ی خبیثش شــیلنگ آب را در دســت داشــت نـگاه کردم. نیم وجبیِ پررو!

#نیم_نگاه

#پارت_831

#فاطمه_مفتخر

حافظ زودتر از همه واکنش نشان داد:

_ عرفان؟!

و مینی علوی‌ای که مثل تیری که از تفنگ خارج شود شیلنگ را رها کرد و درون حیاط دوید.

به خود آمدم و شیلنگ را برداشتم و به طرف عرفان گرفتم. حافظ با بهت و در حالی که به هیچ وجه انتظار این را نداشت که من با شلنگ آب مینی علوی را دنبال کنم، اینبار مرا با بهت صدا زد:

_ غوغا؟!

هستی از خدا خواسته جارو را کناری گذاشت و با خنده به صحنه‌ی مقابلش نگاه می‌کرد.

انگشتم را روی خروجی شیلنگ گذاشتم و آب باشدت پخش شـــد. عرفان با جیغ و خنده پشـــت حافظ پناه گرفت. انقدر فرز و چالاک بود و با سرعت این کار را انجام داده بود که دســـتم او را دنبال کرد و نتیجه اش حافظی شـد که سـر تا پایش مانند خودم خیس از آب بود!

دستم را پایین آوردم. هستی با خنده گفت:

_ یکم دیر دستتو پایین آوردی!

حافظ با ریختی که شبیه من شده بود لب باز کرد:

_ تموم شد؟

در حالی که از ریخت و قیافه‌اش خنده‌ام گرفته بود جواب دادم:

_ فک کن یه درصد!

و عرفان را دوباره دنبال کردم که جیغش درون حیاط پیچید و من موفق به خیس کردنش شدم، هرچند خیلی خیلی کم و در حد چند قطره!

انقدر جیغش بلند بود که پدرشـوهر و مادرشـوهرم را به حیاط بکشـــاند و من را تا حد مرگ خجالت‌زده و شرمنده کند!

خجالت شد خون و با تمام وجود به گونه هایم دوید!

نـگاه مادر حافظ عجیب بود. نمی‌توانســـتم بخوانمش! یک لبخند تصـــنعی زد و با گفتن " فکر کردم چیزی شـده " دوباره درون اتاق برگشـت. حاج مرتضـی اما جلو آمد و خندید.

_ الهی خدا همیشه دلاتونو شاد نگه داره! غوغا جان بابا، میایی با من اون سمتم جارو کنیم؟

با همان سر و ریخت خیس و خجل به دنبال پدرشوهرم رفتم و همانطور که باهم گوشـــه کنار حیاط را جارو می‌زدیم گفت:

_ حافظ و تو وصـــله‌ی تن همین! هر بار بیشـــتر بهم ثابت میشـــه. تو اولین دختر زندگی حافظ هســـتی که روحیاتت اینجوریه. ممنون باباجان. ممنون که هوای پسرمو داری!

این مرد، قطعا فرزند حاج عباس و پدر حافظ بود.

این مردی که شبیه فرشته ها بود!

از حس بدم کاسته شد.

من قطعا هیچ وقت نمی‌توانســـتم شـــکل کس دیگری باشـــم. و قرار هم نبود تکرارِ آرزوی آرام و خانم آنها باشم و آن تصورشان از اینکه همسر حافظ ارام است!

با حس بهتری کنار حاج مرتضی علوی مشغول جارو زدن شـــدم. حافظ کمک در انجام کار های خانه را از پدر و پدربزرگش یاد گرفته بود.

همانطور که مشغول جارو زدن بودم؛ فسقلی نیم‌وجبی جلو آمد و آرام صدایم زد:

_ آبجی عروس، با اینکه خودتم خیســــم کردی، ولی ببخشید!

به پشـــت ســـرش نگاه کردم و چشـــمان ریز شـــده‌ی همســــرم را دیدم؛ حـافظ او را برای معذرت خواهی فرسـتاده بود و... این مرد، بیشـتر از من حواسـش به من بود!

#نیم_نگاه

#پارت_832

#فاطمه_مفتخر

- * * * * * * * * * * * * *

حلواهای درون ظرف ها با آن عطر مســت کنندهشــان درون آشــپزخانه چیده و تزیین شــده بودند. با لذت و خستگی به میز پر از پک خوراکی و حلوا نگاه کردم.

مادرشوهرم دست روی شانه‌ام گذاشت و گفت:

_ خسته نباشی عزیزم. حسابی زحمت کشیدی.

سلامت باشیدی در جواب گفتم.

زنعموی کوچکتر حافظ همانطور که دستش را می‌شست لب باز کرد:

_ چجوری انقدر خوب این چیزا رو بلدی دختر؟ کمتر دختری الان انقدر مسلطه به این چیزا!

لبخندی زدم:

_ از بچگی کنار مامان بزرگا بودن این مزایا رو داره دیگه!

و دیگر نگفتم که این مزایا، قیمت سنگینی دارد به اندازه‌ی نبودن های مادرت!

هستی نق زد:

_ بیا بریم غوغا.

_ غوغا، عزیزم اگه می‌خوای لباســـاتو عوض کنی، می‌تونی بری، ساعت نه و نیمه، مهمونا کم کم میان.

چشمی در جواب مادرشوهرم گفتم و همراه هستی به طرف اتاق حافظ رفتم.

هستی به سمت اتاق خودش رفت و منم اتاق حافظ.

به سر و رویم سر و سامان دادم و لباس های سرتاسر مشکی پوشیدم.

یک پیراهن بلند مشکی با جوراب شلواری. با انداختن شال روی سرم و چپاندن حجم موهایم زیرش به سمت در اتاق رفتم.

همزمان با من در باز شد و حافظِ خســته و ژولیده پا در اتاق گذاشت.

از دیدن ریخت و قیافه‌اش ناخداگاه لب برچیدم و گفتم:

_ بگردمت!

لبخندی خسته به صورتم پاشید و بی فوت وقت مرا در آغوشش کشید و همانطور که سرش را روی سرم می‌گذاشت گفت:

_ من بیشتر می‌گردمت!

از قربان صدقه‌اش لبم باز شد و گفتم:

_ خسته نباشی.

سلامت باشی را گفت و بعد دمی عمیق گرفت و ادامه داد:

_ آخیش! حالا بریم. چه خوبه آدم شارژر همراه داشته باشه!

_ من شارژرم؟

_ تو جان منی! تو قلب حافظی!

قلبم ضربان گرفت و خوشی به جانم ریخت و چشمانم واکنش نشان داد.

لبش در لحظه ای روی خال کنار لبم نشـــســـت و من بازوانش را در دست فشردم.

#نیم_نگاه

#پارت_833

#فاطمه_مفتخر

_ غوغا حاضری؟

دستم از دور بازوان حافظ شل شد و به آرامی از او فاصله گرفتم.

_ من برم... هستی صدام می‌زنه. راستی لباستو اتو کردم از رگال آویزونه.

در حالی که می‌خندید تشکر کرد و به سلامتی گفت و من با قلبی که به سان گنجشک می‌زد از اتاق بیرون زدم.

_ جان! گونه ها چه گلیه، خوش‌گذشت؟!

پشت چشمی برای هستی نازک کردم و بی‌جواب گذاشتمش.

درون خانه تمیز و مرتب شده بود و آماده‌ی حضور میهمانان.

حافظ لباس پوشیده و مرتب به حیاط پیش پدربزرگ، عمو و پدرش رفت.

عموی بزرگترش کار داشت و نیامده بود و از حرف های عالیه خانم اینچنین برداشت می‌شد که دلش می‌خواست آن ها هم اینجا باشند.

ساعت ده بود که دیگر کم کم خانه شلوغ شد.

آقایان درون حیاط و خانم هاهم داخل خانه.

مادرم و مادربزرگ هایم هم آمدند. عمه و زنعموهم خودشان را رسانده بودند. عسل اما خانه‌ی خواهرش مراسم بود نشد که بیاید و کلی معذرت خواهی کرد.

تا وقتی روضـــه و مداحی شــروع شــود، از میهمانان پـذیرایی می‌کردیم و وقتی اقوام و همســـــایـه هـا می‌پرسـیدند من کیسـتم؟ مادرحافظ، یا عمه سـمیه‌اش مرا با شعف معرفی می‌کردند که عروس‌شان هستم.

با خجالت و متانت پاسخشان را می‌دادم و تازه خجالت نو عروس ها را متوجه می‌شدم انگار!

در حالی که میان شـــلوغی خانه فرصـــت کردم چند دقیقه‌ای گوشـــه‌ای بنشــینم تا کمی خســـتگی در کنم، هستی با یک فرشته‌ی گرد و بامزه به طرفم آمد.

_ غوغا ببینش چه نازه! خواهرزاده‌ی اقا مهدیه!

دخترک فسقلی با آن لپ های تپل و سـرخش در لباس طوسی انقدر زیبا و بامزه بود که ناخداگاه در آغوشش گرفتم.

دستم را روی گونه اش کشیدم:

_ وای خدا چه بامزه‌س!

هستی با ذوق گفت:

_ آره... وای غوغاااا !

و خب این غوغایی که هستی گفت دلیلی نداشت جز اینکه کودک روی لباسم شیر بالا آورد!

حجم شیری که روی پیراهن مشکی‌ام ریخته شده بود انقدر زیاد بود که هنگ کردم!
هستی بچه را از بغلم گرفت و تند به دست مادرش سپرد و جعبه‌ی دستمال را به طرفم گرفت.
بی‌فایده بود!

_ غوغا پاک نمیشه، خیلی پیداست! برو عوضش کن.

نگاهی به ســـــاعت انداختم که چند دقیقه‌ای تا دوازده مانده بود و مجلس رو به اتمام بود.

_ الان دیگه همه دارن میرن صبر کن خداحافظی کنم، بعدش میرم.

#نیم_نگاه
#پارت_834
#فاطمه_مفتخر

و حوالی نیم ســاعت بعد، درحالی که خانه تقریبا خالی از میهمان شــده بود و تعداد اندکی از اقوام و همســایه ها مانده بودند، به اتاق رفتم و لباسم را با یک شلوار جین بگ و مانتوی مشــکی که شــبیه پیراهن مردانه‌ی گشادی بود عوض کردم و به طبقه‌ی پایین رفتم.
با دیدن عسل تعجب کردم.

جلو آمد و بعد از سلام گفت:

_ بعد از مراسم خودمو رسوندم اینجا.

تشکری کردم و باهم کنار عزیز و مادرم نشستیم.
عزیز سر در گوشم فرو کرد که:

_ بگو ببینم، تو این دو روز، دسته گل که آب ندادی؟

_ ای بابا روحی! مگه بچم؟

عاقل اندر سفیهانه نگاهم کرد:

_ نیستی؟!

پوفی کشیدم و او انگار با ارفاق گفت:

_ این حلواها که با چایی آوردن و تو درس کردی نه؟ خوب شد!

بعد طوری که پررو نشوم ادامه داد:

_ همه چیش میزان بود، خوشم اومد.

نیشم باز شد. وقتی عزیز با این سختگیری هایش اینچنین می‌گفت، یعنی واقعا کارم را خوب انجام دادم!
عرفان بدو بدو وارد خانه شد:

_ آب میدین ببرم؟

از جا بلند شدم:

_ بیا عزیزم.

مانند جوجه اردک زشـــت دنبالم آمد. همانطور که بطری آب و لیوان یکبار مصرف را به دستش می‌دادم پرسیدم:

_ مینی‌علوی؟ حلیم و بار گذاشتن؟

_ بار گذارتن ینی چی؟

خنده‌ام را خوردم:

_ یعنی شروع کردن بپزن؟

_ اره دارن می‌پُخن!

لپش را کشیدم و او بدو بدو به طرف حیاط رفت. عالیه خانم کنار عزیز مشغول حرف زدن بودند. عسل آرام گفت:

_ انگار ماماناتونم باهم کنار اومدن!

_ اره خدا رو شکر.

حوالی یک ساعت کنار عسل و هستی باهم حرف می‌زدیم که بدن خشک شده‌ام را تکان دادم و گفتم:

_ من یه آب بخورم میام.

به طرف آشپزخانه رفتم و درحالی که قلنج بی‌حد بدنم را با ورزش های کششی می‌شکستم دمی عمیق گرفتم و بعد لیوانی آب خوردم.

_ غوغاجان تو اینجایی ؟

_ جانم مادرجون؟

_ مادر اون بالا یه کمد هســــت، توش یه نایلونه، می‌تونی بیاریش؟

رو به پیرزن موحنایی سر تکان دادم.

کمد یک جورهایی به سقف چسبیده بود! انقدر مرتفع بود که حتی باچهارپایه هم به ان نمی‌رسیدی!

اما کنارش یک نردبان بود که می‌توانســـتی رویش حساب باز کنی.

آخرین قطرات آب را سر کشیدم و از نردبان چوبی بالا رفتم و پیرزن زیرلب غرولند کرد:

_ هزار بار به حاج عباس و حافظ گفتم که لامپ جلویی نیم‌سوزه، انقد پشت گوش انداختن که سوخت! الان خوب شد باید تو شلوغی لامپو عوض کنن.

پلاســتیکی که از ســرِ بازش پیدا بود درونش کارتون لامپ هست را برداشتم و در حالی که داشتم از نردبان پایین می‌آمدم، گوشــه‌ی زاپ دار شــلوارم به ســطح

سنباده نخورده‌ی نردبان گیر کرد و آخ خودم و شلوار باهم بلند شد!

چوب روی ران پایم کشیده شد و از شلوارم صدای نابهنجاری بلند شد.

_ چیزی شد مادر؟

در حالی که ران پایم کمی سوزش داشت جواب دادم:

_ نه نه... من اینو ببرم پایین منتظرن حتما.

#نیم_نگاه

#پارت_835

#فاطمه_مفتخر

پلاستیک را در دشت گرفتم و به طرف حیاط رفتم.

نسبت به چند ساعت پیش خلوت تر شده بود.

پلاستیک را درون دستم جا به جا کردم و جلو رفتم و به دست پدرعرفان سپردم. بعد راهم را کج کردم و به طرف بخشـــی از حیاط که درش دو دیگ بزرگ بود و دورش به نسبت شلوغ تر رفتم.

اول از همه توجهم به حافظی جلب شـــد که چفیه به گردن داشـــت و پای دیگ بود. کنارش صـــدرا ایســتاده بود و باهم حرف می‌زدند.

جلو رفتم و سلام کردم.

صــدرا گرم جوابم را داد و حافظ هم با نـگاه پر مـهرش به صورتم چشم دوخت.

_ خسته نباشین!

صـــــدرا به همان گرمی قبل جواب داد، حافظ اما رنـگ نـگاهش تغییر کرده بود و اخم هایش در هم کشـــیده شد! جوری که جلوتر رفتم و آرام پرسیدم:

_ چیزی شده؟

دمی گرفت و با تن صدای کنترل شده‌ای گفت:

_ میشه بری بالا؟

به صورت عصبی اش چشم دوختم:

_ چرا؟

_ بعدا حرف می‌زنیم، فعلا شما بفرما بالا.

پافشاری کردم:

_ میگی چی شده یا نه؟

دمی گرفت و در حالی که سفیدی چشمانش سرخ شده بود پرسید:

_ اینجوری اومدی وسط این همه مرد؟

به لباسم اشاره کردم.

_ مانتو تنمه که...

صدا و قیافه‌اش سخت شد:

_ این مانتوئه؟

_ نیست؟

دست درون موهایش کشید:

_ نگاهای بقیه رو دیدی؟

دلخور گفتم:

_ نگاه بقیه برام مهم نبود، من فقط نگاه تو رو دیدم که....

صورتش سرخ شد، می‌دیدم که چطور سعی دارد خودش را کنترل کند:

_ اتفاقا من خیلی برام مهمه که بقیه اینجوری به دخترمورد علاقه‌م نگاه نکنن! برو بالا لطفا....

تا به حال او را اینچنین ندیده بودم! بغض به گلویم چنگ زد، چرا اینجوری می‌کرد آخر؟!
با صدایی که سعی می‌کردم بغضم را نشان ندهد گفتم:

_ آخه من اومده بودم نذری هم بزنم.

بدون اینکه جوابم را بدهد اشاره به صدرا کرد و دیگ نذری را به او سپرد. بعد رو به من گفت:

_ یه دیقه بیا باهام.

پشت سرم قدم برداشت و من می‌دیدم که چطور از پشت حواسش هست که در شلوغی حیاط، کسی با من برخورد نکند!

دم در اتاق که رسیدیم، چند دقیقه‌ای مکث کرد و می‌دیدم که چقدر سعی در کنترل خودش دارد! آرام، جوری که بقیه نشنوند گفت:

_ من هر سال تا صبح پای دیگ می‌مونم، دو، سه ساعت دیگه که همه رفتن، بیا پایین پیشم، تا هم بزنیم، باشه دورت بگردم...

دورت بگردم را با مکث گفت...

چیزی درون قلبم فرو ریخت!

لحن مهر دارش، صـــــدایش، دورت بگردم با مکثش، باعث گُر گرفتنم شد، بدون هیچ حرفی و با هیجانی که به دلم چنگ زده بود دستگیره را فشردم.

مسخره بود شاید، اما از حجم دلخوری‌ام کم شده بود!

قرارمان دو ساعت دیگر پای دیگ نذری بود؟!

قبل از اینکه پا در اتاق بگذارم نامم را صـــــدا زد، به سمتش برگشتم که ارام لب زد:

_ خیلی می‌خوامت به مولا!

لبخند زدم و در اتاق را بستم و به سمت بقیه رفتم. اما حس می‌کردم یک چیزی درست نیست!

حافظ حتی موقع گفتن این ها هم انگار با حافظ همیشه فرق داشت!

لحنش مهر داشـــــت، اما می‌فهمیدم رگ برآمده‌ی کنار پیشانی‌اش و سرخی چشمش بی‌دلیل نیست!

به محض ورودم به هال عسل متعجب پرسید:

_ غوغا؟ چه بلایی سر شلوارت اومده؟

بی حواس گفتم:

_ چیزی نشده که؟

_ پاره‌ست!

با نگاهم به شلوار، آه از نهادم بلند شد! تمام قسمت زاپ دار روی ران شلوار پاره شده بود و ران پایم کاملا پیدا بود!

پس حافظ بخاطر همین....؟!

#نیم_نگاه

#پارت_836

#فاطمه_مفتخر

لعنتی نثار خودم کردم. پـارگی‌اش انقدر زیـاد بود کـه سـفیدی رانم میان تیرگی شـلوار به خوبی خودش را نشان می‌داد!
چطور انقدر بی‌حواس می‌شدم گاهی؟
با ناراحتی به شلوار داغان شده‌ام نـگاه کردم.

_ فدا سرت.

سر بلند کردم؛ هستی این را گفت.
خود شـلوار به درک، دیگر در اینجا شـلواری نداشـتم که با آن عوضش کنم.
عسل اشاره به چای کرد و گفت:

_ فعلا تا از دهن نیوفتاد بیا یه لیوان بخور. خسـته‌ای انـگار.

کنارشـــان رفتم و نمی‌دانم لیوانِ چندمِ چایِ امشـــب را نوشـــیدم. تنِ کوفته‌ام را به مبل تکیه دادم و کاملا راحت نشستم. سرم را به شانه‌ی عسل تکیه دادم و چشم بستم.

پلک هایم خواب را فریاد می‌زد!

بدنم تخت را می‌طلبید و من ســـرســـختانه ســـعی در مقاومت داشتم. پلک هایم آرام آرام گرم شد.

نمی‌دانم چند دقیقه در همان حال ماندم. اما یک چرت کوتاه زدم.

با احساسِ پچ پچ کنار گوشم، پلک های به هم چسبیده و سیر نشده از خوابم، به سختی باز شد و هستی را دیدم که داشـــت پتوی تابســـتانه‌ای را روی ســـرم می‌کشید.

_ بخواب غوغا.

در حالی که تمام جوارح بدنم و تک تک ســـلول هایم خواب را التماس می‌کرد، تکیه از شانه‌ی عسل گرفتم و گفتم:

_ نه، نه لازم نیست.

خمیازه‌ای کشیدم و ادامه دادم:

_ من برم مانتومو عوض کنم و یه اب به دست و روم بزنم.

دوباره پا درون اتاق حافظ گذاشتم. با فکری که مشغول بود، مانتوام را در اوردم و سارفون ساده‌ای که قدرش بلندتر بود و جلوی پارگی را می‌پوشاند برداشتم. اگر اتفاقی برای این سارفون هم می‌افتاد دیگر باید می‌رفتم خانه! آخر دیگر اینجا لباس نداشتم.

با همان تیشرت و شلوار، روی تخت نشستم. بدنم خشک و خسته بود و ذهنم بهم ریخته.

حالا که از خواب بیدار شده بودم، انگار تازه داشتم کم کم لود می‌شدم نسبت به وقایع.

خدا می‌دانست که همان چند جمله‌ی حافظ چه بلایی بر سرم آورده بود. او را تا به حال اینچنین ندیده بودم و برایم تازگی داشت.

سرم را درون دست گرفتم. من یک چیز را امشب خوب فهمیده بودم، اینکه من طاقت ناراحتی این مرد را ندارم!

بخاطر اتفاقی که افتاده بود، هرچند ناخوشایند، حافظ ثابت کرده بود که چقدر به حفظ احترام معتقد و پایبند است!

من می‌توانستم حس کنم که ازدواج من با حافظ از نظر بقیه اشتباه بود؛ اما حالا می‌فهمیدم، حافظ درست‌ترین اشتباه زندگی‌ام بود!

#نیم_نگاه

#پارت_837

#فاطمه_مفتخر

به شلوار پاره نگاه دوختم. رد باریکی که روی رانم افتاده بود و سوزش کمی داشت.

با صـدای در سـر بلند کردم. حافظ بود با سـر و ریخت خسته.

آرام لب زدم:

_ خسته نباشی.

_ همچنین.

_ چیشد، چرا اومدی بالا؟

اشاره‌ای به کتابخانه‌ی کوچک درون اتاق کرد:

_ اومدم مفاتیح بردارم، زیارت عاشورا بخونم.

بعد انگار که نگاه مســـــتأصـــــل و ناراحتم را که دید، پرسید:

_ چیزی شده؟

به پایم اشاره کردم:

_ رفتم لامپ بیارم گیر کرد به نردبون، شـــلوارم پاره شد. تازه دیدمش، انگار پامم خراش برداشت.

چند لحظه با تعجب نگاهم کرد:

_ مدل لباست این نبود؟

سرم را به نشانه‌ی نفی تکان دادم. جلو آمد و با همان خســـتگی کنارپایم زانو زد و پایین تخت روی زمین نشست.
دستم را از روی رانم برداشت و پرسید:

_ می‌سوزه؟

_ یکم!

دستش روی قسمت پاره‌ی شلوار به حرکت در آمد و قلبم ریخت!

نوازش آرامش قلقلکم می‌داد، هم پایم را، هم قلبم را!

قلبم تند می‌زد. دستم بی‌هوا روی گونه اش نشست. سر بلند کرد و چشمانمان در هم گره‌ای سخت خورد.

دستش را از روی خراشیدگی برداشت و یکی از دست هایم را در دست گرفت.

موهایش روی پیشانی افتاده بود و قیافه‌اش را خسته‌تر از آنچه بود نشان می‌داد. بی‌هیچ حرفی سرش را خم کرد و همان جا روی پایم گذاشت. حالا سرش روی پایم بود و دست دیگرم نوازش وار روی موهایش نشست.

آرام لب باز کرد:

_ نمیایی بریم پای دیگ؟

با تن صدایی شبیه خودش گفتم:

_ گفتی دو ساعت دیگه.

_ الانم یک ســـاعت و پنجاه دقیقه از اون دوســـاعت رفته!

همانطور که دستم موهای تیره‌اش را با تارهای سفید نوازش می‌کرد گفتم:

_ خسـته‌ای، پنج دقیقه اینجوری باش، بعدش می‌ریم، باشه؟

صدایش رخوت و کرختی‌اش را فریاد می‌زد:

_ باشه، فقط پنج دقیقه!

#نیم_نگاه

#پارت_838
#فاطمه_مفتخر

دستانم میان موهای کوتاه و نرمش به حرکت درآمد. شبیه پسربچه ها شده بود که به آغوش مادرشان پناه می‌برند. به دست های نسبتا لاغرش نگاه کردم. یاد آن روزهای اولی که آمد، افتادم. با رنگ و روی پریده، زیرچشم های گود افتاده، ریش های بلند و لاغری‌ای که بخاطر قد بلندش توی ذوق می‌زد!

حالا اما به قول خانجون، زیرپوستش آب رفته بود!

گودی چشمانش همچنان پا به جا بود، اما نه به شدت قبل، رنگ و رویش باز شده بود و به تیرگی قبل نبود. حتی نسبت به گذشته پر شده بود. اما خطوط روی پیشانی و سفیدی موهایش همان بود. با وجود اینکه حالا مثل آن موقع ها لاغر نبود، اما قدِ بلندش، او را لاغر نشان می‌داد. دقیقا چیزی که من برعکسش بودم! به نیم‌رخ خسته اش نگاه دوختم. زاویه فکش انقدر جذاب بود که بخواهم خم شوم ببوسمش! میلی که جلویش را سخت گرفته بودم. من و حافظ دقیقا نقاط مقابل هم بودیم. نقاطی که باعث می‌شد عزیز

یک روز درمیان یادآوری کند که لباس عروس سایزم پیدا نمی‌شود و لُپ هایم مانند کودکان یکی دوساله پف دارد! هرچند عزیز عادت داشت زیادی اغراق کند!

لب هایم که به کام صورتش نرسید، دستانم اما روی صورتش رفت و چشمان به خون نشسته‌اش آرام باز شد.

سرخی چشمانش دلم را کباب می‌کرد، حسابی خسته بود.

سرش را از روی پایم برداشت:

_ او ده دقیقه شد، چرا صدام نزدی؟

صادقانه گفتم:

_ دلم نیومد.

_ قربون دلت!

_ خدا نکنه سید.

لبخند روی لبش آمد و از جا بلند شـد. من هم از روی تخت بلند شدم. سارفون و شالم را پوشیدم و به اویی که با مفاتیح منتظرم ایســـتاده بود نگاه کردم و بدون اینکه فکری که در ســـرم بود را دو دوتا چهارتا کنم، جلو رفتم و او را در آغوش گرفتم و بـا نـازی کـه نمی‌دانم سر و کله‌اش از کجا پیدا شده بود گفتم:

_ خب هم خودم خسته بودم، باید انرژی می‌گرفتم، هم اینکه حس کردم توام لازم داری بغلم کنی!

از لرزیدن تنش که چســـبیده به تنم بود می‌فهمیدم که دارد می‌خندد!

روی موهایم را بوســید با صــدایی که به وضــوح رد خنده داشت گفت:

_ مرسی خانم! بریم؟

سـری تکان دادم و پا به پای هم اتاق را به مقصـد حیاط ترک کردیم.

حیاطی که حالا خلوت تر از قبل بود و فقط خودی ها مانده بودند. مهدی سـر یکی از دیگ ها بود. سـری تکان داد و من هم مانند خودش جواب دادم.

#نیم_نگاه

#پارت_839

#فاطمه_مفتخر

پای دیگ رفتیم و عموی حافظ، با خوش رویی دیگ را به من سـپرد. من آرام آرام دیگ را هم می‌زدم و حافظ روی چهارپایه نشـسـته بود و زیارت عاشـورا می‌خواند. حاج عباس و بابا روی فرش هایی که ما پهن کرده بودیم نشسته بودند. جمع آقایان جمع بود و معلوم بود که بهشان دارد خوش می‌گذرد.

عالیه خانم گفته بود دوسالی می‌شد که این مراسمات در خانه‌شـان برگزار نشـده بود و حالا بعد از این دوسال همه شان انگار ذوق این مراسم را داشتند.

_ سید؟

_ جان؟

درون جمع بودیم و من می‌فهمیدم حافظ حتی توی جمع حواسش به نوع جواب دادنش به من بود! نمی‌گفت جانم، نمی‌گفت جان سید، فقط می‌گفت، جان!

_ میشه صبح یکم نذری ببریم برای یه سری از دوستام؟

_ بله، چرا که نه.

_ مرسی. دوستام حسابی خوشحال میشن.

سر از مفاتیح بلند کرد:

_ من میشناسمشون؟

_ نه. یه سری هاشون از همکارای جوادن، میبرم بیمارستان براشون، یه چندتاشونم هم محله‌ای های مهراوه و سبحانن.

آهانی گفت که و بخش آخر زیارتش را خواند. از جا بلند شد و کنارم آمد.

_ سید یه چیزی بگم؟ نه نمیگی؟

_ تا چی باشه؟

_ مداحی می‌خونی؟

با تعجب نگاهم کرد. انگار باورش نمی‌شد این را من خواستم.

_ جان غوغا؟

اخمی کرد:

_ جون خودتو انقدر راحت قسم نخور!

_ چشم، حالا می‌خونی؟

صدایش آرام در پستوهای گوشم پیچید. کسی جز خودمان نمیشنید چون پای این دیگ فقط ما دوتا بودیم و صدای آرام حافظ در شلوغی حیاط گم شده بود. انقدر آرام و با سوز می‌خواند که حس و حال آن فضا را دو چندان زیبا کرده بود!

پایان مداحی‌اش هم زمان شد با آمدن مادرش به نزدیکی ما. چادر گلدار بر سر داشت و به طرفمان می‌آمد و من فکر می‌کردم این زن حتی در این شرایط هم مرتب است!

با امدنش به جمع‌مان دیگ را به او سپردم. همانطور که دیگ را هم می‌زد پرسید:

_ غوغا جان، هستی می‌گفت داشتین برای روز عاشورا برنامه می‌ریختین که کجا برین، تصمیم گرفتین؟

_ راستش هنوز نه مادرجون.

_ میایین تهران؟

سرم ناخداگاه به طرف حافظ برگشت. برویم تهران؟!
حافظ قبل از من جواب داد:

_ فکرامونو کنیم، تصمیم می‌گیریم مامان.

#نیم_نگاه

#پارت_840

#فاطمه_مفتخر

• *

نباید از حق می‌گذشتم، برایم حضور در تهران، آن هم در ایام محرم جالب بود.

دیروز در یک مراسم با شکوه با خیل عظیمی از جمعیت، شرکت کرده بودم و شور فضا حد نداشت!

اما یک چیز، اجازه نمی داد که به درستی از فضا به خوبی استفاده کنم؛ استرس!

استرس دیدارم با خانواده ی مادری حافظ، شده بود خفقان و از اول سفر به گلویم چنگ انداخته بود!

خفقانی که مطمئن بودم اگر تا پایان امروز جانم را نگیرد، دیگر کاری از دستش برنمی‌آید.

در مورد بهشت زهرا و رفتن سر قبر آرزو، پیشنهادی بود که خودم دادم و حالا که فکر می‌کردم، بسیار پیشنهاد بی‌رحمانه‌ای داده بودم!

امروز کاسه‌ی بیچاره‌ی صبرم را هدف قرار داده بودم!

نباید بهشـــت زهرا را امروزی می‌رفتیم که من قرار بود در جمع خانواده‌ی حافظ حاضر شوم!

رفتن ســرِ مزار دختری که قبلا محرم‌ترین آدم زندگی حافظ بود، برایم راحت نبود، اما به آن ســـختی‌ای که فکر می‌کردم هم نبود، بیشــتر منگ بودم و ســردرگم میان افکاری که داشت مرا می‌کشت!

افکاری که پررنگ‌ترین بخشـــش، به ملاقاتی منتهی می‌شد که در مسیرش بودیم!

بیچاره کاسه‌ی صبرم؛ از بهشت زهرا داشتم می‌رفتم دیدن بقیه‌ی خانواده حافظ؛ کاش سر ریز نشود و تاب بیاورد امروز را!

شالِ مرتب شده‌ام را ناخداگاه جلوتر کشیدم و دوباره مشغول مرتب کردنش شدم.

_ غوغا؟

_ ها؟

چشم از جاده کند:

_ خوبی؟

پلک زدم و سری به نشانه‌ی خوبم تکان دادم.
بدون لحظه‌ای تردید گفت:

_ غوغا هیچ اجباری نیست ما بریم، می‌دونی دیگه؟

بازهم سر تکان دادم.

_ می‌دونم.

نفسش را ناراضی بیرون فرستاد و بعد ناگهانی گفت:

_ بیخیال، من چرا دارم به تو میگم آخه؟ نمیریم!

با چشمان گرد شده نگاهش کردم:

_ چی میگی؟ چرا نباید بریم آخه؟

_ از وقتی از مزار اومدیم تو خودتی. واقعا دلم نمی‌خواد اذیت بشی...

درست بود که تک تک سلول های بدنم نرفتن را داد می‌زد، اما این کار اشتباه محض بود!

_ حافظ؟ یه دیقه گوش کن، الان کل خانواده‌تون می‌دونن من اینجام، دوست و آشناهاتونم هستن، میشه یه دلیل بگی چرا ما نباید بریم؟

خیلی جدی گفت:

_ چون من دوست ندارم اذیت بشی!

_ من اذیت نمیشـم عزیزم، چرا همچین فکری می‌کنی آخه؟ نرفتن ما یه بی‌احترامی بزرگ محسـوب میشـه. من‌و تو الان آینه‌ی هم دیگه‌ایم! و من دوسـت دارم اینه بهترین نسـخه‌ی خودمون باشـیم، نه برای بقیه، اول برای خودمون! حرف شـعاری نمی‌خوام تحویلت بدم سـید ولی الان واقعا بهترین کار به نظرم اینه که بریم.

و برای مطمئن کردنش چند ثانیه پلک روی هم گذاشتم و لبخندی که سعی کردم اطمینان بخش باشد، نثارش کردم. باید می‌رفتیم، حافظ را باید قانع می‌کردم؛ عدم حضورمان توی جمع اصلا وجه‌ی خوبی نداشت و من اصلا دوست نداشتم اولین تصویرم کنار حافظ بد به نظر بیایید!

دستم را روی دستش که چسبیده بود به فرمان گذاشتم و گفتم:

_ حافظ؟

#نیم_نگاه

#پارت_841
#فاطمه_مفتخر

برای لحضه‌ای چشم از جاده کند و به من داد. دستش را طبق عادت از بالای تا روی چانه کشـــید و ریش های بلند شده‌اش را لمس کرد و گفت:

_ پس یه قولی بده، هر موقع خسته شدی، حس کردی نمی‌تونی یا حالت خوب نیست، بگو بریم باشه؟

_ باشه.

ســرعتش را بیشــتر کرد. کاش با همان ســرعت قبلی ادامه می‌داد. دیدار با خانواده‌ی شــوهر همیشــه انقدر ســـخت بود برای همه‌ی عروس ها؟ نه قطعا نبود! عســل را خوب به یاد دارم! مابقی دوســتانم را نیز... اصـــلا بقیه به کنار، من با خانواده‌ی پدری حافظ هم برخورد داشــتم، قســم می‌خورم که یک هزارم اســترس حالا را نداشتم!

غوغا هر چقدر هم قوی و با اعتماد به نفس باشد، باز هم برایش ورود به خانواده‌ای که جای نوه‌شـــان را گرفته برایش راحت نبود!

غوغا هر چقدرهم با اعتماد به نفس باشـــد، بازهم اولین دیدار برایش راحت نیست!

غوغا هر چقدر که حفظ ظاهر کند، باز ته چشـــمانش می‌شود حسش را خواند!

غوغا؟ بیچاره منِ غوغا!

در دلم هنگامه‌ای شـــده بود که با نزدیکی به مقصـــد بیشتر و بیشتر میشد!

چشـــمانم را لحظـه‌ای بســـتم. واقعیت این بود کـه نمی‌توانســـتم شـعار بدهم، ادا و اصـول دربیاورم، به خودم یک مشـت جملات انـگیزشـی زرد تحویل بدهم و تو می‌توانی هـایی را بگویم کـه هیچ کمکی بـه حـالم نمی‌کرد؛ حقیقت زندگی گاهی همین قدر تلخ می‌شـــود کـه تو گـاهی حتی توان امیـد دادن بـه خودت را هم نداری!

دهانم طعم تلخی گرفته بود که حد نداشت. لعنتی اصلا این حجم از اضطراب درونم طبیعي نبود!

انقدر با افکار مسـخره به حالم دامن زده بودم که حالا رفته رفته، حالم داشت بدتر می‌شد!

دمی عمیق گرفتم و همانطور که چشـمانم بسـته بود سعی کردم فقط برای چند لحظه به چیزی فکر نکنم!

نه، نمیشـد، افکار درهم برهمم درون سـرم نقش می‌بست و من از پیچیدگی کلافِ افکارم به ستوه آمده بودم!

الان تنها کاری که شاید می‌توانست حالم را کمی، فقط کمی خوب کند، فکر کردن به خاطرات خوبم بود! این مورد در اکثر مواقع جواب می‌داد.

انقدر در طول بقیه مسیر خاطرات خوبم را مرور کردم و به لحظه به لحظه‌اش اندیشـیدم که بلاخره ماشـین توقف کرد.

به آرامی کنار گوشم گفت:

_ غوغا، بیداری؟ رسیدیم.

به آرامی پلک هایم را باز کردم. کاش میشـــد حافظ را بغل کنم، قطعا ارام‌تر می‌شـدم، حیف که حالا موقعیتش نبود!

با حالی که فقط کمی بهتر از ماپیش بود ســـری تکان دادم.

_ باشه. بریم.

خودم را برای لحظـه‌ی آخر درون آینـه دیـدم؛ در آن شـــلوار راســـته‌ی مشـــکی و کت بلند دخترانه‌ام و روسری سیاهی که همرنگ سرمه‌ی پای چشمم بود، برای دیدار اول خوب به نظر می‌رسیدم!

بسم‌الله گفتم و در را باز کردم و پیاده شدم.

#نیم_نگاه

#پارت_842

#فاطمه_مفتخر

نمای آجری آپارتمان نشـــان از ســـالخورده بودنش داشت.

شـــاید اگر در شـــرایط دیگری اینجا می‌آدم به تعداد طبقات دقت می‌کردم، یا اینکه حســـم را از دیدن ساختمان بیان می‌کردم با صدای بلند، اما حالا؟

_ من و هادی از اینجا رفیق شدیم، یکی از واحد های آپارتمان خونه‌شونه.

_ پس رفیق بچگی‌هاته.

ســـری تکان داد. در آپارتمان باز بود. پا به پای هم وارد خانه شـــدیم. حیاط نقلی آپارتمان تقریبا شـــلوغ بود. حافظ دستش را با فاصله کنار شانه‌ام نگه داشت و تا ابتدای پله ها با من آمد و گفت:

_ برو بالا خانم، به هســـتی خبر دادم، منتظرته. یادتم نره چی گفتم.

باشـــه‌ای زمزمه کردم و پله ها را بالا رفتم. میان راه ایستادم و چند نفس عمیق کشیدم و کیفم را روی شانه مرتب کردم. پاپیون های بزرگ روی کفش عروسـکی مشـــکی‌ام بـه من دهن کجی می‌کردنـد، بیچـاره هـای دوست داشتنی، منی که برای کفش هایم می‌مردم حالا حتی نگاه کردن به آن هاهم حالم را خوب نمی‌کرد!

موهایم را دوباره زیرروسری فرستادم و پاهایم را به سختی بلند کردم و با جان کندن چند پله‌ی دیگر را قدم برداشتم.

درِ ورودی نیمه باز بود، من اما آرام در زدم و زنـگ را فشردم.

در با مکثی کوتاه باز شد و برخلاف تصورم، کسی که در را باز کرد، هســتی که نه، دختری جوان و ناآشــنا بود! دختری که در عین حال که اولین بار بود او را می‌دیدم، بشدت قیافه‌ی آشنایی داشت!

من این صورتِ ظریف را قبلا دیده بودم؟!

ابروها و مژه‌ی روشـن، صـورت تقریبا اسـتخوانی... وای این دختر قطع به یقین کسی نبود جز....

_ بفرمایید؟

#نیم_نگاه
#پارت_843
#فاطمه_مفتخر

با حالی که قطعا خراب‌تر از این لحظه نمی‌شد، لبخندی کوچک و دستپاچه زدم و با صدایی که سعی می‌کردم هیچ ردی از حال درونی‌ام نداشته باشد گفتم:

_ سلام.

لبخندی زد:

_ سلام، بفرمایید خوش اومدین.

به آرامی کفش از پا در آوردم و فکر کردم هستی کجاست؟!

پا درون خانه گذاشتیم و دختر پرسید:

_ ببخشــــید به جای نیاوردم؛ من راســــتش زیاد از آشنایان مادربزرگم رو نمی‌شناسم.

و من باید بابت رسیدن هستی خدا را شکر می‌کردم، مگر نه؟

_ ئه غوغا، رسیدی؟

در حالی که ســـری تکان می‌دادم برای هســـتی، از گوشه‌ی چشم دیدم که لبخند از روی لب های دختر پر کشـــید و دیدم لب هایش باز شـــد بدون اینکه از آن صدایی خارج شود اسمم را زمزمه کرد!

روح دوباره از تنم رفت؛ خدایا این تازه اولش اســـت که این همه سخت است؛ وای به حال بعدش!

و کاش مادربزرگ حافظ امروز مرا دعوت نمی‌کرد.

هستی با گذاشتن دستش پشت کمرم رسما مرا وادار به راه رفتن کرد.

مادربزرگ حافظ اولین کســـی بود که دیدمش. بار دوم بود که می‌دیدمش. با صــلابت بالای مجلس نشـــســـته بود. به طرفش رفتم.

_ سلام حاج خانم.

نـگاهی از ورای عینک بدون فریمش انداخت و ارام و با تمانینه بلند شد.

_ سلام عروس خانم، خوش اومدی. رسیدن بخیر.

لبخندی کوچک زدم:

_ ممنونم. ان‌شاالله قبول باشه ازتون.

تشـــکری کرد و من با زن های کنار پیرزن که هیچ شناختی از ان ها نداشتم هم سلام و علیک کردم.
مادر حافظ روی زمین کنار دو جاری‌اش نشـسـته بود و با دیدنم از جا بلند شد.

_ راحت باشید مادرجون، سلام.

لبخندی زد:

_ ســـلام عزیزم، خوش اومـدی، بیـا اینجـا پیش من بشین.

چشـمی گفتم و خوشـحال از نـگاه حمایتگرِ زن کنارش نشستم.
دو زنعموی حافظ هم با مهر از من حالم را پرسیدند و مانند خودشان جواب دادم.

_ خوبی غوغا جان؟

_ ممنونم مادرجون. شــما خوبید؟ ببخشــید اگر کمک لازم داشتید من نتونستم بیام.

زن اخمی تصنعی کرد:

_ این چه حرفیه آخه عزیزم؟ راحت باش.

من هیچ وقــت لفظ "دخترم" را از زبــان این زن نمی‌شنیدم، زیاد چیز مهمی نبود، مهم رفتار این زن با من بود، اینکه مثل حافظ هوایم را داشت!

_ هستی جان، مادر ؟ از زنداداشت پذیرایی کن لطفا.

هستیِ دوست داشتنی‌ام سریع جواب داد:

_ به روی چشم.

و فقط خدا می‌دانســـت که حمایت و محبت این مادر و دختر تا چه اندازه از شدت استرسم کم کرد!

#نیم_نگاه
#پارت_844
#فاطمه_مفتخر

در ســکوت و به آرامی ســرجایم نشســتم. هســتی با همان لبخند خانومانه و کوچک ســینی به دســت برایم چای اورد و رفت؛ اما چای و شــیرینی‌ای که هستی آورد را نتوانستم درست و درمان بخورم، چون متوجه بودم که حالا توجه بسیاری به من جلب شــده بود!

یک مراســم زنانه و نگاه های تشــنه ای که منتظر ســوژه بودند و چه کســی بهتر از عروس تازه‌ی این خانواده؟!

خدا را شکر کردم که خانمِ مداح، زود آمد و روضه‌اش را شروع کرد. کل مدت روضه، سکوت کرده بودم و فقط جواب ســوال های مادرشــوهرم را می‌دادم. و

درست وقتی مراسم داشت به اتمام می‌رسید، من داشتم متوجه عمق فاجعه می‌شدم!

زنانی که برای خداحافظی کردن به سمت مادرشوهرم می‌آمدند و یکی در میان می‌پرسیدند " ایشون کی هستن؟ ، عروستونن حوریه خان؟ ، ئه مگه آقا حافظ زن گرفت؟ ، چه بی‌سر و صدا؟ " و عده‌ای که در کمال احترام برخورد می‌کردن، بدون اینکه چیزی بپرسند، سلام و احوال‌پرسی می‌کردند. حتی تا این قسمتش قابل تحمل بود، بخش دوم ماجرا اما زمانی شروع شد که خانه خلوت تر شد و فقط اقوام ماندند. اب دهانم را قورت دادم و کاش خدا رحم کند!

احساس خفقان دوباره برگشته بود و کاش ماجرا اینجا تمام میشد، نه وقتی که مادرشوهرم تصمیم گرفت مرا به بقیه اعضای خانواده‌اش معرفی کند!

عجیب معذب بودم، حتی حس می‌کردم که مادر حافظ هم با تمام صلابتی که از مادرش گرفته بود، کمی رنگ باخته!

بلاخره می‌خواست همسر پسرش را معرفی کند، همان پسری که پیش از من، نوه‌ی دختری این خانواده

زنش بود و از آن دختر با تمام زیبایی و جوانی‌اش حالا یک سنگ قبر و مقداری خاطره باقی مانده!

مادر حافظ از جا بلند شد و خواست روی مبل تک نفره، در مجاورت زنی که به وضوح از او چند سال بزرگتر به نظر می‌آمد بنشیند. من را هم به تبعیت از خودش بلند کرد و همانطور که اشاره می‌کرد به دیگر مبل خالی که رویش بنشینم، گفت:

_ ایشون خاله‌ی حافظ هستن.

خدایا داشتم مرگم را به چشم می‌دیدم! یک سلام و احوال‌پرسی همیشه تا این حد سخت بود؟!

پاهایم را به سختی جلو کشیدم و دستانم را از آن سخت‌تر دراز کردم. دستان چون یک تکه یخم درون دستان زن نشست کوتاه فشرده شد.

_ سلام خاله‌جان. وقتتون بخیر، عزاداری‌هاتون قبول.

زن با مکثی قابل توجه و نگاهی که غمش قلبم را به آتش می‌کشید جواب دادم:

_ سلام عزیزم؛ ممنونم، خوش اومدی.

در دهانم نچرخید که بگویم خوش باشـــید، تشـــکری کردم و ارام روی یکی دیگر از مبل ها نشستم.

#نیم_نگاه

#پارت_845

#فاطمه_مفتخر

هنوز ســنگینی بعضــی نگاه ها را حس می‌کردم و در معذب ترین حالت ممکن بودم.

شــرایط انقدر برایم ســخت و نفس‌گیر بود که داشــتم وسوسه می‌شدم به حافظ زنگ بزنم!

اما قبل از اینکه من اقدامی برای تماس با او بکنم، صـــدای در بلند شـــد و بعدش هم زمزمه‌ی آمدن پدربزرگ حافظ درون خانه پیچید.

با آمدن مرد سرجایم ایستادم و سلام کردم. به سردی پاسخ داد و خوش آمد گفت. حاضر بودم قسم بخورم پدربزرگ و مادربزرگ مادری حافظ، هیچ شباهتی به حاج عباس و عالیه خانم نداشتند.

نمی‌دانستم برای توصیفشان چه باید بگویم، اما خوب می‌دانم شبیه خانواده‌ی پدری حافظ نبودند!

مرد بالای مجلس نشسته بود و من نفسم سخت‌تر از پیش بالا می‌آمد. دلم حافظ را می‌خواســت، حافظم باید می‌آمد، من... من او را می‌خواستم... حافظ جانم را!

_ خوش اومدی عروس.

پیرمرد با آن صدای خش‌دار این را رو به من گفت.

_ متشــکرم حاج‌آقا، ســلامت باشــین. عزاداری‌هاتونم قبول.

زیرلب جوابم را داد و بعد سرش را تکاند.

برای منی که یک جا بند نمی‌شـــدم، حالا برای چند ساعت یک جا نشستن حکم عذاب خالی را داشت. آن هم در جوار آدم هایی که عمر آشنایی‌ام با بیشترشان کمتر از چند ساعت بود!

هستی کنارم آمد و نشست و در حالی که خستگی از سر و رویش می‌ریخت گفت:

_ ببخشید کم پیشت بودم. اینجا تنها موندی، بیا اونور بریم پیش بقیه دخترا.

بقیه دخترا؟ عاطفه هم بود یعنی؟ اصـــلا او به کنار، یعنی باید یک بار دیگر با آدم های جدید رو به رو می‌شدم؟ خدایا رحم کن به من!

آخ غوغا، تو اگر امروز نمیری، به خدا حالا حالا ها نمی‌میری!

در حالی که من منگ و در افکارم غوطه‌ور بودم، هستی دستم را کشید و مرا به سوی آشپزخانه که نه، پای چوبه‌ی دار بود رسما.

آخ حافظ، تو کجایی ؟ غوغایت نفس ندارد!

پاهای سست شده‌ام درون آشپزخانه که نه، قتلگاهم، متوقف شد و چند جفت چشم روی من قفل شد!

#نیم_نگاه

#پارت_846

#فاطمه_مفتخر

آرام سلام کردم و مثل خودم جواب گرفتم.

هستی همانطور که مرا وادار به نشستن می‌کرد گفت:

_ خب بزار فامیلای آقا حافظو بهت معرفی کنم.

ایشون دخترخالم عاطفه هستن که دم در دیدشون، فریماهم دخترنازه عاطفه‌س.

هستی راست می‌گفت، فریماه واقعا ناز بود!

_ این دختر قشـــنگمم، حدیث خانم، خواهر آقا هادیه، اینم مریمــه، دختردااییم. مهری هم خواهر کوچیکــه مریمه.

ارام گفتم:

_ خوشبختم.

مریم با پوزخندی نامحسوس جواب داد:

_ ماهم همین طور یغما جون!

هســتی اخمی ریز کرد و بعد با برداشــتن همان اخم از روی صورتش گفت:

_ میگم یه کاری کن، تو هر وقت اسـمشـو یاد گرفتی حرف بزن؛ چون خیلی بین غوغا و یغما فرق هست!

پوزخند دختر محو و صـورتش سـرخ شـد. هسـتی در کمال خونسردی و با حالتی عادی این را گفت، اما خب رسـما او را با آن پوزخندش موقع حرف زدن بدجور ضایع کرده بود!

از وضعیت پیش آمده راضی نبودم اما حدیث با تعارف شیرینی به من سکوت را شکست.

مثل برادرش خونگرم و دوسـتداشـتنی بود. عاطفه حرف نمی‌زد دخترش هم مانند خودش. حس می‌کردم با ورودم باعث این جو شـدم و از این شـرایط اصـلا خوشم نمی‌آمد. هیچ وقت این همه معذب نشده بودم. آب د هانم را قورت دادم و بی‌حواس با حلقه ام بازی کردم. نگاه عاطفه به حلقه ام انقدر سـنگین بود که دست از سر حلقه‌ام بردارم و خدا هستی را خیر بدهد که چایی آورد وگرنه من از شدت خفگی و خشکی گلو می‌مردم!

عاطفه کوتاه با صدایی که به زور شنیده می‌شد و رد پررنگ خش و شاید بغض داشت زمزمه کرد:

_ خوش...بخت..بشین.

لیوان چای را درون دستانم سفت گرفتم و بی‌توجه به داغی زیادش انگشتانم را دورش حلقه کردم و لب باز کردم:

_ ممنونم.

سری تکان داد و من دیدم سرخی چشمانش را!
این مادر و دختر چه دلی داشتند! و من... من هم چه دلی داشتم!

#نیم_نگاه
#پارت_847
#فاطمه_مفتخر

من دلی خون شــده داشــتم که تا آمدن حافظ هر لحظه بیشتر خون به جگرم شد!

اما بلاخره آمد. بلاخره ســـاعت یک جایی دســـت از کلافه کردن من برداشـــت و به عقربه های لعنتی‌اش سرعت بخشید و یارِ را به من رساند.

فقط خدا می‌دانست که در این چند ساعت چطور دلتنگ او شده بودم! دلم خزیدن در آغوش او را می‌خواست، وقتی که دستش که مزین به عقیق سوسنی بود روی سرم می‌نشـسـت و موهایم را نواز می‌کرد. امشـب را قول می‌دادم که در اتاق هستی و مشغول حرف زدن با دخترک صـــبح نکنم و تا صـــبح به آغوش حافظ پناه ببرم!

_ هستی ؟

صـدای حافظ بود، گوش های تشـنه ام از شـلوغی هم صدایش را تشخیص می‌داد.

هســـتی از آشـــپزخانه بیرون رفت و زیر یک دقیقه برگشت.

_ غوغا چیزی که می خواستی اومد.

از جا بلند شدم و به افراد درون آشپزخانه با اجازه‌ای گفتم و بیرون رفتم.
حافظ بیرون از آشپزخانه ایستاده بود. جلوتر رفتم در حالی که حتی تشنه‌ی لمس نگاهش بودم!

_ سلام خانم، خسته نباشی.

_ سلام... مرسی.

نگاهش نگران شد:

_ خوبی؟

نبودم!

_ خوبم. مرسی آوردی تابلو رو.

خواهش می‌کنمی گفت و تابلو را به دستم داد.

با تابلو از وویو کورِ مابین آشـــپزخانه و هال فاصـــله گرفتم و حالا در معرض دید همه بودم!

با دستانی سعی می‌کردم لرزشش پنهان باشد. جعبه‌ی کـادویی را آرام و بـا احتیـاط حمـل کردم و روی میز عسلیِ کنار مادربزرگ و پدربزرگ حافظ قرار دادم.

پیرزن زودتر لب باز کرد:

_ این دیگه چیه عروس؟

گفتم:

_ قابل دار نیست. یه چیز کوچیکه.

پیرمرد با همان جدیت سابق گفت:

_ لازم به زحمت نبود عروس؛ دستتون درد نکنه.

شـــاید جدی بود، اما می‌توانســـتم حس کنم تشـــکرش کاملا واقعی بود.

پیرزن هم تشـــکر کرد و من با حس بهتری درون هال نشستم؛ حس حضور و بودن حافظ!

با فاصله نشسته بودیم و مطلقا باهم حرف نمی‌زدیم و حتی نگاهم نمی‌کردیم. حس می‌کردم ممکن است حافظ معذب شود، هرچند خودم هم دست کمی نداشتم!

هستی کنار گوشم پچ زد:

_ دارم میرم دستشویی.

سری تکان دادم.

#نیم_نگاه

#پارت_848

#فاطمه_مفتخر

کاش این دختر پنج دقیقه کنارمن بند می‌شـــد و این همه ورجه وورجه نداشــت، بلکه من کمی از زل زدن به دیوار دست برمی‌داشتم!

پدرشوهر عزیزم، نفر بعدی‌ای بود که آمد و باعث شد من دســت از ســر ترک های نداشــته‌ی دیوار بردارم.
دستانم توسط حاج مرتضی فشرده شد و سلام دخترمی که گفت دلگرمی داد به وجود سردم.

رفتـارش حتی بـا عـاطفـه و فریمـاهی کـه تـازه از آشـــپزخانه بیرون آمده بودند، انقدر گرم بود که آدم خوشش می‌امد!

روی مبل و بغل دست حافظ که نشست از من پرسید:

_ هستی کو بابا؟ میگی یه لیوان آب بیاره دهنم خشک شده؟

هستی نبود، از جا بلند شدم:

_ چشم بابا الان میارم.

قبل از اینکه مخالفت کند به طرف آشـــپزخانه رفتم. دخترها هنوز آنجا بودند.

دقیقا در چند قدمی آشپزخانه شنیدن صدایی باعث از حرکت ایستادنم شد!

_ حالا غوغا یا یغما فرق داره ؟ هسـتی باس جلو این دختره با من اینجوری حرف می‌زد؟

و صدای حدیثی که رو به مریم گفت:

_ شلوغش نکن مریم!

_ وا؟! شـــلوغش نمی‌کنم که. تا عاطفه نیومده بگم قبول کنید آرزو خیلی قشنگ‌تر بود!

_ هیس آبجی صدا میره بیرون.

_ بره بیرون دروغ میگم مگه؟ به نظر من آرزو خیلی خیلی قشنگ‌تر بود!

و من صدای شکستن قلبم را شنیدم، صدایی که انقدر بلند بود که می‌ترسیدم نکند به گوش بقیه برسد!

#نیم_نگاه
#پارت_849
#فاطمه_مفتخر

_ حدیث الکی لبو لوچه گاز نگیر، بخوای نخوای من حس می‌کنم حافظ چند سـر و گردن ازش بهتره! رفته دختر کافه‌دار گرفته؟ این دوتا چی‌شون به هم می‌خوره آخه؟ حافظ کج سلیقه نبودا!

و من تازه عروسی بودم که در دیدار اول با خانواده‌ی شوهرم چنین حرف هایی را شنیده بودم!

_ غوغا جان؟

_ مادر...جون؟

مادرشوهرم با اخم هایی درهم گفت:

_ جانم؟

_ من آب و می‌آوردم.

_ عزیزم اومدم قرص بردارم سرم درد می‌کنه.

_ خدا بد نده.

_ بد نبینی قشنگم!

لبخندی کوچک زدم. آب دهانم را قورت دادم. تمام امروز را در خودم ریخته بودم و چیزی به روی خودم نیاوردم، من تمام چند ساعت گذشته را تاب آوردم، حالا هم می‌توانستم!

ماسکی که از صبح بر صورت خود زده بودم را باید سفت تر روی صورتم نگه می‌داشتم تا پایان امشب. همزمان با مادر حافظ وارد آشپزخانه شدم و رنگ از روی مریم به وضوح پرید. مادرشوهرم به طرف قفسه‌ی لیوان ها رفت و بعد سر یخچال و لیوان پر شده از آب را به دستم داد و گفت:

_ اینو بی‌زحمت ببر برای پدرجون، دخترم!

لیوان را از دستش گرفتم و چشمی گفتم. لبخندی زدم. لبخندی واقعی. گفته بود آب را ببر برای پدرجون! تنگش هم یک دخترم چسبانده بود! دخترمی که اولین بار بود از زبانش می‌شنیدم!

لیوان آب را به دست پدرشوهرم دادم و او تشکرش را روانه‌ام کرد.

سر جای قبلی‌ام نشستم. افکارم افسارگسیخته شده بودند و در سرم کورس راه انداخته بودند.

من امروز و اینکه اینجا چه می‌گذرد را بارها تصور کنم. دور از ذهن نبود این جو سنگین و رفتار های اینچنینی، اما... اما یک چیز فرق می‌کرد، من انتظار نداشتم مرا با آرزو مقایسه کنند، من انتظار نداشتم این حرف ها را بشنوم برای برخورد اول با خانواده‌ی شوهرم!

حرف هایی که شاید فراموش کردنش ممکن نبود!

شاید بعد ها برای من بی‌اهمیت میشد، اصلا قطعا بی‌اهمیت میشد، اما فراموش؟!

بعضی چیزها خوب یا بد در حافظه‌ی لعنتی انسان هک می‌شوند، مثل لحظاتی که دلمان می‌شکنند!

آدم هر چقدر قوی باشد، باز درون سینه‌اش چیزی وجود دارد به نام قلب! آدم هر چقدر هم توانمند باشد، باز هم یک جایی خسته می‌شود و هر اندازه منطقی باشد، یک جاهایی احساسات زمینش می‌زنند!

و من دختری بودم که با وجود تمام این ها هنوز با قیافه‌ی عادی مقابلشان نشسته بودم و ضعف نشان نمی‌دادم!

به خودم جرات دادم حافظ را نگاه کنم. فرق داشتیم، منو او با هم فرق داشتیم اما... هم را دوست داشتیم!

#نیم_نگاه

#پارت_850

#فاطمه_مفتخر

عمر نگاهم روی حافظ طولانی نشد، چون انگار مهمان دیگری به این جمع پیوست و صدای فریماهی که می‌گفت:

_ النازجون و مامان باباش اومدن.

خدایا چند دقیقه به مجال بده، این بنده‌ات برای امروز به اندازه‌ی کافی کشیده است.

اما انگار داستان امروز من سر دراز داشت!

این را آنجایی فهمیدم که ورود آنها همزمان شد با آمدن پدر آرزو!

الناز و خانواده‌اش رفتارشان مانند دفعه‌ی قبل بود، من هم همین‌طور!

پدر ارزو سلام و خوش‌آمدی ساده گفت و نشست.

و من تا پایان شب هزاربار مردم.

ساعت ها یک جا نشستن، تحمل سنگینی نگاه ها، وانمود کردن به خوب و هزار و یک کار دیگر که از من غوغایی خسته ساخته و تمام انرژی ام را به تاراج برده بود!

شام خوش‌مزه‌ای بود که قطعا نه توانستم از خوردنش لذت ببرم و نه سیر شوم که هیچ کدامشان هم مهم نبود.

بعد از شام اما فرشته‌ی نجاتی به دادم رسید به اسم حافظ!

_ آقاجون، من خیلی خسته‌م، مامان‌خانم اجازه می‌دین اگه ما مرخص بشیم؟

هوای خفه‌ی خانه، موقع خداحافظی با تک‌تکشـــان خفه‌تر هم شده بود اما بلاخره تمام شد، بلاخره گذشت و ما پا از ان آپارتمان بیرون گذاشـــتیم و من بعد از ساعت ها تازه انگار می‌فهمیدم نفس کشیدن یعنی چه! در ســکوت هوای آلوده‌ی تهران را به ریه کشــیدم و بی‌طاقت همانجا درون کوچه دستان حافظ را گرفتم!

_ غوغا خوبی؟

_ نمی‌دونم! تو خوبی؟

گیج لب زد:

_ شکر. غوغا؟ چیزی شده عزیزم؟

خیلی چیزها شده بود!

_ نه...

#نیم_نگاه
#پارت_851
#فاطمه_مفتخر

_ مطمئنی؟

نبودم!

_ اوهوم. حافظ؟

_ جانم؟

به ماشین نگاه کردم:

_ سرت درد می‌کنه؟

سرش را تکان داد.

_ من می‌رونم.

_ نه، توام حتما خسته‌ای.

_ حافظ، تعارف که نداریم باهم هوم؟ می‌رونم.

و سوئیچ را از دستش گرفتم. تنِ خسته‌ام را روی صندلی ولو کردم.

_ حوصله داری اگه یکم دور بزن تا بریم خونه؟

خدایا این مرد سخن از زبان من می‌گفت؟!

_ سرت نمی‌کنه مگه حافظ؟

_ یه کوچولو دور بزنیم، چیزی نمیشه.

پر تشکر نگاهش کردم و حافظ گفت:

_ از این سمت دور بزن.

ماشین را راه انداختم و به حرفش گوش کردم.
بعد از امروزِ پرتنش، جاده، شب و یار، ترکیب خوبی بود!
خیابان های تهران شلوغ، در هیاهوی محرمِ شلوغ جالب بود. من که دوستش داشتم. با دیدن جوانی که با سینی شربت به طرفمان می‌آمد، از سرعت ماشین کاستم.

_ سلام آبجی، سلام داداش بفرمایید نذری سیدالشهدا.

حافظ دستش را بلند کرد:

_ ممنون، قبول باشه.

من هم تشــکری کردم و دو لیوان شــربت برداشــتم. جوان پر شــور میان ماشــین ها می‌گشــت و شــربت تعارف می‌کرد.

لیوان را به لبم چسباندم. خنکا و شیرینی شربت بعد از ســاعت ها حس خوبی برایم داشــت. حضـور حافظ کنارم، جوری از شـــدت تنشـــم کم کرده بود که فکر می‌کردم نکند این مرد قدرت ماورایی دارد؟!

_ غوغا از این خیابون بریم، راهمون یکم طولانی تر میشه، ولی خلوته.

به حرفش گوش کردم و به ســـمتی که گفت پیچیدم. برخلاف خیابان های شـــلوغ قبلی، حالا جاده خلوت‌تر شده بود و من با دل و جرات بیشتر پایم را روی گاز فشردم.

_ غوغا یکم اروم تر برون.

به خیابان اشاره کردم:

_ خیابون خلوته سید، چیزی نیست. کدوم سمتی برم؟

با جدیت هشدار داد:

_ احتیاط کن عزیزم! مستقیم برو فعلا.

_ مگه به رانندگیم اعتماد نداری؟

_ چرا، ولی خیابونای تهرانه دیگه!

_ گفتم که چیزی نمیشه، نترس.

و برای اثبات حرفم پایم را بیشـــتر روی گاز فشـــردم. سـرعت را دوسـت داشـتم، با وجود ترسـی که داشـت، احساس رهایی هم داشت.

دستم را دراز کردم و با بالابردن صدای مداحی سرعتم بالاتر رفت.

_ غوغا، سرعتتو کم کن!

به سمتش چرخیدم و خواستم بگویم چقدر نق می‌زنی که داد زد:

_ یاابلفضل! غوغا... غوغا جلوتو ببین!

#نیم_نگاه

#پارت_851

#فاطمه_مفتخر

با چشـــمان از حدقه در آمده فرمان را چرخاندم و صدای داد وحشتناک موتوری درون گوشم پیچید:

_ هووووی زنیکه! کدوم خری بهت گواهینامه داده آخه خَرا....

و فشــار عصــبی پایم روی گاز باعث شــد که جمله‌ی وقیحانه‌اش نصـفه بماند و مشـت جمع شـده‌ی حافظ با شـدت تمام روی داشـبورد کوبیده شـود! و صـدای داد وحشتناکش درون ماشین بپیچد:

_ وای وای! مرتیکه عوضی!

صــدای دادش انقدر بلند بود که ترســیده پایم از روی پدال کنار رفت و سرعتم رفته رفته کم شد.
او همچنان با صدایی خشمگین ادامه می‌داد:

_ عوضی! اه!

و مشت بعدی که روی داشبورد نشست!

_ بـه نـاموس من، بـه زن من... بـه زن من همچین حرفی زد؟! وای خدایا!

رگ پیشـــــانی و گردنش ورم کرده بود و ســــرخی صـورتش را می‌توانسـتم حتی در آن کور کم تشـخیص دهم!

دستش را مدام روی

_ حاف...ظ؟

جواب نداد. مستأصل صدایش زدم:

_ حافظ باتوام؟

_ هیس غوغا... الان هیچی نـگو!

_ ولی...

_ بعدا غوغا!

خشم درون صدای گرفته‌اش قلبم را به آتش می‌کشید! طاقت نیاوردم و با اصرار دوباره صدایش زدم:

_ حافظ تو رو خدا...!

_ چیه؟ چی بگم غوغا؟ چی بگم وقتی ده بار گفتم اینکارو نکن و به حرفم گوش ندادی! ها؟

_ مَ..ن... من...

دستش را عصبی میان موهایش کشید:

_ دارم بهت میگم الان نه! الان حرف نزنیم.

دلم طاقت نمی‌آورد:

_ نه... نه!

با عصبانیت و تن صدایی که به زور سعی در کنترلش داشت لب باز کرد:

_ انقدر سخته به حرفم گوش بدی؟

با صدایی که می‌لرزید گفتم:

_ من فقط دلم طاقت نمیاره!

_ من الان عصبانی‌ام دوست ندارم حرف بزنیم، همین!

سرعت ماشین را به حداقل رساندم و صدای مداحی را کامل قطع کردم.

_ حافظ؟

_ غوغا بس کن لطفا!

#نیم_نگاه

#پارت_852

#فاطمه_مفتخر

در حالی که تنم از تن صدایش لرزیده بود سرسختانه گفتم:

_ چرا اینجوری باهام حرف می‌زنی؟!

_ راســـت میگی! حتی منم حق ندارم با زنم بد حرف بزنم، ولی یه بی‌ســـر و پا جلوی منی که نازک تر از گل تاحالا بهت نگفتم، میاد هر چی لایق خودشـــه بهت میگه! وای خدایا!

انقدر حرص داشت که می‌ترسیدم سکته کند!

_ تو رو خدا آروم باش.

_ چجوری دختر؟! ها؟ جلوی چشـــمم به زنم، چنین حرفی زده و از من می‌خوای آروم باشم؟! باید همونجا می‌ایستادی پدرشو در می‌آوردم!

او اینجوری نـــدیـــده بودم، حـــافظ را تـــا این حـــد افسارگسیخته ندیده بودم!

لعنت به امروز و زهرش که تا حالا یقه‌ی ما را گرفته بود و ول نمی‌کرد.

_ حافظ جان؟

دستش را عصبی چند بار توی موهایش کشید:

_ لطفا...لطفا الان حرف نزنیم غوغا! دوســـت ندارم چیزی بگم تو این حالم!

_ حتی اندازه ی دوتا جمله نمی‌خوای صدامو بشنوی ؟! کس دیگه‌ای هم بود همین حرفو می‌زدی؟!

چشمانم را بسته بودم و دهان بی‌صاحبم را باز کرده بودم و حرفی که نباید را زدم!

_ یعنی چی غوغا؟

و دستش که دوباره روی داشبورد کوبیده شد و من قطع داشتم امشب یا دستش را می‌شکاند یا داشبورد را!!

_ غوغا اینی که گفتی یعنی چی؟

یعنی مزخرف محض گفته بودم!
پوفی کشید و ادامه داد:

_ این خیابون رو بپیچ، برســـیم خونه حرف می‌زنیم خب؟!

گند زده بودم؛ گند!
امروز برای جفتمان بد گذشــته بود و من رســما ان را رو به افتضاح برده بودم!
هم از دست حافظ ناراحت بودم، هم خودم.
هم از خودم حرص داشتم، هم از حافظ!
و بد تر از همه‌ی این ها جوری گیج و شـوک بودم که حد نداشت!

_ بزن کنار پیاده شو من می‌رونم.

سرم را تکان دادم و به ارامی گفتم:

_ نه چیزی نمونده، رسیدیم.

و نمی‌دانستم بابت دیدن خیابان منتهی به کوچه‌شان خوشحال باشم یا ناراحت؟

وقتی وارد کوچه شدیم، با بدبختی ماشین را پارک کردم و در حالی که تمام تنم خستگی را فریاد می‌زد، پاهایم را به سمت آپارتمان کشیدم.

ضربان قلبم به طرز مسخره‌ای بالا رفته بود.

در سکوت سوار آسانسور شدیم و باهم وارد خانه‌ی خالی شدیم.

#نیم_نگاه

#پارت_853

#فاطمه_مفتخر

بی‌طاقت وارد اتاق حافظ شدم و موهایم را از بند گیره آزاد کردم و مانتوام را کندم. لباس هایم را تند تند عوض کردم و با تن زدن لباس های راحتی توانستم ذره ای به جسمم توجه نشان دهم.

تند تند و بی‌دقت لباس های مجلسی‌ام را از رگال آویزان می‌کردم و فقط خدا شاهد بود که من تنها کاری که به فکرم می‌رسید را داشتم انجام می‌دادم تا بلکه کمی آرام شوم، کاری که شاید بی‌خود ترین حرکت ممکن بود، اما مغزم کار نمی‌کرد و هر چه می‌گفت من بی‌چون و چرا دست به انجامش می‌زدم!

صدای در باعث شد دست از حرکت شتاب زده‌ام بردارم.

_ بله؟

صدای همچنان گرفته‌ی حافظ به گوش رسید:

_ می‌شه بیام؟

_ اره.

وارد اتاق شـــد. هنوز لباس هایش را عوض نکرده بود.

_ من الان میام.

و با این جمله اتاق را ترک کردم. خودم را به سرویس رساندم. پاها و دست و صورتم را شستم. صورت بدون رد کمرنگ آرایش و کاملا رنگ پریده‌ام درون آینه دهان کجی می‌کرد.

از سرویس بیرون آمدم و موهایم را پشت گوش زدم و با تقه‌ای به در وارد اتاق شد.

با لباس های راحتی روی تخت نشسته بود و سرش را درون دست داشت.

قلبم فشرده شد، گفته بود سرش درد می‌کرد!

امشب چه طفلکی هایی شده بودیم.

ســــرش را که بلند کرد بند دلم با دیدن قیافه‌اش پاره شد. لعنت به امشب و حال ویران ما دوتا!

چشمان به خون نشسته‌اش دلم را خون کرد!

تند به طرف کیفم رفتم و مســکن را از درونش بیرون آوردم و از پارچ کنار تخت لیوان آب حافظ را پر از آب کردم و به همراه قرص به دستش دادم.

تشــــکری کرد و قرص را خورد و بعد درحالی کـه سکوت مسخره‌ی اتاق را با صدای جذابش می‌شکست به تخت اشاره کرد:

_ بیا اینجا بشین!

#پارت_852

#نیم_نگاه

#فاطمه_مفتخر

با جان کندن به طرفش رفتم و با فاصــــلـه کنارش نشستم. در سکوت محض اتاق، صدای نفس هایمان

تنها چیزی بود که به گوش می‌رسید و انگار هیچ کدام قصد شکستن این سکوت را نداشتیم.

نفسی عمیق گرفت و دستش را از بالای لبش تا پایین ریش های بلند شده‌اش کشید.

_ اونقدر سر درد دارم که نمی‌دونم اگر هر آدم دیگه‌ای بود میشستم باهاش حرف بزنم یا نه؟ ولی به هیچ عنوان دوست ندارم با ذره‌ای ناراحتی یا دلخوری هیچکدوممون امشب رو صبح کنیم!

به چشمان سرخش نگاه دوختم:

_ اگه خیلی سرت درد می‌کنه، بعدا که بهتر شدی حرف بزنیم؟

قاطعانه گفت:

_ نه! الان حرف می‌زنیم، چون اصلا دوست ندارم این وضـعیت بین ما وجود داشـته باشـه، اونم دقیقا اولین بـاری کـه تو اومـدی خونمون. عزیزمن، امروز برای جفتمون سنگین بود! و من دلم نمی‌خواد که ادامه پیدا کنه. دلم نمی‌خواد این وضع کوفتی رو!

_ انقدر حرص نخور.

_ الان انتظار داری به حرفت گوش کنم مگه نه؟

سر تکان دادم.

_ چرا؟

در حالی که سرم را به گردن چسبانده بودم با صدایی که به زور در می‌می‌آمد گفتم:

_ چون برام سلامتیت مهمه... چون عزیزی!

لبخندی کوچک زد و به صـــورتم خیره شـــد؛ اما بعد نفسش را بیرون فرستاد و گفت:

_ حالا ســعی کن منو درک کنی. منم ازت انتظار دارم بــه حرفم گوش کنی. چون برام عزیزی، چون برام مهمی! وقتی میگم غوغـا آروم برون، گوش نمیـدی، وقتی میگم الان حرف نزنیم گوش نمیـدی! غوغـا من اون لحظه اونقدر عصـــبانی بودم که اگه اون آدم دم دستم بود تضمین نمی‌دادم بلایی سرش نیارم! و واقعا توی این وضــعیت وقتی از شــدت عصــبانیت خودم با خبرم و میگم وقت حرف زدن نیست، نباید حرف بزنیم که نتیجه‌ش بشه حرف هایی که نباید بینمون رد و بدل بشه!

#پارت_853

#نیم_نگاه

#فاطمه_مفتخر

حق به جانب گفتم:

_ بهم حق بده...من نمی‌تونستم تو اون لحظه تو رو اونجوری ببینم و آروم باشم!

_ غوغا...توام به من حق بده! حق بده نخوام باهات بد حرف بزنم که الان عذاب وجدانش بچسبه به یقم! حق نخوام بد امروزی که می‌دونم چقدر برات سخت بود من نخوام بدترش کنم! انقدر سخت بود گوش دادن به حرفام عزیز من؟

_ من فقط فکر نمی‌کردم اینجوری بشه... حافظ سعی درکم کنی، فشار امروز و خودتم تجربه کردی.

_ درکت می‌کنم، درکت می‌کنم که الان داریم حرف می‌زنیم و همین امشب باید باهم حرفامونو می‌زدیم، چون می‌دونم همونطور که من نیاز دارم بغلت کنم، توام این حسو داری...

بغض به جانم نشست و لب باز کردم:

_ دیگه با هام اینجوری نباش! و... متاســـفم بابت اتفاقی که افتاد.

خودش را به سمتم کشید:

_ توام دیگه هیچ وقت خودتو با کسـی مقایسـه نکن و این افکار و به ســرت نیار! تو غوغایی، نـه هیچ کس دیگه! من یک بار قبلا از دست دادن رو تجربه کردم، بعد از اون بیشــــتر از چیزی که فکرش رو بکنی رو عزیزانم حساسم، تو که زنمی!

کمی دیگر از لیوان آبش نوشید:

_ مطمئنم اگر این اتفـاق روز دیگـه‌ای می‌افتـاد این بحث قطعا حالا حالا ها ادامه داشــت و ما باید کلی در موردش حرف می‌زدیم!

دســـتش را گرفتم و در حالی که با حرف هایش نرم‌تر شده بودم گفتم:

_ و منم هیچ وقت انقدر زود کوتاه نمی‌آم! ولی واقعا کشش یه بحث دیگه رو ندارم.

_ منم همین‌طور، هر دوتامون خســـته‌تر از این حرف هاییم... بیا امشب و از چیزی که بود بدتر نکنیم.

بدون حرف به آغوشـــش خزیدم، زندگی همیشـــه همین‌طور و با دو کلمه حرف شـیرین نمیشـد، امشـب اما ما تشـنه‌ی آغوش هم بودیم و خســـته‌ترین انســـان های کره‌ی زمین!
دستش دوطرف صورتِ آویزانم نشست:

_ من عاشق لُپ هاتم!

و گونه‌ام را نوازش کرد! می‌فهمید امروز چه کشیده بودم که بعد از حرکتم درون ماشین زیاد توبیخم نمی‌کرد و بحث را ادامه نمی‌داد... مرا می‌فهمید که داشت لُپ هایم را نوازش می‌داد.

سرم را کج کردم و به کف دستش چسباندم.

فاصله‌ی‌مابینمان انقدر کم بود که نفسش گونه هایم را رنگ می‌بخشید!

و او با تکانی کوچک همان فاصله‌ی کمتر از یک نفس را به هیچ نشاند و لب هایش برای اولین بار، روی لب هایم نشست!

قلبم تندتر از هر زمانی خودش را به سینه‌ام می‌کوبید و دستان او دور صورتم قاب شده بود و من... من در گنگ‌ترین حال خودم بودم!

دستان خشک شده‌ام را بالا آوردم و به اویی که فاصله گرفته بود با چشمان بسته لبخند داشت نگاه دوختم و بعد دستم روی یقه‌اش نشست و او را دوباره به طرف خود کشیدم و این بار من این فاصله را به صفر رساندم و دستانم را دور گردنش حلقه کردم!

افکار مسخره‌ام را پس زدم... این مرد، حال خوب میان یک دنیای بد بود!

#نیم_نگاه

#پارت_854

#فاطمه_مفتخر

- ***********************

با لذت به بازار هزار رنگ نگاه کردم و گفتم:

_ دقت کردی همه چیزای قشنگ قدیمی هستن؟

_ مثل چی؟

_ مثل بازار تجریش، مثل خونه های قدیمی، مثل... عشق!

در حالی که در ماشین را باز می‌کرد گفت:

_ من کجای این داستانم؟

لبخندی زدم:

_ تو، توی این داستان نیستی!

ابروانش بالا پرید:

_ پس کجام؟

_ تو یه قصه‌ی دیگه‌ای... تو حسِ اولین چیزایی!

_ یعنی چی؟

کانال تلگرام رمانچی

@ROMANCHII

_ بشین تا بهت بگم.

وسائلی که خریده بودیم را درون صندوق چپاندیم و سوار ماشین شدیم.

با بسم‌الله ماشین را راه انداخت و در حالی که حواسش از اینه به بیرون بود گفت:

_ خب، می‌فرمودی خشوک!

و من می‌توانستم برای این خشوک گفتن هایش بمیرم!

_ می‌دونی اولین بار، حسی داره که تو هیچ وقت دوباره تجربه‌ش نمی‌کنی... مثل اولین برف هر سال... عین دفعه‌ی اولی که میری دریا... شبیه اولین روز مدرسه و مثل عشق اول! هیچ وقت اون حس تکرار نمیشه!

دستم را روی دستش که بندِ فرمان بود گذاشتم:

_ و تو... اول اولینی! عشق اول!

دستم را از روی فرمان برداشت و در حالی که نگاه جدی‌اش به رو به رو بود، دستم را بالا آورد و پشت دستم را نرم بوسید. دستم را از لبش فاصله داد اما همچنان در دستم محصور انگشتان مردانه‌اش بود.

قلبم تندتر از حد معمول می‌زد و من مستِ وجودِ زیادی خوبِ حافظ بودم!

_ مثل دفعه‌ی اولی که بخاطرش شب تا صبح بیدار می‌مونی... مثل اولین باری که براش شعر میگی، طراحی اختصاصی می‌کنی، مثل وقتی که پا می‌زاری رو منطقت و میشه اولین دختری که نصف شب سر از دم خونه‌شون در میاری! مثل تو برای من غوغا!

با بهت به او نگاه کردم و مسخ صدای لعنتی‌اش شدم!

من اولین دختر زندگی او نبودم، اما انگار او با من و در کنارم اولین های زیادی را تجربه کرده بود! مثل خودم، کنار خودش!

_ خانم بعد تجریش گردی، خسته شدی؟

سر تکان دادم:

_ نه.

_ پس بریم حلیم بخوریم.

#نیم_نگاه

#پارت_855

#فاطمه_مفتخر

حلیم دوست داشتم!

کلا غذا خوردن را دوســـت داشـــتم، غذا خوردن کنار کسی که دوستش دارم حتی بیشتر هم دوست داشتم!
و چه خوب بود که مرا می‌برد که حلیم میهمانم کند. بعد از دیروز وحشتناکی که گذارانديم، حالا خیلی حالم بهتر بود.
خیابان های شلوغ تهران را به آرامی طی کردیم.

_ غوغا؟ سپهر و هادی هم حلیم دوست دارن، جایی که می‌ریم نزدیک محل کار هادی و دفتر ســـپره، مشکلی نداری زنگ بزنم بهشون؟

نه مشکلی نداشتم، هیچ وقت از دوستان حافظ حس بدی نمی‌گرفتم، بلکه پر از حس خوب بودند.

_ نه مشکلی نیست.

و همین کافی بود تا بیســـت دقیقه بعد، چهارتایی روی صـــندلی های درون آلاچیقِ پارک بنشـــینیم و درون ظروف یک بار مصرف حلیم و آش‌گوشت بخوریم.

سپهر کلاه لبه‌داری بر سر داشت و حافظ سر به سرش گذاشت:

_ می‌بینی چقدر خودشو تحویل می‌گیره خانم؟ کلاه گذاشته کسی نشناستش، آخه مگه کسی تو رو میشناسِ داداش؟

سپهر بی‌تفاوت قاشقی از حلیمش خورد و بی‌ربط پرسید:

_ تاریخ جشن عقدتونو انتخاب کردین زنداداش؟

قاشقم را مملو از آشِ گوشت وسوسه انگیز با آن حجم دلبر از روغن و پیازداغ رویش کردم و پاسخ دادم:

_ تاریخ دقیق که مشخص نیست، ولی بعد محرم و صفر میشه دیگه.

_ خوبه، اقا حافظ اومدم یزد می‌ریم وسط شهر می‌خونم، ببینی چند نفر منو میشناسن!

هادی زد زیر خنده:

_ از اینجا تا یزد می‌خوای بری بخاطر همین؟ خب اینو اینجام که میشه انجام بدی!

انقدر لحن هادی بامزه بود که همه‌مان، حتی خود سپهر زد زیرخنده.

حافظ دوستان خوبی داشت. دوستانی که لازم نبود جلویشان باکلاس باشی. می‌شد کنارشان درون پارک روی صندلی های خاک گرفته و رنگ پریده زیر آلاچیق نشست و بدون لحظه‌ای دغدغه حلیم و آش خورد!

و راستی بعضی تجربه ها برای اولین بار زیادی قشنگ‌اند... مثل سادگی حلیم خوردن درون پارک، کنار آدم های دوست داشتنی!

#نیم_نگاه

#پارت_856

#فاطمه_مفتخر

و خب بودنمان کنار این آدم ها عمر طولانی‌ای نداشت. با تمام شـــدن آش، از هم خداحافظی کردیم و من و حافظ راهی خانه‌شان شدیم. کم کم باید عزم رفتن هم می‌کردیم. دلم برای یزد تنگ شده بود، برای شازده‌ی عزیزم!

باید با مهدی حرف می‌زدم و می‌گفتم فکری به حال رستوران بکند. من نمی‌توانستم هم به شازده برسم و هم رستوران.

به محض نشســتن درون ماشــین افکارم را بر زبان جاری کردم:

_ حافظ؟

_ هووووم؟

_ من باید در مورد چندتا چیز باهات حرف بزنم.

به سمتم برگشت:

_ جانم؟

دستم را روی ران پایش گذاشتم:

_ راه نیوفت تا بگم.

سری تکان داد.

_ من دیگه نمی‌خوام برم رستوران. می‌خوام با مهدی حرف بزنم، دلم شـــــازده رو می‌خواد و زیـاد بهش نمی‌رسم. قطعا سرمم شلوغ‌تر میشه در آینده. بلاخره باید به کارای خودمون برسیم مام.

انگار که چیزی یادش آمده باشد گفت:

_ تو این مدت لیســـت خرید و کارای اینجوری رو حاضــر کنیم غوغا؛ بعد صــفر هل هلکی نریم ســراغ کارامون.

_ حتما.

دستش را روی ریشش کشید و گفت:

_ و نظرت در مورد اینجا؟

سرم را پایین انداختم و دمی گرفتم.

_ شـــاید فکر کنی خودخواهم ولی من ادم زندگی تو تهران نیســتم! من ادم خیابونای شــلوغ تهرانو این هوای پر دود و دم نیســـتم. من دلم کوچه تنگه های

یزدو می‌خواد... من کارم اونجاست... من و شازده رو تو یزد می‌شناسن... حافظ نمی‌دونم تصمیم تو چیه ولی من دلم می‌ترکه اگه یه هفته میدون امیرچخماق و نبینم. اگه نرم بافت... حافظ من ادمِ تهران موندن نیستم!

#نیم_نگاه

#پارت_857

#فاطمه_مفتخر

لبخندی زد:

_ پس خونمون میشه یزد!

چشمانم گرد شد:

_ یعنی چی؟! نظر تو چی پس؟

دستم را از روی پایش برداشت و درون دست گرفت و همانطور که دستم را نوازش می‌کرد گفت:

_ نظر منم یزده آخه!

_ چ..را؟

با حلقه‌ی درون انگشتم بازی بازی کرد:

_ چون یزد برای من یه شـــروع تازه‌س... یه حس خوب... دلم می خواد زندگیم رو همونجا شـــروع کنم. و اینکه حاجی و مامان‌جون تو یزد تنهان، همه‌ی پسراشون تهرانن، من واقعا حس می‌کنم بودنم اونجا برای اوناهم خوبه.

نگران گفتم:

_ پدر و مادرت چی؟

پلک روی هم گذاشت:

_ همین الانم خودشون حدس می‌زنن. براشون سخت نیست اینکه تصمیمم چیه... کارامو ردیف می‌کنم، تو یزد هم میشـــه با کمیل همکاری کرد تو طراحی طلا. خونه‌مو اینجا می‌فروشم و اونجا یه خونه می‌گیرم. یه خونه با پنجره های رنگی و حوض!

با ذوق گفتم:

_ فکر همه‌جاشو کردی؟

_ اره فکر یه خونه که تو خانمش باشـــی... من مرد اون خونه... و سه تا مینی علوی داشته باشیم!

_ سه تا؟!

لبخندی زد:

_ زیاده؟

_ نه... خوبه من سه تا بچه دوست دارم. یه پسر و دوتا دختر!

دستم را فشرد و گفت:

_ حتی تصورشم قشنگه!

آری قشنگ بود... زیاد قشنگ!

ماشین را راه انداخت و من کل مسیر تا خانه داشتم فکر می‌کردم که مادر بچه های حافظ بودن تا چه اندازه می‌تواند شیرین باشد؟!

ماشین را مقابل خانه متوقف کرد و با برداشتن خرید ها پا به پای هم وارد خانه شدیم.

اهالي خانه بیدار بودند و با دیدنمان لبخند به رویمان پاشیدند.
هستی شربت آورد و در حالی که همه کنار هم نشسته بودیم هستی پرسید:

_ خوش گذشت بازار گردی؟

سر تکان دادم.

_ اره ولی یکم خسته شدم.

مادرشوهرم پلک روی هم گذاشت:

_ خســـته نباشـــی عزیزم؛ اما باید عادت کنی بعدش برای خرید جشن عقدتون کلی باید راه برین و خستگی در پیش دارین... البته یه خســتگی شــیرین! راســتی حافظ باهات حرف زد؟

با لبخندی که می‌رفت محو شود پرسیدم:

_ چیو؟

_ اینکه اگه میشه تهران جشن بگیرین!

#نیم_نگاه
#پارت_858
#فاطمه_مفتخر

_ منظورتون جشن عروسیه؟

_ نه جشن عقد. ولی خب عین عروسی ما براتون می‌گیریم!

با بهت به طرف حافظ برگشتم؛ چرا نگفته بود؟!

استرس به جانم نشست؛ خدایا این شرایط چرا تا این حد سخت بود؟!

_ مادرجان، جشـــن عقد کاملا به عهده‌ی خانواده‌ی عروس هســـت. و خـب خـانواده‌ام کـاملا برای این موضوع برنامه ریختن.

حاج مرتضی رو به زنش گفت:

_ حوری جان عروســـی رو تـهران می‌گیریم دیگـه. جشن عقدشون باشه یزد، عروسی تـهران.

زن به وضوح ناراحتی‌اش را ابراز کرد:

_ کاش میشـد جفتش یه جا باشـه. ولی خب نمیشـه... باشه پس هر طور خودتون دوتا صلاح می‌دونید، فقط می‌خواستم عروسمون رو بقیه به خوبی بشناسن.

مطمئن بودم این حرف زن با حرف های مریم بی‌ارتباط نبودند! حتما می‌خواست با سیاستش یک چیز را ثابت کند، آن هم این که همسر حافظ کیست؟ حدسش اصلا سخت نبود!

حافظ زودتر از من گفت:

_ مامان‌جان ما برای اینکه بقیه غوغا رو بشناسن قرار نیست جشن بگیریم، ما برای حال دل خودمون جشن می‌گیریم.

زن سری تکان داد:

_ درست می‌گین. باشه پس هر جور خودتون دوست دارین.

لبخندی کوچک زدم:

_ ممنون مادرجان.

_ خواهش می‌کنم عزیزم.

این زن مهربان بود... مرا هیچ وقت به اندازه‌ی خواهرزاده‌اش نمی‌توانست دوست داشته باشد، اما به خواسته هایم احترام می‌گذاشت و با من مهربان بود.
حافظ دستش را روی بازوام گذاشت:

_ خسته‌ایم بریم اتاقم.

سری تکان دادم و به همه شب بخیری گفتم و با هم به طرف اتاق رفتیم.
در سکوت و در حالی که بشدت دلخور بودم مانتوام را کندم.

_ غوغا؟

با صدایی که به زور در می‌آمد جواب دادم:

_ بله؟

به طرفم آمد و از پشـــت دســـتش را دور کمرم حلقه کرد:

_ به خدا می‌خواستم زودتر بهت بگم، یادم رفت!

خواستم از آغوشش در بیایم که نگذاشت.

_ این چیزی نبود که یادت بره! باید زودتر می‌گفتی و حس نمی‌کنی اصلا باید خودت در مورد این موضوع حرف می‌زدی با مادرت؟ من خیلی برام ســـخت بود انقدر رک بخوام بهشون نه بگم! تو خودت می‌دونستی که خانواده‌ام اصلا راضی نمیشن که جشن‌عقد اینجا باشه.

دستش را از دور کمرم باز کرد و بالا گرفت:

_ صبح مامان بهم گفت، باور کن یادم رفت بهت بگم و حتی فراموش کردم بعد از ناهار با مامان حرف بزنم.

#نیم_نگاه
#پارت_859
#فاطمه_مفتخر

پوفی کشیدم و کلافه از موقعیت پیش آمده به سمت در رفتم و بازش کردم.

_ صبر کن!

در اتاق را بست و مرا بین خودش و در زندانی کرد!
دستم را گرفت، سعی کردم دستم را آزاد کنم.
تقلا کردم که دستم را آرام رها کرد و سرش را جلوتر آورد و در گوشم گفت:

_ خانمم؟

قلقلکم آمده بود از نفسش کنار گوشم و قلبم از این فاصله‌ی اندک مابینمان، درون دهنم می‌زد!
صدای لعنتی‌اش چرا تا این حد خوب بود؟
صدایش را ارام‌تر کرد و دوباره لب زد:

_ شما مگه خانم من نیستی؟

مردک چرا این همه دلبر شده بود؟!
جوابش را ندادم؛ از دستش ناراحت بودم!
آرام‌تر شده بودم که کمی فاصله گرفت و گفت:

_ تقصیر من چیه؟

می‌دانستم که تقصیر او نیست، خب پیش می‌آید آدم گاهی فراموش کار شود، اما لجباز شده بودم، این موضوع چیزی نبود که سهل انگاری کند، اخر بدجور در اوضاع بغرنجی قرار گرفته بودم در همان چند لحظه!

دستم را نوازش کرد و دوباره صدایم زد که جواب دادم:

_ هوم؟

پیشانی به پیشانی‌ام چسباند:

_ ببخشید!

ناراحت گفتم:

_ چرا اینجوری شد آخه؟ چرا ما همش سر جشنامون باید این دغدغه ها رو داشته باشیم؟

_ چند سال دیگه براموِن خاطره میشه جانم.

بعد دستانم را گرفت، انگشتانش را درون انگشتانم قفل کرد و گفت:

_ بهت قول میدم درست بشه! خانمِ من؟ مامانِسادات؟

مردک لعنتی، چطور بلد بود مرا؟!
همین چند دقیقه پیش حرف کودکانمان را زدیم و او حالا مرا مامانِ سادات صدا می‌زد و قلبم را می‌لرزاند!

_ بله؟

_ می‌دونی به من بدهکاری؟

به چشمانش نگاه کردم:

_ چی ؟!

_ اون روز که تو راه زرگری دعوام شـــــد،زدی زیرگوشم.

_ خب؟

به گونه‌اش اشاره کرد و گفت:

_ بدهی صاف کن!

_ من شـــده باشـــه صـــورتمو بیارم جلو تو بزنی زیرگوشـم، تو این شـرایط که باهات تو قیافم، بوسـت نمی‌کنم!

ارام خندید و پیشـانی‌ام را هدف بوسـه‌اش قرار داد و گفت:

_ یادت باشه بدهی‌تو صاف نکردی! ولی من بوست می‌کنم!

مردک، خوب ناز خریدن و دلبری بلد بود!

و این بار مقصد بوسه هایش، پیشانی که نه، لب هایم بود!

لب هایش روی لب هایم نشست و قلبم هُری ریخت!

دستم دور کمرش قفل شد و پیراهنش در دستانم چلانده شد.

سر عقب کشید و دستش نوازش‌وار روی لب هایم نشست و دست نوازش‌گرش روی لب هایم حسی داشت که قطعا عشق بود!

دستش را از روی لب به روی گونه کشاند و دوباره لب هایش به بزم لب هایم آمد!

#نیم_نگاه

#پارت_860

#فاطمه_مفتخر

• ************************

در حالی که تمام وجودم خســـــتگی را فریاد می‌زد و تک تک ســلول هایم اســتراحت می‌خواســت، ســرم را روی پای حافظ گذاشـــــتم و با صـــــدایی که به زور در می‌آمد گفتم:

_ من هلاک شدم دیگه!

دستش درون موهایم نشست و شروع به نوازششان کرد.

@ROMANCHII

_ خسته نباشی.

کانال تلگرام رمانچی

نق زدم:

_ خستم ولی! حافظ من نمی‌خوام اصلا!

زد زیر خنده:

کانال تلگرام رمانچی

_ حالا که همه‌ی کارا رو کردیم؟

راســـــت می‌گفت تقریبا همه‌ی کارها را کرده بودیم و چیزی تا تکمیلش نمانده بود.

@ROMANCHII

_ خسته شدم خب...

سرم را بلند کردم و مقابلش نشستم.

_ ببین پیشونیم از بس این مدت حرص خوردم چروک شد!

با تعجب نگاهم کرد. دســـــتش را دو طرف صـــــورتم گذاشـــــت و با نگاه با دقتش با آن اخم ریزی که اوج

تمرکزش را نشــان می‌داد صــورتم را از نظر گذراند و بعد سرش را عقب کشید و گفت:

_ پس من چرا نمی‌بینم؟!

_ چون سر صبحه، من پف دارم!

ارام خندید:

_ می‌دونی الان شبیه چی هستی؟

_ هوووم؟

مرا بیشتر به سمت خود کشید و فاصله‌ی مابینمان را از بین برد، ســرش را روی ســرم گذاشــت و دســتش مابین کتفم، جایی که بخاطر یقه‌ی زیادی شل تیشرتم، لخت بود، گذاشت و همانطور که نوازش می‌کرد گفت:

_ شبیه کیکی! موهات بوی شکلات میده و صورتم پف کرده؛ دلم می‌خواد گازت بگیرم!

خنده‌ام گرفت.

_ بوی شامپومه.

_ شامپوتو عوض نکن؛ کیک یزدی!

تنم در آغوشش از شدت خنده لرزید.

_ کیک یزدی چیه دیگه؟

_ خب تو کیکی، اهل یزدم که هستی! پس میشی کیک یزدی من!

خودم را از آغوشش بیرون کشیدم و با ناز گفتم:

_ خیلی لوسی! من واقعا جدی میگم خستم.

دوباره مرا به سمت خود کشید:

_ خب بزار بخوابیم یه دوساعت دیگه! ساعت شیش صبح جمعه بیدارمون کردی که چی؟

از جا بلند شدم:

_ که قبل از اینکه بریم آخرین کارامونو انجام بدیم، یه صبحونه‌ی دبش بزنیم! ئه حافظ... باتوام خب دوباره دراز نکش دیگه، دیر میشه!

خمیازه‌ای کشید و گفت:

_ دستمو بگیر بلندم کن.

بالای سرش ایستادم و دستم را به طرفش دراز کردم:

_ پاشو!

دستش را درون دستم گذاشت و به جای اینکه بلند شود، دستم را با شدت به طرف خودش کشید و با شدت درون آغوشش پخش شدم!

قلبم با تندترین حالت ممکن می‌زد و چشمان گرد شده‌ام به قیافه‌ی پر شیطنت او بود!

دستش سفت کمرم را چسبید و چرخی کوچک زد. روبه‌روی هم و با فاصله‌ی اندک کنار هم بودیم. لبخند شروری داشت. صدایش بخاطر اینکه تازه بیدار شده بودیم جذابیت بیشتری داشت جوری که وقتی اسمم را کنار گوشم زمزمه کرد طاقت نیاوردم و لب به سیب‌گلویش چسباندم!

نرم گفت:

_ دلم میخواد تا همیشه آرامش این لحظه ها ادامه داشته باشه...

ادامه دادم:

_ ولی حیف که باید پاشیم... چون باید به کارای جشن عقدمون برسیم!

بوسه‌ای به گونه‌ام زد و از زبری ته ریشش روی پوستم ارام خندیدم و از جا بلند شدم و گفتم:

_ پاشو بریم کار داریم یه دنیا!

هر دو در چشم برهم زدنی دست و رو شسته حاضر شده بودیم و در حالی که سعی می‌کردیم اهالی خانه بیدار نشوند دل از کوچه‌های صفائیه کندیم به مقصدی که حتی حافظ هم نمی دانست کجاست!

#نیم_نگاه

#پارت_861

#فاطمه_مفتخر

کل مسیر وست به سرش کردم و نگفتم کجا می‌رویم حتی تا لحظه‌ای که خودش چشـــمش به تابلو نیوفتاد دهان باز نکردم.

_ غوغا اینجا کجاست؟

کانال تلگرام رمانچی

_ کله‌پزی!

@ROMANCHII

ناباور زد زیرخنده:

_ ســاعت شــیش و چهل و هشــت دقیقه صــبح منو آوردی کله‌پزی؟

شانه بالا انداختم:

_ ببخشید جناب من نمی‌دونستم ساعت دوازده ظهر میرن کله پزی! بیا بریم تو.

از درون صندوق ماشین قابلمه را در اوردم و حافظ با فکی که تقریبا به زمین چسبیده بود گفت:

_ اینو کی وقت کردی بزاری تو ماشین؟

_ اون موقعی که جنابعالی داشتی حاضر میشدی.

و قابله را به دستش دادم و باهم وارد کله‌پزی شدیم.
تمام مدتی که من داشتم کله را با تمام مخلفاتش سفارش می‌دادم حافظ ناباور نگاهم می‌کرد. قابلمه‌ی پر شده از کله را گرفتیم و راه افتادیم.

_ بریم پارک. سر صبحی تو فضای آزاد کله بزنیم حال میده!

_ جدی میگی غوغا؟

_ دروغم چیه؟

پشت فرمان نشستم و جایی که می‌خواستم ماشین را متوقف کردم. پارک خلوت بود، به جز تک و توک افرادی که برای پیاده روی آماده بودند.

از صندوق ماشین زیلو در آوردم و یک سبد کوچک و با پیروزی گفتم:

_ حال کن زنِ زندگی رو! خدا بهت چه شانسی داده حافظ خان؟!

صورتش دیدنی شده بود!

_ این چیه؟

_ یه سبد همیشه آماده تو خونه داریم، توش پیک‌نیک و فلاکس و ایناس! تخم مرغ آوردم املت بزنیم! بشین تا پارک شلوغ نشده بخوریم!

_ کی وقت کردی چایی بزاری؟

زیلو را پهن کردم و همانطور که وسائل را رویش می‌گذاشتم گفتم:

_ علم پیشرفت کرده عزیزم! اب گذاشتم تو چایی‌ساز، دو دیقه‌ای ابجوش تحویل داد. جای این حرفام، بیا بشین. یخ می‌کنه!

قابلمه را از دستش گرفتم و گفتم:

_ چایی بریز شما.

چشمی زمزمه کرد و مشغول شد. کاسه ها را پر از کله‌پاچه کردم و با لبخند گفتم:

_بیا بخورش سید!

مبهوت گفت:

_ چیو؟!

لبم را کش دادم و با چشمک گفتم:

_ کلپچ؟ نگو که اهل کله پاچه نیستی ؟

فقط نگاهم کرد و چیزی نگفت.

_ یعنی انقد بچه سوسولی پسر حاجی؟!

به ظرف ها اشاره کرد و متعجب گفت:

کانال تلگرام رمانچی

@ROMANCHII

_ واقعا تو دوست داری؟

سری به نشانه‌ی تایید نشان دادم:

_ مگه میشه دوست نداشت؟ تو جدا دوست نداری؟ مگه میشه پسر باشی و اهل کلپچ نباشی؟

سری تکان داد:

_ تو اولین دختری هستی که دیدم شیش صبح میره کله پزی، یا اینکه کمتر دختریو دیدم حتی کله پاچه دوست داشته باشه، با اینکه هیچ چیزی از تو بعید نیست اما خیلی عجیبی!

_ چون میرم کله پزی عجیبم؟

خندید:

_ نه ولی، کفش پاشـــــنه دار می‌پوشـــــی اما بلدی از دیوار بالا بری، هیچ وقت لاک از رو دســـتات پاک نمیشه اما تو ماشینت دستمال یزدی داری! تو...

حرفش را خورد که گفتم:

_ نه بابا پس هیزی‌ام می‌کنی؟! تو مگه بجز کفشام به چیز دیگه‌ای هم نگاه می‌کردی؟

با حرص گفت:

_ ادم کورم باشـــــه رنگای جیغ لاکای تو رو می‌بینه! این زرد قناری چیه زدی اخه؟

و فقط من می‌دانســـــتم چه حرصـــــی خرج لاک هایم می‌کرد!

فاصـــله ما بینمان را به حداقل رســـاندم، جوری نفس هایش را می‌توانستم روی گونه‌ام حس کنم:

_ غیرتی شدی پسرحاجی؟

دستم را نوازش کرد و سر تکان داد.
انقدر بامزه شد که ناخداگاه لب باز کردم:

_ خیلی خَشی خب؟! بعدم نترس، من قول میدم عاشق این کله پاچه بشی، خیلی خوش‌مزه‌اس!

_ گاهی انقدر ملوس و ناز میشـــی که میگم از این دختر ظریف‌تر وجود نداره، گاهی‌ام مثل الان! غوغا تو غیرقابل پیش‌بینی‌ترین اتفاق زندگی منی!

_ کله‌پاچه رو بزن که دو ســـاعت دیگه با غیرقابل پیش‌بینی بری کارای جشنتونو انجام بدین!

#نیم_نگاه

#پارت_862

#فاطمه_مفتخر

- ***************************
**

در گنگ‌ترین حالتی که از خود ســراغ داشــتم بودم و نگاهم را از اینه نمی‌کندم!

با ناباوری از چهره‌ی جدیدی که از خود سراغ داشتم لبخندی زدم و انگار تازه یادم آمد باید ذوق کنم!

_ خدایا بنازم! چی چی آفریدی؟! خوش به ســـعادت حافظ خان!

خنده‌ی حضـار مرا بیشـتر سـر شـوق آورد و دخترک کنار دستم با خنده گفت:

_ مطمئنم خوشبخت میشی تو!

تشکری کردم و دوباره به خودم خیره شدم. با حافظ خوشبخت می‌شدم!

با حافظی که دوستتش داشتم و دوستم داشت. کنارِ مردی که یک دنیا فرق داشتیم!

مردی که مرا مرا بدون آرایش دیده بود و پسندیده بود... مردی که مرا با همین سطح از استقلال طلبی‌ام دوست داشت... مردی که بارها در گوشم گفته بود سیرت و صورت غوغا را می‌پرستد... مردی با لاک‌هایم دوست داشت، همان لاک‌هایی که حرص خرجشان می‌کرد و می‌گفت دستانت زیادی بوسیدنی می‌شود...!

من و حافظ با هم خوشبخت می‌شدیم!

من عاشقش شده بودم... من او را پسندیده بودم... من در خلوت او را سیدحافظ جانم خوانده بودم و او هم عاشقم شد و در خلوتش برایم شعر نوشت و ترانه گفت و به یادم طرح زد!

و چه خوش سرنوشتی داشتیم که دست تقدیر، دست هایمان را به هم دیگر گره زد!

دستانم را بالا اوردم، دیدن حلقه‌ام دور انگشتم انقدر خوش بود که لبخندم را شدت ببخشد!

تور سفید و بلند روی موهایم را پوشانده بود.

هر بار دیدن چهره‌ام مرا بیشتر سر ذوق می‌آورد!

آخر موهایم را امروز چتری کوتاه کرده بودم و چتری های ریخته شده روی صورتم را انقدر دوست داشتم که حد نداشت!

انقدر انرژی داشتم که دلم به حال حافظ می‌سوخت! مطمئن بودم از دست شیطنت هایم در امان نخواهد ماند!

حلال‌زاده‌ای بود که دومی نداشت! آمده بود دنبالم... نمی‌دانم چطور با بقیه خداحافظی کردم، فقط می‌دانم دست دراز کردم و جلوی دامن تمام کلوش سفیدم را کمی بالا گرفتم و به سمت حافظ دویدم!

#نیم_نگاه

#پارت_863

#فاطمه_مفتخر

با دیدنش تمام صـــورتم را لبخند فرا گرفت. به طرفش رفتم و با خنده گفتم:

_ الان یعنی شوهر منی تو؟!

خودش هم خنده‌اش گرفته بود!

در کت و شلوار دامادی زیادی دلبر شده بود!

جلو آمد و دسته گل را به طرفم گرفت.

گل را از دســـتش گرفتم و بدون توجه به اینکه ممکن است معذب شود در حضور تیم فیلم برداری دستش را محکم گرفتم.

دستم را بالا آورد و پشت دستم را بوسید و گفت:

_ عین ماه شدی، ماهِ من!

دلم لرزید... دلم مانند تمام این مدت از بودنش لرزید و بوسه‌ام روی گونه‌اش نشست!

حالم خوب بود... حالم کنار او خوب بود... دلم قرص بود.

_ آخرشم که جلوی موهاتو کوتاه کردی خانما!

@ROMANCHII

شانه بالا انداختم:

_ گفتم که تصمیمم جدیه!

دست پشت کمرم گذاشت و مرا به سمت ماشین راهنمایی کرد:

کانال تلگرام رمانچی

_ تصمیمت زیادی خوب بود!

_ می‌دونم... وای حافظ! مادر بگردمت تو چه ناز شدی!

دستم را جلوی دهانم گذاشتم و با بهت به شازده‌ای که گل زده شـــده و در بامزه‌ترین حالت عمر خود قرار داشت نگاه دوختم!

نگاهم را به دوربین دوختم و گفتم:

_ شازده‌م و ببینین چه خوب شده!

پیراهنم با آن پف کم و اندک دســـت و پاگیر نبود و آنقدری راحت بود که با سرعت سوار ماشینی شوم که حافظ درش را باز کرده بود.

ما با تمام عروس و داماد های دنیا فرق داشتیم!

مثلا اینکه من راننده‌ی ماشـــین بودم و حافظ کنارم نشسته بود!

ماشـین عروسـمان شـازده بود که پشـتش قوطی های هلبی بسته بودیم!

حـافظ درون مـاشـــین برایم آهنـگ می‌خوانـد و حتی جشنمان هم تفت بود، خانه‌باغ آقاجون!

ما شبیه بقیه نبودیم و جشنمان هم زیاد پیروی از بقیه الگوها نمی‌کرد اما دقیقا چیزی بود که من می‌خواستم!

حافظ با من راه آماده بود، صـــبوری کرد و هر چه خواستم تا جایی که می‌توانست همراهی کرد.

تمام مســـیر رویا بافتیم... آهنگ خواندیم و حافظ شـــیطنت کرد و من پا به پایش ادامه دادم. انقدر که وقتی به تفت رسیده بودیم نفسمان بالا نمی‌امد!

کوچه را ازین بسته بودند. دم در شلوغ بود و درخت ها آبســـتن انار بودند و چه خوش پاییزی بود، پاییز امسال!

#نیم_نگاه

#پارت_864

#فاطمه_مفتخر

حافظ زودتر پیاده شـــد و در را برایم باز کرد و با گرفتن دست های هم دیگر به طرف باغ رفتیم.

عزیز چادر به سر کنار خانجون و عالیه خانم ایستاده بود و درون دستش قرآن داشت.

عالیه خانم سینی اسپند را نگه داشته بود.

خدا می‌دانســـت با چه بدبختی‌ای آقاجون و بابا را راضی کرده بودیم جلوی پایمان گوسفند زمین نزنند!

حافظ چند تا نهال خریده بود تا بکاریم!

هرچند نه آقاجون و نه پدرهایمان راضـــی نشـدند که بیخیال حیوان خدا شـوند، اما در نهایت راضـی شـدند که جلوی پای ما خون زبان بسته را نریزند.

اقاجون، حـاج‌عبـاس، بـابـاحجتم، بـابـامرتضــــی، تنهـا عمویم، دو عموی حــافظ، علی، صـــــدرا، جواد، مینی‌علوی و برادرش، شـــوهرعمـه‌هـایمـان، متین، مهدی، دوستان حافظ، همه بودند!

مــادرانمــان، مــادربزرگ هــایمــان، عمــه و زنعموهــا، عسل، هستی، رها، سـارا، شمیم و دختر و پسـرعمه هــای حــافظ و بقیــه عزیزانمــان... همــه دم در بــه استقبال‌مان آمده بودند!

لحظات شـلوغ و پر شـوری که برایم سـر تا سـر حال خوب بود!

مــارا در آغوش هــای گرمشـــــان گرفتند و دعــاهــای خیرشان را به جان زندگیِ تازه جوانه زده‌مان بستند.

مادرم بغض کرده بود!

_ چقدر قشنگ شدی مامانم!

علی مرا در آغوش برادرانه‌اش فشرد.
هستی گونه‌ام را بوسید.
مادر حافظ درون صورتم صلوات فوت کرد و گفت:

_ خدا برای هم حفظتون کنه!

پدر و پدرشوهرم پیشانی‌ام را بوسیدند و من بغض کردم برای مهرشان!
از زیر قرآن دست به دست هم رد شدیم و پا درون باغ گذاشتیم.
حوض درون باغ را گلدان ها و ماهی گلی ها تزئین کرده بودند!
حیاط با گل و ریسه زینت داده شده بود.

مابقی دوستان و آشنایان درون حیاط با ما خوش‌وبش کردند و من چشـــمم به قامت بلند و ورزیده‌ی جوان مقابلم که کنار مابقی افراد خانواده‌اش ایســـتاده بود، خشک شد!

قدم جلو گذاشت و بغض دوباره به گلویم نشست!

_ قیافه‌تو اونجوری نکنی ها! آرایشـت خراب بشـه به من ربط نداره!

بـه طرفش پـا تنـد کردم و در آغوش برادرترینم آرام گرفتم!

_ تو کی عروس شدی خواهر کوچولو؟

با بغض گفتم:

@ROMANCHII

_ امیر!

کانال تلگرام رمانچی

_ ها؟

_ واقعا اومدی؟

سفت مرا فشرد و گفت:

_ مگه میشه من به جشن عقد خواهرم نیام؟

باورم نمیشد قبل از اینکه دوباره از ایران برود، او را دیدم و به جشنم خودش را رساند.

از آغوشش بیرون آمدم و با بقیه اعضای خانواده‌ی کاشانی سلام و علیک کردم.

احوال پرسی حافظ و امیر برایم خنده‌دار و دیدنی بود!

حاج‌دایی به امیر می‌گفت به حافظ سخت نگیرد و پیرمردِباجذبه رو به حافظ گفت:

_ غوغا هم مثل نوه‌ی خودمه! هواشو زیاد داشته باش جوون.

حافظ چشـــمی گفت و بعد با اجازه‌ای زمزمه کردیم و مشغول خوش و بش با بقیه مهمان ها شدیم.

#نیم_نگاه
#پارت_865
#فاطمه_مفتخر

مهمـان هـایمـان انـدک بودنـد، امـا جمعی بودنـد کـه کنارشان حال خوب جریان داشت!

حال خوبم وقتی تکمیل شد که وقتی نشستیم برایمان بستنی زعفرانی اوردند!

پایم را کرده بودم درون یک کفش که باید بســـتنی زعفرانی و شیرینی خامه‌ای هم بدهیم!

ســخت بود اما مثل همیشــه حرفم را با کمک حافظ به کرسی نشاندم.

گفته بودم برایمان جایگاه اختصاصی درست نکنند. یک میز مانند بقیه میز ها برای ماهم گذاشته بودند و کنار میهمان هایمان نشسته بودیم.

سپهر بلند بلند آواز می‌خواند و حافظ برایش سر و صورتش را کج می‌کرد که خودت را سنگین بگیر مرد! یعنی چه که داد می‌زنی غوغا به کن از این ناش و کرشمه؟!

من اما می‌خندیدم. حافظ هم در نهایت می‌خندید.

به تیم تصویربرداری گفته بودم به پر و پایمان نپیچند و هزار و یک جور اکت از ما نخواهند!

اخر من حوصله‌ی این کار ها را ندارم!

سپهر روی میز با دست ضرب گرفته بود و شمیم و مینی علوی آنچنان با ذوق قر می‌دادند که ادم دلش ضعف می‌رفت!

نیشم انقدر باز بود که عزیز ایما و اشاره کند خودت را سنگین بگیر، ولی خب کو گوش شنوا!

در شلوغ پلوغی های مراسم، حافظ دستم را گرفت و گفت:

_ یه دیقه بیا بریم؟

کانال تلگرام رمانچی

سوالی نگاهش کردم:

@ROMANCHII

_ کجا؟

_ کاریت نباشه بیا.

دست در دست از شلوغی گذشتیم و پا به حیاط پشتی گذاشتیم.
دخترک تصویر بردار دوربین به دست داشت لحظه ها را ثبت می‌کرد و من با بهت از حجم زیبایی که مطمئنا ساعت ها وقت برده بود گفتم:

_ حافظ؟! اینجا چقدر قشنگه!

هوا داشت رو به تاریکی می‌رفت و کل حیاط پشتی با ریسه‌های ریز و رنگی روشن شده بود.

موزیک پخش شد و من تازه فهمیدم که باید برقصم!

دســـتان حافظ دور کمرم حلقه شـــد و من زیباترین و رمانتیک‌ترین رقص عمرم را میان تمام زیبایی هایی که قطعا ردیف کردنشـــان ســـاعت ها وقت برده بود تجربه کردم!

- ********************

#نیم_نگاه

#پارت_866

#فاطمه_مفتخر

نگاه مرد چسبیده بود به تندیس مقابلش.

دخترکی کـه در لبـاس ســـفیـد بـا طنـازی مقـابلش می‌رقصید!

لبخندی از ته قلب روی لب داشت.

حالش خوب بود... حال هردویشان کنار هم خوب بود!

دخترک با عشـــوه و لبخند جدانشـــدنی از صـــورتش می‌رقصید و مرد در حال نگریسیدن به آن حجم زیبایی میان بهشـــت کوچکی که با کمک بقیه دور از چشـــم غوغا ساخت، بود!

سفیدی پیراهن معصومیت دختر را چندبرابر کرده بود و مرد فکر می‌کرد واقعا با یک عروسک طرف است!

غوغا چرخی زد و تور ســـفید و دامن با کمک باد نمایشـــی کم‌نظیر اجرا کردند که قلب مرد را به لرزش در آورده بود!

دخترک با تمام شدن آهنگ به طرف شوهرش رفت و در آغوش مردانه‌اش حل شد.

دستان مرد دور کمر همسرش حلقه شد.

مرد اشـــاره‌ای به تصـــویر بردار ها کرد و با ترک آن ها، فقط زن و شوهر، تنها در آن بهشت کوچک دست ساز در آغوش هم تنها بودند.

اهنگ عوض شـــد و صـــدای آرام مرد همراه با آهنگ درون گوش همسرش نشست:

_ من از تمام دنیا شبی بریدم تو را که دیدم!

دست مرد روی شانه های همسرش به حرکت در امد:

_ میان چشم مستت چه ها ندیدم... تو را که دیدم!

مرد پا به پای آهنگ می‌خواند و انگار قصه‌ی خودش را در گوش معشوق‌اش روایت می‌کرد!
دخترک بلاخره بغضش را شکست و شیرین‌ترین اشک هایش عمرش را ریخت!

#نیم_نگاه

#پارت_867

#فاطمه_مفتخر

_ گریه نکن غوغا...

از آغوش همسرش جدا شد و لبخندی بغض‌آلود زد.

مرد دست دختر را گرفت و با هم روی سکوهای کوچک نشستند. حافظ دست درون جیب کتش کرد و جعبه‌ای کوچک در آورد و به دست غوغا داد.

_ این چیه؟

کانال تلگرام رمانچی

@ROMANCHII

_ بازش کن.

دخترک جعبه ی مخملی را باز کرد و مرد گفت:

_ یادته یه بار اومدی زرگری، گفتی یه گردنبد ماه داری، دلت می‌خواد ستش رو بسازی ولی قبول نکردم.

دخترک سر تکان داد.

_ اینا رو خودم طراحی کردم و ساختم!

به انگشتش اشاره کرد و گفت:

_ موقع ساختنش خیلی وقت بود که پای کار نرفته بودم، انگشتمم زخمی کرده بودم حتی!

دختر با بهت از زیبایی سرویس درون جعبه و جملات همسرش لب باز کرد:

@ROMANCHII

_ باورم نمیشه...!

کانال تلگرام رمانچی

_ چیو؟!

غوغا سر روی شانه‌ی همسرش گذاشت و گفت:

_ اینکه الان اینجاییم... باهم به ستاره ها نگاه می‌کنیم... دستامون تو دست همه... تو برام اینا رو

طراحی کردی... اینکه منو تو از اون روز توی کوچه کارمون کشـید به اینجا... باورم نمیشـه حافظ، شـبیه خوابه!

مرد سکوت کرد و تنها با لبخند گوش می‌کرد.

_ هیچی نمیگی حافظ؟

@ROMANCHII

روی موهای دخترک را بوسـید و دسـت دور شـانه‌ی همسرش انداخت:

_ حرف بسیاره عزیزم... اما فعلا... سخنی نیست جز دلی که به تاراج نگاه شما رفت!

کانال تلگرام رمانچی

پایان به وقت ۷ آبان ۱۴۰۲

ساعت ۲۲:۲۷ دقیقه.